KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

UNIVERSAL LIBRARY

OU-232876

UNIVERSAL LIBRARY

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالرومی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم
مع
شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و منوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اہل جہان شد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب بدیع العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدیٰ و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و نجوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اہل جہان شد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی
که راه می نماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی آن
حقیقت ست جهت آن که فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که
آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول
الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت
زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما
زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بموجب
علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از ان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد
حقیقت ماند و اگر دارد نعره میزند یالَیْتَ قَوْمِیْ یَعْلَمُوْنَ بِمَا غَفَرَ لِیْ رَبِّیْ وَجَعَلَنِیْ مِنَ الْمُکْرَمِیْنَ و اگر حقیقت ندارد نعره میزند
یَالَیْتَنِیْ کُنْتُ تُرَابًا یَالَیْتَنِیْ لَمْ اُوْتَ کِتَابِیَهْ وَلَمْ اَدْرِ مَا حِسَابِیَهْ یَالَیْتَهَا کَانَتِ الْقَاضِیَةَ مَا اَغْنٰی عَنِّیْ مَالِیَهْ هَلَکَ
عَنِّیْ سُلْطَانِیَهْ شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فَمَنْ کَانَ یَرْجُوْا لِقَآءَ رَبِّهٖ فَلْیَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَّلَا
یُشْرِکْ بِعِبَادَةِ رَبِّهٖ اَحَدًا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

تمت الدیباجة

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آغاز دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم ست ‖ طالب آغاز سفر پنجم ست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ‖ اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ‖ ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

قوله طالب آغاز سفر پنجم ست + سفر بکسر سین و سکون فا رست بمعنی دفتر و بالفتح سین ست بمعنی سفر معهود که زمین ست گویا بر دفتر مثنوی سفر سوی عالم بالا ست پس این دفتر پنجم سفر پنجم ست ه

در مدیحت داد معنی دادمی ‖ غیر این منطق لبی بگشادمی

قوله در مدیحت داد معنی دادمی + آه مدیح مصدر ست بمعنی مدح و داد و دادن در مدح ادای کردن به تمام و کمال بقدر طاقت و مصراع ثانی کاشف این معنی ست که کامل کردن مدح ملزوم ست مر عدم اشتغال را بغیر آن ه

لیک لقمه باز آن صعوه نیست ‖ چاره اکنون آب و روغن کردنیست

قوله لیک لقمه باز آن صعوه نیست + چاره اینجا آب و روغن کردنیست تشبیه ست مدح را بباز و محجوب الصعوه که جانور بسیار خرد ست و حاصل آنکه چون خلق محجوب اند از مدح تو و باز لقمه صعوه نمیتواند شد لاچار آب ابر و غن مخلوط ساخته یعنی مدح ترا که مثل آب تشنگان را زندگی بخش ست با غیر مدح تو که مثل روغن ست آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب و روغن بدون واو و حاصل آنکه مدح ترا غیر مدح تام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی که محجوبان مدح تو ندانند لیکن برین تقریر باز که مبتدا ست فاصل می افتد بیان مضاف و مضاف الیه که اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین بصعوه تشبیه گردانیده آید بعلاقه آنکه صعوه طائر ست و خوش آواز پس مدح گویا طیران کرده عروج می کند و ماوج مشبه بباز یعنی لقمه باز که ماوج ست آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین ست نیست پس بلاچاری مدح او با غیر آن ممزوج ساخته شد و بعضی لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل برآورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین ست لقمه آن صعوه نیست پس صعوه مستعار برای محجوبان شد چنانکه در تقریر اول بوده ه +

شرح تو غبن ست با اهل جهان ‖ همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان ‖ گویم اندر مجمع روحانیان

قوله شرح تو غبن ست با اهل جهان + آه یعنی شرح اوصاف تو با اهل دنیا غبن و خسارت ست پس اوصاف تو از نیها نهان باید داشت چنانکه راز عشق از نیها نهان ست ه

مدح تعریف ست و تخریق حجاب ‖ فارغ ست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود ست ‖ که دو چشمم روشن و نامرمد ست

قوله مدح و تعریف ست و تخریق حجاب + آه تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف مبتدا ست و تخریق جز آن و در بعض نسخ واو ست بیش تخریق و تعریف بدون واو ست پس مدح مبتدا ست و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر ست ه +

ذم خورشید جهان ذم خود ست ‖ که دو چشمم کور و تاریک و بد ست

قوله ذم خورشید جهان ذم خود ست + آه در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خود ست و ذام بمعنی ذم کننده ه

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان ‖ شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها ‖ وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست ‖ یا بدفع جاه او تانند خواست

قوله تو ببخشا بر کسی که اندر جهان + آه و در بعض نسخ تو به بخشا واقع ست پس بعض شارحان بنون قرار دادند برای مطابقه این نسخه و بعضی بیا خوانده بدلی در استعمال در نهی بنون یافته نشده پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش آنرا که حاسد آفتاب ست و مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره او گرفتار شقاوت ست که او در خیال پوشیدن آفتاب ست از دیدها تا نور او مرئی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بشمار پوسیده و نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب را کاستن کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشائش نیست اگر بخشا با باشد پس امر ست ببخشایش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را به بخشا که او در ضرر خود گرفتار ست که آنچه میخواهد نمیتواند شد از و واز آنچه که تقریر کرده شد لائح گشت که آنچه ولی محمد گفته که نهی از بخشایش مناسب ابیات لاحقه نیست غلط ست ه

هر کسی کو حاسد گیهان بود ‖ آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول ‖ عقل در شرح شما شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان ‖ عاجزانه جنبشی باید در آن

قوله هر کسی کو حاسد گیهان بود + آه گیهان جهان و عالم و حاصل آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم بافاضت ست که حفظ عالم با انسان کامل ست و در عالم آن حاسد هم هست پس این حسد در حق او مرگ ست که خرابی خواهد یا اینکه این حسد محبت قلب اوست که هرگز حیات علمیه نخواهد یافت ه

ان شیا کله لا یدرک ‖ اعلموا ان کله لا یترک
گر چه نتوان خورد طوفان سحاب ‖ کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید ‖ هم بقدر تشنگی باید چشید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله ان شئیاً کلاً لایدرک + اعلموا ان کله لایترک + یعنی چیزیکه آن چیز کہ تمام یافته نشود بدانید که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه هر قدر که ممکن باشد

دریابند ادراک آن سیه شود بیان ○ راز راگرمی بیاری در میان ○ در کمها اتاره کن در قشر آن ○ نطقها نسبت بتو قشر ز لیک ○ پیش دیگر فهمها مغز ست نیک ○ آسمان نسبت بعرش آمد فرود ○ ورنه بس عالیست پیش خاک تود

قوله راز راگرمی بیاری در میان الیقین مراد از راز معانی و اسرار مکشوفه است و ببیان آوردن این راز کنایه از مشاهده کنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهدهٔ آن نیکنانی پس قشر آن راز بیار که آن نطق ست و در کمها از ان تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بتو قشرست که ترا نظر بر معانی مکشوفه است و وساطت ان الفاظ نزد تو پرده است لیکن بنظر فهمای دیگر این الفاظ مفیده اسرار را مغز ست که از نیز اسرار مدرک میشود ○

من بگویم وصف تو تا رهبرند ○ پیش از ان کز فوت آن حسرت خورند ○ نور حقی و بحق جذاب جان ○ خلق در ظلمات وهم و گمان

قوله من بگویم وصف تو تا رهبرند + آه یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه استفاضه ست از تو پیش از انکه موت آید و این راه فوت گردد و بر فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حق هستی و جان را سوی حق جذب میکنی و خلق در ظلمات وهم افتاده اند پس از ین ظلمات بیرون کرده بحق رسانی ○

شرط تعظیمست تا این نور خوش ○ گردد این بی دیدگان را سرمه کش ○ نور یابد مستعد تیز گوش ○ کو نباشد عاشق ظلمت چو موش ○ نور سیکشن این ضعیف تیزکوش ○ گرنه چون موش در ظلمت کوش

قوله شرط تعظیمست تا این نور خوش + یعنی شرط این جذب تعظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع ست یعنی شرط تعلیم مرشد ست پس میباید مسترشد را که از و متعلم شود و وقتیکه تعظیم و تعلیم بمیان آید این نور حق این بی دیدگان را سرمه کش میگردد و در چشمهای بی دیدگان سرمه می کشد تا بیدیدگان بصیر گردند و روشن چشم و مراد از بی دیدگان آن کسان که طاقت دیدن ندارند بجهت عمی پس مراد از بی دیدگان اعمی اند که نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکه دیدهٔ چشم ندارند در نه سرمه بر چه چیز کشیده شود و این نور را می یابد آنکه مستعد ست آنرا نه آنکه استعداد آن ندارد و تیز گوش ست که گوشش وی تیز است و او آنکس ست که منغمس در ظلمات دنیا و یه نباشد چو موش پس تیز گوش بکاف عربی ست یعنی گوشنده تیز و اگر بکاف فارسی باشد بمعنی تیز شونده نیز میتواند شد لیکن اول انسب ست ○

سست چشمانیکه شب جولان کنند ○ کی طواف مشعله ایمان کنند

قوله سست چشمانی که شب جولان کنند + آه صاحب انظار فکریه را که چشم بصیرت آنها ضعیف ست در وقت نظر علوم حاصل می کنند صواب باشد شبه ساخته شد بحیوانات ضعیف البصر که از ضعف بصر در نور آفتاب دیدن نمیتوانند مثل خفاش و موش کور و حاصل آنکه بصیرتی که معتاد انظار فکریه باشد چون بصیرت فلاسفه پیش مشعل ایمان و تقلید رسول نمیتوانند تا بصیرت آنها ادراک کند بلکه در حیرت مذمومه مانند ○

نکتهای مشکل باریک شد ○ بند طبعی کوز دین تاریک شد ○ تا بر آراید هنر انبار وجود ○ چشم در خورشید نتواند شود ○ همچو نخلی بر نیارد شاخها ○ کرده موشانه زمین سوراخها

قوله نکتهای مشکل باریک شد + آه مراد از نکتهای باریک و مشکل دقائق فلسفیه است یعنی دقائق فلسفیه که از افکار و انظار غائره فلاسفه می نامند چه غیر صواب باشد بند و قید طبع شده که آن طبیعت ظلمانی شده و تاریک شده از دین که دین را نمی بیند بسبب آن نکتهای مشکل تا اینکه در همان ظلمت افکار تار و هنر را آراسته کند و چشم در خورشید دین نمیتواند کشود که چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشته طاقت دید تابش نور دین ندارد و این صاحب افکار مثل موش ست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ انظار اند که از ان در ظلمه مطالب باصواب حاصل کنند همچو نخل که شاخها بر نیارد الا آن سوراخ در زمین کرده لیکن آخر الامر خشک شود

در معنی آیه کریمه

فَخُذْ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ

تمام آیه اینست مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَاْتِيْنَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ عَزِيْزٌ حَكِيْمٌ پس بگیر چهار از طیر گویند آن بط و طاوس و زاغ و خروس بود پس پاره پاره کرده و خلط کرده از نزد خود پس بگردان بر هر کوهی از ان طیر بعد از ان ندا کن آنها را خواهند آمد ترا و بدان که الله تعالی غالب ست که هر چه خواهد کند و حکیم ست که هر شی را بموضع وی نهد پس چنین کرد ابراهیم علیه السلام پس آن طائران حی شده آمدند نزد او و این آیه در حق احیای

موتی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چنانکه در سیاق آن مذکورست وَاِذْ قَالَ اِبْرَاهِیْمُ رَبِّ اَرِنِیْ کَیْفَ تُحْیِ الْمَوْتٰی قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰی وَلٰکِنْ لِّیَطْمَئِنَّ قَلْبِیْ قَالَ فَخُذْ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّیْرِ آه یاد کن آن وقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنما کیفیت احیا میکنی موتی را گفت الله تعالی آیا تو ایمان نمی آری بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم ولیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله بگیر چهار طیر تا آخرش کلام نص مفسر است برآنکه مقصود احیاء طیور ست تا اطمینان باحیای موتی حاصل آید و مولوی گفته که اربعه از طیر خصال اربعه که اوصاف ذمیمه اند مراد است حرص و شهوت و جاه و منیت واین تفسیر بلسان اشارت ست و مقصود آنکه ازین آیة الفاظ باین وجه باید گرفت نه اینکه در نظم کلام این چهار صفت مراد ست که این مکابرهٔ است ونظم کلام مختل میگردد ھ

چار وصف ست این بشر را دل فشار | چار میخ عقل گشته این چار | تو خلیل وقتی ای خورشید هش | این چهار اطیار رهزن را بکش

قوله ای خلیل وقت ما با تیغ آتش آه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشد ست او را امر میفرمایند که این چهار صفت مسترشد زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق الله باشد و او را امر میفرمایند که این صفات خود را بکش که این صفات منبع فساد اند ھ

زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش | هست عقل عاقلان را دیده کش

قوله زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش آه عادت زاغ آنست که چون بر حیوان مرده بنشیند اول دیده را میکند و این چهار صفت خاصه زاغ دارند که عقل را و چشم بصیرت را میکنند ھ

چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل آه درین کلام اشارتست بآنکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل عم اند که آنرا خلیل عم کشته باز زنده کرد پس این اوصاف مراد در قصهٔ خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات مشبه بآنست در حق امانت و احیاء چنانکه سابق گفته شد ھ

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببر شان تا رهد پاها ز سد

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد آه مراد از خلیل مرشد است و از نیک و بد طالبان مسترشدان رسنده بمرتبهٔ قبول فیض و ناقصان و حاصل آنکه مرشد را باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوی معارف کنند و این مراد منیست که برای خلاص تمام خلق بکش ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این محال ست پس این امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته آید و حاصل بر آورده شود که ای سالک برای خلاص از صفات دیگر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات دیگر مهذب شوند و پای تو از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بما بعد است ھ

کل توی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو | از تو عالم روح زاری میشود | پشت صد لشکر سواری میشود | زانکه این تن شد مقام چار خو | نام شان شد چار مرغ فتنه جو

قوله کل توی و جملگان اجزای تو آه یعنی تو بمنزلهٔ کل هستی ای مرشد کامل و باقی جمله اجزای تو اند پس بر مسترشدان ترا شفقتی باید پای ایشان را از سد برگشان که پاهای ایشان پاهای تست پس اظهار ایشان که صفات رذیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه بنسبت هر شخص ست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رذیله طالبان ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد در مسترشد است پس او جزء حی ست که کمال او از وظاهر میشود ھ

کرده اند اندر دل خلقان وطن | این مثال چار مرغ اندر نفوس | خلق را گر زندگی خواهی ابد | چون امیر جمله علما شوی | بلا حرص آمد که نوکش در زمین | سر ببر زین چار مرغ شوم بد | اندرین دوران خلیفه حق توی | در ترو در خشک سجده دین | باز شان زنده کن از نوع گر | سر ببر این چار مرغ زنده را | یکزبان نبود معطل آن گلو | که نباشد بعد از آن ایشان ضرر | سرمدی کن عمر پاینده را | نشنو از امر جز حسکم کلوا | چار مرغ معنوی راهزن | بط و طاوس ست و زاغ و خروس

قوله خلق را گر زندگی خواهی ابد آه مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه بقتل این چار صفت ممکن نیست ھ

زود زود دانهٔ خود برکند | اندر انبان می فشارد نیکنند | دانه‌های در جنات نخورد | تا مبادا باغیی آید دگر | میفشارد در جوال آن خشک و تر

قوله همچو یغماچی که خانه میکند آه یغماچ غارت کننده یعنی صاحب بیت در تحصیل مال و طعام دنیا مثل غارت کننده که مال نیک و بد را گرفته در انبان خود جمع می کند ھ

وقت تنگ و فرصت اندک او فخوف | در بغل زد هرچه دید آن بیوقوف | اعتمادش نیست بر سلطان خویش | که نیاید ظالمی آید به پیش

قوله وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف آه ظاهر آنست که او راجع سوی باغی دیگر و مخوف اسم مفعول یعنی ترسنده شده از آن باغی پس مخوف

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بمعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت اگویند که مرض مخوفست که خلل یغماج از وزسیده هرچه باید در بغل زود می گیرد و بترس آنکه شاید او آمده بگیرد و آنچه بعض گگفته که ضمیر او راجع است سوی یغماج و مخوف بمعنی خائف است که مفعول گاهی بمعنی فاعل می آید و یا اینکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف ست بی ضرورت

لیک مومن ز اعتماد آن حیات	میکند غارت بمهل و با اناة	ایمنست از فوت و از یاغی او	می شناسد قهر شه را بعد و	دانمیست از خواجه تاشان کرم	که نیایندش فراحم صرف بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم	لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات حظ خود ایمن بود	پس تأنی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و موقنست و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود	زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بعقر		

قوله لیک مومن ز اعتماد این حیات + آه مراد ازان حیوة حیوة اخروی است و مهل آهستگی و انات بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن حظ خود از حظوظ دنیاویه میگیرد لیکن با مهلت که او ایمن ست از فوت آن باعتماد آنکه هرچه حظ وی مقدر ست و در استعداد عین ثابت اوست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت حظ خود ایمن ست و اعتماد او بر حق ست و صابر است بر انچه او را از حق رسد که این تأنی و درنگ از رحمن ست و رحمن بر ان ثمره شیرین دهد

از نبی بشنو که شیطان در وعید	میکند تهدیدت از فقر شدید	تا خوری زشت و بری از زشت شتاب	نی مروت نی تأنی نی صواب	لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

قوله از نبی بشنو که شیطان در وعید + قال الله تعالی اَلشَّيْطٰنُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَآءِ وَاللّٰهُ يَعِدُكُمْ مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا شیطان وعده میکند شمارا بفقر که اگر مال در راه خدا خرچ کنی فقیر شوی و اگر مال جمع نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شمارا المغفرت از ثواب و عوض خرچ مال در راه خدا و وعده می کند فضل را کسیکه مال در راه خدا صرف کند او را الله تعالی دهد افضل ازان

در سبب ورود این حدیث

الكافر ياكل فى سبعة امعاء والمومن ياكل فى معاءٍ واحد

کافر میخورد در هفت روده ها و مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و آنچه در کتب حدیث مذکور ست ان رسول الله صلى الله عليه واله وسلم ضافه ضيف كافر فامر رسول الله صلى الله عليه واله وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم باخرى فشربه ثم باخرى فشربه حتى شرب حلاب سبع شياة ثم انه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلى الله عليه واله وسلم فلم يتمها فقال رسول الله صلى الله عليه واله وسلم المومن يشرب فى معاء واحد والكافر يشرب فى سبعة امعاء بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم مهمان شد او را مهمانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بز یعنی امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را تمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز بعد آن بدرستی وقتیکه صبح کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول صلی الله علیه و آله وسلم بشاتی تا شیر بنوشانند پس نوشید شیر آن بز پس تمام بکرد آنرا و طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم المومن يشرب فى معاء واحد الحديث مومن مینوشد در روده واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معاء واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن و خوردن در هفت امعاء کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن بکثرت فاحشه و امعاء در بطن با یشان هفت اند یکی معده و شش روده ها برای فضلات که اطبا آنرا امعاء می نامند پس اطلاق سبعه امعاء باین معنی ست که کافر میخورد آنقدر که همه معده و امعاء فضلات ازان پر شوند و مراد کثرت اکل ست و مولوی قدس سره بجای یشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی باشد برای اشارت بآن که اگرچه لفظ شرب واقع است برای آنکه حادثه شرب

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست واین ظاهرست لیکن قصه که در شان ونزول بیان فرمودند شاید که در روایتی یافته باشند که مولوی بحر علوم بود رضی الله تعالی عنه ه

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان وداد — دستگیر جمله شاهان عباد

قوله کامدیم ای شاه ما اینجا قنق + آه قنق مهمان وحاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق از روحانیات وجسمانیات مهمان وطفیلی تواند که همه کائنات عالم بطفیل آن سرور اند صلی الله علیه واله وسلم شاید که این تعبیر از مولوی ست قدس سره که کافر بود در این اسرار را سنی دانست ه

گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی — عکس خشم شاه بر زد ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه گر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود

قوله که شما پر از من و خوی منید + آه یعنی شما متخلق باخلاق من هستید ه +

که رعیت دین شه دارند و بس — این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان بد یک شگرف زفت و عبید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه — هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان

قوله که رعیت دین شه دارند و بس آه یعنی رعیت طریق شاه میدارند ومراد از سلطان عبس ذات آن سرورست صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل ست واگرچه بر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازلست لیکن سوره عبس مشتمل است بر ناز معشوقی حق ونیاز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واین سری ست میان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ومیان الله تعالی ودرین بیت اشاره هست بآنکه این حدیث ست الناس علی دین ملوکهم ه اللغات زفت سطبر عبید ساخته وآماده ومراد آماده برای خوردن ضخم عظیم الجثه رمه گله بز ه

نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بو قحط عوج ابن غز

قوله نان و آش و شیر آن هر هفت بز در حدیث که مذکور شد در آن ذکر نان و آش نبود و آش نیز در آنزمان در خورش عرب نبود وشاید که نان و آش کنایه از طعام باشد وشاید که مولوی روایتی یافته باشند که همراه شیر طعام نیز خورده بو القحط کنیت او گردانیده شد بجهت آن که او جوع کثیر داشت ومراد کثیر الجوع ست وعوج در اصل نام شخصی بود ونام مادر او عنق قد کلان داشت وبسیار میخورد وبجز خوردن کار او نبود وشدید الکفر بود در طوفان نوح عم غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکورست که وقت ساختن نوح عم یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود وبسبب این خدمت طوفان بر او اثر نکرد وگرنه کلانی قد او مانع از ین طوفان نمیتوانه شد وتا زمان موسی عم باقی ماند موسی عم او را کشت وعوج اگرچه علم ست لیکن اینجا مستعارست برای اکال کثیر الاکل وغز بغین معجمه قومی از ترکان بودند که در وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند وسلطان خراسان را قید کرده در قید داشتند وفتنه عظیم در خراسان واقع شد واینجا مراد آنست که آن مهمان در فتنه وفساد قویم بود وتمام همت او جز اکل نبود گویا از ابناء غز بود که درین اوصاف علم بودند وبا اینکه مستعار باشد برای مفسدی که همت او جز اکل نبود ومحمد رضا گفته که غز نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفة عوج باشد پس مقصود تشبیه آن مهمان بعوج در کثرت اکل ویا این مرکب توصیفی عوج ابن غز مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد وبعض گفته که برین تقدیر بعین مهمله است ه

جمله اهل البیت خشم آلو شدند — که همه در شیر بز طامع شدند
معده طبلی خوار همچون طبله کرد — قسم هفده آدمی او بخورد
وقت خفتن رفت در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند — که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم — پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز — نوع نوع و می نشد در هیچ باز

قوله جمله اهل البیت خشم آلو شدند + خشم آلو خشم آلوده برای وزن شعر مخفف گشته ومراد از اهل البیت کسانیکه در بیت بودند از کنیزان وخدام ونیست مراد اهل البیت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که در آیة مراد است ومشتهرست در اطلاق اهل شرع ه +

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید — او چنان محتاج بهم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش — از چنین رسوائی ای خاک بپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم — که خورم زین سو و زان سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور — همچو جان کافران در قعر گور

قوله ماند او حیران و بیدرمان و دنگ آه بیدرمان عاجز ودنگ بیشعور ه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

منتظر که کی شود این شب بسر ... تا درآید از کشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان ... تا نه بیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم ... تا رشد آن رسید از در دوغم

قوله بانگ میزد و انبوه اد انبوه این کلام مذبه است که در وقت رسیدن عذاب شدید گفته آید و بنوز معنی ہلاک ست

در حجره کشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در راه او ... صبح آن گمراه را او راکشاد
در کشاده گشت پنهان مصطفی ... تا نگردد شرمساران مبتلا
تا برون آید رود سوراخ او ... تا نه بیند در کشاده پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار با ... از ویش پوشید دامان خدا

قوله از ویش پوشید دامان خدا + آه یعنی خدا او را بپوشید چنانکه کسی کسی را بدامان می پوشد

صبغة الله گاه پوشیده کند ... پرده بیچون بران ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش ... قدرت قادر از ان بیش است بیش

قوله صبغة الله گاه پوشیده کند + صبغه رنگ را میگویند و اینجا مراد صفات الله است یعنی بعض صفات حق پرده بیچون بر عبید تند که بان پوشیده شود

مصطفی میدید احوال شبش ... لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بکشاید رهی ... تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان ... تا ببیند خویشتن را او چنان

قوله مصطفی میدید احوال شبش + آه یعنی آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم احوال شب او میدید و میدانست که او گرفتار تقاضاست و باوجود ان در انوقت شب در حجره را وا نکرد بجهة آنکه فرمان رب نبود بوا کردن در و در بیت تالی مراد از خبط بیخ ست

پس عداوتها که آن یاری شود ... بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر رابه بکشاده دید ... نرم نرمک کمین بیرون جهید
جامه خواب حدث آلود را یک فضول ... قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کرده است مهمان تو بین ... خنده زد رحمة للعالمین
که بیار مطهره اینجا به پیش ... تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا ... جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشویم این حدث را تو بهل ... کار دستست این نه کار جان دل

قوله پس عداوتها که آن یاری شود + آه یعنی گاه آنچه که عداوت مینماید آن دوستی میباشد که برای نفع او این عداوت صوری نیز داین در وا نکردن از ان قبیل بود که این عداوت سبب ایمان او شد که در آن سعادت دارین ست

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند ... پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم ... چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیک این ساعتیست ... که اندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبی ست ... تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را ... خاص زامر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو بشو ... که اندرینجا هست حکمت تو بتو

قوله ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند + آه ظاهر آنست که قسم ست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب قسم و خبر مقدر ست ای لعمرک قسمی و نجاة بوجوب حذف و این خبر حکم کردند و حاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود لَعَمْرُكَ اِنَّهُمْ لَفِيْ سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُوْنَ وخود را عمر تو گردانید که بقای تو ببقای حق ست و این برای آنکه قسم مستحسن نیست مگر بعمر حق و ذات حق که عمر غیر را اعتباری نیست و حق را زوال نیست پس ترا زوال نیست و حق ترا خلیفه خود ساخت و عمر و بقا خلیفه عین عمر و بقاء مستخلف ست که این علاقت باین روش ست که خود با اسماء و صفات خود در خلیفه ظاهر شده است و بترجمه آیه مذکوره اینست که قسم عمر تو هر آئینه این قوم لوط در گمراهی خود حیرانند و لفظ لعمرک حکایت از کلام حق میدارند و معنی بر آرند که در قول خود لعمرک حق عمر خواند و قسم عمر تو گردد و ترا بعمر یاد گردد و عادت عرب اینست که قسم بعمر آنکس می کنند که غایت عزیز و محترم باشد پس قسم باین نوع بر غایت عزت دلالت دارد پس ترا خلیفه خود گردانید و پوشیده نیست که این تکلف ست و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزت و میان خلافت بوجهی که خلافت بروی متفرع باشد معلوم نمیشود

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافر که اهیکلی بد یادگار ... یاوه دید آنرا و گشت بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم ... هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد ... حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید ... در وثاق مصطفی انحال دید

قوله گرچه شرمش بود حرصش شرم برد + حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد + یعنی حرص مثل اژدها و صاف حمیده را میخورد پس حیا و شرم که از اوصاف حمیده بود او را حرص خورد و زایل ساخت

کان ید الله آن حدث را هم بخود ... خوش همی شوید که دورش چشم بد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هیکلش از یاد رفت و شد پدید | اندر و شوری گریبانرا درید
میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن محتشش

قوله کان ید الله آن حدث را هم بجود + آه شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که ید الله عبارت ست از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظهر اسماء و صفات ست و صورت حق ذات مستجمع مراسماء و صفات راست پس باین و بدین آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرموده دیدین را باسماء جلال و جمال که اسماء متقابله اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرموده اند که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر بظاهریه و مظهریه پس منافات نیست در تفسیر این پس تعبیر مولوی قدس سره از ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بید الله باین معنی ست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مراسماء متقابله را بالعدمی دارد و آنچه شارحان گفته اند که معنی آنست ای آنکه حق تعالی گفت در حق وی یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ و این معنی نوع تاویل ست و کلام پست ست ٭

نعره ها زد خلق گرد آمد برو | کبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر | میزد او بر سینه کای بینور بر

قوله کبر گویان اَیُّهَا النَّاسُ احْذَرُوْا + یعنی کبر میگفت ای آدمیان بترسید از خدا و تابع رسول شوید ٭ + + + +

سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسارست از تو این جزو مهین

قوله سجده میکرد او که ای کل بر زمین + آه مراد از سجده تذلل و انقیاد ست و محمد رضا گفته که سجده بمعنی غلط پیدا نیست و اضافت کل سوی زمین باعتبار باشش سجده برزمین و حاصل آنکه او متذلل شد و گفت ای آنکه کل عالم هستی و اسماء هستی پر روی زمین و اینکه یک جزو عالم ست و خوار ست از تو شرمنده است که در وقت گذشته منقاد تو نشد و تکذیب کرد و کل بودن او برای آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم حقیقت او جامعه است مراسماء را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد داشته بعلاقه آنکه اجسام زمین ارواح ست و صواب آنست که گفته شد ٭

تو که کلی خاضع امر وئی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کل خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق
چونکه حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده اش واداد و بداد شناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
هر زمان میگرد و در بر آسمان | که ندارم سوی این قبله جهان

قوله تو که کل خاضع امر وئی + خاضع ترسنده با انقیاد و لد جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغه و انکسار نفس خود که گویا تمام اشداء خصومت ست و غوی بمعنی گمراه و حاصل بیت آنکه تو که کل و مظهر جامع هستی باوجود آنکه هیچ مخالفت بوجهی ضرر نمی رساند تو خاضع و منقاد امر الهی هستی من باوجود آنکه جزوم و مرا مخالفت زیان دارد ظالم امر الهی ام که آنرا عصیان می کنم و شدید الخصومت هستم و گمراه هستم و بیت تالی مقرر این معنی ست و سبق بمعنی تجاوز از اتباع و پیش وے ٭ + +

کی بدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل
چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور این نانرا که نان آب تو برد
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | تن چو با برگست روز و شب از آن
چون همی دارد جهان زین هر دو تاب | شاخ جان در برگ ریزست و خزان
آفتاب عقل را در سوز دار | برگ تن بی برگی جانست زود
چشم را چون ابر اشک افروز دار | زین ببابد کاستن و آن را فزود

قوله گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار + آه قال الله تعالی فَلْیَضْحَکُوْا قَلِیْلًا وَّلْیَبْکُوْا کَثِیْرًا پس گو که ضاحک و خوش شوند این منافقان اندک و گریه کنند اکثر و این آیه اگرچه در شان منافقان است لیکن حکم عام ست ٭ + + +

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن

قوله اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن + قال الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن علماء میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض ست الله تعالی در قیامت ادا خواهد کرد بازیادت و موید انست که آیه نازل ست در تجهیز جهاد و امر ست اغنیای را که بدهید مال بفقراء تا آنرا صرف نموده جهاد کنند و بعض اهل تصوف برانند که قرض دادن بعبد کامل قرض دادن بالله است چنانکه الله با موسی علیه السلام گفته که گرسنه شدم تو مرا طعام ندادی موسی علیه السلام پرسید که ای الله تو بری هستی از گرسنگی الله تعالی گفت که فلان عبد من گرسنه بود و تو ندادی طعام و این معنی منافی نزول در جهاد نیست که اصحاب جهاد در زمان شریف همه کاملان بودند و مولوی قدس سره برآنند که مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از حظوظ باز داشتن چون اکل و جز آن تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف و این معنی بلسان اشارت ست و شوق برای معنی اول منافی آن نیست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که همه دردو مراد اند ۵ | قرص خور کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لاعین رأت | تن ز سرگین خویش تا خالی کند | پر ز گوهرهای اجلالی کند | قوله تا نماید

وجه لاعین رأت الخ یعنی آن ذات مشهود شود چشم بصیرت را که جسم حس طاقت دیدن آن ندارد و آن ذات حق ست ۵

انه یطهرکم تن او بر خورد | زین پلیدی بر بود پاکی برد
دیو می ترساندت که هین و هین | زین پشیمان گردی و از غم حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن | بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرم ست و داروی مزاج | وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کرده ست آتش اصوب ست
هین مگردان خو که پیش آید خلل | در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود ست از درد و غمی | گفت آدم را همین در گندمی
قوله زین پلیدی

بر بود پاکی برد ۵ انه یطهرکم تن او بر خورد ۵ آه قال الله تعالی وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ وَيُذْهِبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ واین آیه نازل ست در جنگ بدر که کافران بر آب بودند و مومنان را آب بعسر میسر می شد و بعض مجنب شدند پس شیطان وسوسه انداخت که اگر شما بر حق هستند پس شما تشنه و با حدث و جنابت چرا هستند و آب شما را میسر نیست و مشرکان بر آب هستید پس باران بارید همه کسان ظروف از آب پر کردند و وضو کردند و غسل کردند پس الله انعام خود بیان میفرماید که نازل کرد آن الله از سما آب تا اینکه طاهر گرداند شما را از ان آب و دور کند از شما رجز شیطان که آن وسوسه بود و بلسان اشاره این معنی میتواند شد که از علو نازل کرد آب رحمت و آن طریق مجاهده است بالنفس رسول صلی الله علیه و آله وسلم برای اینکه پاک گرداند شما را بان آب از او ساخ بشریه و دور کند رجز شیطان تا قلب مصفی گردد و این معنے مطمح نظر مولویست قدس سره ۵

پیش آرد هی و هیهات را | وز لویشه پیچد او لبهات را
بر زند بر بابت نعلی ز اشتباه | تا بمانی تو ز در دان راه
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
نعل او باشد تردد در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوشدار
گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ | میکشاند سوی حرص و سوی کسب
آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت
قوله وز لویشه پیچد او لبهات را ۵ لویشه بالام مفتوح و واو مکسور و شین معجمه های مختفی ریسمانی را گویند که چوب دران لبسته در دهن اسپ می نهند همچون لگام تا حرکت ناپسندیده نکند و این در وقت نعل نهادن اکثر می کنند و برای بعض بیماری اسپ را تا ب میدهند در آنوقت اینچنین می کنند ۵

صد فسون دارد ز حیلت وز دها | که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندوش | ور بود حبر زمان بر خندوش
گر بود کوهی چو که بربایدش | دست بر دو خویشتن بنمایدش
قوله صد فسون دارد ز حیلت اژدها ۵ دها دانش و سله بهندی کوکره ۵
عقل را با عقل دیگر یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن | این سخن پایان ندارد آن عرب | ماند از الطاف آن شه در عجب
قوله عقل را با عقل دیگر یار کن ۵ امرهم شوری بخوان و کار کن ۵ قال الله تعالی وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ آن کسانیکه استجابه کردند برای حق خود ها و اقامت کردند صلوة را و کار ایشان بامشورت ست در میان خود ها و از ان چیزکه رزق داده ایم ایشان را خرج میکنند در راه خدا ۵

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان | که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین با خود آ | کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر روزنه در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن
قوله گفت اینسو آ مکن هین با خود آ ۵ کاندرین سو هست با تو کارها ۵ آه که عقل ازین عالم مناط تکلیف ست و تکلیف مکمل مراتب ست پس برای سو آمدن کارها کلان موقوف ست ۵
تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن از امتحان | قول و فعل ما شهود ست و بیان
قوله تا گواهی بدهم و بیرون شوم ۵ یعنی گواهی داده ازین عالم بیرون شوم ۵

قوله چون بلی گفتیم آن از امتحان ۵ آه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلی که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند و بعض باکراه و ناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل و خوشی بود و یا باکراه و ناخوشی درین دار دنیا آمد و این قول که ایمان ست و فعل طاعات مقربه اند هر دو گواه اند بران پس کسیکه ایمان آورد و طاعات مقربه ادا کرد معلوم گردید که قول بلی از صدق دل و خوشی قلب بود و اگر اخلال نمود و انکار ورزید معلوم گردید

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که این قول بلی بتصدیق دل نبود و محمد رضا ازین قول بلی بایمان تعبیر کرد که اصل ایمان قول ست بدانکه در بعض احادیث واقع ست که کسیکه بلی گفته بود بطوع در روز میثاق او درین دار دنیا مومن شد و مصدق شد و کسیکه بلی بی طوع و رغبت گفته بود مکذب و منکر گشت پس ازین معلوم شد که شاهد بران نفس ایمان ست و مولوی قدس سره که عمل را شاهد گفتند شاید باین جهت باشد که عمل مکمل ایمان ست نه اینکه از جواب عمل شهادت ایمان بر طوع فائده ندارد و بلکه ازین ضعف در طوع و رغبت ظاهر شود نه آنکه طوع و رغبت در جواب بلی بالکل فائت گردد تا عهد شکن اقرار بربوبیت اعاذنا الله منه

از چه در دهلیز قاضی تن دیم — نی که ما بهر گواهی آمدیم
از لجاج خویشتن بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
تانه بدهی این گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
زانکه خوانندت بدینجا تا که تو — آن شهادت بدهی نارای عتو

قوله از چه در دهلیز قاضی تن زدیم + مراد از دهلیز قاضی این دنیاست و خلاصه این چند ابیات آنست که آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواهی ست بر آنکه عهد او بربوبیت الله تعالی صادق ست و او موفی عهد ست که ایمان و عمل بران گواه است و فائده این شهادت اتمام حجت ست ورنه الله تعالی میداند کسانیرا که اقرار بربوبیت بطوع کرده بودند و کسانرا که بلا طوع کرده بودند لیکن برین مواخذه نکرد مگر بعد اتمام حجت که چون وا دار دنیا ایمان و کفر بوجود آمد طوع باقرار و عدم طوع بران ظاهر شد و حجت بالغه الله سبحانه بر عباد قائم گردید و مواخذه بوجود آمد

یکزمان کارست بگزار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال و خواهی یکزمان — این امانت واگذار و وارهان

قوله یکزمان کارست بگذار و بتاز + الخ ابیتین یکزمان عبارت از زمان بودن در دار دنیاست که زمان قلیل ست و حاصل آنکه درین دار دنیا کارست و آن شهادت ست بقول و بفعل این شهادت نیست مگر آنکه دائم باشد تا موت و این کار اتمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را دراز مکن و در لم و لا نسلم میندازتا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباه گردد و میتواند که در مصرع ثانی آن مراد باشد که این شهادت بقول و فعل کار کوته است که شرع تکلیف نداده است مگر بآنکه سهل ست و این را بر خود شاق مکن تا از عهده او بر نیائی چنانکه در حدیث صحیح واقع ست لن یشاد الدین احد الا و یشلد الدین علیه بشدت بگرفته است دین را احدی مگر آنکه غالب اند در شدت و دین بران یعنی در دین شدت و نباید کرد بلکه سهل باید گرفت تا آسان شود او از ان و حاصل بیت ثانی آنست که خواه عمر صد سال ست یا کم از ان این زمانه که شهادت قول و فعل گذار و خلاص شو بعد موت هیچ تکلیف نیست و هر وجه راحت ست بعد این شهادت شهود

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست — کای مهمانان با شما ما هستیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش

قوله خوان مهمانی پی اظهار راست + البیتین این بیتین تمثیل ست و تشبیه ست بر شهادت که طاعات را بر صفای قلب بشهادت مهمانی و هدیه بر محبت قلبیه

هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکوة و روزه هر دو گواه

قوله هر کسی کوشد بمالی یا فسون + آه این بیت نیز بر منوال بیتین سابقین ست و حاصل هر کسی از مال و اظهار دانش بکوشد که حال اندرونی او معلوم شود همچنین شهادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت تالی ذکر ممثل ست بعد ذکر ممثل به در ابیات ثلثه و ولی محمد این بیت را در ذکر ممثل به نگفته بلکه بر ذکر مقصود محمول داشته و از افسون دعای بطلب روزی حلال گرفته و حاصل بر آورده که هر کسی که می کوشد بخرج مال و دعای بطلب روزی حلال که چه دارم از گوهر در دل خود انتهی و برین تقدیر احسن آنست که از افسون مطلق دعا که میکنند و حق را یاد میکنند برای قبول طاعت چنانکه محمد رضا گفته و برین تقدیر بیت تالی تفصیل این بیت ست و حاصل آنکه این طاعات گواه بر سخا و تقوی باشد که کسیکه آبی ست باین اعمال او اتقا باز حرام البته خواهد کرد اینست تقوی و حسب حال بر وجه غیر شرعی نخواهد داشت این ست سخا و نیز ولی محمد گفته و یا مراد از افسون دعوات اهل دعوی و لازم آن صوم ست پس از افسون صوم مراد باشد و گفته که این اظهر احسن ست مناسبه بیت تالی ست انتهی و پوشیده نیست از لوم صوم از افسون بعید محض ست ذهن بسوی آن انتقال نمیکند از لفظ فسون + +

روزه گوید کرد تقوی از حلال — با حرامش آنکه نبود اتصال

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وان زکاتش گفت کو از مال خویش		میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

قوله روزه گوید کرد تقوی از حلال + البیتین حاصل آنکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات کہ فی نفسه حلال اند پس دلالت کند برآنکه از حرام البته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهر ست که مفطرات از اکل وغیر آن حلال ست او بصوم آنرا ترک کرده واما صوم فرض پس مفطرات در ایام آن حرام ست البته پس تقوی آنجا از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال فی نفسه است اگرچه بافتراض صوم حرام گردیده و چنانکه اشاره بآن رفت و حاصل بیت تالی آنکه زکوة دلالت دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیر که او مال خود صرف می کند برای رضا الله پس مال غیر بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت

گر بطراری کنند این دو گواه		جرح شد در محکمهٔ عدل اله

قوله گر بطراری کنند این دو گواه + آه یعنی اگر درایتان این طاعات اخلال کند بدخول ریا وجز آن پس این گواه غیر عادل اند و مجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد

هست صیاد ار کند دانه نثار		نی ز رحم و جود بل بهر شکار

قوله هست صیاد ار کند دانه نثار + آه این مثال ست مر قاصد بادای زکوة حظوظ دنیاویه را که مثل صیاد ست دانه ریزه که این جود نیست

هست گربه روزه دار اندر صیام		خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را		کرده بدنام اهل جود و صوم را

قوله هست گربه روزه دار اندر صیام + آه این مثال مر آن صائم را که از صوم خود حطام دنیاویه خواهد و حاصل آنکه آن صائم مثل گربه روزه دار ست در صوم خود را خفته گردانید برای آنکه صید بی خطره شده سوی او آید و او شکار آن کند و یا اینکه آن صائم مثل گربه صائم ست بر روز طعام نیابد و او در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست

فضل حق با آنکه او کژ می تند		عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را		داده نوری کان نباشد بدر را
کوشش را شسته حق زین اختلاط		غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود		سیئات جمله را غافر شود

قوله فضل حق با اینکه او کژ می تند + آه الابیات ظاهر آنست خلاصه ابیات آنست که این افعال خیر اگرچه بطریق طراری هم باشد و اگرچه عامل کژ می تند در عمل خود در عاقبت الله تعالی بعضی از آنجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین اعمال ست والله تعالی آن اعمال را منور گرداند و این کوشش و اعمال را که مختلط اند ببدی بشوید ازین اختلاط پاک کند از ان و سر درین آنست که الله تعالی از فضل خود تکلیف نداده خارج از وسع و قلب در اختیار مکلف نیست پس خیالات فاسده که در ادای عبادات عارض میشوند مغفور باشند و میتواند که مشمول باشند مر این آیه را خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَّاٰخَرَ سَیِّئًا والله اعلم

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی او را لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر آن ببارید از سماک		تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس		تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب		تا بشستش از کرم آن آب آب

قوله آب بهر آن ببارید از سماک + سماک چیزیرا گویند که بان بلندی حاصل شود و دو ستاره اند یکی اعزل و دیگر رامح کذا فی القاموس و اینجا یا مراد ابر ست باعتبار آنکه فرو ست معنی اول را و این ظاهر ست که آب از ابر می بارد و یا مراد آسمان ست بهمان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن دو ستاره آسمان ست و نسبت آب باریدن از آسمان جهت آن ست که منجمان میگویند که باریدن ابر از ندو آسمان ست و این ابیات تمثیل ست مر جان اولیا را که پاک میگرداند از خباثت نفسانیت و چون از اختلاط با اهل نفس در ملاحظه این کثرت می افتند باز متوجه شده سوی حق مشاهده حق گردد باز متوجه سوی هدایت خلق شوند تا آب که نجاست ها را زائل کند و چون از مقارنت نجاسات تیره شود باز راجع شده بجوی پاک میگردد و آنجا بخار شده ابر گردیده میبارد

حق ببردش باز در بحر صواب + تا بشستش از کرم آن آب آب **قوله** تا بشستش + آه یعنی نجاست آن آب به آب مشود از آنکه بحر جهت وپاکیه از حق باشد	سال دیگر آمد او دامن کشان

هی کجا بودی بدریای خوشان	من نجس زینجا شدم پاک آمدم		بستدم خلعت سوی خاک آمدم

قوله من نجس زینجا شدم پاک آمدم + آه آب می گوید این مقاله و این تمثیل ست مر آنکه جان عارف می گوید که من گرفتار این کثرت بودم و سوی حق رفته در بحر وحدت غرق شده پاک آمدم و خلعت خلافت پوشیدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من	در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را	

قوله هین بیایید ای پلیدان سوی من +

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آه مقولهٔ آب ست و مقصود آنکه عارف می گوید که ای پلیدان قلب سوی من آیند تا پاک شوید که من متخلق بقدوس هستم که من متخلق باخلاق الٰهیه شده ام

و اخلاق شمارا مهذب می کنم و همچو ملک گه دائم دیوبوده ام　چون شوم آلوده باز آنجا روم　سوی اهل اصل پاکیها شوم　دلق چرکین برکنم آنجا زسر　خلعت پاکم دهد بار دگر

قوله چون شوم آلوده باز آنجا روم + سوی اصل اصل پاکیها شوم + آه اصل پاکی آب که عقل با آن مشبه است و یا جان عارف و اصل آن بحر که با آن

مشبه است حق سبحانه است م　کار او نیست کار من هم این　عالم آرایست رب العالمین　**قوله** کار او اینست کار من همین + آه کار حق تطهیر ست و کار ما همین پلیدی

و نقصان ست عالم را آراسته میکند آن رب العالمین م　گر نبودی این بلندیهای ما　کی بدی این بارنامهٔ آب را　کیسهاش زر بدزدیده است او　میرود جویان مفلس سو بسو

تا بریزد بر گیاه رسته　تا بشوید روی هر ناشسته　تا بگیرد سر سرا و حمال وار　کشتی بی دست و پا را در بحار　صد هزاران دارو اندر وی نهان　زانکه وارد زو برویید در جهان

قوله گر نبودی این بلندیهای ما + آه بارنامه عبارت از تجمل و تفاخر ست و حاصل آنکه اگر این بلندی ما نبودی فضل آب بظهور نماندی و درین اشاره است

بآنکه اگر اعیان ناقصه ناقابل تاثیرات اسماء حق نبودی کمال اسماء او بظهور نیامدی و غفاریت و رحمت و فضل حق سبحانه اگر مذنبان نبودی بظهور نیامدے

و در حدیث صحیح مسلم واقع ست لو لم تذنبوا لذهب الله بکم وجاء لقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم اگر بودید شما که

گناه نمی کردید هر آئینه می برد شمارا از دنیا و می آورد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالیٰ را پس می بخشید الله آنهارا پس این حدیث نص ست

در آنکه برای ظهور غفاریت مذنبان ضرور اند و باین ست اشاره درین بیت و ابیات تالیه بنظرات برائے تقریر این معنی ست م　جان هر درد دل هر دانهٔ

میرود در جو چو دارو دخانهٔ　زر یتیمان بین ایر و شرا　تشنگان خاک از وی خورش　چون نماند مایه اش تیره شود　همچو ماه اندر زمین خیره شود　ناله از باطن برآرد کای خدا

آنچه دادی دادم و ماندم گدا　ریختم سرمایه بر پاک و پلید　ای شه سرمایه ده هل من مزید　**قوله** جان هر درد دل هر دانهٔ + مراد از جان در و دار دست و این

کنایت از آب ست بجهت آنکه حیات هر شی از آب ست و شیخ افضل گفته برای اینکه اکثر ادویه را نباتات ست و رویندگی نبات از آب ست و ولی محمد این

نسخه را کم السقم کرده و خود نسخه باین وجه آورده جان هر دار وی دل هر دانهٔ لیکن اکثر در نسخه های مثنوی نسخهٔ او سلے دیده شده و الله اعلم م + + +

استعانت آب از حق سبحانهٗ و تعالیٰ بعد از تیره شدن +

ابر را گوید ببر جای خوشش　هم تو خورشید آب بالا برکشش　راههای مختلف میراندش　تا رساند سوی بحر بیحدش　**قوله** ابر را گوید ببر جای خوشش + هم تو خورشید

آب بالا برکشش این مبنی ست بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوی بالا آید م　خود غرض زین آب جان اولیاست　کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش　باز گردد سوی پاکی بخش عرش　**قوله** خود غرض زین آب جان اولیاست + البیتین خلاصه آنکه ازین قصه غرض آنست که جان اولیاے

که پاک میگرداند عامه را و مستر شد را و ازالهٔ تیرگی قلبی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت او را از مشاهده

حق باز نمیتواند کرد باز متوجه میشود سوی ضیا و حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخ در بیت تالی بجای عقل لفظ غدر واقع ست پس مراد از غدر آن باشد

که خلق بظاهر متبع باشد و در باطن مخالف و باعمل بر پا باشد پس شاید ازین غدر نوع اختلال در حضور خاص رسید پس جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص دیده امیکند و متوجه سوی کبریائے شود م

باز آرد ز الطاف دامن کشان　از طهارات محیط آرد نشان　از تیمم وا رهاند جمله را　وز تحری طالبان قبله را　**قوله** باز آرد ز الطاف دامن کشان + مراد

از محیط ذات حق ست که محیط اسماء اوست و با علم محیط و او فاعل اوست و اضافت طهارات اضافت سوی بخشنده است و حاصل آنکه باز آرد آن عارف

از طرف حق طهارات بخشنده حق را تا مقلدان را از تقلید برآرد سوی مشاهده و این تقلید مثل تیمم و تحری قبله است و مشاهده و ضوء و قبله حقیقت ست

و در بیت تالی اشاره است بآنکه ایمان به تقلید بآنچه مکشوف اولیاست فی الجمله طهارت می بخشد و منجی می باشد چنانکه تیمم مطهر می گردد و جه تحری قبله میگردد م

زاختلاط خلق یابد اعتلال　زان سفر جوید که ارحنا یا بلال　ای بلال خوش نوای خوش صهیل　میذنه بر رو بزن طبل رحیل　جان سفر رفت و بدن اندر قیام　وقت رجعت زان سبب گوید سلام

قوله ز اختلاط خلق یابد اعتلال + صاحب علت و مرض شدن و اینجا مراد زوال حضور خاص ست و حاصل آنکه اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افگند

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس بمعارف سفر کرده بسوی حق ان خلل را دفع می کند لهذا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند مر بلال را ارحنا یا بلال یعنی راحت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن در اذان تا توجه سفر سوی حق سبحانه شود و صهیل یعنی آوازست و میذنه جای اذان بدانکه این لفظ ارحنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که خواب کنند فرمود بلال را که ارحنا یا بلال یعنی بیدار ساز مرا ازین خواب وظاهرست که اینجا میذنه نبود وظاهر آنست که در خواب متوجه بحق بود و به بلال امر بود که متوجه بخلق سازد تا اوار صلوة مردمان حاصل آید شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی آنرا نقل کرده باشند والله اعلم ⊙

این مثل چون واسطه هست اندر کلام | واسطه شرطست بهر فهم عام

قوله این مثل چون واسطه ست اندر کلام + آه یعنی جان اولیا را آب گفتن از جهت ضرورت فهم عوام ست که مثل مفهم میشود پس این مثل آوردن واسطه تفهیم ست ⊙

اندر آتش کی رود بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آبت دلیل

قوله اندر آتش کی رود بیواسطه + آه انتقال از واسطه تفهیم سوی واسطه در ایصال بحق شارحی گفته آتش کنایه است از ذات حق سبحانه وخاصان حق را تشبیه داده به سمندر و رسول بحمام این وجه بظاهر فاسدست زیرا که خاصان حق اولیاء اند وانها بذات حق نمی توانند رسید بیواسطه رسول مگر آنکه گفته شود که مراد از خاصان آن اولیاء اند که بعد وصول ایشان بواسطه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واسطه ازمیان برمیخیزد چنانکه در بیت تالی بیان کرده که در ابتدا یعنی در ابتداء وصول واسطه حمام که رسول ست می باید تا از آتش طبع خوش شود و الفه گیرد پس بعد ازان بمدد او صلی الله علیه وآله وسلم بمقامی رسد که واسطه برخیزد وحاصل بیت ثالث آنکه چون همچو خلیل در آتش رفتن نمیتوانند شد یعنی بلا واسطه واصل شدن بذات حق نمیتوانند شد وساطت حمام که رسول ست ضروری ست وحاجت سوی آب ست که شریعت آن رسولست و میتوانند که آتش کنایه از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم وحمام از ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم وآب از قرآن وانچه که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آورده اند نزد حق سبحانه وحاصل آنکه کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلاواسطه اکبر باطن محمدی صلی الله علیه وآله وسلم که بیواسطه واصل بذات حق ست غیر ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را وسیله و واسطه باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکه از بیت تالی واضح میشود وآن وسیله ظاهر آن سرورست که هادی ست خلق را او مثل حمام که گرم ست از تابش آتش همچنین ظاهر آن سرور که منورست از انوار حق که فائض اند بر باطن و باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم همیشه در حضور حق ست گاهی منفرج نمیشود از حضور حق و آب که قرآن ست وغیره آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و هادی ست سوی حق سبحانه و چنانکه آب نجاست را دور میسازد و صفای بخشد مر جامه را همچنین قرآن و سائر آورده آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از حق سبحانه قلب را پاک میسازد و صفا میکند از ادناس و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست که واسطه حمام که ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفته از آتش واصل آتش شود وحاصل بیت ثالث آنست که چون برای مخاطب امینست که بخود واصل ذات شود پس حمام که ظاهر آن سرورست رسول ست وآب وحی که قرآن ست وغیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و رهنمائی ست واگر تمثیل مفردات نگفته شود واین معنی بطریق تمثیل واستعاره تمثیلیه ادا کرده شود نیز صحیح ست بلکه اولی ست کما لا یخفی ⊙

سیری از حقست لیک اهل طمع | کی رسد بیواسطه نان در شبع

لطف از حق ست لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چمن

قوله هست سیری از حق واهل طمع + آه درین بیت وصول حق را بسیری تشبیه داده شده وطالب حق را بذل طمع وشریعت را بنان یعنی سیری وصول بحق از حق ست هر که را خواهد بخود واصل گرداند وطالب عاشق نمیتواند رسید وبدون واسطه نان که شریعت محمدیه است واگر بطریق تمثیل این حاصل بر آورده شود بدون ملاحظه تشبیه میان مفردات نیز میتواند شد وحاصل بیت تالی آنکه این لطف که باو وصول حق میشود از حق ست لیکن خلق که گرفتار تن اند واهل تن اند در نیابد این لطف را بدون پرده چمن که شریعت رسول ست وبعید نیست که حاصل آن باشد که اگرچه این لطف از حق ست لیکن این اتصال نمیتواند شد مگر در پرده چمن که تجلیات حق اند وبدون این پرده رویت نمی تواند شد ⊙

چون نماند واسطه تن بی حجیب | همچو موسی نور مه تابد ز جیب

قوله چون نماند واسطه تن بی حجیب یعنی مانع از وصول این تن ست وچون این واسطه تن ازمیان برخیزد باین وجه که از تقیدات ولذائذ این اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود وازان نور حق سبحانه دیده شود ⊙ +

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر ⁂ زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون نمی‌آید سیر سرت در درون ⁂ بنگر اندر بول تخور از برون

ظاهر آنست که حاصل این عنوان و حاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه نور اندرونی ست واحدست بلا تفاوت و یا اینکه ازین عنوان مراد از ضمیر عارف واز نور اندرونی نور اندرونی عارف واز آنچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنان ست

این هنرها آب اهم شاهدست ⁂ کاندرونش پر ز نور ایزدست

قوله این هنرها آب اهم شاهدست + آه یعنی افعال خیر و اخلاق حمیده عارف اهم شاهدست که ازان عرفان عارف معلوم میشود که عبادت باذوق دلیل عرفانست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره فرمودند که الصلوة خلف علی اتم

قول و فعل آن بول تجور آن بود ⁂ که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود ⁂ وز ره جان اندر ایمانش رود

قوله وان طبیب روح در جانش رود + آه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قلب دریافت میکند محتاج بشهادت قول و فعل نیست

حاجتش نبود بفعل و قول خوب ⁂ احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو ⁂ کو بدریا نیست واصل همچو جو

قوله احذروهم هم جواسیس القلوب آه حذر کنید اینها را که اینها جاسوسهای قلب اند که خبر قلوب دارند

قوله این گواه قول و فعل از وی بجوی + آه خطاب بکسی است که حال به مشاهده حال معلوم نمیکند و نسخه مصراع ثانی باین روشست + + +

قوله کو بدریا نیست واصل همچو جوی + آه و همچو جو صفت منفی ست و حاصل آنکه واصل بدریا نه مثل جو واصل بدریا که هستی او مغائر دریاست اگرچه اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود و خود را عین دریا بیند و حاصل آنکه فانی فی الله و باقی به بقاء او و در بعض نسخ کو بدریائیست پس تشبیه با وجود اصل را و نفس وصول ست با مشاهده غیر نه چنانکه در مرتبه بقا بعد الفناء حاصل ست و بر هر نسخه حاصل آنست که قول و فعل آنکس که واصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته و بقا بحق یافته پس قول و فعل او شاید کمال او میتواند شد که همه افعال و اقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست واین همانست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موازنه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست و الا ناقص ست و شیخ اکبر قدس سره محققان فرمودند که کرامت عظمی عارف را اتباع بشرع ست بر وجه کمال و او را میسر آید اما قول مولوی در مابعد لیک نور عارفی که از حد گذشت نور او پوشیده یا با نهاد دشت مع مابعد خود منافی مذکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از غایت تو ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم عیانا و بدایت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه که شارح گفته که از مصراع ثانی آنکس مراد ست که لفناء صفات رسید و بفناء ذات نرسیده واین اراده از لفظ مفهوم نمیشود مگر بر نسخه ثانیه محتمل ست و بر نسخه اولی هرگز احتمال آن ندارد شاید لهذا حکم کرده به سقیم بودن نسخه اولی واین شارح حاصل برآورده که گواهی قول و فعل برای آنکس ست که واصل بدریا شده با فنا صفات خود در صفات ذات و بفناء ذات نرسیده اما کسیکه بفناء ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست نور او پوشیده نمیتواند شد و حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بیت بعد را برین حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقضه لازم آید درین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید ست و مناقضه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح صریح ست درین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهرست واین خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده

قول و فعل او گواه او بود ⁂ کو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود آه یعنی قول و فعل گواه آنکس ست که واصل بحق گشته فانی در و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت موید ست مر نسخه ثانیه بیت اولی را که درین مصراع تشبیه بجو در حیز اثبات واقع ست

بنگر اندر فعل او و قول او ⁂ تا چه دارد در ضمیران ازجو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست ⁂ بهر صیاد و دانه پاشد یا نیست

گر بود صیاد از وی دور شو ⁂ وان مسون فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مکش ⁂ تا رساند مر ترا سوی بحار

قوله بنگر اندر قول او و فعل او + آه ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست از کلام چون سابق بیان فرمودند که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان و نور باطن او می تواند شد و از بیت حضر مفهوم شد اکمال درین ابیات میفرمایند که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم میشود و نور باطن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

او معلوم میشود که چه قدرست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیاست و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد دست درین افعال پس بران اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض به تصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود باو باید سپرد تا ترا رساند سوی حق ۱۲

لیک نور سالکی کز حد گذشت	پر شد از وی دشت و صحرا و کنشت	شاهد یش فارغ آمد از شهود	در تکلفهای جانبازی وجود

قوله لیک نور عارفی کز حد گذشت + آه معنی این بیتین گذشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که ولایت ایشان ظاهر گشته بعنایت حق و یا به تصرف آنها و امثال چنانکه اشارت بآن رفته و درین بیت نیز تقیید ست مشعر بآن ۱۲

در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند نیز خلقان بی آنکه قولی یا فعلی بیان کنند و گواهی بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافتست	زین تسلسلها فراغت یافتست	پس مجو از وی گواه فعل و گفت	کاز وی هر دو جهان گل بشگفت	این گواهی چیست اظهار نهان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر ست	وصف باقی وین عرض بر معبر ست	این نشانی زر نماید بر محک	زر بماند خوب بی هیچ شک	این صلوة و این جهاد و این صیام	چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نبود	بر محک امر جوهر را البسود	کاعتقادم راستست اینک گواه	لیک هست اندر گواهان اشتباه		

قوله این گواهی چیست اظهار نهان + آه مراد از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت تالی در معرض تعلیل ست و لفظ عرض در مصراع اول درین بیت بغین معجمه است و بمضاف سوی جوهرست و مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفاء قلب و عرفان ست و معبر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفاء عرفان وصف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت عرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر بمعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهر ست و این قلب وصف باقی و این امور دلالت بر قلب اغراض زائله اند و قلب نمیست مگر قلب عارف پس این دلائل قلب بعینها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز مائل سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و عرض به العین مهمله خوانده و حاصل برآورده که این گواهی برای اظهار نهان باطن ست خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که عرض که از جمله صفات غیر اختیاریه است سر جوهر را ظاهر مینماید و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبر رهگذر ست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی و این عرض این معنی مستفاد نمی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و اظهر ست ۱۲

حفظ عهد اندر گواه فعلی ست	اگر گواه قول گر گوید ز دست	در گواه فعل گر پوید بدست	تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش اخلاص و موقوفی آنست	حفظ لفظ اندر گواه قولی ست
			قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت	

قوله تزکیه باید گواهان را بدان + آه در شهادت شهود عدالت شرط ست و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اول بمعنی امر ست از دانستن و در مصراع ثانی بمعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان را ضرور ست تا قابل ادای شهادت باشد و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و آنچه از وی فوت اخلاص ست که چون عبادت با خلاص باشد گواه نور باطن میتواند شد ۱۲

قول و فعل اظهار سر و ضمیر	هر دو پیدا می کند سر ستیر	سعیکم شتی تناقض اندرید	روز میدوزید و شب بر میدرید	پس گواهی با تناقض کی شنود	او مگر حکمی کند از لطف خود
		چون گواهت تزکیه شد بد قبول	ور نه محبوس ست اندر معمل مول		

قوله سعیکم شتی تناقض اندرید + اشارتست باین آیت اِنَّ سَعْیَکُمْ لَشَتّٰی بدرستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و ما بعد آن تفصیل ست این قول را مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص دران باشد و گاهی نمیباشد و یا اینکه شخص گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد ۱۲

فانتظرهم انهم منتظرون	این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان پذرفت آن فتی	آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است	تا تو بستیزی ستیزد ای حرون

قوله تا تو بستیزی

ه این ابیات در مثنوی مطبوعه قبل از شرح بحر العلوم چند [illegible] در نسخه دیگر در شرح بحر العلوم نیست +

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ستیزنده ای عرون + آه عرون سرکش و مصراع ثانی اشاره است باین آیت فَاَعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُوْنَ یس اعراض کن از کافران و منتظر باش تا آنکه چه آید از حق سبحانه زیرا که بدرستی اینها منتظر اند آن ھ

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران مهمان

گفت مومن گفت ورا مصطفی — کامشب ای کافر تو شو مهمان ما — گفت الله تا ابد ضیف توام — هر کجا باشم بهر جا که روم — زنده کرده معتق و دربان تو — اینجهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان — عاقبت بر دو گلویش استخوان — هر که سوی خوان غیر تو رود — دیو با او دان که هم کاسه بود — هر که از همسایگی تو رود — دیو بی تنگ دان که همسایاش شود

در رود بی تو سفر او دور دست — دیو بد همراه و هم سفره ویست — ور نشیند بی تو بر اسپ شریف — حاسد ما هست و دیو او را ردیف

قوله زنده کرده و معتق و دربان تو + آه یعنی معتق قوت داده شده ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کند حاصل آنکه یعنی کسیکه معتق تست و از تو قوت یافته و دربان تواست زنده شوند از برکت تو واین جهان و آن جهان هم بر خوان تواند که همکس را رزق از توست و ولی محمد معتق را بمعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر در معتق و دربان را حال گفته و حاصل بر آورده که این جهان و آن جهان زنده کرد بر خوان در حالیکه معتق اند از غیر تو و دربان تواند ھ

ور بچه گیر داز و شهنازاو — دیو در نسلش بود انباز او

قوله ور بچه گیر داز و شهناز او + آه شهناز بنون بعد های معنی عروس حاصل آنکه اگر عروس او از و بچه گیرد شیطان از ان شرکت می باشد و کسیکه شهباز بیای تحتانیه موحده گرفته که آن ماده خبره است غلط کرده ھ

در نبی شارکهم گفتست حق — هم در اموال و در اولاد ای سبق — گفت پیغمبر زغیب این را جلی — در مقامات نوادر با علی — یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام

قوله در نبی فرمود شارکهم خدا + آه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس وَشَارِكْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ مشارکت کن بنی آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرام حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زایند و حاصل بیت آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرموده ھ

انچه تو کردی و صد مادر نکرد — عیسی جان فسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد — عاذرا شد زنده هم در زدم مرد — گشت مهمان رسول آن شب عرب — شیر یک بز نیمه خورد و بست لب — کرد الحاحش بخور شیر و رقاق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن — سیر تر گشتم از آنکه دوش من — در عجب ماندند جمله اهل بیت — پر شد این قندیل از ان یک قطره زیت — انچه قوت مرغ با بیلے بود — سیری معده چنین پیلی بود

فیجفجی افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه میخورد این پیل تن — حرص و وهم کافری زیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد — آن گدا چشمی کفر از وی برفت — لوت ایمانیش لمتر کرد و رفت

قوله اینکه تو کردی و صد مادر نکرد + آه واین ظاهر ست که شفقت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بدارج زیاده است بر شفقت مادر با در تربیت حیات دنیا وی میکند و او صلی الله علیه وسلم حیات ابدی می بخشد و گر پسر درشتی از مادر کند مادر عدو می گردد و او صلی الله علیه و آله وسلم با دیدن چندین جفا از کافران تمام همت آن بود که اینها از کفر خلاص شده حیات ابدیه یابند اللغات عاذر نام شخصی که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود زنده شده بود و مرد و رقاق نان تنک زیت روغن زیتون

فیجفج آهسته سخن گفتن لمتر فربه ھ + آنکه از جوع البقر بر می طپید — همچو مریم میوهٔ جنت بچید — میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

قوله آنکه از جوع البقر بر می طپید + جوع البقر مرضی ست که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار دفع نشود و مراد از میوهٔ جنت طعام معده او باندک طعام و یا پر شدن از ایمان و در تشبیه بمریم اشاره است بانچه درین آیت ست فَلَمَّا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ اَنّٰى لَكِ هٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ هر گاه که داخل شد ذکریا محراب را یافت نزد او رزق را و آن ثمار زمستان بود در وقت صیف و ثمار صیف بود در وقت شتا گفت زکریا ای مریم از کجاست برای تو این رزق گفت این رزق از نزد الله است ھ

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول — گر چه آن مطعوم جانست و نظر — جسم را هم زان نصیبست ای پسر — تا کی ای قانع بنان و گند نا — باخود آور نور ایمان کن غذا

قوله گرچه آن مطعوم جانست و نظر + یعنی آن ایمان اگر مطعوم جان ست که جان و نظر انسان تازگی و قوت می یابند لیکن چشم را نیز از ان قوت و تازگی حاصل ست لهذا مومن با قلت طعام قوت بدنیه او کم نمیشود ھ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیا ست تا آنکه جسم یار شود و جائز آنکه اسلم شیطانی علی یدے

یاری جسم ... است که بعض اعمال بدن عارف مورث کمالات عرفانیه میگردد و این اعمال بدون قوت ابدان حاصل نمی‌شود ... تازه و بیدار ... آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اسلام آورد شیطان من بر دو دست من پس من نیز باز روح شود ه

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشید	اندک اندک عشق رخت آنجا کشد

قوله گر نگشتی دیو جسم آن را اکول + آه اضافت دیو سوی جسم برای آنست که وارد شده الشیطان یجری فی الانسان مجری الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم ست نه با روح و حاصل آنکه اگر شیطان که مثل دم ست در جسم انسان اگر از طعام جان مغتذی نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از اغذیه بدنیه پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل ظاهرست بر آنکه تن را نیز حظ و نصیب ست از غذا رجان بعضی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیه گفته پس حاصل آن باشد که اگر شیطان را که مثل جسم ست غذا روح نبودی شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد که بدن را نیز نصیب ست از مطعوم جان لان حکم المثلین واحد و در مصرع ثانی اشارتست باین حدیث مروی مسلم ما منکم من احد الا وکل به قرینه من الجن وقرینه من الملائکة قالوا وایاک یا رسول الله قال وایای ولکن الله اعاننی علیه فاسلم فلا یامرنی الا بخیر نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وے از فرشته یعنی حقیقت شیطانیه و حقیقت جنیه دروست پس سوال کردند که تو نیز موکل ست پس فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که من نیز موکل ست ولکن الله اعاننی فاسلم الی الاخر در فتوحات مذکورست که اسلم بدو وجه مروی ست یکی بفتح همزه و کسر لام و ضم میم بر صیغه مضارع متکلم دیگر بفتح لام و فتح میم بر صیغه ماضی از باب افعال بر وجه اول معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مارا بران شیطان پس سالم میمانم از شر وی پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه دیگر معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بران شیطان پس اسلام آورد پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه ثانی نیز احتمال دارد که اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی الله تعالی اعانت کرد مرا بروی پس منقاد شد مارا بدانکه وجه اول دال ست بر آنکه من سالم میمانم از وی و محتمل ست که این سلامت ماندن باین سبب باشد که او مومن شده و همچنین بر معنی ثانی مر وجه اول را نیز احتمال ست که انقیاد او از آن جهت باشد که او مومن شده باشد و بهر تقدیر منافی آن نیست که شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقع ست کان شیطان آدم کافرا وشیطانی مسلما بود شیطان آدم علیه السلام کافر و شیطان من مسلم ست و این صریح ست در آنکه شیطان او صلی الله علیه وآله وسلم مومن بود و این دلیل ظاهرست بر آنکه سلامت ماندن او صلی الله علیه وآله وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان بجهت آن بود که او مومن شده بود و رضا مولوی قدس سره نیز آنست که شیطان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن ست ه +

یا حریص البطن عرج هکذا	انما المنهاج تبدیل الغذا

قوله یا حریص البطن عرج هکذا + انما المنهاج تبدیل الغذا + حذف همزه غذا برای قافیه است ای حریص برای شکم عروج کن باین وجه که گفته شد در بیت سابق نیست طریق عروج مگر تبدیل غذا یعنی ترک غذا جسمانی و تناول غذا روحانی ه

یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج

قوله یا مریض القلب عجل للعلاج + جملة التدبیر تبدیل المزاج + اے مریض قلب گرفتار امراض قلبیه شتاب کن برای علاج قلب تا مرض قلب زائل شود تدبیر کلی تبدیل مزاج ست پس باید که مزاج قلب را که گرفتاری حرص طعام بدنیه است تبدیل باید ساخت بازاله آن گرفتاری و تحصیل حرص طعام روحانی ه

ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف ینجو ان تحملت الفطام

قوله ایها المحبوس فی رهن الطعام + سوف ینجو ان تجملت الفطام + ای آنکه محبوس هستی در گرو طعام یعنی دوش در طلب طعام بر نیمیلی البته نجات خواهد یافت اگر جمیل گردانی فطام را فطام باز داشتن طفل را از شیر و اینجا مراد باز داشتن شکم را از طعام اگر حد قوتی باز داشتن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از طعام ترا جمیل گردد و بر آن صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تملت بجای مهمله باشد یعنی متحمل شوی ترک غذا را و صعوبت آنرا برداری و در بعض نسخ واقع ست عظام بعین بجای فطام پس تملت بجا باشد معنی آن باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوانها برداری دار گرسنگی گوشت بر استخوان تباهم

لان فی الجوع طعاما وافرا | افتقدها وارتج یا نافرا

قوله ان فی الجوع طعاما وافرا + افتقدها وارتج یا نافرا + افتقاد گم کردن چیزیرا بریں تقدیر ضمیر ہا راجع سوی طعام بدنی باشد نه طعام روحی و معنی آنکه بدرستیکه در گرسنگی طعام وافر ست مرقلب او روح را گم کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت جوع و بعض شراح گفته که افتقد بمعنی تفقد ست یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب ست و ضمیر ہا راجع سوی طعام مذکور در مصراع اول لیکن در قاموس این معنی افتقاد یافته نشده بلکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته در قاموس و صراح و صحاح و رشیدی و مهذب یافته نشده هـ

جبرئیل از سوی جیفه کم تند | او بقوت کی ز کرکس کم زند
اغتذی بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
پیل اگر چه در زمین آهسته است | او ز پشه باز گو کی رسته است
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملائک از اذی

قوله اغتذی بالنور کن مثل البصر + وافق الاملاک یا خیر البشر + غذا گیر از نور شو مثل بصر که هر چیز را خواهی ببین موافقت کن ملائکه را ای خیر البشر که خواص ملائکه پیدا کنی مناجات هـ

انکار کردن اهل تن غذای روح را

جبنا خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان
در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب
گر جهان باغی پر از نعمت شود | در میان خاک گوید کرم خورد
قسم مار و مور هم خاکی بود | اینچنین حلوا العالم کس نخورد
قسم شان خاکست گر دی گر بهار | کرم سرگین در میان آن حدث
میر کو نی خاک چون نعشی چو مار | در جهان نقلی ندانم جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ | شد نجاست مورا چشم و چراغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن

قوله ای خدای بی نظیر ایثار کن + ایثار بخشش کردن و حاصل آنکه ای خدا بریں ایثار کن معارف حقائق چونکه گوش را ازین سخن زینت دادی پس این سخنان را میوشان تا گوش شنیده بر قلب معانی آن ساند هـ

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان | گر ز حیفت سیکشند این سرخوشان

قوله گوش ما گیر در آن مجلس کشان + آه انتقال ست از حلقه عارفان و حاصل آنکه گوش ما گرفته بحلقه عارفان رسان که عارفان از شراب تو میخورند در حالتی که سرخوش اند و خوشی می کنند در بیت اول طلب کشف حقائق بود از ورود کلام غیب و درین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام و آن علم ذوقی ست و چشیدن حقیق عبارت از و ست هـ

چون بما بوئی رسانیدی ازین | سر مبندان مشک را ای ذو الیقین
از تو نوشند از ذکور و از اناث | بیدریغی در عطا یا مستغاث

قوله چون بما بوئی رسانیدی ازین + آه این اشارت بانکشاف حقائق بطریق شم هـ +

قوله از تو نوشند از ذکور و از اناث + آه مربوط ست بقول وی قدس سره اگر حیفت میخورند آن سرخوشان و حاصل آنکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه ست در گاه تو اند و در عطا یا بیدریغ و مستغاث هستی نه غیر تو منعم علیه دانند یا ندانند هر چه هست از تو است هـ

ای دعا نا کرده از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب

قوله ای دعا ناکرده از تو مستجاب + آه یعنی بدون بودن این دعای قولی تو دعا حالی و استعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود دل را دادی و مراد دل عارف است که باب خزائن معارف برو مفتوح است هـ

چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش | بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس | نسخ میکن از ادیب خوش نویس

قوله چند حرفی نقش کردی از رقوم + مقصود آنکه چنین جمیل هستی که چنین صور کردی و در آن ظاهر شدی این صور فتنه عالم شدند و دلهای سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم شدند هـ

برنوشته چشم و ابرو خط و خال | حرفهای طرفه بر لوح خیال
در خور هر فکر بسته بر عدم | دم بدم نقش خیال خوش رقم

قوله در خور هر فکر بسته در عدم + آه یعنی در فکر صور گوناگون که درین عالم وجود ندارند در عالم خیال موجود میشوند که بمشاهده آن بلند میگردد هـ

بر عدم باشم نه بر موجود مست | زانکه معشوق عدم وافی ترست

قوله بر عدم باشم نه بر موجود مست + کسی که عاشق میشود پس عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه در عشق صورت اول دیدار میخواهد چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل ست منقول ست که مجنون بآن حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شده در ان فانی بود و لیلی آمد هر چند گفت که من لیلی ام بآن متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهده آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهده لیلی حسی نبود و این لیلی خیالے در عالم حس معدوم است و این عشق صورت خیالیه بسیار ملذ ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد و از معشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد

عقل را خط خوان آن اشکال کرد ❊ تا دهد تدبیرها را در نورد

قوله زان دهد تدبیرها را در نورد ✦ آه نورد پسندیده و اینجا مراد پسندیدنی ست یعنی تا عقل از ان خط خوانی پسندیدگی دهد کذا فی شرح الشیخ افضل

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد ❊ هر صباحی درس هر روزه برد

قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد یعنی خرد از لوح محفوظ میگیرد هر چه میگیرد چنانکه ملک گیرد که این عقل نیز حقیقت ملکیه است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل ست که در ان تسطیر یافت صور کائنات هر چه بر عقل وارد میشود از ان لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون گرفتار نفس اند آن ما خوذ را بجایش نمی نهند از ان امور می فهمند که از معرفت ما فی نفس الامر باز مے مانند

بر عدم تحریرها بین بابیان ❊ وز سوادش حسرت سودائیان

هر کسی بر خیالی ریش گاو ❊ گشته بر سودای گنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه ❊ روی آورده بمعدن ها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر ❊ رو نهاده سوی دریا بهر در

و آن دگر بهر ترهب در کنشت ❊ و آن یکی بهر حریص سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده ❊ وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی از کی ده گم ❊ بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح ❊ و آن یکی با فسق و دیگر با صلاح

قوله بر عدم بین حرفها را بابیان ✦ آه مراد از عدم غیب ست و شیخ افضل گفته که مولانا علیه الرحمه گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی ضد وجود و گاهی عالم غیب و گاهی مرتبه باطن و گاهی عالم امر در مرتبه تجرد در بساطت و متفطن بسبب قرینه مقام تعیین مراد خواهد کرد **اللغات** پس گاو احمق گنج کاو بکاف عربی کاونده گنج و مراد متفحص کنج و میتواند بکاف فارسی باشد یعنی گنجی که جمشید یافته بود ترهب راهب شدن و راهب عابدان نصاری را گویند و میتواند که اینجا مطلق عابد مراد باشد رباح سود

این روشها مختلف بیند برون ❊ زان خیالات تلون اندرون

این در آن حیران شده کان برچیست ❊ هر چشنده آن دگر را نافی ست

قوله آن روشها مختلف بیند برون ✦ زان خیالات تلون زاندرون ✦ آه این روشها که در خارج گوناگون متحقق ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این روشها مختلف پدید آمده

آن خیالات ار نبد نامؤتلف ❊ چون ز بیرون شد روشها مختلف

قوله این خیالات ار نبد نامؤتلف ✦ آه یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این روشها مختلف ظهور نیامدی

قبله جان را چو پنهان کرده اند ❊ هر کسی رو جانبی آورده اند

قوله قبله جان را چو پنهان کرده اند ✦ آه مراد از قبله جان حقیقت اصلیه است

تمثیل در روشهای مختلف اختلاف متحریان قبله را ✦

همچو قومی که تحری می کنند ❊ بر خیال قبله سوی می تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه ❊ کشف گردد راه گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب ❊ هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین ❊ توبره ها پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف ❊ کشف گردد صاحب در شگرف

و آن دگر کو برد مرواریدِ خرد ❊ و آن دگر که سنگریزه و شبه برد

قوله همچو قومی که تحری می کنند ✦ آه در بیت سابق فرمودند که قبله جان را گم کردند و روی بجانبی آوردند برای طلب آن الحال میفرمایند که حال او چنان ست که قومی که گم کردند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجانبی مقرر کردند بعد ظهور صبح قبله ظاهر شود و خطا از ظن مخطیان ظاهر گردد هکذا تبلوکم بالساهرة

فتنه ذات افتضاح قاهره

قوله هکذا تبلوکم بالساهرة ✦ فتنه ذات افتضاح قاهره ✦ تبلو بتاء فوقانیه بعد یاء تحتانیه و تاء در بالساهرة بمعنی فی ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و فتنه فاعل ست و ذات افتضاح و قاهرة صفت بعد صفت ست و معنی مثل این گفته شد از حال بحری و حال غواص تالی خواهد آمد در زمین محشر فتنه صاحب افتضاح و قاهرة و غالب و اکثر شارحان نبلو بنون و بار موحده خوانده اند و فتنه منصوب خوانده مفعول مطلق بغیر لفظ وی و برین تقدیر این قول الله تعالی ست مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه من ابتلا میکنم آنهارا با ابتلای کردنی که صاحب افتضاح ست و قاهر ست و بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطاء صاحب بحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد برآمدن از دریا همچنین خطاء شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیان را فضیحت رسد ه +

همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند — گرد شمعی خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبز و تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود — وانماید هر یکی چه شمع بود

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان + اه درین چند ابیات تمثیل دیگر ست مر طالبان را و عابدان را به پروانه ها که گرد شمعها خود طائف ست که عابدان و طالبان در طلب و عبادت الا معتقد خود هستند بعد برآمدن صبح محشر هر یکی را حال شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد کدام شخص مطابق واقع ست ه

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپید اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم مر غیر را افروخته

قوله هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر + آه ازین بیت انتقال ست سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و اصل ست و اگر در ابیات سابقه تمثیل طالبان و مشتغلان پیش مرشدان باشد و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال آن معلوم خواهد شد که کدام مرشد بر حق بود و مسترشد او راه صواب یافت میتواند شد پس درین بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه هر کرا پر نظر و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت او آنرا پر دیگر دهد و آن پر مشاهده است و در بیت تالی مراد از شمع بد مرشد فاسد العقائد ست که تزویر کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد افتاد در پشیمانی و سوز می سوزد و در روز حشر و آن مرشد می گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهائی دهم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد تفسیر این آیه یٰحَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ حسرت بر عباد ست نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که استهزا می کردند بآن رسول این حسرت آنهارا روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزاء استهزا نزول خواهند یافت و این حسرت نیز درین عالم ست نزد عارفان عارفان برین حسرت خورند که این حسرت میرسد اینهارا و این آیه اگرچه وارد است در حق کافران است لیکن این حکم عام ست هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشعر ست بآن ه +

او همی گوید که از اشکال تو — غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باد رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

قوله او همی گوید که از اشکال تو + آه این از مسترشد ست که می گوید که از تو در فریب افتادم ه

قوله شمع مرده باد رفته دلربا + شمع در مرده شد که مرشد او فاسد العقائد و مزور بود و طلب عشق هم از میان رفته که عشق او بر حق نبود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سود نداد بلکه حسرت شد و معشوق که حق ست در حجاب شد ازین کژبینی ما ه

ظلمت الارباح خسرا مغرما — یشتکی شکوی الی الله العمی

قوله ظلمت الارباح خسرا مغرما + یشتکی شکوی الی الله العمی شدند سودها که متخیل تابعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و غرامت شکایت میکنم سوی الله تعالی این نابینای و ضلالت را ه

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مومنات قانتات
هر کسی رو آن کسی بسوی برده اند — وین عزیزان رو به بیسو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
هر عقابی می پرد از جا بجا — وین عقابان راست بیجائی سرا

قوله حبذا ارواح اخوان ثقات + مسلمات مومنات قانتات + بهتر ست و خوش ست ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که منقاد حق و مومن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند باشند ه

زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبادوزی ما

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما + آه این مقوله عزیزان ست و مثل شده است که دریدن قبا انفع است باین جهت که بعد دریدن ابره علیحده میشود و استر علیحده و پنبه علیحده پس این انفع ست و حاصل بیت آنست همچنین روزی که مذکور شد کشاده است در حق ما که دریدن این قبا

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کنایه از ازاله اوصاف بشریه است عین قباد وزیست که عبارت از کمال اوصاف است و مسرت جاودانی ست و اظهر آنست که تمثیل مرکب ست از آنکه
در عین افنار بشریت بقار جاودانی یافته چنانکه در عین دریدن قباقبای دوزی پس این استعاره تمثیلیه است

سبب نام نهادن فرجی را ابتدا رحال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج

قوله صوفی بدرید جبه در حرج + آه حرج تنگی و سختی و فرج ضد آن و مقصود آنکه صوفی این وجود را
بدرید و بعد آن او بقار جاودانی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت ست نه آنکه مدلول مطابقی ست ورنه ربط ابیات تالیه مفقود میگردد

کرد نام آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد

قوله کرده نام آن دریده فرجی + آه نجی
بفتح رستگار عادت صوفیان آنست که جامه از میان دریده میپوشند بی آستین آنرا فرجی نام نهادند و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفا این نام
آن قوم صاف بردند که این نام اشاره است در آنکه در دریدن فرج حاصل ست و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقا حاصل کردند و آنکس که صوفی
واقعی نیست پیش او این نام حرف محض ست که او متخلق باین اشاره نیست

همچنین هر نام صافی داشته است | اسم را چون دردی بگذاشته است
هر که گلخواره است دردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میبرد

قوله همچنین هر نام صافی داشته است + مثل هر نام که نزد صوفی صافیست
نیست مگر به تخلق بانچه که آن مشیرست بآن و این اسم مثل درد ست و صفای آن تخلق بمدلول آنست

درد عسر افتاد و صافش آن یسر | صاف چون خرما و دردی همچو بسر
عسر با یسرست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش

قوله در عسر افتاد و صافی یسر او + آه انتقال ست از درد اسم سوی درد عسر و صفا یسر و در هر عسر
یسر ست صوفی از عسر یسر گرفته و آنکس که صوفی نیست در عسر مانده

صاف خواهی جبه بشگاف ای پسر | تا ازان صفوت برآری زود سر

قوله صاف خواهی
جبه بشگاف ای پسر + آه یعنی اگر صاف میخواهی پس این جبه وجود را بشگاف تا ازین ترا صفوت حاصل آید و باقی شوی به بقار حق

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نی لباس صوف و خیاطی و دب

قوله نی لباس صوف و خیاطی و دب نقش و نگار کردن مولوی میفرمایند که صوفیه بلباس صوف و خیاطت آن و نقش کردن
بی غرض نیست چنانکه الیوم معتاد ست که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا حال می نامند واد عار دارند

صوفی گشته بپیش این لئام | الخیاطت و اللواطت والسلام

کی چون این لباس پوشید از دست کسی اگرچه شمع مرده است آن صوفی شد و از اهل دنیا خود را افضل پنداشت
قوله صوفی گشته بپیش این لئام + آه یار در صوفی یار مصدریت و خیاطت بیار تحتانیه هست حاصل آنکه صوفی شدن پیش این لئیمان عبارت ست ازین
خیاطت لباس و از لواطت و السلام برای تتمیم کلام ست و احتمال ست که حناط بیار موحده در ان نسخه بدون تار ست در آخر و حناط اختلال عقل را
گویند و اینجا مراد باشد عشق امارد و دیدن اینها از شهوت که این خباط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این ست که صحبت امارد میدارند
میگویند که صنع حق می بینیم و این صحبت سوی لواطه می کشد گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی میدانند و تفاخر بلباس میکنند

بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او | نی چو عباد خیال تو بتو

قوله بر خیال
آن صفا و نیک نام + الی البیتین یعنی بر خیال صفا اگر لباس پوشد بهتر ست لیکن نه مطلقا و بلکه بشرط آنکه تا اصل برود

همچنانکه گربه سوی نان بیو | بوی قلاووز ست ای جویای عشق
نی زبوی یعقوب شد بینای عشق | دور باش غیرت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جلال | بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می آید که بیست | جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
که بود از جیش نصرتهاش جوش

قوله دور باش
غیرت آمد خیال + الابیات حاصل آنکه حجاب از غیرت تو خیال آمد که محیط سراپرده جلال شده که مانع ست از معرفت و مشاهده و هر جوینده را ازین بست
راه نمی دهد بسوی حق مگر تیز هوش و تیز گوش که خیال آنرا بسته است چنین تیز گوش و تیز هوش که از جنس این خیالها نصرت می یابد باین طریق که این خیالها
تجلی حق می کردند نزد ایشان در ان حق مشاهده میکنند

نجهد از تخییلها بی شه شود | تیر شه بنماید و بس ره رود
هر که را در دست تیر شه بود | او بیابد تا بمنزل میرود

قوله نجهد از تخییلها بی شه شود + آه بی شه بیای عربی ست و مراد از شه شکر حق ست و تیر شه عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بعد این تیز هوش و گوش از تخیلها بی آسیب بی علامت و نشان بنماید او را درین تخیلها و از این تخیل بیرون می آید و تجلی او در غیر این تخیلها بیند ۱۵

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن | در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش

قوله این کمانهای دو تو را تیر بخش آه کمان دو تو کج شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را با کمان مشبه ساخته و عشق را با تیر و حاصل آنکه دلهای خالیه را عشق بخش تا بآن شکار معرفت کنند ۱۵

جرعه بر ریختی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کاس الکرام

قوله جرعه بر ریختی زان خفته کام آه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه موجودات و آن موجودات بآن حی ناطق اند ۱۵

جست بر زلف و رخ جرعه فشان | خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن ست کاین خاک ست خوش | که بصد دل روز و شب می لیسیش

قوله جست بر زلف و رخ جرعه فشان ۔ خلاصه مقصود از این ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این حسن از تجلی الٰهی ست در حقیقت و این حسن ظاهر ست نه حسن مظهر برابر ست که این دقیقه را کسی فهمد یا نفهمد و در بیت تالی کش با کاف فارسی یعنی خوش ست ۱۵

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل

قوله جرعه خاک آمیز چون مجنون کند آه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن آمیز شده است چون حال وی آنست که عقل بیننده میرود و چون صاف از این آمیزش نمودار شود حال آن چون بود در بردن عقل ۱۵

جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا | که ز آسیبش فنا گردد بقا

قوله جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا ۔ آه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه کنایه هست از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشمیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف میشوند یا بودن عدم در ذات اینها و این عجب ست که عقل از آن محجوب ست ۱۵

جد طلب آسیب او ای ذو فنون | لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و در ر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

قوله جد طلب آسیب او ای ذو فنون ۔ آه یعنی این آسیب این جرعه جد طلب ست و طالب کوشش ست و تا از این جد و کوشش آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر آن و معنی آنکه این آسیب مس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر طاهران از ادناس بشریه و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست درین اشاره باین آیه لَا یَمَسُّهٗۤ اِلَّا الْمُطَهَّرُوْنَ کر این آیه در شان قرآن نه در شان آسیب این جرعه بلکه مصراع ثانی عبارت عربی ست معنیش از عبارت قرآن و تضمین آیه قرآنیه نیست و صیغه لایمسه در آیه یا صیغه نهی ست و معنی آنکه مس نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و جنابت و یا صیغه نفی ست صفت کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که لوح ست که مس نمی کنند آن لوح را مگر طاهران که ملائکه مقربان اند ۱۵

جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین | چون شوی چون بینی آن را بی طین

قوله جرعه بر روی خوبان لطاف جمع لطیف یعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق یعنی خوش کردن ست و از اینجاست که شراب را رواق گویند ۱۵

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | که سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی | که بود هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم

قوله چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا ۔ آه خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الٰهی که بآن روح انسانی متعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الٰهیه است و این روح جدا میشود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بآن نمی کنند گذشت می ماند پس حسن که در انسان نمود میشود از این روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه اینچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود باید دید ۱۵

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این بیان بط حرص منثنی ست ❊ از خلیل آموز کان بط کشتنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر ❊ ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ ❊ کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر ❊ وز نتیجه و فائده آن بی خبر
بیخبر چون دام می گیرد شکار ❊ دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت ❊ زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی ❊ با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده ست از وقت ولاد ❊ صید مردم کردن از دام وداد

قوله آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ + مراد از طاوس جاه ست و در توصیف طاوس بدو رنگ اشارت ست بآنکه جاه نوع نفاقست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب تشبه اهر بخصال حمیده که از ان خالی ست مضطر میشود و این نفاقست پس جاه از مهلکات بود و چنانکه تملک مال غیر بتلبیس جائز نیست بلکه قلب غیر بتزویر و فریب جائز نباشد نباید که طالب مال و جاه و محبت مدح و مبغض ذم در سلامت دین طمع کند ❊

زان شکار انتهی باد بود ❊ دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر بگذشت بیگاه ست روز ❊ تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام ❊ وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این می هل همی جو دگر ❊ اینت لعب کودکان بی خبر

قوله زان شکار انتهی باد بود + دست در کن هیچ داری تار و پود + یعنی دست در دام کن و تفحص نمای حاصل آنکه درین دام تفحص نمای و بعد تفحص هیچ نیابی و بدانی که در جاهی افتادی ❊

شب شود در دام تو یک صید نی ❊ دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام ❊ که شدی محبوس و محرومی و کام

قوله شب شود در دام تو یک صید نی + آه مراد از شب وقت رسیدن موت و وجه مناسبت آنست که چون شب میشود مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند و بعد موت رجوع بخانه اصلی ست و خلاصه بیتین آنست که بعد موت تنها مانی و این صید از دست رود و دانی که خود در دام افتادی و صید شدی ❊

در زمانه صاحب دامی بود ❊ همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام ❊ رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام

قوله در زمانه صاحب دامی بود + آه این بیت بطریق استفهام ست ❊

قوله چون شکار خوک آمد صید عام + آه خلاصه آنکه شکار عام حطام دنیا ست هیچ سود نمی بخشد و بعد رجوع سوی آخرت که وطن حقیقی ست هیچ از ان نافع نمی تواند شد ❊

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس ❊ لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی ❊ دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست ❊ صید بودن خوشتر از صیادیست

قوله آنچه ارزد صید را عشق ست و بس + آه عشق بمعنی معشوق ست و آن ذات حق ست و حاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم گردد بلکه در دام او باید شد و در طلب او همیشه باید بود که علم با او تناهی ندارد و میتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که آن فرط محبت ست و صید مصدر باشد و حاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد و او را در دام سازد و در خود و دیگر آنکه عشق صید شود شخص را و دام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد و کسی نمیتواند که شکار ساز د عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس شخص را باید که خود شکار عشق شود و در دام عشق آید و خلاصه آنکه شخص مغلوب عشق میشود و غالب بر عشق نمی تواند شد ❊

گول میکن خویش را و غره شو ❊ آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش ❊ دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی ❊ سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان ❊ تخته بندان را لقب آمد شهان

قوله گول میکن خویش را و غره شو + آه غره نادانی و مقصود آنکه نادان باش و هنرهای خود را مسلوب ساز تا در دام عشق افتی ❊

بس طناب اندر گلو و تاجدار ❊ بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل ❊ و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از گچ مجصص کرده اند ❊ پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر ❊ همچو نخل موم بی برگ و ثمر

قوله بس طناب اندر گلو و تاجدار + تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار و تاجدار در مصراع ثانی بمعنی دارنده تاج که عبارت از بادشاه است و حاصل آنکه بس کسان که طناب اندر گلو دارند و تاجدارند یعنی بر دار آویخته اند در نفس الامر و آنها را خلق بادشاه تاجدار میگویند و حاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در گلوست و دار ست در حق ایشان و مردمان از ان غافل اند و تمنای شاهی دارند ❊

در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند

قوله تعالی
لیبلوکم ایکم احسن عملا

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پیدا کرد الله تعالی موت را و حیات را تا اندازه کند شما را که کدام کس از شما بهترست از روی علم عمل پس در حیات عمل میکنند حسن را و قبیح را و حسن آن و قبیح آن بعد موت واضح شود که جزا نیک و جزاء بد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی ازلی و آن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات و با خود از اعیان ثابت در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مر آنرا که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط ایصال ست جزا نیست و علم دیگرست که بعد وجود اشیا متعلق میشود پس میداند آنرا میداند واقع در خارج و این نحو دیگرست که در حال وقوع و وجود پیدا آید و این علم ست مناط جزای و ابتلاء به تکلیف مر مکلفان را برای آنکه این علم حاصل شود و این علم اختیاریست که جزت و ابتلاء بآن حاصل ست و این جزت بحسن عمل و قبیح آن تا جزاء بران مرتب شود و فائده خلق موت و حیات ه

سوی دست راست حوض کوثری	گفت درویشی به درویشی که تو	چون بدیدی حضرت حق را بگو	گفت بیچون دیدم اما بهر قال	بازگویم مختصر آنرا مثال	دیدم از سوی چپ او آذری
بیغهای هر شقی و نیک بخت	بر یسارش بس جهانسوز آتشی	سوی دستش جوی بس خوشی	سوی آن آتش گروهی برده دست	بهر آن کوثر گروهی شاد دست	لیک لعب بازگونه بود سخت

قوله دیدمش سوی چپ او آذری + آه آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که حظوظ نفسانیه عاجله و التذاذ بآن مثنی بحوض کوثر و جوی آب که دل بنده شده و امور قاهره نفس که نفس بآن در رنج عاجل می افتد درین دار دنیاست مثنی به آتش گردید یعنی کسیکه از آتش رنج نفس گریزان شده و التذاذ بحظوظ نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش رود و کسیکه درین آتش خود را انداخته و از حظوظ نفسانیه محترز شده آخر الامر مرجع او سوی آب ست و لذائذ ابدیه را فوائد یافت و درین ابیات اشارتست بآنکه این حظوظ نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست و حقیقت آنها و حقیقت آتش یکی ست لیکن درین دار دنیا آتش نمی نماید بلکه از امور لذیذه می نماید و اینچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین امور ملذذه است از حور و قصور و امثال آن و حقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شده و در آخرة بامور ملذذه ملذت قلبیه لذت جوارح ظهور یابد پس این بازگونگی سخت ست و این امور ملذذه را تعبیر فرمودند بحوض کوثر و آب عین که حوض کوثر و آب عین از امور ملذذه است و این اعمال حسنه امور شاقه بنظر می آید و این شاق بودن را و رنج بودن را با آتش تعبیر فرمودند که در آتش مشقة و رنج بسیارست و این بازگونگی که ظهور حقیقت واحده باوجه مذکوره است مکر آلهی ست برای اختیار و آزمایش مکلفان و بلسان رسل این معنی را کشف فرمود الله تعالی و آتش و دوزخ را جزاء حظوظ نفسانیه نامید و نعیم جنت را جزاء اعمال حسنه نامید بجهت آنکه ظهور حقیقت حظوظ نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور دنیوی ست این صورت عرضیه ملذذه نفس را و آن ظهور اول مرتب ست برین ظهور ثانی و لهذا الله تعالی آنرا العقاب تعبیر فرمود که آن عقیب آنست و همچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه بصورت حور و قصور و اشجار و اثمار و امثال آن بعد ظهور آنها بصورت این اعراض شاقه و اول مرتب ست بر ثانی پس هر واحد از امور معذبه و امور ملذذه جزا شد و این عینیت را الله تعالی بیان فرمود بقول خود هَلْ تُجْزَوْنَ اِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُوْنَ پس جزاء عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه مکلف را و حقائق ضاره مکلف را امتیاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد بایتان امور نافعه و بامتناع از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمت ست و این مکر آلهی بازگونگی برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علمی آنکه با اینها این مکر رود و پس این مکر عین حکمت ست و با این مکر هر عین بموضع خود میرسد و این عین عدلست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر کردند پس لاجرم اظهار این حقائق بر دو وجه شد و این نیز عین جود و حکمت ست ه

هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر میکرد سر	**قوله** هر که در آتش
هر که سوی آب میرفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان	**قوله** هر که سوی
هر که سوی راست شد آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال	و آنکه شد سوی شمال آتشین

همی رفت و شرر + آه یعنی همین آتش رنج اعمال حسنه آب و امور لذیذه شد ه آب میرفت از میان + آه یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می شد آتش **قوله** ه

سر برون میکرد از سوی یمین	لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
کم کسی بر سر این مضمر زدی	جز کسی بر سرش اقبال تخت

قوله هر که سوی راست شد آب زلال + آه این بیان بازگونگی ست که هر چه راست می نماید شمال ست و هر چه شمال می نماید یمین ست ه

کو رها کرد آب و در آذر گریخت

قوله کم کسی بر سر این مضمر شدی + یعنی بر سر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بازگونگی کم کسی ست که مطلع بران باشد م

کرده ذوق نقد را معبود خلق ⁂ لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

حوق حوق و صف صف از حرص و شتاب ⁂ محو تر زآتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را معبود خلق + آه خلق بجای جمله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیاویه است معبود خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آنرا امر اهم دانسته پس درین لعب که دنیاست که انما الدنیا لعب و لهو خلق مغبون ماندند و از عقبی محروم ماندند م

لاجرم زآتش برآورد دند سر ⁂ اعتبار الاعتبار ای بی خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول ⁂ من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند ای اهل نظر ⁂ ورنه او هیچ گریزد از شرر

قوله الاعتبار الاعتبار ای بیخبر + اعتبار عبرت گرفتن و مراد از خیره سر احمق ست و حماقت آنست که امور نافعه خود را ضاره شناسد م

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست ⁂ جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانهٔ ⁂ آتش آب تست و تو پروانهٔ

جان پروانه همی دارد ندی ⁂ کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید زآتش بی امان ⁂ کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری ⁂ من بر و رحم آرم از بنشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست ⁂ کار پروانه به عکس کار ماست

او به بیند نور در نار میرود ⁂ دل به بیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل ⁂ تا به بینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند ⁂ و اندر آتش چشمه بگشاده اند

قوله ای خلیل اینجا شرار و دود نیست + آه دود بمعنی دخان لفظ فارسی ست پس در آخر مطابق قاعدهٔ فارسیه ذال معجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی بر آنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه در قاموس مذکور ست در باب دال مهمله و برین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیری که قاعدهٔ فارسیه جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه باشد و اینجا دو دبر اصل خود است بدال مهمله م

ساحری صحن برنجی ابلهن ⁂ میکند گردش میان انجمن

خانه را او میز نگر دد مها نمود ⁂ از دم سحر خود آن گژدم نمود

چونکه جادو مینماید صد چنین ⁂ چون بود دستان جادو آفرین

قوله ساحری صحن برنجی را ابلهن + صحن طبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدما مستعمل ست خصوصا در مقالات مولانا قدس سره و در عرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل ست و ظاهر آنست که یا در برنجی که بانسبت ست یعنی طبق منسوب سوی برنج که مملو از برنج و شیخ افضل یاء تنکیر قرار داده پس صحن مضاف باشد سوی برنج و حاصل آنکه ساحر از سحر خود چشم بندی کرده بر نجای صحن برنج را گژدم بنماید م

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن ⁂ اندر افتادند چون زن زیر پهن

قوله لاجرم از سحر یزدان قرن قرن + اطلاق سحر بر فعل او سبحانه بطریق مشاکلت ست و قرن قرن عبارت از کثیره است و جوزن بفتح جیم عربی و زاء معجمه افسون خوان و حاصل بیت آنکه از فعل حق سبحانه و سحر الهی همه افسون ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ چون زن زن بجای جوزن واقع شده یعنی از سحر الهی قرون کثیره همچو زن مغلوب اند م

لاجرم از سحر یزدان مرد زن ⁂ رفته اندر چاه جاهی بی رسن

ساحر آتش شده بودند و غلام ⁂ اندر افتادند چون سعوه بدام

قوله لاجرم از سحر یزدان مرد و زن + آه مقصود آنکه چاه طالبان دنیا آنرا کمال و علو پنداشتند در واقع چاه بی رسن ست که در آن با سفل میرسد و بر آمدن از اسفل باعلی نمیتوانند این نیز بازگونگی ست که این سفل بصورت جاه ظاهر شد درین دار دنیا از اظهار حق چنانکه تفصیل آن گذشت م

سر نگونی مکرهای کالجبال ⁂ من نیم فرعون کآیم سوی نیل

سوی آتش میروم همچون خلیل ⁂ نیست آتش هست آن ماء معین

وان دگر از مکر آب آتشین ⁂ هین بخوان قرآن ببین سحر حلال

قوله هین بخوان قرآن ببین سحر حلال آه توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اینجا بر سبیل حقیقت نیست بلکه بمشاکلت ست قال الله تعالی وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ مکر کردند کافران مکر خودها و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زائل شود جبال از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله میداند و زیر مکر الهی مکر ایشان پست ست م

زانکه عقلت هست این عرض ⁂ این عدد در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مران آینه را ⁂ که صفا زاید ز طاعت سینه را

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز ⁂ ذره عقلت به از صوم و نماز

واگر زین آینه کو اکیس ست ⁂ اندکی صیقل گری او رهبست

لیک گر آینه از بن فاسد ست ⁂ صیقل او را دیر باز آرد بدست

قوله پس نکو گفت آن رسول خوش جواز + خوش جواز یعنی خوش رفتار

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان ⁂ در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب ⁂ هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی ⁂ هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد ⁂ نور یزدان بین خردها پرورد

عقلهای خلق عکس عقل او ⁂ عقل او مشک ست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست ⁂ عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله عقل کل و نفس کل مرد خداست + آه معنی عقل کل و نفس کل سابق بیان آن گذشت و عقل کل حقیقت ملکی روحی ست که در وی هرچه که هست تا قیامت مکنون ست و نفس کل حقیقت ملکی ست که دران تفصیل ست مر آنرا که در عقل کل بود و مظهر این هر دو انسان کامل ست **م** | مظهر حق ست ذات پاک او | نه بجو حق را و از دیگر مجو |

قوله مظهر حق ست ذات پاک او + آه یعنی مرد خدا که انسان کامل ست مظهر حق ست و این برای آنست که ذات حق با جمیع اسمای وصفات در انسان کامل ظاهر ست و میتواند که این بیان صفت عقل کل و نفس کل باشد یعنی عقل کل و نفس کل مظهر حق و مظهر ذات او تعالی ست **م**

| عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد |

قوله عقل جزوی عقل را بدنام کرد + آه یعنی این عقل جزوی اگرچه تعینی ست از تعینات عقل کل لیکن چونکه در صید دنیا و یه مصروف گشت از حق بعید شد و این بدنامی مطلق عقل گشت و اگر این عقل جزوی در راه حق مصروف شود و این تعین وی مستهلک گردد پس مهذب گردد و حکم عقل کل گیرد **م**

آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری سبطی ازار باب شد
آن ز صیدی حسن صیادی ببرید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
لعب معکوس ست و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال ست و بخت
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
بر خیال حیله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را

قوله آن ز صیدی حسن صیادی ببرید + آه ضمیر آن یا راجع ست سوی مرد خدا یا سوی عقل کل و یا در صیدی یاء مصدریه است و همچنین یاء صیادی و احتمال دارد که یاء صیادی یاء تنکیر باشد و در مصراع ثانی هر دو یاء مصدریه است حاصل آنکه مرد خدا و یا عقل کل از صید شدن مر حق را و افتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن بدید و خود صیاد گردید که متخلق باخلاق الٰهیه گردید و خلیفهٔ او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد و مقید درین اسفل سافل گردید و درین غم ماند و آن مرد خدا و یا عقل کل از خدمت حق و قیام بامتثال اوامر و نواهی او مخدوم گشت که ملائکه بلکه جمله کائنات خادم او شدند و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مر خلق را ذلیل و خوار گردید و ابیات تالیه مویّد آنست که ضمیر آن راجع سوی مرد حق باشد و ضمیر این سوی مرد دنیاست از قوله کام دنیا مرد را ناکام کرد

| مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی |

قوله مکر کن در راه نیکو خدمتی + آه مراد از مکر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه و مراد از نیکو خدمت قیام بامور شرعیه و بامور موصله سوی حق و مراد از نبوت مرتبهٔ ارشاد ست که این ارشاد نوع دعوت ست کذا فی الشروح و تحقیق درین مقام آنست که شیخ اکبر در جواب سوال ثالث و ثمان از اسولهٔ حکیم ترمذی قدس سره فرموده که نبوت منزلهٔ رفیعه است نازل می شود این مقام را اصحاب اخلاق حمیده و چون باین مقام رسند انبیاء الٰهی برسد و این رسیدان انباء نبوت ست پس بگو منزلت چنین ست که صاحب آن از انباء الٰهی سد بتشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل عم بعض طعام را بر نفس خود و یا برای دیگران چنانکه رسل است پس این نبوت تشریع ست و انذار مقید بدین ست تا این نبوت تشریع و اگر انباء بتشریع نباشد بلکه انباء بامور آخر غیر تشریع پس این نبوت عامه است و باین نبوت عامه اولیاء میرسند و ایشانرا الانبیاء والاولیاء گویند و این انبیاء اولیاء الازم ست که تابع نبی مشرع باشند و این انبیاء اولیاء بلکه همه اولیاء بمرتبهٔ انبیاء تشریع نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیاء بدایات انبیاء ست پس نیست ولی را ذوق در حالی از احوال انبیاء شرائع و با لجمله اعلی مقام ولایت بدایات انبیاء تشریع مقام و ولایت انبیاء تشریع فوق ولایات اولیاء ست و اولیاء را ممکن نیست که ذائق مقام انبیاء تشریع شوند و در جواب سوال ثالث و خمسون از اسولهٔ حکیم ترمذی قدس سره گفته که انبیاء بر دو نوع ست انبیاء تشریع و انبیا که نیست تشریع مر ایشانرا و انبیاء تشریع بر دو قسم ست انبیای که تشریع خاصه دارند برای نفس خود چنانکه ازین آیت مفهوم میشوند اِلَّا مَا حَرَّمَ اِسْرَآئِیْلُ عَلٰی نَفْسِہٖ و انبیائیکه آنها را تشریع ست در غیر ایشان و ایشان رسل اند و مراد از انبیاء تشریع خاص آنها اند که تشریع بایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان و برای تکمیل غیر پس شرع دیگر مقرر از رسل ست و انبیاء که تشریع نیست بایشان همانند که گفته شد که انبیا از حق سبحانه بایشان رسد بدون وساطت روح امین و دران تشریع نباشد و ایشان انبیاء از اولیاء اند و در باب رابع عشر از فتوحات فرموده و اما اولیاء را انبیاء درین امت پس آن شخص ست قائم کرد او را الله تعالی در تجلی از تجلیات او قائم کرد برای او مظهر محمد را صلی الله علیه و آله وسلم و مظهر جبرئیل ال پس استماع کرد این مظهر روحانی خطاب باحکام شروعه بمظهر محمد صلی الله علیه و آله وسلم تا اینکه فارغ شد از خطاب خود تعقل کرد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صاحب این مشهد جمیع آنرا که متضمن ست آنرا این خطاب از احکام مشروعه ظاهره درین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا مظهر محمدی بسبب حضوریکه اورا است درین حضرت از آن که مامور شد بآن مظهر محمدی به تبلیغ برای این امت پس رو کرده شود این ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا خطاب کرد روح این مظهر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم و دانست آنرا بعلم الیقین و عمل کرد بران بابینه و در وصل ثالث از باب تاسع و ستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه وآله وسلم که بدرستیکه ابوبکر مع الله است که دعوت کرد محمد صلی الله علیه وآله وسلم سوی او و نیست ابوبکر بالله مگر بحکم آنکه می بیند آنرا که خطاب می کند حق اورا بلسان رسول و هر خطاب را که میشنود از و بلکه از جمع کسانیکه خطاب می کند اورا بدرستیکه تعلیم کرد اورا در نفس وی میزان آنرا که قبول می کند خطاب ا پس ازینجا ظاهر شد که خطاب حق را میدید ابوبکر و می یافت از حق وقت نزول آن بر رسول و بر لسان رسول پس نبی از اولیا ربود و نیز گفته در باب رابع عشر پس اینها که مذکور شدند انبیاء و اولیا اند منفرد نمیشوند گاهی بشریعت و نمیشود ایشان را خطاب بآن شریعت مگر برای تعریف بآنکه این شرع محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم و یا مشاهده کند رسول منزل علیه را با آن حکم در حضرت تمثیل که خارج از ذات وی ست که معبرست بمیراث در حق نائم لیکن اینکه ولی شریک ست با نبی در ادراک آنرا که در آن میکند ما به در نوم در حال یقظه برابر انتهی و خلاصه آنکه این اولیا از انبیا تابع شرع نبی ما باشند و ایشانرا شرع مستقل نمیباشد و مخاطب بشرع نمیشوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب میشوند بآنکه این شرع نبی ست و یا اینکه مشاهده کند نبی را در حال نزول حکم و مخاطب بودن بآن نبی باشد بالذات و ایشان این خطاب را می شنوند ببرکت و وساطت رسول و یا در نوم بینند و این حکم شنوند پس همیشه انبیاء از اولیا تابع شرع رسول اند از تبعیت گاهی بیرون نمی آیند اصلا و در جواب سوال سابع و خمسون از اسوله حکیم ترمذی می فرماید که فرق درمیان نبی مشرع و میان محدث آنست که ضرورست نبی مشرع را از علم تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد و تکلیف نیست در حدیث محدثین مثلا و فرق میان اصحاب نبوت مطلقه و میان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی ست از افراد محدث پس نبی که نیست شرع اورا در آنکه وحی کرده میشود سوی او پس از اسراولیا ست و جامع مقامات آن حمید ست که مقتضی ست آنرا اسماء الهیه از آنچه نیست شرع در آن از شرائع انبیاء تشریع بواسطه روح امین و محدث نیست او را سوای حدیث و آنچه که مسمع ست حدیث اورا از احوال و مقامات پس هر نبی محدث ست و این نیست که هر محدث نبی باشد و اما انبیائیکه آنها را شرائع ست پس ضرورست از نزول ارواح بر قلوب ایشان بامر و نهی و ما عدا آن مثل علوم الهیه و اخبار از کوائن و امور غائبه پس خارج از نبوت شرائع ست و این عام ست مر انبیا را علی العموم خواه از انبیا تشریع باشند و یا از انبیاء اولیا باشند و این را نیز محدث میرسد و اگر ظاهر شود بر کسی از اصحاب نبوت مطلقه حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع متقرر را در ان زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که اورا شرع نازل بران نیست و او همیشه تابع ست مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را و اورا نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شده باتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص با رسول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شده بود با موسی عم و قتل غلام نابالغ کرد پس درینصورت تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي نکردم آنرا از امر خود پس بود خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست اورا مخالفت حکم متقرر در شرع متقرر محمد صلی الله علیه وآله وسلم مگر باین وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز ست اگرچه هر دو حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیا را که مخالفت کند خبر منقول را پس بجهت آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا اند که ایشان را انبا از حق میرسد بما سوی تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا نبوت یابی اندر امتی آنست که بامقام نبوت مطلق حاصل در امت شود و با وجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد و او را انبا از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی

این مصراع را ه
هیچ بر قصد خداوندی مکن
رحم او در زاری خود باز جو

مکر کن تا وارهی از مکر خود
لیک چون پروانه در آتش متاز

مکر کن تا دور گردی از حسد
کینه زر بر موز و پاکباز

مکر کن تا کمترین بنده شوی
زور را بگذار و زاری را بگیر

در کمی افتی خداوندی شوی
رحم سوی زاری آید ای فقیر

روبهی خدمت‌ست ای گرگ کهن
گرگ نی زاری بیابی رحم او

قوله مکر کن تا وارهی از مکر خود + آه مکر اول در مصراع اول و مکر در مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت ثانی بمعنی تدبیرست ه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زاری مضطر که تشنه معنوی است	زاری سرد دروغ آن غوی است	گریهٔ اخوان یوسف حیلت است	که اندرون شان پر ز رشک و علت است	قوله زاری مضطر نشان معنوی است + آه

در بعض نسخ بجای نشان تشنه واقع است یعنی تشنه نمو قوف صفت مضطر ۱۲

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان اللغات

کریح و بی آرامی حرص گداخته شدن از اندوه و بیماری که از آن مشرف بموت شود انبان پوست بزغاله که قلندران می بندند و در آن خیرو می کنند لوت طعامهای لذیذ

آن سگی می مرد و گریان آن عرب	اشک می بارید و میگفت ای کرب	هین چه سازم مر ترا تدبیر چیست	زین سپس بی چون تو خوانم میتوز نیست	سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او	روز صیادم بد و شب پاسبان	شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان	تیز چشم و خصم گیر و دزد ران	نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی مرا با سم و داشتی	وز در افزود یک من نگذاشتی	گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است	گفت صبری کن برین رنج و حرض	صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پشت این انبان پر	گفت نان و زاد و لوت دوش من	میکشم از بهر قوت این بدن	گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده رایگان	گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک	اشک خون است و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده

قوله می نیرزد خون بخاک ای بیهده + آه مراد از خاک نان است و حاصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را ترک کن و نان را استرح کن ۱۲

کل خود را خار کرد او چون بلیس	پاره چون کل نباشد جز خسیس	من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود	چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	که بغیر کیمیا نارد شکست	دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا	قوله کل خود را خوار کرد او چون بلیس + آه یعنی	

خوار

او تمام خود را در حب نان خراب ساخت و پاره این کل که اشک ست جز خسیس نباشد که هیچ سود ندهد بلکه وبال بر وی باشد و شیخ افضل گفته در تفسیر مصراع اول یعنی در عبادت غیر حق تعالی بسر برد و این معنی اینجا مناسب معلوم نمیشود ۱۲

چونکه مکرت شد فنای مکر رب	برگشائی یک کمینی بوالعجب	گر رهائی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر رو بر آذر بی درنگ	مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل
گر تو احوال عروج خویش را	نیک دانی نیک باشد مر ترا	که کمینه این کمین باشد بقا	تا ابد اندر عروج و ارتقا	از برای این کمین سعیی بکن	تا بری بوئی ز علم من لدن

قوله گر رهائی بایدت زین چاه تنگ + آه مراد از چاه تنگ دنیاست و مراد از آذر اعمال حسنه شاقه بر نفس چنانکه در سابق این اعمال را به لفظ آتش تعبیر فرموده، در بیت ثانی امر میفرماید بدیدن مکر الهی که اعمال حسنه با وجود آنکه حقیقت آنها عین حقائق امور است و در نظر درین دار دنیا شاق می نماید و مکر خود را که مانع از اتیان این اعمال حسنه است باید گذاشت که مکر تو در یوم دین فنا شود و مکر حق باقی خواهد ماند و حقائق اعمال چنانکه هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعروج خواهد رسانید ۱۲

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیه کریمه

وان یکاد الذین کفروا الی آخره

پر طاوست مبین و پای بین	تا که سوء العین نگشاید کمین	قوله تا که سوء العین نگشاید کمین + آه سوء العین عبارتست از چشم بد ۱۲			که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک از نبی برخوان عیان	احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر	در عجب ماند که این لغزش ز چیست	من نپندارم که این حالت تهیست	تا بیاید آیه و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت در نبرد	گر بدی غیر تو در دم لا شدی	صید چشم و سخرهٔ افنا شدی	معنی چشم بد آخر باز دان	ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان	قوله یزلقونک

از نبی برخوان عیان + قال الله تعالی وَاِنْ یَکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لمجنون ۝ وما هو الا ذکر للعالمین و بدرستیکه قریب ست آنها که کافر شدند بلغزانند ترا از ابصار خود وقتیکه می شنوند قرآن را ومیگویند که آن رسول مجنون اند که این کلام از غلبه جنون ست ونیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن در قرارة باشد و بیت دلالت دارد بر آنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند ؎

لیک آمد عصمتی دامن کشان ٭ وینکه لغزیدی ببازر نشان

عبرتی گیر اندران کن نگاه ٭ برگ خود عرضه مکن ای کم نگاه

یا رسول الله دران نادی کسان ٭ میزنند از چشم بد بر کرکسان

قوله لیک آمد عصمت دامن کشان آه یعنی عصمت موعوده از حق که بود در قول وی تعالی والله یعصمک من الناس رسید ترا پناه شد واین قدر لغزیدن برای نشان بود که چشم بد این تاثیر دارد ؎

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

از نظرشان کلّهٔ شیر عرین ٭ وا شگافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افگند همچون حمام ٭ وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که ببر واز پیه این اشتر بخر ٭ بیند اشتر سقطه در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری ٭ کو تبک با اسپ میکردی سری

قوله از نظرشان کلّهٔ شیر عرین آه عرین بمعنی بیشه انین ناله. که از غم حادث شود حمام بکسر موت سقطه بفتح افتادن وبسکون دوم مردن چارپایه ومحتمل ست که اینجا بمعنی ثانی باشد وتحریک دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن سرکشی کردن ؎

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک ٭ سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار ٭ لیک در گردش بود آب اصل کار

قوله کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک بدانکه شیخ اکبر قدوه محققان او لا تحقیق فرمود که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کند الله تعالی بآن ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست روحانیات سموات سبعه وبرای هر شخص ازین سبعه قوت ست از انبیاء کائنان درین سموات ابراهیم در سماء هفتم وتالی او موسی وتالی او هارون وتالی او ادریس وتالی وی یوسف وتالی او عیسی وتالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این انبیاء ونازل آمد بسوی ایشان این کواکب سموات سبعه بآن چیز که سپرد کرد الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکات این سموات سبعه از اسرار و علوم وآثار علویه و سفلیه واوحی فی کل سماء امرها وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امر آن آسمان بعد ازان تفصیل آن فرمود وگفت وهر امر علمی که میشود در یوم احد پس از روحانیت ادریس ست عم وهر اثر علوی ست که شود دران روز از عنصر هوا و نار پس از سیر شمس ست وهرچه میشود از اثر سفلی در ماء وتراب دران روز از حرکت فلک رابع ست وموضع این شخص اقلیم رابع الله تعالی محفوظ میدارد آنرا باو وهر امر علمی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست عم وهر اثر علمی علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمر ست وکل اثر سفلی که در عنصر ماء وتراب ست از حرکت سماء دنیاست وبرای این شخص اقلیم سابع ست وهر امر علمی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت هارون ست عم وهر اثر علوی در عنصر نار وهوا از روحانیت ستاره احمر ست وهر اثر سفلی در رکن ماء وتراب پس از حرکت فلک خامس ست واین بدل را اقلیم ثالث ست وهر امر علمی که میشود در یوم اربعا از روحانیه عیسی ست عم واین روز نور ست وهر اثر در عنصر ماء وهوا از روحانیه سیاحت عطارد ست در فلک خود وهر امر سفلی در رکن ماء وتراب از حرکت سماء ثانیه است واین بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست وهر امر علمی که شود در روز خمیس از روحانیت موسی ست عم وهر اثر علوی که میشود در رکن نار وهوا پس از سیاحت مشتری ست وهر اثر سفلی در عنصر ماء وتراب از حرکت فلک او ست واین بدل را از اقالیم اقلیم ثانیست وهر امر علمی که شود در روز جمعه مراین شخص را حفظ می کند بآن اقلیم خامس را پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام وهر اثر علوی که می شود در رکن نار وهوا پس از نظر کوکب زهره است وهر اثر سفلی که در رکن ماء وارض ست پس از حرکت فلک زهره است واین از ان امر ست که وحی کرده است الله تعالی در هر سماء امر آن سماء وهر امر علمی که شود در یوم سبت مراین بدل راکه او را حفظ اقلیم اول ست پس از روحانیه خلیل ابراهیم ست علیه السلام وآنکه میشود از اثر علوی در رکن نار وهوا پس از حرکت کوکب کیوان که زحل ست در فلک وی وآنکه هست از اثر در عالم سفلی از رکن ماء وارض پس از حرکت فلک او ست واینکه گفته شد ملخص کلام شیخ [illegible]

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دانستی پس معنی بیت آنست که از چشم بد فلک بی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعه سوی آثار ضاره پس مراد از گردانیدن فلک سیر را از تاثیری بتاثیر دیگر گرد ظاهرست که سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیه و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد ازین گردش پس فلک گردش خود را گردانید از تاثیری تاثیر دیگر و این مراد نیست که از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد بوجهیکه اورا سکون دفعتهٔ در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجه دیگر غیر معتاد شود زیراکه این جائز نیست که چشم را تاثیر در علویات نیست مگر آنکه گفته آید که چشم بد چنین تاثیری دارد که اگر بر فلک افتد اگرچه بر وافتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد و این مبالغه است در بیان تاثیر چشم بد و مبالغه باین نوع را در عالم شعر مجوزست و تقدیر اول کرده شد اولی و ادق ست ه

چشم نیکو شد دوای چشم بد ... چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت است این از رحمت ... چشم بد محصول قهر و لعنت ست
رحمتش بر نقمتش غالب شود ... چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمت ست و ضد او ... از نتیجه قهر باشد زشت رو

قوله چشم نیکو شد دوای چشم بد ه مراد از چشم نیکو چشمی که تقدیر بیند نه سبب کذا قال الشیخ افضل و ظاهر آنست که از چشم نیکو چشم عارف مراد ست که چشم وی اثر چشم بد را محو میکند ه

حرص بط یکتاست آن پنجاه تاست ... حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت خلق ست و فرج ... در ریاست بیست چندانست درج

قوله حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست ه رجوع ست بسر مطلب مربوط ست باین بیت آمدیم اکنون بطاوس حرص ورنگ کو کند جلوه برای نام و ننگ و ولی محمد مربوط ساخته باین بیت ه پر طاوست مبین پای ببین ه آه بر تقدیر که اشارتست سوی طاوس ه

از الوهیت زند در جاه لاف ... طامع شرکت کجا باشد معاف

قوله از الوهیت زند در جاه لاف ه آه مقصود آنست که حب جاه گاهی باین مرتبه رسد که خود را آله خیال کرده در جاه لاف میزند از دیگران ذات خود خواهد و اینها را شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره به متکبر تعبیر فرموده و آنکه طامع شرکت حق ست در الوهیت معاف نخواهد شد که شرک جلی بخشیده نمی شود و خارج از جهنم نخواهد شد و ازین کسی این توهم نکند که این متکبر علی الله در عذاب موبد باشد زیراکه مراد از مغفرت آنست که جزای گناه بران مرترتب نشود بجهت فضل او پس مقتضی عدم مغفرت آنست که جزای شرک بر مرتب شود و جزای شرک عذاب تا مدت معینه است عذاب دائم که عذاب ابدی اقامت ست در ست جاری از ظلمت که در گناه پاک شود و نه تعذیب این بهمان نیست و حال تعذیب نمیکند مگر برای تطهیر کاین تعذیب برای تطهیر انواع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد که عذاب دائم مطهر نمی تواند شد بلکه عذاب منتهی بطهارت جزای میتواند شد و بعد تطهیر عذاب مرتفع میشود با بودن سکون در نار جهنم و بعد تطهیر عدم دخول در جنت از جهت آنست که مزاج مشرک متبدل گشته و از نعیم جنت متالم می شود پس عدم ادخال اینها در جنت نیز از رحمت ست و میتواند که مراد از الوهیت شرک خفی باشد و حاصل آنکه حب جاه نوع الوهیت ست اگرچه محب جاه شعور آن ندارد زیراکه ذلت و افتقار لازم عبودیت ست پس طالب جاه از ذلت خود را بر می آرد و درین شرک خفی ست و معنی عدم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه وصول بحق نمیتواند شد بمشاهده حق نمیتواند رسید و شل بهیمه باقی مانده بلکه از بهیمه اضل و این عدم وصول بحق جزای این شرک طلب جاه است البته مرتب شود بران بر تقریر اول اشاره باین آیت ست اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُّشْرَکَ بِهٖ اللہ مغفرت نخواهد کرد آنرا که شرک کرده شود باو و بر تقریر ثانی اشاره باین آیه نمیتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست و آنکه در آخرت مغفور نگردد شرک جلی ست اما طالب جاه پس داخل ست در ما بعد وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِکَ لِمَنْ یَّشَآءُ خواهد بخشید آنرا که کستار شرک جلی بهر که خواهد طالب جاه کم از شرک جلی ست بر بودن معصیت ه

زلت آدم ز اشکم بود و باه ... وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد ... وین لعین از توبه استکبار کرد

قوله زلت آدم ز اشکم بود و باه ه آه زلت آدم علیه السلام اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود در حکم معصیت شد و این ناشی از حرص شکم بود که اکل گندم بود و این اکل گفته حوا بود و حب حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود و لهذا مولوی فرموده که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله ناشی از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم علیه السلام شود لهذا آدم علیه السلام زود سوی توبه دوید که خود را پیش امر حق ذلیل میدید و چون ابلیس جاه میخواست از توبه نیز استکبار کرد و بآن مشتغل نشد ه

حرص خلق و فرج هم از بد رگیست ... لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر ... باز گویم دفتری باید دگر
اسب کش را عرب شیطانش خواند ... نی ستوری که ز مرعی بماند
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ... دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک ... تا بسر بکشد پدر را از اشتراک
شیطنت گردنکشی بد در لغت ... مستحق لعنت آمد این صفت

قوله لیک منصب نیست آن اشکستگی ست ه پس او محل ورود رحمت ست بتوفیق یافتن مر توبه و استغفار را میتواند شد ه

آن شنیدستی که الملک عقیم ... قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم ست و ورا فرزند نیست ... همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد ... چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو و واره تو از دندان او ... رحم کم جو از دل سندان او

قوله آن شنیدستی که

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

الملک عقیم ہ آه این شده است مثل در عرب که الملک عقیم ملک فرزند ندارد که صاحب ملک میخواهد که دیگرے خلیفه درین ملک نباید ﴿ چونکه کشتی را نیاید از سندان بتر ﴾

﴿ هر صباح از فقر مطلق گیر درس ﴾ قوله هر صباح از فقر مطلق گیر درس + آه مراد از فقر مطلق فقیر بجمیع وجوه است در صفات که صفات خود را صفات حق داند

و در ذات حق ذات خود را لاشی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای آنست که او مشاهده حق میکند

در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لاجرم البته فقیر باشد سوی هر چیز ﴿ هست الوهیت ردای ذوالجلال ﴾ ﴿ هر که در پوشد برو گردد وبال ﴾

﴿ تاج از آن اوست وان ما کمر ﴾ ﴿ وای او کز حد خود دارد گذر ﴾ ﴿ فتنه تست این پر طاوسیت ﴾ ﴿ کاشتراکت باید و قدوسیت ﴾ قوله کبریا آمد ردای ذوالجلال + اه اشاره است

باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعه فیه قصمه کبریای ردای من ست پس کسیکه نزع کند درین کبریا معذب سازد او را و تحقیق این آنست

که کبریا عبارت ست از بزرگی و احتشام که بآن محتجب باشد از رسیدن ابصار پس این کبریا حجاب ست بر ذات او تعالی چنانکه ردا معروف حجاب می باشد

بر متردی این حجاب همین عبدست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قلب شی باطن اوست پس ظاهر عبد حجاب باطن وی ست پس ظاهر ردا

باطن ست برای اینکه مخلوق ست بر صورت او پس این صورت عین حجاب ست و عین ردا و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود

نه در دنیا نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجب ست باین حجاب ردا که صورت خلق ست و مبدل ست بر وجه او و ذات لیکن ردا دو طرف ست یکی

طرف باطن که سوی ذات ست و این طرف را اصلا حجاب نسبت از مرتدی و نیست حجاب مگر طرف ظاهر را پس این ردا می بیند ذات را بباطن خود که مرتدی ست

چنانچه عارف گوید درین مشاهده کبریای رایت ربی بعین قلبی دیدم رب خود را بچشمان قلب این ردای بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد

که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رویت بظاهر ردا نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی در یوم روز اکبر در واقع ست انه تعالی

یتجلی به عباده و رداء الکبریاء علی وجهه بدرستیکه رب تعالی منجلی خواهد شد مر عباد خود را و حال آنکه ردا کبریا بر وجه است و وجه عبارت

از ذات ست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رویت رب تعالی و عدم رویت او هر دو صحیح ست اما

قول بعدم رویت وی تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجاب ست و اما رویت پس برای

اینکه این ردا بطرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود حدید شوند و بباطن خود ببینند هر شی را و این تجلی که خواهد شد بروز قیامت مقید بعلامت

خواهد شد پس بعلامت دریافته خواهد شد و این علامت اعتقادات ست پس هر وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف مقید به هیچ

اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدوة محققان ست

در باب ثلثمائة و خمسون و خمسمائة در تحقیق اسماء حسنی از فتوحات مکیه ﴿

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت

﴿ پر خود میکند طاوسی بدشت ﴾ ﴿ یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت ﴾ ﴿ گفت طاوسا چنین پر بر مکن ﴾ ﴿ بی دریغ از بیخ چون بر میکنی ﴾ ﴿ خود دلت چون میدهد تا این حلل ﴾ ﴿ بر کنی اندازیش اندر وحل ﴾

﴿ هر پرت را از عزیزی و پسند ﴾ ﴿ حافظان در طی مصحف می نهند ﴾ ﴿ بهر تحریک هوای سودمند ﴾ ﴿ از پر تو باد بیرون می کنند ﴾ قوله خود دلت چون میدهد تا این حلل +

اه حلل جمع حله است و پر طاوس تشبیه بحله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی و زینت مینماید چنانکه طاوس را از پر او جل گل ولای ﴿ این چه ناشکری و چه بیباکیست ﴾

﴿ تو نمیدانی که نقاشش کیست ﴾ قوله این چه ناشکری و بی باکیست + آه درین کلام اشارت ست بآنکه نعمت را نعمت ندیدن و آن را از دست دادن از جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن ست جمله ناشکری

که درین تعبیر غفلت از رحمت لطف معطی ست ﴿ یا همیدانی و نازی میکنی ﴾ ﴿ قاصدا قلع طرازی میکنی ﴾ قوله یا همیدانی و نازی میکنی آه طراز علم جامه این پر را بطراز

کرده تعبیر بآن رفته و حاصل آنکه با این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بر معطی نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش

وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این ناشکری عظیم ست و اصحاب سبا چنین کرده بودند پس عیانچه دیدند ﴿ ای بسا نازا که گردد آن گناه ﴾ ﴿ افگند مر بنده را از چشم شاه ﴾

﴿ ناز کردن خوشتر آید از شکر ﴾ ﴿ لیک کم خا کش که گردد صد خطر ﴾ قوله ای بسا نازا که گردد آن گناه + آه یعنی نازها که بنا شکری آرد گناه میگردد و از آن شخص خاص میشود ﴿

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز | ای بسا ناز آوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آنکس شد وبال | خوبی ناز ار دمی بفرازدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند

چون ز زنده مرده بیرون میکند | نفس زنده سوی مرگی میتند

قوله ایمن آبادست آن راه نیاز + آه یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را امن سے آورد ه

قوله چون ز زنده مرده بیرون می کند + آه خلاصه این دو بیت آنست که هرکس که پیش فرمان حق خود را مرده کرد و خود را باو سپرد حیات جاودانی یافت و هر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید ه | مرده شو تا مخرج الحی الصمد

زنده زین مرده بیرون آورد | چون ز مرده زنده بیرون میکشید | هر که مرده گشت او دارد رشد

قوله مرده شو تا مخرج الحی الصمد + آه مراد از مرده آنست که نفس را از حظوظ او باز داشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که صالح مشاهده و استفاضه علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از حظوظ نفسانیه باز دارد تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه حیوان پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد و خارج میکند میت را از حی و این ظاهر ست و یا اینکه مومن را از کافر و کافر را از مومن سے آرد و مولوی بلسان اشارت این گرفته اند در شخص واحد در میت بموت آزادی بمنع حظوظ بدنی بیرون می آرد قلب مشاهد حق و عالم بحقائق ه | دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار

قوله لیل گردی بینی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از حظوظ نفسانیه که به نظر حیات دنیاویه ظلمت ست و از نهار نورانیت که بآن حقائق حق مشهود گردد قال الله تعالی یُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روز می آید وقت طول روز و داخل می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع حظوظ نفسانیه و بالعکس ه

برمکن این پر که بپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوبرو | آنچنان روئی که چون شمس ضحاست | آنچنان رخ را خراشیدن خطاست | زخم ناخن بر چنان رخ کافری ست | که رخ مه از فراق او گریست

یا نمی بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

قوله برمکن این پر که نپذیرد رفو + این مقوله ناصح حکیم ه

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش می شود

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت می کشد

قوله روی نفس مطمئنه در جسد + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست با ماره نامیده شود و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در لذت افتد خود را ملامت کند بر فعل آن که مضرت آن می بیند پس این نفس را باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بمرتبه علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و آنچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا ملهمه نامند و نفس شے واحد ست این اسامی بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب علمیه و یا مراد افکار اند که برای تحصیل حطام دنیاویه می کنند و اول الصق ست با بیات تالیه و می باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را ه | فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان

قوله فکرت بد ناخن پر زهر دان + آه مراد از فکر بد انظار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد و این افکار موصل سوی نتائج باطله و کاذبه اند ه | تا گشاید عقدهٔ اشکال را

در حدث کرده ست زرین بیل را

قوله تا گشاید عقدهٔ اشکال را + آه زرین بیل کنایه است از قوت دراکه که بآن عروج سوی حقائق میتوان کرد و حدث نجاستیکه از بدن بیرون آید و اینجا فکر را بحدث مشبه ساخته و حاصل آنکه قوت را که مخالط به نجاست فکر کرده برای کشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج سوی معرفت نمی تواند شد ه

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سخت ست بر کیسهٔ تهی | در گشاد عقدها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر | عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیکبخت

قوله عقدها بگشاده گیر ای منتهی + آه کیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت و تقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر همه عقدها خود بگشاده دان و در گشادن آن مشغول مشو که عقدهٔ سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که کشادن آن بدون مجاهده بر طبق شرع ممکن نیست و در بیت تالی میفرمایند که این عقدهٔ سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت ه | گر بدانی که شقیی یا سعید

آن بود بهتر ز فکر هر عنید | خرج این دم کن اگر صاحب دمی

قوله آن بود بهتر ز فکر هر عنید + عنید معاند و مراد از آن صاحب نظر فلسفی ست که اتباع و تقلید شرع نکند ه | حل این اشکال کن گر زادمی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله حل این اشکال کن گر آدمی + آه این اشکال عدم دانستن شقاوت و سعادت خود و حاصل مصراع ثانی آنکه خرج کن اوقات خود را درین معرفت اگر دم انسانیت
داری که کار انسان همین ست و بهمین فائق گشته بر حیوانات دیگر ۱۲ + | حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان کزان نبود گریز | قوله حد اعیان و
عرض دانسته گیر + آه حد در اصطلاح منطق آن معرف را گویند که مشتمل بر ذاتیات باشد و حاصل آنکه از تلاش حدود اشیا چنانکه ذات اهل انظار ست باز او این را
مثل دانسته گیر که از تلاش اشیاء معلومه باز میمانند این را آنچنان دان و مشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گریز نیست طالب سعادت را ۱۲ چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیچد در رسی ای خاک بیز | قوله چون بدانی حد خود زین حد گریز + آه خاک بیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه و حاصل آنکه چون حد خود دانسته دانی
از دانستن حد و داعیان و اعراض گریز سوی دانستن حد خود تا برب که بیحد ست برسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه ۱۲ | عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت | قوله عمر در محمول و در موضوع رفت + آه چون لشی شی را ثابت کنند مثبت له را موضوع گویند مثبت را محمول و این موضوع و
محمول کنایت ست از منطق و حاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت و در مسموعات که مذهب فلان چنین ست و مذهب فلان چنین عمر بی بصیرت رفت و ضائع شد
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجه خود نگر + | قوله هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + آه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آنرا نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را
باید دید که این نتیجه حق ست یا باطل و یا اینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد و اصل آنکه هر دلیل را که فائده و ثمره نباشد آن باطل ست و اشتغال بآن نشاید پس در
فائده نگاه باید کرد و آن ثمره فائده معرفت الیه است چون این فائده بر دلائل متفرع نمیشود پس اشتغال بآن خسارست و ترک آن باید ۱۲ جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی | قوله جز بمصنوعی ندیدی صانعی + آه یعنی از مصنوع صانع را میدانی و مشاهده آن صانع ترا نیست و بر دلائل قانع آمدی
و طلب مشاهده نمی کنی و قیاس دلیل را گویند که از ان نتیجه لازم می آید و این قیاس بر دو گونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی و قیاس اقترانی آنرا گویند که
واسطه را اکبر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ست پس نتیجه بر آمد که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف
نتیجه مکرر ساخته شد و ماسوای این قیاس استثنائی ست چون اگر بودی این چیز حیوان پس بودی متنفذی لیکن متنفذی نیست پس نتیجه لازم آمد که حیوان نیست و ذکر
قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست و مراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بر هر دو طریق راست می آید بطریق اقترانی و بطریق استثنائی اما بطریق اقترانی
پس مبین وجه است که عالم ممکن ست و هر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست و اما بطریق استثنائی بدینوجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی
که وجود ممکن بی مرجح محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست ۱۲ | میفزاید در وسائط فلسفی | از دلائل باز بر عکسش صفی | قوله میفزاید در وسائط
فلسفی + یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند و مقدمات این دلائل بدلائل دیگر پس وسائط کثیره لمیان ارد و صفی عکس
آن میکند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را بالمشاهده بی توسط دلیل مشهود سازد ۱۲ | این گریزد از دلیل و از حجیب | از پی مدلول سر برده بجیب | قوله این گریزد
از دلیل و از حجیب + آه درین اشاره بآن ست که دلائل عقلیه موجب حجاب ست و بمدلول نمی رساند که دلیل عقلی حکم میکنید بآنکه صانع غیر مصنوع است در وجود
پس این دلائل حجاب او ست پس این صفی برای مدلول عادت گردانید بسر بردن بجیب کنایت ست از متوجه شدن بآن بالکلیه ۱۲ | گر دخان او را دلیل آتش ست
بی دخان ما را درین آتش خوش ست | خاصه این آتش که در قرب ولاست | از دخان نزدیکتر آن دلبر ماست | قوله گر دخان او را دلیل آتش ست + آه یعنی او را مصنوع دلیل ست
بر صانع چنانکه دخان دلیل آتش ست و این صفی بدون دلیل و اصل ست ظاهر این کلام موهم بآنست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست بر خلاف الشیخ اکبر
قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بصانع ممکن نیست چنانکه در دفتر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد اینجا از صانع ذات صانع باشد و ظاهر ست
که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین عالم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را
به مشاهده باید طلبید که این استدلالات بجهل می کشد و در مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع
دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در دفتر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه است نه آنکه منع ست از استدلال بمصنوع
بر صانع ست و این تقریر اخیر اولی ست و عبارت بران منطبق ست ۱۲ | پس سیه کاری بود رفتن ز خوان | بهر تخیلات خوان سوی دخان | قوله

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس سیه کاری بود رفتن ز خوان + آه تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از و علم بصانع حاصل میشود بترک کردن خوان الطعام که بران نشسته است در عوض تخیلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست در طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن ز جان + و برین نسخه تمثیل ست بترک کردن علم جان خود باوجود آنکه او عین اوست از بهر تخیلات سوی دلیل که دخان عبارت از وست و بر هر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع اتحاد و عینیت دارد و مشاهده او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات با غفلت و ندیدن صانع را بالعروض تخییل آنکه ذات صانع موجود علیحده و وجود مصنوع غیر وجود اوست و این سیه کاریست و وجه سیه کاری از ان زیاده بود که در علم بصانع بجهل مرکب گرفتار شود و بران قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند ه

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم

لا رهبانیة فی الاسلام

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهده عظیمه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند لهذا این ترک تزوج را و اختصا را در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصا در اسلام نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصا مثله است پس ازان اجتناب باید کرد و با این همه معتزل سوی حق باید بود ه

| برکن پر و دل برکن از و | زانکه شرط این جهاد آمد عدو |

قوله برکن پر او دل برکن از و + ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاؤس را از کندیدن پر پس مربوط است بقول ناصح و میتواند که مربوط با بیات سابقه باشد و پر مستعار باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرمودند الحال میفرمایند که این استدلال از مصنوع بر وجود صانع ست این مثل پرست برای عروج این را پر مکن بلکه برین دل منه که این را کمال دانسته برین مقید گردی و عجب آن در دل خانه گیر بلکه باید که این استدلال کرده متوجه بصانع و طالب آن شوی و این حجاب از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه عدوست که قناعت بران از کمال باز میدارد لیکن این شرط مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که پر مستعار برای شهوت باشد که ازان لذائذ نفسیه میتواند گرفت و حاصل آنکه این پر شهوت زائل مگردان با خصای و بخوان زیرا که شرط جهاد با نفس ست و برین تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوطات باین بیت و بر تقدیر اولین از بیت تالی شروع در تقریر معنی حدیث ست ه

| چون عدو نبود جهاد آمد محال | شهوت ار نبود نباشد امتثال |

قوله شهوت ار نبود نباشد امتثال + آه یعنی امتثال نهی از لذائذ شهوت که امتثال در نهی بکف ست از منهی عنه چنانکه در علم اصول متقرر گشته و کف از لذات نمیتواند شد بدون میل سوی آن و در نهی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه و اثم مرفوع ست لیکن ثواب رفیع درجه با امتثال ست بایقاع کف از منهی عنه است ه

| صبر نبود چون نباشد میل تو | خصم چون نبود چه حاجت خیل تو |
| هین مکن خود را خصی رهبان مشو | زانکه عفت هست شهوت را گرو |

قوله صبر نبود چون نباشد میل تو + آه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل آن نمیتواند شد که صبر عبارت ست از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن + ه

| بی هوا نهی از هوا ممکن نبود | هم غزا با مردگان نتوان نمود |

قوله بی هوا نهی از هوا ممکن نبود + مراد از هوا ثانی ناهی هوی ست یعنی بدون تحقق هوا صوری متحقق نمیتواند پس از نهی از هوی نمیتواند شد زیرا که امکان منهی عنه شرط تعلق نهی ست ه

| انفقوا گفتست پس کسبی بکن | زانکه نبود خرج بی دخل کهن |
| گرچه آورد انفقوا را مطلق او | تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا |

قوله انفقوا گفتست پس کسبی بکن + آه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَأْتِیَ یَوْمٌ لَا بَیْعٌ فِیهِ وَلَا خُلَّةٌ وَلَا شَفَاعَةٌ ای کسانیکه ایمان آورده اند انفاق کنید از انچه که رزق دادیم شما را از قبل اینکه آید آن روز که بیع ست [illegible] حاصل شود و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است و این اشارت درست نمی افتد زیرا که برین تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر بانفاق در راه خدا از انچه الله تعالی رزق داده بدون کسب متصور نمیشود پس امر باین انفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که انفاق در آیت مذکور ست انفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین انفاق امر بکسب نیست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

البته امر بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد و مشروط بآن مستلزم نیست مر امر را تحصیل آن شرط که این شرط وجوب واجبست با رتفاع آن امر وجوب مرتفع می گردد پس ایجاب وجوب مشروط بشرط ایجاب باین شرط لازم نیست واگر اینچنین بودی پس بر مفلس تحصیل مال برای ایجاب زکوة واجب بودی واین چنین نیست و مقدمه واجب که واجبست آن مقدمه است که موقوف علیه وجوب واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست وایقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوة که صلوة برذمه واجب مطلق ست و ذمه بآن مشغول ست لیکن اتیان بآن بدون طهارت ممکن نیست وچون سفر برای حج که وجوب حج برذمه فرض ست مطلقا لیکن اتیان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس کسب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج و مامور به آن از اصل مرتفع ست وصواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق وانفاق عیال برذمه واجب و مامور به است بر مفلس و غنی و از مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به و واجب شد

همچنین چون شاه فرمود اصبروا	رغبتی باید کزو یابی تو رو

قوله همچنان چون شاه فرمود اصبروا + اه قال الله تعالیٰ یٰۤاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اصْبِرُوْا ای کسانیکه ایمان آورده اید صبر کنید و صبر بر رنج میباشد واین بترک لذت میباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود باید تا این امر مفید باشد

پس کلوا از بهر دام شهوتست	بعد ازان لا تسرفوا آن عفتست

قوله پس کلوا از بهر دام شهوتست + اه یعنی امر کلوا برای دفع شهوت طعام ست و نهی از اسراف برای عفت ست از حظوظ نفسانیه است و درین بیت اشاره است باین آیه كُلُوْا وَاشْرَبُوْا وَلَا تُسْرِفُوْا بخورید و بنوشید و اسراف نکنید دران که زیاده از قدر حاجت برای حظ نفس ست بوجهی که مادون شرع نباشد قبیح ست

چونکه محمول به نبود لدیه	نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا	شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا	آن جزای دلنواز جانفزا

قوله چونکه محمول به نبود لدیه + اه محمول بچیزیکه بار کرده شود بآن بر مکلف و محمول علیه آنکس ست که بار تکلیف برو باشد و حاصل آنکه اگر مکلف به نزد مکلف نباشد و تحصیل آن در قدرت وی نباشد او محمول علیه بار تکلیف آن نمیتواند شد واین ظاهر ست که شرط تکلیف ست وآنچه شارحان گفته که مراد از محمول به محکوم به ست و از محمول علیه محکوم علیه و معنی آنکه تا که محکوم علیه نیست محکوم به نمیتواند شد بعید ست و مناسب مقام نیست اصلا

دربیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود	عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت	هرکه جز معشوق باقی جمله سوخت

قوله دست مزد و اجرت خدمت هم اوست + اه خلاصه آنکه عبادت عاشق برای حق ست نه برای ثواب آخرت و مطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق ست و در عبادات عاشق عارف را مشاهده معشوق و اسرار عظیمه رو میدهد

تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین	شرک جز از دیدهٔ احول مبین

قوله تیغ لا در قتل غیر حق براند + بدانکه غیر حق سبحانه از نظر عارف و شهود او منفی گردد اگرچه از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان آن تصریح کرده بلکه در نظر عارف و شهود وی غیر منفی میگردد و این بیان مقام جمع و فنا ست و چون در تفرقه بعد الجمع رسد و به بقا بعد الفنا آید این کثرت و شیونات مشهود وی گردد با شهود وحدت او پس گاهی این کثرت را حجاب حق میگرداند و حق را در کثرت شهود ساز دو گاهی بالعکس و گاهی هر دو را میداند که این کثرت کثرت حقیقیه نیست بلکه این کثرت را جز شیونات واحد نمیتواند و درین مقام اگرچه غیر مشهود ست لیکن غیر را جز معدوم ظاهر در وجود حق نمی داند و این ست که مذکور شد معنی قول صوفیه الفانی لا ترد موجود نمی بیند مگر ذات حق را و اینست معنی نفی کثرت که از شهود وی منفی ست در جمع و معدوم ظاهر ست در وجود حق نه اینکه این کثرت شیونات از واقع مرتفع است تا از واقع عابد و معبود مرتفع گردد و کفر الحاد لازم آید و خلاصه این ابیات آنست که عاشق در شهود خود این کثرت شیونات را منفی کرده نماند در شهود او غیر الله سبحانه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چنانکه و این در مقام جمع و فناست و در مقام تفرقه بعد الجمع بقا بعد الفنا نیز این شیونات را معدوم می بینند لیکن ظاهر در وجود الله پس این شیونات در شهود ذی معدوم ست و جز الله موجود نیست و میتواند که مراد مولوی قدس سره از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی که محل محجوبان ست باشد و برین اراده کلام صاف ست و قول بعد شرک جز از دیده احوال مبین دال ست بران یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود با اثبات غیریت حقیقیه احولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند ؏

ای عجب حسنی بود جز عکس آن　　نیست تن را جنبشی از غیر آن

قوله این عجب حسنی بود جز عکس آن یعنی این عجب که حسنی باشد سوای عکس حق جل جلاله بلکه همه شیونات او سبحانه اند پس هر حسن که هست حسن اوست که اوست موجود نه غیر او چنانکه می بینند و بعید نیست که از حسن وجود مراد باشد ؏

آن تنی را که بود در جان خلل　　خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود　　از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان　　پیش او جانست این تف دخان

قوله این تنی را که بود در جان خلل یعنی آن کسی که جان او خلل دارد در فراق و قبض افتاده هرگز خوشی نمی شود اگرچه ذائق علوم باشد و این را کسی داند که اول ذائق مشاهده شده باشد پس او خلل فراق و قبض میداند و اما آنکه او را مشاهده حاصل نیست پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم علوم که ملذذ نفس ست کمال می داند و کمال روح انسانی نمی فهمد ؏

چون ندید او عمر عبد العزیز　　پیش او عادل بود حجاج نیز

قوله چون ندید او عمر عبد العزیز + عمر بن عبد العزیز خلیفه عادل بود و شیخ اکبر قدس سره و محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمان خود و او در زمان خود جور سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمی بود از عمال سلاطین ظالمان بنی امیه ؏

چون ندید او مار موسی ثبات　　در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال　　اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت　　چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است　　تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی　　در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختم　　زین جهان پاک می بگریختم
کشته بودم قانع از گنجی بجا　　شادمان بودم ز گلزار اینجا

قوله در حبال السحر پندارد حیات + آنچه ظاهر ست که مراد حیات ضد موت ست و حاصل آنکه در رسنها سحر او حیات می پندارد و آنرا حی می داند و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف و تا، و این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات جمع حیه ست مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه در جمله رسنها سحر مارها دیده و در نظر مارها آمدند و آنها مار واقعی پنداشت و بر هر تقدیر اشاره در بیت بآنکه این رسنها از سحر مارها زنده و نمودار شدند در چشم بیننده از تصرف ساحران در خیال ناظران خلاف واقع و در واقع رسنها بودند چنانکه الله تعالی میفرماید يُخَيَّلُ إِلَيْهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعٰى

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم که

ما مات من يموت الا وتمنى ان يموت قبل ما مات ان كان برا ليكون الى وصول البر اعجل وان كان فاجرا ليقل فجوره

نه مرده است کسیکه می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود سوی وصول صلاح خود یعنی جزا صلاح خود شتاب تر یابد اگر آن فاسق ست پس تمنی کند برای اینکه تا کم شود فسق او ؏

ای دریغا پیش ازین بودی اجل　　تا عذابم کم بدی اندر وجل

قوله تا عذابم کم بدی اندر وجل + وجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و حل بحای مفتوحه گل و لای انسب ست که در عقبی خوف شدید ست بر حسب بدی او و چون بدی کم بود خوف و عذاب کمتر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که از ان بیرون شدن عسیر ست چنانکه از گل ؏

زان تمنی کرده است آن نیکو رسول　　گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
که همانکو مرد و کرد از تن رحیل　　ور نفی تا خانه رو تر آمدی
نبود او را حسرت نقلان موت　　گوید آن بد بیخبر می بوده ام
لیک باشد حسرت تقصیر فوت　　دم بدم من سپره می افزوده ام
هر که میرد خود تمنا بایدش　　گر ازین بر تر مرا معبر بدی
که بدی زین پیش نقل مقصدش　　این حجاب پرده ام کمتر بجا

قوله که ازین تر مرا معبر بدی + اه رو مخفف ست و معبر بمعنی معبد بمعنی عبور

از حریصی کم ازان دی قنوع　　ور تکبر کم دران چه خشوع
ای چنین از بخل کم در ردی جود　　ور بلیسی چهره خوب سجود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله از حریصی کم در آن رو در قنوع + البیتین لفظ در درین دو بیت امر ست از دریدن و حاصل آنکه از حرص مدر قناعت را و از تکبر مدر خشوع را و از بخل مدر جود را و از ابلیسی مدر سجود را یعنی قناعت اختیار کن و حرص بگذار و خشوع را اختیار کن و تکبر را بگذار و جود را اختیار کن و بخل را بگذار و سجود را اختیار کن و ابلیسی یعنی اعتراض بر امر الهی ست بگذار ه

بر مکن آن پر خلد آرای را	بر مکن آن پر ره پیمای را

قوله بر مکن آن پر خلد آرای را + آه رجوع ست بقول حکیم ناصح در کندیدن پر ه +

پشیمان شدن آن حکیم از ان سوال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن پند در گریه گریست	بعد از آن در نوحه آمد می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش	او ز غم پر بود شورانیدمش
گریهٔ با صدق بر جانها زند	تا که چرخ و عرش را گریان کند
نوحه و گریه دراز و دردمند	هر که آنجا بود در گریه فکند
می چکید از چشم او بر خاک آب	اندران هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ بی صدق بی شورش بود	دیوزان بر گریه اش خندان شود
وانکه می پرسید پر کندن چه بیست	بیجوابی شد پشیمان می گریست
می چکید از چشم او گریه بخاک	خاک گل می شد ز اشک سهمناک
عقل و دلها بی گمان عرشیند	بی حجاب از نور عرشی میزیند

قوله عقل و دلها بی گمان عرشی اند + آه شارحی گفته که چون سابق عرش را گریان گفت اینجا میفرماید که عرش همون عقل و دل ست انتهی تعبیر از دل بعرش اگرچه بعید نیست که القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا یاء نسبت ست و چون عرش دل شد پس لفظ عرشی بمعنی میگردد و نیز عرش که گریه آنرا اثابت کرد قرین چرخ افتاده است پس تفسیر وی بدل بعید ست بلکه اولی آنست که گفته شود که عقل و دل منسوب بسوی عرش مستوی رحمن هستند و مشابه عرش اند در ظهور رحمن در ان بلکه قلب عارف اعلی ست مستوی الله ست اما در حجاب افتادند و چون عرشی اند گریه صدق بر ایشان میزنند و گریه بی صدق از ایشان قبول نمی کنند و در ایشان تاثیر نمی کند ه

دربیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت ای دو پاک	بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهواتی درند	اندرین چه گشته اند از جرم بند

قوله همچو هاروت و ماروت اند دو پاک + مقصود تمثیل بودن عقل و روح در تن درین عالم سفلی شهوانی و تعلیم سحر بودن هاروت و ماروت مقید در چاه بابل و تعلیم حیل مر قوی شهوانیه را برای تحصیل لذائذ شهوانیه نه اینکه مراد از هاروت و ماروت عقل و روح اند چنانکه مرحوم ولی محمد ست زیرا که هرگز عبارت محتمل نیست و قصه بودن هر دو ملک در بابل و تعلیم کردن سحر را قطعی ست و صحیح مذکور ست درین آیت وَمَآ أُنزِلَ عَلَى ٱلْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَٰرُوتَ وَمَٰرُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَآ إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ۝ و تابع شدند آن یهود انرا که نازل کرده شده هر دو فرشته در بابل هاروت و ماروت و آن علم سحر ست و تعلیم نمی کنند کسی را همون ما انزل الله را که عبارت از سحر ست تا اینکه گویند نیستیم ما مگر فتنه که مرا برای امتحان فرستاده است الله تعالی پس کافر مشو به تعلم سحر که این تعلم سحر بکفر می انجامد که تاثیر در نجوم اعتقاد کند و آن رد کلام رسل خواهد پس سبب ای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کرده شد و بعضی گفته که مراد آنست که کافر مشو به تعلم با اعتقاد حل عمل آن و پوشیده نیست که اعتقاد حل سحر کفر ست و تعلم را در ان دخل نیست و اولی آنست که برین تقدیر معنی آن باشد که کافر مشو باعتقاد حل عمل بان و مقصود آنکه در قت تعلم این نصیحت میکنند فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِۦ بَيْنَ ٱلْمَرْءِ وَزَوْجِهِۦ وَمَا هُم بِضَآرِّينَ بِهِۦ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ ٱللَّهِ پس می آموزند ازان دو فرشته آنرا که تفریق می کنند و عداوت می اندازند میان شخص و زوجه او و نیستند این عاملان سحر ضرر رساننده بآن سحر احدی را مگر باذن الله تعالی که ضار در حقیقت الله است و این سحر را سبب نهاده است برای مضرت و از پس پرده این سحر او تعالی ضرر میرساند حاصل آنکه توکل بر الله تعالی باید داشت بوقت رسیدن ضرر مسحور و سحر را موثر نباید دانست الله تعالی نفع ضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یهود و نقل ست که یهود در بابل رفته از هاروت و ماروت که در چاه مکان ایشانست سحر می آموختند و الله تعالی این دو فرشته را با علم سحر فرستاده برای امتحان عباد خود که کسیکه مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل بآن نخواهد کرد و کسیکه مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواهد شد اینقدر که گفته شد مفهوم از آیت ست و صحیح ست و انچه مورخان میگویند که درین هر دو فرشته شهوت مرکب گردید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و مرتکب بزنا و قتل و امثال آن در چاه بابل شدند مقید اند بسبب آن و معذب اند افتراست اصل نمارد و نیز باید دانست که اگرچه از هاروت و ماروت اضلال تعلیم واقع ست لیکن قصد دران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود فلا تکفر و گمراهی که متعلم سحر را عارض می شود از سوی اختیار اوست یا باغوای شیطانست و این خلاف کار ابلیس ست زیرا که ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغواست و هدایت او به نهی از کفر نمی کند و نمیگوید لاتکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و مظهر مضل و ایشان فرشته شدند و مضل نشدند بلکه مظهر مجبتر در حضرت اختیار اند این ست فرق میان هاروت و ماروت و میان ابلیس هه

سحر و ضد سحر را بی اختیار	این دو آموزند نیکان و شرار	لیک اول پند بدهند کی بهین	سحر را از ما میاموز و مچین

قوله سحر و ضد سحر را بی اختیار ظاهر آنست که اختیار بباء موحده است بمعنی اندازه در مصراع ثانی لف و نشر غیر مرتب ست و معنی آنکه سحر را و دفع سحر را بدون اندازه کردن بآنکه نافع ست یا ضار ازین دو فرشته می آموزند و هر نیک و شریر مراد از نیک اینکه دفع سحر خواهد و از شریر آنکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک دفع سحر می آموزند و شریر آموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ و می آموختند یهود آن که ضارست آنها را و نتواند که مراد از شریر آنکه از عمل سحر اضرار غیر خواهد و از نیک آنکه بعمل آن دفع ضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این ضارست و یا نافع می آموزنده حال آنکه سحر مطلق ضارست چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و مابعد وی وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ و هر آئینه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست او را در آخرت نصیب وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و البته بدست انچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این ضرر عظیم و با کبر میدانستند این ضرر را باز می ماندند از ان اما سحر برای اضرار پس ضرر آن ظاهرست و اما عمل برای دفع آن پس اضرار وی برای آنست که این دفع ضرر دنیاوی کا باتیان بمعصیت ست که این نیز سحرست و نیست مر اختیار کننده آنرا در آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه ضارست با وجود آنکه دفع ضرر سحر بسحر نیز موجب ضررست در دنیا و خالی ضرر نیست و اکثر شارحان اختیار بیاء مثناة تحتانیه خوانده اند و چون بحسب ظاهر درست نمی افتد که ایشان تعلم سحر باختیار می کنند نه باضطرار اگر به اضطرار می کردند پس معصیت نبودی پس بعض گفته که اختیار بی ملاحظه خیریت آن نمیتواند شد در صدد این نمی آیند و برین وارد ست که اگر از اختیار مراد ضد اضطرارست پس اگرچه ملاحظه خیریت آنرا لازم ست لیکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب ظن خود اضرار غیر بسحر در حق خود خیر میداند و گرنه او تعلم لمی کرد پس چگونه در صدد آن نباشد و نیز اگرچه در صدد ملاحظه خیریت نباشد لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر مزعوم او آنست که اینجا مراد از اختیار ببین ملاحظه خیریت از لوازم اختیار ضد اضطرارست پس با بودن غیر مضطر نفی لازم اختیار نمیتواند شد و اگر مراد ملاحظه خیریت واقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیارست و اینجا مراد داشته یکنوع از آن که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که با اختیار زین دو را و معنی آنست که نیک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین دو ولی اختیار درین که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و درین اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو آموزیدن ممکن نیست که بدان قدرت ندارند و پوشیده نیست که انچه تکلف ست دران و با وجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم از ان دو فرشته کردند ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسله تعلیم بایشان نرسد و این تکلف عظیم ست برآمدن آن از لفظ بیت متعذرست و بر تقدیر بودن اختیار بیاء مثناة تحتانیه اولی آنست که معنی آن باشد که بدون اختیار کردن دیگری بران تعلم از اینها تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلمان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بمثناة تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد هه

ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان	کامتحان را شرط باشد اختیار	اختیاری نبود بی اقتدار

قوله ما بیاموزیم این سحر ای فلان الخ لفظ بیاموزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنیم و لازمی بمعنی تعلم میکنیم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم نور زید چنانکه الله تعالی فرمود حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ و این امتحان باین وجه که آنها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا مجتنب از ان و مائل بآن متمیز گردد در بیت تالی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بآن اشتیاق تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان ما اختیار شما راست نه آنکه مضطر ممتحن میگردد و اختیار بدون قدرت نمی باشد و برای قدرت نیست بتعلیم علم باید که از تعلیم کرده آید هـ

میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب
موبموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان

قوله میلها همچون سگان خفته اند الخ درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصها را سوی حظوظ نفسانیه تا که آن حظوظ نیست میول پنهان اند و چون آن حظوظ نمایان و ظاهر شدند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن حظوظ نشود سگ خفته است و چون چیز مردار بمیان آید آن سگ بیدار شود و آن چیز مردار را بخورد و این ست خلاصه ابیات وارده و در بیت تالی بمعنی صف گروه است هـ

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازان دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار

قوله صد چنین سگ اندرین تن خفته اند الخ البیتین ظاهر آنست که میول حظوظ نفسانیه به سگ خفته مشبه شده و در بیت تالی میول مغز و خیر بازی که چشم وی بند ست از کلاه مشبه شده خلاصه آنکه صدها میول حظوظ نفسانیه ای مثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بجهت آنکه شکار حظوظ میسر نیست و چون حظوظ نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات هم خفته است همچو باز کلاه دار چون کلاه این میول برداشته میشود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد هـ

شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

قوله شهوت رنجور ساکن میشود الخ تمثیل شخص گرفتار است بر رنجور یعنی چنانکه رنجور میل چیزی از مضرات ندارد تا که آن چیز موجود نیست بلکه میل بسوی صحت و میل صحت دارد و چون اشیاء ملذذ مضره می یابد و میل سوی او متوجه شود و میل مزه و خوف هلاک هر دو متعارض شوند پس اگر او صابر است او حرص مزه را میراند و خوف هلاک بروی غالب آید و او ازان عمل باز ماند و اگر صابر نیست حرص هلاک کند همچنین حال شخص گرفتار نفس ست تا که حظوظ نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخرویه مائل می باشد و چون حظوظ نفسانیه یافت پس میل لذت این حظوظ و میل صحت متعارض شوند پس اگر صابر اند بر قهر نفس ازان محترز می شود و صحت جاودانی می یابد و اگر صابر نیست گرفتار آن حظوظ شده هلاک گردد به هلاک ابدی هـ

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
تیز دمن جان به ترا ز بال و پر / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

قوله این سلاح عجب من شد ای فتی الخ ظاهر آنست که بیان سبب آنست برای کندیدن پر که پر سبب عجب پیدا کنند و عجب صفت رذیله است منتج زوال آن هـ

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفت اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

قوله پس هنر آمد هلاکت خام را الخ درین کلام اشارت بآن ست که هنرور کامل زیان ندارد هـ
قوله اختیار آنرا نکو باشد که او الخ این اختیار بجهت تیسیر اسباب آن حظوظ نفسانیه و گناه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از مال و منصب و حکومت آنرا بهترست که مالک نفس خود باشد و تقوی ورزد بحکف ازان که این کف با وجود قدرت موجب ثواب عظیم و نیل درجات میتواند شد ۵

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بر اکن اختیار

قوله چون نباشد حفظ و تقوی زینهار + زینهار بمعنی البته مستعمل میشود و بمعنی امان اگر اول مرادست پس متعلق بمصراع ثانی ست و اگر مراد معنی ثانی ست پس متعلق بما قبل ست و حاصل اگر مالک نفس نیست و طاقت حفظ و تقوی ندارد پس قدرت بران سیئه حظوظ نفسانیه بحصول اسباب مال و منصب و جز آن او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت و اختیار بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیئات روی صادر نخواهد شد و این عدم صدور بانتفاء قدرت اگرچه محط ثواب نیست که ثواب بر فعل باید و امتثال لیکن موجب عدم وزر الت و باین اشارت ست در قول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر یعنی از جمله عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی بر گناه ۵

برکنم پر را که در قصد سرست	نیست انکار و بر خود صبور	تا پرستش در نیفگند در شر و شور	پس بر بالش نیست پر گوهر مکن	کو رسد تیری بهیش آن و مجن	جلوه گاه و اختیارم این پرست
چونکه از جلوه گری صبریم نیست	گر بدی صبر و حفاظم راهبر	بر فزودی اختیارم کر و فر	همچو طفلم یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست مست	لیک من پر نیا دشمنی ست
تیغ اندر دست من بود ظفر	عقل باید نورده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب	چون ندارم عقل تا باشد صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح	گر مرا عقلی بدستی منزجر
کاین سلاح خصم من خواهد شدن	چون ندارم زور و یاری و سند	تیغ او بستاند و بر من زند	رغم این نفس قبیحه خوی را	گر بپوشم رو و خراشد روی را	در چه ماندم کنون تیغ و مجن
چون نماند زورکم افتم بدو	چون مرا این نیست خردم تیغ نیست	که بر غما این روی پوشیدنیست	گرد لم خوی ستیزی داشتی	ردی خویم جز صفا نگرفتی	تا شود کم این جمال و این کمال
خصم دیدم زود بشکستم سلاح	تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال			چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح

قوله جلوه گاه اختیارم این پرست ۵ مقوله طاوس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب من شد ای فتا **اللغات** مجن سپر منزجر زجری داشتن و چون در جمعیت لفظ ست پس که و نیز اطلاق کنند منزجر حفاظ محفوظ خبر یافته یعنی تنبیه حاصل کرده شده سند تکیه و مراد آنکه با و پناه جسته شود و قبیحه زشت ۵

آنکه از غیری بود او را فرار	چون از و ببرید او گیرد قرار	من که خصمم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز	میگریزم تا رگم جنبان بود
				کی فرار از خویشتن آسان بود
				نی بهندست این و نی در چین
				آنکه خصم او ست سایه خویشتن

قوله می گریزم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس اندر خود دشمن ست ازو گریختن آسان نیست که گریختن از و بجز دفع آنچه دران نفس پروری ست میسر نیست ۵

در صفت آن بیخودان که از شر هنر خود ایمن شدند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی

چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بی سایه شود	فقر فخری از فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی سایه شد	شمع شد جمله زبانه پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر

قوله چون فناش از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمده حقیر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات حق بیند و خود را ذلیل و فقیر داند و داند که او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست او را سایه کجاست که بلکه او سراسر نور ست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصراع ثانی اشاره معجزه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم سایه نبود ۵

موم از خویش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت	گفت او زبهر فنایت ریختم	گفت من هم در فنا بگریختم

قوله موم از خویش و ز سایه گریخت + آه تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان می برد و چون بفنا رسید به بقا رسید و هیچ سایه وی را نشد که او عین ضیا حق گردید بموم که قبل ریختن شمع او را سایه بود و چون شمع شد هم از وجود خود هم از سایه خود گریخت خود فانی شده در نار در شعاع او و بحث شعله او پیدا گردد ۵

این شعاع فانی آمد مفترض	نی شعاع شمع فانی عرض	شمع چون در نار کلی شد فنا	نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

قوله این شعاع فانی آمد مفترض + آه یعنی اینجا که مرد فانی د باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل به است برای فهم عوام و ممثل به مقصود نمیباشد ۵ +

هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتشی صورت بموم پایدار	بر خلاف موم شمع جسم کان	تا شود کم گردد افزون نور آن

قوله هست اندر دفع ظلمت آشکار + او یعنی این آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که اگر موم نباشد آتش کم گردد و این برخلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در ریاضات شعله وضیاء این آتش جان زیاده می شود در دفع ظلمت قلبیه مم

این شعاع باقی و آن فانی ست | شمع جان را شعله ربانی ست

قوله این شعاع باقی و آن فانی ست + آه مشار الیه این نور جان و مشار الیه آن نور شمع و مراد از

آن زبانه آتشی چون نور بود | سایه فانی شد که دور بود

شعله ربانی نورانی بقا بوجود حق و این اسر نور ست قوله این زبانه آتشی چون نور بود + اه مراد

ازین زبانه آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین از حق بود بسبب بقا یافتن به بقاء حق عدم بدوی نیاید و فانی شدن از و دور ست

که مثل سایه است فنا از و دور ست که این بقا ابدی ست پس عدم راه در ان گنجائش نیست مم

ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین

قوله ابر را سایه بیفتد بر زمین + آه چون بیت سابق فنا شدن را بسایه تشبیه فرموده و درین بیت تمثیل او میفرمایند که درین خودی خود احتمال فنا شدن

و کسی بحق بقا یافته او را فنا ست که حق را فنا نیست و این معنی را ممثل ساخته باینکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست مم | بیخودی ای بیت ای نیکخواه

باشی اندر بیخودی چون ماه | باقی باشی مثل شه ماه بی سایه مم

قوله بیخودی ای ابر ست ای نیک خواه + اه حاصل آنکه بیخودی و فنا خودی مثل زوال ابر ست از ماه و چون خودی تو فنا شد

باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده

قوله باز چون ابری بیاید رانده + آه یعنی باز این افاده است که چون

گرفتاری خودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقاء بحق پس ذات بجز در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه جز خیال نماند و میتواند

که معنی ابیات ثلثه این چنین باشد که مراد از ابر شهود کثرت ست و مه مستعار برای ذات حق در مصرع ثانی بیت و قرص ماه در بیت تالی بمعنی خود باشد و در بیت ثالث

مستعار برای مشاهده ... برای ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد و ساتر می گردد و ذات حق را مانع از مشاهده ذات ست و بیخودی

و غفلت از کثرت ازاله ابر ست و درین بیخودی چون قرص ماه شوی و به مشاهده حق مشرف شوی باز چون لحاظ کثرت و اهتمام بآن آید مشاهده ذات حق

نماید و تقریر اول قریب ست مم | از حجاب ابر نورش شد ضعیف | کم زماه نو شد آن بدر شریف

هر خیالی می نماید ز ابر و گرد | ابر بود تن مارا خیال اندیش کرد

قوله از حجاب ابر نورش شد ضعیف . اه یعنی این تعیین خود ساتر حق ست ظاهر که او کما ینبغی ظهور نمی یابد بلکه بقدر گنجائش تعیین تا حال که این تعیین باقی ست مشاهده حق نمی تواند

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست | آنکه گفت این ابر مارا هم عدوست

سه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر مارا شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان

نور را این پرده زالی می کند | این بما کمر از هلالی می کند

قوله لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست + اه یعنی حق سبحانه در کلام مجید خود گرفتاران خودی را که کفار اند بجحود

تعبیر کرد و نیست درین گرفتاران خودی مگر غلبه تعینات مانعه از وصول بحق و بقاء به بقاء او پس عداوت این تعینات ست این لطف او ست که مراد این اخبار فرمود مم

ماه مارا در کنار خود نشاند | دشمن ما را عدوی خویش خواند

قوله دشمن مارا عدوی خویش خواند + قال الله تعالی لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء

گر پدید عدو ما را و ندو شمارا دوستها + مم

ابر اتابی اگر هست از مه است | نور مه را ابر چون منزل شده است

هر که مه خواند ابر را او گمره است | رد و تاریکی ز مه مبدا نشده است

گرچه همرنگ مه است و دوست | اندر ابر آن نور مه عاریت ست

قوله ابر اتابی اگر هست از مه است + خلاصه این ابیات آنست که این متعینات که ممکنات اند معدوم

اند بوی وجود نشمیده در ذات خود ها و نیست اینها را وجود مگر بوجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شدند بلکه حق ظاهر شده است در ان این

ممکنات اگرچه همرنگ حق سبحانه می نمایند در موجودیت چنانکه در خیال عامه متقرر گشته لیکن وجود حق را ست و در اینها عاریت ست و میتواند که مراد از تابش مه

کمالات باشد و حاصل آنکه درین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیدا است این صفات همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت

و شخص متخلق باخلاق الهیه گردید و دی تاریک او که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقاء به بقاء حق یافت اگرچه همرنگ مه گردید و صفات پیدا

کرد و دولت او را حاصل شد لیکن صفات در و عاریت ست و حق با این صفات در و ظاهر ست و در بعض نسخه اگرچه همرنگ مه است دولتی ست واقع شده و یا از

یار یای تنکیر ست پس راجع سوی اول ست و میتواند که یا نسبت باشد یعنی صاحب دولت است مم | در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول

تا بدانند نیک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار

قوله در قیامت مهر و مه معزول شد + آه یا مراد از قیامت قیامت موعوده است پس انتقال

از ماه حقیقت که ذات حق ست سوی این ماه و مهر یعنی در قیامت مهر و ماه مظلم خواهد بوده نور او رود و چشم ... روز باصل نور که ذات حق ست مشغول

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و متوجه شود تا ملک از مستعار ممتاز گردد در ان روز واضح گردد که ملک برای واحد قهار ست چنانکه این دار فانی از دار القرار ممتاز ست و یا از قیامت مراد باشد قیامتی که بر عارف رود از فنا کثرت از شهود او و باز آمدن آن کثرت در عود سوی بقا و ذکر مهر و ماه بر سبیل تمثیل ست و مراد مطلق متعینات ست و حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این متعینات از نور خود که وجود و صفات ست معزول شوند در شهود عارف و چشم دل او به اصل آنکه ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و مستعار در شهود او ممتاز شوند و داند که این صفات مر حق ظاهر راست و نیست حظ متعین مگر ذلت و افتقار و ایشان مرتبه علیاست و درین مقام خود را

حقیر می یابد سوی هر شی که در هر شی مفتقر الیه او ظاهر ست و این تقریر ثانی الصق ست به تقریر ثانی ابیات سابقه

دایه عاریت بود روزی سه چار | مادرا مارا تو گیر اندر کنار

قوله دایه عاریت بود روزی سه چار آه مراد از دایه عاریت مشفق که از و منافع دنیا وی رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او معیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روز یعنی در زمان قلیل درین حیات دنیا وی بکار مے آیند ای مشفق حقیقی تو مارا در کنار گیر

پر من ابرست و پرده ست و کثیف | ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه | تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه یاد خوشتر ست | موسیم من دایه من مادر ست
من نخواهم لطف حق از واسطه | که هلاک خلق شد این رابطه

قوله پر من ابرست و پرده است و کثیف مراد از پر این هنرها و صفات صوریه و یا مراد تعین ست و حاصل آنکه این هنرها و یا تعین پرده است و کثیف که از انعکاس لطف حق در رحمت اوست درین دار دنیا لیکن موجب حجب ست پس پرده گردید و این پر را دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند و حسن حق برابر نمود شود و مشهود گردد و پس این ابیات مربوط اند بما قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این چهار بیت مقوله طاوس ست

یا مگر ابری نگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه
همچو ترکش بنماید در وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سود مند
آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارید و بالا ابر نی

قوله یا مگر ابری بگیرد وصف ماه آه چون سابق فرموده که واسطه متعین از میان باید برداشت و بی واسطه مشاهده باید الحال میفرمایند یا مگر اینکه عارف کامل او واسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نمیباشد

گشته ریزان قطره قطره از سما | گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر رفته از وی خوی ابر | این چنین گردد تن عاشق بصبر
معجزه پیغمبری بود آن سقا | گشته ابر از لطف همرنگ سما
تن بود اما تن گم گشته از و | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

قوله معجزه پیغمبری بد آن سقا یعنی آن ابر که آب معنوی بارید و یه میشد همرنگ آسمان گردیده بود و قطره ها آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت در داستان سوال ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت کذا قال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطاست زیرا که لفظ سقا از ان ابی که این باران عالم غیب بود او بران حمل کرد که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصه سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب بعد ندارد که مراد سقا از ان عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصه سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس جریان آب بود از اصابع شریفه از ابر بود که همرنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ بیت بران منطبق نمی آید

جان فدا کردن برای صید غیب | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
همچو شهوت قند پیش طوطیان | بلکه زهری مشو ای منزه بان
پر پی غیرست و سر از بهر من | تا ندانم سر نسوزد استون تن

قوله پر پی غیرست و سر از بهر من آه مقوله طاوس ست و حاصل آنکه این پر که زیبا ست برای غیرست که غیر ازان تماشا میکنند و یا مراد تن باشد از غیر که این پر زینت تن ست و مراد از سر جان ست که جان ای او ست که حیات بجانست چنانکه بیت تالی برآن گواه ست

یا بی احسنت و شاباش و خطاب | خوشتر از جیفه مردار کز پیش کلاب

قوله یا بی احسنت شاباش و خطاب آه این نیز داخل کشته میشود و لفظ مردار کز لفظ مرکب ست یعنی مردار کنند و یعنی مشهور خویش مردار کنند و پیش سگان برای آنکه گویند احسنت و شاباش

پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

قوله پس خضر کشتی برای آن شکست آه این تمثیل ست و مقصود آنکه تن را که استه باید داشت تا از غصب قصر عمد و خلاص باید چنانکه خضر ع کشتی شکسته بود تا از غصه قبطیان ایمن دیدیم

فخر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
تا ز حرص اهل عالم ای امیر | ...
برزخ ناز کن در خلوت گوه | تا نگردی جبا خلیج آن این

قوله فخر فخری بهر آن آمد سنی آه شرح این حدیث با فائده او گذشت سابق و اینجا فائده دیگر بیان فرموده

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکول اند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر علفها آب را ... می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد

قوله آکل و ماکول بود و بی خبر آه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست و آکل ماکول خبر مقدم بی خبر خبر بعد خبر یعنی آن مرغ آکل کرم بود و ماکول و آن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگرست و در بعض نسخ آکل و ماکول بود و بیخبر و این ظاهر ست ﻫ

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

قوله آکل و ماکول آمد آن گیاه یعنی آن گیاه آکل و آب ست و ماکول حیوان او همین حکم دارد هر موجود غیر حق سبحانه ﻫ

قوله وهو یطعم ولا یطعم چو اوست قال الله تعالی قل أغیر الله أتخذ ولیا فاطر السموات والأرض وهو یطعم ولا یطعم بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آیا بگیرم غیر الله را یعنی این هرگز جائز نیست عقلا و حال آنکه او اطعام میکند و خود اطعام نمیشود و اطعام گردانیدن غیر را اطعام آکل چون غیر را او طعام میکند و خود را اطعام کرده نمیشود لیس او نه آکل باشد نه ماکول که ماکول طعام ست طعام میکند و این اصل معنی اطعام ست و محققان حنفیه در قول الله تعالی الطعام عشرة مساکین همین تفسیر کرده اند و باین معنی اطعام اباحت طعام نیز شامل میشود و معنی مشهور آنست که او اطعم میدهد و خود مطعوم نمیشود پس از لا یطعم عدم آکلیت مستفاد میشود چه آکل در حقیقت غیر نفس طعام ست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد و بر هر تقدیر و آنچه گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی آکلیت ست و نفی ماکولیت از و مستفاد میشود ساقط ست ﻫ

آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمینش ساکن بود

قوله آکل و ماکول کی ایمن بود آه در نسخه های متداوله واقع ست میان آکل و ماکول پس معنی آنست که آکل در وقت آکلیت و ماکولیت قبل بودن ماکول ایمن نبود از آکلی که در کمین اوست و اگر واو نباشد پس معنی اضح ست ﻫ

امن ماکولان جذوب ماتم ست / رو بدان درگاه کو لا یطعم ست
هر خیالی را خیالی می خورد / فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می کشد این سو و آن سو می برد

قوله امن ماکولان جذوب ماتم ست آه یعنی مامون دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست و لائق ست که از این امن در ماتم ماکولیت خود شوند و بان درگاه رو که مطعوم نمی گردد تا ترا امن باشد ﻫ

کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

قوله کمترین آکلان ست این خیال آه یعنی این خیال آکل یقینی ست یقینی را معدوم می سازد پس حیات را آکل شد و این ادنی آکل ست که این فساد ... آکلان ... پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از آکل این خیال و ماسوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست ﻫ

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم ست و خبیر
کو نبی وقت خویش ست ای مرید / زانکه از او نور نبی آید پدید

قوله که یدالله فوق ایدیهم بود آه اگر چه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان و فوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مر جمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود و ید شیخ ید حق ست بر ید مرید و بیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت و خلیفه مستخلف ست و باین ست اشارت در قول وی کو نبی وقت خویش ست ای مرید ﻫ

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

قوله در حدیبیه شدی حاضر بدین آه یعنی درین بیعت گویا در حدیبیه حاضر شدی و آن اصحابی را که بیعت کرده بودند آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم همقرین شدی پس تو هم مبشر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه وآله وسلم مبشر شده بودند و همچو زر خالص شدی و این حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد بر زمین به بیعت عوام را پیران جاهل را حدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه و چون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره آورده بود کافران مانع شدند از دخول مکه را و قصد جنگ کردند آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و از صحابه خود بیعت خواست همه اصحاب زیر درختی بیعت کردند امیر المومنین عثمان را بمکه فرستاده بود برای فهمانیدن کافران که اراده جنگ نیست ما برای عمره آمدیم چون امیر المومنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

یک دست خود بر دست دیگر نهاد و فرمود که این ید عثمان ست و این بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که ید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم برای عثمان بهتر بود از ید او
برای خود و درین بیعت این آیت نازل شد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونك تحت الشجرة هر آئنه راضی شد الله تعالی از مومنان وقتیکه بیعت کردند ترا
زیر شجره و در صحیح بخاری مذکور ست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر آنست که این از غیب بود والله اعلم و برای همین نامیده شد این بیعت رضوان و در کلام
مولوی قدس سره اشارت ست بآنکه طریقه بیعت که مشائخان مقرر ساختند ماخوذ از همین بیعت رضوانست

تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت ست کو را دوست کرد

قوله تا معیت راست آید زانکه مرد الخ این معیت حق با خلق بر دو وجه است یکی معیت عامه که مدلول قول الله تعالی ست وهو معكم اینما كنتم
درین معیت شریک ست هر ممکن و هر انسان کافر و مومن و صالح و طالح و این معیت عبارت ست از بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست و بودن این موجودات
ممکنه شیونی از شیونات و ظهور حق در تعینات و معیت دیگر معیت خاصه است که صالحان و عارفان راست و این معیت محبت ست با محبوب که مشار الیه است درین حدیث
المرء مع من احب شخص که مع آنکس ست که دوست میدارد او را و این معیت نتیجه محبت ست و محبت نتیجه اتباع شرع رسول الله است که مشارست درین آیت
قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله بگوای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اگر هستید که محبت دارید الله را پس تبعیت کنید مارا و چون تبعیت خواهید
کرد محبوب خواهد داشت الله تعالی شمارا پس این محبت از طرفین نتیجه اتباع شرع ست و ازین محبت اختیار و قرب و معیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست
و این معیت خاصه معیت عارفان متبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد ظهور حق در هر مجلی خود و خود را وقایه حق گردانیدند به نسبت کردن صفات نقصان بخود نه سوی
حق و حق را وقایه خود گردانیدند در نسبت صفات کمالیه پس صفت کمالیه بحق مسلم و منسوب دارند و خود را ذلیل و مفتقر دانند و خود را جز ذلت و افتقار نه بینند و صفاتیکه مناسب
ذلت و افتقارست بخود منسوب دارند و این متقیان قرب کامل و معیت کامله دارند حق و حق را با ایشان معیت خاصه است دیگرانرا نیست و این معیت مشار الیها
درین قول الله ان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقا کردند و متقی شدند و آن کسانیکه محسن اند و متصف
باحسان اند و ازین معیت خاصه چون کامل گردد مراکمل کملا را قرب اعظم پیدا شود و معیت کامله حاصل آید که الله تعالی ناصر او باشد در همه حال و هر یکی از کسانیکه
متصف بآن معیت اند نصرت ایشان مر دیگری را عین نصرت حق ست او را و این معیت مرادست درین آیت الا تنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه
الذين كفروا ثاني اثنين اذ هما في الغار اذ يقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا اگر این آیت نازل در شان غزوه تبوک ست و چون
غزوه دیگر یافت بود و خروج را دران غزوه شاق میدانستند بر انفس خود پس الله تعالی این آیت نازل فرمود که اگر شما نصرت نمی کنید آنسرور صلی الله علیه وآله
وسلم را پس البته نصرت کرده الله تعالی او را دران وقت که کافران خارج گردید از مکه باین حال که ثانی اثنین بود که در انوقت مصاحب بود دیگر یکس و آن
افضل الصدیقین بود ابو بکر صدیق رض انوقت بود که آن اثنین در غار بودند آنوقت بود که می گفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مر صاحب خود را اندگمین مشو که
الله تعالی با ما یان ست من و تو و در حدیث مروی بخاری مذکور ست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مر افضل الصدیقین را ما ظنك باثنين الله
ثالثهما چه ظن تست بآن دو کسان که الله ثالث ایشان ست پس این معیت الله تعالی با رسول صلی الله علیه وآله وسلم و با افضل الصدیقین رضی الله کامله
بود و صورت نصرت الله تعالی مر این اثنین را صلی الله علیه وآله وسلم و لازم ست این معیت را نزول سکینه و تائید از حق چنانکه الله تعالی میفرماید فانزل الله
سكينته عليه وايده بجنود لم تروها وجعل كلمة الذين كفروا السفلى وكلمة الله هي العليا پس نازل کرد الله تعالی سکینه بر آن
صاحب و تائید داد او را بلشکری که نمی بینید شما آن لشکر را و این لشکر اسماء الهیه است و علمای تفسیر ازین جنود ملائکه دارند و گردانند کلمه آنها که کافر شدند اسفل و مغلوب
و کلمة الله آن عالی ست و دیگری عالی نیست ظاهر آنست که از کلمه کافران اعیان کافران مرادست و از کلمة الله ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که مظهر کامل ست
مر اسم الله را پس اضافت کلمه برای عهد ست و میتوانند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس شامل گردید
افضل الصدیقین را و ضمیر تحقیقی ضمیر فصل ست و افراد دنیا باین مصداق او یا بر واحد از کلمات الله و ضمیر سکینه و ایده راجع سوی صاحب ست مصداق آن افضل الصدیقین
لا تحزن قرینه او ست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عبد الله ابن عباس میفرمایند که این ضمیر ابو بکر است

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

[illegible] همه معیت با بهم ابو بکر صدیق [illegible] رضی الله عنه [illegible] بود در آن حال و این همه از برکات صحبت آنسرور بود صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] امیر المؤمنین فهمی می کرد این وقت را و میتوانند که ضمیر سکینه و ایده راجع بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باشد چنانکه بعض علماء تفسیر بران رفته و این [illegible] که نزول سکینه بران سرور [illegible] صلی الله علیه وآله وسلم بعینه نزول سکینه بر افضل الصدیقین و تائید او بود بحکم معیت هر دو از رسول صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] افضل الصدیقین ابو بکر بالله تعالی و معیت الله تعالی با ایشان و چون دانستی این معیات را پس بدانکه مراد مولوی از معیت معیت خاصه است که حق را با عاشقان است چنانکه کلام او قدس سره مصرحست بآن

هم | اینجهان وآنجهان با او بود | و نیم حدیث احمد خوش خو بود
هم | گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه

قوله اینجهان وآنجهان باوی بود یعنی چون حق با معیت خاصه شد همه اینجهان وآنجهان با او باشد زیر حکم او باشد قوله گفت المرء مع محبوبه لا یفک القلب من مطلوبه حدیث مصرع اول ست یعنی مرد با محبوب خود است و مصراع ثانی برای بیان حدیث ست جدا نمی شود قلب از مطلوب خود

هم | هر کجا امنست و آنکم نشین | روز بون گیر از زبون گیران ببین
هم | کن وصال زبون گیران ببین و ملاحظه کن | ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای فلان
هم | [illegible] | تو زبونی و زبون گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب
| اکل و ماکولی ای مرغ عجب | هم تو صیدی صید گیر اندر طلب

قوله روز بون گیر از زبون گیران ببین آه یعنی تو زبون را گیر و ملاحظه کن وصال زبون گیران ببین قوله ای زبون گیر زبونان این بدان اه یعنی [illegible]

قوله تو زبونی با زبون گیر ای عجب آه یعنی این را تامل کن که تو زبون هستی با زبون گیر و در ترس باش که زبونی تو متعین ست با اینکه ازین هر دو خالی نیست پس باید ترسید که هر دو عیب اند

هم | حیص صیادی صیدی مختل | دلبری میکند او دلبرست

قوله دلبری میکند او دلبرست یعنی دعوی محبوبی میکند و حال آنست که برنده دل ست و بلاک کننده است و در بعض نسخ واقع ست او بیدل ست و این نسخه صحیح ست که در اول قافیه صحیح نمیتواند شد و معنی آنکه او باینده دل غیر ست خود دل ندارد

هم | بین ایدی خلف عیان بین | بین ایدی خلفهم سدا مباش | که نبینی خصم را آنجم و فاش
| پیش بنگر یار را جانان را | چون بپذیرد از ایشان [illegible] | چند گرداند مرو [illegible] آن تقصیر
| که بلا کرد از شان بی آلتی | او قرین تست در هر حالتی | تو کم از مرغی مباش اندر نشید
| کاری عجب پیش و پس صیاد | حق شکنجه کرد و گرز و دست | بین ایدی خلف عصفوری
| کشته از بیم او زمین [illegible] | پس بدان حق بی ید و حد | کم ز عصفوری بنگر که آن

قوله بین ایدی خلفهم سدا مباش آه یعنی آن قوم مباش که در حق ایشانست بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا که این سد مانع خواهد شد از دیدن خصم

هم | آنکه میگفتی اگر حق ست کو | در شکنجه او مقر گشتی که هو

قوله آنکه میگفتی اگر حق ست کو قال الله تعالی واذ قالوا اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم یاد کن آنوقت را می گفتند کافران یعنی کافران این کلام واقع شد و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابو جهل که ای الله اگر باشد اینکه دعوت می کند سوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حق مطابق واقع پس بباران کن برما سنگ را از آسمان و یا آر مارا عذاب مولم و حاصل بیت مولوی آنست که گوینده این قول انکار می کرد چون در شکنجه کشیده شد که روز بدر بقتل رسید و معذب گردید مقر شد و این اقرار سود ندارد

هم | وانکه میگفت این بعید و عجیب | اشک می راند و میگفت ای حسیب

قوله وانکه می گفت این بعید ست و عجیب قال الله تعالی ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین می گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و حشر بیان کنید ای مومنان اگر صادق هستید درین قول و مقصود آنها استبعاد وقوع قیامت ست و مولوی میفرمایند که کسیکه این را بعید میداند بعد مرگ اشک خواهد بارید

هم | و خواهد گفت ای [illegible] | دل فراز از دام [illegible] | دام تو خود بر تو سپیده ست
هم | در خور فهم تو گفتم این جواب | فهم کن [illegible] | بر گشم [illegible] دام
| وا [illegible] | | از پی کامی نباشم تلخکام

قوله دلفراز از دام

قوله در خور عقل تو گفتم این جواب اه یعنی

هم | اینکه گفتم آن قدر ست [illegible] قبول کند ورنه فواید عظیم دارد که عقل تو قبول نخواهد کرد | بکسل این حبل که حرص ست و حسد | یاد کن فی جیدها حبل المسد
| آنکه جز انکار حق کارش نبود
| سر حسرت [illegible] | در نگر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود | حال مرد ستمگر در نگر | در مآل قوم نوح افگن نظر | در نگر تو قصه شداد و عاد
| حسرت ایشان نگر یوم التناد | تا بدانی حق سمیع ست و علیم | فارغست از ترس پاک از بیم

قوله بکسل این حبل که حرص ست و حسد قال الله تعالی فی جیدها

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حبل من مسد در گردن آن ابو لهب رسن ست از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارتست بآنکه همچون حرص و حسد رسن در گردن ست ۱۲

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن پایان ندارد ای فراغ ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه دائما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودن ست مرگ حاضر غایب از حق بودنست

قوله گفت انظرنی الی یوم الجزا ۱۲ قال انظرنی الی یوم یبعثون گفت ابلیس مهلت ده مرا تا روزیکه مبعوث گردند آن بنی آدم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیاویه غیر نیز شد او را و این نگفت که توبه آریم بالسوی تو با وجود آنکه بسبب ترک امتثال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود او را با این مغضوبیت زیاده در عمر خواست و توبه نخواست ۱۲

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر از خدا را خواستن ظن افزونی ست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم دائم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز زاغیم تو وا رهان

قوله عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود ۱۲ ای عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز ضیح سبحانه ۱۲

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی وی که نان مرده را تو جان کنی

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا ۱۲ یعنی حاصل تبیین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و به عطا نیز هستی پس سهو ما را علم گردان و علم را که ضد علم ست حلم گردان و مقصود آنکه سیئه ما را ابدال بحسنه گردان ۱۲

ای که جان خیره را رهبر کنی وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی چیزها بخشی ضیا در شستی

قوله وی که بی ره را تو پیغمبر کنی ۱۲ پوشیده نیست که بی ره گمراه است چگونه پیغمبر خدا باشد که نبی را لازم کاز ابتدا متابعت ولی باشد پس آنچه شارحان گفته اند که این بیت اشارتست باین آیت ووجدک ضالا فهدی و یا اینکه اشاره باشد بسوی این آیه ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان باطل ست زیرا که این آنزمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس بیراهی آنجا امکان ندارد بلکه در همه انبیاء امکان ندارد بجهت عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در وقت طفلگی راه خانه گم کرده بود و قتیکه بی بی حلیمه آورده برای سپردن سوی جدا و قصه آن بالا گذشت الله تعالی این منت خود بیان می نماید که تو گم کرده راه خانه بودی ترا الله بنماینده راه خانه در طفلگی و این خرق عادت بود و آیت ثانیه این ست کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان و مراد از روح قرآن ست که بآن حیات قلب ست و معنی آنکه مثل ایحاء انبیاء سابقان وحی کردیم سوی تو قرآن را از کار ما کا ایجاء ست نبودی تو که میدانی کتاب امراد از کتاب قرآن ست و ظاهر ست که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و نبودی که دانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکورست و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی والا لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن بیراه هرگز درست نیست پس بدانکه مراد از پیغمبر در بیت شیخ ست که او رساننده پیغام حق ست که از لسان رسول باو رسیده و یا نبی از اولیاء مراد باشد و حاصل آنکه بیراه را که از مخالفات او امر و نواهی ست او را ولی کامل رسیده بمرتبه شیخیت یا بمرتبه نبوت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از ولایت گردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض خواجه حبیب عجمی منقول ست ۞

میکنی جزو زمین را آسمان ... میفزائی در زمین از اختران

قوله میکنی جزو زمین را آسمان آه اشاره است بآنچه که شیخ اکبر قدس سره و محققان فرموده که این سموات سبع مخلوق ست از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در مکانی رسید با مرحق آنجا قرار گرفته متکاثف گردید و این سموات سبع گردید و این آیه شریفه ثُمَّ اسْتَوٰى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ نیز شاهد ست بآن و چون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان جز غالب اجزای ارضیه لطیفه اند و اجزای ناریه که در ارض از قسر قاسر بودند مولوی قدس سره حکم فرموده که جزو زمین آسمان شد ورنه در آسمان عناصر اربعه اند برای اینکه حکم غالب راست **قوله** میفزائی در زمین از اختران یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از ستارگان نور را بر زمین تا کار ما کشیده زمین برآید و با اینکه از نبات میفزائی بر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس نجوم بمعنی نبات ست و با اینکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم بر زمین قلوب مظلمه میفزائی و با بر همین زمین پیکر دی تا مکلفان هدایت یابند ۞

قلب اعیانست و اکسیر محیط ... ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

هر که سازد زین جهان آب حیات ... زودتر از دیگران آید ممات

نو ازان فرزی که دست آمدی ... آتشی یا خاک یا بادی بدی

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست ... دیده کانجا هر دمی مینا گریست

قوله هر که سازد زین جهان آب حیات زودتر مخفف زود تر ست و مقصر از و حاصل بیت آنست که هر که این جهان را در حیات دانسته زودتر او را ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاده میتواند که آب حیات استعاره برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد مورث معرفت الٰهیه است که آن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسی که این دنیا خط خود مجاهده گردانید ممات او را سهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور سوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست ۞

گر بدان حالت ترا بودی بقا ... کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند ... هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها ... بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان ... کز وسائط دور گردی ز اصل آن

قوله گر بدان حالت ترا بودی بقا آه یعنی اگر تبدیل اعیان نبودی ترا این علو نبودی لوم انسانرا ۞

واسطه هر جا فزون شد وصل جست ... واسطه کم ذوق وصل افزون ترست

قوله این مبدل بین و سائط را بمان آه یعنی مبدل را باید دید و وسائط را باید گذاشت این بعد بسبب وسائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد ۞ +

از سبب دانی شود کم حیرتت ... حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی ... صد هزاران حشر دیدی ای عنود

از فنا پس رو چه ابرتافتی ... زان فناها چه زیان بودت که تا

بر بقا چفسیده ای بی نوا ... چون دوم از اولینت بهترست

پس فنا جوی و مبدل را پرست ... تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما ... وز نما سوی حیات و ابتلا

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت آه مراد از سبب دانی آنست که سبب را موثر سوی مسبب داند و چون مسبب را باین وجه داند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت مسبب بسوی سبب سوی ظاهر در بین سبب و تجلی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مرادست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب باز ستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب را موثر در مسببات دید او بی معرفت ست او را حیرت محموده حاصل نیست و کسیکه از سبب رست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست آنچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهدهٔ قدرت حق که از آب و خاک پیدا کرد کم میشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب عدم معرفت سبب ست پس درین آنست که دانستن سبب منافی حیرت نیست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب تاثیر حق از پس پرده اسباب بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور حق دران و تاثیر از پس پرده اسباب موجب زیادت حیرت محموده است آری حیرت مذمومه از علم اسباب منتفی میگردد ۞

باز سوی خارج این پنج و شش ... تا لب بحر این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست ... باز سوی عقل و تمییزات خوش

باز سوی خارج این پنج و ششتر ... باز منزلهای خشکی ز احتیاط

نیست پیدا اندران پا و گام ... زانکه منزلهای دریا در وقوف

در وقت موجش بی ستون ... وقت موجش بی ستون سقوف

هست و هست و بهاد و طنهاد و یا ... در وقت موج جشن بحیدار و بی

قوله باز سوی خارج این پنج و شش خارج از پنج و شش ذات الٰهیه است ۞

هست بی نشانست آن منزلها نام ... بی نشانست آن منزلها ز نام

قوله پس نشان پا درین بحر لاست یعنی چون در بحر ذات رسید و در سیر فی الله آمد نه آنجا نشانست نه این سیر را پایان ۞

هست صد چندان میان منزلین ... آن طرف ز ان ازین تا بالای این

قوله هست صد چندان میان منزلین آه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت بعد عظیم ست از این تا این لا مکان ۞

در فناها این بقاها دیده ... بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ جان و باز باش ... پیش تبدیل خدا جانباز باش

قوله در فناها این بقاها

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دیده‌ء آه این بیت مربوطست بابیات سابقه این بقاها از فناها یافتی الی الآخر ه فزونست از سه بار. آه که این فنا بهترست از فناها سابقه پس در لفظ سه عدد خصوص ثلثه مراد نیست ه

تازه می گرد کهن را می سپار

که هزار امسالت فزونست از سه بار

ور نباشی نخل وار ایثار کن

هر کجا باشند جوق مرغ کور

شور سیخور کور میحیزد در جهان

با چنین حالت بقا خواهی زیاد

مرغ پرنده چو ماند بر زمین

قوله که هزار امسالت

کهنه بر کهنه نه وانیثار کن

بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

چون نداری آب حیوان در نهان

همچو زنگی در سیه روی تو شاد

باشد اندر ناله و درد و حنین

گنده و پوسیده و گندیده را / تا فزاید کوری از شور ابها

تحفه می بری بهر نادیده را / زانکه آب شور بفزاید عمی

آنکه تو دیدار خریدار توست / اهل دنیا زان سبب اعمی دلند

صید حقست او گرفتار توست / شارب شور آبه آب و گلند

قوله گر نباشی نخل وار ایثار کن اه ایثار کن لفظ واحدست معنی ایثار کننده ه

در سیاهی ننگ از آن آسوده است / مرغ خانه بر زمین خوش میرود

که زاد او اصل زنگی بوده است / دانه چینان شاد و شلطر می دود

آنکه روزی شاهد شمع تتر بود / زانکه او از اصل بی پرواز بود

گر سیه گردد تدارک جو بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + باد بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمود بودست و شیخ افضل یاد بیاء مثناة تحتانیه خوانده و حاصل برآورده که از یاد و ذکر کردن مردم ترا بعد موت تو بقاء خود میخواهی و برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقاء خود میخواهی برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی مذکور شدن خود خواهی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

رحم کنید سه کس را یکی آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده و دیگری مالدار میان قوم که فقیر و محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب کنند با او جاهلان یعنی تمسخر کنند ه +

گفت پیغمبر که رحم آرید / حال من کان غنیا فافتقر

او صفیا عالما بین المضر / گفت پیغمبر که بر این سه گروه

مبتلا گردد میان ابلهان / زانکه از عزت بخواری آمدن

هستش امسال آفت نیخ خما / وانکه چون سگ زاصل گند ای بود

قوله حال من کان غنیا فافتقر + حال کسیکه بود مالدار پس فقیر گشت ه

رحم آرید از سنگید از کوه / آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد / والذی کان عزیزا فاحتقر

همچو قطع عضو باشد از بدن / عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید / وان سوم آن عالمی کاندر جهان

کی مراو را حرص سلطانی بود / توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه / هر که از جام الست او خورد باد

قوله والذی کان عزیزا فاحتقر آن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت

قوله او صفیا عالما بین المضر + در قاموس مذکورست که مضر بسکون و فتح بمعنی ترش شدن لبن و تمیزست و اینجا استعمل بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی آنها و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی ضررست و مراد اینجا اهل جهالست و شاید که از همین ستعار کرده و با آنکه مضر مصدر میمی از ضر یضر گرفته باشد و برین تقدیر مخفف باشد از مشدد با قافیه افتقر افتد و شیخ عبد اللطیف گفته که مضر نام مردی و اینجا مراد قوم زیان کار و این مخدوش ست بآنکه مضر نام ابو قبیله است لیکن این اراده آنزمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابناء او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این در حیز خفاست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگرچه بحسب معنی صحیح ست لیکن اینچنین قافیه اگرچه می آید لیکن جای که ضرورت باشد و اینجا ضرورت نیست ه

قصه محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه به تمسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این بنده خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت

الاسلام بدأ غریبا وسیعود کما بدأ فطوبی للغرباء صدق

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اسلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نا اهلان و بی قوت والیة عود خواهد کرد غریب چنانکه در ابتدا آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت است بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و مصداق است رسول الله علیه وآله وسلم را قوله

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میدوید از سو به سو / گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت آن هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

قوله اندر آخر کردش آن بی زینهار آه زینهار اینجا بمعنی ترس و بیم است قوله بکشمش یا خود دهم او را عذاب

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبائع زاغها / دارد از زاغان و چغدان داغها

قوله بکشمش یا خود دهم او را عذاب قال الله تعالی قَالَ مَالِیَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ گفت سلیمان علیه السلام چیست مرا که نمی بینم هدهد را بلکه او از غائبان هر آئینه معذب خواهم ساخت او را بعذاب شدید یا هر آئینه ذبح خواهم کرد او را یا آرد مرا سلطان ظاهر و آن خبر بود از حال بلقیس مولوی قدس سره عذاب الیم را تفسیر کردند بقفص کردن با غیر جنس او قوله

او بمانده در میان شان ارزار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

قوله همچو بوبکری بشهری سبزوار یار در بوبکری یا تنکیر است زیرا که مراد از بوبکر مسمی بابوبکر است

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابو نامی از ایشان خواست

شه محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و صلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

قوله شه محمد الپ الغ خوارزم شاه الپ لفظ ترکی معنی دلیر و شجاع و الغ نیز لفظ ترکی است معنی بزرگ و معنی مصراع ثانی آنکه در قتال ساکنان سبزوار پر پناه که بی دینند بجهت گرفتار بودن در رفض

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

قوله تا نیاریدم ابوبکری به پیش آه یا در ابوبکری برای تنکیر است یعنی یک مسمی بابوبکر

بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

قوله کز چنین شهری ابوبکری مخواه آه یعنی مسمی بابوبکر طلب مکن در چنین شهر که مسکن بد تباه است که همه ساکنان بد دینان اند و در بیت ثانی میفرمایند که در سبزوار مسمی بابوبکر نتواند بود

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده ندهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون

قوله رو بتابید از زر و گفت ای مغان آه مغ آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض است بجهت آنکه بد دینان اند همچو آتش پرست که دین نبی خود ضائع کرده آتش پرست شدند و بعض شروح مذکور است که روافض بمغان تعبیر شد بجهت آنکه آنها در عاشوره آتش می افروزند همچو آتش پرستان و شاید مطلب مسمی بابوبکر طلبیدن یا اعتراض از مال بهر آن بود قصد محمد شاه خوارزم بهاد اهل سبزوار بود چون اهل آن تقیه کرده خود را سنی مسلم اظهار کردند او برای دلالت بر صدق دعوی برای تبکیت و الزام یا آنکه اگر شما سنی می بودید میان شما کسی مسلما باین نام بود

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

قوله منهیان انگیختند از چپ و راست آه در قاموس مذکور است یقال رجل منه عاقل یعنی عاقلان برای جاسوسی انگیختند تا مسمی بابوبکر تلاش کنند

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض

قوله در یکی گوشه خرابی پر حرض آه حرض فساد بدن و بیماری یعنی آن مسمی بابوبکر مبتلا بیماری بود و نیز حرض آنرا گویند که گداخته شده باشد از عشق و این طاقت بدنیه او ساقط شده بود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گوهری اندر خرابه بی غرض
گفت اگر یابم بدی یا مقصدی
جانب خوارزم شه جلد روان

چون دل بر رخ نشانده وار مرغی
شود بپای خود بمقصد فتی
می کشیدندش که تا بینند نشان

خفته بود او در یکی کنجی خراب
اندرین شهر کس او کی ماندی

چون بدیدندش بگفتندش شتاب
سوی شهر و دوستان سر اندمی

خیز کاین سلطان تن لا لب شنیده است
تخته مرده کشان بفراشتند

گر تو خواهد شهرها از قتل رست
بر کتف بو بکر را بر داشتند

قوله گوهری اندر خرابه بی عرض + یعنی آن مسمی با بو بکر که در خرابه سبزه وار بود یک گوهر شریف لیکن بی متاع و بی خرج و بر رخ خون دل بود از مرض عشق دنیا مرض تعلق **ھ** + +

سبزه وارست اینجهان و مرد حق
اندرینجا ضائع ست ممتحق
هست آن خوارزم شه شاه جلیل

دل همی خواهد ازین قوم ذلیل

قوله سبزه وارست اینجهان و مرد حق + آه از اینجا بیان مقصود ازین قصه است خلاصه آنکه این دار دنیا محل خرابی مرد حق ست همچو سبزه وار که سنی مسلمان مسمی به ابو بکر دران خراب ست و درین دار دنیا حق سبحانه دل را می طلبد پس دل پیدا باید کرد **ھ**

گفت لا تنظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

قوله گفت لا تنظر الی تصویرکم + اشارت ست باین حدیث ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم یعنی بدرستیکه الله نظر نمی کند سوی صورت شما و اموال شما ولیکن نظر می کند سوی دل شما و نیتهای شما **ھ**

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

قوله من ز صاحب دل کنم در تو نظر + آه این مقوله حق ست و تو خطاب عام مر هر قابل خطاب را و مقصود آنکه بواسطه صاحب دل که عارف ست نظر می کند در عالم و افاضه می کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکورست فانه به نظر الحق الی الخلق فرحمهم پس بدرستیکه بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنها را و شیخ محب الله آله آبادی در شرح این گفته یعنی رحمت کرد باعطاء وجود آنها را پس وجود رحمت اصلیه است که تابع ست آنرا جمیع انواع رحمت و سعادت دنیویه و اخرویه و گفته که درین اشارت ست بآنکه کامل واسطه است مر ایجاد عالم را و ابقاء عالم را در علم و عین **ھ**

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر و آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزها را دل مگو
سبزه وار اندر ابو بکری مجو

صاحب دل آئینه شش رو شود
حق ازان از شش جهت ناظر بود

هرکه اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند رد ش برای او کند
در قبول آرد هم او باشد سند

قوله دل که گر هفصد چو این هفت آسمان + اشارتست بسوی آنکه دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد که اگر هفصد مثل آسمانها در دل آید دل آنرا احساس نکند بجهت وسعت او مثل آن سلطان العارفین ابو یزید بسطامی فرمود که اگر بودی عرش و آن اشیاء که عرش حاوی آن اشیا را در کنجی از کنجها قلب عارف حس نمیکرد قلب عارف بآن و جنید قدس سره سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می کند حق را که قدیم ست و این عرش با آنکه محوی عرش ست محدثات اند و تحقیقیکه محدث یا قدیم مقارن شود باقی نمی ماند اثر آن محدث پس چگونه احساس کند قلب این محدثات را با بودن قدیم در وا و شیخ اکبر قدس سره محققان قدس سره می فرماید که قلب و تحقیکه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را گویا که مالی گشته است حق را گنجائش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب و ضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و ازینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد اتساع کمال دارد که ورود حق با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان اوسع از همه قلوب ست و مستوی الله است که اسم جامع جمیع اسماء است و افضل ست از عرش که مستوی رحمن ست بلکه افضل ست از همه عالم فتحفظ و تثبت **ھ**

هیچ بی او حق بکس ملهم نوال
اتصالی که نگنجد در کلام
نگرم در تو دران دل بنگرم

شمه گفتم ز احسان و صال
گفتنش تکلیف باشد و السلام
تحفه او را آر ای جان بر درم

موهبت ابر کف دستش نهد
صد جوال زر بیاری ای غنی

در کفش آنرا بمر حومان دهد
حق بگوید دل بیار ای منحنی

چونکه او حق را بود در کل حال
با کفش دریای کل را اتصال
گر ز تو راضیست دل من راضیم

برگزیده باشد او را ذوالجلال
هست بیچون و چگونه در کمال
ور ز تو معرض بود اعراضیم

قوله چونکه او حق را بود در کل حال + آه تحقیقش آنست که انسان عارف حقیقت جامعه است مر اسماء و صفات او و حقائق عالم را و این کامل مضاهی تعین اول ست و اوست غایت از ایجاد عالم و او ست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گردانید و هر فتوحات که بعالم میرسد از دست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل حدیث یعنی چشم حق ست که درین مظهر ظاهر شده خلق را و دید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را با حق اتصال و قرب کمالست که کف این خلیفه بعینه کف حقست چنانکه الله تعالی در آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم را ید خود فرمود و گفت يَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَيْدِيْهِمْ و این اتصال و قرب و جمعیت که در بیان نگنجد موقوف بر کشف ست و باجمال کرده این خلیفه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کرده حق ست فی رضای این خلیفه رضای حق ... اعانت تو بوسطه این خلیفه هـ

با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که دل دانست دوست

تو بگوئی نکتهٔ دل آورم هتو + گویدت این دل نیز دیگ ست هـ **قوله** زیر پای مادران باشد جنان + اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم جنت زیر قدمهای مادران شمایان ست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین بطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل را گویند پس حاصل آنست که رضاء دل عارف موصل جنان ست هـ

آن دل او را که قطب عالم ست | جان جان جان جان آدم ست

از برای آن دل پر نور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر

قوله آن دل او را که قطب عالم ست + جان جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوای حیوانیهٔ اوست و جان وی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست و جان وی روح کلی که لطیفه الٰهیه است و جان وی ذات مستجمعه مر اسماء و صفات را و این ذات در روح انسانی ظاهر شده متعین بروح شخصیه شد که قوی از ان منبعث شده و حیات یافته و قلب عبارت ازین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست هـ

تو بگردی سالها در سبزه زار | آنچنان دل را نیابی اعتبار

پس دلی پوسیدهٔ پژمرده جان | بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزه زار

قوله تو بگردی سوزها در سبزه زار + اه سبزه زار استعارت ست بلای این حیات دنیاویه هـ

گویدت این گورخانه است ای جری | که دل مرده بدانجا آوری

قوله گویدت کاین گورخانه است ای جری + بطریق استفهام ست و جری فر دو یعنی این گورخانه نیست تا دل مرده اینجا آورده شود هـ

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست | که امان سبزه زار کون ازوست

گوئی آن دل زین جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل از روز الست | سبزه زار طبع را میراثی ست

زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ | دیدن هر جنس با ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند | زاستمالت ارتفاقی می کند

گوید آوازی نه از بهر نیاز | تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردار جو | صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرد آن نفاقش را سعید | شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب دل با کر و فر | هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر بیجان نئی | جنس دل شو گر ضد سلطان نئی

آنکه زرق او خوش آید مر ترا | او ولی تست نه خاصه خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست | پیش طبع تو ولی ست و نبی ست

رو هوا بگذار تا بوی خدا | در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خویت شود | وان مشام عنبرین بویت شود

از هوا ای دماغت فاسد ست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسد ست

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می نگیرد در دماغ

حد ندارد این سخن آهوی ما | می گریزد اندر آخر جا بجا

قوله رو بیاور آن دلی کو شاه خوست + آه یعنی آن که متخلق باخلاق الٰهیه است هـ

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

اللغات پشک سرگین تسخر سخرگی تنکی تکیه کرده تخمه بهضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سیری بسبب اکل کثیر الیف کاه سپرغم ریحان ست و در عربی آنرا ضمیران گویند کمیز بول هـ

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش | طبع شاهان دارد و میران خمش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورده ست تا ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی

وانخری شد تخمه و خوردن نماند | پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است | که ازان اجزای تو زنده و نو است

من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام

گر قضا افگند ما را در عذاب | کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام

گفت خر آری بزن تو لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد | منتی بر عود و عنبر می نهد

لیک آنرا بشنود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق | مشک چون عرضه کنم بر این فریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب

قوله رمز الاسلام فی الدنیا غریب + اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست ظاهر شد اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب در قرب قیامت اِنّی أریٰ سَبعَ بقراتٍ سِمانٍ یأکُلُهنّ سَبعٌ عِجافٌ بدرستیکه می بینم بخواب هفت گاو ان فربه که میخورند آنها را هفت گاو لاغر هـ

زانکه خویشانش هم از وی می رمند | گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می بینند انام | لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو | دور می بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان برکند

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گاو باشی شیر گردی نزد او || گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ

گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را با شتها میخورند اگرچه خیالاتست صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر +

آن عزیز مصر میدیدی بخواب || چونکه چشم غیب باشد فتحیاب

قوله آن عزیز مصر میدید او بخواب + پوشیده نیست که بیننده خواب پادشاه مصر بود چنانکه در قرآن مذکورست نه عزیز مصر پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعرض بود در مصر و مصداق آن پادشاه مصرست ه

هفت گاو فربه پس پروری || خورد شان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران || ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار || لیک پنهان شیر در وی مرد خوار

قوله پس بشر آمد بصورت مرد کار + حاصل این ابیات آنست که این اولیاء کرام بشر می نمایند بصورت لیکن در انها حق ظاهرست با اسماء خود پس او را بسبب صورت بشریه مثل خود نباید شناخت +

قوله لیک در وی شیر پنهان مرد خوار + اه خلاصه این مصراع تمثیلیه آنست که شیر که خورنده مردست در وی پنهان ست آن شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و او را در خود فانی ساخته به بقاء خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست با جمیع اسماء و صفات ه

مرد را خوش وا خرد فروش کند || صاف گردد درد اگر در دش کند

گاو تن قربانی شیر خدا || کر ترا با او سر صدق و صفا

ور کشی مهمان هان کو خس سی || گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی درد او زجمله دردها || واهد با بر نهد او بر سما

شاه گردد واگذارد بندگی || یابد او در مردگی دل زندگی

قوله شاه گردد واگذارد بندگی + آه یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند و خود را محتاج و ذلیل نمیداند پیش احدی از ماسوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ماسوای حق بشر یا غیر بشر پس او مشاهدست در ان حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت بامشاهده و نیست معناش آنکه این عارف بادشاه و عین حق میشود و عبادت را میگذارد زیرا که این زندقه و الحادست وانچه که ولی محمد گمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کنند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلط ست زیرا که فرض هرگز از و ساقط نمی شود تا اینکه شعور باقی ست وانکار آن الحادست واین عارف در مرتبه بقاء بعد الفناست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی اوست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نمانده و اما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی باداء فرائض او را ضرورست پس معنی همانست که گفت شد فتثبت ه + + + +

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شاید که تخصیص بمریدیت آنست که شهوت در کامل کمال ست که مشاهد احق در نساء وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت + +

چند گوئی همچو زاغ پرنحوس || ای خلیل حق چرا کشتی خروس

قوله چند گوئی همچو زاغ پر فسوس + آه چند گوئی خطاب بنفس نفیس خودست و همچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت کشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام برآورد یعنی ای خلیل چرا خروس کشتی همچو زاغ ه

حکمت کشتن چه بود آخر بگو || تا مسبح کردم آنرا مو بمو

قوله حکمت کشتن چه بود آخر بگو + آه مسبح تسبیح کننده حق را از نقائص و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و به سبب این دانستن مسبح حق شوم و سبحان الله بگویم از جهت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس لفظ آنرا مفعول به است یعنی از بهر آن و نیز در قاموس مذکورست در معانی سبح که سبح بمعنی اکثار در کلام نیز آمده پس میتوانند که سبح از ان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت
کشتن آن مرا گوتا آنرا بیان کنم مو بمو بکلام کثیر و شاید که ازین مقصود استمداد از خلیل عم باشد در بیان پس لفظ آنرا مفعول به است مر سبح را ‌ه‍ | گفت فرمان حکمت فرمان بجان

| تا مسلل گردم آنرا من بجان | **قوله** گفت ذان حکمت فرمان بجز از این آه مهلل گوینده لا اله الا الله و نیز در قاموس مذکورست که از معنی اهلال رفع صوت هر متکلم و مفصح |

آن و حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این کشتن فرمان حق بود پس سوال کردند که حکمت فرمان بکشتن خروس چی بود تا آنرا بدانم و بسبب لا اله الا الله از جان بگویم و بسبب حصول این علم و یا اینکه تا بیان کنم آنرا به بلند

آواز و پست آوازه‍ | شهوتیست او و بسی شهوت پرست | زان شراب پر زهرناک او مست | **قوله** شهوتی ست و بسی شهوت پرست + آه آن خروس کی شهوت ست
و بسیار شهوت پرست مست اند ازین شراب شهوت که زهرناک ست پس این شهوت را باید کشت و سمیت که دارد مرتفع شود بازآن شهوت حرج شود بوجهی که در ان
سمیت نماند بلکه او آبحیات یابد و شهوت کاملان بهمین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب حجاب دفاتر ست که در نساء وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده
اتم حاصل ست و لذت مر عارفان را در جماع لذت این مشاهده است و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده است پس شهوت او شهوت حیوانیه است در جماع اورا
جز تلذذ نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیاء آن عبارت از تحصیل شهوت بوجهی کاملان را ست ‌ه‍ | گر نه بهر نسل بودی ای وصی

| آدم از ننگش نکردی خود خصی | **قوله** گر نه بهر نسل بودی ای وصی + یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم عم اختصار اختیار کردی از جهت خوف اینکه این شهوت |

شهوت حیوانیه نگردد و این بجهت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست پس دم بدم خائف می باشند اگرچه آدم علیه السلام احتمال شهوت بیت
بوجهیکه کشد سوی لذت نفسانیه نبود مگر بجهت عصمت الهیه که بر و مبذول بود لیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت
و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او از ان عارفان نباشد که در جماع او را مشاهده اتم حاصل ست بدانکه جماع مر عارف مذکور را العداد اسے
فرائض و واجبات عبادات عظمی ست و مر غیر این عارف را اگر برای مجرد تلذذ نفسانیه است صفت مذموم ست زیرا که این حظ نفس ست و اگر برای آنست که در فعل
حرام نافتد واجب ست بر و ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت ذمیمه نیست و از احب مباحات ست و این ست مذاق شیخ اکبر قدوة
محققان قدس سره و مستفاد از فتوحات از ابواب متفرقه ‌ه‍ | گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را | **قوله** گفت ابلیس

لعین دادار را + آه چون ابلیس لعین خدمت اضلال اختیار کرد و گفت لَأُغْوِيَنَّهُمْ هر آئینه گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را همه را و معاونت خواست رب خود را که
مضل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا عطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ
اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ
إِلَّا غُرُورًا جنبش ده کسانے را که استطاعت داری بر جنبش آنها از ان کسان از آواز خود و این وسوسه اوست که در دل می اندازد و آواز کن بر آنها با سواران
خود و پیادگان خود یعنی به لشکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از لشکر مراد باشد قوای شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال باین نمط که اموال را محبوب آنها
گردانیده از حرام چون ربا و سرقت و بیوع فاسده و امثال آن اکتساب کنانند و شرکت کن در اولاد آنها که چنین کن که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن
ایشان را تا ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب بعد این بیان طریق اغوا فرمود اِنَّ عِبَادِيْ لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفٰى
بِرَبِّكَ وَكِيْلًا بدرستیکه بنده های من نیست برانها ترا غلبه تا اینها را اکراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار اند
در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو و اگر نخواهند رد کنند و قوله تعالی وَكَفٰى بِرَبِّكَ وَكِيْلًا واحتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب آنسرور
صلی الله علیه و آله و سلم و معنی آن باشد که رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم که الله است وکیل هر کس مصلح هر کس ست پس کسیکه او را وکیل گیرد او را از اغواء
ابلیس ضرر نرسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را وکیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغوا مبتلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با بلیس باشد
مثل خطابات ماسابقه و معنی آنکه رب تو ای ابلیس که مضل ست کافی ست در اعانت تو در اغوا و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوے
قدس سره نیز ذی تفصیل آن فرموده‍ | زر و سیم و گله اسپش نمود | که بدین تانی خلائق را ربود | **قوله** زر و سیم و گله اسپش نمود + آه یعنی انسان

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا در طلب این از طلب حق باز ماند و امر بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استفزازست که جنبش دادن ست از طلب حق بسوی طلب امور که مانع آیند از طلب حق و نیز مشمول مشارکت در اموال ست ه | گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

قوله گفت شاباش و ترش آویخت لنج + آه لنج بضم لام بیرون روی ترنجیدن گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه گفت شاباش لیکن ترشی آویخت و در تفکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترش رو شد که ازین اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال بر نمی آید ه | پس جواهرها ز معدنهای خوش | کرد آن پیش پانده را چون پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین

قوله پس جواهرها ز معدنهای خوش + آه البتیین یعنی چون سوال ابلیس لعین زیاده بران بود ازین سیم و زر خوش نشد پس فرمود که این جواهر را بگیر که این دام دیگرست و این از عزیز اموال ست نزد انسان این را دام اضلال بگردان و این نیز مشمول استفزاز و مشارکت در اموال ست ه | چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین

قوله چرب و شیرین و شرابات ثمین + آه یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات نفیسه او را بنمایند که دل بآن جنبش می یابد سوی این تلذذات و از حق دور می افتد و این اشیاء اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در انغماس دران فتنهٔ عظیمه است و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن حظوظ نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطانست ه | گفت یارب بیش ازین خواهم مدد

تا ببندم شان بحبل من مسد

قوله گفت یارب بیش ازین خواهم مدد + حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه برین که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام بر نمی آید و استفزاز و جنبش ازین بالکل نمی تواند شد ه | تا که مستانت که نر و پر دل اند | مرد وار این بندها را بگسلند | تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت

قوله تا که مستانت که نر و پر دل اند + درین دو بیت اشاره بآنکه ابلیس اغوا مردان حق نمی تواند کرد و ازین بندها آنها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت تو هر آئینه گمراه خواهم کرد آن اولاد آدم را همه را مگر بندهای تو که مخلصان اند بتو از آن اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست بآنکه بعض مردان خدا را بند ابلیس میرسد لیکن ایشان آن بند را بگسلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث مروی امام احمد ان الشیطان قال وعزتك یارب لا ابرح اغوی عبادك ما دامت ارواحهم فی اجسادهم فقال الرب عز وجل وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لا ازال اغفر لهم ما استغفرونی بدرستیکه شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب همیشه اغوای خواهم کرد بندهای ترا تا مدت بودن ارواح آن عباد در اجساد آنها پس گفت رب عز وجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند ما را ببین وسعت رحمت او سبحانه که بسه قسم مغفرت را موکد ساخت ه | خمر و چنگ آورد و پیشش نهاد

نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

قوله خمر و چنگ آورد و پیشش نهاد + و ذکر چنگ مثال بر سبیل ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا شد لیکن خوشی کامل پیدا نشده همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شرور بسیار پیدا می شوند و خمر اگرچه در ادیان سابقه مباح بود لیکن لهو ازان مورث قساوت قلب و شرارت بود و لهذا درین شریعت مطهره که متمم اخلاق ست حرام گردید ه

سوی اضلال ازل پیغام کرد	کای برآورده ز قعر بحر گرد	یک ز بندگانت موسی است	پرده ها در بحر او از کر و ایست	آب از امرش عنان را داشتید	از یک دریا غباری گشت
دام محکم ده که تا گردد تمام	و انگشم در کام ایشان این لجام	برکنده ام کشر شان کشتی بنان		تا که دامنه مست چپه از آن	

قوله سوی اضلال ازل پیغام کرد + آه یعنی سوی مفضل که اسم حق ست پیغام داد و دعا کرد و این از برای آنکه ابلیس مظهر اسم مضل ست و مفضل رب او ست پس او میخواهد از رب خود تا آثار خود بر وی ظاهر سازد و برین التقریر اضلال بمعنی مضل ست و یا اینکه اضلال بر معنی خود باشد و حاصل آنکه ابلیس صفت ازلیه وی تعالی که ضلال ست پیغام بر سبیل ار باب داد که اسم الله است یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و مصراع ثانی بیان که از بحر رفته گرد بر آرد تا در غلط افتاده که بحر رفت خشک ست غرق نخواهد کرد و در بحر در آیند پس غرق شوند پس بر آوردن از بحر رفته گرد را کنایه است از شدت رفتن و عام گردیدن و برین معنی بیت تالی آنست که موسی عم یکی از بندگان تو بود و صورتش مظهر هادی بود برای اتمام هدایت او در بحر سبیل گرد بر آوردی تا گمراهان و گمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وکار ہدایت او قوی شد همچنین ابلیس شرمنده از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن ده و میتواند که گرویده آوردن از بحر فتنه کند پست باشد از مسخر شدن بحر فتنه او را و معنی آنکه بحر فتنه مسخر من گردان تا کار اضلال بروجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی علیہ السلام را مسخر گردانیده و بآن کار ہدایت تمام گردید ۵

چونکه دیدی [..]نات با او نمود / وان سقائی [..] آن دلبران
آه قرار و صبر مردان می‌بود / که بسوزد چون سپند این دلبران
پس زند انگشتک به رقص اندر فتاد / رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
که بدید آن زو تر سیم بر مراد / گوئیا حق تافت از پردهٔ رقیق
چون بدید آن چشمهای پر خمار / قد چون سرو خرامان در چمن
که کند عقل و خرد را بیقرار / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج جیب و سبکل / چون تجلی حق از پردهٔ تنک

قوله چونکه خوبی زنان با او نمود + آه در حدیث واقع ست اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّیْطَانِ وفتنهٔ نساء فتنهٔ عظیم ست که مرد مسخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را برداشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگرچه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استقرار و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الٰہیه اند حب ایشان مر زنان را بروجهی که فرع کمال معرفت ست واقع ست و غایت خوشنودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست +

تفسیر

وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ +

آنکسی را که عمر دراز کنیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قد او را در پیدائش آیا پس نمی فهمند آنها اگر می فهمیدند میدانستند که الله قاہر ست فوق ایشان و چونکه او تعالیٰ درین پیدائش این چنین اختلافات می کند پس او قادر ست بر احیاء جسد بوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

ہر آئینہ البتہ پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قد وی منتصب و خوش صورت او خوب و زیبا پس تر رد کردیم انسان را باسفل سافلین که حسن و زیب و زینت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او بد شد اینست مناسب مذاق کلام مولوی درین داستان و علماء تفسیر میگویند که مردودیت باسفل سافلین مردودیت ست بکفر و امثال آن و مناسب سباق آن ہمین ست و بزرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان در احسن تقویم آنست که حقیقت جامعه مر اسماء و صفات او حقائق را گردانید و باسفل سافلین عبارت ست از افتادن در ضلال و این ہم مناسب ست مر سیاق را ۵

زانکه شمه [..] لال [..] سنگ	**قوله** عالمی شد واله و حیران و دنگ	عالمی شد واله و حیران و دنگ

قوله عالمی شد واله و حیران دنگ + آه دنگ و حیران کرشمه ناز و دلال کرشمه شنگ شوخ و ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ہست از ان ناز و شوخی حسن زنان ۵

ساجد[..] [..] شده	همچو آدم باز معزول آمده	جبرئیلش میکشاید موکشان	که برو زین خلد و زین جوق خوشان

قوله [..] آدم جن و ملک ساجد شده + ظاہر آنست که او از جن قوی جنت و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی و ملکی که وجود آنها منفصل از انسانست زیرا که ساجد شدن این ملک صاحب حسن را ظاہر نیست. و قوت ملکیت اگرچه بری ست از انقیاد صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل ست لیکن انسان قوی خود را استعمال در طاعت صاحب حسن میکند از آنجهت قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شدند و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق مراد باشد و سجود او مر صاحب حسن را بجهت آنست که ملک ساجد انسانست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل بیت آنست که صاحب حسن بجهت حسن خود باین رتبه رسیده که آدمیان با جن و ملک ساجد و منقاد او شدند باز این مرتبه بذہاب حسن معزول شد ندازین رتبه باین حال که ہر که می بیند متنفر می گردد همچو آدم که در جنت مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد ازین مرتبه بسبب اکل شجره ۵

گفت بعد عز این اذلال چیست	گفت آن دلستانیت داور [..]	گفت اوخ بعد هستی نیستی	گفت جرمت آنکه افزون [..]

قوله گفت اوخ بعد هستی نیستی + آه این بیت و ابیات تالیه این در بیان حال مشبه به ہست که آدم ست و حاصل آنکه آدم علیہ السلام گفت ده و تاسف کرد که بعد یافت این نیستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون و بوالفضول شده و از حد عبدیت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گذشته که مرکب منتهی شده زندگانی کردی در بهشت و اگر این بیت را بیان حال صاحب حسن گفته شود نیز میشاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم علیه السلام ست البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد زوال حسن میگوید که این نیستی و کم شدن بعد هستی دیافت ست و این عجب ست گفت آن معزول کننده که مرا مست که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق میمردی زوال حسن نمیتواند شد دبرین تقریر این سوال و جواب بلسان حال ست و بر تقریر سابق میتواند که بلسان قال نیز باشد

جبرئیلا سجده میکردی بجان | این زمان میرانیم نواز جنان

قوله جبرئیلا سجده میکردی بجان آه این بیت نص ست بر آن که مامور بسجود آدم علیه السلام فقط ملائکه ارضیه و طبیعیه نیست بلکه امر بسجود عام بود مر جمیع ملائکه را تا اینکه جبرئیل نیز ساجد شده بود

گفت بعد عزت این اذلال چیست | گفت آن او ست بعد او زیست

قوله گفت بعد عزت این اذلال چیست آه مراد از اذلال مقابل عز است یعنی آدم علیه السلام گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اذلال مقابل هدایت تا منافی عصمت باشد و حاصل مصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عز محض داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت داوری و عدل حق ست که هر شی را بعدل خود در موضع خود می نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت ست که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بخاصیت خود چنانکه سمی عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم نمی آید که اکل آدم علیه السلام شجره را معصیت باشد تا منافی عصمت باشد

حله می پرد ز من در امتحان | همچو برگ از شاخ در فصل خزان

قوله حله می پرد ز من در امتحان آه این نیز مقوله آدم علیه السلام که عریان شده را بیان می کند که حله از من رفت و من عریان شدم و اشارت ست بمضمون این آیت فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هرگاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بر بدن نماند پس شدند که می چسپانید ند بر هر دو سورت خود ها از

برگهای جنت تا مستور گردد عورت

وان قدر قصان یا زان چشم شان | گشت در پیری دو تا همچون کمان
چشم چون نرگس شوخ پژمرده | گرمی اعضا شده افسرده
آن رخی که تاب او بد ماه وار | برف گشته موی همچون پر زاغ
آنکه مردی در بغل کردی لقب | شد به پیری همچو پشت سوسمار
وز تشنج روی گشته داغ داغ | می بگیرندش بغل وقت شتاب
وان سر و آن فرق گش شعشعه | رنگ لاله گشته رنگ زعفران
این چه آثار غم و پژمردگیست | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
زور شیرش گشته چون سوزنا | هر یکی زینها رسول مرگ نیست

قوله آن رخی که تاب او بد ماه را + این بیت مع مابعدش مربوط ست بقول وی قدس سره آدم و جن و ملک ساجد شده آه و در بیان حال معزول شدن صاحب حسن از حسن

تفسیر

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثنا ست از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آن کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس آنها را اجر ست غیر ممنون که منت کرده شود و حاصل آنکه انسان را با بودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از انست باسفل سافلین مردود ساختیم که بدتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که اینها کاملان اند و باسفل مردود نیستند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق ست اینست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد از ان کردیم سوی پستی و زشت مگر کاملان که زشتی اعضا ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و ارادت این معنی منافی اراده معنی اول نیست که در قران همه محتملات بلسان اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره منقول گردید +

لیک اگر باشد طبیب نور حق | نیست از پیری مر او را نقصان و دق

قوله نیست از پیری در او نقصان و دق + دق مرضی ست از نقصان حمی که بدن آهسته آهسته میکاهد و اینجا مراد مطلق کاهیدن بدن ست +

سستی او هست چون سستی مست | کاندر آن سستیش رشک رستمست

قوله کاندر آن سستیش رشک رستم ست + آه یعنی در ان سستی چنین قوت دارد از حق که در اقویا نیست اقویا را از روی آن قوت ست که این قوت الهیه است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره اش در شعاع نور شوق

قوله گر بمیرد استخوانش غرق ذوق آه یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره متنور بنور ست که از شوق حق حاصل ست

وانکه نورش نیست باغ بی ثمر | که خزانش میکند زیر و زبر

باغ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
حال ناقصان ست هـ
کرد دعوی کاین حلل ملک منست

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که از و آن حله ها گردد جدا
خویشتن را او بدید و دید خویشتن | زهر قتالست هین ای ممتحن
داستانیم آنکه تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست
تا بداند کاین حلل عاریه بود | پرتوی بود او ز خورشید وجود

قوله وانکه نورش نیست باغ بی ثمر الخ آه این بیان
قوله خویشتن را

دید و دید خویشتن الخ آه مراد از دیدن خویشتن عجب ست که عجب زهر قتال ست که عجب شرار تها زاید پس اعجاب بحسن خرابی آن مرتب میشود که این حسن از و زائل میشود و میتواند که مراد باشد از دید خویشتن عدم افنا تعین را و دانستن این تعین را موجود بر سبیل حقیقت با صفات خود چنانکه مزعوم محجوبان ست پس حسن این تعین زایل می سازد برای اشعار بآنکه این حسن از جای دیگر ست و این تقریر اشبه بحسبیان ست با این بیت جرمش آنکه زیور عاریه بست کرد دعوی این حلل ملک منست هـ

آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استاره ها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه | ماند بر دیوار تاریک و سیاه

قوله آن جمال و قدرت و فضل و هنر الخ آه الیتین یعنی آن جمال و قدرت و فضل همه از صفات حق تعالی ست که او آفتاب ست و آن حسن ظاهر درین مظهر نموداری پس این نور ست از انوار خورشید حسن لهذا در بیت تالی اطلاق نور خورشید بران کردند مولوی قدس سره حاصل آنکه باز میگردند ازین نور خورشید که جمال و قدرت و فضل ست ازین دیوارها مظاهر سوی اصل خود که خورشید حسن ست همچو استاره ها که در گردش از جای اول بآن جای می رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف بر استاره ها گردانیده اند و عاطفت و فاعل می کرد ضمیر ست راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و هنر یعنی باز میگردند و این صفات سوی اصل خود همچو استاره و نور خورشید که از دیوارها باز می گردد و این معنی نوع تکلف ست هـ

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشید ست از شیشه سه رنگ
قوله آنکه کرد او

در رخ خوبانت دنگ الخ آه شیشه سه رنگ عبارت از موالید ثلثه است و یا مراد قوت جمادیه و قوت نباتیه که نفس نباتیه است و قوت حیوانیه که مبدء حیات ست و حاصل آنکه آن نور حسن که در رخ خوبان ست و دنگ می کند بیننده رخ را نور حسن حق است که در خوبان ظهور یافته از حجاب شیشه موالید ثلثه و یا قوای ثلثه مذکوره و آنکه حسن که در حسین ظاهر میشود حسن رنگ متناسب اعضا است و درین دخیل ست جمادیت تا از کثافت خود قبول رنگ کند و نباتیت را تا از نشو و نما بوجهی حاصل شود که رطوبت کما ینبغی آید که موجب نرمی اعضا و تناسب ست و قوت حیوانیه باید که از حیات این حسن ست و تازگی و اگر جسم مرده باشد هیچ تازگی و حسن پیدا نمی شود هـ

شیشه های رنگ رنگ آن نور را | مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماید شیشه های رنگ رنگ | نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
شیشه ها استعمال ... هـ | خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی | قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته | او چراغ خویش بر باید که تا
تو بدانی مستعیر نای فتی

قوله شیشه های رنگ رنگ آن نور را آه مراد از
قوله خوی کن بی شیشه دیدن نور را آه چون در ابیات سابقه بیان فرموده که حسن و جمال که در مظاهر ست این جمال و حسن حق ظاهر ست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر درین مظاهر و عشق بر ظاهر درین مظاهر دیدن حق ظاهر نه دیدن مظاهر و عشق بر حق ظاهر ست نه عشق مظهر پس مولوی میفرمایند که این اقتصار نیز صفت کمال نیست و می فرمایند که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقید مظهری از مظاهر و حسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفتن مظاهر از میان در دید خلل نافتد هـ

ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان باز ت دهد

قوله گر تو کردی شکر و سعی مجتهد الخ آه یعنی انچه که ترا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی و در اصرف کنی در راه الله تعالی اگر ازان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد و مسرت عظمی رو دهد و اگر شکر نکنی و انچه رفته است از تو نخواهد آمد باز و آخر گریستن خون خواهد شد و این از بهر آنست که این حسن احسن تقویم ذات حق با اسماء و صفات داست و این کافر بی گشته ازان پس باز بوی نخواهد رسید و کافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم را بین خسران رسید هـ

امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم

قوله امة الکفران اضل اعمالهم امة الایمان اصلح بالهم گروه کافران نعمت که کافران اند گم کرد اینها را اعمال اینها که همه اعمال اینها مشتمل بر ناشکری و معصیت بودند و گروه ایمان که مومنان اند صالح کرد دل اینها را که دل قابل معرفت الهیه و تجلیات حق گردید و درین بیت اشارت ست باین آیت اَلَّذِیْنَ كَفَرُوْا وَ صَدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ وَ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَ عَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَ اٰمَنُوْا بِمَا نُزِّلَ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّ هُوَ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَیِّاٰتِهِمْ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند و مانع شدند دیگران را از راه الله که ایمان ست گم کرد الله تعالی اعمال ایشان را اگرچه اعمال بظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست و کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند و ایمان آوردند بآنکه نازل کرد الله تعالی بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم از قرآن و دیگر احکام و این نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ست و واقعی ست از رب ایشان رسید به محمد صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیئات ایشان را از مخالفات و یا تکفیر بمعنی ستر باشد و سیئات عبارت از تعین بشری و ادناس بشریه یعنی مستور خواهد کرد تعینات و اوساخ بشریت را در ذات خود و صفات خود تا اینکه متخلق شوند باخلاق الهیه و اصلح بالهم و صالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه و دید حق شود م | کم شد از بی شکری خوبی و هنر | که دگر هرگز نه بیند زان اثر |

قوله کم شد از بی شکر خوبی و هنر آه یعنی از ناشکر خوبی او و هنر او همه کم کردند بشومی ناشکری اعمال محبوط گردد و شقاوت بر قلب وی مستولی گردد و این ناشکری در کافر بوجه اتم ست م | که اضل اعمالهم از کافران | جستن کام ست از هر کامران |

قوله که اضل اعمالهم ای کافران آه این تعلیل بیت سابق ست و جستن بفتح جیم ست یعنی برای اینکه قول الله تعالی اضل اعمالهم متساوی ست بر جستن در فتن هر کار از کامران چرا که اعمال حسنه انسان صورت گرفته و حی شده در عالم آخر باقی می مانند و مونس عامل شوند بعد موت و در روز حشر و استغفار می کنند برای عامل آن و این اعمال اگر از کافر صادر شوند بسبب ناشکری و کفر صورت بآن نحو نگیرند و آن حیات نیابند بوجه مذکور و ضایع رفتند در حق عاملان کافران و بگذارند آنها را و بکار نیایند و این ست معنی کم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را م | خویشی و بی خویشی و شکر و وداد | رفت از انسان که نیارد شان بیاد |

قوله خویشی و بی خویشی و شکر و وداد آه یعنی خویشی و دوستی در روز جزا همه خواهد رفت یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ روز قیامت آن روز ست که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و زن خود و اولاد خود هر یک شخص درین روز شانی ست که بی پروا گرداند او را از دیگری یعنی هر کس گرفتار جان خود ست دیگری را یاد نیاید و نه دیگر نفع کند م | چون نه اهل شکر و اصحاب وفا | کهم ایشان ست دولت تقا |

قوله جز اهل شکر و اصحاب وفا آه یعنی سوای دوستی از اهل شکر و اصحاب وفا که دوستی ایشان بکار آید که ایشان شفاعت میتوانند کرد و از برکت دوستی ایشان رسول صلی الله علیه وآله وسلم شفاعت ایشان را معتد می دارد م | دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده چون چشمه زهد |

قوله دولت رفته کجا قوت دهد آه یعنی این دولت دنیا فانیه قوت نمی دهد بلکه ضایع رفتند و دولت باقیه اخرویه بکار آید و اگر از دولت رفته اعمال کفار شود که آن محبوط اند در عاملان کافران کم کردند از آنها کم و فایت شوند و حاصل آن گفته آید که اعمال فانیه بکار نه بهند و بکار نا آیند مگر اعمال آینده سوی عامل برای انس و خاصه دیگر دهد که آن اعمال استغفار کنند نیز میتوانند شد شاید که وجه تشبیه م | قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو | اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثری آید به پیش |

| جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت |

قوله قرض ده زین دولت اندر اقرضوا آه یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولت ها بسیار در آخرت حاصل آید و مراد از قرض دادن دولت صرف کردن دولت در راه خدا و این بر تقریر اول ست مر بیت سابق را و بر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنه را باین معنی که اعمال حسنه را ادا ساخته تسلیم الله تعالی کند و خالص لوجه الله ادا نماید پس اضعاف آن اعمال حیات گرفته برای انس و استغفار رسند درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن م | خوش کند آن دل که اصلح بالهم |

رو من بعد التوی انزالهم	ای اجل وی ترک غارت ساز ده	هرچه بردی زین شکوران باز ده	وا دهد ایشان نپذیرند آن	زانکه منعم گشته اند از رخت جان	صوفییم و خرقها انداختیم
باز نستانیم چون در باختیم	ما عوض دیدیم وانگه چه عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض	ز آب شور مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمه کوثر زدیم	آنچه کردی ای جهان با دیگران
بیوفائی و فن و ناز گران	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا	تا بدانی کز خدای پاک را	بندگان هستند پر حمله و مرا	قوله رد من بعد

الثوی انزالهم آه بازخرد او بعد هلاکی انزال ایشان که بآن انتفاع گیرند م | سلبت تزویر دنیا برکنند | خیمه را بر بازوی نصرت زنند | این شهیدان باز نو غازی شدند |

این اسیران باز بر نصرت زدند	قفل مشکلها ز لطفش حل شده	نفس کافر ناگهان بسمل شده	ناامیدی رفته امید آمده	گشت مسجد ناگهان این بتکده	سر برآوردند باز از نیستی

که ببین ما را گر اکمه نیستی

قوله خیمها را بر نصرت زدند آه بار دیگر با موعده و ارمهله بر زنند یعنی قلعه و برج قلعه م | تا ببینی در عدم خورشیدهاست | وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست |

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی ست / شاد و خوش نی بر امید نیستی ست
که بروید آن سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

قوله تا بدانی در عدم خورشیدهاست ۰ مراد از عدم این دار دنیا که در سلک نیست که نیستی این دار دنیا هستی عالم دیگر ست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم دنیا که این کثیف و مظلم ست ه

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که بر آرد او عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که بر آرد فرع بی اصل و سند

قوله ورنه بغدادی کنم اهواز را ۰ آه اهواز بالف هست ولایتی ست از ترکستان که پادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه مغانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خوزستان گویند که هوای بدی دارد و هر کسی را که عقرب بگزد او بمیرد ه

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون بر آید بر علا

قوله نیست را بنمود هست آن محتشم ۰ آه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقائق امکانیه شیونات این حقیقت حق ست نیست این حقائق امکانیه را مگر تقرر در حضرت علمیه و این حقائق را اعیان ثابته می نامند بجهت ثبوت آنها در حضرت علمیه و این حقائق نشمیده اند بوی از وجود پس این حقائق معدومات ثابته اند و حق بوجود و موجود بذاته و حق ظاهر می گردد و در این شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود ست و این اعیان قابل تجلی وی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجودیکه او سبحانه موجود حقیقی ست این ست معنی قول وی ست نیست را بنمود حق آن محتشم یعنی آن ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید و آنکه هست بذات خود که حق ست بر شکل عدم ست که نمود ندارد لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتوانند شد و باین اشارت فرمودند درین مصراع ست کف بحس بینی و دریا از دلیل اما دلالت دلیل باین وجه است نزد اهل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی توانند شد ه

باد را نه جز بتعریف و دلیل / خاک را بینی ببالا ای علیل

قوله باد را نی جز بتعریف و دلیل ۰ آه یعنی باتو باد را تو نمی بینی پس برویت خاک ببالا نه علم تصوری باد ست و نه علم تصدیقی سوای اینکه باد دریافته می شود از تعریف علم تصوری او و از دلیل علم تصدیقی او و در بعض نسخ واقع است جز بتعریف دلیل بدون واو عاطفه و معنی آنکه جز بشناساکردن دلیل وجود باد معلوم نمی شود ه

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیده معدوم بینی داشتیم

قوله کف بی دریا ندارد منصرف ۰ آه مراد آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی انصراف ه

قوله نفی را اثبات می پنداشتیم ۰ آه مراد از نفی عدم ست و از اثبات وجود یعنی عدم را وجود می پنداشتیم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتیم و دیده مئوف میداشتیم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده بصیرت مراد باشد ه

دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

قوله دیده کاندر وی نعاسی شد پدید ۰ آه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشی نمی تواند کرد بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست ه

آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم / که از و مهتاب پیموده خریم
گز کنند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می بینند در در دار در دمی اند / سید مند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از برد و مات

قوله که نمودی معرضان را درد صاف ۰ آه یعنی معرضان از حق درد را صاف

قوله هین ز نفاثات افغان در عقد آه یعنی از نفاثات در عقد افغان ست و نفاثات در عقد زنان ساحراتند برای اینکه ساحرات وقت سحر خود میدمند در گرهها ه

لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز

قوله لیک بر خوان از زبان و فعل نیز ۰ کنایه از اتیان باعمال حسنه که از آن پناه از سحر شیاطین حاصل میشود ه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در زمانه مرترا سه همرهند · چون ترا روز اجل آید به پیش
آن یکی وافی و آن دو غدر مند · یار گوید از زبان حال خویش
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال · تا بدینجا بیش همره نیستیم
وان سوم وفیست آن حسن الفعال · بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد · کاندر آید با تو در قعر لحد

قوله در زمانه مرترا همره سه اند الی آخر الابیات غدر مند بغین معجمه است و مراد صاحب غدر که وفا ندارد و این ابیات ماحصل این حدیث ست که مروی شده یتبع المیت ثلثة فیرجع اثنان ویبقی معه واحد یتبعه اهله وماله وعمله فیرجع اهله وماله ویبقی عمله تابع میت میشوند یعنی با وی میروند سه دوست پس باز میگردد دو از ایشان و باقی میماند یکی تابع میشود میت را اهل او و مال او و عمل او پس رجوع میکنند اهل و مال میت را و باقی میماند همراه او عمل او این تفصیل سابق ست ۵

در تفسیر قوله علیه السّلام

لا بد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت وان كان كريما اكرمك وان كان لئيما اسلمك وذلك القرين عملك فاصلحه ما استطعت

ضرورست از قرین که مصاحب وی باشد دفن کرده شود با تو ای مخاطب و حال آن قرین زنده است بحیات یافته است و تو دفن کرده شوی با آن قرین و حال آنکه تو میت هستی بزوال حیات دنیاویه و اگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا و اگر باشد لئیم میگذارد ترا و آن قرین عمل تست پس صالح گردان آن عمل را تا اینکه استطاعت داری پس اصلاح آن و درین حدیث دلیل ست بر آنکه اعمال جواهر زنده اند در عالم خود ۵

گر بود نیکو ابد یارت شود · ور بود بد در لحد مارت شود · پس پیمبر گفت بهر این طریق · باوفاتر از عمل نبود رفیق

قوله گر بود نیکو ابد یارت شود ۰ آه درین کلام اشارت ست بآنکه ... درین عالم ... لیکن این اعمال جواهر شده ذا حیات در عالم اند لازم عامل باشند در برزخ و بعد حشر اگر مناسب انسانی ... اعمال سیئه اند مار خواهند بود و از شر خواهد رسید و صلاح اعمال و مساعت آن برآنست که شریعت حقه نمود ... ارشاد گفته مرشد ... اگر او بهر نباشد که گفته رسول پس راست آن عمل و یار نمیتوان اند شد ۵

وین عمل وین کسب در راه سداد · کی توان کرد ای پسر بی اوستاد · دون تر کسبی که در عالم رود · هیچ بی ارشاد استادی بود · اولش علم ست آنگاهی عمل · تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

قوله این عمل این کسب در راه سداد ... از استاد مرشد ست که امر باتیان اعمال ... باطن لوجهی که مناسب حال او باشد و ابیات تالیه شدید الارتباط دارند و میتوان که مراد از استاد نبی و رسول باشد که عامل را لازم ست که عمل کند بآن لقول رسول الغنی باین وجه که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بآن امر فرموده و خبر داده که او امر حق ست بر لسان ما و این مناسب ست بما قبل خود که عام ست مرشد ... مرشد باشد یا نه و نیز بودن اعمال یار موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یار ... عامل اند خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه ... باین وجه نباشد که گفته رسول ست پس راست آن عمل و یار نمیتوان اند شد ۵

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی · من کریم صالح من اهلها

قوله استعینوا فی الحرف یا ذوالنهی ۰ من کریم صالح من اهلها ۰ مدد خواهید در کسبها ای صاحب دانش از کریم صالح که از اهل آن کسبهاست ۵

اطلب الدر اخی وسط الصدف · واطلب الفن من ارباب الحرف

قوله اطلب الدر اخی وسط الصدف ۰ واطلب الفن من ارباب الحرف ۰ طلب کن گوهر را ای برادر من میان صدف و طلب کن فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم و فاسق ۵

ان رأیتم ناصحین انصفوا · بادروا التعلیم لا تستنکفوا

قوله ان رأیتم ناصحین انصفوا ۰ بادروا التعلیم لا تستنکفوا ۰ تعلیم بمعنی تعلم ست اگر ببینید ...

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ناصح قبول کنید و مبادرت کنید آموختن را از ناصح و استنکاف مکنید از تعلم ۱۲

در دباغت گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن

قوله در دباغت گر خلق پوشید مرد الخ در این ابیات تمثیل ست مر متعلم را که کبر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و از این او را عظمت حاصل شود بوجهی این ترک کبر او را ضرر ندارد به کسی که در وقت عمل دباغی و عمل حدادی لباس فاخره می گذارد و این ضرر ندارد او را اگه بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید ۱۲

علم آموزی طریقش قولی است | حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است | نی زبانت کار می آید نه دست
دانش آن نوریست در جان ابل | نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

قوله علم آموزی طریقش قولی ست الخ یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صانع پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت گردانیدن حاصل نمی شود ۱۲

دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست سالک را هنوز

قوله دانش آن را ستاند جان ز جان الخ این ستانیدن ظاهر آنست که بکلام نفسی ست ۱۲

تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم | شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم

قوله پس الم نشرح بفرماید خدا الخ یعنی خدا انشراح صدر او کند که از این شرح او را علم رموز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست باین آیت أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و آیا نه دور کردیم از تو بار ترا آن بار که خم کرده نشست ترا و نباید که مراد از این بار ادناس بشریت اند و ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود از این بار بحسب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد که کسیکه پاک باشد بحسب فطرت طاقت بار این ادناس ندارد و اگر اشارت بسوی آن باشد که بسبب آن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲

تو هنوز از خارج آثر الابی | مجلسی از دیگران جوئی حبا

قوله مجلسی از دیگری چون حالبی الخ تتمه مصراع اول ست مطلب محل دوشیدن شیر را طالب دوشنده شیر ۱۲

چشمه شیرست در تو بی کنار | تو چرا می شیر جوئی از تغار
منفذی داری بیحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز

باید که در خود باید طلبید ۱۲

درنگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنه لا تبصرون

قوله چشمه شیرست در تو بی کنار الخ مقصود آنکه چشمه علوم در دل ست

قوله درنگر در شرح دل در اندرون الخ محصول آنکه دل حقیقت جامعیست و چون دل منشرح شد هر چیز در وی دیده می شود و حق با صفات در وی دیده می شود پس این طعن متوجه نشود که با کمال قرب نمی بینند

تفسیر آیه کریمه

وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

آن الله یعنی هویت الله با شماست هر جا که باشید این معیت ذات حق با ممکنات مغایر معیات متداوله است بر السن و افهام عوام و این معیت معیت مطلق ست با مقید و معیت ظاهر با مظهر ست و این معیت مختلف نمی گردد باختلاف مکان و ممکن در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او بغیر مکانی و معیت ذات مستجمعه باسماء و صفات بانسان ست انسان در هر جا که باشد ذات مستجمعه با اوست و علمای ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر هر ممکن را و این منافی آن معیت نیست که اولا گفته شد ۱۲

رو در دل آن چه ابیه بر دری | تا بزانوئی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو | یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر | در سر خود پیچ و هل خیره سری
چشمها را پیش سد و خلف سد | اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو | بر سرت نانست و پایت اندر آب
وز عطش وز جوع گشتستی خراب | پیش آب و پس هم آب با مدد
اندر آب و بیخبر ز آب روان | مست چیز و پیش روی ست آن چیز
بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز | هی اسپ ست این بزیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسپی که دید | مست آن و پیش روی اوست آن
چون گهر در بحر گوید بحر کو | وان خیال چون صدف دیوار او

قوله یک سبد پر نان ترا بر فرق سر الخ خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با تست و با هر ممکن ست پس کسی فاقد او نیست اصلا مگر اینکه مشهود او نیست پس پیش چشمهای بصیرت و بصر وی پس او سد ست مانع از مشاهده پس طلب طالب حق نیست مگر طلب شهود آنچه که با اوست و شهود اینکه او سبحانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات ادا فرموده اند ۱۲

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفتن آنکو حجابش می شود | ابر تاب آفتابش می شود

قوله گفتن آن کو حجابش می شود آه یعنی این گفتن و درسخن آوردن که آن حجاب مرامی شود ابر تاب آفتابست که مانع تاب آفتاب می شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوی آفتاب **هـ**

بند چشم اوست هم چشم بدش | عین رفع سد او گشته سدش

پند گوش او شده هم گوش او | هوش با حق دار ای مدهوش او

قوله بند چشم اوست هم چشم بدش آه محصول این ابیات آنست که مشاعر خود سد ست و مانع از یافت الله یا چنین قربت زیرا که مشاعر چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شد بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع گشت از مشهود پس برفع سد از ین مشاعر ست عین سد ست پیش ما پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

من جعل الهموم هما واحدا کفاه تعالیٰ سائر هموم ه

ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادمنها هلك

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصدها را هم واحد یعنی هم هر شیء را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سائر همهای او را که مشهود میشود در هر مقصود و هر هم علی او شود و کسیکه متفرق شود بوی هموم که هم امور مغائر حق باشد پس تفرق هموم تعلق هم ست بغیر ذات حق و مغائر دیدن وجودات کثیره را مر وجود حق را پاک نمی کند الله در کدام وادی که در ان حق مشهود نیست هلاک شود و بحق نرسد و نزد علمای ظاهر معنی آنست که کسیکه جمیع هموم خود را هم واحد گرداند که همه امور خود را بحق سپرد و بر رضا و توکل نشیند و متکیف باشد بران الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او را و کسیکه هموم متفرق گردد و تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق پاک نمی کند الله آنرا که هلاک شود در هر وادی که دران قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا نباشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را بدهد و کسیکه بروی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق بامور دنیاویه باشد و هم آخرت نباشد باک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی های طلب دنیا و او را نصیب از آخرت نباشد **هـ**

آب خوش را می کشد هر بیخ خار | هر دو سبز اند این زمان آخر نگر
می نیرد تیره آن تربات | آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هوش را توزیع کردی بر جهات | مین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب هو شت کی رسد سوی ثمار | کاین شود باطل از ان پیدا شد
آب های را می کشد آن خس سیاه | آب باغ آنرا حلال این حرام
آب هو شت کی رسد سوی اله | فرق آن آخر ببینی و السلام

قوله هین بزن آن شاخ بد را خو کنش آه خو بفتح خاء معجمه بمعنی دور کردن حاصل آنکه صفات رذیله او را باید ساخت و صفات حمیده را خوی خود باید کرد و مراد از آب دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال حسنه را بجا آوردن که بآن اخلاق حمیده

قوت میگیرند **هـ** | عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش | نی بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی | که نباشد جز بلا را منبعی

قوله عدل چه بود آب ده اشجار را آه خلاصه ابیات آنست عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند باتیان اعمال صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که از ان اخلاق حمیده کندیده می شود و بخشش خشک می گردد و این ظلم ست که اخلاق ذمیمه را کامل کند باتیان اعمال خبیثه و ترک

اعمال حسنه **هـ**
خر سکیزه میزند در مرغزار | تن همان بهتر که باشد بی مدار
نعمت حق را بجان و عقل ده | سر مه را در گوش کردن شرط نیست
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش | نی بطبع پر زحیر پر گره
کار دل را جستن از تن شرط نیست | ور بروید هیزمی او ببر کنش
بار کن پیکار غم را بر تنت | گر دلی سوزان کن خار ی مکش
ور نه حمال حطب باشی حطب | بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
در تنی شکر منوش و زهر جش | در دو عالم همچو جفت بولهب
بر سر عیسی نهاده تنگ بار | زهر ترای نامعست و قند بد

قوله نعمت حق را بجان و عقل ده آه الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال خبیثه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی می فرمایند که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید که از قدرت اعمالی و علوی را که دران تازگی روح و عقل باشد بوجود باید آورد نه اینکه این نعمت را سوی طبع خرج

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کنند که از آن تلذذات نفسانیه که خوشی طبع و نفس از آن باشد بوقوع آرد ﻫ

اصل آن شاخست هفتم آسمان | هست ناپیدا بصورت پیش حس | گر غلط بین ست چشم کیش حس
از حلب بشناس شاخ سدره را | هست پیدا آن به پیش چشم دل
گرچه هر دو سبز باشد ای فتی | جهد کن پیش چل آ جهد المقل
اصل این شاخ خست ای نار دخان | در تدارس با بجنبان خویش را
تا نه بینی هر کم و هر بیش را | کاین تحرک شد تبرک را کلید | ور تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند | ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی به گنجی اندر عالم | وانگاه ترا بتو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید | باز شد قفل در و شد ره پدید

قوله گر زلیخا بست درها هر طرف ﻫ قصه اش آنست که امرأت عزیز که یوسف عم را خریده کرد گویند زلیخا نام داشت چون خواست که یوسف عم را در دام کند تا او مرتکب بفعل شنیع با او گردد خانه ساخت و آن خانه را خالی کرده یوسف عم را طلب کرد چون یوسف علیه السلام آنجا آمد درهای خانه مقفل کرد و از وی خواست که ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق وعصمت ازاله داشت قبول آن نکرد و امرأت عزیز جبر و اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقابله پیش آمد چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ هر آئنه قصد کرد امرأة عزیز بذات پاک یوسف عم و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک ایشان ایذا رساند و نیز بد وهم کرد یوسف عم بذات وی که او را بزند اگر برهان پرورش کننده که عزیز بود نمی دید او را بقتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود اینست معنی آیت چنانکه در فتوحات مکیه مذکورست و این معنی نیست که اگر برهان رب نمی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این وهم ست تا آنکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان باز ماند که این شان یوسف عم نیست اصلا و اگر در آیت مراد هم زنا باشد پس معنی آنست هم میکرد اگر برهان رب نمی دید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا امور که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف عم محال بود پس هم از وی [illegible] است این تعلیق هم محالست پس این خبرست بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم قتل ست و چون نوبت باین رسید یوسف عم فرار نمود از آن موضع و چون در را دید مقفل اشارت بانگشت کرد قفل شکسته شد و در واگشت و یوسف عم از وی نجات یافت ﻫ

گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید
تو ز جائی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست | زین ره بی راه مارا رفتنی ست
تا گشاید قفل در ره پیدا شود | سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می بینی طریق آمدن

قوله خیره یوسف وار می باید دوید ﻫ میروی در خواب شادان چپ و راست

می باید دوید ﻫ در شرح شیخ افضل مذکورست که خیره متحیر و مدهوش را گویند ﻫ

هیچ دانی راه آن میدان کجاست

قوله گر ندانی یا نگوئی راه نیست ﻫ در شرح شیخ افضل مذکورست که تا اینجا یعنی زینهارست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار را نکنی و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است ﻫ

تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در آن شهر کهن

قوله تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن یعنی در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق بکن بوجهی که ملاحظه غیر برخیزد و چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از چرخ کهن عالم علوی ست ﻫ

چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشمت ست این سو از غرار
چار چشم تو ز عشق مشتری | بر امید مهتری و سروری
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر بخسپی مشتری بینی بخواب | چغندکی در خواب بیند جز خراب

قوله بند چشمت ست آن سو از غرار ﻫ غرار نقصان و کم خفتن ﻫ

قوله مشتری داری بهر دم پیچ پیچ ﻫ یعنی اگر تو مشتری داری هر دم پیچیده باش که هیچ دم تو رایگان تردد و تو چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس ترا خرد ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم ﻫ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی
گر درانبان مر ترا نانی بدے | از خریداران دلت فارغ شدے

قوله گر ترا نانی بدی یا چاشتی ﻫ مراد از نان و چاشت دلت را نان روحانی ست یعنی اگر ترا نان یا چاشت بودی از خریداران

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دیگر که سوای حق اند دل تو فراغت داشتی که تو خود خرید کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبید و چاشتی نداشتی با یار خاص سید است فاعل فراغت داشتی است که مقدر ست ه

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم

قوله از همه پیغمبران فاضلترم + آه یعنی همه کائنات از درگاه آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجود ما علیم و خبیر ست سوی او آئید و مؤید ست آنرا آنچه مروی ست از امام ابوحنیفه رضی الله عنه که هیچ احدی را عذر نیست در جهل بخالق که سموات و ارض شاهد و دلیل اند بر وحدانیت و چون بلسان حال این گویند پس با این همه حوادث آینده از حق سبحانه پیغمبر شدند این گوینده خود را فاضل میداند که او خبردار بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیاء صلوات الله وسلامه فاضل میدانست العیاذ بالله ه

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله

قوله گردنش بستند و بردندش بشاه + آه سبب آن بود که خلق ظاهربین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمهٔ کفر بود لاجرم او را بسته پیش شاه بردند ه +

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

قوله کاین چه مکرست چه تزویر و چه فخ + آه تزویر آراسته کردن باطل را بصورت حق و فخ دام که صیادان می نهند ه

گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

قوله گر رسول آنست کاید از عدم + آه مقولهٔ خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول و پیغمبر آن کس ست که از عدم آمده باشد پس حوادث رسول حق اند و هیچ مزیتی نیست چون تخصیص کرد مراد او این نیست ه

نه شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست

داد ایشان را جواب آن خوش رسول / این بدانستید ای قوم از فضول

قوله داد ایشان را

جواب آن خوش رسول آه خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همانست که از عدم آمده است لیکن وجه تخصیص آنست که کسان دیگر ما بی علمی آمدند و این گوینده با علم و دانش آمده ه

تا به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید هیچ کس این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس نحیف / که بیک سیلی بمیرد آن ضعیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

از درشتی نیاید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی در دوی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

قوله از ورای پنج و شش تا پنج و شش + آه مراد پنج و شش اینجا عالم ست یعنی از ورای این عالم ظاهر که اعیان ثابته اند درین عالم آمدیم بقطع منازل عالم ارواح و منازل بطور بعد طور ه

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام

نی مرا خانه است و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین

باز شاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد

قوله گفت ای شه هستم از دار السلام + آه مراد از دار السلام اعیان ثابته اند یا عالم ارواح ست و از دار الملام این دار دنیا که دار فنا است ه

گفت گر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست

هر چه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر

قوله گفت گر نانم بدی خشک و تری + آه گوینده می گوید که اگر او مقید معاش می بود و از این دعوی عاری شد بلکه مثل دیگران می بود غافل از منازل آن مدن ه

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآبحیات ابدی میکشایند

بلکه از چسپیدگی بر خانمان / تلخ آید شان شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چسپیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس که زو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش هر جا خرقه / بر سر ریش چسپیده و زخم خرقه

خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیشتر باشد ریش بیش

خانمان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین بیچاره شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پیش من و افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آرد افسانهٔ کهن / گر گزاف و لاف می‌آید سخن
کهنه ایشانند و پوشیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
بردکان کهنه را جان می‌دهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل ندر داز دلربائی و خوشی / که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر نهد از سرفرازی تاج ده / کوزه‌ای دل کشاید صد گره
یا که گویم در جهان و زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز دستکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بیوفائی ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست عهدش مغز او

شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

اَرَاَیۡتَ الَّذِیۡ یَنۡهٰی عَبۡدًا اِذَا صَلّٰی اَرَاَیۡتَ اِنۡ كَانَ عَلَی الۡهُدٰۤی اَوۡ اَمَرَ بِالتَّقۡوٰی اَرَاَیۡتَ اِنۡ كَذَّبَ وَتَوَلّٰی

علماء تفسیر میگویند که در شان نزول این آیت که ابو جهل گفت که اگر آنسرور صلی اللہ علیه و آله وسلم ساجد و گذارنده نماز بینم هر آئینه گردن او را بمالم از بالعیاذ باللہ پس رفت سوی آنسرور صلی اللہ علیه و آله وسلم در حالیکه نماز می گذارد و باین اراده فاسده پس فی الفور باز گردید کافران دیگران از و پرسیدند که چرا باز گشتی گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتیم سوخته می شدیم و در اخذ معنی این آیت مختلف شدند بعضی گفته که جزاء شرط اول محذوف اصلاً آن بود ارایت ان كان علی الهدٰی او امر بالتقوٰی الم كان خیرا لھم و همچنین جزاء شرط ثانی اصلاً آن ارایت ان کذب وتولی دقع فی الخسران و شرط شرطیه اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیه ثانیه محقق و واقع و معنی آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه ادا صلوة می کند که چگونه است حال او و آیا دیدی و دانستی که اگر بودی آن ناهی برهدی و یا که امر می کرد به تقوی هر آئینه می بود او را بهتر آیا دیدی و دانستی که اگر تکذیب کرده است در خسران ست آیا نمیداند که اللہ می بیند و جزا او را خواهد داد و برین تقریر مفعول ارایت حاصل جمله شرطیه است و بعضی گفته که ضمیر از کان راجع سوی عبد منهی ست و ضمیر ان کذب سوی ناهی و معنی آنکه آیا دیدی ای محمد صلی اللہ علیه و آله وسلم آن کسی را که نهی می کند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد آیا دیدی بدرستیکه آن عبد منهی از صلوة بر هدی ست و امر کننده بر تقوی ست که خود در عبادت اللہ است و دیگری را میخواهد که مثل او باشد در عبادت آیا دیدی که بدرستیکه تکذیب کرد آن ناهی در و گردانی کرد از حق آیا ندانست آن ناهی که می بیند او را اللہ تعالٰی پس جزاء عمل خواهد داد و برین تقریر ارایت برای تعجب ست که این هر سه مذکور موجب تعجب ست و آن برین تقریر مخففه است از مثقله و این تقریر اظهر ست و میتوان که هر دو ان متصله باشند بحذف واو و لفظ ارایت مکرر باشد برای تاکید و معنی آن باشد که آیا دیدی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد اگر چه هست آن عبد مصلی بر هدی و اگر چه آن ناهی تکذیب حق کرده و تولی از راه صواب کرد آیا او نمی داند که اللہ می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواهد داد و جزاء بد مر ناهی را خواهد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست در حاصل و برین تقاریر ثلثه مراد از عبد مطلق عبد ست چنانکه تنکیر ظاهر در ان ست و احتمال دارد که مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد و آن ذات آنسرور ست صلی اللہ علیه و آله وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست که اعتبار عموم لفظ راست و صاحب کشاف و جمعی از علماء گفته که لفظ ارایت ثانی و ثالث تکرار ست از ارایت اول را و گفته اِنۡ كَانَ عَلَی الۡهُدٰۤی اَوۡ اَمَرَ بِالتَّقۡوٰی یا جزاء مقدر خود اَلَمۡ یَعۡلَمۡ بِاَنَّ اللّٰهَ یَرٰی مفعول ثانی ست مر ارایت اولی را که از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناهی از صلوة ست و این شرط شرطیه جملهٔ اول باعتبار زعم ناهی ست و معنی آیه آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند از صلوة بعض عبید را وقتیکه ادای صلوة میکند باین روش که اگر باشد آن ناهی بر هدی درین منع از صلوة بزعم او یا باشد امر کرده به تقوی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بزعم خود در منع او آیا نمیداند که الله بیننده است جزا رآن خواهد رسانید یعنی البته میداند و اگر تکذیب حق کرده است و پشت داده از حق چنانکه بور واقع ست آیا نمیداند یعنی البته میداند که الله تعالی بیننده است پس جزا خواهد داد و برین تقریر الذی کذب و تولی کذب و تولی مفعول ثانی دیگرست بدون عاطف زیراکه مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول ست که مبتدا ست و تعدد خبر بدون توسیط عاطف جائزست و این تقریر کشاف نوع بعد دارد به نسبت تقاریر سابقه ۱۲

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران به بیند ++

واقفیا نرا چون ببینی که سعود ... تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست ... می نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا ... از در دعوی ببار وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن ... کاین سخن دعویست اغلب را دمن

قوله گر نمی خواهی تو دیوی هین بیا + آه دیوی بیای مصدریه یعنی دیو بودن و معنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی دعوی را ترک کرده در وفا حق بقیام امتثال او امر و نواهی حق بیا و خود را دران تسلیم کن و درین کلام اشارتست بآنکه بود دعوی از لسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت میبرد از لسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت می برد ۱۲

در خموشی مغز جان را صد نماست ... پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
چون در آید در زبان شد خرج مغز ... بنگر این هر سه خامی بسته را
خرج کم کن تا بماند مغز نغز ... جوز را و لوز را و پسته را
مرد کم گوینده را فکریست زفت ... قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
این سخن در سینه دخل مغزهاست ... پوست افزون گشت لاغر بود مغز

قوله این سخن در سینه دخل مغز هاست + آه یعنی سخن تا که در سینه است دخل مغزهاست مر جان را و خاموشی نما جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن و چون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج نباید کرد تا جان خوش ماند تغیر بدیع و نیکو با گویند که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید ۱۲

هر کرا و عصیان کند شیطان شود ... کو حسود دولت نیکان بود

قوله هر کرا و عصیان کند شیطان شود + آه یعنی مآل عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلطیده در عصیان می اندازد و اضلال دیگران میخواهد پس مظهر مضل میگردد همچو شیطان و حال او بان رسد که اگر کسی را در عصیان بیند خوش میشود و اگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد و این در فساد عقائد بیشترست چون کافران و اصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر و اعلام بدع عقائد باطله ظاهر باشد ۱۲

چونکه در عهد خدا کردی وفا ... از کرم عهدت نگهدارد خدا

قوله چونکه در عهد خدا کردی وفا + آه مراد از وفا عهد خدا قیام بامتثال او امر و نواهی او یا برای آنکه عهد بروز میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از مرسل الیهم همان ست و عهد با رسل عهد با حق ست که رسل خلفاء حق اند پس عهد گرفتن حق ست و این اخذ میثاق بر لسان رسل در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته و نگاه داشتن خدا عهد را آنست که جزاء مرتب قیام بتکالیف شرعیه فرماید در دنیا و آخرت از هدایت سبیل خود و عطاء جنت معرفت ۱۲

از وفای حق تو بسته دیده ... اذکروا اذکرکم نشنیده

قوله اذکروا اذکرکم اشارت ست باین آیت فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ پس یاد کنید مارا بقیام بعبادت پس یاد خواهم کرد شمارا باعطاء جزاء حسن و شکر کنید مارا بقیام بطاعات و کفران نکنید باتیان معاصی و تحقیق شکر سابق گذشت ۱۲

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار ... تا که اوف عهدکم آید زیار

قوله گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار + آه اشارتست باین آیت کریمه وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ وفا کنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بر ربوبیت خود و عبدیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه هست و با عهدی که گرفته ام بلسان رسل بآن قیام و چون وفا کنید عهد مرا پس وفا کنم عهد شمارا که با شما عهد کرده ام ادنی آن ادخال در جنت معرفت ست و ما را بترسید دیگری را مترسید که غیر او اصلا قدرت ندارد مگر بقدرت حق و کل بر مولاے خودست ۱۲

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین ... هچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری ... نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم ... که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان ... که ازین نعمت بسوی ما کسان

قوله عهد و قرض ما چه باشد ای امین + الابیات تمثیل ست مرد وفا کننده عهد را و دهنده قرض را مر حق را که مامورست باین قول الله تعالی وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا و مراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بطاعت خاصه است که صرف مال ست در راه خدا و حاصل آنکه مثل وفا کننده عهد و دهنده قرض مثل کس ست که تخم که دانه خشک ست در زمین کارد نه انسان زمین را قوت و فربهی حاصل مے شود و نه مالک زمین را که خالق ست و نفیست از ان نفع مر کارنده را

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این اشارت ست باین که این را از عدم ما را داده و ما خوردیم آنرا و این دانه را زیر زمین سپردم تا از نعمت خود باز دهی همین حال در وفا بعهد و اقراض الله تعالیٰ است نفع انه راجع سوی الله است و نه سوی بین الله که خلقت او ست و نیست راجع گر سوی وفا کننده عهد و سوی نهنده قرض ۞

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاندی دانه میخواهد درخت

قوله پس دعای خشک هل ای نیک بخت * که فشاندی دانه میخواهد درخت مراد از دعا خشک که مقارن با عمل نباشد و اما اشتمال بر تضرع و درد پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تضرع دعا نیست بلکه اشبه باستهزا ست پس تفسیر خشکی دعا بودن بی تضرع و درد مناسب نیست و همچنین تفسیر بعدم اخلاص بقلب که این موهم می گردد که دعا گاهی بدون تضرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست با یای مصدریه و حاصل آنکه دعای خشک بدون مقاربت بعمل بگذار که فشاندن دانه درخت میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا دعا بکار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ واقع ست که فشاندن دانه میخواهد درخت و برین نسخه فاعل فشاند مقدر ست یعنی که فشانندهٔ دانه را می فشاند و درخت را می خواهد از پی فشاندن و میر نور الله گفته که فشاند بسکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست که گفته شد و این بران نسخه صحیح شود که در فشاند یا نباشد ۞

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی زِ نِعْمَ ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز گردان نخل را صاحب فنی
زانکه دانی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

قوله گر نداری دانه ایزد زان دعا * آه یعنی اگر عمل نداری نیز دعا از فضل او سبحانه بکار می آید که دعا با تضرع و درد نیز عمل صالح ست صالح تر سے شود چنانکه مریم علیها السلام را که درد و تضرع بود مقاصد او حاصل گردید و این مشبه بمجرد بکار آمدن دعا با درد ست و نیست در مشبه به ماخوذ با عدم عمل که این در مریم علیها السلام درست نمی افتد و ممکن نیست ۞

آن جماعت را که دانی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند
گشت دریاها مسخّر شان پر زنان / صحن سینهاشان نیابد از نشان
گشت دریاها مسخّرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکاران عیان

قوله آن جماعت را که دانی بوده اند * بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود * گشت دریاها مسخّر پر زشان * و این بیت از ملحقات شمرده اند و بیت اول باین قول گشت دریاها مسخّرشان و کوه مربوط بربط تام ست ۞

آن کرامتهای پنهان شان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقّی دمبدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

قوله آن کرامتهای پنهان شان که آن * آه آن کرامتها مبتدا است و خبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابد آه ۞ *

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنی ست
اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قایمی ده نفس را بخشش حیات

قوله قایمی ده نفس را بخشش نجات * و در بعض نسخ واقع ست قایمی ده نفس را بخشش ثبات پس ثبات بفتح اول ست بمعنی معروف و در مصراع ثانی بکسر اول و ثبات بکسر اول بمعنی دوال که از ان بالا می بند و اینجا استعارت مر چیزی را که موجب استقامت و استواری ست ۞

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وا رهانشان از دم صورتگران

قوله صبرشان بخش و کفه میزان گران * آه مراد از میزان آن میزان ست که بآن وزن اعمال شود قال الله تعالیٰ فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ اما کسیکه ثقیل شد میزان او که کفه عمل ثقیل شد پس آن شخص در عیش مرضی ست و مقصود طلب آن اعمال ست که کفه میزان از ان ثقیل شود و مراد از صورت گران مقیدان بصورت ست و فن ایشان آنست که اعمال کنند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم و زر و ماکل و مشارب و ملابس فاخره و مناکح امثال آن ۞

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

قوله وز حسودی بازشان خر ای کریم * خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن که اصلا حسد کسی را نکنند ۞

قوله عاشقان لعبتان پر قذر * قذر نجاست را گویند و مراد از لعبتان پر قذر صور جمیله اند که بآن نفس متلذذ سے شود ۞

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند

قوله ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان * قصه خسرو که بحیله فرهاد را کشته مشتهر ست و رامین کسانند کسی را کشته باشند ۞

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله در دل نه دل حسد با سر کند + اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد ولی که در واقع آن دل نیست و ناچیز ست و اگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست و موید ست این را نسخهٔ دیگر که دران ده دل واقع ست بجای نه دل و نه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه است و یا بمعنی متردد ست که یقین ندارد و در بعض نسخه دل نه و در دل حسد با سر کند و برین نسخه بفتح نون معین ست یعنی دل نیست و در دل حسد سر میکند و در بعض نسخه ده دل و در دل حسد با سر کند یعنی او ده دل و صاحب تفرقه و یا متردد ست در دل حسود با سر کند ه

این سه مائی کز همه مشفق ترند / از حسد و ضره خود را میخورند / تا که مردانی که خود سنگین دلند
از حسد اندر کدامین منزلند / گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

قوله از حسد و ضره خود را میخورند + دو زن که تحت مردی باشند آن هر یکی را گویند که این زن ضرت دیگر است پس دو ضرت دو زنی که تحت مردی باشند ه

شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند / از گواه و از یمین و از نکول
تا بشیشه در رود دیو فضول / مثل میزانی که خشنود دو ضد / جمع می آید یقین از هزل و جد / شرع را همچو ترازو دان یقین / تا بدو خصمان رهند از مکر و کین / گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال / پس درین مردار زشت بیوفا / اینهمه رشک ست و خصمی و جفا / پس درین اقبال و دولت چون خورند / چون شغ دانسی جنی در حسد / آن شیاطین خود حسود کهنه اند
یکزمان از رهزنی خالی نیند / وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

قوله شرع بهر دفع شر رائی زند + خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام بران شر را دفع میکند ه

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس / دیو چون عاجز شود از افتنان / استعانت جوید او ز انسیان / که شما یارید با ما یاریی
جانب مائید جانب داریی / گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان / ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند / هر دو میخایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیبی را خرد

قوله از نبی برخوان که شیطانان انس + آه شیخ افضل گفته که نبی بکسر با رست بمعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس الشیطان الا و انی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر آنکه آمد از جانب نساء پس نساء در حق ایشان شیطان شدند و ظاهر آنست که نبی بفتح با رفارسیه بمعنی قرآن ست و برین تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلٰى بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا ٥ و همچنین گردانیدیم مر هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکند بعض این شیاطین سوی بعض قول مزخرف و زور را برای فریب دادن ظاهر آنست که وحی میکنند شیاطین جن بسوی شیاطین انس + ه

پرسیدن شاه ازان مدعی نبوت که آنکه رسول راستین و ثابت شود یا او چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبی ست / یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن / چیست نفع از خدمتش در صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود زینتش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

قوله شاه پرسیدش که باری وحی چیست + یعنی ازو گفت که تو دعوی نبوت میداری ترا وحی کجاست و وحی تو و حال آنکه نبی را وحی ضروری ست و در سخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست ه

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

قوله گفت این وحی نبی گنجور نیست + آه گنجور بفتح واو بمعنی صاحب گنج چون هنرور و بجهت استعمال واو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گویند که این وحی که با او میرسد اگرچه مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی دل زنبور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل معرفت می زاید ه

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده ست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده ست / او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

قوله آنکه اوحی الرب الی النحل آمده است + آه فَأَوْحٰى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُونَ ٥ وحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه ها را و از شجر و ازان چیز که بنا کرده اند مردمان ه

اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

قوله اینکه کرمناست بالا میرود + آه یعنی آنکه آدم را تکریم کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود و درین اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و تفسیرش خواهد آمد انشاء الله تعالی ه

نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشت ست و ناخوش ای علیل / توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر را گلو / هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو +

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله نی تو اعطیناک کوثر خوانده + آه قال الله تعالی إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ بدرستیکه داده ام ترا ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم حوض کوثر را در عقبات که از ان امت آب نوشند پس گاهی تشنه نشوند و بلسان اشارت مراد کوثر معرفت ست که الله تعالی بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عطا فرموده است از ان کوثر آب معرفت می گیرند و می نوشند و حاصل این کوثر معرفت پیش رسول تو صلی الله علیه وآله وسلم موجود ست پس تو چرا آب ازان نمی نوشی و تشنه می مانی و با همچو فرعون شدی که این کوثر بر تو خون شده است و ازان انتفاع بتو نمی رسد پس توبه باید کرد و بیزار باید بود و از هر عدو که مانع می افتد ازین کوثر تو تابع آن کس شو که اخلاق محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم دارد ۵

تا احب لله آئی در حسیب | کز درخت احمدی با او ستیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار همچون مرگ تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب | دور شو زو تا نیفتی در کرب

قوله تا احب لله آئی در حسیب + آه قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم مَنْ أَحَبَّ لِلّٰهِ وَأَبْغَضَ لِلّٰهِ وَأَعْطَى لِلّٰهِ وَمَنَعَ لِلّٰهِ فَقَدِ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ کسیکه حب کرد با احدی برای الله چون حب رسول والله و اصحاب و اولیای و مبغض گشت برای الله چون بغض ضالان که سد می کنند از راه حق و عطا کرد برای الله تعالی در مصارف آن و منع کرد مال را از غیر مصارف پس بدرستیکه کامل کرد ایمان را در حدیث دیگر واقع ست الحب فی الله والبغض فی الله من الایمان حب داشتن برای الله و بغض داشتن برای الله از مکملات ایمان ست ۵

گرچه با بائی تو هست و مام تو | او حقیقت هست خون آشام تو

قوله گرچه با بائی تو هست و مام تو + آه اشارت ست باین آیت وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبْهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا و اگر کوشش کنند ابوین باینکه شریک گردانی در عبادت پس اطاعت مکن درین شرک مادر و پدر را و صحبت بآنها دار درین دار دنیا الصحبت معروف که شرع آن را جازت داده ۵

از خلیل حق بیاموز ای پسر | که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

قوله از خلیل حق بیاموز ای پسر + آه قال الله تعالی وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلّٰهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ نبود استغفار ابراهیم مر اب خود را که آذر نام داشت مگر از برای وعده که وعده کرده بود با او که استغفار خواهم کرد پس هرگاه که ظاهر شد که او دشمن الله است که کافر مرده است تبری کرد ازو بدرستیکه ابراهیم کثیر التوجه بود بسوی رب خود و حلیم بود و از حلم او آن بود که اب او آذر می گفت که من رجم خواهم کرد او می گفت در جواب لَأَسْتَغْفِرَنَّ لَكَ هر آئنه استغفار خواهم کرد برای تو بدانکه مراد درین آیت از اب ابراهیم عم او ست که آذر نام داشت و عرب عم را که پرورش می کند اب می نامند ورنه اب ابراهیم عم وفات یافته بود قبل ولادت ابراهیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نموده اند که اباء آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تا آدم عم همه مومنان بودند و این حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات موید همین معنی ست ۵

تا نخوانی لا و الا الله را | در نیابی منهج این راه را

قوله تا نخوانی لا و الا الله را + آه یعنی تا که در هر فعل نفی ماسوی الله نکنی و اثبات الله نکنی تا بغض تو برای الله باشد و حب تو برای الله منهج این راه عرفان نیابی ۵

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می شمرد و شبهای دراز از تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم و اگر خدمت دیگر ست بگو

قال الله تعالی تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ این آیت در حق شب خیزانست دور میشوند پشتهای ایشان از خوابگاه و یاد میکنند رب خود را برای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خاصه و از انچه داده ایم از رزق خرج می کنند در راه حق این ست ظاهر این آیت و میتوان گفت که بلسان اشارت معنی آن باشد که از غفلت دور میباشند و یاد می کنند حق را بجهت خوف بعد و غفلت از مشاهده و بجهت طمع وصل و مشاهده و از انچه که الله تعالی رزق معنوی از علوم و معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشته است چنانکه فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد ۵

آن یکی عاشق به پیش یار خود | میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت

٨٠

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آنچه او پوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلانرا یک اشاره بس بود / عاشقانرا تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تفش میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این بیان ما شاد کن تو باز نیک
هرچه فرمائی بجان استاده ام / بر غلط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در شکم ماهی شوم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اصغا کن نیک
کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

قوله ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم + ور چو یونس در شکم ماهی شوم + آه لفظ اعمی در مصراع بیا باید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست واگر مصراع ثانی باین نسخه ور چو یونس در شکم ماهی سوم پس قافیه درست ست بی تکلف و شاید که شعیب عم ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم نمی آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول را اعتبار او واجب القبول و الطاعت ست و همچنین سفیدی چشم یعقوب عم در فراق یوسف عم موجب ضعف بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه و یا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بما سوی رسل ست که قول رسل از وحی ست و وحی واجب الاتباع ست ه

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده / هان بمیر ار یار جان بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوئی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخویشتن / آه سر بر کشید از جان و تن
هم در آندم شد از و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

قوله گفت اصلش مردن ست و نیستی ست + اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصل تام حاصل میشود و اگر مراد فنا در معشوق ست پس اصالت آن در عشق ظاهر ست لیکن سیاق مابعد دلالت دارد بر آنکه مراد اول ست ه

ماند او خنده برو وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
تو بسه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک و اگر دد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

قوله تا بدان خنده برو وقف ابد + تا ابد خنده ماند ه + **قوله** نور کی آلوده گردد تا ابد + این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچنان جان و عقل عارف بی کید و حاصل آنکه جان عارف از کید فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگرچه بر نجاسات می افتد ه + +

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت

قوله ارجعی بشنود نور آفتاب + آه ظاهر آنست که مراد از نور آفتاب روح ست و شارحان اشارت دارند باین آیت یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً تفسیر این آیت سابق گذشت ه

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید بآواز و آه کند نمازش باطل شود یا نی قوله امر ابد

فاتبعوا واتبع ملة قد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم حنيفا

این کلام اشارتست بآیات اول قول الله تعالی قُلْ صَدَقَ اللّٰهُ فَاتَّبِعُوْا مِلَّةَ اِبْرٰهِیْمَ حَنِیْفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم صادق ست الله تعالی در اخبارات خود از رسل سابقان پس تابع شوید ملت ابراهیم علیه السلام را در حالیکه بود ابراهیم پاک و نبود ابراهیم از مشرکان درین تعریض ست که دعوی شما بر اتباع ملت ابراهیم باطل ست که شما مشرک هستید عزیر عم را ابن الله میدانید و احبار را آله من دون الله گرفته اید و ابراهیم مشرک نبود آیت ثانیه قول الله تعالی ثُمَّ اَوْحَیْنَاۤ اِلَیْكَ اَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰهِیْمَ حَنِیْفًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو بآنکه اتباع کن ملت ابراهیم را در حالیکه پاک ست و نبود ابراهیم از مشرکان درین دو آیت امر ست بتبعیت ملت ابراهیم که آن شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بود از نزد الله که با ابراهیم علیه السلام سپرده بود در حق سامدادر مشکوة آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس تبعیت

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این ملت فرض ست برین امت بجهت آنکه شرع محمدی ست ویران سرور صلی الله علیه وآله وسلم بجهت آنکه شرع از الله است نازل بر و صلی الله علیه وآله وسلم ونیست درین هر دو آیت امر باتباع ابراهیم عم و اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت که شرع ابراهیم ست که اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت کفر ست واصلا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم متبع ابراهیم نبود که او صلی الله علیه وآله وسلم متبوع جمیع رسل ست عم بلکه او متبع ملت ابراهیم بود که آن ملت شریعت اوست و شریعت الله تعالی ست نازل برو صلی الله علیه وآله وسلم آیت ثالثه قول الله تعالے قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّىٰ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ هست برای شما اتباع حسنه در ابراهیم و آن کسانیکه با ابراهیم اند از امت او وقتیکه گفتند با قوم خود از کافران که بدرستیکه ما بری ایم از شما و ازان که عبادت می کنید آنرا از غیر الله منکر شدیم شمارا یعنی کیش شمارا و ظاهر شد میان ما و شما عداوت و بغض تا آنکه ایمان آرید بالله بآن حال که واحد ست یعنی ایمان بوحدانیت الله آرید آیت رابعه مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ نبود ابراهیم یهودی و نه نصرانی ولیکن بود پاک و مائل از ادیان باطله و بود مسلم منقاد مر دین الله را و نبود از مشرکان و مقصود مولوی از اتیان آیات آنکه حب حق و اطاعت اوامر و نواهی او را مقدم باید داشت از همه مرغوبات چون فرزند و جز آن و اتباع ابراهیم عم درین که طاعت الله سبحانه اختیار کرد واز ماسوای الله بیزار شد

بنگری تا او چه دیده که گریست	آن یکی پرسید از مفتی براز	گر کسی گرید بنوحه در نماز	آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جائز و کامل بود	گفت آب دیده نامش بهر چیست
زانکه آن آب تو دفع آتش ست	آب دیده تا چه دیده ست از نهان	تا چنین از چشمه خود شد روان	گر ز شوق حق کند گریه در آن	یا ندامت از گناهی در نماز	یا ز خوف حق بود گریه خوش ست
ریسمان بگسسته هم بشکست دیگ	پیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لامحال	آنجهان گر دیده ست آن پرنیاز	رونقی یابد ز نوحه او نماز	ور ز رنج تن بود ور ز سوگ
گریه او نیز بی حاصل بود	ور فغان از ماتم فرزند کرد	که داغ جانش ز ماتم کرد درد	می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه با اغیار گردد دل گرو	پس نمازش پیشکی باطل شود
کز بکا فرقست بیحد تا بکا	زانکه ترک تن بود اصل نماز	ترک خویش و ترک فرزندان نیاز	از خلیل آموز قربان کن ولد	تن بنه بر آتش نمرود درد	حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

قوله ور ز رنج تن بود از در سوگ آه سوگ بواو فارسی بمعنی ماتم دوگ آلتی ست از آهن که ازان ریسمان باریک رسیند

مریدی در آمد بخدمت شیخ وازین شیخ پیر مسن نمی خوانم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی ست در گهواره و یحیی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بآنکه عیسی عم در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد واز حال خود خبر داد که إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بندهٔ الله ام وظاهر بعبد بیتم داد مارا کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم بلوح محفوظ او را بود و یا تورات که علم توریت او را داد و اگر انجیل گیرند پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانید مارا نبی که ابنا مر از غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل آید و گردانید مارا مبارک یعنی صاحب برکت هر جاکه باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد مارا به نماز و پاکی قلب تا اینکه زنده هستم درین دنیا و گردانید مرا محسن با والده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست آنکه یحیی عم که در وقت صبا که در مکتب میرفت موصوف بکمال و علم بود قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا و دادیم آن یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله است برامت داو زکوة بود برامت که مطهر امت بود و یا اینکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود و او متقی بود که گاهی گناه نکرده بود و نه قصد گناه کرده بود و بود محسن بوالدین خود و نه بود جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود **اللغات** سوم تکلیف منهل آب خوشگوار

یک مریدی آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوید	گوش ور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بار اول از رهٔ تقلید و سوم / او همی بیند که می خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندران شادی که گوید آن سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نی ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تایید شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد کژاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر و آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

قوله پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ + یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی و کشاد باطن باشد پرتو شیخ و تایید شیخ ست زجاج شیشه خداج ناقص هـ

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بران خنده خود / که بران تقلید بر می آمدست
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز

قوله چونکه چشمش را گشاید امر قم + درین بیت تشبیه بر آمدن از خواب غفلت تقلید سوی انتباه تحقیق یا بر آن از غفلت خواب حسی سوی انتباه و امر قم اشارت ست باین آیت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تاکه قائم شو از خواب برای نماز در لیل مگر قلیل قلیل لیل خواب کنند هـ

من درآن وادی چگونه خود زدم / شادئی میکردم از عمیان سوم
من چه می بستم خیال اینچه بود / در رگ سستم سست نقشی مینمود
طفل راه فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چه اندیشه کند همچونکه پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

قوله شادئی میکردم از عمیان و سوم آه سرور ست یعنی شادی و سرور کورانه می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم هـ

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت می کند او را گسیل
مایهٔ کان سرمه سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار زیست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بشکسته رگست

قوله گرچه دارد بحث باریک و دلیل + آه این اشارت باینکه محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست که او مقلد فکر خود ست و از تعیب مشاهدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند که تعمق در دلیل و اشکال او را از کشف بصیرت باز می دارد و سکال مخفف اسکال ست و سکال بمعنی دو روجه ا هـ +

او حملناهم بود فی البر بس / آنکه محمول ست در بحر او ست
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دوتو

قوله او حملناهم بود فی البر بس آه قال الله تعالی وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا آینه کرم گردانیدم بنی آدم را و بر داشتیم او را در بر و بحر و رزق دادیم او را از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از آنکه ابتدا کردیم بتفضیلت دادنی اینست معنی ظهر آیت و موثوق له باعتبار ظهر و ما بلسان اشارت پس میتواند که حمل در بر کنایت از علم تقلیدی ست که به تقلید نظر و فکر خود حاصل کرده یا به تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در لجهٔ مشاهده و رزق از طیبات افاضت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سره مشیر سوی معنی اشاری ست هـ

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می دید و ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آنشه می گریست / من چو او بگریستم کاین منکریست
گریه گر جهل و تقلید ست و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ تواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا حله
گریهٔ او نز غم ست و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سرست / زانچه وهم عقل باشد او برست
آب دیده او چه دیده او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و یادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

قوله گریهٔ او نز غم ست و نز فرح + آه عین ذات و حقیقت و ملح بفتحتین سخنهای خوش یعنی گریهٔ او نه از غم ست که هر کس میداند و نه از شادی ست که اکثر مردم از آن اگرچه غفلت دارند لیکن عقلا بر آن مطلع اند و این گریه ازین دو بیرون ست روح میداند که گریه گاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بمعنی برگزیده نیز آمده و برین تقدیر عین الملیح از قبیل اخلاق ثبات باشد و اقحام عین مناسب گریه است اینچنین مذکورست در شرح شیخ افضل رحمه الله و میتواند که ملح بالضم جمع املح باشد و اضافت عین اضافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل آنکه روح داند که گریه بمقتضای ذات الملح ست که بمشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ع گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست * گفت یارا جلوه معشوق درین کار داشت + و میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل آنکه روح میداند که این گریه گریه بشر نیست چه اگر گریه بشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از شادی حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین الملح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در مرتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که این هر دو تقریر اولی ست از تقریر شیخ افضل و این تقریر آخر ادق از اول ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث

گردد عبث و بقول او ع عقل او و وهم او و حس او + نیست از وی هست آن جمله هو + م	بر حدث چون زد قدم دنگش کند	چونکه گردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر	

قوله بر حدث چون زد قدم دنگش کند + آه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرمود القدیم اذا ظهر للحادث ضمحل اثره قدیم چون ظاهر شود مر حادث را مضمحل شود اثر حادث یعنی حادث متخلق میشود با خلاق الهیه قدیم م این الم و حم حروف

چون عصای موسی آمد در نبی	حرفها مانند بدین حرف از نبی	لیک باشد در صفات آن نبی	هر که گیرد او عصای امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان	عیسیست این دم نه هر باد و دمی
گوهر آید از فرح یا از غمی	این الم و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر	هر الف لامی چه می ماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش ببین	گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می نماید هم ترکیب عوام	نیست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست	گوشت دارد و پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب با شد همچنان	کاندر آن ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات	همچنین ترکیب حم و کتاب	هست بر بالا و دیگر ها نشیب	زانکه این ترکیب آمد زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی	اژدها گردد شگافد بحر را
چون عصا را ماند از داد خدا	ظاهرش مانند نظائر ها و لیک	قرصها نان قرص دوستیست لیک			

قوله این الم و حم و حرف + آه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگراند که در کلام بشر واقع لیکن خواص اکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام بشر اند لیکن چونکه از عند الله ترکیب یافتند خاصه عجب پیدا کردند این ست خلاصه ابیات م

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	آن دقائق ماند از ایشان نهان	گریه او خنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او	عقل او و فهم او و حس او	نیست از وی هست محض صنع هو
قصه ما طوطی با عرض و هیب	قصه بدیع لیکن بس قریب	لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض	با تو گویم در مثالش قصه	تا بگیری زین بیانم حصه
		این سخن پایان ندارد باز گرد	کان کنیزک با خر خاتون چه کرد		

قوله گریه او و خنده او و نطق او + آه و این داخل نصیحت مرید ست مر مرید گریه کننده را م + +

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند الی قوله کل ناقص ملعون

هر ناقص ملعون ست ظاهر آنست که مراد از ناقص متوف الذریحه است بوجهی که عقائد حقه در وی جا نگیرد اصلا و مولوی تفسیر فرموده که کل نظر و فهم ناقص و ملعون ست و این ظاهر ست که نظر وی سوی باطل میرسد + +

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض موجب جهاد در اداء امثال آن را مانع ست مولوی میفرمایند که درین آیت نفی حرج کرد تا محل وجوب امور شاقه باقی نماند و نفی لعنت بر سوی فهم او که فهم وی ملعون ست از هر کسی که باشد م

یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند	آن خر نر را بگان خو کرده بود		
خر جماع آدمی پی برده بود	یک کدوی بود حیلت سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را		

قوله آن خر نر را بگان خو کرده بود + آه گان بکاف فارسی عمل زنای حرام را گویند مثل زنا و لواطت خو کرده و خو ساخته و حاصل آنکه آن خر نر را باین فعل خو کرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود و مصراع ثانی بیان و تفصیل ست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و شیخ افضل رحمه الله تعالی رائگان را لفظ احد قرار داده بمعنی مفت یعنی آن خر نر مفت خو کرده بآن فعل که از کلام مفهوم سابق میشود و خر جماع آدمی آموخته بوده

در تفحصش آن کدو کردی بجز / نعلبندان انمود آخر که چیست
تا رود نیمی ذکر وقت سپوز / علت خر که نتیجه اثل غریست
زانکه گر کل ذکر در وی رود / هیچ علت اندر و ظاهر نشد
آن حرم هم ردها را بر درد / هیچکس از سر او مخبر نشد
خر همی شد لاغر و خاتون او / در تفحص اندر افتاد او بجد
ماند حیران گرچه شد خر همچو مو / شد تفحص را دما دم مستعد

قوله تا رود نیمی ذکر وقت سپوز آه سپوز باسین مهمله بکسوره و بای فارسی و واو مجهول بمعنی بسا وردن و فرو بردن ه

زانکه جد جوینده یابنده بود / چون تفحص کرد از احوال خر

قوله جدرا باید که جان بنده بود آه یعنی باید که جان بنده جد بود و جدا نگذارد ه چون تفحص کرد از حال اشک

آن کنیزک زیر بود و خر زبر / پس برابو گر که خر ملک نست
از شکاف در بدید آن حال را / خر مهذب گشته و آموخته
پس عجب آمد ورا آن ساز را / خوان نهاد ست و چراغ افروخته
خر همی گاید کنیزک را چنان / کرد نادیده در خانه بکوفت
جدرا باید که جان بنده بود / دید خفته زیر آن نر خر کنیک
که بعقل و رسم مردان با زنان / کای کنیزک چند خوابی خانه رفت
در حسد شد گفت چون این ممکنست / از پی ره و پوش میگفت این سخن
کای کنیزک آمدم در باز کن / کرد خاموش کنیزک را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت / پس کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش شد در را کشاد / رو ترش کرد و دو دیده پر زنم
لب فرو افگنده یعنی صایم

قوله چون تفحص کرد از حال اشک آه اشک ترکی ست خر را می گویند و نرگسک تصغیر نرگس ست و مراد کنیز ست بامرای آنکه چشمش همچو نرگس می بود اگرچه باد عای باشد یا برای اینکه این لفظ نام در اغلب مر کنیزان را میباشد و محتمل ست که نام آن کنیز نرگسک باشد ه

در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می رفتم بهر عطن
نیم کار و خشمگین جنبان که من / زانتها تیره دو چشمش سرخ بی
چونکه با جاروب را واکشاد / زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد / داشتش آنهم چوبی جربان عزیز
رو ترش کردی و جاروبی بکف / بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
چیست آن خر بر گسسته از علف / رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین گفت اینچنان کو و آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
همه مقصود ست مغز آن بگیر / چون بهر شر گرد آن زیبا ستیر
چون بدر کرد و شد ز حیلت آن مکار زن / در فرو بست ز خلوت شاد مان
بود از مستی شهوت شاد مان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

قوله خانه را می رفتم بهر عطن آه عطن جایگاه شتران و اینجا مراد مکان آرام آن خر باشد ه

قوله رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ آه دانگ وزن معروف ست و اینجا مراد از چار دانگ و دو دانگ کثیر و قلیل ست یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم ه

از طرب گشته برآن زن آن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را نر گرفت / بر گرفتن کیج را نبود شگفت

قوله از طرب گشته بزان زن آن هزار آه البیتین بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ میر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تالی آنکه این شهوت زنان چیست که بهنیبایه باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و برگرفتن بمعنی هزل و مسخرگی مستعمل ست میگویند بر گرفتی یعنی مسخره شد و حرف مسخرگی گفتنی و شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بالضم بار گفته جمیع بز و لفظ بز را کنایت داشته از حماقت که وصف مشهور بز ست و حاصل آنکه از خوشی یافتن جلوه حماقت های زن بز ار گشته و در شرار شهوت خر بیقرار گشته و بیت تالی بیان و ترقی ست ازان ه

تا نماید گرگ یوسف شد ز خود / در طریقت نیست الا عاریه
یوسفی را چون نماید آن جهود / دخل را خرجی بباید لاجرم
ای بسا مست نار و نار جو / زشتها را خوب بنماید شهوت
بر تو سر گرمی افسونش شهد کرد / پس نکاح آمد چو لا حول و لا
خویشتن را نور مطلق داند او / نیست از شهوت تبرزافات دو
شهد را خود چون کند و تمیز / تا که دیوت نفگند اندر بلا
جز مگر بنده خدا کز جذب حق / صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
شهوت از خوردن بود کم کن بخوار / چون حیص خوردن ز نخواه زود
بار بش آرد نگرد اندر ورق / صد هزاران بز کان کرده ذنگ
یا نگاهی کن گریز از شور و شر / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
میل شهوت کر کند دل را کور / تا بداند کان خیال ناریه
چون نخورد دی میکشد سوی حرم / چون خدیو یوسف مصری نمود

قوله میل شهوت کر کند دل را و کور آه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبیح از دست میرود و امتیاز فیما بین جمیل و کریه نمیشود ه

بار سنگین بر خری کان می جهد / زود دربنه پیش از ان کو بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

قوله بار سنگین بر خری کان می جهد آه یعنی هر خری که جهندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از انکه آن خر بار خود بیندازد ه

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا

قوله از شرر نی دیگ ماند نی ابا آه ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد آن چیز باشد که در دیگ می پزند ه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در انگبیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از زیره آوا ز جوشش دیگ و نیز بمعنی بانگ و تا لش آمده مناسب اینجا بمعنی اول و حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوشش میرسد و آن آفت بیرون آمدن انچه در دیگ ست غیر پخته و در بعض نسخ واقع ست تا پزد ان دیگ سالم ای عزیز ه

قوله لاجرم کیفر کشد شرمندگی + ه +

در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادیانه لاجرم کیفر چشید
هم بران کرسی که دید او آن کنیز | تا رسد در کار خود آن قحبه نیز
خر مودب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد
از میان خانه آوردش کشان | جفت اندر زیر خر هم در زمان

قوله آن قحبه نیز قحبه زن فاحشه ه

بر دریدا از زخم خر تخت جگر | رودها بگسسته شد از همدگر

پا در آورد و خر اندر وی سپوخت | آتشی از کیر خر در وی فروخت
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد | دم نزد در حال در دم جان بداد

قوله پا در آورد و خر اندر وی سپوخت سپوختن بشد و چیزی در آوردن ه صحن خانه پر خون شد زن نگون

مرد او و برد جان ریب المنون | مرگ بد با صد فضیحت ای پدر

قوله مرد او و برد جان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه ه

تو شهیدی دیده از کیر خر | تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین تنگی مکن جان را فدی | وانکه این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن از آن ننگی ترست | در ره نفس ار بمیری در منی
در حقیقت دان که کمتر ان نئی | نفس را اصورت خر بد هد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو | این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز | کافران ابیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار | گفت فی النار اصل عارها ست
همچو آن ناری که آن زن را بکاست | لقمه اندازه بخور دا از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد | لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

قوله عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا لِنُذِيقَهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَخْزَىٰ وَهُمْ لَا يُنْصَرُونَ پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و صحت با صحت تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که ازان رسوا شوند در زندگی دنیا و هرآئنه عذاب آخرت رسوا کننده ترست و اینها نصرت داده نشوند که کسے نصرت ایشان کند ه حق تعالی داد میزان از بیان

هین ز قرآن سوره رحمن بخوان

قوله هین ز قرآن سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن وَوَضَعَ الْمِيزَانَ أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ الله میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه است تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازید و موافق آن کنید و درین خسارت کنید که عمل به مقتضی شرع نباشد و اکثر علما تفاسیر از میزان همین میزان خاید و غیر آن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نها د میزان را تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرد و خسارت نکنید دران که بوقت اخذ حق خود استیفا ء کنید و وقت دادن حق قصور کنید و کم دهد داظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر شمول معنی اول ست لما لا یخفی ه

هین ز حرص خویش میزان را مهل | آز و حرص آید ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل | حرص میرست ای فجل ابن الفجل
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من بز دیده علم ناتمام | تنگ آمد که بپرسی حال و دام

قوله هین ز حرص خویش میزان را مهل یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مترفان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود آر ه

آن کنیزک می شد و می گفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
هم بجیدی ز انه مرغ از خرمنش | هم نیفتادی رسن در گردنش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده و ر ندم
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا این عوام
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را به مجلسها کشید
گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماندست ای نظر
ای بسا شوخان اندک احتراف | از شهان ناموخته جز گفت لاف
دانه کمتر خور مکن چندین غلو | چون در افتد در گلوشان حبل دام
باز مرغان خبیر هوشمند | که از آنها گوشت می آید بکار
طاهرش دیدی سرش از تو نهان | طاهر صنعت بدیدی ای استاد
هر یکی در کف عصا که موسی ام | میدمد بر ابلهان که عیسی ام
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
کرده انداز دانه خود را خشک بند | در ظریفان با نگه ناله زیر و زار
اوستا ناگشته بگشادی دکان | اوستادی بر گرفتی شاد شاد
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | مرغ اندر دام دانه کی خورد
کاندرون دام و دانه زهرهاست | پس کنیزک آمد از اشکاف در
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص | ای بسا زراق گول بیوقوف
این کند علم و قناعت والسلام | دانه چون زهرست و سود ام اژدرد
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست | دید خاتون را مرده زیر خر
آن کدو را چون ندیدی ای حریص | از ره مردان ندیده غیر صوف

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا + قال الله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکورست که فرمود از جمله حرص آنست که هرچه نفس خواهد آنرا ملاش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوی بخورد براسے تنعم و تلذذ ۵

آه ازان روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس | که حریصان جمله کوراند و خرس

قوله آه آن روزیکه صدق صادقان + آه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه آن روز که صدق صادقان بکار می آید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف که بار بود آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصّٰدِقِيْنَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنّٰتٌ تَجْرِيْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰرُ خٰلِدِيْنَ فِيْهَآ اَبَدًا رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيْمُ این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که آنچه بصدق عمل کردند خواهند یافت برای این صادقان جنت هاست که جاری ست زیر این جنت ها انهار در حالیکه مکث کننده اند درین جنت ها همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود سازد در جنان و راضی اند ایشان از الله که مقاصد خود یافتند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بودند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که باز آیند باین صورت این چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحان را فاعل باز خواهد گردانیده و حاصل بر آوردند که آه سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کند ۵

جمله جستی باز ماندی از همه | صید گرگانند این ابله رمه

صوتی بشنیده گشته ترجمان | بیخبر چون طوطی از گفت زبان

قوله جمله جستی باز ماندی از همه + آه چون تمام اشیا را از حرص جستی باز خواهی ماند از همه چنانکه مثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل ۵

مثل تلقین شیخ مریدان را +

لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهٖ اِنَّ عَلَيْنَا جَمْعَهٗ وَقُرْاٰنَهٗ

عارف ربانی عبدالله ابن عباس میفرماید که داب شریف آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قرارت برای خوف آنکه کلمه از آن فروگذاشت نشود پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن با ان قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قراءت تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فوت و گذاشت و متکلم باین الفاظ و آنچه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه تفصیل آن گذشت + + +

اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُّوْحٰى

نیست آن منطوق آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده بآنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که این نطق نطق حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ۵

طوطیی در آینه می بیند او | عکس خود را پیش او آورده تو

پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از بشر گیرد منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک

او گمان دارد که می گوید بشر | آن دگر سرّ ست و از آن بیخبر

در پس آینه آن استا نهان | حرف میگوید ادیب خوش بیان

کو پس آینه می آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش

همچنان در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی

حرف آموزد ولی سرّ قدیم | می نداند طوطیست او یا ندیم

طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطیست کاندر آینه

گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرّش بیخبر

عقل را اکل از پس آینه او | کی تواند دید وقت گفتگو

قوله همچنان در آینه جسم ولی + آه یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست و نمیکرد مگر از صورت خود ثمره نمی خورد مگر از غرس خود پس میفرمایند که آن ولی دیگر آینه می شود این مرید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اخذ صورت خود دران آئینه مشاهده می کند و آن صورت افاضت می کند برین مرید و حقیقت امر آنست که عقل کل که درین آئینه مرشد متحقق ست و باطن او ست و همان باطن این صورت ست افاضت در حقیقت و در واقع ازان عقل کل ست که باطن این صورت مرئینه در آئینه مرشد ست لیکن این اخذ گمان می برد که من از بشر که مرشد ست استفاضت گرفته ستم بلکه از خود لیکن در مرآت مرشد و ازین سبب که غافل ست از عقل کل گرفته است ۵

لیک از معنی مرغان بی خبر — جز سلیمان قران خوش‌نظر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدو افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد رهنمود

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق

قوله هم صفیر مرغ آموزند خلق ٭ حاصل بیتین آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که انچه که این مرغان می گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن در حقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که از پس حجاب تعین این مفیض میشوند که متکلم حق ست و ممکن صاحب محض ست چنانکه تصریح فرموده بآن شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره ۵

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت یاری خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی ست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی می دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان شدن — هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چله کس گره کم آمد حل — جز ز درگاه خدای عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو — در چله وا مانده ام از ذکر تو

برمن بگشای تا بیرون پرم — در حدیقه ذکر تا ممنون بیم

آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود

از هوی و صبح رهوای سستی — در نظر آید و بلا فیدن جری

قوله آمدش آواز هاتف در زمان ٭ آه حاصل مقام ذم ست مر آنکسانرا که منصب گرفتند که وعظ می کنند و سوی حق مردمان را می طلبند بی آنکه اسرار را دیده برای حطام دنیا مر مردمان ایشان را اولی تصور کرده برخود باسر و رسا زند و وعظ اینها را در دل هیچ اثر نیست و کلام اولیا را گرفته بوجهی بیان سازند که سامعان خیال کنند که این اسرار که کلام دانسته بران از مکشوفات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده مفتتنین بایشان شوند و منقاد اوامر و نواهی ایشان گردند و این وعظان از حق دور افتاده و کلام و وعظ ایشان بیهوده غیر موثر

از هوای مشتری و کار و بار — بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد — روشنائی را بدان کژ می نهد

مشتری نادیده گوید صد نشان — ژاژ خاید دوغ شگفتن تا بنان

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود جوید خود یکیست — لیک ایشان را در آن ریب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را باد داده این گروه

مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترا

مشتری جو که جویان توست — عالم آغاز و پایان توست

هین بکش هر مشتری تا تو بدست — عشقبازی با دو معشوقه بدست

خود دنیائی سود مایه گر خرد — بنودش خود قیمت عقل و خرد

نیست آن را خود بهای نیم نعل — تو بر و عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خیر آن سخوط

مشتری ما بایزان دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گرد و انید و زان مشتری — بخت و اقبال و بقا و برتری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قوله از هوای مشتری و کرم دار ٭ آه حاصل ابیات آنست که این واعظان مشتری وعظ خود می طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پا نهادند درین گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای حطام دنیا پیدا کنند و از اسرار حق خبری می دهند بوجهی که در نظر مشتریان بینند این اسرار می نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان میدهند ماه را که کنایت از ذات حق ست ندیده اند و نشان آن بیان می سازند تا او مشتری تا او منقاد شود بظن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهد و نفس الامر آنست که مشتری ما الله است و بچنین اعمال مشغول باید بود با خلاص کامل که مشتری آنرا قبول کند پس در هر عمل ازان جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان را باید گذاشت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صفقه سودمند نخواهد شد هم

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر می دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

فصیل بقاف خوید ست

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت پایان دانیی

در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبه درویشان بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — همچو گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان

از عنب عشری بدادی ز مویز — عشر هم دادی ز دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — هیچ نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها که کردی هر زمان — جمع فرزندان خود را آنچنان

کالله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیرید از غرور خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستاده ست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار — باز کارد که وی است اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی — که ندارد در بر وییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غله اش هم زان زمین حاصل شده ست

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان — می‌خرد چرم و ادیم سختیان

این زمین و سختیان پرده است و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس

که اصول دخل اینها بوده اند — هم ازینها می‌گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم — هم از آنجا می‌کند داد و کرم

چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمین کش سبب پنداشتی

چون دو سه سالی نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا بر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله — دست و بر سر زدن نقشش گواه

تا بدانی کاصل اصل رزق حق است — تا هم از وی جوید آنکو رزق جست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان

قوله این زمین و سختیان پرده است و بس + آه اشارت ست بآنکه شیخ اکبر قدوة محققان تحقیق نموده که اسباب حجب حق اند و حق از پرده اسباب فعل میکند هم

چون یفر المرء آید من اخیه — یهرب المولود یوماً من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاشش می‌تافتی — چون ز نقشش انس دل می‌یافتی

این دم ار یاران با تو ضد شوند — وز تو برگردند و در خصمی شوند

تو بگو نک روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن که روزگار خود برم — عمر با ایشان بپایان آورم

کان معیوب بخریده بدم — شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب — مال و جان داده پی کالای عیب

نقد دادم زر قلبی بستدم — شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون — پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبی او رو نمود — پای خود را واکشم من زو زود

قوله چون یفر المرء آید من اخیه + است و حاصل آنکه چونکه این واقع ست که فرار کنند مردان خود در روز قیامت پس سببش آنست که اینها در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در آن روز به مردم ظاهر شود ازین سبب فرار نماید

یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر ز رشک و حقد او بیرون زند

تو از آن اعراض و افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی

تا زمین یار کسی بعد مرگ تو — دشمن یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلابی و آشوب و غل — گر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آنسو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان — خصم گردند و عدو و سرکشان

قوله گر ز حقد و رشک تو بیرون زند + گر بمعنی حمله کردن یعنی حمله حقد و رشک

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بیرون میزند و در بعضی نسخ کرد حقد با واو عاطفه است پس مراد از کر جنگ ست و علاقه میان کر و جنگ واضح ظاهرست تا بمانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی فرد خوانان از احد

ای جفایت به ز عهد و اقیان | هم ز داد تست عهد با قیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار | گندم خود را بارض الله سپار

قوله تو بمانی با فغان اندر لحد آه یعنی در لحد چون انیس نبود و وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا در لحد یگانه مگذار و انیس ده و انیس آنجا نیست مگر عمل و نیست درین بیت اشارت باین آیت رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَّاَنْتَ خَيْرُ الْوٰرِثِيْنَ زیرا که این دعای ذکریاست علیه السلام بطلب ولد و مراد از فرد لا ولد ست و گوینده در لحد انیس قبر میخواهد | تا شود ایمن ز دزد و از شپش

قوله تا شود ایمن ز دزد و از شپش آه شپش حیوانیست که اندر غله پیدا می شود و لب غله خورده در لوچه آنجا بمعنی حیوانیست که در زمین پیدا می شود و هر چه برد و نهند بر ود | زیرا با دیو چه زد تر کیش

بخورد و از پشینه و غله و غیر آن آنرا بهندی دیوک گویند

کو همی ترساندت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار | ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم و عظ کاشت | چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

قوله کو همی ترساندت هر دم بفقر آه قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی اَلشَّيْطٰنُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَاْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَآءِ شیطان وعده می کند شما را بفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امر می کند باتیان بمنهیات شرعیه و صقر چرغ ست و آن طائری ست معروف که بآن شکار کنند

گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت می کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد | صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر | کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند | می نشد بدبخت را بکشاده بند

قوله پند را اذنی بباید واعیه مراد از اذن واعیه گوشی ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست درین آیت اِنَّا لَمَّا طَغَی الْمَآءُ حَمَلْنٰكُمْ فِي الْجَارِيَةِ لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَّتَعِيَهَآ اُذُنٌ وَّاعِيَةٌ بدرستیکه ما وقت طغیان آب در طوفان برداشتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که روان ستند بر آب نسبت حمل سوی مخاطبان اگرچه نبودند در انوقت بجهت آنکه آنها در اصلاب آبا بودند و آبا محمول بودند بر کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره که ازان پند باید گرفت و بشنود این قصه را گوش داعی یعنی بسمع قبول بوجهیکه شنیدن آن نافع آید

آنچنان دلها که بدشان ما و من | نعت شان شد بل اشد قسوة

قوله نقش شان شد بل اشد قسوة آه در بعض نسخ نعت شان شد اشارت ست باین آیت ثُمَّ قَسَتْ قُلُوْبُكُمْ مِّنْۢ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً پس تر سخت شدند دلهای شما بعد این واقعه که مقتول بنی اسرائیل زنده شد از زدن جزو گاو ند بوح همچو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی که آیات در و تاثیر نمی کند

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی موقوف قابلیت نیست

چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هست پوست

قوله داد او را قابلیت شرط نیست مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تهیئ اسباب پیدا میشود نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست بمعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باین وجه که متصف گردد باین اوصاف خاصه و اگر صلاحیت و امکان غیر آن اوصاف مفروض شود آن حقیقت آن حقیقت نماند بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطاء الله تعالی را و سر ش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات شانی ست از شیونات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت و امکان ندارد مگر باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان نماند بلکه این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطاء حق شده زیرا که در ممتنع بالذات تاثیر محال ست و چون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه افاضت کند بوجهی که امکان داشت پس عطا را قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست بجعل جاعل او را حاصل نمی تواند شد بلکه ای بود دست جعل جاعل را مگر موافق کند قوابل را و اما قابلیتی که بتهیئ اسباب پیدا میشود این قابلیت شرط عطای الٰهی نیست که این اسباب و این قابلیت اسباب عادیه اند و شرط حقیقت نیست والله قادر ست بر آنکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود درین

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی او را پس بقدر آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت با ستعدادات خود بحسب اقتضاء
آن تجلی نه زائد نه ناقص چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر یافت
همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یابند نه زائد نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح صوفیه علیه
فیض اقدس نامند که مقدس از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد نزد خود بوجهی
که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسبا اند سوی این اعیان ثابته ذات حق سبحانه متجلی شده برین
اعیان تا فته به تجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات
اعیان ثابته است و مطابق علم این اعیان بارادت و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست به تعلق قدرت و ارادت و چون این دانستی پس
می تواند که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داد حق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض اقدس را قابلیت اعیان شرط نیست بلکه این قابلیت
اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات بمعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی بانفسها
مستعد شدند بلکه استعدادات عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین استعداد
شد که کفر ورزد و معذب گردد و چرا چنین استعداد نشد که از و ایمان آید متنعم در جنت شود پس حق سبحانه را حجت بالغه نباشد و معنی اول مناسب ابیات
تالیه است از معنی ثانی ابیات تالیه انوع ابا ست چنانکه لائح گردد ﻫ | اینکه موسی را عصا ثعبان شده | همچو خورشید کفش رخشان شده | صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما |

قوله اینکه موسی را عصا ثعبان شود + آه عصا شدن مار برید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیاء همه از فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات
اعیان ثابته انبیا ست علیهم السلام که اعیان ثابته ایشان استعداد داشت که برید ایشان معجزات خارقه عادت ظاهر شوند پس همچنین از ذات مقدس واقع
شد و نیز در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی عم مار گردد و در عین ثابته قمر استعداد آن بود که باشاره سید عالم صلوة الله وسلامه علیه و آله منشق گردد پس
ظاهر شد که مناسب این بیتین تقریر اول در بیتین سابقین ست و مراد آنجا از داد حق فیض مقدس ست که بآن وجود خارجی حاصل ست و از قابلیت قابلیت
متعارفه که عبارت از تهیئ اسباب ست مراد ست و بتقریر ثانی این بیتین مناسب نمی افتد ﻫ | نیست از اسباب تصریف خداست | نیستها را قابلیت از کجاست |

قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی به هستی نامدی | **قوله** نیست از اسباب تصریف خداست + آه یعنی مار شدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست
بلکه از تصریف حق سبحانه است بدون اسباب معتاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را ازین قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه
فرع وجود ست پس داد حق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت تالی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودی
هیچ معدوم بوجود نامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این تبیین نیز مناسب تقریر اول تبیین صدر ست و اما بر تقریر ثانی پس حسب ظاهر مناسب
نمی افتد بلکه این تبیین را صحت نیست بر تقریر ثانی تبیین صدر و اصلا معنی بر نمی آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقرر اینها در علم است و هستی آمدن از فیض مقدس
که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس بهستی و وجود می آیند نه از فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از نیستها منفیات مراد باشد و بودن اینها منفیات
غیر ثابته برای آنست در مرتبه احدیت قبل تقرر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر نداشتند و در مصراع ثانی بیت تالی مراد از معدوم منفی باشد و از هستی ثبوت علمی یا گفته
شود و اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودی مرداد حق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست در علم
با استعداد وجود و این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودی و استعداد قبل این تقرر نبود پس این تقرر نشدی پس این اعیان
در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و اوجه همان اوست ﻫ + +

طالبان را زیر این ارزق تتق	بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود	سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه	سنتی بنهاد و اسباب و طرق
قدرت از عزل سبب معزول نیست					ای سبب گر با موصول نیست

قوله سنتی بنهاد و اسباب و طرق + آه این ابیات بر تقریر اول صدر مربوط بما قبل خود ست و حاصل آنکه سنت الهیه جاری بآنست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کہ فعل از پس پردہ اسباب بکند وقابلیت از ین اسباب حاصل آید وگاہ برخلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاہر شد کہ داد حق برین قابلیت موقوف نیست واما بر

تقریر ثانی تبیین صدر پس ابیات منفصل اند از ما قبل **مـ** ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر | ہرچہ خواہد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببہا بر درد

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر آہ یعنی ای آنکہ گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا کہ اللہ تعالی اسباب نہادہ است ونہادن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید کہ اسباب را با مسببات مرتبط سازی تا حکمت الہیہ تو معلوم گردد ولیکن نہ بنہجی کہ عامہ گرفتار سبب اند کہ از مسبب الاسباب غافل شدہ نظر بر اسباب دارند بلکہ مسبب الاسباب را معزول نباید داشت و در ہر فعل کہ مسبب الاسباب اکہ حق ست ملحوظ باید داشت کہ این فعل را حق مسبب الاسباب می کند لیکن از پس پردہ اسباب کلام شیخ اکبر قدوۃ محققان در فتوحات دال ست بر آنکہ گفتہ شد **مـ** لیک اغلب بر سبب راند نفاد | تا بداند طالبی جستن مراد | چون سبب نبود چہ رہ جوید مرید

پس سبب در راہ می آید پدید | این سببہا بر نظرہا پردہ ہاست | کہ نہ ہر دیدار صنعش را سزاست

قوله لیک اغلب بر سبب راند نفاد آہ نفاد بنون وفاء ودال مہملہ بمعنی نا آخر تا اینکہ فنا شود یعنی اللہ تعالی رسیدن کارہا با آخر بر سبب راند تا کہ جوبندہ مراد خود از سبب جوید ومقصود آنکہ حصول شی وبقای آنرا تا آخر کہ وقت فناست ہمہ بر اسباب معلق ست واگر بقاف خواندہ شود از نقد مقابل نسیت وحاصل آن باشد کہ اللہ تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساختہ تا کہ جوبندہ در اسباب جوید ونیز وجہی دارد اما قول بآنکہ نفاذ در اصل بذال معجمہ بود برای قافیہ بدال مہملہ مبدل گشتہ چنانکہ در یوذ اعوذ پس تکلف محض ست زیرا کہ برای ابدال ذال معجمہ بدال مہملہ وجہی باید کہ جواز آن را با قاعدہ عربیہ باید دید با استعمال سماعی ومجرد رشتی قافیہ وجہی ندارد وقیاس بر یوذ اعوذ وجہی ندارد کہ ابدال دال مہملہ بود بذال معجمہ بقاعدہ فارسیہ است **مـ** دیدہ باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ وبن

قوله دیدہ باید سبب سوراخ کن آہ یعنی سبب حجابست مر حق کہ مسبب است پس این حجاب را باید برداشت تا مسبب الاسباب دیدہ شود **مـ** تا مسبب بیند اندر لامکان | ہرزہ بیند جہد واسباب دکان | از مسبب میرسد ہر خیر وشر | نیست اسباب ووسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاہراہ | تا بماند دور غفلت چندگاہ

قوله ہرزہ داند جہد واسباب دکان آہ ابیات آنکہ خلاصہ آنست کہ جہد واسباب بدون ارادہ مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود کہ خیر وشر از مسبب الاسباب میرسد واین اسباب ووسائط را اصلا اثری نیست پس اعتماد بر جہد اسباب نباید کرد کہ این کار ہرزہ است نہ آنکہ جہد اسباب نباید کرد بلکہ شان حکیم آنست کہ طلب نکند چیزی را مگر بنہجی کہ اللہ تعالی نہادہ است آن نہج را وآن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت تا سر نہادن اسباب منکشف گردد نمی بینی کہ انبیاء علیہم السلام از سبب طلب مطلوب می گردند ودر غزوات اسباب بعمل می آوردند بلکہ در جمیع امور

در ابتدای خلقت جسم آدم علیہ السلام

قوله در عنوان وبروایتی از ہر نواحی مشت خاک برگیر واشارت باین حدیث ست ان اللہ خلق ادم من قبضۃ قبضہا من جمیع الارض فجاء بنو ادم علی قدر الارض منہم الاحمر والابیض والاسود وبین ذلک والسہل والحزن والخبیث والطیب رواہ الترمذی بدرستیکہ اللہ تعالی پیدا کرد آدم را از مشت خاک کہ گرفت آنرا از جمیع اراضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن اراضی بعض از انہا سرخ وبعض سفید وبعض سیاہ وبعض میان این الوان وبعض سخت وبعض نرم وبعض خبیث وبعض پاک **مـ** چونکہ صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر وشر | جبرئیل صدق را فرمود رو

مشت خاکی از زمین بستان گرو | او میان بست و بیامد بر زمین | تا گذارد امر رب العالمین

قوله از برای ابتلای خیر وشر آہ وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون نہ پیدا کردم جن وانسان را مگر برای آنکہ عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست واین ابتلاء خیر وشر ست روایت کردہ ابوداؤد وترمذی در حدیث طول ان اللہ خلق ادم ثم مسح ظہرہ بیمینہ فاستخرج منہ ذریتہ فقال خلقت ہولاء للجنۃ وبعمل اہل الجنۃ یعملون ثم مسح ظہرہ فاستخرج منہ ذریۃ فقال خلقت ہولاء للنار وبعمل اہل النار یعملون بدرستیکہ اللہ پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشتش را از یمین خود پس بیرون آورد ازان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینہا را برای جنت وعمل کنند بعمل اہل جنت پس مسح کرد پشت آدم را پس خارج کرد ازان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینہا را برای نار وبعمل اہل نار عمل کنند پس اینجا ظاہر شد کہ بعض بنو آدم در علم اللہ اہل جنت بودند از ازل وعامل بعمل اہل جنت وبعض آخر در علم الہی اہل نار بودند واین ہمہ برای اظہار الوہیت ست تا جمیع اسماء حسنی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ظهور یابند و آثار اسمای ظاهر شود و آنرا برکات سابقا تقریر کرده شد و حاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شر شست تا آنچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد و ملا جنت و نار حاصل آید و اسماء متقابله بظهور آید از هدایت و اضلال و انتقام و عفو و رحمت و امثال آن ❊ دست سوی خاک بردن آن لعین

خاک خود را دکشید از وی علن ... پس نسیان بکشاد خاک و لابه کرد
گر برای حرمت خلاق فرد ... ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ خشر ... در کشاکشهای تکلیف و خطر

قوله بهر اسرافیل مراد در گذر دست سوی خاک بردن آن موتمن ❊ آه مرتبه قبول کننده امر و امتثال کننده امر حذر ترسنده ❊

تو ملائک را معلم آمدے ... دائما با حق مکلم آمدی
بانگ صورش نشاءت تنها بود ... نفخ تو نشو دل یکتا بود
هم سفیر انبیا خواهی بدن ... تو حیات جان روحی بی بدن
جان جان تن حیات دل تو ... پس ز آتش ذات تو فاضل بود
بهر آن لطفی که حقت برگزید ... کرد بر تو لوح و علم کل پدید
برسرافیل فضیلت بود از آن ... کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکائیل رزق تن دهد ... سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرده است ذیل ... داد رزق تو لئی گنجد بکیل

قوله کرد بر تو علم لوح کل پدید ❊ اینجا ظاهر شد که جبرئیل غیر نفس کل و عقل کل ست ❊

قوله او بداد کیل پر کرده است ذیل ❊ آه کیل پیمانه را گویند و اینجا مراد مکیل ست که از پیمانه کیل کرده مے شود ❊

هم ز عزرائیل با قهر و غضب ... تو بسی چون سبق رحمت بر غضب

قوله هم ز عزرائیل به قهر و غضب ❊ آه یعنی از عزرائیل قهر میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب پس رتبه جبرئیل سابق ست بر رتبه عزرائیل ❊

حامل عرش این چهار اند و تو شاه ... بهترین هر چهار ای انتباه
روز محشر هست بینی حاملانش ... هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بشمرد و دیگر بیست ... بوی میبرد او کز آن مقصود کیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل ... بست آن سوگندها بر وی سبیل

قوله حامل عرش این چهار اند و تو شاه ❊ آه البیتین بدانکه عرش بر دو معنی اطلاق می شود یکی بمعنی ملک و دیگری بمعنی جسم محیط مر جمیع اجسام را و این جسم نزد قوم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدوة المحققان فوق فلک اطلس و دو جسم اند محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و قدمین رحمن متدلی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش بمعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند و حمله عرش ملک عبارت اند از مدبران ملک که به تدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ خواهند برداشت عرش رب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و الیوم اربعة آن حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محصور ست میان جسم و روح و غذاء و مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبر آن جبرئیل ست از ملائکه و حامل مر غذاء و ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه را که مبنی آن وعد و وعید ست مالک و رضوانست و حاملان این چهار قایمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست صورت منقسم ست سوی صورت نوریه و صورت جسمیه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و تلوان نفس کل و تلوان طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسمیه صور مرئیه در منام و در برزخ میان موت و جسم و این اجسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد و روح عبارت از باطن این صورست و این روح با این صور نیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذاء ست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذاء ست و این غذاء معروفست مر هر جزء را از اجزاء عالم مرتبه است از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن تلذذ با مور ملذذه و تالم با مور مولمه و معقولست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رزیله است و از اینجا ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند و روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول پس ملک منحصر ست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز شوند پس حاملان ملک در روز قیامت هشت ست اما در دنیا پس چون صور نوریه از جسمیات ممتاز نیست و نه روح این هر دو و نه غذای حسی از غذای معنوی و نه مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیط ست که عرش بر کواهل خود برداشته اند چهار ملک اند درین روز دنیا و در قیامت برای نقل آن بارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از رحمت رحمن این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول ابن میسره جبلی قدس سره واقع شده که یکی ازین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی گاو و همون ثور بود که سامری آنرا دیده بود پس گمان برد که این گاو آله موسی ست پس ساخت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

برای قوم صورت گوساله وگفت که این آله موسی ست واین از جهل او بود واین مذکور خلاصه آنچه که مذکورست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره دینه بیتین از عرش سریرست وآن جسمی ست محیط باجسام عالم وآن مستوی رحمن ست وحاملان این عرش چهار ملائکه اند ومولوی میفرمایند که این حاملان جبرئیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل ست ودر روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر هشت خواهد شد ونیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل هم از حاملان این عرش

ملک نیست والله اعلم براعلم	بسکه لابه کرد و سوگند داد	بازگشت گفت یا رب العباد	من نبودستم بکارت سرسری	لیک ازانچه رفت تو داناتری	گفت نامی که زهولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر	چون بنام تو مرا سوگند داد	رحمت عام ست و جهان را داد	شرمم آید گفتن از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت گل	چرخ و قوت داده املاک را
که بدر آیند این افلاک را	مشت خاکی را چه قدر و قوت ست	برگرفتن لیک غالب رحمت ست			

قوله بازگشت وگفت یا رب العباد + آه این بازگشتن جبرئیل وکف کردن از بردن خاک شاید که برای آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست ودانست که کسیکه لابه بنام حق کند رد وان کردن حاجت او واجب ست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ مَآ اَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُوْنَ مَا يُؤْمَرُوْنَ الله تعالی در شان ملائکه می فرمایند که عصیان نمی کنند الله را بترک آن چیز که امر کرد الله تعالی آنها را ومی کنند انچه که مامور گشتند بآن ھ + + + +

فرستادن میکائیل را بقبض قبضه خاک از زمین

اللغات ندید ضد را گویند ولازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده آنکه این ضد ضد او ست مشرف بضم میم کسی ست که از بالا نگاه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیل ارزاق مقدره در ید او مغرف بضم میم بردارنده وبفتح میم جای زدن از دست باآب وامثال این گرفته شود از کف واین اخیر مناسب مقام ست ومراد

اینکه تشنگان آب فضل مگیسه ندا زتوار تزاق رزق گرفتن ھ + + +			گفت میکائیل یارو تو بر مهار	مشت خاک در رباز ذی لیر	چونکه میکائیل شد تا خاک ران
دست کرد او تا که برباید از آن	خاک لرزید و درآمد گریز	گشت او لابه کنان و اشک ریز	سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	باسرشک خونیش سوگند داد	که بحق لطف رحمان مجید
که بکردت حامل عرش مجید	کیل ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مغرفی	زانکه میکائیل از کیل اشتقاق	دارد وکیال شد در ارتزاق	که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلوده گیریم سخن	معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون بریم بریشش او	همچنانکه معدن قهرست دیو	که برادر زاد نبی آدم عزیو	سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا	بندگان را اندلا بدخوی او	مشکها شان پر ز آب جوی او	آن رسول حق قلاوز سلوک	گفت الناس علی دین ملوک	**قوله** معدن رحم

اله آمد ملک + البیتین یعنی ملک رحمت حق میرساند وامر بآن افعال کند که از آن مورد رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بآن مورد قهر میگردد یا اینکه ملک رحمت وشفقت می کند چنانکه شیطان در غضب وقهر می باشد بر باعدا خود واین مراد نیست که ملائکه مظهر رحمت اند وشیطان مظهر قهرست زیراکه اگر اینچنین بودی پس شیطان مقهور بودی وگرفتار قهر بودی پس او را طاقت اغوا کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضل ست که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الٰهی میباشد ھ

رفت میکائیل پیش رب دین	از غرض خالی دو دست واستین	گفت ای دانای سر و رب دین	کرد خاک لابه گرو نوحه واین	خاکم از زاری و نوحه پست کرد	گریه بسیار کردن وی زند
آب دیده پیش تو باقدر بود	من نتانستم که آرم ناشنود	آه وزاری پیش تو بس قدر داشت	من نتانستم حقوق آن گذاشت	پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که در نماز آ و بزار	نعره موذن که حی علی الفلاح	آن فلاح آن زاریست اقتراح	آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلاها بی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی	وانکه خواهی کز بلایش وا خری	جان او را در تضرع آوری	**قوله** رفت میکائیل سوی رب دین +	

مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل ھ					**قوله** گفته اندر نبی کان امتنان
که بر ایشان آمد آن قهر گران	چون تضرع می نکردند آن زمن	تا بلا از ایشان گشتی باز پس	لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود	آن گنه ها شان عبادت می نمود	گفته اندر

نبی کان امتنان + اشاره است باین آیت فَلَوْلَآ اِذْ جَآءَهُمْ بَاْسُنَا تَضَرَّعُوْا وَلٰكِنْ قَسَتْ قُلُوْبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطٰنُ مَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب با تضرع وزاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سخت شد قلوب ایشان کہ زاری را راه نداد و زینت داد ایشان را شیطان آنرا کہ بودند کہ عمل می کردند از سیئات پس سیئہ خود را حسنہ شمار میکردند واین موجب گرفتاری عذاب گردید ۱۲ه

تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید

قوله تا نداند خویش را مجرم عنید آه آب از چشمش کجا داند دوید ـ عنید بدال مهملہ لفظ عربی ست و دوید لفظ فارسی ست پس بر طبق قاعدہ فارسیہ می باید کہ بذال معجمہ باشد پس قافیہ مختل میگردد ونیست جواب مگر آنکہ قاعدہ جواز ابدال دال مهملہ بذال معجمہ بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمہ بدل نشد لیکن آنچہ کہ نقل می کنند از ابدال ظاهر ان وجوب ابدال دال مهملہ بذال معجمہ ست لیکن مولوی قدس سرہ در امثال این باک نمی کنند ۱۲ه

قصۂ یونس علیہ السلام در بیان آنکہ تضرع و زاری دفع بلاء آسمان ست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
چونکہ یونس از میانشان رفتہ بود	از جحود و حقد آن قوم عنود
مادران بچگان برون انداختند	تا همہ نالہ و نفیر افراختند
بعد نومیدی آه ناشگفت	اندک اندک ابر واگشتن گرفت
برق می انداخت میسوزید سنگ	ابر می غرید رخ میریخت رنگ
لیک چون دیدند آثار بلا	در تضرع آمدند و لابها
از نماز شام تا وقت سحر	خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگان بر بامها بودند شب	کہ پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها شیب آمدند	سر برهنہ جانب صحرا شدند
جملگی آوازها بگرفتہ شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا ـ آه خلاصہ آنست کہ قوم یونس علیہ السلام چون عذاب دیدند مشتغل بتضرع وزاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین مشیر ست این آیت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ پس نیست هیچ یکی از اهل قریہ کہ ایمان آوردند پس نافع شود ایمان ایشان را در رفع عذاب کہ ایمان ناوردند مگر در گرفتاری در عذاب در وقت رویت عذاب و عادت الہیہ آنست کہ بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید در رفع عذاب مگر قوم یونس کہ ایمان آوردند کشف کردیم از ان قوم یونس عذاب خواری را در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین کہ آن اجل مقدر ست و سبب آن آنست کہ قوم یونس بمجرد دیدن عذاب ایمان آوردند و تضرع کردند و توبہ کردند پیش از ان کہ گرفتار عذاب شود پس تضرع و ایمان قبول شد و عذاب مرتفع شد واما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان ناوردند وقت رویت عذاب بلکہ در وقت رویت عذاب گفتند هذا عارض ممطرنا و امثال آن و بعض از انها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آوردند پس مقبول نشد تا عذاب آمدہ مرتفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاص ست کہ ارتفاع عذاب آمدہ درین دار دنیا و شیخ محب اللہ قدس سرہ تصریح فرمود کہ مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیدہ در دنیا واما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید کہ ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد واین ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود ولیکن در آخرت مقبول شد کہ طاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعض علماء ظاهر باین آیت بر کفر فرعون و عدم نفع ایمان در آخرت باطل ست ۱۲ه

چون تضرع را بر حق قدرهاست	آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند

قوله قصۂ یونس دراز ست و عریض یعنی قصۂ یونس عریض ترک باید کرد و مشغول بقصہ بر داشتن خاک مشغول باید شد ۱۲ه

هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابہ گردد اشک چشم خویش راند	رحمت آمد وان غضب را وانشاند

قصۂ یونس دراز ست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض
با تضرع باش تا شادان شوی	گریہ کن تا بی دهان خندان شوی
گریہ را برمی نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

قوله اشک را در فضل با خون شهید ـ آه قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لیس شئ احب الی اللہ من قطرتین قطرة دموع من خشیة اللہ وقطرة دم یهراق فی سبیل اللہ نیست چیزی محبوب تر نزد اللہ از دو قطرہ یکی قطرۂ اشک از خوف و ترس اللہ تعالی و دیگر قطرہ خون کہ ریختہ شود در راہ جهاد پس ازین حدیث معلوم شد کہ ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت اللہ هر دو محبوب تر اند نزد اللہ تعالی و معلوم ست کہ ریختن اشک جهاد ست با نفس و ریختن خون جهاد با کفار ست و جهاد با نفس جهاد اکبر ست و جهاد با کفار جهاد اصغر ست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست ۱۲ه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوة الله وسلامه علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلائق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند / زانچه هار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب بر باغها
انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب هر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینهایی برسی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس

که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن مرنج رحمت نما / زانکه مرغی بر انیا زار د بما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

قوله کای فرشته صور و ای آب حیات + آه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور قرنی ست که نفخ کرده میشود در ان و نظاهر ست که قرن در جانبی واسع می شود و در جانبی تنگ و درین همه موجودات عالم از سموات و ارض درین صور ست پس در اعلی سموات اند و جانب اسفل آن سوی مرکز ست پس صور در جانب اسفل تنگ ست و در جانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کرده اند اکثر اهل الله واما شیخ اکبر قدس سره و محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیال است و عالم خیال اوسع ست پس جانب اسفل اوسع باشد و چون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شود و عالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم مانند و معذب باشند و این عالم را حاوی ست این صور را و چون نفخهٔ دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض محشر آیند اینست تحقیق صور بر وجه اجمال ۱۵

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت شوی هوش
رحمت و بهیبت و بیاران / او حکیم ست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب

قوله امر کردی در گرفتن سوی گوش + آه یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت تو فضیلت دارد ازین تقریر واضح شد که در عدم امتثال این امر عصیان نبود ۱۵

فرمان آمدن بعزرائیل بهر برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق آنکه با تو لطف کرد / رو بحق رحمت رحمن فرد

حق شاهی که جز او [illegible] / پیش او زاری کسی مرد و نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار

قوله آن ضعیف زال ظالم را بتاب + آه در بیان شروع [illegible] خاک است خاک را ظالم گفت از جهت آنکه از مضمون ما صنع فهو خیر له غافل بود و بزاری در آمد و ندانست که از وی مسجود ملائک بوجود می آید ۱۵

گفت نتوانم بدین تشنیع من / [illegible] امر [illegible]

قوله گفت نتوانم بدین افسون که من + این امر که متوجه بعزرائیل شده بود امر ختم بود لهذا ترک را ساه نداد بخلاف امر متوجه بملائکه ثلثه قبل این ۱۵

گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امرست آن بگیر از راه علم

قوله گفت آخر امر او فرمود حلم + آه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

یعنی امر بحلم نیز متعلق ست و حلم شفقت و رحمت میخواهد و مقتضی رحمت آنست که کسی را بار نرسد و کار آن کرده شود که خوشی دیگری باشد هر آه — گفت آن تاویل باشد یا قیاس

در صریح امر کم جو التباس

قوله گفت آن تاویل باشد یا قیاس آه یعنی حلم در ترک ماموریت نیست موافق حلم که بآن امر واقع شده دیگرست پس ترک این ماموریت بامر صریح بجهت آنکه درین حلم ست قیاس ماموریت بر غیر ماموریت و تجویز ترک ماموربه باین قیاس جائز نیست واین تاویل امرست باین قبیل سره

فکر خود را گر کنی تاویل به — که کنی تاویل آن نا مشتبه

دل همی سوزت مرا بر لابهات — سینه ام پر خون شد از شوربات
نیستم بیرحم بل زان آه که — رحم بیشستم بتوای دردناک
گر طپانچه میزنم من بریتیم — زده حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او — در شود غره بحلوا وای تو
بر نفیر تو جگر مے سوزدم — لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در خذف پنهان عقیق بی بها

قوله فکر خود را گر کنی تاویل به + یعنی فکر خود را تاویل کردن بهترست وان امر محکم که دران اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد که این هرگز روا و جائز نیست هر

قهر حق بهتر ز صد حلم من ست — منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرست از حلم دو کون — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او

قوله مهر حق بهتر ز صد لطف من ست + آه خلاصه آنکه مهر حق مشتمل بر رحمت ست که رحمت دران مضمرست واین قهر در حقیقت رحمت ست واین خلاف قهر خلق ست که خالی از رحمت ست هر +

هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد — مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ — می نیارم کرد هم من پیچ پیچ
اینهمه بشنید آن خاک نژند — زان گمان بد بترش در گوش بند
بار از نوع دگر آن خاک پست — لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان — من سر و جان می نهم رهن ضمان
گر همی اندیش و کن لابه دگر — جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزند گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم هم — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست — امر او از جان من شیرین ترست
جان بی آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم — لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
منه انم غیر الاخیار او — صم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان — که نهم اندر کف او چون سنان

قوله سر قدم کن چونکه فرمودت تعال + یعنی چون الله تعالی طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید هر +

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظلمی رسد همچون آلتی ست چنانکه در مثل ست عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا یند

چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست واین فعل ظالم ست بمانه که کسو به مخلوق ست که مخلوق حکمت نمیداند و ندارد مخالق دیگر میخواهد

قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الى من يدقني

گفت دیوار میخ را که چرا شق میکنی تو مرا گفت میخ نظر کن سوی کسی که میکوبد مرا و در احیاء العلوم مذکورست سل من یدقنی بجای انظر من یدقنی سوال کن کسی را که میکوبد مرا و تمام این مثل اینست فلو تترکنی ورای الحجر الذی [illegible] ست که او میکوبد مرا هر — احمقانه از سنان رحمت مجو

از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان همی چوگان بود در دست او
باسنان تیغ لابه چون کنند — کو اسیر آمد بدست آن ندا
او بصنعت آزرست و من صنم — در دهان اژدها هم بسپرد
آلتی کو سازدم من آن شوم — گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم — گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناری کند تابی دهم — گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم — گر مرا ماری کند زهر افگنم
ور مرا یاری کند مهر آگنم — گر مرا خاکی کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند تلخین شوم — گر مرا شیطان کند کژ شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم

قوله او بصنعت آزرست و من صنم + آه درین ابیات اشارت ست بآنکه این انواع و افراد که درین عالم اند همه جز عرض ست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

…صور مختلفه ظاهر میشود بهر صورت که بر می آید بحسب مقتضی صورت ازان آثار پیدا می شود و طاری میگردد لهذا محققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعهٔ اعراض

…زین جوهر عملی بر شدم ه | من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین | خاک را مشغول کرد اندر سخن | یک کفه بربود از خاک کهن | ساحرانه اش ربود از خاکدان

…مشغول سخن چون بیخودان | برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را

قوله نیستم در صف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی …صف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد آنست اینچنین نیم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق

…اسم و معنی اول او سپرد | ه گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم | گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق | تو روا داری خداوند سنی

…دشمن دکنی

قوله که ترا جلاد این خلقان کنم + آه جلاد کننده پوست و جدا کننده پوست از گوشت و مراد اینجا تفویض خدمت امانت ست

…مثال مرچنین حیالاکی که تضرع دیگری نشنید این خدمت امانت باو تفویض شد ه

…ز دماشرا و از خناق | و از زکام و از جذام و از فواق | سده و دیدان و استسقا و سل | کسرت ذات الصدر و لذع و درد دل | گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان

…سبب بندگان هستند نیز | که بر ره این سببهای عزیز | چشمشان باشد گذارا از سبب | برگذشته از حجب از فضل رب | تا بگردانم نظرشان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو

…ز درد سر و قولنج و سل | راه ندهد این سببها را بدل | زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست | هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوا رنج سرما پوستین

…نیا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد | در وجودش لرزهٔ بنهد که آن | نه ز آتش کم شود نه از دخان | برتن او سردی بنهد چنان | کان بجامه به نگردد و اشیان

…نسا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود | کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر | اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چونکه مرد احول بود

قوله گفت اسبابی پدید آرم عیان + آه الابیات قولنج دردی ست ورامعا سرسام ورم دماغی ست صداع درد سرا شرا عبارت از ورمی که بدن را لاحق شود …که سمیت دارد خناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد زکام مرضی ست که ابخره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد از بینی …و جذام آن جذام مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد فواق مرضی ست در معده که آنرا بهندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که ازان …بند شوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که ازان تمام بدن متورم شود و تا شکم همچو نقاره و یا مشک …گردد سل جراحت ست در شش و یا حجاب که ازان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کسر شکستگی عضوی ذات الصدر ورمی ست که عارض می شود در حجاب سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد ه + +

…مدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد و بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری +

قال الله تعالیٰ وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلٰكِنْ لَّا تُبْصِرُوْنَ

…می فرماید که ما اقرب هستیم سوی میت وقت عروض موت از شما ولیکن شما نمی بینید شما گوینده که مراد ازین قرب بودن مشهود آن میت چنانکه شیخ اکبر …گمان میفرماید که بوقت احتضار ایمان باکشف و عیان حاصل میشود محتضر را و نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست ه

…که باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان | گرچه خویش را عامه پنهان کرده | پیش ایشان دیدگان هم برده | **قوله** گفت یزدان هر که باشد اصل دان +

…جواب آنست که آنها که نظر از اسباب دوخته اند نظر بر مسبب الاسباب دارند و ترا میان نمی بینند پس ترا دشمن چگونه گیرند ه | وانکه ایشان را شکر باشد اجل

…جهان بت باشد و دوا | تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چونکه عزرا ز چاه و زندان در چمن | وارهید ند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ | برج زندان را شکست ارکانیه

…بل زندانی | کاید ریغ آن سنگ مرمر شکست | تا روان و جان ما از حبس رست

قوله وانکه ایشان را شکر باشد اجل + آه اشارت ست سوی جواب دیگر …نظر بر اسباب دوخته حق مسبب را می بینند پس ایشان را مرگ گوارا است پس ایشان از عروض مرگ بد دل نشوند پس از عروض مرگ دشمن نگیرند ه

…جان تنگ لطیف | برج زندان را بهی بود و لطیف | چون شکستی تا که زندانی برست | دست او در جرم هم باید شکست | هیچ زندانی نگوید این فشار | جز کسی کز حبس آمد شد بدار

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تلخ کی باشد کسی کش یار اند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا اینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد در انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بارد همی سوز طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زینجا و تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / گو به گلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن

قوله آن رخام خوب و آن سنگ لطیف + آه رخام سنگ نرم خوب بمعنی زیبا یعنی خوب نیا الیف گرفته شده و فشار در بیت تالی تا المعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مر بودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه مزین از سنگ و امثال آن و موت را بخراب کردن این خانه مزین را برای خلاص کردن زندانی از قید ھ

قوله گر نخواهد بی بدن | گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

جان تو زیست + آه وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ در آسمان رزق شما هست و آنچه وعده کرده می شوید یعنی آنکه رزق شما مقدرست و آنکه موعود شماست نیز مقدرست البته خواهد رسید و بعضی از بودن رزق در آسمان مراد داشته امطار را که سبب رزق ست و مولوی بلسان اشاره از رزق و رزق معارف مراد داشته و از اسماء علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین شغل دنیا و بدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد و آنچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شد و نیز رسد ھ

دربیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده +

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله است حیات میپابد بآن بدنهای صدیقان مولوی قدس سره تفسیر میفرمایند

ای فی الجوع یصل طعام الله عزوجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم میبوتت می کنم نزد رب خود طعام می دهد مارا و سقی آب می کند مارا این حدیث در صوم وصال واقع است یعنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود اطعام می کند و استقاء و این طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام علوم و معارف ست لیکن سیر میگرداند و قوت میدهد

وقوله عزوجل یرزقون فرحین این در حق شهدا واقع ست

وتمام آیه اینست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رزقِ فضلِہم میندار ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه آنها زنده اند نزد رب خود رزق داده می شوند در حالیکه خوش اند و در فرحت اند بآن چیز که داد آنهارا از فضل رب و این رزق مخاطب رزق دنیاست ازان تنعم حاصل می شود و فوق تنعم انه رزق دنیا و آن رزق موجب حصول علوم و معارف الهیه است و میتواند

که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیاء اند ه	وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف	گر هزاران طل و من خوری معوری
میخوری پاک و سبک همچون پری	که نه جلس باد و قولنج کند	چار میخ معده آهنجت کند	قوله در فتی در لوت و در قوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب

میرسد جائع را و در بیت تالی میفرمایند که ازین طعام هر قدر که خوری سبک تر باشد و خوش باشد نه همچو طعام دنیا که زیاده آن ضرر میرساند ه | گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ

هر چه خوری پیدا ... دست داغ	کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق	اطعام الله و قوت خوشگوار	در جهان دریا چو کشتی شو سوار	باش در روزه شکیبا و مصر
دمبدم قوت خدا را منتظر	کان غذای خوب کار بردبار	هر بیره را امید هست در انتظار	انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر	بینوا هر دم همی گوید که کو
در مجاعت منتظر در مانده	چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو	ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مرد وار	هر گرسنه عاقبت قوت بیافت
آفتاب دولت بر وی بتافت	شیفته با همت چه باشی کم غنود	صاحب خوان آش بهتر آورد	جز که صاحب ضیف در پیشش نهم	ظن بد کم بر بر اراق کریم	سیر آور همچو کوهای سند
تا نخستین نور خود بر تو زند	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر انتظر	قوله گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ + آه این بیتین در بیان حال طعام ست ه		

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان از زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خالی کاشتی	قوله مرگ را تو زندگی پنداشتی + یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می شود ه			
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای دنین	ایخدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا	هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بوده برگ
ور نه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد	زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل او فتاده بصحرای فراخ	مقعد صدق نه ایوان دروغ	بادهٔ خاص نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده	ور نکردی زندگانی منیر	یکدو دم مانده است مردانه بمیر	قوله زندگی را مرگ بیند ای غوین + جمع غوی است	

بمعنی گمراه مخفف کرده شد برای شعر و در بعض نسخ بجای غوین عمین جمع عمی بمعنی غبن داده شده از شیطان و نفس

فیما یرجی من رحمة الله تعالیٰ معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده از رحمت الله که عطا کننده نعم ست با استحقاق اعیان ثابته در علم الٰهی

وَهُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِن بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَيَنشُرُ رَحْمَتَهُ

و آن الله آنست نازل میکند باران را بعد نا امید شدن آنها و پراگنده می کند رحمت خود را تا اثر ان بهمه کسان رسد +

و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

و بسیار دوری که پیدا می کند قرب را که بعد دوری قرب می آید بوجهی که مسبب از بعد می گردد و بسیار معصیت میمونه است و بسیار سعادت ست که می آید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از جائیکه امید داشته می شود بقیامت دران تا دانسته شود که الله تعالی مبدل میسازد سیئات اینها را بحسنات و نفس سیئه حسنه گردد از تبدیل الله تعالی چنانکه سابق تفصیل آن تبدیل گذشت هـ

در حدیث آمد که روز رستخیز ‌‌| امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک | که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن | همچو صبح هوش جان اندر بدن

جان تن خود را شناسد وقت روز | در خرابه خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود | جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌رود | جان ظالم سوی ظالم میشود

که شناسا کردشان علم اله | چونکه بره میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم | جان تن خود چون نشناسد ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

قوله امر آید هر یکی تن را که خیز مراد ازین عالمست مر تنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عام ست مر انسان را و دیگر حیوانات را هـ **قوله** نفخ صور امرست از یزدان پاک الخ یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شده هـ **قوله** صبح حشر کوچکست ای مستجیر الخ مستجیر پناه جوینده مقصود آنکه نوم بمنزله موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا الله وفات میدهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات می دهد آن نفس را که نمرده است در نوم او و چون وقت صبح در یقظه آید تا روح ببدن مراجعت کند پس این موت و حشر هر روز موجود ست و این حشر اصغرست برین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه می آید هـ

آنچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

قوله نامه پرد از یسار و از یمین الخ ازینجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهرست یا منافق ست اما کافر منافق پس اگرچه او را نامه اعمال هست لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد و او را وزن نخواهد داد و بخشیده نمیتواند شد و در ابیات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود و از خلود دوزخ باز ماند و این در منافق راست نمی آید و اما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد و یا از یسار چنانکه در فتوحات مذکورست که الکافر لا کتاب له و نیز در فتوحات مذکورست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محبط ست پس نیست مر شرک اینها را موازن آن عمل از خیر پس وزن قائم کرده نشود برای مشرکان از پی مشرکان اگناهی هست که داده شوند از پس پشت خود ها این مشرکان آنها اند که کتاب الله را انداخته اند پس پشت خودها و اشترا کردند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا در فتوحات مذکورست لیس اولئك الا الائمة الضالون المضلون الذي ضلوا واضلوا نیستند اینها که داده شوند کتاب از پس پشت مگر ائمه ضاله و مضله چنین مضله که خود گمراه شدند و گمراه کردند دیگران را و نیز مشرکان مجاهران را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل نار شوند پس نامهٔ اعمال اینها را نباشد که داده شود از یمین و یا از شمال در فتوحات مذکورست که چون حشر قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سما منشق شود و نجوم منکدر شوند و شمس سیاه گردد و قمر منخسف گردد و وحوش حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و ندا دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بودند جنبهای ایشان از خوابگاه خود در حالیکه یاد می گیرند رب خود را از خوف غضب و طمع رحمت و از آنکه رزق دادیم آنها را نفقه می کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از جانب حق ندا ثانی شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده اند معلوم نیست که این ندا از حق بلا واسطه خواهد بود و یا از کسیکه مامور شده باشد باین ندا و آن ندا اینست اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانُوْا لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ وَاِقَامِ الصَّلٰوةِ وَاِیْتَآءِ الزَّکٰوةِ کجا اند آن کسانیکه در لهو نمی اندازد اینها را تجارت و نه بیع از یاد الله و اقامت صلوة و ادای زکوة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند ندا ثالث شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده لا ادری اهو نداء الحق او نداء عن امر الحق و آن ندا اینست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرم این الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه لیجزی الله الصادقین بصدقهم فهو قریب ست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق شدند الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را برای اینکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این ندا امر کرده شوند بآنکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این ندا خارج شود عنقی از آتش و استشراف کند بر اهل موقف انی وکلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چید این عنق و بلع خواهد کرد از میان صفوف مثل چیدن طایر حب سمسم را پس هیچ فتنیکه نگذارد احدی را از جبار عنید در موقف پس ندا کند ندا ثانی انی وکلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شدم به کسانیکه ایذا میدادند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر حب سمسم را از میان خلائق مهم و قفیاً نگذارد واحدی را از ینها ثالث یا اهل الموقف انی وکلت بمن سب یخلق بخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم به کسانیکه خاستند که پیدا کنند مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد و شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که مراد ازین مصوران آنهانند که در کنائس تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و آنها که صورت می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حسابست و این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند در نار بدون حسابست طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که در قصد ایذای رسول صلی الله علیه وآله وسلم بودند و طائفه ثالث آنهاکه الله غیر الله شدی می گیرند پس باقی نماند در موقف محشر مگر منافقان فرق ضاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای اخراج از نار بعد دخول در نار و اما شفاعت برای نیل درجات پس برای طوائف ثلثه از مومنان ست که داخل شوند جنت را بلا حساب و برای آنکه در موقف نیاید م

چون شود بیدار او وقت سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر
گر بهمت داده باشد خوی شر
وقت بیداری همان آید به پیش
گر بدادی پاک با تقوی و دین
نامه باز آید مراد او در یمین

قوله چون شود بیدار از وقت سحر البیتین اشارت ست بآنکه آنچه او در دار دنیا عمل ست عین آن حقیقت عمل جزاء واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر مکشوف شود که روز حشر روز بیداری ست و در بیداری چنانکه حقیقت ظاهر شود در بودن در دنیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مضرات بصورت ملذذات ظاهر شد و بالعکس م

ور بدادی خام و زشت و با ضلال
چون عزا نامه سیه باید شمال
هست ما را خوب بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

قوله چون عزا نامه سیه باید شمال + عزا سختی و بر مصیبت صابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که دران اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال باید همچو لباس صاحب مصیبت م

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

قوله مرگ اصغر مرگ اکبر راز دود + آه زدودن جلا دادن امثال شمشیر و آئینه را مراد ظاهر ساختن ست م

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر پس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه
در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین کز زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
مومنان را در بیانش حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره در روند

قوله لیک این نامه خیالست و نهان + آه بدانکه الله تعالی می فرماید وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا هر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشور ست محققان مفسران برانند که مراد از طائر نامه اعمال ست پس این نامه اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این پنهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه آنچه در عنق ست مستور ست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامه اعمال محض امر خیالی ست و اقعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد م

نقد نیکو شادمان و نازناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد
سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا ز خاکی که بروید سبزه هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار
سبزی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست
زانکه نبود بخت نامه راست راست
نامه آید بدست بنده
سر سیاه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

قوله نقد نیکو شادمان و نازناز + آه نازناز بتاء مثناة فوقانیه تخفف تازه است و نازثانی بانون ست و مراد صاحب ناز و مبتوانند که تازاول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و یا ثانی نیز بتاء مثناة باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنهانند که بلا حساب بجنت روند از طوائف مذکوره سابقا و آنها آنها اند که اعمال آنها برآنها عرض کرده شود و مناقشه در حساب نرود و اینها اصحاب حساب یسیر اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنهانند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از زحیر رنج ست و حاصل آنکه آنها

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در حساب افتند در رنج و گه از خوابند بود قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من حوسب عذب شاید ست
بیان یعنی کسیکه حساب گرفته شود از و معذب گردد و تفسیر حساب و تا آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد انقضا این رنج و تمام شدن
حساب بعض مغفور گروند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و شفاعت و آنها موحدان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد
در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد در نار مانند چون کافران مجاهران از طوائف ثلثه که بیان کرده است قال

آن سوم خود نامه‌ها کی بنگرد	آن که بی عمل کار وی وز دیهای او	وان چو فرعونان انا انا ای او

قوله آن چو فرعونان انا انا ای او + آه نیست مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که اینها بدون حساب به دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در نیمها
که محاسب اند و نیز این متکبران نامه اعمال ندارند و کلام در آنست که نامه اعمال از پشت بدست چپ یافته بلکه مراد از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذائذ نفسانیه و خود
را بیننده و متکبر بر عباد الله‌ اند

چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل

قوله چون بخواند نامه خود آن ثقیل + آه یعنی آنکه نامه در یسار داده شده
نامه خود را بخواند داند که در نار رود

رخت دزدی بر تن او در خانه‌اش	گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
میبرندش میسپوزندش به نیش	که به روای سگ بکید تهای خویش
پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته راه اعتذار
پس روان گردد بزندان سعیر	که نباشد خار را زآتش گریز
می کشد بار بر سر راه او	تا بود که بر جهد زان چاه او
آن هزاران حجت و گفتار رد	برد هانش گشته چون مسمار بد
چون موکل آن ملائک پیش و پس	بود پنهان گشته پیدا چون عسس
منتظر می ایستد تن میزند	بر امید روی واپس می کند

قوله پس روان گردد چو دزدان سوی دار + آه این حکم همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی از آنها خلاص شوند از نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه ظاهر شود

اشک می بارد چو باران خزان	خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می کند	رو بدرگاه مقدس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگوییدش که ای بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر	رو چه واپس میکنی ای خیره سر

قوله اشک می بارد چو باران خزان + آه یعنی باریدن اشک بکار او نیاید چنانکه باریدن باران در ایام
خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا سازان در دار دنیا باید که این دار از اعمال ست و از این خوف و بکا رخائف و باکی حظ عظیم می گیرد اما در آخرت بکار نیاید

رویت عذاب بکار نیاید	نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار ای شیطان پرست	چون بدیدی نامه کردار خویش
منکر اکنون پس بین جزای کار خویش	

قوله ای خدا آزار ای شیطان پرست + آه مراد از خدا آزار آنکس ست که اعمال بر طبق رضا حق نکند باوجود آنکه او مومن ست و از شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال
بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک و نه از خدا آزار عدو الله مشرک زیرا که سابق دانستی که اینها نامه اعمال ندارند قابل مغفرت نیستند

بیهده چه مول مولی می کنی	در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا حفظ زبان ز اژکس	نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
چون ترا از روی تو کژ بود و دغا	راست چون جوئی ترازوی جزا
زین نسق آید خطابات درشت	که شود کُه را از آنها گوژ پشت
صد چنانم صد چنانم صد چنان	خود تو پوشیدی تبر بار از حلم
ز خیال و وهم و من با صد چنین	بود امیدی بلطف عام تو
سوی فعل خویشتن می ننگرم	سوی آن امید کردم روی خویش
محض بخشایش در آید در عطا	کای ملائک باز آریدش بما
نه ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر باطن نیتی
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش	پس چه باشد مردن یاران پیش
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست	نامه چون آید ترا در دست راست
نه ترا در شب مناجات و قیام	نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا بظلم توبه با خروش	ای خا گندم نمای جو فروش
چون جزا سایه ست ای قد تو خم	سایه تو کج فتد در پیش هم

قوله بیهده چه مول مولی میزنی + مول درنگ کردن در کار

ورنه میدانی نصیحتها بعلم	لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای است بینی با عتو	بخشش محض ز لطف بی عوض
که وجودم داده از پیش بیش	خلعت هستی بدادی رایگان
که بدستش چشم دل سوی رجا	من همیشه معتمد بودم بران
از ورای خیر و شر و کفر و کیش	ز نیاز عاجزانه خویشتن
بود امیدی کریم بی غرض	رو بپس کردم بدان محض کرم
	چون شمارد جرم خود را و خطا
	بنده گوید آنچه فرمودی بیان

قوله بنده گوید آنچه فرمودی بیان + آه این جواب از آن بنده است که
با الله حسن ظن داشته بود در دار دنیا و در حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی بی الله تعالی میفرماید که من نزد ظن عبد من با من هستم چون عبد ظن
نیک با الله تعالی دارد از مغفرت و احسان الله تعالی بهمان متجلی شود در آخرت و شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره فرموده در وصایا باش حسن آن ظن بالله تعالی
خصوص نزدیک موت و بودن حسن آن ظن نزد موت برای آنست که در حدیث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بخواتیمها اعتبار اعمال بخواتم
اعمال است پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آوان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لاابالی وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی را کسی باشد مباح — کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خود بر فروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم

قوله لاابالی وار آزادش کنم + در حدیث اخراج آزاری آدم حکایت از الله تعالی خلقت هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولا بالی پیدا کردم اینها را برای جنت واشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم وپیدا کردم اینها را برای نار واشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم ه

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار را گلزار روحانی کنیم

قوله آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار + آه مقوله مولوی ست قدس سره ه

ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم

قوله کیمیا یصلح لکم اعمالکم + آه قال الله تعالی یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَ قُوْلُوْا قَوْلًا سَدِیْدًا یُصْلِحْ لَكُمْ اَعْمَالَكُمْ وَ یَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوْبَكُمْ وَ مَنْ یُّطِعِ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهٗ فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِیْمًا ای کسانیکه ایمان آورده اتقا کنید الله را از وی ترسید و بگوئید قول سدید که پسندیدهٔ شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شما را بوجهی که اعمال سیئه صالح گردد و مغفرت کند ذنوب شما را بوجهی که بودن ذنب مستور و زائل گردد و حسن آن پیدا شود و این کیمیاگری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح و حسنه گرداند باز می فرماید کسیکه طاعت کرد الله را و رسول او را پس بدرستیکه فائز به مطلوب شد بفوز عظیم و مراد از طاعت الله و طاعت رسول ایمان بالله و رسول ست اگرچه مرتکب به مخالفت و ذنب باشد که مناسب مغفرت همان ست و میتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی است در حق تائبان اُولٰٓئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر و علماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال آنست که عمل صالح از وی ظاهر شود و از عمل سیئه باز ماند و از مغفرت ذنوب تجاوز نمودن از آن و ندادن جزاء آن و مخفی نیست که معنی اول از یصلح اعمالکم قریب و متبادر ست والله اعلم ه

خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر و اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلتی گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع آواز دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر + آه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته و حاصل آنکه در اعمال مظاهر اسماء الیه اند نور حق مستقر ست و آن حسن ذاتی وی ست ولیکن از جهت آنکه صادر با ختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالف امر بشریت واقع شده و چون مغفرت آمد مخالفان از میان برخاست و بر حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرمایند که پیش این نور مستقر انچه از اختیار عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد و از بوالبشر مراد همه افراد انسان اند که متلبس بشر اند ه

کرمکی و از قذر آگنده — طمطراقی در جهان افگنده
از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قوله طمطراقی در جهان افگنده + طم چیزی پر کرده و طمطراق آوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر باشد و نیز سطحیات مشائخ را طمطراق گویند ه

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقی آویخته
می رود هر روز در حجر خلا — چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست — اندر آن سیم و زر و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو — بستر میدارد همیشه آن در رو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش — وانگه او گندم نمای جوفروش

قوله میرود هر روز در حجره خلا + آه خلا پوشیده که غیر آنجا نباشد تا بر سر آنکه شود و چارق بضم را نوعی از کفش ست که او را صحرائیان می پوشند و بندی دارد که بر پشت ساق آنرا می بندند علا بلندی ه

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای زد
مشعلها بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان

قوله هر که اندر عشق یابد زندگی + آه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل و در رضاء معشوق باشد و اگر ظاهر بربوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بربوبیت از معشوق می بیند نه از خود که خود را درین معشوق می بیند پس تصرف می کند واین

بیت مقوله مولوی ست ه — کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم — آن یکی می گفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گوی و از گهر — خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست — لعل یاقوت و زمرد یا عقیق
چه محل دارد به پیش آن عشیق

قوله هر یکی همیان زر در کش کنم + کش بکاف عربی بمعنی بغل و سینه ه

٦٠

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شاه را بروی نبوده این گمان | تسخری میکرد بهر امتحان | تا که میدانستش از هر غش و غل | باز از وهمش همی لرزید دل | که مباد اکاین بود خسته شود | من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او وگر کرد او رواست | هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست | هر چه محبوبم کند من کرده ام | او منم من او چه گر در پرده ام | باز گفتی دور از آن خوی و خصال | اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال

قوله چه محل دارد به پیش آن عتیق الخ عتیق بمعنی آزاد ست و آنجا مراد یکتاست که محتاج ابناء جنس نباشد و در ابنای جنس فرد باشد و در بعض نسخ عشیق واقع شده بمعنی معشوق یعنی آن ایاز که عتیق ست و فرد ست در ملازمان و یا اینکه معشوق شاه است آن ایاز این خود محالست بعید

جمله هستیها ازموجش چکد | قطره هایش یک بیک مینا گرند | شاه شاهانست بلکه شاه ساز | از برای چشم بد نامش ایاز

جمله پاکیها از آن دریا برند | کو یکی دریاست قعرش ناپدید | هفت دریا اندرو یک قطره

قوله کو یکی دریاست قعرش ناپدید اظاهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقوله مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بنده خاص خدا و ستایش کننده بنده خاص ست واین اخیر اولی ست و بیت تالی بران انطباق شدید دارد و چکد بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مربوط ست بقول وی قدس سره او ایاز این خود محالست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز عبد باشد و از شاه شاهان اله مستجمعه جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بندهٔ خاص عین اله ست از برای چشم عامه نام وی عبد ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد ۱۲

چشمهای نیک هم بروی بد ست | از ره غیرت که حسنش بی حد ست | یک دهان خواهم به پهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک | در دهان یابم چنین صد چنین | تنگ آید در بیان آن امین

قوله چشمهای نیک هم بروی بد ست الخ یعنی چشمهای نیک نیز بروی در حکم چشم بد ست که چشم نیک اختفا او میخواهد از غیرت با دیگری حسن او نباید ۱۲

اینقدر هم گر نگویم ای سند | شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

قوله اینقدر گر هم نگویم ای سند الخ یعنی اینقدر را از وصف بنده خاص و سر مکتوم بگویم شیشه دل شکسته گردد که گنجایش اسرار مکتومه نمی تواند کرد پس لاچار بیرون آورده شد و خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و آنچه که از آن پر شده است بیرون نیاید شکسته شود ۱۲

شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام | بهر تسکین بس قبا بدریده ام

قوله بهر تسکین بس قبا بدریده ام الخ یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوش در دل نماند ۱۲

من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم | هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروز ست نی پیروزه است

قوله من سر هر ماه سه روز ای صنم الخ چون ذکر عشق بمیان آمد و مناسب عشق دیوانگی ست و ذکر جامه دریدن هم آمد میفرمایند که سه روز از سر ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از هر ماه سه روز دیوانه شود و این روز اول سه روز ست که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحرا برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گوسفند آنرا می چرانید اسپ خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از وی پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بروی که ظالمتر از وی حاکمی نشده است بی رحم و سفاک ست و ناترس ست امیدا از حق میدارم که زمین از لوث ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی ثور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و امروز روز صرع من و جنون من ست حجاج بخندید و او را خلعتی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتواند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از هر ماه منقول شده باشد برای جنون غالب والله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این روز روز ازدیاد جنون روز فیروز یست که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد ازین جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جمله خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بیا ء عربی ست یعنی این روز دیوانگی عاشق روز فیروزی و نه روز پیروزی چنانکه متخیل عامه است لیکن این صحیح نیست و از سهو کاتب ست زیرا که براین نسخه قافیه مختل میگردد و دو بیت بی قافیه می ماند ۱۲

هر دلی ... بود | در میان او را سر ماهی بود | قصهٔ محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

قوله هر دلی را که سر آن شه بود الخ یعنی هر دلی را که خیال آن سر که حضرت حق ست باشد هر وقت و هر نفس مست جنون ست و غیر حق از دیدار وی مستور ست ۱۲

در بیان آنکه آنچه بیان می شود صورت قصه است که در خور صور تگران ست و در خور آئینه ایشان از قدسی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حقیقت آن نطق را شرم می آمد وا ز خجالت قلم سر و ریش می کند

زانکه پیلم دید هندوستان بخواب | از خراج امید بر ده شد خراب

قوله از خراج امید بر ده شد خراب یعنی این پیل ست از خراج امید بر ده ست و خراب گشته که سود خراج باو نمی رسد و میتواند که برام باشد و ده بکسر دال لفظ علیحده یعنی از اجرا امید مار و ده خراب شده پس خراج از کجا آید و بر هر تقدیر این مصراع کنایت از ان ست که بسبب رو دستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع بر خواست ❀ **قوله** گفت

گفت یاتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه

یاتی النظم لی والقافیه + بعد ما ضاعت اصول العافیه + بچه صفت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند آمد بعد ضائع شدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه است که ❀

جنون باطل می شوند ❀ | ما جنون واحد لی فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون

قوله ما جنون واحد لی فی الشجون + بل جنون فی جنون فی جنون نیست یک جنون مرا در غم بلکه جنون در جنون در جنون یعنی جنونهای کثیره اند ❀

ذات جسمی من اشارات الکنی | مند عانیت البقاء فی الفنا

قوله ذات جسمی من اشارات الکنی مند عانیت البقاء فی الفنا گداخت جسم من از اشارات پوشیدا زان مدت معاینه کردم بقاء در فنا که در فنا فی الله بقاء بالله حاصل شود چون این شهود شد پس اشارات خفیه را راه نماند ❀

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی	بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان	خود تو میخوانی یقین ای مقتدا	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست	زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست	لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه اند ای سند	کوه هم داند بقدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب	آیتی از روح همچون آفتاب	آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اصطرلاب ریز	تا کند بهرش سطرلابی نکو	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	تو کز اصطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری	تو جهان را قدر دیده دیده	کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمه هست آن بجوی	تا که دریا گردد این چشم چو جوی	ذرهٔ از عقل و هوش ار با منست	این چه سودا و پریشان گفتن ست	چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست	پس گناه من درین تخلیط چیست

قوله ای ایاز از درد تو گشتم چو موی + آه این بیت مربوط باین بیت قصهٔ محمود و اوصاف ایاز آه اضافه در سوی ایاز اضافت سوی سبب است یعنی در روی که سبب ذکر ایاز پیدا شد می فرمایند که ای ایاز دردی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مراد از دیا د عشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانهٔ عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانهٔ من بخوانی ❀

نی گناه اوست کو عقلم ببرد | عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد

قوله نی گناه او ست کو عقلم ببرد + آه چون در بیت سابق فرمود چون عقل و هوش نماند پس مراد در تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برندهٔ عقل ست پس دفع این توهم میفرمایند که برندهٔ عقل را نیز گناه نیست زیراکه در بردن این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه نی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من بلکه گناه برندهٔ عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر از ان آنست که از دیوانگان عشق اینقدر سوء ادب مضائقه ندارد و تقریر اول اولی ست که در ان اصلا احتمال سوء ادب نیست ❀

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی

قوله یا مجیر العقل فتان الحجی + ما سواک للعقول المرتجی + ای پناه دهنده مر عقل را و آزمائش کننده دانش را نیست سوی تو مر عقلها را امیدگاه ❀

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی

قوله ما اشتهیت العقل مذ جننتنی + ما حسدت الحسن مذ زینتنی + نخواستم عقل را از ان وقتیکه مجنون ساختی حسد نکردم حسن را که جزا حسن بکار من نامد خواهش آن نکردم از وقتیکه زینت دادی کا بجنون خود ❀

هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب

قوله هل جنونی فی هواک مستطاب + قل بلی والله یجزیک الثواب + او لا سوال می کند بلسان سائلان از نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست آیا هست جنون در عشق که تو میداری خوش ترا امر میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون الله

تر اجزای دهر تو ابر ا ❀	گر بتازی گوید او که یارسے	گوش و هوشت کو که در فهمش کشی	باده او در خور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست	بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار	غیر این زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بر درم	هست بر پایی لم از عشق بند	سودکی دارد مرا این منقطعه بند	قصهٔ عشقش ندارد مطلعه
بهم ندارد هیچ مطلع مقطعه					

قوله گر بتازی گوید او در یار سے فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس مولوی ست

حکمت نظر کردن در چارق پوستین

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

فَلْيَنظُرِ الْإِنسَانُ مِمَّ خُلِقَ ۝ خُلِقَ مِن مَّاءٍ دَافِقٍ ۝ يَخْرُجُ مِن بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ

پس بیند انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از ماء دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و ممتذلل پیش حق باشد ھ

باز کرد آن قصه عشق ایاز ۔ کان یکی گنج ست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین ۔ تا به بیند چارقی یا پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد ۔ عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین ۔ مستی هستی بزد ره زین کمین

قوله زانکه هستی سخت مستی آورد + آه یعنی کسیکه خود را هست بیند و ذی کمال داند چنین مستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبهٔ ایمان ست میرود غرض آنکه این هستی دیدن خود را ام الخبائث ست و اصل اوصاف رزیله ھ

شد عزازیلی ازین مستی بلیس ۔ که چرا آدم شود بر من رئیس

قوله شد عزازیلی ازین مستی بلیس + آه بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون تکبر کرد آن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه خدمت اضلال باو مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شده خواهد مرد چنانکه در فتوحات مذکورست و در بعض شروح مذکورست که ابلیس از ابلاس ست بمعنی ناامید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس ناامید از رحمت سبحانه ست و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق تحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه و رحمتی وسعت کل شی که ابلیس نیز مشمول شی ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس ناامید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس ناامید ست مگر اینکه گفته شود مراد از ناامیدی از مطلق رحمت نیست بلکه ناامیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مراد ست و ازین رحمت ابلیس ناامید ست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان به نص و درین مایوسی ازین رحمت همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند ھ

خواجه ام من نیز خواجه زاده ام ۔ صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم ۔ تا بخدمت پیش دشمن بیستم

قوله خواجه ام من نیز خواجه زاده ام + که او متکون از نارست و نار غالب بر همه عناصرست پس بطن ابلیس نار خواجه است پس بطن او خواجه زاده است ھ

من ز آتش زاده ام او از وحل ۔ پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من ۔ صدر عالم بودم و فخر زمن

قوله من ز آتش زاده ام او از وحل + وحل بفتحتین گل و آب و مراد گل نرم ست +

خَلَقَ الْجَانَّ مِن مَّارِجٍ مِّن نَّارٍ

پیدا کرد نوع جن را از زبانه سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم عم پیدا کرده شد از گل بعد از ان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنے آدم بطریق تناسل پیدا شدند ھ

در حق ابلیس گفت
كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ

بود این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که سجود که مامور به بود ادا نکرد و از ملائکه نبود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه مر ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالے وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ کامر بسجود آدم مر ملائکه را و ابلیس را بود قطعا ھ

شعله میزد آتش جان سفیه ۔ کاتشی بود الولد سر ابیه

قوله شعله میزد آتش جان سفیه + آه یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش در و شعله خود سوی تکبر کشید که کار آتش غلبه ست بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بر بودن او از جن در قول الله تعالی کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ شاید که این نیز باشد ﴿ نی غلط گفتم که بد قهر خدا ﴾ علتی را پیش آوردن چرا ﴾

قوله نی غلط گفتم که بد قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد سبب ست بحسب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا با و متعلق گشته است ازین قهر او فاسق از امر الٰهی گردید و تعلق قهر الٰهی برای اینست که او بحقیقت خاصه او مظهر اسم مضل بود و این مظهر صلاحیت ندارد مگر آنکه قهر الٰهی باو متوجه باشد ﴿ کار بی علت مبرا از علل ﴾ مستمر و مستقر ست از ازل ﴾ در کمال صنع پاک مستحث ﴾ علت حادث چه گنجد در حدث ﴾

قوله کار بی علت مبرا از علل + آه مراد از علل علل ظاهریه عادیه است و کار حق موقوف برین علل نیست و مستمر و ثابت ست ﴿ سرّ آب چه بود آب صنع او ﴾ صنع مغزست آب صورت چو پوست ﴾

قوله سرّ آب چه بود آب صنع او ست + مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله ست و مقصود آنکه تاثیر سببی ایجاد و صنع حق ست که حق سبحانه از پس پرده و سبب می کند که صنع صانع حقیقی مغز و لب ست و صورت همچو پوست پس لب را باید گرفت نه پوست ﴿ عشق دان ای فندق تن دوست ﴾ جانت جوید مغز و گوید پوست ﴾

قوله عشق دان ای فندق تن پوست + آه لفظ دان بمعنی اعلم ست دو مفعول میخواهد عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع را مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع بنسبت تاثیر سبب مغز ست و وحدت ظاهر در کثرت صور بنسبت صور مغز ست و بعد لفظ ای منادی مقدر ست و جمله فندق تن دوست صفت منادی مقدر ست و در جوید ضمیر ست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست تست عشق را تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر و از دوستی تن باز آ و این عشق جمعیه وحدت را و میکوید پوست را که کثرت ست و تفرقه نامحموده است پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و ولی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصراع اول را خبر گفته بصورت امر و مصراع ثانی را دلیل حکم گردانیده و حاصل بر آورده که ای قید تن عشق دوست تست چرا که اثر دوستی عشق ست جان سوی خود می کشد و میجوید و پوست ترا می کوبد و این معنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق را دوست فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق که لیکن ذات الله گفته بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده شی ست دوست و عاشق آن همون ست و بعض شارحان گفته که معنی آنست که ای فندق تن عشق را دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوبد پس مصراع اول المصراع ثانی شرح یافت پس دوستی عشق باید اندوخت نه با پوست که دوستی مغز ست نتیجه تجدد عذاب میدهد که بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن ست و پرورنده تن و از عشق معنی متعارف مراد ست یعنی عشق در نفس الامر مثل جان ست و می شاید که از مغز مراد همان وحدت باشد پس قریب ست از تقریر یا بحسب مال و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از علم الٰهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قول وی دوستی پوست نتیجه تجدد عذاب میدهد اشاره بهبیت تاسیست ﴿ دوزخی که پوست باشد دوستش ﴾ داد بدلنا جلود او پوستش ﴾

قوله دوزخی که پوست باشد دوستش + دوزخی یا یا نسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست و تعین او را دوست ست و بمرتبه وحدت و جمع نرسیده بلکه منکر او ست و این پوست را موجود مستقل مثل حق سبحانه می دادند لهذا بر پوست ظاهری او در دوزخ تبدیل هر ساعت رود و باین تبدیل در عذاب متجدد میماند و یا یای تنکیر ست فارسی و معنی آنکه دوزخی که شان وی آنست که پوست را دوست میدارد که در غیریت و جودیت گرفتار ست لاجرم تبدیل جلود ظاهر وی واقع شد تا او این جلود بسوزد و درین بیت اشارت ست باین آیت كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا لِيَذُوقُوا الْعَذَابَ در هر وقت که پوستهای کافران پخته و سوزیده شود از آتش تبدیل کنیم ما جلود دیگر تا اینکه عذاب چشند شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرماید که درین آیت خبر از تخفیف عذاب ست که میان انضاج جلود اول و آمدن جلود آخر بدل او ذوق عذاب نشود که ذوق عذاب منوط ست بآمدن بدل آن جلود منضجه جلود دیگر و این نیز نوع رحمت ست و نیز باید دانست که مضمون آیت آنست که چون نضج جلود شود بجلود دیگر مبدل شود برای عذاب و این منافی آن نیست که وقتی رسد جلود منضج نشود و تبدیل جلود واقع نشود پس دران زمان عذاب برخیزد و راحت حاصل آید بلکه اگر گفته شود که در آیت اشارت ست بسقوط عذاب در وقت عدم نضج جلود میتوان شد ﴿ معنی مغز ست بر آتش حاکم ست ﴾ لیک آتش را قشورت هیزم ست ﴾ کوزه چوبین که در وی آب جوست ﴾ قدرت آتش همه بر ظرف اوست ﴾ معنی انسان آتش مالک ست ﴾ مالک دوزخ دران کی هالک ست ﴾ پس میفزا تو بدن معنی فزا ﴾ تا چو مالک باشی آتش را کیا ﴾

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پوستها بر پوست می افزود ما | لاجرم چون پوست اندر دود ما

قوله معنی و مغز ست بر آتش مالکست + آه مراد از مغز و معنی اینجا حقیقت انسانیت ست که آن ذات حق با اسماء و صفات ست یعنی حقیقت انسان بر آتش حاکم ست لیکن این متعین که بمنزلۂ قشر حقیقت ست و وجود خود را مغایر موجود حقیقی می داند هیزم دوزخ ست و معذب بآتش از ان ست و این متعین مثل کوزه است مر آب حقیقت را پس از تعذیب این متعین تعذیب آن لازم نمی آید و معنی انسان که ذات حق با صفات ست مالک آتش ست او در وی هالک نیست بلکه او را درین قشر که سوخته می شود علم سوختن پیدا می شود که عین کمال ست و خلق انسان نیز برای همین ست تا علم اسماء درین متعین پیدا می شود در خلاصه مقام آنکه حقیقت انسانیت که مظهر اتم ست معذب نیست بلکه معذب این کسوت متعین که قشر او ست معذب ست نه غیر آن و آن حقیقت لطیفه جامعه است باز می فرماید + پس میفزا تو بدین معنی فزا + آه یعنی قشر که تعین مغایر ست مر حق را میفزا بلکه این را فنا ساز و حقیقت خود را که لطیفه الهیه است دریاب باقی ساز ببقاء حق تا خود مالک آتش باشی و آتش در فرمان تو باشد و تو بادشاه خلیفه باشی ○

زانکه آتش را علف جز پوست نیست | قهر حق آن کبر را گردن شکست

قوله زانکه آتش را علف جز پوست نیست + این متعین که غیر حق ست علف آتش ست که آتش از وی بریان می شود مثل هیزم و کبر با این توهم غیریت حقیقت آفت دیگر ست که کبر موجب بعد عظیم ست از وحدت و باین کبر این پوست قابل تر هیزم گردد مر آتش را و بر متکبر قهر حق نازل می شود ○

این تکبر از نتیجه پوست ست | جاه و مال آن کبر را زان دوست ست

قوله این تکبر را نتیجه پوست ست + آه یعنی این تکبر که مذموم ست ناشی از متعین با توهم بودن او مغایر مر موجود حقیقی را و حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در وی و او از شناعت خود می پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا آنکبر صفت مذمومه گشته در حق این متعین و از ین جهت که کبر ناشی از ین متعین ست برای این مال را و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست ○

این تکبر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

قوله این تکبر چیست غفلت از لباب آه یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود و او پیش از رسانی ار شیون حق نیست البته که منسوب بخود نگردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس بر کت تکبر کردی بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر بر وی راه ندارد و بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را آله سازد و دعوی الوهیت کند چنانکه نمرود و بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رذیله است و اگر بتکذیب رسول صلی الله علیه وآله وسلم کشد پس کفر ست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفر ست و اگر به تکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان بر رسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشیٔ منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست با آفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بان ست ○

شد ز دید لب جمله تن طمع | خوار عاشق شد که ذل من طمع

چون ندید مغز قانع شد بپوست | بند عز من قنع زندان او ست

عزت اینجا گبریست و ذل دین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

قوله شد ز دید لب جمله تن طمع + آه بدانکه از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و جوه اله الکرام روایت می کنند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوار ست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رذیله است و این عزت و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمال ست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبر ست بر آنکه تکبر بر و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رذیله است و با بودن صفت رذیله شائبه شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرمایند کسی که لب او دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر و مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حق خوار و ذلیل ست در چیزی دارد نیا که هر جا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل میشود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست بیند بلکه این شیونات را موجود مغائر بمغائرت حقیقة داند او قانع ست با این پوست و این دید شرک خفی ست و اینکه گفته شد مقصود ست از قول وی قدس سره و اینجا عزت کبر تست و ذل دین یعنی عزت شرک خفی ست و ذل عبدیت دین ست ۵

در مقام سنگی و آنگه لا انا	وقت مسکین گشتن تست و فنا	اکبر زان جوید همیشه جاه و مال	که ز سرگین ست گلخن را کمال	کاین دو دایه پوست را افزون کنند	شحم و لحم و کبر و شهوت آگنند

قوله در مقام سنگی و آنگه لا انا آه یعنی با بقاء این تعین مغائر دعوی آنکه من موجودم و کمال دارم و این دعوی درانوقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود و متصف بصفات الٰهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن و فانی شدن ست تا دعوی بمیان نماند و وقت حصول بقا بالله اتصاف تو باین صفات صحیح گردد و تقریر باینکه تا بودن تعین و بقاء این متعین دعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست و این وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست و فنا شدن ست اگرچه محتمل بیت هست و صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست ۵

دیده را که لب نفراشتند	پوست را از اندرون بینند اشتند	پیشوا ابلیس بود این راه را
زانکه مرد مار را دیده جهد	کور گردد مار و رهرو وا رهد	چون برین ره خار بنهاد آن لعین
بعد از آن اخ تو قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا نهند	**قوله** دیده را بر لب

گو شکار آمد شبیکه جاه را	مال چون مارست این جاه اژدها	سایهٔ مرد اکنون مرد این دو را
هر که خست گفت لعنت بر بلیس	یعنی این غم بر من از غدر ویست	غدر آن مقتدا سابق ست

لب نفراشتند آه یعنی دیده برلب که موجود حقیقی ست نا افراختند تا ظاهر شد که موجود حقیقی حق ست لاجرم این پوست تعین را که لب موجود حقیقی پنداشتند پس در شرک خفی افتادند که خود را موجود مستقل مثل حق در موجودیت دانستند و اگر با این در والوهیت گمان برند شرک جلی گردد ۵

هر که نهد سنت بدای فتی	تا درافتند بعد او خلق از عمی	جمع گردد بر وی آن جمله بزه	کو سری بود و ایشان دم غزه	لیک آدم چارق آن پوستین	پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش محمود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود				

قوله هر که نهد سنت بدای فتی آه اشارتست باین حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها کسیکه سیئه گردانید طریقهٔ حسنه پس او را اجر آن سنت ست و اجر کسی که عمل کند بآن سنت کسی که سنت نمود طریقهٔ سیئه را پس برد وزر آن سنت ساختن ست و وزر کسانیکه عمل کنند بآن سنت سیئه و در بیت تالی و مغزه بضم ذال و غین معجمه بیخ دم و استخوان دم ۵

هست مطلق کار ساز نیستی ست	کارگاه هست کن جز نیست چیست	
بر نوشته هیچ بنویسد کسے	یا نهانی کار داند مغرسے	

قوله هست مطلق کار ساز نیستی ست آه خلاصه آنکه ایجاد بآن متعلق می شود که او نیست و معدوم پس ایجاد باعطاء وجود متعلق میشود باعیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارند و ایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست و معدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا آن موصوف گردد بصفات و این ظاهر ست پس ظاهر شد که ساز گار نیستے ست ۵

کاغذی جوید که او بنوشته نیست	تخم کارد موضعی کشته نیست	ای برادر موضع ناکشته باش	کاغذی اسپید نابنوشته باش

قوله کاغذی جوید که او بنوشته نیست آه یعنی چنانکه بر کاغذ نوشته نوشته نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمیشود تا اینکه او خالی نباشد از ان و خصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهر ست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بآن صفات باشد یا باضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که صفات ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه معطی شود از جهل مرکب عقائد فاسده خالی شود تا علم و عقائد حقه منتقش گردد ۵

تا مشرف گردی از نون و القلم	تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم	خود ازین پالوده ناللیسیده گیر	مطبخی که دیده نادیده گیر	زانکه زین پالوده مستیها بود	پوستین و چارق از یاد ت برد

قوله تا مشرف گردی از نون و القلم آه نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و تلمیح ست باین آیت نون وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات و آن علم حق ست که قدری از ان قلم اعلی گرفته ست و در ان بکنون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او از دوات علم حق گرفته بر لوح که نقش کل ست تسطیر می کند و ضمیر از یسطرون سوی اقلام دیگر ست که اسفل از یز قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بجدای این اقلام اند و این قلم اعلی و نقش کل و اقلام دیگر و الواح دیگر همین ملائکه اند و قلم اعلی از کتابت و تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ دالست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشارة بآنست که آن سرور

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که رسیدم بمقامی که صریر قلم‌ها شنیدم واین تسطیر اقلام دیگرست سوای قلم اعلی ومعنی آیت اینست قسم بدوات وقلم اعلی وآنچه که تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو که ترا رسیده است وآن قرآن ووحی ست وبعض برانند که نون از مقطعات ست مراد از قلم قلم متعارف واز مایسطرون مسطوریست متعارف ومعنی اول انسب ست بکلام مولوی قدس سره وبودن نون از مقطعات بعید نیست ومقسم بقلم ومایسطرون باشد لیکن معنی قلم ومایسطرون همان اول ست نه آنکه آن بعض اصحاب ظواهر گمان برده اند ۞

چون درآید وقت نزع آهی کنی | ذکر دلق وچارق آنگاهی

تا نگردی غرق موج زشتیی | که نباشد از تباهی پشتیی

یا دناری از سفینهٔ آهنین | ننگری در چارق ودر پوستین

قوله چون درآید نزع ومرگ آهی کنی آه یعنی چون مرگ رسد وحالت احتضار آید غطا مکشوف گردد ومشاهده حاصل آید آن گه بررود خود را ذلیل مطلق بینی آن زمان حق سبحانه را دانی وایمان باو آری که وقت احتضار وقت مشاهده است ودر آنوقت ایمان با مشاهده پیدا می آید وتفصیل خواهد آمد انشاء الله تعالی ۞

چونکه درمانی بغرقاب بلا | پس ظلمنا ورد سازی بی دلا

دیو گوید بنگرید این خام را | سر برید این مرغ بی هنگام را

قوله چونکه درمانی بغرقاب بلا + آه یعنی چون موت بتو رسد ووقت غرغره آید پس توبه می کنی وآنوقت قبول توبه نیست که حدیث التوبة مقبولة مالم یغرغر ناطق ست بآن واین آیت نیز ناطق ست بآن وَلَیْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِیْنَ یَعْمَلُوْنَ السَّیِّاٰتِ حَتّٰی اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ اِنِّیْ تُبْتُ الْاٰنَ نیست توبه آن کسان را که عمل کنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یعنی وقت غرغره گوید که توبه کردم اینوقت وتوبه را مولوی بالفاظی که در توبه آدم علیه السلام واقع شد تعبیر فرموده ومراد توبه است بهر لفظی که باشد ولفظ توبه آدم این ست رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِیْنَ وترجمه آن مکرر گذشت واین بیت با بیت تالی نص ست برآنکه توبه وقت احتضار مقبول نیست وتفصیل آن کرده خواهد شد انشاء الله تعالی ۞

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز | که پدید آید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش | نعره هایش همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ | بانگ بهر حق کند نی بهر بانگ

قوله دور این خصلت ز فرهنگ ایاز + آه این مقوله سلطان ست ورجوع ست بابیات سابقه که بنز گفتی دور ازان خوے خصال

در معنی ارنا الاشیاء کما هی

ترجمه آن سابق گذشت

ومعنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

این قول را از حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه وعن آله الکرام روایت می کنند اگر کشف کنم غطا را یعنی این بدن بگذاشته در آن عالم روم که هیچ از مانع ادراک ومشاهده نباشد هر آینه نه زیاده کنم یقین را بلکه بر همین یقین باشم که اینجا حاصل ست واین کمال معرفت ومشاهده است ۞

صبح کاذب آید ونفریبدش | صبح کاذب عالم نیک وبدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند | تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زده است | که ببوی روز بیرون آمده است

صبح کاذب خلق را رهبر مباد | که دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین | صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق وبد امان | از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار | نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده اند | انبیا را ساحر وکژ خوانده اند

قوله صبح کاذب آید ونفریبدش آه صبح کاذب یا کنایت از شیخان گمراه ست ویا از انظار فکریت ست که صاحب انظار فکریه انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند وبرین تقدیر معنی بیت تالی آنست اهل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را که مثل صبح کاذب ست آفریننده صبح صادق دانسته سلوک سوی حقائق نمودند هلاک شدند در بادیه سلوک وبحقیقت نرسیدند ویا صبح کاذب کنایت از جمع اسباب معاش دنیاویه وصبح صادق جمع اسباب موصله الی الله بر طبق فرموده خدا ورسول ظاهر ست که اهل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب دنیاویه کوشیدند ودر تهلکه اخرویه وجهل مرکب افتادند ۞

وان امیران خسیس قلب ساز | این گمان بردند بر حجره ایاز

کو دفینه دارد وگنج اندران | آینه خود منگر اندر دیگران

شاه میدیدست خود پاکی او | بهر ایشان کرد او آن جستجو

کای امیران حجره را بگشائید در | نیمشب که باشد او زان بیخبر

تا پدید آید سگالشهای او | بعد از آن آنراست مالشهای او

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مر شما را دادم این تیغ و گهر | من ازان تو را نخواهم جز خبر | این همی گفت و دل او می طپید | از برای آن ایاز بی ندید | که منم کاین بر زبانم میرود | این جفا گر بشنود او چون شود

باز می گوید بحق دین او | که ازین افزون بود تمکین او

قوله آن امیران حسیس قلب ساز + آه رجوع ست بسوی قصهٔ ایاز ۵ | گو بقذف زشت من طیره شود

وز غرض وز سر من غافل بود | **قوله** گو بقذف زشت من طیره شود + آه قذف دشنام طیره و خجل ۵ | مبتلا چون دید تاویلات رنج | بس ره بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابر ست | کو بهٔ بحر عاقبتها ناظر ست | **قوله** مبتلا چون دید تاویلات رنج + آه تاویل مآل کلام سوی خلاف ظاهر که صحیح و قابل اراده باشد و اینجا

مراد از تاویلات رنج اموری و فوائد که مترتب بر رنج ست و حکمتها نافع مر صاحب رنج را که مترتب بر رنج ست و حاصل آنکه چون مبتلی رنج فواید رنج و حکمتها نافع او

در رنج نزد خود دبیند و هرگز از رنج ناخوش نشود ۵ | همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیرش بنزد او عیان | خواب خود را چون ندانند مرد خیر | کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان | داند او کان تیغ بر خود میزنم | من چو یم اندر حقیقت او منم | **قوله** همچو یوسف خواب این زندانیان +

خواب زندانیان مذکور ست درین آیت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي

أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف در سجن او دو جوان پس

گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود که می برآرم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که بر داشته ام نانها بر سر خود که میخورند

طائران از ان نان بیان کن ما را تاویل این رویا بدرستیکه می بینم ترا از محسنان تعبیر این خواب ماثور ست درین آیت یَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا

فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول ست

پس ساقی خواهد شد خود را و اما دیگری که بیننده رویای ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهد خورد از سر وے طائر ۵ + + +

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاداند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوریی | اندر آمد علت رنجوریی | خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق | تا پدید آمد بران مجنون خناق | پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد در انجا ذو فنون | بازو بشربست و گرفت آن نیشش او | بانگ زد در وی ای معشوق خو | مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن

قوله تا پدید آمد دران مجنون خناق + خناق ورمی که در حلق و بوتین عارض می شود که مانع از نفس

گفت آخر تو چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین | شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده | گرد بر گرد تو شب گرد آمده | می نیاید شان ز تو بوی بشر | زانبهی عشق و وجد اندر جگر

و بلع سے آید ۵ | **قوله** شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده + آه خرس جانور معروف ست یوز جانور درنده اهل هند چیته میگویند | گرگ و شیر و خرس اندر عشق چیست

کم ز سگ باشد که از عشق او عمی ست | گر رگ عشقی نبودی کلب را

کی بجستی کلب کهف قلب را | هم ز جنس او بصورت از سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان | تو نبردی بوی دل از جنس خویش | کی بری تو بوی دل از گرگ و میش | گر نبودی عشق هستی کی بدی

کی زدی نان تو وکی تو شدی | نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ور نه نانرا کی بدی در جان رهی | عشق نان مرده را جان کند | جان که فانی بود جاویدان کند | گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش

صبر من از کوه سنگین هست بیش | منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم | **قوله** گر رگ عشقی نبودی کلب را + آه مراد از قلب اصحاب کهف که تنها قلب

می داشتند پس معنی آن باشد که اگر رگ عشق در کلب نبودی کلب غار اصحاب کهف نجستی و دران غار همراه اصحاب کهف نبودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب نبودی

او غار برای انزوا و قلب خود نجستے ۵ | لیک از لیلی وجود من پر ست | این صدف پر از صفات آن در ست | ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست | در میان لیلی و من فرق نیست | من کیم لیلی و لیلی کیست من | ما یکی روحیم اندر دو بدن | **قوله** لیک از لیلی وجود من پر ست + آه

سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در لحم و دم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون

خون مجنون بر آمده نام لیلی دران منقش بود ۵

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست میداری

اخرج بصفاتي الى خلقي من راك فقد راني ومن قصدك فقد قصدني ومن احبك احبني

که این حدیث قدسی ست مخاطب عارفی ست که در قرب فرائض ست الله تعالی می فرماید ظاهر شو بصفات من سوی خلق من کسی که دید ترا پس البته که دید مرا کسیکه قصد کرد ترا یعنی لقاء تو خواست قصد کرد مرا و لقاء من خواست و کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا ۱ه

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان ❊ در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب ❊ یا که خود را باز گو ای بو الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم ❊ که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست ❊ در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین ❊ همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب ❊ پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو ❊ پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد ازان گر دوست دارد خویش را ❊ دوستی خور بود آن ای فتی

ورکه خود را دوست دارد او بجان ❊ دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب ❊ خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست ❊ هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست ❊ زانکه یک من نیست اینجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور ❊ هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست ❊ زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا ❊ کو همه تاریکیست اندر فنا

قوله در صبوحی کای فلان ابن الفلان + صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب ست یعنی وقت نوشیدن شراب ۱ه

قوله پس نشاید گر بگوید سنگ انا ۱ه خلاصه آنکه تا که فانی نشود انا الحق گفتن او را روا نیست که او بحسب تعین خود غیرست تا که تعین از نظرش بر نخیزد دعوی انا الحق ازو صحیح نباشد ۱ه

گفت فرعونی انا الحق گشت پست ❊ گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب ❊ وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق ❊ آن عدوی نور بود و این عشیق

قوله گفت فرعونی انا الله گشت پست + آه یا در فرعونی یا متنکیر ست و مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که معنی علمی تنکیر نتواند شد بلکه مراد متکبر ست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت با بقاء تعین او ست و کافر گشت که این متعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت رسید و حسین بن منصور انا الحق گفته با نفی تعین و مشار بانا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که از ان متکبر نمرود مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرموده اند در فتوحات که قول فرعون اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی حکایة از وصادر شده چون قول سمع الله لمن حمده چنانکه در سابق منقول گشته فتذکر ۱ه

صبر کن اندر جهاد و در عنا ❊ دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت ❊ وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود ❊ وصف لعلی در تو محکم میشود

سمع شو یکبارگی تو گوش دار ❊ تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی ❊ زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه خدا آب معین ❊ چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کی میکن تو و کاهل مباش ❊ اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن کوشها ان بهر آب ❊ اندک اندک دور کن خاک از آب

هر که رنجی برد گنجی شد پدید ❊ هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر که رکعست و سجود ❊ بر در حق کوفتن حلقه وجود

قوله صبر کن اندر جهاد و در عنا + آه مراد از جهاد جهاد با نفس ست که جهاد اکبرست و از عنا ذلیل و فقیر داشتن خود را پیش حق در برابر امور ۱ه

این انا هو بود در سر ای فضول ❊ ز اتحاد نور نه از راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود ❊ تا به لعلی سنگ تو انور شود

قوله ز اتحاد نور نه از راه حلول ۱ه مراد اینجا عینیت ست بلکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیده اند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهر ست دران و نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شده است که این محالست همچو حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو اثنینیت را می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شدند با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قاضی شیخ را گفت که شنیده‌ام که تو قائل حلول و اتحاد هستی شیخ فرمود معاذ الله که باین هر دو قائل باشم زیرا که این هر دو مخبر از اثنینیت ست و ما می گوئیم که هیچ اثنینیت محالست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره دیار دنا قاضی گفت العذر اشد من الجرم

ملقای آن در بهر انگو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیک جو

قوله ملقای آن در بهر انگو میزند آه من دق باب الملک یوما الفتح

آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرهنگان و کشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن راز از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص تن / عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تن
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بد بزر همچو جان / گفت ما نیست این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوامه بیامد بدست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ می‌زد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کندند از جهل عمی

قوله کنده‌ها خالیم ای کندگان + کندها

بی‌عدد لاحول در سر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان بیالاتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان

بکاف عربی ست بمعنی حفره‌ها کنده کاف بکاف فارسی ست

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر جدائی بیگناهی می‌کنند / حایط و عرصه گواهی می‌کنند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچو زنان

قوله ممکن اندای آن دیوار نه + یعنی اندودن آن دیوار ممکن نبود

باز گردیدن نمایان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا

يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ

در شان روز حشر واقع ست که آن روز ست که سفید و روشن شوند بعض وجوه آن وجوه مومنان ست و سیاه شوند بعض وجوه آن وجوه کافران ست واز عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما منقول ست که وجوه مبیض وجوه اهل سنت ست که سنت بر خود لازم گرفته اند و وجوه مسوده وجوه اهل بدعت

قوله تعالى يَوْمَ الْقِيٰمَةِ تَرَى الَّذِيْنَ كَذَبُوْا عَلَى اللهِ وُجُوْهُهُمْ مُّسْوَدَّةٌ

در روز قیامت خواهی دید ای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله وجوه ایشان را سیاه

خاصه دلشه گفت این احوال نیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان گردید دینار و تسو / فر شادی سرخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / آن منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

قوله برگ سیماهم وجوهم اخضرست + یعنی سیمای این جامان وجوه اخضرست و خضرت رنگ پیشانی ست و شارحان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سِيْمَاهُمْ فِيْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیما مذکور در آیت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سیما استبشارست که آن نورست بر پیشانی از اثر سجود مگر باعتبار اخذ حکم ضد از ضد که اثر سجود چون سیما نورست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل ۱۲

بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهند
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
عذر آن گرمی و لاف ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزد / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان بیخ گل مهری نهند الخ آه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل نهد مقدرست و آن نهنده مهر که الله تعالی ست یعنی بر بیخ درخت گل مهرست و بیان حال نمیتواند کرد لیکن شاخ آن گواه است برانچه که در بیخ ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل نهد یعنی گل زمین مهر نهد که از بیان حال باز میماند بسبب بودن آن مستور در تحت گل لیکن شاخ آن گواهی دهد و درین بیت تلمیح ست باینکه بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکورست اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلٰى اَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَآ اَيْدِيْهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوْا يَكْسِبُوْنَ ۱۲

گر ببخشی جرم‌ها ای دل فروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نیز از دلبر گداز / من نخواهم کرد هست این از ایاز

قوله شب شبیها کرده باشد روز روز الخ آه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد از و اعمال بد صادر میشود چنانکه این آیت شاهدست بران كُلٌّ يَّعْمَلُ عَلٰى شَاكِلَتِهٖ هر کس عمل میکند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصودست ازان که در روز می کند ۱۲

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این خیانت برعرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

قوله این خیانت بر تن و عرض ویست الخ آه یعنی این خیانت بر بنده است پس از و استعفا می باید اگرچه ما و او یکیم بنظر وجود فانی شدن او در ما لیکن ازان ما را عار نیست عار او راست بنظر غایت البینین یعنی این خیانت بر بنده است پس از و استعفا باید که در نفس الامرست بوجهی پس استغفار از و باید درین اشاره است بانکه حقوق عباد بی استعفا از صاحب حق مغفور نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامرست احکام هر یکی بر دیگری نمی تواند شد و انچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عفو از سر اط بعض عباد محبوس شوند برای حق عبد که بر ذمه وی ست الله تعالی بر آنها مغفرت کند باعطای عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست آن محبوس گرفته در جنت رود منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستغفار از صاحب شد ۱۲ +

تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند

قوله تهمتی بر بنده شه را عار نیست الخ آه انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او و تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و متبادر از تهمت نسبت آنکه در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مرادست بجهت تبادر و حاصل آنست که تهمت عیب و عصیان بر بنده حق غیر مطابق واقع خواه بندهٔ خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت جز اینکه این تهمت دلیل مزید حلم شاه است که بدین تهمت او را گرفت و دلیل مزید استظهار و اعانت این تهمت کننده است از شاه که بدون اعانت او نیست زیرا که شاه رب ست و رب او را بر صراط مستقیم خود ناصیه گرفته میرود پس هرچه که از و صادر میشود بحکم مجبور بودن او در ید شاه و شارحی بر سبب مزید کننده حمل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر حلم حق حق ست اگر او را اعتماد بر حلم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لَا تَتَحَرَّكُ ذَرَّةٌ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ اولی همان ست که گفته شد که اعتماد بر حلم در بهر تهمتها راست نمی آید مگر در مومن موقن حلم دانچه که در بیت استظهار گفته سببش همانست که رب بر صراط خود ناصیت گرفته میرود و بر تقریر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گفت یعنی تهمت کننده را که گنهکار غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر مراد از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه نسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب و نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و بس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات علم حق سبحانه است که این بنده عاصی را نمی گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرأت بر معصیت حمل کرده

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وحاصل بر آورده که بنده عاصی بر حلم حق اعتماد کرده جسارت نموده و این جرات عار شاه نیست واین بعید است که لفظ تهمت متدرک میگردد ولفظ قارون استعارت مرغریق نعم را و تقریر آن گذشت ه

شاه را غافل مدان از کار کس |

مانع اظهار آن حلمست و بس | **قوله** شاه را غافل مدار از هیچ کس + اه این بیت بیان حلم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهگار را فضیحت می کند و در ستر میدارد همه از حلم ست نه از غفلت و عدم علم ست که این محال است ه

من هنا یشفع به پیش حلم او | لا ابالی وار الا حلم او

قوله من هنا یشفع به پیش علم او + آه یعنی کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالم ست بانچه که از عبد صادر شود و اعتذار ممکن نیست مگر حلم او شافع میتواند شد اشارت ست باین آیت مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ نیست کسیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن او سبحانه ه ++

آن گنه اول ز حلمش می جهد | ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو و مستی کلاه از ما ربود

قوله آن گنه اول ز حلمش می جهد + البیتین یعنی گناه که صادر می شود حلم او باعث صدور گناه است اگر حلم نبودی و عقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی و چون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند و یا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافران ست بر هر تقدیر موجب صدور گناه حلم او ست پس از روی سببیت گناه منسوب بسوی حلم ست پس حلم مددگار ست پس حلم عاقله آن گنهکار ست که عاقله مددگار شخص می باشد پس شفاعت بر حلمست که حلم او سبب تو عاقله است و تمثیل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سبحانه بوجوب دیت بر عاقله متبنی ست بر آنکه فقها می گویند که عاقله شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطا که مبادرت کند بر فعل یا عدم تثبت بجهت اعتماد بر انصار پس انصار را داخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار لازم گردانید پس این سببیت را سببیت بمداخلت انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز باعتبار اعتماد بر حلم ست چنانکه عدم مبالات بجهت اعتماد بر حلم و شفاعت اثر مرتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم او ست پس حلم شفیع ست دیگر کس شفیع نمی تواند شد مگر باذن وی و اذن بشفاعت نیز مقتضی حلم ست ه

ساقی حلم ار نبودی باده ریز | دیو با آدم نکردی ستیز

قوله ساقی حلم ار نبودی باده ریز + آه یعنی اگر حلم حق سبحانه بمیان نبودی ابلیس طاقت اغوای آدم علیه السلام نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد و در عقوبت نگرفت پس ابلیس چون طول بقا خود تیقن کرد بر اغوای لیس گشت ه ++

گاه علم آدم ملائک را که بود | اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یک بازی شیطان روی زرد

قوله گاه علم آدم ملائک را که بود + آه یعنی آدم علیه السلام با این علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد با وجود آن باری نخورد و تثبیت نکرد این هم از حلم او سبحانه بود که معتمد بر حلم او شده تاویل را راه داد و بتاویل عمل نمود ه +

آن بلادرهای تعلیم و دود | زیرکی و دانای چیستش کرده بود

یا از آن افیون حلم سخت او | وزد را آورد سوی تخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر | ساقیم تو بوده دستم بگیر

قوله آن بلادرهای تعلیم و دود + آه بلادر ببای موحده درختی ست که آنرا بهلانوه می گویند و از خواص بلادر آنست که حواس حیستی و چالاک میگردد و خاصیت افیون آنست که غفلت می آرد ه

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف انچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است کیسکه مکروه میدارد قصاص را درین نگر حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز | ای ایاز پاک با صد احتراز

قوله کن میان مجرمان حکم ای ایاز + مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است مختار ست از اختیار دادن الله که هرچه خواهد در عالم و عباد عامه بکند و در مجرمان حکم کند بعفو و مکافات برای اقامت لطف و عدل که انسان کامل حاکم بحکم اشیاء است لیکن انسان کامل باین عنایت الهی عبدیت خود را و حقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

باختیار دادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطاء شاه است و مرا همین چارق و پوستین ست و می شاید که معنی مصراع ثانی آن باشد که ای ایاز با صد احتراز از مسارعت بلکه با حکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز ه

گرد و صد بارت بجوشم در عمل

در کف جوشت نیابم یک دغل ‖ ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار ‖ امتحانها کرده ایشان شرمسار

قوله گرد و صد بارت بجوشم در عمل + یعنی برای تو ای ایاز اگر مرات کثیره بجوشم در ابتلاء و آزمایش تو در جوشش تو در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیابم و بیت تالی برای انطباق شدید دارد ه بحر بی قعر ست تنها علم نیست

کوه و صد کوه ست تنها حلم نیست ‖ گفت من دانم عطای تست این ‖ ورنه من آن چارقم و آن پوستین

قوله بحر بی قعر ست تنها علم نیست + آه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم کوه و در ابیات سابقه اشاره سوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقعه شد با مبالغه ه

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت ‖ کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه ست و خونت پوستین ‖ باقی ای خواجه عطای اوست این

قوله بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت + آه چون در بیت سابق بیان شد که این بر انسان کامل عطای الهی داد حقوق عبدیت فرو گذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبد ست در ذات خود ذلیل پس دانست رب خود را که متصف بصفات کمالیه ست و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطاء خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ه

بهر آن اوست تا جوئی دگر ‖ تو مگو که نیستش جز این قدر ‖ زان نماید چند سیب آن باغبان ‖ تا بدانی نخل و دخل بوستان ‖ گفت گندم زان دهد خر کار را ‖ تا بداند گندم انبار را

نکته تا نشرح گوید اوستاد ‖ تا شناسی علم او را استزاد ‖ ور تو گوئی خود همینش بود و بس ‖ دور اندازد چنانش ریش خس ‖ ای ایاز اکنون بیا و داد ده ‖ داد نادر در جهان بنیاد نه

مهربانت مستحق کشتنند ‖ وز طمع بر عفو و حلمت می تنند ‖ تا که رحمت غالب آید یا غضب ‖ آب کوثر غالب آید یا لهب

قوله بهر آن داده است تا جوئی دگر + آه یعنی این عطاء که بر انسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل ست جو کرده آید تا اینکه همین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ه

از پی مردم ربائی هر دو هست ‖ شاخ حلم و خشم از روز الست

قوله از پی مردم ربائی هر دو هست + آه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو از ازل است پس حکم هر دو ضروریست پس ربا خود هر دو باید ه

بهر این لفظ الست مستبین ‖ نفی و اثبات ست در لفظی و فین ‖ زانکه استفهام اثبات ست این ‖ لیک در وی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام ‖ کاسه خاصان منه پیش عوام ‖ قطعه و قهری چون بیا دیجو ربا ‖ آن یکی آهن ربا این کهربا

قوله بهر این لفظ الست مستبین الابیات

بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب بماده و هیئت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش کمال پرورش آنست که بر مربوب شفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذرد و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و اخذ بافعال ناشایسته و چون این اخذ برای تطهیر وی ست منافی تربیت نیست که تطهیر نیز نوع تربیت ست از رب پس از رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب ذی حکمت ست بیم خشم ست که منافی رجا ست پس مولوی میفرمایند باعتبار بطن آیت و اشارت که آیت الله تعالی فرمود ألست بربكم و این اثبات ربوبیت ست پس مشیر ست بسوی حلم کامل او که ربوبیت کامله مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه لیس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این مشیر ست سوی خشم و غضب او ست که چون بغضب می آید پرورش بانقطاع حالی ترک می کند اگرچه این پرورش ست باعتبار انتفاع مآلی و معذب می سازد و باعتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام مضمن ساخته تعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نص محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انقطاع حالی ست متحقق ست تعبیر این اثبات با آوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و بعضی گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل بر آورده که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت ست که مربوب درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه هست حلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام مختل ست زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و حلم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد همچنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم و غضب نیز مغضوب علیه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه باشد بلکه خشم و حلم در ربوبیت

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وغیر آن از اسماء وصفات درین مرتبه احدیت نیست وانچه گفته که خشم وجلال او نفی مربوب میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مربوب مغضوب علیه متصور نیست خواه درعین خواه درعلم ودر بیت تالی تالی خام بمعنی خالص ست که شراب خالص ا شراب خام می گویند وحاصل آنکه این تقریر خالص که مشتمل بر اسرار ست ترک باید کرد که این فهمیدن اینچنین اشارتها دقیقه کانسه خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم اشارت ندارند ودر بعض شروح مذکورست در تقریر تبیین که بجهت آنکه که خشم ورحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی واثبات شد تا نفی ربوبیت که موجب کفرست اشارت بخشم شود واثباتش مشعر برحم انتهی واین کلام اگرچه پست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقریر که فهمیدن نفی واثبات از لفظ الست بر بکم کار خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند واما عوام ازین فهم که برا صل اند که این عبارت بحسب محاوره نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض مولی محمد بآنکه اطلاق کاسه خاصان بر معنی معنی ندارد پس مصراع ثانی بیت تالی تالی آبی ست ازان وبعض گفته که خشم ورحم از عهد الست بهم اند در لفظ الست نفی واثبات جمع کرده شد تا اشاره باشد بآنکه چنانکه نفی واثبات با وجود تضاد مجتمع اند ورحم وخشم نیز با وجود تضاد مجتمع اند واین کلام نیز پست وظاهری ست وتقریر ادق وصحیح همانست که سابق مذکور شد فقال رہ

می کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد / خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی وشتی بیرون آید / تار بینی باد خان ظلمت دهد
خصم ویار دلنورنا وفخر وعار / تخت ودار وبرد وحار وورد وخار
مور دماره وپود وتار وزیر وزار / هر یکی با جنس خود بر بی شما

قوله می کشد حق راستان را تا رشد + آه مقصود ازین ابیات بیان آنکه هرچه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعیان ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسیکه عین وی استعداد راستی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی اورا سوی رشد می کشد وتوفیق کسب خیرات می دهد وآنها که اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که با طلان تعبیر از دست شیطان اورا که معبر باطل سوی آن می کشد بلکه اینست سرکسیکه استعداد وی است باشد هادی سوی هدایت می کشد وکسی که استعدادش است نباشد مضل اورا که سوی ضلال می کشد اعنی اضلال از وصادر شوند پس کشنده سوی خیرات وسیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرمود الا ان اعادنا قبل اعمالنا ثم جازانا باعمالنا یعنی دوست داشت مارا ودشمنی نمود با ما قبل وجود اعمال ما یعنی در مرتبه ثبوت که اعیان ما بودند دران قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند موجب الالات حق وبعضی سیئ الاستعداد موجب دشمنی حق بعد ازان جزا داد با عمال ما یان که در وجود آمدند واعمال بحسب استعداد خود کردند مولوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات هادیه واز قسم باطل در مصراع ثانیه اسم مضل ومثل وی بجهت آنکه باطل نام شیطان ست واسم مضل حقیقت وی ست ظاهرست دران باقی ابیات در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کارزار وترک دار / زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق وپوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
هر یکی زایشان کلوخ خشک جو / دست در کرده درون آب جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می آید زمن
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت واشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز وروغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که شنود
ژغژغ آن زان تحمل می کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب وبی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم ونثر وراز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ وشور وتیز وگند / هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب وشیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل وجد / روزکی وجد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت انتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه های تعزیه / بر معاصی متن آن با حاشیه

قوله بر معاصی متن نامه حاشیه قال الله تعالی فاما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه انی ظننت انی ملاق حسابیه پس اما کسیکه داده شده

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کتاب او بیمین او خواهد گفت بیارید بخوانید کتاب ما و قال الله تعالی بعد چند آیات وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهْ وَلَمْ أَدْرِ مَا حِسَابِيَهْ و اما کسیکه داده شود کتاب وی به شمال وی پس بگوید ای قوم کاش من داده نمیشدم کتاب خود را و نمیدانستم که چیست حساب من ازین معلوم شد که نامهٔ اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی می فرماید جمله فسق و معصیت آن یکسری و در بعض نسخ واقع جمله کفر و معصیت ان یکسری برین نسخه لازم می آید که کافر را هم نامهٔ اعمال ست که داده میشود به یسار و این مخالف ست مر قول شیخ اکبر را قدس سره که کافران را سوای منافقان نامهٔ اعمال نیست لیکن موافق مشهورات که مشهور آنست که همه کسان را نامهٔ اعمال ست لهذا شارحان اینجا آیت آورده اند فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَسَوْفَ يُحَاسَبُ حِسَابًا يَسِيرًا وَيَنْقَلِبُ إِلَى أَهْلِهِ مَسْرُورًا وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ وَرَاءَ ظَهْرِهِ فَسَوْفَ يَدْعُو ثُبُورًا وَيَصْلَى سَعِيرًا پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود حساب یسیر و رجوع کند سوی اهل خود خوش و خرم و اما کسیکه داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند وا ثبورا و عذاب و داخل شود سعیر را که درکه است از درکات جهنم و شاید که مراد مطلق نار دوزخ باشد و ظاهر این آیت آنست که کافر را نامه است که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه می فرمایند که این کافران آنهاانند که کتاب الله را در پشت انداختند پس داده شوند کتابها از وراء پشت و این آن نامهٔ اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامهٔ اعمال برای حساب ست و علمای ظاهر متفق اند بر آنکه کافران را نامهٔ اعمال ست که در آن کفر و معاصی مکتوب ست و کلام بعض صوفیه نیز دال ست بران و این بیت بنا بر این نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاهر وارد میشود که نامهٔ اعمال به شمال داده شود چنانکه آیت مذکور گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از وراء ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء تفسیر گفته اند که شمال کافر سینه را شق کرده از طرف ظهر برآورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود اما از شمال بگیرد پس در کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذهب مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاهر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و اگر مذهب او قدس سره مطابق مذهب شیخ اکبر قدوة محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند والله اعلم و بر قول علماء آیات قرآنیه سهل الانطباق ست

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری ... همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال ... در یمین ناید در آید در شمال

قوله آنچنان نامه پلید پر وبال + آه این نامه خود پلید نیست لیکن محل پلیدیها عاصیان در و مکتوبست پس بصفت مکتوب نسبه کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصیان و منافقان ظاهرست و اما آمدن در شمال کافران مجاهران پس بتاویل مذکورست در قول سابق

خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین ... دست چپ یا شایدت یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان ... آن چپ دانیش پیش از امتحان

قوله خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین + یعنی نامهٔ خود را درین دار دنیا ملاحظه کن و این سنجیدن اعمال ست بمیزان شرع و چون بعد سنجیدن بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس باشتغال بتوبه و استغفار قابل گرفتن یمین شود که سیئات از توبه مبدل بحسنات گردد

چون نباشی راست میدان که چپی ... هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

قوله نیست پیدا نامهٔ شیر و کپی + کپی بکاف عربی و فارسی و بای فارسیه میمون را گویند

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند ... هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد ... بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش ... تا ببینی دستبرد لطفهاش

قوله هر چپی را راست فضل او کند + پس باید که منتظر فضل او باید بود باشتغال بتوبه و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامهٔ اعمال سیئه نامهٔ حسنات گردد و در یمین آید روز قیامت

تو روا داری که این نامهٔ مهین ... بگذرد از چپ آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست ... کی بود خود در خور آن دست راست

قوله تو روا داری که این نامهٔ مهین + آه مهین بفتح میم بمعنی خوار و ضعیف و توصیف نامه بمهین باعتبار آنکه آنچه مکتوب ست آن مهین ست

در بیان آنکه سخنی گوید که مناسب آن موقع باشد چنانچه گفت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لئن سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله

خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

و هر آینه اگر سوال کنی ای مخاطب و این خطاب است بهر صالح خطاب امر آن کافران را که کدام کس پیدا کرد سموات و زمین را البته می گویند آن کافران که الله پیدا کرده است پس وحدانیت و خالقیت الله در قلوب آن کافران مستقر بود با آن شرک در عبادت میکردند ه

زاهدی را بُد یکی زن بس غیور / رشکناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیز مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاسشان هر دو بدی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه از آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بُد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم درخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش

گِل فرو شست از سر و بیخود دوید / از پی او رفت و چادر میکشید

قوله رشکناک اندر حق او بس غیور + آه یعنی در حق زاهدان زن رشکناک و غیور کامل بود تا آن زاهد بغیر وی التفات نکند ه

آن ز عشق جان دوید این از بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم

قوله آن ز عشق جان دوید این ز بیم + آه یعنی آن کنیز از عشق جان دویده بود پس بسرعت رسید و این زن زاهده از بیم آن دویده که زاهد با آن مختلط نشود پس او بسرعت نرسید تا اینکه کنیز و زاهد بمقصود خود رسیدند و دویدن او سود نداد ه

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

قوله سیر عارف هر دمی تا تخت شاه + آه انتقال است از سیر ظاهر سوی سیر عارف باطن و حاصل آنکه کسیکه بمعرفت در یک توجه سیر تا تخت شاه که تعین اول است می کند و اما زاهد که بعرفان نرسیده است لیکن در راه حق زهد اختیار کرده پس سیر او بطی است اندک اندک تصفیه پیدا می شود و عروج این کثافت ... می صفا می کند اندک اندک ه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم از بدرّد گو بدر

ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

قوله گرچه زاهد را بود روزی شگرف + آه یعنی زاهد اگرچه روز بسیار دارد که تصفیه و قرب او را حاصل است لیکن سیر او یکروزه است و بطی است آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیده و عارف را در آن روز که مثل خمسون الف سنه است پس عارف را در یک روز زاهد روزیست که مقدار آن خمسون الف سنه است و سیر او نیز بهمین قدر است بدانکه در قدرت الله تعالی است که قبض و بسط زمان کند یعنی آنکه زمان واحد بر قصیر باشد و بر شخصی طویل نه باعتبار توهم و خیال بلکه بحسب واقع و دلالت میکند بران وقائع کثیره چنانکه بعضی عارفان را واقع شد دید عارفی را که طواف میکرد و شروع قراءت قرآن کرد از ابتدا و طواف با ترتیل و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قرآن و تمیز کرد که هر لفظ جدا بود از لفظ آخر و حکایت جوهری در فتوحات که جوهری خبر میدهد از خود که رفتم با عجین بسوی قرن برای پختن نبود مرا جنابت خواستم که غسل کنم در نیل چون غوطه زدم در آب دیدم که جای رفتم و نکاح کردم تا شش سال آنجا ماندم و اولاد زائید بعد هر دو شش سال یافتم خود را در آن دریا بیرون آمدم و لباس پوشیدم باز عجین گرفته سوی قرن رفتم و نان پزانیدم و این واقعه نقل کردم اهل خود و بعد مدتی آن زن منکوحه با اولاد آمد و خبر داد که جوهری با من نکاح کرد و شش سال با من ماند و این اولاد ازو زائید پس این قبض و بسط زمان است که

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زمان واحد بر جوهری شش سال شد و بر دیگران ساکنان بلده سکونت جوهری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده در حس خارج شد انچه در خیال شد و ازین گمان برده می شود که در صورت بسط زمان آنست که انچه در خیال در زمان طویل بوجود می آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت در زمان غوطه زدن واقع شده در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت اینست که در زمان قصیر پیدا شد انچه که آنرا زمان طویل باید و همچنین قرأت تمام قرآن در طواف و این را که مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نمیداند زیرا که این خارق امر ممکن ست و اما تتبع کلام صوفیه بآن حکم میکند که بسط زمان قلیل بحسب واقع است وانچه که در خیال وی زمان طویل مینماید در واقع زمان با این طول واقع ست و همین ست معنی قول شیخ اکبر قدوة المحققان مخرج فی الحس ما وقع فی الخیال و دلیل بر این که روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بمقدار خمسون الف سنه که دران حساب واقع شود چنانکه در احادیث صحاح واقعست که مانعان زکوة انعام را آن انعام زنند از قرون خود و از پاها خود وطی کنند دران روز که مقدار وی خمسین الف سنه ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار پس وقت واحد در نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر آخران بمقدار خمسون الف سنه و نیز زمان معراج اطول بود بران سرور صلی الله علیه وآله وسلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان بحسب واقع ست و این را عقل متوسط مع می کند که بودن زمان واحد قصیر و طویل در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بران ثابت دارد الله تعالی اکرم خود م

چون یحبّون بخواندی از نبی | با یحبهم شو قرین در مطلبی | پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان العزیز | عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف

شرح عشق از من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام | زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست | وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو وصف پاک کو

قوله عشق وصف ایزدست اما که خوف + الابیات یعنی ایزد را بعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله است که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بآن موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان بوجود ندارد م

عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری | زاهد با ترس میتازد بپا | عاشقان پران تر از باد صبا

چه مجال باد یا برق ای پسر | چونکه او در راه حق بگشاد پر | کی رسند این خائفان در گرد عشق | کاسمان را فرش سازد درد عشق | جز مگر کاید عنایتهای ضو | کز جهان و این روش آزاد شو

قوله عشق را پانصد پرست و هر پری + آه ظاهر آنست مقصود تمثیل عشق ست با طائری که پانصد پر دارد که اسرع باشد در طیور در سرعت سیر چنانکه در ابیات سرعت سیر بیان فرمود م

از قفس خود و ز دش خود باز ره | که سوی شه یافتن شهباز ره | این قفس و قفس هست جبر و اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

قوله از قفس خود و ز دش خود باز ره + آه قفس فربهی بعد لاغری و ز دش را رستن ست و مراد اینجا جبر و اختیار ست چنانکه در بیت تالی تصریح بان واقعست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادتست و اختیار خود که مودی بحکم تست خود را باز دارد بلکه از ظهور جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو م

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد | آن کنیزک جست آشفته ز ساز | مرد برجست و ستاد اندر نماز | زن کنیزک را پژولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید

قوله آن کنیزک را پژولیده بدید + پژولیده مالیده شده و درهم شده از پژولیده دیدن گمان برده که او جماع کرده شده م + | شوی خود را دید قائم در نماز

در گمان افتاد زن زان اهتزاز | شوی را برداشت دامن بی‌خطر | دیده آلوده منی خصیه و ذکر | از ذکر باقی نطفه می چکید | ران و زانو گشته آلوده پلید | بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین

خصیه مرد نمازی باشد این | لائق ذکر نماز ست این ذکر | وانچنین ران و تبار و پر قذر | نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | لاتقسطا انصاف ده اندر یمین | گر بپرسی کبریا کاین آسمان

آفریده کیست وین خلق جهان | گوییا اینها آفریده آن خداست | کافرینش بر خدائیش گواست | کفر و ظلم و ستم بسیار او | هست لائق با چنین اقرار او | هست لائق با چنین اقرار راست

آن فضیحتها و آن کردار کاست | **قوله** در گمان افتاد زن زان اهتزاز + اهتزاز جنبش و حرکت و استعمال اهتزاز در جنبش برای تهنیت و حاصل آنکه این اهتزاز که از زاهد دید و از کنیزک در گمان افتاد که حقیقت حال چیست پژولیدگی زن میخواهد که جماع واقع شد و بودن زاهد در نماز میخواهد که جماع واقع نشده پس بجهت این

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گمان که مثنوی خود ما که زاهدست برنهج ساخت چنانچه در ابیات تالیه مذکورست

فعل او کرده دروغ آن قول را ۔ تا شد او لائق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او ۔ که دروغش کرد هم اعضای او

قوله فعل او کرده دروغ آن قول را + آه مقصود ازین قول کافران که الله آفریده است این آسمان و زمین را آنست که اعتقاد آنها بآن قول ست و با اخلاص تمام ست و فعل آنها مخالف اخلاص و انقیاد ست پس درین که انقیاد و اخلاص ما باین قول ست که کاذب اند و این ست معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذبست که این صحیح نیست که کذب عدم مطابقت مع الواقع ست این قول مطابق واقع ست پس درین قول اصلاً کذب را راه نیست

روز محشر هر نهان پیدا شود ۔ هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان ۔ بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام ۔ لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی ۔ فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام ۔ گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش ۔ چون گواهی میدهد اعضاش پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ ۔ از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان ۔ باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر ۔ گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست ۔ که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش ۔ توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست ۔ آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات ۔ تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند ۔ زهر پارینه ازین گردد چو قند

قوله روز محشر هر نهان پیدا شود + آه در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کفر بکار نمی آید و کافران مجاهران درین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت ما کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود درین روز و ایدی و ارجل گواهی خواهند داد

سیئاتت را مبدل کرده حق ۔ تا همه طاعت شود آن ما سبق

قوله سیئاتت را مبدل کرده حق + آه یعنی سئیات از توبه حسنه میگردد و تحقیقش آنست که سیئه بجهت آنکه مظهر اسمی ست از اسماء حق مسبح ست مر حق را حسن ست و قبح دران نیست مگر بجهت بودن ایشان بآن مخالف حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت بر خاست و آن فعل بر حسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدره محققان فرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل ست که مسلخ شده بقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ رفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبح او از توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بر وجه اشباع گذشت پس سئیات حسنات گردد از توبه اینست معنی بیت انسب ست نه چنانکه محجوبان می گویند و بعضی شراح قانع آن شدند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل میشود و حسنه توبه بجای وی می قائم می شود نه آنچنان ست که ولی محمد گفته که این در اهل فنا ظاهر ست بر سئیات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهده اند و هیچ فوق مشاهده نیست و اما افعال کسیکه بقا بعد الفنا متصف ست بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این ست معنی تبدیل و ندانست این شارح که از عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی آید که سیئه حسنه شود بلکه تجاوز از ایقاع جزا این سیئه است و اما سیئه پس سیئه است و بودن او در مشاهده بر سیئه نیست تا ثواب آن باشد بلکه او دائم در مشاهده است سیئه باشد یا نه و اگر می گفت که او مکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بظاهر درست ست لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر مکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئه او مبدل نشد بحسنه و لازم می آید بر آنکه در افعال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه نگشت و آنچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود مگر آنکه ظن نبودن سیئه باطل شد و علم ببودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه را چه دخل ست که افعال صاحب بقا بعد فنا سنجیده در نفس الامر حسن آن خفی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق ست بآنکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و نیز کلام مولوی قدس سره دران کس ست که در نامهٔ اعمال او سیئات مکتوب ست و او را امر بتوبه می کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص ولی باقی بعد الفنا نیست غرض آنچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر بے حاصل ست که معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز ازان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

توبهٔ او چه شهوت اعل بی لذت شد و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی خبرست

خواجه بجه بتوبه نصوحی خوش شنا / کوششی کن هم بجان هم به تن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود رویش چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفتا ای بد نهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

قوله توبها می‌کرد و پا در می‌کشید آه این ابیات در بیان آنست که توبه کردن و باز دران گناه آمدن مبطل توبه است و این توبه اعتبار ندارد و این ظاهرست بر مشهور میان علما در بیان حقیقت توبه که علمای توبه را سه رکن می‌گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است ازو و این ظاهرست که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند رکن دوم ندم ست بر فعل آن و این رکن اعظم ست لهذا در حدیث واقع شده الندم توبة رکن سوم عزم برآنکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهرست چون از ارکان توبه عزم بر عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ اکبر قده و محققان رضی الله عنه می‌فرمایند که این عزم به عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد که او حال مستقبل نمیداند پس عزم نمیتواند کرد که ابقاء این عزم نمی‌داند که می‌تواند شد یا نه و چون او را ایفاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد و ایفاء آن عزم نکرد از نا قصان آن عهد گشت که بالله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب باقیست و شارع چگونه امر فرماید برای ازالهٔ ذنب بآنکه مقتضی گردد سوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول و نیز از عباد الله آنها اند که ایشان را حال مستقبل معلوم ست و چون ایشان را معلوم شد که بر عود مقتضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود متصور شود و حال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست و آنچه مختار شیخ اکبرست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست با استغفار و در توبه آدم عم همین منقول رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ پس درین اعتراف بظلم ست با استغفار لیکن اینقدر باید دانست که اعتراف بظلم را ندم لازم ست پس ندم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد و توبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد و قبول شد آن ذنب محو گردد بآنکه ذنب ست و مبدل بحسنه شود باز چون عود بآن کرد و این ذنب دیگر ازو واقع شد مواخذ بآن گردد اگر توبه نکند و مغفرت نیاید و اما ذنب اول پس بتوبه رفت و ثواب توبه حاصل ست او را و توبه او صحیح ست از عود باطل نمیشود و برین تقدیر معنی بیت آنست که توبه‌ها می‌کرد اگرچه آن توبه‌ها صحیح باشد و مزیل گناه و سابق میشود اما نفس باز در ذنب می‌انداز و اینست مراد از دریدن توبه نه آنکه توبه‌ها باطل شوند و ذنوبی که ازان توبه کرد باز آید و مستقر گردد و حدیث صحیح مروی امام بخاری و امام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفره فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ما شاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفر لی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ غفرت لعبدی فلیفعل ما شاء بدرستیکه عبد ذنب میکند ذنبی را پس گفت ای رب من گناه کردم پس بخش آنرا پس گفت رب او آیا دانست بندهٔ من که بدرستیکه او را ربست که می‌بخشد گناهان را و اخذ بآن میکند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم مر عبد خود را پس بعد این مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پستر گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب آیا دانست بندهٔ من که او را رب ست چنین رب که بخشش می‌کند گناه را و می‌گیرد بآن گناه بخشیدم بر بنده مر بندهٔ خود را بعد این دیر گذشت بمقدار یکه خواست الله تعالی پستر ذنب کرد گناهی پس گفت ای رب من کردم گناه دیگر پس بخشش برای من پس گفت آیا دانست بندهٔ من که او را ربست چنینکه می‌بخشد گناه را و می‌گیرد بآن گناه بخشیدم بندهٔ خود را پس هرچه خواهد بکند ازین حدیث معلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر و نیز این حدیث دال ست بر آنکه در مرتبهٔ ثالثه تجدید مرتفع می‌شود و همه معاصی معاصی در او نیست بلکه معامله مباح ست با او و شیخ اکبر قده و محققان می‌فرماید که مراد از

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

علم ننمودن سبب غا فروا هد او را علم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن دارد وجود حق وی ست فلیفعل باشاره و علی العموم پس صاحب این علم بر قدم اهل ابتدر ننمایان شد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود

کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

وامثال این از اخبار و آیات وارد است

چون اول در بیان قرب نوافل ست نقل حدیث قدسی ست به تغیر لفظ با ایجاد معنی یعنی چون بمرتبه قرب نوافل رسد عبد شوم من سمع و بصر او و زبان و ید یعنی بالله تعالی می شنود و می بیند و می گوید و می گیرد و ثانی قول الله تعالی ست اشاره بقرب فرائض تو رمی نکردی ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرد در صورت تو ه

چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند
گوهری از حلقهٔ گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس بجد جستن گرفتند از [illegible] — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
یک بیک را جامه جستن گرفت — تا پدید آید گهر بس شگفت
گفت یا رب بارها برگشته‌ام — توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین عون جگر
ایخدا آن کن که از تو می‌سزد — که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
او همی زارید صد قطره روان — که در افتادم بجلاد و عوان
ایخدا و ایخدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال
پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت
در شکاف فوق و تحت و هر طرف — جستجو کردند در آن هر صدف
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
اینچنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
جان بشکنجه دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی درین درد و حنین
توبه‌ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر
تا نمیدم هیچ از رنگی چنین — هیچ ملحد را مبادا این چنین
در میان یارب یا رب بد او — بانگ آمد از میان جستجو

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست
اندران حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
بانگ آمد که همه عریان شوند — هر که هستند از عجوز و از نوند
پیش چشم خویشتن میدید مرگ — سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
نوبت جستن اگر در من رسید — وه که جان من چه سختیها کشد
کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
وقت تنگ آمد مراد یکنفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس
من اگر این با بتقصیری کنم — پس مگر نشنود دعا و گفتنم
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

قوله فانی است و گفت او گفت خدا است +

آه این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق ست و عبد آلهٔ او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق ست و نطق از قوت ناطقه از این سبب نطق او را نطق حق میتوان گفت ه

توجستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی

الا قوله [illegible] کان یقول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اذا اصابه مرض اشتدی ازمة تنفرجی

یعنی بود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید شو ای ازمت و چون سخت شوی کشاده شوی و ازمت بفتح

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بیم و کسر آن سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هو پس معنی مطابقی آنست که شدید شوای سنت شدیده اگر اینچنین شوی پس کشاده شوی و تمام کلام

کنایت ازان ست که بعد سختی و رنج کشادگی و فرج حاصل آید تم

هوش و عقلش رفت شد او همچو باد
در کنار رحمت دریا فتاد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌زمان
جان بحق پیوست چون بیهوش شد

مسّ او با حق به پیوست از نهان
موج رحمت آن زمان در جوش شد

جمله را جستیم پیش آی نصوح
چون تهی گشت و خودی او نماند
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن

گشت بیهوش آن زمان پرید روح
باز جانش را خدا پیش خود خواند
رفت شادان پیش اصل خود ...

همچو دیواری شکسته در فتاد
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
قوله چونکه هوشش

رفت از تن آن زمان + آه یعنی چون هوش او رفت و ازین عالم بیهوش شد قلب باحق واصل گشت و راجع گشت پس توبه او مقبول گردید و سر معنی قلب ست تم ++

جان چو باز و تن مر او را کنده
ذره لاغر شگرف و زفت شد

پای بسته پر شکسته بنده
فرش خاکی اطلس و زربفت شد

چونکه هوشش رفت پا بندش گشاد
مرده صد ساله بیرون شد ز گور

می پرد آن باز سوی کیقباد
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد
جملگی روی زمین سر سبز شد

سنگها هم آب حیوان نوش کرد
شاخ خشک انگوفه کرد و کبر شد

گرگ با بره حریف می شده
تا امیدان خوش رگ خوش پی شده

قوله جان چو باز تن مر او را کنده + آه کنده چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهگاران دران مضبوط سازند

و درین بیت را کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی اندازند پس بظاهر آنست که اینجا استعارست برای آن رسته که هر دو پای هی بندند و آن رشته مشکل کنده باشد تم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
از غریو و نعره و دستک زدن
بدگمان بودیم ما را کن حلال
گوهر از بردست او برده و پس
پس حلالیها از و میخواستند
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست

شد پدید آن گم شده در یتیم
پر شده حمام قد زال الحزن
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زو غلازم تر نجا تو نیست کس
وز برای عذر برمیخاستند
بر من آن کشف است اگر بر کس نیست

بعد آن خوف هلاک جان شده
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
اول او را خواست جستن در ز تر
گفت بد فضل خدای دادگر
گشت صبحی میداند ز من خجالتی

مژده ها آمد که اینک گم شده
دیده چشمش تابش صد روزه بیش
زانکه در قربت ز جمله پیش بود
بهر حرمت داشتن تا خیر کرد
ورنه تا انجم گفته شد هستم تبر
وز هزاران جرم و بد فعلی یکی

حزن رفت و در فرح در تا فقیم
می حلالی خواست از وی هر کسی
خاص و لالا کش بد و محرم نصوح
تا بود کاندر ز ابیند از دیجا
چه حلالی خواست بیا بد ز من
من همی آن دانم و ستار من

مژده کانی ده که گوهر یافتیم
بوسه میداد و بر دستش نسی
بلکه همچون دو تن یک گشته ره
اندران مهلت رها ز خویشتن
که منم مجرم تر از اهل زمن
جرمها و زشتی کردار من

قوله بدگمان بودیم ما را کن حلال + آه یعنی ما با تو گمان بد داشتیم که تو دزد هستی و سرقه ور کردی این بدگمانی گناه تست تو از ابما حلال کن و بخشش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردم و غیبت بمنزله خوردن گوشت ست چنانکه نص قرآنی شاهدست بآن وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا یعنی غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست می دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت ست و چون این غیبت

بمنزله خوردن گوشت ست پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او + تم +

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آنجمله را نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت نی ... دل
تا ندر رحمت بپوستین من نیم کرد
توبه شیرین چو جان نوزیم کرد

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود + آه خلاصه

انسان آنکه مخلوق بر فطرت ست پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می اندازد که او مضل اوست و چون ملکه گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید

و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می گردد همچو ابلیس لعنه اشیاطین انس شدید اند بر انسان از شیاطین جن تم

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
آه کردم چون رسن شد آه من
از بوس و دستگاه بودم زبون

همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
گشت آویزان رسن در چاه من
در همه عالم نمی گنجم کنون

نام من در نامه پاکان نوشت
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
آفرینها بر تو بادا ای خدا

دوزخی بودم بخشیدم بهشت
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
تا گمان کردی مرا از غم جدا

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
در زبن چاه ها بی بود نم اسیر
گر سر هر موی من گردد زبان

طاعت ناکرده آورده گرفت
شد سپید آن نامه و روی سیاه
روز و شب اندر فغان و در نفیر
شکرهای تو نیاید در بیان

قوله هر چه کردم جمله ناکرده گرفت + آه یعنی انچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد ازان جهت که سیئه بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت

سیئات مبدل بحسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سرش آنست که عبد در معاصی مطیع رب خودست باعتبار آنکه رب او بجهت آنکه او را صفت اضلال نیست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

معاصی از و کنانید و نبود معصیت مگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی ست و چون توبه بمیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی مگر بمانه که طاعت رب اند بدون مخالفت امر تشریعی پس آن معاصی طاعات شدند پس صادق شد که طاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخته **قوله** میزنم نعره درین روضه عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون | **قوله** میزنم نعره درین روضه عیون آه یعنی در جنب که صاحب عیون جاریه است بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که درین دار دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره میزد که کاش قوم من دانستندی تا مثل من توبه میکردند

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت	دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوئی کنون ای پارسا	جز تو دلاکی نمی خواهد بش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد	رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت	که مرا الله دست از کار رفت	با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم	توبهٔ کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا	بعد ازین محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

قوله که مرا الله دست از کار رفت آه مراد نصوح از مقسم به درین قسم آنست که دست قدرت من ازین کار رفته است بجهت آنکه با خدا عهد بستم که این کار نکنم و خدا مرا با یفاء این عهد توفیق داد و مخاطب را در غلط انداخت که او فهمید که دست مریض و کل شده است دلاکی نمیتواند و او در قسم خود صادق بود لیکن بغلط افتادند که معنی مقصود که

دربیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

و چون تعهد به او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

اللغات سنگلاخی زمین سنگستان اصطیاد صید کردن و مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کشتکار نوا مراد اینجا روزی و خوراک ست و احتمال ست که بمعنی نغمه باشد

گازری بوده مراو را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری	در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تا شب بینوا و بی پناه	بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آنحوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود	شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	مدتی وا ماند زان ضعف از شکار	بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو	گر خری یابی بگرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
باخری یا گاو بهر من بجو	زان فسونهای که میدانی بگو	چون بیابم قوتی از لحم خر	پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر	اندکی من میخورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
		از فسونها و سخنهای خوشش	نرم کرد آن نزد تو اینجا کشش		

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که ددان باقی خوار او یند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او	تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش	چون برنجد بینوا مانند خلق	کز کف عقلست چندین رزق خلق

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله قطب شیر و صید کردن کار او + آه قطب حقیقت محمدیہ است کہ فیض وی بجمیع کائنات ست و ہیچ امری از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطه او و ہیچ رزقی از رزاق باطنی و ظاہری بدون مدد او نمیرسد و درین عالم عنصری او را ظہوریست و ظہور اتم او در اقطاب افراد ست و قطب ولی ست بر قدم محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و باطن او نائب محمد ست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و ہمہ اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائره قطب ست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطه قطب مگر افراد کہ خارج از دائره قطب اند چنانکہ ظاہر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و ہمہ عالم را فیض ظاہر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطه قطب و اینجا یک مرتبہ دیگر ست کہ صاحب آن را صولت و غلبہ ہست بر ہمہ اولیاء قال فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استعلاء است بر ہر شئی سوی اللہ تعالی و صاحب این مرتبہ را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبہ حکم می کند بر ہر ولی اللہ و غیر ولی بحق و کسی از اولیاء نمیتواند کہ از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبہ خود و این مرتبہ گاہی با قطبیت جمع میشود چنانکہ در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود کہ قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبہ بود چنانکہ بر منبر فرمود کہ قدمی علی رقاب کل ولی اللہ و ہمہ اولیاء آن زمان قبول کردند مگر یک ولی پس حال وی بر وی تباه شد و چون این دانستی پس کسیکہ این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوه محققان رضی اللہ عنہ در فتوحات فرمودند کہ من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود کہ باین مرتبہ رسیده بود لیکن شیخ عبد القادر رضی اللہ عنہ اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و بطن و این فقیر میرسد کہ اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی اللہ عنہ و بدیگری کہ باین مقام رسد بواسطه او می تواند بود و چون دانستی انچہ کہ مذکور گشت پس معنی بیت آنست کہ قطب شیر ست کہ معارف حقائق صید می کند و استفاضہ انچہ کہ از حق میرسد می کند و ہمین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج او ست کہ افاضت حق با محتاج خلق را در حیات دنیاویہ و اخرویہ و حقیقت علمیہ نمیتواند مگر بوساطت قطب ھ

زانکہ جملہ خلق باقی خوار او ست … این نگہدار دل او صید جوست

قوله زانکہ وجد خلق باقی خورد او ست + آه وجد یافتن یعنی ناگرفتن خلق مقاصد از امداد او ست کہ مقاصد خلق ملک قطب ست دیگری را نمی رسد مگر انچہ کہ مستغنی ست قطب از آن

او چو عقل و خلق چون اجزای تن … بستہ عقل ست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی … ضعف در کشتی بود در نوح نی

قوله او چو عقل و خلق چون اعضای تن + آه مراد از عقل اگر نفس ناطقہ ست پس ظاہر ست کہ آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوة عاقلہ است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری کہ بہ کسب و اختیاری باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصہ آنکہ چنانکہ بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقہ یا عقل حاصل ست ہمچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست کہ او خلیفہ بر خلق با اینکہ او در دار دنیا با مداد خود باقی ست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عماره بدار آخرت کہ آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب شود ھ

قطب آن باشد کہ گرد خود تند … گردش افلاک گرد او زند

یاریی ده در مرمہ کشتیش … گر غلام خاص و بنده گشتیش

قوله قطب آن باشد کہ گرد خود تند + آه بیان وجہ تسمیہ قطب بقطب ست و حاصل آنکہ قطب حرکت است کہ حرکت گرد او باشد پس مبنی حرکت او ست ہمچنین امداد عالم از قطب ست گو تنہا کہ دائره وجود گرد او ست ھ

یاریت در تو فزاید نی درو … گفت حق ان تنصروا اللہ تنصروا

ہمچو روبہ صید گیر و کن فداش … تا ہزاران گم عوض گیری بپیش

قوله گفت حق ان ینصروا اللہ ینصروا + آه قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی اِنْ تَنْصُرُوا اللّٰهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ اَقْدَامَكُمْ این آیت نازل ست در جہاد با آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یعنی اگر مدد کنید اللہ را بہ قتال کردن با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و تا رسول ظفر یابد مدد خواہد کرد اللہ تعالی شما را بدادن غلبہ و ثابت خواہد داشت اقدام شما را کہ ہزیمت نشود پس این جہاد و قتال نصرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ ہمراه وی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قتال می کردند و از وی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نصرت خود فرمود بجہت آنکہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خلیفۃ اللہ است و نصرت خلیفہ نصرت مستخلف ست و ہمچنین ہر خدمت رسول خدمت اللہ مستخلف ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست پس او نیز خلیفہ است پس خدمت او خدمت اللہ است پس در خدمت سرگرم باید بود ھ

روبہانہ باشد آن صید مرید … مرده گیر و صید گفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود … چرک در پالیز روینده شود

قوله روبہانہ باشد آن صید مرید + آه صید شیرانہ کار قطب ست کار او تصفیہ قلب ست و صید او بہانہ کار مرید کہ خدمت میکند این قطب را و آنکہ سنگ قطب ست گفتار مردار خوار ست کہ شکار او مرده است ھ

اطاعت روباه شیر را و روانہ شدن بجہت دیدن خر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست — کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت — آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک — در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم — قسمتم حق کرد من زان شاکرم

قوله حیله و افسونگری کاری منست + آه ظاهر آنست که اینجا مقصود تمثیل تلبیسات شیطانست و آنچه که سابق از روباه مراد داشته اینجا مراد نیست دستان مکر و حیله **ه**

شکر گویم دوست را در خیر و شر — زانکه هست اندر قضا از بد بتر

قوله زانکه هست اندر قضا از بد بتر یعنی آنچه پدید آید و بتر پیدا نیز مقتضی حق ست پس رنج و شاکر باید شد این مرتبه اکمل ست از صبر که رنج و نقمت دیده شکر آن کنند و این مقام امیر المومنین عمر رضه بود در صبر بر مصیبت چنانکه در فتوحات مذکورست واما صابر پس مقتضی به بدون شکر پس نزد او رنج نقمت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند **ه**

چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج — صابران را کی رسد جو حرج

قوله چونکه قسام اوست کفر آمد گله + قال الله تعالی نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا ما قسمت کردیم میان اینها معیشت اینها را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی درجه دنیا و یه در معیشت دنیا و یه بعض را عالی و بعض را سافل تا اینکه گیرند بعض اینها که درجه دنیا و یه عالی دارند مر بعض آخر را که درجه سافله دارند مسخر خود بارا و تابع در هر امور و این قسمت جزاف نیست بلکه بر اشتمل بر حکمت ست که بر مقتضی استعداد اعیان ثابته اینهاست و در آیت الله تعالی خود را بصیغه ضمیر جمع که لفظ نحن و رفعنا ست برای اشاره اینکه قاسم ذات الله است با اسما و صفات و این قسمت بنظر اسما ست که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد و مظاهر اسما اعیان ثابته است و هر عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر آن اسم ست پس بنظر اقتضا اسما این قسمت واقع شد و چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قسام روزی الله تعالی ست و چون او حکیم ست پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته است برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست و چون فعل او با این حکمت ست پس گله او مناسب نیست که هر چه بر ما می رود از ماست پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر گردد و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت ست بجهت آنکه عطا ست آنرا آنکه او بلسان استعداد طلب کرده پس گله حق کفران این نعمت است و معنی مصراع ثانی آنست که صبر باید بر رنج و کمی معیشت که مقتضی صبر آنست که مفتاح صله و فرج ست زیرا که صبر بحقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود بکسی مگر آنکه در او استعداد فرج باشد بعروض صبر **ه**

راضیم من قسمت قسام را

کو خداوندست خاص و عام را — بهره‌ور از نعمت او خاص و عام — میرساند روزی وحش و دام — مرغ و ماهی قسمت خود میخورند — مور و مار از نعمت او میچرند — خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت — میخورند هیچ کم ناید از آن — کیست بی روزی بگو اندر جهان — باش راضی گر تو هستی دل زنده — کو رساند روزی هر بنده را — غیر حق جمله عدو و دوست او
با عدو از دوست کی شکوه کنم — شکر کن تا نایدت از بد بتر — ورنه مانی ناگهان در گل چو خر — تا دهد دوغم نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت غمی دارد قرین — گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم درین بازار نیست — یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت گفت روزی با پسر

قوله راضیم من قسمت قسام را + آه زیرا که رضا بقضا فرض ست و این قسمت قضاء حق ست واما مقتضی پس اگر چه رضا با آن فرض نیست لیکن بعدم رضا بمقتضی آن نمیخواهد که گله خود کند که هر چه رسیده است از ورسیده است و از طلب او ست بلسان استعداد

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چنبر شکل مدور که میانش خالی باشد و بطریق استعاره فلک را گویند پوز بیرامون دهان سنان بر پشت خوابیده و بی صبر و بی طاقت **ه**

بود سقائی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری — پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویای روز مرگ خویش — جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد — پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر شد دوتا همچون هلال — گفت از درویشی و تقصیر من — خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو چند — تا شود در آخر شه زورمند — خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست — در میان آخر سلطانش بست — خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زیر پاشان سفته و آبی زده | گه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده در قطار
می شگافیدند تنهاشان به نیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین خم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب | می نیاید پس مهم باشد طلب

قوله فرض باشد از برای امتثال + آه امتثال موافقت امر باد امر مامور و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل بر الله باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب رزق باید کرد ھ

وابتغوا من فضل حق کرده است امر | تا نباید غصب کردن همچو نمر
بی کلید این در گشادن راه نیست | بی طلب نان سنت الله نیست
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی | در فرو بستست و بر در قفلها
گر تو بنشینی بجا هی اندرون | رزق کی آید برت ای ذوفنون
جنبش و آمد شد و ما را کتاب | هست مفتاحی برین قفل و حجاب

قوله وابتغوا من فضل حق کرده است امر + آه طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر معنی مصطلح اهل عربیه است که امثال این صیغ را امر می گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه ابتغاء مال از اسباب واجب نیست بلکه مباح شد آن که ممنوع شده بود وقت ندا ولیکن لفظ امتثال میخواهد که این امر طلب حتمی باشد ھ

جواب دادن خر روباه را که امر ست باکتساب و رضا بقسمت ترک کسب نسبب

گفت از ضعف توکل باشد آن | ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید بادشاهی و ظفر | کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق | نی پی کسبند و نی حمال رزق

قوله گفت از ضعف توکل باشد آن + آه یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع آوردن اسباب معاش و رزق معلوم و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کسیکه حیات داده و رزق او مقدر ساخته است میرساند البته و زیاده بران ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق نباید ھ

جمله را رزاق روزی میدهد | قسمت هر یک بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوششها ز بی صبری بدست
گفت روبه آن توکل نادرست | کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست | هر کسی را کی ره سلطانیست

قوله جمله را رزاق روزی میدهد + آه یعنی رزاق هر کس را که رزق مقرر ساخته میرساند کوشش در طلب باشد یا نه در قسمت هر یک رزق مقرر ست زیاده بران نیست ھ

باز جواب دادن روباه خر را

قوله گفت روباه آن توکل نادرست یعنی توکل به ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع که الله تعالی امور معاش را به اسباب موکول ساخته است پس درین سنت تبدیل را راه نیست پس اینچنین توکل نباید و مسببات را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی الله بدون اعتماد بر اسباب ھ

هر کسی را کی رسد گنج نهفت | حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر | جهد کن واندر طلب سعیی بنما
چون نداری هر توکل صبر را | چون قناعت را پیمبر گنج گفت

قوله چون قناعت را پیمبر گنج گفت + آه اشارتست باین حدیث القناعة کنز لا ینفد قناعت کنزیست که کم نمی گردد در تقریر ھ

باز جواب دادن خر روباه را

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت جز معکوس میگوئی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان / آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار
از قناعت هیچ کس بیجان نشد / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
وز حریصی هیچکس سلطان نشد / گر تو نشتابی بیاید در برت
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / ور تو بشتابی دهد درد سرت
کسب مردم نیست این باران میغ

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق فتی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

قوله آن یکی زاهد شنید از مصطفی + آه یعنی زاهد شنید از کلامی که مروی ست از مصطفی صلی الله علیه واله وسلم که روزی مقدر ست رسیدن آن ضرور ست

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

قوله از برای امتحان آن مرد رفت + آه امتحان آن بود که این حدیث صحیح ست یا نه و امتحان این نبود که بعد علم ثبوت این حدیث از مصطفی صلی الله علیه واله وسلم امتحان می کرد که این صدق ست یا نه زیرا که این امتحان کفر ست

که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد اطرف چون ست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده ست او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و ستبر دی می زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم بجنبید و بجنبانید سر / وانگردانا امتحان هیچ او نظر

قوله تا قوی گردد مرا در رزق ظن + یعنی امتحان برای آن بود که ظن رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین رسد و توکل بر رسانیدن الله تعالی رزق را قوی تر گردد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
پس بقاصد مرد دندانها بهم / تا ببینند صدق آن میعاد مرد
ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندران نان پاره ها
پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
رحم شان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک و مرگ فناست

قوله از مجاعت سکته اندر اوفتاد + مجاعت گرسنگی و سکته در اصل مرضی ست که ماده در تجاویف دماغ میریزد پس حس و حرکت باطل گردد و تن مثل تن مرده گردد و این علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته بطلان حس و حرکت ست از ضعف

راز قسمت الله بر جان منم / گفت کردم امتحان رزق من
امتحان این بیشتر خود چون عوض / هرچه گفتست آن رسول پاک جیب
رزق سوی صابران خود میرود / هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / تا بدانی و ز توکل نگذری
راز میدانی و نازی می کنی / حرص آوردن چه باشد از خری
گفت دانم بقاصد مسکنم / بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن

قوله گفت ای دل گرچه خود تن میزنی + آه تن زدن عبارت از خاموش بودن و برجا ماندن و حاصل آنکه این خاموشی و تن زدن بهر ناز ست و حقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق میدهد و حاصل بیت تالی آنکه راز می دانم که رزاق الله است و این علم من مقتضی گشته برای تن زدن و ناز نیست که بر الله تعالی ناز نمی تواند شد

باز جواب روباه و تحریص کردن به کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

قوله دستها در کسب زن جهد المقل + آه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک

قوله دست دادست خدا کاری بکن + آه یعنی الله تعالی ترا اعضا داده است برای کارها پس اعضا در آن کارها صرف باید کرد تا سنت الهیه و حکمت الهیه باقی ماند و کسب کن و در آن کسب مدد دیگری بکن که دیگران از آن انتفاع یابند

هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر می دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز ست عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

قوله هر کسی در مکسبی پا می نهد + آه الابیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد بکسبی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقرر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول بکسبی میشود تا همه کسبها بظهور آید پس هر کس یاری دیگر می کند تا بعض معیشت هر خود گیرد و کاسب را باید که این دقیقه محفوظ دارد و کسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مؤنت دیگران ست که اگر او این کسب نمی کرد دیگری را

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کردن آن کسب باین نیت ضروری افتاد که آمدن این کسب بوجود ضروریست ۱۵ | طبل خواری در میانه شیر خاست | ره سنت کار و مکسب کردنیست | **قوله** طبل خواری در میانه شیر نیست + آه یعنی طبل خواری ترک باید کرد که در سبب کسب اختیار باید کرد که در کسب علم و حکمت نیز حاصل شود

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل است که ایحذا این کار مراست دارو دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست +

گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی | **قوله** گفت من به از توکل بر ربی + آه یاء در ربی زائده است برای قافیه مکسبی که درآن یاء تنکیر است و یا اینکه این کسره موصوف که بیاء نوشته شد و صفت مقدر یعنی بر ربی که دارم و قافیه یاء موحده با این کسره یا یاء موحده یا یاء تنکیر صحیح است و میتواند که این یاء متکلم باشد مضاف الیه و در مکسبی یاء مصدریه بر تاکید مصدریه مکسب چنانکه گویند اهل فرس در لفظ زیاده زیادتی یعنی از توکل به رب خود کسب دیگر نمیدانم ۱۵

کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا کشند شکر خدا رزق و مزید | **قوله** کسب شکرش را نمیدانم ندید + آه توکل از افراد شکر است زیرا که توکل فعل قلبی است مبنی از تعظیم منعم پس این شکر رب که توکل بر رب است مثل خود ندارد که شکر خدا رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون قلب میرسد و احتمال دارد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور را از اسماء الهیه است و حاصل آنکه شکر که توکل فرد اوست ندید ندارد در کسبها تا اینکه در جزاء آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق و مزید را می کشد ۱۵

بحث شان بسیار شد اندر خطاب | ماند گشتند از سوال و از جواب | خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب دست بر خداست | کایخدا کار مرا تو راست آر | وین دعا حاجت از توکل بر سر کار | در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص و بیع و از خراج

قوله زانکه در هر کسب دست بر خداست + آه این مصراع با بیتین تا لنین دلیل مصراع اول است خلاصه آنکه در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید کرد او تعالی مسبب الاسباب است پس در هر کسب احتیاج سوی توکل است و اما توکل پس در آن حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتدا بهتر است ۱۵

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه | نهی لاتلقوا بایدی تهلکه | صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ | **قوله** نهی لاتلقوا بایدی تهلکه + اشاره است باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه انداز ید بدستهای خود سوی تهلکه ۱۵

نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچر آنجا سبزه گرد جویبار | مرغزار سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان | خرم آن حیوان که او آنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود | **قوله** میچر آنجا در میان سبزه زار + آه در شرح شیخ افضل مذکور است که زار یعنی خوار منادی است و حرف ندا محذوف است یعنی ای زار تا قافیه مرغزار با زار صحیح و درست شود ۱۵

اندر آن حیوان مرفه در امان | از خری او را نمیگفت این بیان | چون تو زانجا لی چرا زار حزین | کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغر تن مضطر تو | بر طرف ره هر یکی چشمه روان | پس چرا حشمت از آن مخمور نیست | این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدائی تست نز بیگارگی | چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | گر تو نافه آهوئی کو بوی مشک | شرح و شنه گرد و شرح خوشتر است | اگر تو می آئی ز گلزار جنان | دست گل کو از برای ارمغان | زانچه میگوئی و شرحش می کنی | مینشانه در تو ماند ای سنی | **قوله** اندر آن حیوان مرفه در امان + آه یعنی آسوده در امان از گرسنگی از زندگی

نه از بگلربگی با هر دو بار مفتوح و کاف فارسی مفتوح و لام و را ساکن زده این لفظ ترکی است مرکب از بگ او بگ یعنی خان خانان و میر میران و حاصل معنی آن بزرگ است پس بگلربگی بمعنی بزرگی باشد ۱۵

مثل آوردن شتر در بیان آنکه مخبر دولتی فر و اثر آن نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی می گفت اشتر را که هی | از کجا می آئی ای اقبال پی | گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو | مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست نرمی مینمود | تو برکان گفتند باستی کار | تند تر گشتی چه پستا و زبنا | معجزه کاژدها گر مار بد | نخوت و خشم خدائیش چه شد | رب اعلی گر ویست اندر جلوس | بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

قوله مار موسی دید فرعون عنود + آه حاصل این ابیات چند آنست که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده بود ترسید و مهلت خواست نزد زیرکان

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نترسیدی بلکه این ما را هلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را از زور بود چنانکه سابق گذشت آن ای ارب
فرعون سوز و آنجا از کلام شیخ اکبر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی روز نبود بلکه مثل دعوی حسین ابن منصور بود و او عبدیت خود را منکر نبود تا منافی
خوف باشد و میتوانند که مراد مولوی آن باشد که قوم او که فرعون را رب میدانستند پس نزد زیرکان ظاهر شد و حجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خائف گشت

و مهلت خواست پس ترحم انهانز د زیرکان طل شد | نفس تو تا مست نقل ست و نبید | و آنکه روحت خوش نشد غیبی تجید | **قوله** نفس تو تا مست نقل ست و نبید آه خلاصه
آنکه تا که نفس در لذائذ نفسانیه گرفتار ست روح او معارف و حقائق غیبیه نیافت | که علامتست زان دیوار نور | التجافی منک عن دار الغرور | مرغ چون در آب شوری می تند

آب شیرین را ندیده ست او مدد | **قوله** که علامات ست زان دیوار نور + اه التجافی منک عن دار الغرور + یعنی التجافی الناشی منک عن دار الغرور و تلاء
بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور و تجافی که ناشی از نور ست | بلکه تقلید ست آن ایمان او | روی ایمان را نديده جان او | **قوله** بلکه تقلید ست
آن ایمان او + اه یعنی او ایمان بی تقلید انظار فکریه و یا بتقلید دیگر صاحب نظر دارد در ایمان که مومن به مشهود او نشده است او با ایمان خود شهود مومن به نداد

پس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن شیطان رجیم | چون به بیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک او ساکن شود | **قوله**
پس خطر باشد مقلد را عظیم + آه یعنی مقلد انظار را و مقلد صاحب انظار را خطر وقوع شبهها ست و این خطر عظیم ست و در بیت تالی می فرماید که چون نور حق به بیند و مشاهد آن
شود او ایمن ست از شبهات که در مشهود احتمال شبهه و شک نیست و می شاید که کسیکه بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده و هیچ از نظر فکریه خود دخل نداده
بعد دیدن معجزه و یا قبل دیدن از خطر شک و شبهه ایمن ست که او را علم الیقین از قول رسول ست و آن نور حق ست که بر قلب او تافت او را بسوی ایمان
کشید اینچنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست | تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک | خاک گیست آن کف غریب اندر آن

در هر بی چاره نبود در خطر آن | چونکه چشمش باز شد ماند نقش خاند | دیوار بردم گردستی نماند | **قوله** اصل او آمد بود در اصطکاک + آه اصطکاک با یکدگر کوفتن
گرچه بار و باه خواسرار گفت | سرسری گفت و مقلد وار گفت | **قوله** سرسری گفت مقلد وار گفت + یعنی اقوال با ایقان قلبی نبود چنانکه از کاملان می شنید و می گفت
آب را بستود و او تا ئق نبود | رنج در دید و جامه و عاشق نبود | **قوله** آب را بستود او تائق نبود + یعنی شائق و تشنه آن نبود | از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در قلوب | بوی سیبش هست جزو سیب نی | بود در و جز از نی آسیب نی | حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار | گرمی می بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی اندر کفش | **قوله** از منافق عذر رد آمد نه خوب + آه یعنی معذرت منافق مقبول نشد و بکار او نآمد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا
تا اعتراف و توبه شود بلکه همه زور بود قال الله تعالی یَعْتَذِرُونَ إِلَيْكُمْ إِذَا رَجَعْتُمْ إِلَيْهِمْ قُلْ لَا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكُمْ قَدْ نَبَّأَنَا
اللَّهُ مِنْ أَخْبَارِكُمْ وَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ
عذر خواهند کرد آن منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سوی آنها یعنی از غزوه سوی آنها بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم عذر نکنند هرگز تصدیق نخواهیم کرد
شما را بدرستیکه خبر کرده ما را الله تعالی اخبار شما را و البته می بیند الله تعالی عمل شما را و می بیند رسول او بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و
شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد بآنچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَيْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ
فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ إِنَّهُمْ رِجْسٌ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان
وقتیکه ازین غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان از آن منافقان یعنی مقصود ازین حلف و عذر که برای
ارضاء مومنان ست آن دارند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان و از تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می فرماید اعراض کنید و
تعرض مکنید آنها را که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای باشش ایشان جهنم ست جزا میدهد جزاء را از آن چیزها که کسب میکردند يَحْلِفُونَ لَكُمْ
لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يَرْضَىٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ حلف می کنند آن منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه
راضی شوید ای مومنان از آن منافقان پس اگر راضی خواهید شد از آن منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اند و از این ابیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا و ردّ آن آمد که ما تصدیق نمیکنیم و دیگر آنکه برای ارضاء انسانان بود نه برای رضاء الله و رسول وی و از این لازم آمد که این عذر از قلب نبود بلکه پیدا این بود و این بیت جامع ست همه مذکور را و مصراع ثانی جامع ست همه و را وجه است ۱۲

وای آنکه عقل او ماده بود　　نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او　　جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله کاو بصورت هم جری است　　آفت او همچو آن خر از خری است

وصف حیوانی بود بر زن فزون　　زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود　　نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوش نر و غالب بود　　نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید　　جمله حجتها ز طبع او رمید

قوله وای آن عقل که او ماده + آه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظ ماده استعاره ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مرد ست و لفظ نر را استعاره ساخته مرکسی را که حاکم و مالک باشد خلاصه این ابیات چنانکه وای بر آنکس که عقلش زیر حکم نفس و نفس اماره نر باشد مراد و را که این عقل محکوم نفس اماره خاسر و خائب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود اصلا ۱۲

تشنه محتاج مطر شد وابر نی　　نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر　　حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان　　از قیاسی گوید او را نز عیان

مشک آلود ست اما مشک نی　　بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید　　سالها باید در آن روضه چرید

قوله نفس را جوع البقر بد صبر نی + جوع البقر

که نباید خورد خر همچون خران　　آهوانه در ختن چرا رغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر

مرضیست که مقتضی بسیار خوردن باشد بوجهی که از طاقت بشریت بیرون باشد ۱۲

جز قرنفل یاسمن یا گل مخور　　معده را خوکن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

قوله آهوانه در ختن چرا رغوان + آه درین مصراع و ابیات تا لیه ست

بگرفتن غذای روحانی از علوم و معارف و ازین غذاء روحانی تعبیر با ارغوان و قرنفل و یاسمن و گل و ریحان کرده ۱۲

خوی معده زین که او جو یا کن　　خوردن ریحان و گل آغاز کن

معده تن سوی کهدان می کشید　　معده دل سوی ریحان می کشید
هر که کاه و جو خورد قربان شود　　هر که نور حق خورد قرآن شود

قوله خوی معده زین که او جو پاک کن + آه مراد غذاء جسمانی ست براے حظ نفس ۱۲

قوله هر که نور حق خورد قرآن شود + آه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار و معارف چنانکه قرآن مشتمل ست و یا مراد از آن جامع میان تشبیه و تنزیه است چنانچه شیخ اکبر قدوه محققان برین جامعیت اطلاق قرآن کرده اند ۱۲

نیم تو مشک ست و نیمی پشک هین　　هین میفزا پشک افزا مشک چین

قوله نیم تو مشک ست نیمی پشک هین + یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و با صفات حیوانیه و صفات روحانیه و این اخیر اقرب ست با بیات سابقه ۱۲

آن مقلد صد دلیل و صد بیان　　بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر　　گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را براه　　او بجان لرزان ترست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود　　در حدیثش لرزه هم مضمر بود

قوله آن مقلد صد دلیل و صد بیان + آه یعنی انظار و صاحب انظار دلائل می آرد و او را علم الیقین پیدا نیست پس دلائل او سود ندهد ۱۲

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل بر خود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند　　با سخنش هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی　　تا حدیثت را شود نورش روی

قوله تا حدیثت را شود نورش روی + روی یعنی راوی یعنی روایت کننده شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و بهمین معنی اینجا باید گرفت بقرینه حدیث و یا اینکه روی یعنی پس رو باشد حاصل آنکه پس رو سخن تو نور باشد جائیکه سخن تو رسد از پس آن نور رسد تا بر قلب معنی حدیث تو مشهود گردد و ولی محمد از روی روی قافیه گرفته و حاصل بر آورده که نور مر این حدیث را مثل روی شعر شود ۱۲

هر چه در دو شاب جوشیده شود　　در عصیده علم و دو شابش بود
از گزر و سیب و به و زردگان　　لذت دو شاب یابی تو دلان

قوله هر چه در دو شاب جوشیده بود + دو شاب شیره انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی از طعام ۱۲

علم چون در نور حق فرغوده شد　　پس ز علمت نور یابد قوم لد

قوله علم اندر نور چون فرغوده شد + فرغوده بغین معجمه مضمومه بمعنی آمیخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغنده واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان مذکور شده که فرخنده یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بر هر درخت که بر آید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و پوشیده نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مثل فرغنده پیچیده بود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که خشک کننده درخت ست پس قوم الداران علم نور یابد و چون علم در حق نور مثل گیاه فرغنده شد پس بیکار شد چنانکه بر در خشکی این گیاه پیچیده میشود خشک میشود و بکار تا ید پس این معنی بعید از مقام مناسبت لہ حرف

هر چه گوئی باشد آنهم نور پاک | کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار

قوله هر چه گوئی باشد آنهم نور پاک آه مراد از نور پاک نور خالص پس پاک بمعنی خالص ست از شوائب کدورات و منزه از ان و پاک در مصراع ثانی بمعنی طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست

آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر | تا چسان افتاد رفتار خر نگر

قوله وحی چون گوینده ابر و آسمان در این اشارت ست بانکه علومی که بتقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم گرفته شود از قول رسول علم الیقین یاد شود و رسول ثمر فوائد ست این تقلید مثل علوم مکتسبه اغیار نیست

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت برو به جهد کرد | چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشگافم لوطی برا و آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست | هزل من هزل نیست تعلیمست

قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیٖۤ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسیر النفوس بالانکار مَاذَاۤ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا؟ میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهٖ كَثِیْرًا وَّ یَهْدِیْ بِهٖ كَثِیْرًا که هر فتنه همچون میزان بسیاری از و سرخرو شوند و بسیاری بے مراد گردند +

ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة كثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیٖۤ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه الله حیا نمی کند آنرا مثل زند پشه او آنرا مثل گردانید پس از انکه فوق پشه است در جثه از مگس و عنکبوت و یا آنکه فوق پشه است در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و آنچه از پشه صغیر ترست بآن نیز مثل زند و این ابلغ ست و قول مولوی تغییر النفوس بالانکارات تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه و عار دادن نفوس بانکار آن نفوس نیز آنکه چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب با قضیه است که بود چون تمثیل به بیت عنکبوت و غیر آن شنیدند گفتند که الله تعالی اجل ست از انکه یاد کند در مثل و تشابهی خسیسه را پس آیت مذکوره نازل شد و حاصل آنکه الله تعالی از این حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خست باشد خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضة اشارت ست بیهود بیهود کافران بکتاب نازل بر نبی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ایشان که منقولست از بعد تمثیل دنیا بجناح پشه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذِیْنَ كَفَرُوْا فَیَقُوْلُوْنَ مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آوردند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست و آمده است از رب ایشان و اما کسانیکه کافر شدند پس می گویند بجهت کفر خود که چه چیز اراده کرده است الله تعالی باین مثل و این کلمه بطریق استهزا میگفتند نه بطریق سوال پس ای مشککان یُضِلُّ بِهٖ كَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ كَثِیْرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل یا بقرآن که مشتمل ست برین مثل کثیری را و هدایت میکند کثیری را و مومنان پند گیرنده را باین مثل هدایت بسبیل حق میکند و کافران را که متجاوز از حد اند و این قرآن را و آوردن مثل را ملاحظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابداء اشتباهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالی می فرماید وَمَا یُضِلُّ بِهٖٓ اِلَّا الْفٰسِقِیْنَ و گمراه نمی کند بآن مگر فاسقان را که خارج از حد اند و این آیت در بیان حال مومنان و کافران ست و مولوی می فرمایند که جواب مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا که اراده ازین مثل هدایت بعض و اضلال بعض لو تاملت منه فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا اگر تامل کنی از آن در آن اندکی هر آینه یابی از نتائج آن شریفه کثیر ۱۲

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افگنده در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من از یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد شد که من / بد نیندیشید خام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدر کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن تهمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می کنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون نه‌ای مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبکن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت از خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا سوی خورشید گرم اندر حمل
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
معده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر باید خنجر بگیر / ور بخیزی مانی چادر بگیر
رستمی گر مانی جوشن بپوش / ور بخیزی ای اغبی و کون فروش
یک دو گامی او توکل ساز خویش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی اندر جامهٔ زنان همچون زنان / در صف مردان درا همچون یلان

قوله داروی مردی کن و عنین مپوی تمثیل ست مر مجاهده و ریاضت را که صفای قلب بخشد که از آن علوم و معارف حاصل آید ۱۲

قوله بر سر میدان چو مردان پایدار پایدار در مصراع اول بمعنی پای بند و در مصرع ثانی دار بمعنی چلیپاست ۱۲

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پایی می‌فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نبرد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آنجان بعید / کو می لبهای لعلش را مزید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون بگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است / لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند و مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزان است ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شگوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
گر خری را می برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افگند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چه حالیست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ترس تو گفت خر می گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حجیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیننده است

یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیست کش
هر درختی از زمینی سر زده / صحن ارض الله واسع آمده

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملکت و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد گیج گیج / سوی آن روباه و شیر و سقم و جیج

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش +

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود ندیدم از ضعف خود نادان کور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن ورا می سزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیارش از فن

گر عطا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بسیار بخشم مر ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا نبادش بدهی از تعجیل باز

اللغات مرج مرغزار خرد مرد پاره پاره هول ترس حول قوت نعل ریخت بشتاب رفت وغا جنگ غوی گمراه +

قوله آه اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست ه

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من بجنبم خفته باشم برو دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده ست خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم

قوله سخت رنجورم مخلخل گشت تن مخلخل جدا جدا شده اجزا تن و مراد اینجا ضعف شدید ست که ببدن عارض شده ه

کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

قوله عقل جز ... بازیچهٔ دستان ماست + آه این ابیات بلسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل میکند کباده کمان نرم که طفلان می کشند آن را ه +

عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو

قوله عقل کان باشد ز دوران زحل آه غلام ... بتعبیر ... ست کان عقل که مصروف معاش دنیاوی ست پیش عقل ما محل ندارد که او را از راه بردن آسان ست و دانائی او عارضی ست ه

علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم

قوله علم الاسما ... آه این بیت ... از جمله تکبر او ست و بیان تکبر او ست ه

تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رود از شومی اشکستن درو

قوله بو که توبه بشکند آن سست خو ...

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آه یعنی این میثاق بر آنست که در توبه معتبر ست عهد عدم عود پس چون نقض توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبر ست از ذنب اول و اما به قول شیخ اکبر قدس سره و محققان که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس آن میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد ه

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه السلام

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست توبها	موجب لعنت بود در انتها	
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت	
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد	

قوله نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت آه قصهٔ اصحاب سبت چنانکه در سورهٔ اعراف مذکور ست آنست که بر یهود در شرع موسی علیه السلام تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بود و یک گروهی از یهود در قریه بر لب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان در بحر می آمدند نزد این قریه مگر روز سبت و در روز سبت می آمدند و جمعی بر آن از یهود و خواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند پس قصد صید ماهی کردند چونکه در روز سبت نمی توانستند پس شیطان ورغلانید و حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکور ست که بر روز سبت یک حظیره می کندیدند و در آن ماهیان جمع می شدند و منفذ و مدخل بند می کردند و بر روز یکشنبه ماهیان را می گرفتند و می خوردند و می گفتند که ما شکار ماهیان بر روز سبت نکنیم در تفاسیر مذکور ست که بعد چند از این حیله گذشتند و بر روز سبت شکار بی حیله می کردند و گفتند ما ابناء الله و احباء الله هستیم ما را الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتداء در سبت نبود بلکه کفر انجامید و این بعید نیست که اعتیاد کبیره به کفر میرساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت میکنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه ممتنعان از صید و با امتناع خود منع میکردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید میکردند صائدان را گروه ثالث می گفت برای چه منع می کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان را گروه ناهیان در جواب می گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر بما راجع نشود و مفسران این آیت را وَإِذْ قَالَتْ أُمَّةٌ مِّنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا ۙ اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا ۖ قَالُوا مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ بر آن حمل می کنند و یاد کن آنوقت را که گفتند یک گروه از این اصحاب قریهٔ واعظان را برای چه وعظ می کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن یا عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که ما وعظ می کنیم برای معذرت خود که تقصیر بما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای اینکه شاید آنها اتقاء کنند از اصطیاد در سبت بدانکه این آیت نص نیست در بودن سه گروه در آن قریه و تارکین اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر ساکتان بلکه محتمل ست که در آن قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می کردند صائدان را از صید در سبت در جواب نهی آن صائدان میگفتند که شما چرا وعظ می کنید ما قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما را در زعم شما و برین تقدیر ضمیر منهم در آیت به صائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آن وقت را که می گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می کنید ما که قومی هستیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید و این قول ایشان دال بر امین بودن از عذاب الله بود که معنی آنست که ما قوم را هلاک و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ شوید بوزینه ها که خاسران اند پس بوزینه شدند و چند روز زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک آنها بعد یافتن صورت قرده ادراک انسان بود تا با آن حال معذب شوند این که شکل او را ک قرده شده بود دیگران عذاب نیست و درین قضیه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهد چنانکه الله میفرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ هر آینه بتحقیق دانستید آنها را که در سبت تعدی می کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود پس گفتیم آنها را که شوید قرده خاسئین در قول مولوی ناطق است

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

با آنکه این مسخ جزاء توبه شکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان درین مدت اصطیاد عهد بسته باشند و بار شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز بارتکاب این اصطیاد الله تعالى ترتیب مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی بنقض عهد با اصطیاد بود ه

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کیست را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
آن سگ اصحاب خوش سیر سرش / هیچ بودی منقصت شان صورتش
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

قوله لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن * مراد از مسخ دل شدن قاسی بوجهیکه حق در دل نآید بلکه باطل بصورت حق نماید ه

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد بجو صد سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افگند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بی گزند سابقی / کی رسد او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از غم پشتیی

قوله یا چو دیوی کو عدو جان ماست * قال الله تعالى فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شما را از جنت یعنی سبب خروج نشود باغواء بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** آرج کرگدن و معنی کرگدن مذکور میگردد انشاء الله تعالى مرج مرغزار مهیب بفتح میم هیبت داده شده یا از هیبت او دیگران بترسند فر معروف و بجای آن در بعض نسخ سغری واقع شده بغین معجمه مخفف ساغر بمعنی سخت رو و کرگدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرگدن جانوریست چارپایه که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بروسر آرد بیرون و علف میخورد و چون بهمین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی سید و دو از مادر دور گردد گویند درین حکمت اینست که چار پایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرگدن خار دارد در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر بلیسد از آن خار هلاک گردد و گویند که بر پشت خار ها دارد مثل ستون و پیل را شکار می کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیلی را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و دران کرمها پیدا شود و این سبب موت او گردد تسویل مکر معین مدد کننده عرین بیشه بئس القرین در اصل بئس از افعال ذم است و قرین بمصاحب و قرین فاعل بئس و این جمله مستعمل میشود در مصاحب بد سلیم گزیده مار و بمعنی سلیم النفس است و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم برین نسخه معنی اول مرادست و در بعض نسخ اسیر سلیم واقع ست و برین نسخه معنی ثانی مرادست ه

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدآنجا تاختی
یک جهان بینوا پیل و ارج / بی طلسمی که بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدر / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده ست در رجوع کلب بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموشم که گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن / اینچنین لعزی ندارد کرگدن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رفته در خون و جانم آن کلام / کز ترا من بهر حرم در قرار
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
ورنه آمد من سیه سی شیر نر / چون بدیدی بدر زیر پنجه شیر نر
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را

تا ببینم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
تا نتوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای امین
باز بفرستاد آن شیر عرین / سوی من ای کرای بیل القرین
مار بد زخمی اگر بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یا بدا ترا ز مرد و دان که هست
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان ندارم جان دارم این کی خرم
بسته شد پایم دهانه خورد عیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
حق گشاده کرد آنگه پای من / ناله‌ها و زاری و هیهای من
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
از قرین بی قول گفت گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خود نیست
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
اینهمه وهم تو است ای ساده دل / ورنه با تو غشی دارم زغل
آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
از خیال زشت خود منکر بر / بر محبان از چه داری سوء ظن
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه دیدی بد نه بد بود آن طلسم

قوله بر محبان از چه داری ظن بد + قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنند کثیر ظن‌ها بدرستیکه بعض ظن اثم ست ﻫ

ور بدی بدان سگالش قدر را / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

قوله در بدی آن بد سگالش قدر را + آه در نسخ مثنوی بهمین لفظ واقع ست و قدر صیغه ماضی است والف اشباع ست برای قافیه آورده شده و معنی آنکه اگر بالفرض باشد آن بد بخصوصیت تقدیر کرده است او را الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی واقع شده این خطا را عفو باید کرد که خطاء یاران را عفو میفرمایند و شیخ افضل گفته که بخاطر میرسد که یک حرف اینجا از سهو کاتب رفته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش قدر را و برای او که مرتبه او سگالش و جست و جوی حالست بوهم بودی محمول بر خطا آمن شدی نه بر ایصال ضرر بقصد و خطاء یاران عفو فرمودنی هم یاری است

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بد شد گزند
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان کُه را ز جا خود جنبش کند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت

قوله نقشهای این خیال نقش بند + آه بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام کوکب را هذا ربی بجهت آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود و پس مشار الیه بلفظ هذا او انچه که ظاهر درین مظهر ست نه خود مظهر لهذا بعد افول کوکب فرمود لا احب الافلین و نفی محبت که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او در آن مظهر ندارم که آن مظهر آفل ست بلکه شهود او بی تقیید بمظهر محبوب من ست و درین هیچ وهم و خیال را دخل نبود بلکه هر چه فرمود حق بود و می شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقه عرفای مغلوب الاحوال ست چنانکه از حسین بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات معتاد بان ظاهران بعبدیت و ابراهیم ع را اگرچه این الفاظ قبل نبوت بود لیکن ولایت نبی اقوی از ولایت ولی ست بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور امثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان ست لیکن نقشهای این خیال الله تعالی که نقشبند ست چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد آنچه مغلوب الحال بر زبان می آورند و بقول وی لا احب الافلین و بقول وی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین اشاره باین فرمود که مقام من اینست که وجه خود را متوجه بسوی حق میسازم بی تقیید مظهر و مظاهر را دوست نمیدارم که اینها آفل اند و مراد در بیت تالی از عالم وهم این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم او خیال یعنی چونکه ابراهیم ع در مظاهر افتاد و مشاهده حق در مظاهر نمود هذا ربی گفت با وجود آنکه جوانمرد بود و متمکن در مقام خود بود و حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد آنرا عارف گفت آن عارف که گوهر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تاویل سخت که این تاویل مثل گوهر درخشنده است و وجه وجیه است از تاویل مفسران از علماء ظاهر و حاصل بیت مطلع آنست که عالم مظاهر همه را همچنین
گواه را که ثابت در مقام بود و از مقام وی جنبش داد تا این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه مقامش اقتضاء آن می کرد که مشاهده بوده
ساکت می شد اینچنین باید فهمید این ابیات نه آنچنانکه ظاهر الفاظ موهم ست بآن که این قول ابراهیم علیه السلام از غلبه وهم بود عاذنا الله والمولوی وجمیع المومنین عنه
و بعض از این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات ملحقات اند از رای خود نه از راه نقل و ولیمحمد گفته که نقشبند صفت خیالست و حاصل این بیت بر آورده که صفت
خیالی خلیل علیه السلام کرده که کوه علم بود در غلط انداخت یعنی انوار را که در عالم خیال که بصور کواکب و مهر و ماه متمثل شده بود در رب خود شناخت و در تحت بیت تالی نقل کرده
که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم علیه السلام که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود و برای آنکه دل سالک بحسب اعمال و اذکار متنور میشود و نور عمل قلیل مثل
ستاره و نور عمل کثیر مثل ماه و خورشید و گفته که درینجا مولوی همین معنی ارشاد میفرمایند و در بیت ثالث که ذکر کوکب است چنین تاویل گفت بهمین تاویل
اشاره می نماید انتهی و این معنی باطل ست و این ظن از ابراهیم علیه السلام بعید ست که کوکب را دیا نور را که بصورت کوکب ظاهر شده
و باعلام آنرا رب گوید و چگونه این نسبت کرده شود سوی ابراهیم که این شرک جلی ست و رسل از ان معصوم اند بی شبهه و محمد رضا گفته در تحت بیت ثالث که
چون انبیاء معصوم اند قول ابراهیم را که هذا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند یک تاویل اینست که عقل آنجناب را تصدیق کامل بود پس کوکب را رب
گفتن که صورت وهم بنظر آمده وهم را در جنب عقل چه وجود و پوشیده نیست که این تاویل نیز فاسد ست زیرا که صورت وهم بنظر در آمدن و آنرا رب گفتن منافی
عصمت ست و اسرار ابراهیم علیه السلام بوجهی از آن نیست ه

تا که هذا ربی آمد قال او | خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح | کو امانی جز که در کشتی نوح

قوله خربط و خر را چه باشد حال او + خربط [illegible]

زین خیال رهزن راه یقین | گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

قوله زین خیال رهزن راه یقین + افتراق امت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بر هفتاد و سه فرقه است ناجی از انها یکی ست و آنها اهل سنت و جماعت اند
که اعتقاد آن دارند که نبی صلی الله علیه وآله وسلم بر آن بود و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه دران حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه
و اصحابی فرقه ناجیه آنها اند که بران هستند که من و اصحاب من بران هستیم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی ماند همه بر باطل اند پس مولوی می فرمایند که این
خیال رهزن یقین ست که در جهل مرکب می اندازد برین هفتاد و دو فرقه غالب آمد این هفتاد و دو گروه فرق باطله اند و اما فرقه واحد ناجیه پس از غلبه خیال پیدا نشده
بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب وی بران عقائد و طریقه بودند ه

مرد ایقان رست از وهم و خیال | موی ابرو را نمی گوید هلال

قوله مرد ایقان رست از وهم و خیال + موی ابرو را نمی گوید هلال + موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب ست در ذات حق چنانکه محجوبان
انا اصحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر فکر الهی بحسب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه ایقان دارد در ذات حق هرگز از نظر خود آنرا مجعول نمی سازد
بلکه الٰه حق را مشاهده کرده است و یا ایمان بآن الٰه حق بر اخبار الله و رسولش آورده و عقل و فکر خود را دخل نداده و از جهل مرکب رسته و خلاص یافته ه

وانکه را نور عمر رضه نبود سند | موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی باهول هم | تخته تخته گشته در دریای وهم

قوله وانکه را نور عمر رضه نبود سند + آه چونکه
در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب در ذات حق که محجوبان بآن گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جهل مرکب گرفتار نشدند
درین بیت می فرمایند کسیکه نور حضرت امیر المومنین عمر رضه نیستند وی نباشد و از نور وی منور نشد ملتذ اهل ایقان نیست و درین جهل مرکب می افتد و عقل
به تحصیل این نور راه خروج ازین جهل مرکب می یابد پس باید که تحصیل نور عمری رضی باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان را بر صراط
امیر المومنین عمر رضه دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسه شیطان چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان تصریح بآن فرمود و کلام شیخ اکبر سابق در دفتر دوم
منقول شده فتذکر و در حدیث واقع ست یا عمر ما یلقیک الشیطان فی فج الا سلك غیر فجك و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره فرموده
که این حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیر المومنین عمر رضه از شیطان پس کسی را که نور عمری رضی حاصل شد و بر طریق امیر المومنین عمر رضه رفت از جهل مرکب
که از وسوسه شیطان ست رست و خلاص یافت ه

کمترین فرعون چستی فیلسوف | ماه او در برج وهمی در خسوف

قوله کمترین فرعون چست فیلسوف + آه فیلسوف

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آنرا گویند که مطالب از نظر فکری خود حاصل کند بدون اتباع نبی از انبیا و درین بیت اشارتست بآنکه بر اعتماد بر نظر فکری خود نباید کرد که این جز خسوف و بطلانات عقل باستقرار بر جهل مرکب نمی تواند شد هـ

کش نه اندر روسپی کیست از ... وانکه داند نبودش بر خود گمان

قوله کش ندانداز روسپی کیست آن + آه روسپی زن آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عجیب کلان ست مثل آن مرد را انسانی یعنی کسی که روسپی را نمی داند و اگر داند بر خود گمان آن نبرد اگرچه خود نیز ازان باشد این تمثیل ست مر غالب الوهم را یعنی کسی غلبه وهم باشد ندانداز جهل مرکب خود و اگر داند خود را ازان نمی شمرد هـ

چون ترا وهمی بود از خیر و شر ... از چه گردی گرد وهم آن دگر

قوله چون ترا وهمی بود از خیر و شر + آه یعنی چون تو گرفتار وهم هستی در خیر خود و شر خود که هرچه وهمت خیر داند خیرست نزد تو و هرچه وهمت شر داند شرست نزد تو پس تو گرد وهم دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی هـ

عاجزم من از منی خویشتن ... چه نشینی بر منی تو پیش من

قوله عاجزم من از منی خویشتن + این تعریض ست بر شیخ گرفتار خودی خود مغرور ست نسبت بخود کرده تعریض باو میکند و خلاصه آنکه کسیکه عاجز باشد از خودی خود که وجود موهوم اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده چگونه خودی او مرفوع خواهد ساخت هـ

بی من و مائی همی جویم بجان ... تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر کسی بی من شد همه من ها در وست ... یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها ... زانکه شد حاکی به جمله نقشها

از من و ما هر که این در میزند ... عاشق خویشست و بر لامی تند

قوله از من و ما هر که این در می یزند + آه یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گرفتار خودی خود بر عدم می تند بر وجود که ذات حق ست و در بیت تا سلے صولجان مغرب چوگان ست هـ

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار برگ رزمی کرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی ... بد محمد نام و کنیت سررزی

بود هر افطارش سر رز هر شبی ... هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود ... لیک مقصودش جمال شاه بود

قوله زاهدی در غزنی از دانش مزی + ظاهر آنست که مزی مخفف مزیه است بمعنی زیادت و فضیلت و مزی نیز بمعنی ظریف آمده پس بعض بران حمل کرده و معنی آنکه او از ظریف بود که ظرافت او از دانش حاصل ست و بعض مزی را از مزیدن گفته و حاصل آنکه از دانش مزه گرفته بود + قوله بد محمد نام و کنیت سررزی کنیت اینجا بمعنی مشهور نیست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا ابن باشد بلکه مراد از کنیت ما یکنی به و عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی بسر رز مشهور که افطار او بود هـ

بر سر کُه رفت آن از خویش سیر ... گفت بنما تا فتادم من بزیر

قوله گفت بنما تا فتادم من بزیر + یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهده و مطلوبه است و بعد موت مشاهده مطلوبه حاصل خواهد شد که بعد موت مشاهده اقوی میگردد هـ

گفت نامد نوبت آن مکرمت ... کاین حیات او را چو مرگی می نمود

ور فرو افتی نمیری نکشمت ... کار پیشش باز گونه گشته بود

او فرو افگند خود را از وداد ... موت را از غیب میکرد او کدی

در میان عمق آبی او فتاد ... ان فی موتی حیاتی میزدی

چون نمرد از کس آنجا سیر مرد ... موت را چون زندگی قابل شده

از فراق مرگ بر خود نوحه کرد ... با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او ... نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ... طرفه بانگ از درای سر و جهر

گفت ای دانای از من مو بمو ... چه کنم در شهر خدمت گوی تو

قوله گفت نامد نوبت آن مکرمت + یعنی نوبت آن مکرمت که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول این مکرمت که مشاهده مطلوبه ست که بموت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که اجل تو نرسیده است و ترا نمی میرانم هـ

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس ... خویشتن سازی تو چون عباس و لس

مدتی از اغنیا زر می ستان ... پس بدرویشان مسکین میرسان

خدمت اینست تا یکسال چندگاه ... گفت سمعاً طاعة ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا ... بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد ... در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را ... تا نپوشد هر خسی اسرار را

قوله خویش را سازی تو چون عباس و لس + عباس و لس نام گدائی ست که از لطائف حیل گریه می کرد گاهی از مقالات خود در گریه آمدی بطلا زان سبب گریه دراز کردی هفتاد نوع گدیه دانستی هـ

آمدن شیخ بعد از چند سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ہر کرا جان ز عز لبیک ست نامہ بر نامہ پیک بر پیک ست

رو بشہر آورد آن فرمان پذیر / شہر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از رہ دزدیدہ نہفت
جملہ اعیان و مہان بر خاستند / قصرہا از مہر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بندہ فرمانم کہ امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر نادرم / جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطہا بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من اورا تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواہد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیہ و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در می گشت و زنبیلی بدست / فی سبیل اللہ خواجہ توفیقیست
بر تر از کرسی و عرش اسرار او / شی للہ شی للہ کار او
انبیا ہر یک ہمین فن میزنند / خلق مفلس کدیہ ایشان میکنند
اقرضوا اللہ اقرضوا اللہ میزنند / باژگون انصروا اللہ میتنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی کہ بجد می کرد او / بہر یزدان بود نی بہر گلو
ور بکردی نیز از بہر گلو / آن گلو از بہر حق دارد علو
در حق او خوردنان و شہد و شیر / بہ ز چلہ و ز نسہ و ز صد فقیر
نور ریزد شد نگو نان می خورد / لالہ می کارد بصورت می چرد
چون شراری کہ خورد روغن بشمع / نور افزاید ز خوردش بہر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف وایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بدہ / تو بمن خود را طمع نبود فرہ
آن گدائی کہ بجد می کرد او / بود از آثار حکمتہای ہو
گنجہای خاک تا ہفتم طبق / عرضہ کردہ بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو بس فاسقم
ہشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من / ز انکہ این ہر دو بود حظ بدن

قولہ اقرضوا اللہ اقرضوا اللہ میزنند + یعنی قرض و نصرت خواستن اگرچہ بظاہر گرفتن ست اما فی الحقیقت بخشیدن ست چنانکہ زمین تخم می گیرد و انبارہا میدہد

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد ترہ توت
وین بدن کہ دارد آن شیخ عطوف / چیز دیگر گوی کم کن خامشی بر
عاشق عشق خدا و انگاہ مزد / جبرئیل موتمن انگاہ دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک ترہ بود
نزد او یکسان شدہ بد خاک و زر / زر چہ باشد کہ نہ بد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بدہ / ہمچو خویشان گرد او جمع آمدہ
کاین شدہ ست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زہرناک

قولہ صد بدن پیشش نیرزد ترہ توت + [illegible]

زہر دد باشد شکر ریز خرد / ز انکہ نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد / زہر گردد لحم عاشق بکشدش
ہر چہ جز عشقست شد ماکول عشق / دو جہان یکدانہ پیش نول عشق
دانہ مر مرغ را ہر گز خورد / کاہدان اسپ را ہرگز چرد

قولہ زہر دد باشد شکر ریز خرد + آہ [illegible]

حاصل آنکہ انچہ شکر ریز خرد و عقل ست زہر ست در حق دد و برای آنکہ انچہ نیک ست در حق نیک ضد بد ست پس انچہ در حق خرد شکر ریز ست در حق بیخرد زہر ست و در بعض نسخ دد بواو واقع ست پس از دد لحم و شحم مراد باشد یعنی انچہ کہ زہر لحم و شحم ست در حق حیوان شکر ریز خرد ست برای اینکہ انچہ نیک ست در حق نیک ضد بد باشد پس انچہ در حق خرد شکر ریز ست در حق حیوان بیخرد زہر ست ۵

بندگی کن تا شوی عاشق بعمل / بندگی کسبست آید در عمل
بندہ آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواہد تا ابد
بندہ دائم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق ہمہ دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرہ‌ہای بحر را نتوان شمرد / ہفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصہ شیخ زمان

قولہ بندگی کن تا شوی عاشق بعمل اہ یعنی بندگی اختیار کن شاید کہ این بندگی بعشق رساند و بندگی مغایر عشق ست کہ بندگی کسبی ست و عشق موہبت بندگی از اسباب عشق ست

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نبودی ای محمد ہر آئینہ پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مقصود از ایجاد عالم ست ۵

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوہ را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بہر عشق او را خدا لولاک گفت

قولہ با محمد بود عشق پاک جفت آہ لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق دیا موصوف باشد و پاک

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی اللہ علیه وآله وسلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان ارواح و شهادت با عشق حق جفت آمد نظر بحقیقت و روح پس وجودش مقصود از خلق عالم شد اگر او نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا وآدم بین الروح والجسد نص قاطع ست بر آنکه نبوت بآن سرور صلی اللہ علیه وآله وسلم ثابت بود قبل خلقت آدم علیه السلام و عالم و نبوت بدون ولایت نمی شود که نبی عبارت ست از ولی که او را وحی رسد از حق پس آنسرور صلی اللہ علیه وآله وسلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم ولایت عشق ست پس او صلی اللہ علیه وآله وسلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم یا لازم ست واین مطلب عرض عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج الیه بود گذشت

قوله | منتهی در عشق او چون بود فرد | پس مرا از انبیا تخصیص کرد |

قوله منتهی در عشق او چون بود فرد آه یعنی چونکه آن سرور صلی اللہ علیه وآله وسلم کامل و منفرد بود در عشق که حقیقت او جامع همه کمالات ست و او مظهر اسم اللہ است و ولی کامل بود در هر مرتبه و عاشق کامل بود پس ازین جهت بر انبیاء دیگر تفضیل یافت و از جمله فضل او این ست که او صلی اللہ علیه وآله وسلم نبی بود از ازل در هر مرتبه و سایر انبیا را نبوت و ولایت از امداد و افاضه آنسرور صلی اللہ علیه وآله وسلم رسید و همه انبیا نایبان او صلی اللہ علیه وآله وسلم و هر کمالی که انبیاء دیگر رسید از فیض او بود صلی اللہ علیه وآله وسلم

گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای کیا | تا بفهم تو شود نزدیک تا
غصه را با خار تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند | نامناسب مثالی راندند

قوله گر نبودی بهر عشق پاک را الابیات مقصود درین ابیات بیان آنست که در هر مخلوق حصه ای از عاشق و عشق ظاهر ست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجموعهٔ آن صفات در عاشق که انسان ست جمع شدند

| در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نقش عیان |

قوله در تصور گر نیاید عین آن آه عیب بر تصویر مصوره د عاقله در حق عدم تصویر عشق که تصویر عشق نمیتواند کرد آنرا عین منتفی مدان که آن محقق ست در هر فرد از افراد خلق

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان | خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای بازگونه است ای سلیم | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح | گو نمست چیزی بنه نامم شحیح
ای خس بی شرم چندین گفتگو | تا کی و تا چند این زرق دو تو

قوله چون امیرش دید گفتش کای وقیح آه وقیح بی حیا شحیح بخیل و حاصل آنکه ای وقیح و بی حیا که تو این قدر گدیه کنی که من نخواهم داد و نام من بخیل خواهد شد پس این نام بخیل را تو سبب مشوی

این چه سغری چه رویست و چه کار | که بروز اندر آئی چند بار
من ندیدم تر گدا مانند تو | حرمت و آب گدایان بردی
زان شنیم آگه چندین مکوش | بهر نان خویش حرص ار دیدی
سبز گشته بود این رنگ تنم | تا تو باشی در حجاب بوالبشر

قوله این چه سغری چه رویست و چه کار آه سغر مخفف ساغر یعنی تر شرو

این چه عباسی زشت اوژ | اشکم ناخواره را بدریدی
سرسری در عاشقان کمتر نگر | زیرکان که موی ابشگافتند
غاشیه بر دوش آن عباس سر | هفت سال از سوز عشق جسم ام
هیچ ملحد را مبادا این خسیس نفس | در بیابان خورده ام من برگ رز
گفت امیرا بنده فرمانم خموش | تا ز برگ خشک و تازه خورده ام

قوله کیست اینجا شیخ اندر بند تو آه شیخ اینجا منادیست بحذف حرف ندا

یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در بند تو که مرید و معتقد تو باشد

علم هیئت را بجان دریافتند | علم نیرنجات و سحر و فلسفه | گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود | بر گذشتند از همه اقران خود

قوله زیرکان که موی ابشگافتند الابیات الثلثه خلاصه آنکه زیرکان یعنی اصحاب عقول علم هیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفه از عقول خود بشناختند اگرچه بحق معرفت بخوم معرفت آن علوم را نشناختند لکن بحسب امکان طاقت چنان دریافتند که بر اقران خود فائق گشتند علم هیئت علمی ست باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب سحر ست و سحر علم ست باموری که اگر آن کرده شود بچشم حاضران آنچه غیر واقعی ست واقعی نماید یا بکسی ضرر دنیاوی و نفع دنیاوی رساند باستعمال اموری از افسون و غیر آن و یا تاثیر دیگر کند و قسم اول از سحر علم نارنجات

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و فلسفه علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقلی ه | عشق غیرت کرد و خود در کشید | شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید | **قوله** عشق غیرت کرد ز ایشان رو کشید +
آه یعنی با وجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از انها جنون پنداشتند و در امراض شمار کردند ه | نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون ازو رو در کشید | زین گذر کن پند من بپذیر هین | عاشقانرا تو بچشم عشق بین | **قوله** نور چشمی کو بروز استاره دید + آه در کتب هیئت مذکورست
که بوعلی ابن سینا بروز زهره و عطارد را دید وقت مقارنت این هر دو بشمس مثل دو خال در صفحهٔ شمس ازین استدلال کرد براین که فلک این دو کوکب
زیر فلک شمس ست و شاید که درین بیت اشاره با بوعلی باشد که نور چشم او چنین قوت داشت که بروز ستاره را می دید لیکن عشق با وجود ظهور آن بروی
خفی بود و میتواند که معنی آن باشد که نور چشم اصحاب عقول در رصد ستاره را بروز میدید و از عشق با ظهور آن غافل ماندند ه | وقت نازک گشته و جان در رصد
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود | فهم کن موقوف این گفتن مباش | سینهای عاشقان کمتر خراش | **قوله** وقت نازک گشت جان در رصد + با تو نتوان گفت این دم عذر خود +
آه یعنی وقت تنگ ست و نازک ست و جان در چشم داشت ست تفصیل عذر درین وقت مناسب نیست تو عذر را فهم کن موقوف بر گفتن نیست این نیز نوع
عذرست نه اینکه نفی عذرست چنانکه ولی محمد گمان برده ه | ای گمانی برده تو زین نشاط | خرم و مگذار و مکن احتیاط | واجبست و جائزست و مستحیل | تو وسط را گیر در خرم ای جمیل
قوله ای گمانی برده تو زین نشاط - البیتین یعنی ای که گفته شد فهمیدن عذر را یکجا دار بلکه تو ازین نشاط گمان برده در حق من و این گمان بردن
اگرچه خرم ست در بادی رای این من نمیگویم که خرم را بگذار و مراد از خرم سوء الظن که الخرم سوء الظن واقع ست بلکه خرم را مگذار لیکن احتیاط خرم کن که خرم در
اقوال و افعال گاهی واجب و گاهی جائز و گاهی مستحیل پس در هر جا خرم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد که آنجا خرم روا نیست چنانکه من عاشق
هستم و در حق عاشق بدگمانی روا نیست در خرم تو وسط را اختیار کن و هر جا سوء ظن مباش و در خرم واجب و جائز اختلاف کردند شارحان بعض شارحان
برانند که خرم واجب ست در خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در خبر صالح و جائز در خبر مستور غیر معلوم الفسق والصلاح و بعضی عزم واجب خبر کافر قرار داده
و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر الله تعالی و رسول وی و اعتراض ولی محمد برد باین وجه که خبر فاسق واجب الخرم در نه شهادت او مقبول بودی و این از عدم
اطلاع ولی محمد ست که فاسق اهل شهادت ست و قول در اخبار اتی که دران الزام نباشد مقبولست همچو معاملات غیر ملزمه و حق آنست که خبر فاسق مطلقا
واجب الخرم نیست بلکه در انکه الزام نیست از معاملات مقبولست با شهادت قلب و در دیانات مثل طهارت و نجاست آب با تحری قلب و موافقت اصل
و همچنین اخبار کافر در بیع و شراء گوشت مذبوح از مسلم و یا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دینیه مقبول نیست چون اخبار امر برونیست هلال ماه
رمضان و در امور یکه دران الزام باشد مقبول نیست مگر شهادت بر کافر و با وجود این همه اگر قاضی شهادت فکر قبول کرده حکم کند حکم او نافذ ست که
او اهل شهادت ست قائل قول اول گفته که مراد از وسط ما بین افراط تفریط ست و افراط آنست که در حق همه بدظن شود و تفریط آنکه در حق هر سه ظن نیک
دارد و وسط آنکه در حق کافران و فاسق ظن بد دارد و در حق صالح ظن نیک دارد و در کسیکه صلاح و فسق او متیقن نباشد متوقف باشد و این قول مخالف
نص قرآنست يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا ای مومنان اگر آید فاسق شما را بخبری پس تفتیش کنید پس این نص ست
در آنکه حکم خبر فاسق توقف تفتیش ست نه رد مطلقا و قائل قول ثانی گفته که مراد از وسط قسم جائزست و برین تقدیر حاصل آنست که باید که بر شر حال ظاهر
حکم بیدی مکن و در دائره احتمال دار شاید که او طیب الحال باشد و این معنی وجیه است و این تنزل ست و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال داری
نه آنکه قطعا حکم کنی بشریت و برین وارد نیست انچه که ولی محمد گفته که برین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را بدظن بودن یا خود بر سبیل جواز و این نیست
بلکه برین تقریر امر ست بآنکه بدظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دارد ه

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی بردن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری شه اندر چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
من نخواهم تو امیریک ز فضل / گر کنم ما این فضیلانه دخول
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو بدو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
خانه زان تست هر چیزی که هست / برگزین خود هر چه خواهی زانکه هست

قوله بلکه بر خورشید رخشان راه زد ای

معجزه بند شدن آفتاب از سیر در بعض کتب احادیث بدین وجه منقولست که فاطمه بنت عمیس روایت میکند که سر مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در کنار امیر المومنین علی رضی الله عنه بود و وحی نازل میشد و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگزارده بود چون وحی منجلی شد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ای الله اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد ازان که دیدم آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد ثقات محدثان برین حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کردند از جهت سند و ظاهرا این نیز حکم می کند بعدم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز آنوقت فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده نمیدهد در بودن صلوة ادا که بعد فوت صلوة از وقت ادا شدن معنی ندارد پس انچه که ظاهر این مروی ناطق ست که رد آفتاب برای آن بود که تا صلوة در وقت ادا باشد معنی ندارد و در وقت غروب که متخلل میان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت ادا نبود و نیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد و این خلاف قاطع ست و ولی محمد از قول حسین میبدی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست و راویان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست بوجهی که خوف آن بود که صلوة در وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آفتاب را رد کرد تا ادای عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود والله اعلم بحقیقة الحال

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بعضی بوده هم / شیخ را هر صدق می باید بچشم
گفت فرمانم چنین داد است که / که گدایانه برو چیزی بخواه

قوله مانع آن بد کان عطا صادق نبود * این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میداشت لیکن چون درین عطا خوشی خاطر شیخ بجهت کمال او مرعی بود لهذا اوّل قبل ظهور کمال منع کرده بود پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شد و این خول خوشی اهل الله صدق اگر چه ضرر نیست که خواست خوشی اهل الله برای الله است لیکن چون شائبه دخول خوشی غیر بود این صدق را لا صدق شمار کرد در بیت تالی دخول خوشی غیر مراد ست و حاصل آنکه اگرچه صادق بود بوجهی لیکن شائبه رضا غیر داشت ازین جهت شیخ صدق را نفی کرد که شیخ همت علیا داشت پس هر صدق میشمرد اعتبار نداشت بلکه خلوص کمال با صدق میدانست و دیگر افراد صدق را اصدق نمیدانست و بعضی گفته که این عطا از غرض حال بود لیکن احتمال داده که زوال این حال او را تاسف بر عطا رد و بدارین جهت این صدق را اعتبار نکرد م

ما گدایانه ازان درخواستیم / ور شما از اموال ما برداشتیم

قوله ما گدایانه ازان درخواستیم آه یعنی بطریق گدایان ازان سبب درخواست کردم که امر الهی بآن متعلق شده

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و ستان دست در زیر حصیر کن که آنرا ایمان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده گردد نحس اکبر دران آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بی مر یعنی بے شمار بحسر افتادن در خسارہ سند سرک

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار	بعد ازین میده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی مر بده	در کف هر کس که خاک و زر بده	هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان	در عطاهای نه تخسیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد	پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده بدست سائل اشکسته پشت	بعد ازین از اجر ناممنون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو بدانش [illegible] ابراهیم تو باش	همچو دست حق گزافه زرق باش	دام داران را ز عهده وارهان	همچو باران سبز کن فرش جهان	بود یک سال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
	زر شدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طائی گدائی در صفش	حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدانستی و دادی از حصیر	

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که
اخرج بصفائی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

پیش او روشن ضمیر هر کسے	از فقیر و وام دار و مجسسے	هر چه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدو نه بیش و کم	پس بگفتندش تو چه دانستی که او	اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جنتست	اندر آن جز عشق یزدان نیست	جز خیال وصل او دیار نیست	خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه‌ام پر گشت از نور احد

قوله از فقیر و دام داری مجلسی محبس بروزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر اراده اول ذکر محل و اراده حالست یعنی شخصیکه در محبس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی محبوس ۱۲

هر چه بینم اندرو غیر خدا	آن من نبود بود عکس گدا	گر در آبی نخل یا عرجون نمود	جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تک آب ار ببینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش الفتی

قوله هر چه بینم اندرو غیر خدا + آه یعنی چون از عشق حق دل پر شده پس چنین صیقل گشته که دران عکس هر دل می افتد انچه در دل کسی باشد در دلم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد ۱۲

		لیک تا آب از قذی خالی شدن	تنقیه شرطست در جوی بدن	تا نماند تیرگی و خس درو	
تا امین گردد نماید عکس رو	جز گلابه در تنت کو ای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل	تو برآئی هر دمی کز خواب و خور	خاک ریزی اندرین جو بیشتر	چون درون آب از آنها خالیست
عکسها [illegible] اندر آب جو					

قوله لیک تا آب از قذی خالی شدن + آه قذی خاشاک که صفا آب بر دو مراد از ناس امکانیه است تنقیه پاک کردن از ان تعلقات کدورات ناس نرود تخلق با خلاق الٰہیہ نیابد و صفا حاصل نآید ۱۲ + +

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس صفا کن درون خویش را	تا بدانی سر هر درویش را	پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده	ای خر از استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحا بو بری
	کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کدامین مکمنی سر برزند	چون خیالی می شود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن	

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت	غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف	بس گلوها را برد عشق رغیف	زان رسول کش حقایق داد دست	کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست یکره مرده گیر	زین عذاب جوع باری وا رهم	گر حیاتست این من بی جان بهم	خر گر اول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند				

قوله کاد فقر ان یکون کفرا آمدست + حدیثی نقل می کنند کاد الفقر ان یکون کفرا قریب ست که فقیر شود کفر ظاهر آنست که مراد از فقر فقر یابی و این فقر سوی کفر میرساند که از بی صبری اعتراض بر الله می کند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ۱۲

نیست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان

قوله هست آسان مرگ بر جان خران +

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آه یعنی مرگ بر احمقان از آن آسان شده است که آبحیات آخروی که جان جاودان است نمی‌دارند یعنی علم آن و تصدیق نمی‌دارند بلکه میدانند که وجود از جمله عدم است و اگر علم بآن حیات داشتندی خوف از موت بودندی که حال معیشت موت چیسان خواهد شد ه

چون ندارد جان جاوید ان شقیست	جرأت او بر اجل از احمقیست

قوله چون ندارد جان جاوید ان شقیست + آه یعنی کسی که حیات اخروی و تنعم آن حیات ندارد او شقی است و جرأت او بر موت از حماقت اوست که او در آن حیات در عذاب خواهد افتاد ه

جهد کن تا جان مخلد گردد	تا بروز مرگ برگی باشدت	اعتمادش نیز بر خالق نبود	که برافشاند بر او از غیب جود	تا کنونش فضل بی‌روزی نهشت	گرچه گه گه بهر جوعی کم گماشت

قوله جهد کن تا جان مخلد گردد + آه یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که به رنج و عذاب نیاید که جان معذب بمنزلهٔ غیر جان است و بسبب این جهد در آن حیات اخرویه توشه باشد ه + +

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ

گر نباشد جوع صد رنجی دگر	از پی هیضه برآرد از تو سر	رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر	رنج جوع اولی بود زان علل	هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع در جان نه چنین خوارش مبین	جوع نور چشم باشد صد بصر	جوع باشد قابلیت در نظر	جمله ناخوش از مجاعت خوش شود	جمله خوشها بی مجاعتها رد است
آن یکی می‌خورد نان فخفره	گفت سائل چون بدین استت شره				

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دوتا شود	نان جو در پیش من حلوا شود	پس توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبری صبورم لاجرم	خود نباشد جوع هر کس را زبون	کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر جان حق را داده‌اند	تا شود از جوع شیر زورمند	جوع هر جان گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند	که بخور هم تو بدین ارزانیی	تو نئی مرغابی مرغ نانئی
	تبود اندر سر ترا جز فکر نان	تا بود اندر خاطرت جز ذکر آن	بعد چندین سال حاصل چیستت	جوع مردان به بود زین سیستت	

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ	سوی شهری نان بدانجا بود تنگ	ترس جوع و قحط در جان مرید	هر دمی می‌گشت از غفلت پدید	شیخ واقف بود و آگاه ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی	دیده از صبر و توکل دوختی	تو نه‌ای زان نازنینان عزیز	که ترا دارند بی جوز و مویز	جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی	کاندرین مطبخ تو بی‌نان بیستی	کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام	از برای این شکم‌خواران عام	چون بمیری می‌دود نان پیش پیش	کار نی هم بی‌نوائی گشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیرگی	ای نگشته خویش را اندر زحیر	بر سر هر لقمه بنوشته عیان	کز فلان بن فلان بن فلان	هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و می‌زند او مول مول	کز بی صبریت می‌داند ای فضول	گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویش را چون عاشقان بر تو زدی	این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاوی است تنها خوش دهان	جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب	شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز گشت	اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آن را چرد او سر بسر	تا که زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع	که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها اینست خوی آن بقر	هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هیچ روزی کم نیاید روزیم چیست این ترس و غم و دلسوزیم
بازچون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را یکسوی نه زان خروزان شیر نر پیغام ده

اللغات قصیل بقاف خوید فزع بفتح فا و فتح زای معجمه بمعنی ترس ست اینجا منتجع منزلست در طلب کلا گیا فی القاموس و در لوامع النجوم مذکورست که منتجع بجوع صی لمین غابر مستقبل ه

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

حکایت از قول کافران در دوزخ

قال الله تعالی ولو كنا نسمع أو نعقل ما كنا في أصحاب السعير

واگر بودیم ما که می‌شنیدیم قول نذیر را بسمع تسمع اجابه یا دانستیمی نبودیم ما از اصحاب دوزخ یعنی اگر با ایمان می آوردیم باقوال نذیر و تفکر حس میکردیم در آن از اصحاب سعیر نبودیم ه

برد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کرد آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز وآن ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی بار دیگر کی درینجا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست خود جو آن بود آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع برمیگشت روز گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مرد دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک غافل از حکم قضای نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر

قوله غافل از حکم قضای نیک نیک + آه یعنی این خشم و شهوت و مالک بودن هر دو ره را از حکم قضا است قضاء حق را ببین ه

چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین میزاب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک دید آن را بس علامتهاست نیک

قوله سر برون کن هم ببین میزاب را + آه یعنی شخص که میزاب ست و آب ابر می آرد میتواند که میزاب لفظ واحد برای جمع کمعنی ناودان و مراد جائی ست که از آنجا آب می آید ه

گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود وانکه دریا دید او حیران بود

قوله گردش کف را چو دیدی مختصر + آه مراد از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهر ست می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصر ست و اگر حیره میخواهی در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و با وجود وحدت او خود در کثرت آمده و چگونه موصوف باین افعال شده و چه قدر عظمت دارد چنانکه در بیت تالی می فرمایند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کسی که کف او دید سر کوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیره مذمومه است که از تعارض ادله و غلبه وهم بر عقل پیدا میشود و مراد از حیرت حیرت محموده است که از مشاهده وحدت درین کثرت و از توالی تجلیات پیدا شود ۵

قوله آنکه کف را | دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند

دید نیتها کند الخ یعنی کسیکه این مخلوق را دید او در اعمال خود نیتها کند برای اینکه می بیند این اعمال را صادر از خود پس نیتها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و نیته دیگر امور و آنکه حق از دل خود را مثل دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را آله حق می بیند در صدور افعال ۵

قوله آنکه کف را دید باشد در شمار الخ یعنی بینند مکف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی | آنکه کف را دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار

حق و عدد افعال که ازین افعال باختیار منست و این باضطرار و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار وی مسلوب گردد و خود را اختیار باختیار حق می یابد چون میت در ید غاسل می باشد ۵

قوله آنکه کف را دید در گردش بود الخ یعنی بیننده خلق در پریشانی ست و این حیره مذمومه است که او گرفتار انظار فکریه است پس تعارض | آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی غش بود

ادله و عروض شبهات حیران میباشد و این حیرت مذمومه ست و آنکه حق را دید صاف دل عشق بود که نزد او شبهات را دخل نیست نه تعارض ادله و اگر او را حیرت عارض شود حیرت محموده ست و نتیجه مشاهده ۵

قوله آنکه کف را دید بیکار شی کند الخ یعنی بیننده خلق را لله تعالی بیکار میسازد که کش میرود و در لا طائل | آنکه کف را دید بیکار شی کند | وانکه دریا دید بر داری کند

و گرفتاری انظار فکریه و حیرت مذمومه معارض این انظار و عروض شبهات درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بر دار و خانه خود جامی دید که همیشه با او باشد و غذا علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید بر او صلیب می کند او را و فانی کند از هستی او تا بقا یابد به بقاء او ۵ | آنکه کف را دید گرد دست او

قوله آنکه کف را دید گرد دست او الخ یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او مست و بیهوش ست از رب خود و ندانست رب خود را | وانکه دریا دید باشد غرق هو

کما هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات و دائم در مشاهده او ۵

| آنکه کف او دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من | قوله آنکه کف

دید آید در سخن الخ یعنی آنکه خلق دید در سخن می آید و متکلم را مغایر مخاطب می بیند و حقائق را بیان میسازد و آنکه حق را دید کنگ می باشد و افشای راز نمی کند و سوای حق را نمی بیند ۵

| آنکه کف او دید پالوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود | قوله آنکه کف را دید پالوده بود الخ یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد

که گرفتار انظار فکریه است و در آتش فکر گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است در مشاهده و از آتش فکر خلاص ست ۵

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

ربط این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هرچه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا باختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و شیطان عنید / می کشندت جانب کفران و کید
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب ست / آن طرف افتم که غالب جاذب ست

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او آمد چه سود و پیش رفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواهش او بر براند / خار بن در باغ ملک او نشاند

قوله گفت اگر خواهد خدا مومن شوم الخ این آیه کمال جهل آن مغ ست که قضاء الله را عذر خود در عدم ایمان گردانید قضا عذر نمیتواند شد در معصیت ۵

| صاحب خانه بدین خواری بود | کاینچنین بروی خلافت میرود | هم خلق گوم من از تازه و نوم | چونکه یار اینچنین خواری شوم | قوله صاحب خانه بدین خواری بود الخ لفظ خلافت

درین بیت بالقاف ست بمعنی پیری و حاصل آنست که صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت بر رود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کهنه میشود اگر اینچنین یار بر من غالب باشد اگرچه تو باشم و یا لفظ خلافت بقاف ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین کهنگی محکوم بودن این یار بد و این اخیر اقرب ست ۵

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چونکه خواه نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء الله کان
مملکت او را فرو گیرد چنین — که نیا ورد دم زدن دم آفرین
تا مها داکین شیطان من — پس بحق دستم گیر اینجا ذوالمنن
هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یک تار مو

من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم
دفع او میخواهد و می بایدش — دیو هر دم غصه می افزایدش
انچه او خواهد مراد او شود — از که کار من دگر نیکو شود

که کسی ناخواه او و رغم او — گر دواند مملکت او حکم جو
بنده آن دیو می باید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن
حاشا لله ایش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لامکان

قوله تسخر آمد ایش شاء الله کان + آه یعنی ای ششی شاء الله کان هر چیز که خواهد الله می شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مالک ملک اوست فرمان آن اوست — [illegible]
باز اگر بیگانه معجب کند — حمله بر وی [illegible]
[illegible]

تا که [illegible] اگر سگی باشد [illegible] — بر درش بنهاده باشد رو سگ
[illegible] — باد ولی گر ... صد چون خوار شد
[illegible] — [illegible] بنده دادی نیکو بد

کودکان خانه دمش می کشند — باشد اندر دست طفلان خوارمند
زاب بماهی کو را دشمن ترکمان — آنچنان ثانی شده ... پاسبان
آب بماهی جست آب در می ... — [illegible] شیطان او را باد طعام

قوله کو اشداء علی الکفار + آه یعنی شیطان مامور است با آنکه هر که فرمان بر باشد و کافران را زیر [illegible]

[illegible] والذین معه اشداء علی الکفار زیرا که این آیت [illegible]

در شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران بوجه دیگر است که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه [illegible] که کافران را هدایت کنند و شدت شیطان بر کافران

آنست که اغوای نماید و در ضلالت دارد **ه**

قوله کله کلا از مرید [illegible] + آه مرید ... بمهم

کله کله از مرید و از مرید — چون سگ باسط ذراعیه بالوصید

[illegible] پیش شیخ و مرید متمرد یعنی کله کله هر نیک و بد همچو سگ گسترانیده هر دو ذراع باستانه **ه**

ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره می نهند این خلق پا
این اعوذ آنست کای ترک خطا — بانگ زن بر سگ و ره بر گشا
ترک هم گوید اعوذ از سگ مهن — هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون می کند

حمله میکن منع میکن ... — تا که باشد ... صد ...
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
تو نمی یاری بدین در آمدن — من نمی یارم ز بیرون شد ...
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی در مانده

بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره امر جو بسته رگ
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیز تگ
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است — این اعوذ و این فغان با جای زیست
خاک اکنون بر سر ترک و تنق — که یکی سگ هر دو را بند عنق
چون کند آن سگ بپای تو سگان — چون شکار رسگ شد هستی آن شکار

قوله بر در کهف الوهیت چو سگ + آه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار برین راه در آیند و عبادت که مامور بها است بجا آرند و شیطان را سگ در بار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید و دفع ازین در بار نماید هر که مخلص است از دفع او مندفع نشود و غیر مخلص مندفع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر سری دیگر است که اعیان عباد در استعداد خود ها مختلف افتادند الله تعالی اختیار بعباد خود عطا فرمود و از ینها عبادت باختیار طلبیده و شیطان را برای اغوای آفرید و ملائکه را برای اعانت پس کسیکه استعدادش مر خیر راست او اغوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کسیکه عین ثابته او مستعد شر است گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد را الله تعالی باختیار آنها بگذارد و نه باختیار خود و این هر دو فریق هر چه میکنند اختیار میکنند و شیطان امر معین میشود و این اعانت شیطان خالقیت حق را مر افعال را بوجهی که از عبد باختیار و قدرت صادر شود مانع نیست و نه شیطان غالب است بر آن بلکه هر که عباد اختیار می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد اعیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس این اختیار خالقیت حق را مانع نیست و موجب غلبه شیطان بر حق نه **ه**

جواب مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و دیگر نگویم بجه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة بر بسیار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خالق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
انچه گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو — ره رها کردی به ره آ کژ مرو

بی گمان

قوله اختیاری هست ما را بی گمان + یعنی از وجدان معلوم است که در ما اختیاری است که با نبعاث آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی را عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس مر ایشان را امر وجدانی ست انکار ان نمی تواند شد و یا اینکه از حس محسوس مراد باشد و این امر وجدانی را به محسوس تعبیر فرمود بجهت آنکه هر دو مشترک اند در ظهور اتم و این دلیل نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتوان شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست ه

سنگ را هرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر — یا بیا ای کور و در من درنگر

قوله سنگ را هرگز نگوید کس بیا + آه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کند پس نزد هر کس مقرر ست بداهت غیر مکذوبه که هر کس را اختیار هست در افعال اختیاریه خود و انکار ان مکابره فاضحه ست ه

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب

قوله گفت یزدان ما علی الاعمی حرج + آه این استدلال بشرع ست و سابق تنبیه با بداهت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لَیْسَ عَلَی الْاَعْمٰی حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْاَعْرَجِ حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْمَرِیْضِ حَرَجٌ چون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود و مع هذا مر مکلفانرا امر و نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست در ایتان مامور به و اجتناب از منهی عنه ه

اختیاری هست در ظلم و ستم — من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن ست — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو — چون ببیند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد می کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته هست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بالملک
که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا از و لی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه دار

قوله اختیاری هست در ظلم و ستم + آه یعنی ترا اختیار هست در [illegible] که ظلمیست که این اختیار از گفتهٔ شیطان و وسوسهٔ نفس انگیخته می شود [illegible] از امر شیطان و نفس فعل می کنی و مانع نفس [illegible] شیطان میشوی با اختیار خود [illegible] فعل می کنانند مخالف خواست حق و ابیات تالیه تفصیل این مطلب [illegible]

چونکه پرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — کان سخنگو در حجاب اینها بدند

قوله چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش آه پرده مشاهدات ست سوی [illegible] غیب شده است و دیده نمی شود و مصداق پرده غیب این حیات دنیاویه است و حاصل آنکه چون این حیات دنیاویه که پرده [illegible] حیات اخرویه که حیات حقیقیه است که دران هر چیز کما هو علیه از ملائکه و شیاطین و صور اعمال و امثال آن هویدا و مشهود شود آنجا الا الان [illegible] دلالت بر خیر و شر کردند از ملائکه و شیاطین دیده شود و ظاهر شود که کار ایشان جز دلالت نبود و اما فعل خیر و شر پس از اختیار مکلف پیدا شود ه

دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روز نگفتم من چنان — که از آن سو ست ره سوی جنان
ما محب و مرح جان افزای تو — ساجدان و مخلصان پای تو
این زمانت خدمتی هم می کنم — سوی مخدومی صلایت میزنم

قوله دیو گوید ای اسیر طبع و تن + آه این قول در روز حشر درین آیت مذکور ست قَالَ الشَّیْطٰنُ لَمَّا قُضِیَ الْاَمْرُ اِنَّ اللّٰهَ وَعَدَکُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُّکُمْ فَاَخْلَفْتُکُمْ وَمَا کَانَ لِیَ عَلَیْکُمْ مِّنْ سُلْطٰنٍ اِلَّآ اَنْ دَعَوْتُکُمْ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ گوید شیطان ان نوعت که حساب مقضی گردد واهل جنت در جنت داخل شوند واهل نار در نار بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شمارا وعده حق که دران کذب و تخلف راه نبود و وعده کردم من شمارا پس خلاف کردم من و وعده کاذب بودم دران وعده و نبود مرا بر شما غلبه که بجبر از شما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شمارا پس استجابت کردند برای من و قبول آن دعوت گردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم و ملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند و قول من با وجود دانستن عداوت قبول کردند ه

این گره بابات را بوده عدا — در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی

این سگان هل و ایشان را عیان

در نگر شان از سخن و بیان — نیمشب چون بشنوی آری ز دست

چون سخن گوید بود دانی که اوست — ور دو کس در شب خبر آید ترا

از دو باز گفتن شناسی هر دو را — بانگ شیر و بانگ سگ شب در شبان

صورت هر دو ز تازی ناپدید — روز شد چون باز در بانگ آمدند

پس شناسد شان ببانگ آن هوشمند

قوله آن گره بابات را بوده عدا + عدا جمع عدوست و عداوت آن گروه

آن بود که برای اضلال گرفتند دم — مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار

هر دو هستند از تتمه اختیار — اختیاری هست در ما ناپدید

چون دو مطلب دید آید در مزید — اوستادان کودکان را میزنند

آن ادب سنگ سیه را کی کنند — هیچ گوئی سنگ را فردا بیا

ور نیائی من دهم بد را سزا — هیچ عاقل مر کلوخی را زند

هیچ با سنگی عتابی کس کند

قوله مخلص اینکه

دیو و روح عرضه دار + مراد از روح ملائکه اند ه +

در خرد جبر از قدر رسواتر ست — زانکه جبری حس خود را منکر ست

منکر حس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی — نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را — نیست می گوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست — جامه اش دوزد بگوید تار نیست

قوله در خرد جبر از قدر رسواتر ست + آه یعنی جبری امر وجدانی را منکر ست و هر کسی از وجدان خود اختیار می یابد و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکر ست چیزی را که قطع ست در دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می کند پس مفسطه . قول جبری عظیم ست و اما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع ست و گاهی به کفر می کشد لیکن نیست مثل سفسطه انکار وجدانی پیش خرد زیرا که وجدانی قسمی ست از اقسام بدیهی اینست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان ست و الا اختیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفضیل قدری بر جبری مطلقا زیرا که قدر هم بدست که قدرت کامله حق را سلب میکند و لسوی شرک در خلق و ایجاد می کشد و مولوی در عنوان این داستان فرمودند که قدر سوی مغلوبیت حق می کشد و ازین فساد ها لازم می آید ه +

پس تسفسط آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر

قوله پس تسفسط آمد این دعوی جبر آه تسفسط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تسفسط برای اینست که انکار امر وجدانی ست و ازین جهت اولا اگر به گفته شود از کافر بعید نبود که کافر منکر چنین بدیهیات نیست ه

این همی گوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار — امر و نهی این بیار و آن بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست وین جمله خطاست

گبر گوید هست عالم نیست رب — یاربی گوید که نبود مستجب

قوله گبر گوید هست عالم نیست رب آه یعنی کافر منکر رب ست و یارب می گوید که قابل دوستی نیست یعنی چنین رب می گوید که در حقیقت آن رب شدن نمی تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکر ست و این جبری این عالم که وجودش بدیهی ست آنرا منکر ست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می کند از واقع و انکار چیزی مر عالم را برای آنست که مختار را از عالم مختار نمی تواند که منکر اختیار ست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی ست ه

حس را حیوان مقر ست ای رفیق — لیک ادراک دلیل آمد دقیق

قوله حس را حیوان مقرست ای رفیق + آه یعنی حس که وجود و تحقق آن وجدانی ست حیوان نیز مقر ست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل رسیدن بدلیل سوی مطلوب دقیق ست پس انکار اختیار سفسطه باشد نه انکار مدلول دلیل ه

زانکه محسوس ست ما را اختیار — خوب می آید برو تکلیف کار

قوله زانکه محسوس ست ما را اختیار آه مراد از محسوس امر وجدانی است که مثل محسوس است در حکم عقل بداهت ه

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار بجای حس ست که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر ست که حس از احساس توان منع کرد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وبستن راه ومدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود ‖ هر دو در یک جدول ای عم میرود

قوله درک وجدانی بجای حس بود + آه یعنی درک وجدانی بدیهی واین درک وجدانی مثل حس ست که بان محسوسها بدیهی می شود وهر دو از یک جدول اند که بداهت وجدانی یافت وجدان مطلوب وجدانی مکشوف چنانکه بداهت حسیه یافت حس شئ محسوس ومنکشف مے شود ھ

نغز می آید بدو کن یا مکن ‖ امر ونهی وماجراها وسخن
حمله قرآن امر ونهی ست ووعید ‖ امر کردن سنگ مرمر را کدید
اینکه فردا این کنم یا آن کنم ‖ این دلیل اختیارست ای صنم
هیچ دانا هیچ عاقل این کند ‖ با کلوخ وسنگ خشم وکین کند
وان پشیمانی که خوردی زان بدی ‖ زاختیار خویش گشتی مهتدی

قوله نغز می آید بر وکن یا مکن + آه خلاصه ابیات آنست که شخص در وقت فعل در تردد میباشد که کنم وپشیمانی او بر فعل که کرده باشد هر دو وجدانی اند اعلی نزار دارند بر آنکه او مختار بوده فعل که تردد وپشیمانی ملزوم اختیار اند ھ

گر نگفتیم که چنین کن یا چنان ‖ چون نکرد بد اموات وعاجزان
قوله چون نکرد بد ای موات عاجزان + اموات اشیائیکه حیات ندارند ھ ‖ عقل کی حکمی کند بر چوب وسنگ

مرد جنگی چون زند بر نقش ننگ ‖ کای فلان بسته ببست اشکسته پا
تیز برگیر وبیا سوی وغا

قوله مرد جنگی کی زند بر نقش جنگ + جنگی بجیم فارسی ست پس این مثال مصرع اول ست کسی بر چوب حکم وحکم نمی کند کاو را قابلیت محکومیت نیست بسبب وجدان اختیار چنانکه زننده چنگ بر نقش چنگ نمی زند که قابلیت زدن ندارد وبا جیم عربی ست پس از جزئیات مصرع یعنی مردی که جنگ می کند بر نقش خود جنگ نمی کند که او اختیار ندارد ھ +

خالقی کو اختر وگردون کند ‖ امر ونهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی ‖ جاهل وگیج وسفیهش خواندی

قوله خالقی کو اختر وگردون کند + آه یعنی خالقی که اینچنین حکیم ست در ایجاد مخلوقات امر ونهی غیر مختار را چگونه کند واین جبری بوهم آنکه در اختیار نسبت عجز بسوی حق لازم می آید حکم بسبب اختیار می کند واین نمی تواند که امر ونهی مضطر را نسبت جهل وسفه ست پس این نسبت چگونه روا باشد ھ

عجز نبود در قدر ور خود شود ‖ جاهلی از عاجزی بدتر بود

قوله عجز نبود در قدر در خود بود + آه یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت واختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد وعدم لزوم بجهت آنست که قدریه میگویند که قدرت بر فعل مع العلت آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق ست سبحانه تعالی یا زمی فرماید در خود شود واگر تسلیم کرده شود که نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدر نش نسبت جهل وسفه بجناب پاک حق سبحانه که بر جبریه لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شدند از جبریه اگرچه هر دو باطل اند ولزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل تام وخالق تام بالشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت وارادت خود چنانکه مذهب قدریه است پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتوانند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که توارد علل مستقله بر معلول شخصی محالست پس افعال اختیار عباد در قدرت او سبحانه نماند وافعال عباد امور ممکنه اند پس بعض ممکنات در یه قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق وایجاد بعض ممکنات بی مرو عذر آنها باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرمودند همچو تسلیم غیر ثابت نیست چنانکه شراح زعم میکنند بلکه تسلیم برای این فرمودند که لزوم عجز بر قدریه قطعی است وعذر قدریه باطل است لیکن لزوم جهل حق سبحانه اشد ست از وی استحاله زیرا که لزوم جهل مر جبریه را عذر رکیک در ان اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انها را عذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل وبر فاعل آن فعل گویا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه لازم نیست وجبریه را در لزوم جهل وسفه اینقدر عذر رکیک هم نیست واز این که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر جناب پاک وجبریه در شناعت لزوم جهل وسفه والله تعالی اهل سنت وجماعت را پاک گردانید از وقوع در چنین شناعات اینچنین باید فهمید این مقام را ھ

ترک می گوید قنق را از کرم ‖ بی سگ وبی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب ‖ تا شکم بندد ز تو دندان ولب
تو بعکس آن کنی بر در روی ‖ لاجرم از زخم سگ خسته شوی

قوله ترک می گوید قنق را از کرم + آه تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را امور یکه شیطان بآن امور سبیل نیابد وبنده باختیار خود آن امور را ترک می کند وشیطان که موکل برای اغوا است موکل برای اغواء باختیار آن کسانرا که بی ادب اندیش جبر بر بنده است از حق سبحانه ونه از شیطان ونه بر شیطان واین تمثیل بپروردن ترک سگ را تا ایذا رساند آنها را که ترک راضی نیست بآمدن آنها وآیندگان را طریق می آموزد که بآن سگ از ایذا باز ماند وآوان طریق را باختیار خود ترک می کنند ھ

آنچنان رو که غلامان رفته اند ‖ تا سگش گردد حلیم ومهربند
تو سگی با خود بری یا روبهی ‖ سگ بشورد از بن هر خرگهی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله ... گرد حلیم و مهرمند + یعنی از اغوا باز ماند و این باز ماندن از اغوا و مایوس شدن از آن معبر بحلم و مهرمندی گشته بطریق استعاره زیرا که شیطان
عدو ... بس او ... باز ماند ... و لکن ... بس او را حلم و مهر کجاست ۵

چونکه همی ... افتاد ...	گر ... می ... بشکند	بر تو افتد سخت مجروحت کند
یا چرا بر من فتاد و کرد پست	او عدو جان خصم تن بد	قاصدا در ریخت خون من بد

غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار	چون همی خائی تو دندان بر عدو
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف	هیچ اندر کین او باشی تو وقف	کز چرا بر من زد و دستم شکست

قوله غیر حق را گر نباشد اختیار + آه باز رجوع ست سوی ابیات اختیار

تنبیه بر نوع دیگر ۵

صد هزاران خشم از تو سر زند	کودکان خرد را چون می زنی	چون بزرگان را منزه می کنی
	در ربایند سیل رخت تو برد	هیچ با سیل آوری کینی خرد

چون منزه می کنی + چون در هر دو مصرع بیت یعنی چرا ست ۵

خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس مختاری شتر برده ست بو	خشم در تو شد بیان اختیار
عقل حیوانی بدید ست اختیار	این بگوای عقل انسان شرمدار	همچنین گر بر سگی سنگی زنی

آنکه دزد و مال تو گوئی بگیر	دست و پائش را ببر سازش اسیر	وانکه قصد عورت تو می کند
گر بیاید باد و دستارت برد	کی ترا با باد دل خشمی نمود	قوله کودکان را
تا نگوئی جبریانه اعتذار	گر شتربان اشتری را می زند	آن شتر قصد زننده می کند
بر تو آرد زود گردد منشنے	سنگ را گر گیر داز خشم تو ا	چون تو دوری می نهد و بر تو د سست

قوله خشم در تو شد نشان اختیار + آه یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار تو ست که جای اختیار
خشم کنی و جای لمی کنی و نشان اختیار آن کس ست که بران خشم می آری و تو می دانی که در وا اختیار هست ورنه خشم نمی کردی برو ۵

آن خورنده چشم بربندد ز نور	چونکه کلی میل آن نان خور دیست	رو بتاریکی کند که روز نیست	حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر برهان کند	این مثل بشنو مشو منکر بدان
اختیار خویش را در امتحان					ز نوشت این یک از طمع سحور

قوله ... وشن ست این یک از طمع سحور + آه تمثیل ست مر مکابره بودن انکار ... داشتن اختیار برای اغراض نفس با انکار
طامع اکل در ایام صیام مر طلوع صبح با وجود آنکه میداند که صبح طالع ست بسبب طمع برای اظهار ... انکار طلوع صبح می کند ۵

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق

گفت ... شحنه ای شاه	انچه کردم بود آن حکم اله	گفت شحنه انچه من هم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم	از دکانی گر کسی تربے برد	کاین ز حکم ایزد ست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت گره	حکم حقست اینکه اینجا بار نه	هر یکی تره چرا این عذر ای فضول	می نیاید نزد بقالی قبول	چون بدین عذر اعتمادی میکنی	گرد مار و اژدها بر می تنے
زین چنین عذر ای سلیم با نبیل	خوش بمال و زن همه کرد سبیل	هر کسی پس سبلت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند	حکم حق گر عذر می شاید ترا	پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست	دست ... همه ...	پس ... هم کون عذر را تعلیم ده	بر کشا از دست و پای مرگ	اختیاری کرده تو پیشه	کاختیاری ام ... واندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را	از میان پیشه ها ای کدخدا	چون که آید نوبت نفس هوا	بیست مرده اختیار آید ترا	چون برد یک جبه از تو یار سود	اختیارت جنگ در ساخت کشود
چونکه آید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست در سنگی تو کم	دو زخست اعذر این باشد تقید	کاندرین سخ رش مر امعذور ...	کس درین حجت چو معذور ...	ور کف جلاد این دورت ندا ...
چه ... بین ... اوجهان منطوم ...	حال آن ... الم الیقین معلوم ...	آن یکی بر رفت و بالای درخت	می فشاند او میوه را دزدانه سخت	صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می کنی

الُلغاتْ سلیم احمق برای اینکه او سلیم از عقل ست و احتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مار ست و مرده است نبیل دانا پس
با نبیل بے عقل را احمق نیست مرده یعنی لیقدر ... ست مر ... اختیار شد و مراد اختیار کامل داده باد شاه ۵

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا	عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی	گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش آن دم او بر درخت	میزدش بر پشت و ساقش چوب سخت	گفت آخر از خدا شرمی بدار	میکشی این بیگنه را زار زار	گفت کز چوب خدا این بنده اش	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او	من غلام آلت و فرمان او	گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیارست اختیارست اختیار		

قوله گفت ای ایبک بیاور آن رسن + آه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اینک غلام را میگویند مطلقا و احتمال دارد که نام غلام او باشد ھ

اختیارات اختیارش هست کرد ‖ اختیارش چون سواری زیر گرد

قوله اختیارات اختیارش هست کرد + آه یعنی بهر و اختیار تو ای بنده اختیار حق را هست و اثبات کرد که حدوث تو و حدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو و دهند اختیار تو قادر مختار ست و احتمال دارد که لفظ اختیارات مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل و معنی آنکه اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر از ینجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در اختیار خود مجبور ست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهر ست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوبیت دانستن آنکه این مطلوب خیر ست در حق ما اگر چه این اتفاق جهل مرکب خلاف واقع باشد و عبد درین علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مضطر ست و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوار ست در زیر گرد مختفی ست و از آثار ظاهر و او بران استدلال میتوان کرد و اختیار حادث در بنده ظاهر ست از ان استدلال میتوان کرد و اینجا سریست که صفات عبد صفات حق سبحانه است که در بنده ظهور یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حق ست و اختیار حق در و مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن است در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست و شانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده و شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب تعین در این اختیار متعین عارض ست و اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس دران قبیح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بر حکمت و قبح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل توبه سیئه را حسنه و این سر که گفته شد نیز محتمل بیت میتواند شد ھ +

اختیارش اختیار ما کند ‖ امر شد بر اختیار ای مستند

قوله اختیارش اختیار ما کند + یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق اختیارات ما که نوع انسانیم با اختیار هست. بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بودن افعال ما خیر و شر بآین اختیار که منسوب بخصوص ماست ثابت ست نه باعتبار آنکه او نه اختیار حق سبحانه مطلق ست که ازین حیثیت اصلا قبح نیست ھ

حاکمی بر صورت بی اختیار	هست در مخلوق را در اقتدار	تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را	لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند	بی سگ و بی دام چون صیدی کند	اندر گر حکمی چوبی بود	وان مصور حاکمی خوبی بود	هست آهنگر بر آهن قیمتی	هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار	ساجد آمد اختیارش بنده وار	قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی را از آنها نفی کرد	قدرتش بر اختیارات آنچنان	نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال	که نباشد نسبت جبر و ضلال				

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار + آه الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و خلاصه آنکه حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهر ست و بر هر مختار متحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار با اختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است ھ

چونکه گفتی کفر من خواه ویست	خواه خود را نیز هم میدان که هست	زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش تناقض گفتنی ست		
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم	خشم بدتر خاصه از رب رحیم				

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ویست + آه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگر چه از خواهش و اراده حق سبحانه است لیکن خواهش و اراده باین نوع متعلق است که باختیار عبد صادر شود پس ان اختیار عبد نیز هست خواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه مثبت اختیار عبد ست و قول حق سبحانه تعالی وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شاهد ست بران خواهش نمیکنند شما فعلی را مگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود ھ

گاو گر یوغی نگیرد میزنند	هیچ گاوی که نپرد شد نژند	گاو چون معذور نبود در فضول	صاحب گاو از چه معذور ست دل	چون تو معذور نه سر را مبند	اختیارات هست بر سبلت مخند

قوله گاو گر یوغی نگیرد میزنند + آه یوغ چوبی ست از قلبه و یا از گردون و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارند او را میزنند و چون نمی پرد معذور میدارند و نیست این مگر برای اینکه در حمل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون با بودن اختیار ذی ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار ذی قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافر جبری بمجبور بودن در اتیان افعال قبیحه معذور نمیتواند شد و دول در بیت تالی بمعنی سفله و بی حیا یعنی مکار ست ھ

جهد کن کز جام حق یابی نوی	بیخود و بی اختیار آنگه شوی	آنگه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست وار	هرچه گویی گفته می باشد آن	هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیده ست او شراب				

قوله جهد کن کز جام حق یابی نوی + آه یعنی جهد باید که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه اکنند که قلب صفا یابد و خود را با صفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون مست ست در ید غاسل آن

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از وی سلب اختیار صحیح شود ۞ جادوان فرعون را گفتند بیست	مست را پروای دست و پای نیست	دست و پای ما می آن واجد است	دست ظاهر سایه است و کاسته است	چون سبو سرپر شد از جام او مدام
خانهٔ دل را فرو گیرد تمام				

قوله جادوان فرعون را گفتند بیست + آه چون فرعون ساحران را تهدید کرد بر آوردن ایمان بموسیٰ ساحران گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون نیست ضرر بما ما بسوی حق راجع هستیم و در آیت اخری مذکورست فاقض ما انت قاض پس قضا کن آنرا که تو قضا کننده آن هستی بدانکه این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل دو اعتبار دارد یکی آنکه از تعیین فرعون واقع ست و این برای آن بود که ساحران پیشوای کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکه این فعل فعل حق ست سبحانه و تعالیٰ از پس پرده ماده فرعونیت باین اعتبار فعل جزای سحرست که کبیره سحر از آنها صادر شده بود و جزای سیئه قبیح نیست بلکه حسنه است و این ست معنی آنکه که از فتوحات مستفاد میشود که این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل جزای سحر بود نه ظلم بود معنی ما شاء الله کان ع

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان	بهر آن نبود که منبل کن روان	بهر تحریضست بر اخلاص و جد	کاندر آن خدمت فزون شو مستعد	گر بگویند آنچه میخواهی تو راد	کار کار تست بر حسب مراد
آنکه از منبل شوی جائز بود	کانچه خواهی و آنچه جوئی آن شود	چون بگویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان	پس چرا صد مرده اندر ورد او	بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و گیر	گرد او گردان شوی صد مرده زود	تا بریزد بر سرت احسان وجود	یا گریزی از وزیر و قصر او	این نباشد جستجوی نصر او
باز گوید زین سخن کاهل شوی	منعکس ادراک و خاطر الغوی	امر امر آن فلان خواجه ست هین	چیست یعنی با جز او کمتر نشین	گرد خواجه گرد چون امر آن اوست	کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین	یاوه کم رو خدمت او برگزین	نی چو حاکم اوست گرد او مگرد	تا نشوی نامه سیاه و روی زرد	چونکه حاکم اوست او را گیر و بس	غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند	پر امید و چست و با شرمت کند	ور کند سستت حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویلست آن	این برای گرم کردن آمده است	تا بگیرد نا امید آنرا دو دست

قوله قول بنده ایش شاء الله کان + آه ایش مخفف ای شیء ست هر چه که الله خواسته است می شود مولوی میفرماید که این قول برای این نیست که در عبادت تساهل کند و قصور و تساهل بر مشیت الله نهد برای عذر بلکه برای آنست که در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق الله داند و چون الله تعالیٰ چنان ست که حکم اوست هر چه خواهد بکند پس از و خوف باید که جزای فعل خواهد داد که او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نه غیر وی پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود اینست خلاصه ابیات ۞

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی کاتش زده است اندر هوس	پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح آن قرآن شده ست	روغنی کو شد فدای گل بکل	خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قوله معنی قرآن ز قرآن پرس و بس + آه شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی ست با آنکه صاحب کشف باشد که علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشته آید پس این تمثیل ست و مقصود آنکه چنانکه معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت همچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این احد التاویلین در کلام مولوی باید که ما شاء الله کان از قرآن نیست و بر هر تقدیر درین کلام اشارت ست بآنکه تاویل وحی که قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا که عقل فکری قاصر است از فهم مفاد قرآن و حدیث و چون از فهم آن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آرد و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاهر صرف میکند سوی آنکه حکم میکند فکر او و نظر او و بران حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود که حکم نظر و فکر اوست چنانکه عادت معتزله افتاده است و اینها مومن تاویل خود اند نه مومن کلام الله و کلام رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و همچنین +

قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

وشل ما شاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم بانچه که بودنی ست یعنی هرچه که بودنی ست قلم نوشت در ازل و نوشت آنکه برابر نیست طاعت و معصیت که طاعت از موجبات سعادت ست و معصیت از موجبات شقاوت و برابر نیست امانت و سرقه که اول صفت کمال ست و ادای آن واجب و ثانی معصیت کبیره هست خشک شد قلم بانکه برابر نیست شکر نعمت و کفران یعنی شکر سابق گذشت و خشک شده ست قلم بانکه بدرستیکه الله ضائع نخواهد کرد اجر نیکان را و در حدیث واقع ست جف القلم بما هو کاین پس صحابه پرسیدند ففیم العمل پس برای چه چیز ست عمل پس آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده ست برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت و جنت اعمال جنت و سعادت از و ظهور یابد و اگر برای شقاوت و نار پیدا کرده شده اعمال شقاوت و نار از و آید و حاصل آنکه قلم نوشته بسعادت سعید و شقاوت شقی باین طور که این اعمال اعمال سعادت ست و از سعید صادر شود و باین اعمال سعید شود و این اعمال شقاوت ست از شقی صادر شود و حال شقی شود چنانکه

مولوی تفصیل این میفرمایند درین داستان م

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لائق آن هست تاثیر و جزا
چون بدزدی دست شد جف القلم — باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
گر ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم — نیست یکسان پیش او عدل و ستم
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد و ز بدتر

قوله کژ روی جف القلم کژ آیدت الخ یعنی قلم این نوشته است در ازل که اگر کج خواهی کرد جزاء کجی خواهد داد و اگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید م

پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظلم جو
ذره گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود
پیش شاهی که سمیع ست و بصیر — گفت غمازان نباشد جایگیر
معنی جف القلم کی این بود — که جفاها با وفا یکسان شود
ذره گر زهد تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوه قدم بیرون نهد
آنکه میلرزد ز بیم ردّ او — وآنکه طعنه میزند بر جدّ او
فرق نکند هر دو یک باشد برش — شاه نبود خاک تیره بر سرش
پیش این شاهان همیشه جان کنی — بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا — ضائع آرد خدمتت را سالها
جمله غمازان از آن آیس شدند — سوی ما آیند افزایند بند
بر همیگوید شه را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم

قوله ذره اندر تو کافزون ادب قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزای آن واقع شود و کسیکه عمل کند شر را مثقال ذره خواهد دید آنرا و جزای آن یابد و در حدیث واقع ست جزای خیر اضعاف خیر ست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود مثل آن و معنی بیت آنکه ذره ادب در تو اگر افزون ست از یلد توان از فضل رب ست آنرا از احسان رب بدان نه از خود م

عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن بود

قوله عفو باشد لیک کو فر امید الخ چون ابیات سابقه موهم بود که جزای عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته است پس عفو بوجود نباید لهذا حضرت میفرمایند که این مقصود نیست که عفو نیست بلکه مقصود آنست که هر عمل را جزا ثابت اگر عفو شود عاصی خلاص شود از رسیدن جزا بلیکن بدرجه صالحان نرسد اینست مقصود از نوشتن قلم جزا بمرتبه را م

ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خائن شود — آن سرش از تن جدا بی آن شود
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست — در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند — گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی که راه یافت — زانکه ده مرده بسوی توبه تافت
وانچنان که ساحران فرعون را — روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده — کی چنین صدقی بدست آورده

قوله ای امین الدین ربانی بیا الخ امین الدین لقب چلپی حسام الدین ست و میتواند که معنی اضافی مراد باشد پس مخاطب هر ولی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که امین الدین ست و شیخ اکبر قدہ محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبه امانت شریعت ست که الله تعالی اصحاب این مرتبه را امناء شریعت گردانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمرهٔ رسل شود چون امام ابو حنیفه امام مالک امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شدید المناسبت باین مقام که مقام بیان طاعت و معصیت است و طاعت و معصیت از گفت مجتهدان معلوم می شود ﻫ

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید که کیانند چون یافت که بنده اندروی باسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموز تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت

قوله انبساطی کرد آن از خود بری + آه خود بری کنایه است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست و لمتری را گویند و اینجا کنایت از عروض حال که مقتضی شوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود ازین ابیات آنست این گستاخی ست پیش متادبان مقربان ﻫ لیکن عروض احوال بآن مضطر ساخت و این جرأت نمود از جهت اعتماد بر موهبت حق که او از حاضران بود و اهل معرفت و از معرفت و حضور حق چنین حال رو داد

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را اشکنجه مینمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصهای دمبدم / این بود معنی قد جف القلم

قوله گر ندیم شاه گستاخی کند + آه یعنی خود را قیاس بر آنکه حاضر ست پیش حق سبحانه نه باید کرد که گستاخی صادره از عروض حال از و عفو ست نه از سالک که بآن مرتبه نرسیده و نه از محجوب آه ﻫ +

که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / تو ز سلیمان ایمنی وز خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیو ست و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

قوله که نگردد سنت ما از رشد + آه یعنی سنه حق گردنده نیست که آن مطابق حکمت ست نیک را جزاء نیک مقرر کرده و بد را جزاء بد و این جزاء بد اگرچه مقرر کردهٔ حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد بگیرد و درین بیت اشاره است بقول الله تعالی وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِيلًا ﻫ

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی ازان جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

قوله ترک کن این جبر جمع منبلان + آه یعنی این جبر را که سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بآن مرتبه رسی که حقیقت جبر معلوم کنی که اختیار که تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و هر عمل که می کنی باختیار حق میکنی ﻫ

ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

قوله ای که در معنی ز شب خامشتری + آه چونکه کسی بشب تکلم نمیکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بدکسی را نفع نمیرسد پس آن از شب خاموش تر ست و میر نور الله گفته که این تعریض بشیخان مزوران و دکانداران ست که مردم را از وعظ خود بطرف خویش میکشند و سخنها پر از مکر و تزویر که متکلمان بمنزلهٔ شب تاریک ست و خاموش ست مشتری طلب میکنند آن سخنان او و حال مشتریان اینست که سر می جنبانند و متاثر بآن نشوند و عمر آن واعظان ضائع میگردد که هیچ سود نمی یابند ﻫ +

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
نقش تو باتست شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
تا کنی مر خویش را اخبر و سنی / خویش را اندر خود خالی میکنی
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر

قوله تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ + آه چون عادت مردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریض آنرا حسد می پندارند پس جای توهم حسد بود و پیش عامه رفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سختی که تو بدست آورده و رجوع

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خلق بالنعمت بیشماری پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجایش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعیه است که تعلیم نا اہلان و گرد آوردن بدگران

حاصلے ندارد ھ

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس خالی شد دهن

قوله متصل چون شد دلت با آن عدن + آه عدن نام شهریست بر کناره دریا و شاید که مراد از عدن عقل کل باشد که متصل ست بدریای وعلم و شارحان برانند که مراد از ان دریاست بعلاقه محاورات این نیز میتواند شد پس دریای علم الٰہی باشد ھ

امر قل زان آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

قوله امر قل زین آمدش کی راستین + آه امر قل یا پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بهر اینکه دریای علم با تو اتصال دارد هرچه خواهی بگو کم نخواهد شد ھ

غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق بیستند

کی بخوردندت بخشد جذبه / سالها زایشان ندیدی حبه

وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مرترا فریادرس

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

عاشقانت و پیرکده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

پس بهان در درد و مرض ایا دوا / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

این سخن پایان ندارد ای ... / این سخن را ترک کن پایان نگر

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

پوستین آن حالت درد تست / که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

قوله انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + آه یعنی انصتوا امر ست با آنکه متصل بدریانیست و امر انصتوا برای آنست که لاغ مگو که آب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشاره است با آنکه سخن اگر لاغ باشد کامل را از یان ندارد و مبتدی و ناقص را از زیاده کلام زیان دارد ھ

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نیرد الا العشق

ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَاءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد / که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سوال / جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهم تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عقول / زاندکی پیدا شود قانون کل

درمیان جبری و اهل قدر / همچنین بحث ست تا حشر بشر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شو شان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازان راه تباب

تا بود محجوب از اقبال خصم / تا که این هفتاد و دو ملت مدام

میده شان از دلائل پرورش / تا نگردد ملزم از اشکال خصم / در جهان ماند الی یوم القیام

چونکه مقضی بد دوام آن روش

قوله که ازان حیران شد آن منطیق مرد + منطیق کثیر النطق ھ

قوله چونکه مقضی بد دوام آن روش + آه الابیات الثلث خلاصه آنکه بقاء مذهب قدریه و جبریه اگرچه هر دو باطل اند مقتضی حکمت اند از برای مظاهر اسماء که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسماء باید پس برای این حکمت که ظهور این اسماء ست مقتضی گردید که این فرق ماند تا قیمت و افتراق این فرق ممکن نبود مگر باختلاف انظار و اختراع ادله پس لاجرم اختلاف انظار و دلائل نیز مقتضی گشت پس هر شخص را دلائل ست بزعم او و اگرچه آن دلائل سفسطه مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلائل خود را پرورش میکند و بقصد اتمام آن می باشد ھ +

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می باید زمین

عزت و مخزن بود اندر بسا / که بر و بسیار باشد قفلها

قوله چون جهان ظلمتست و غیب این + آه غیب یا بعین مهمله ست و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و عیب اعمال رزیله این جهان دنیاست و یا بغین معجمه است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق و اقعیه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون اینجهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیت عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مضل بر کمال موفی گردد ھ

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه قصد راهزن

عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه

قوله مبتدع را گفتگو + آه مبتدع فرق باطله را گویند که عقائد از عقول خود گرفتند نه از فرموده رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و کرهند تاویل قرآن و حدیث بر مزخرفات عقول خود ها شدند و حاصل آنکه مبتدع سو گفتار را که او را اقال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد و در بیت تالی میفرمایند که عزت مقصد است که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راه زن بسیار باشد تا هر خسیس و تان نتواند رسید لهذا مقصد از مبتدعان دور افتاد آنها راه نیافتند سوی ان مقصد که حقیقت واقعیه ست گرفتند و راه آنکه شیطان بر اینها

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

غالب ست که باغوا او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و سنت را که راه راست مطلوب بود گذاشتند **قوله**

عقبهٔ او یا لغی و رهزنی است / بر همانم تا بروز رستخیز
این روش خصم و حقود آن شده / که همان ما بدانند این خوب
تا مقلد در دو ره حیران شده / گرچه از ما شد نهان و چه صواب
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
هر روش هر ره که آن محمود نیست / در جوابش نیستی می بند و ستیز

قوله هر روش هر ره که آن محمود نیست + آه الابیات ضمیران راجع ست سوی روش و از هر روش نامحمود انظار فکریه مراد اند یعنی انظار فکریه که بان مبتلی اند فلاسفه و اهل کلام و آن محمود نیست عقبه است او و او مانع و راه زن ست زیراکه برای تصحیح عقائد و تصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم نمیباید از کتاب و سنت بی تاویل عقیده گیرد و نرود سوی احکام انظار فکریه و انظار فکریه بکار نمی آید و در طریقت مبتلی تا اینکه بندی از مشاهده حاصل کند و مراد از مقلد در بیت تالی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و قرآن زیراکه او محقق ست در ایمان و اخذ مذهب و حاصل آنکه این روش نامحمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روش شده و مانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دو ره که دو دلیل متعارض باهم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند و این حیرت مذمومه است که مر اصحاب نظر را عارض میشود و حاصل بیت سوم آنست که صدق هر دو ضد را مقلد می بیند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد او ست ازین انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب و سنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ست و نهج قویم ست و حاصل بیت چهارم و پنجم آنکه اگر مقلد یک نظر از جواب نظر دیگر که معارض او ست عاجز آید در جوابان ستیز و سرکشی میکند و میگوید اگرچه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد او هستم که امام من که این طریق برآورده است جواب آن میداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمد درین بیت گفته که مراد عقبه و راه زن طریق محمود ست و در بیت لفظ این را راجع بسوی طریق نامحمود کرده و لفظ آن را راجع بطریق محمود که از نامحمود مفهوم میگردد و حاصل مصراع ثانی برآورده که این طریق نامحمود عقبه و راه زن آن طریق محمود ست و مصراع ثانی این بیت دوم را مربوط به بیت سوم ساخته و مقلد را مبتدا گرفته و مصراع اول بیت سوم را خبر گفته و حاصل برآورده که مخاصمه طریق نامحمود با طریق محمود باین غایت که مقلد در ان حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند و مرغوب نفس که روش نامحمود ست اختیار میکند و مصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم و سوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود و هم صاحب طریق نامحمود یعنی ازین مخاصمه روش نامحمود و اظهار محمودیت خویش وسواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه مرتفع میگردد و مثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود و دو احتمال دارد که بیان غرض و فائده باشد یعنی غرض و فائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نامحمود در راه خود را محمود پنداشته بران رود و تقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن و صادق بودن مساوی میداند و این باطل ست زیراکه مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند و موجب نجات و ضدان را باطل و موجب ضلال و عذاب پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند و نیز برین تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد **ه**

پوز بند وسوسه عشق ست و بس
ورنه کی وسواس البستست کس / عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

قوله پوز بند وسوسه عشق ست و بس + آه یعنی وسوسه که حادث از تعارض ادله و انظار ست و آن حیرت مذمومه است و یا اینکه نتائج انظار را بوسوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتائج علوم نیستند که اکثر خطا میباشند و علوم نیست مگر آنچه ماخوذ از وحی انبیا و رسل و کشف اولیا ست و یا نفس انظار فکریه را بوسوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست و این اخیر اقرب ست و وسوسه را بهدایت تشبیه داده پوز بند اثبات کرده و حاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا وسوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو و آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی مشاهده میکشد **ه**

کی بری زان آب کابت داد برد
کی کنی زان فهم که فهمت خورد / غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

قوله کی بری زان آب کابت را برد + آه کی بمعنی برای اینکه پس بیان غرض ست و بری بضم با امر ست از بریدن و کنی بفتح کاف امر از کندن ست یعنی تحصیل عشق بکن برای اینکه بریده گردد از ان عشق آب که آبرو را میبرد و این آب که آبرو را میبرد و انظار فکریه اند که نتائج آن پایدار نیست که بعد زوال قوت متفکره بعد موت آنهم میرود و فضیحت حاصل آید و برای اینکه کندیده شود آن فهم که فهمید ترا که داده است در قطره میخورد و محو ساز دمیتواند که بری بفتح با ره باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق بکن برای آنکه تو بری فائده از آب عشق که آن آب عشق ببرد ترا بمکانات علیا و

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که آن آب عشق آب سوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از ان عشق حقایق را چنین فهم که فهم ترا که از انظار فکریه حاصل کرده بخود برد و محو سازد و بیت تالی هم بیان غیر بصوق تمام دارد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند در عشق و آن معقولات با فزونها هستند و مراد ازین معقولات معقولات کشفیه اند ●

غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را — زان دگر مفرش کنی اطباق را

قوله غیر این عقل تو حق را عقلهاست آه

یعنی سوای این عقل که بان انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را میدهد که عاشق ازان تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرمایند که ازین عقل دیگر که عاشق می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکند و دیگران که ازین عقل مفرش میشود اطباق افلاک را که عروج بافلاک اعلی ازان میسر شود ●

عشر امثالت دهد تا هفتصد — چون بیازی عقل در عشق صمد
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال
کو بترسد گر جواب وا دهد — گوهری از کام او بیرون جهد
آن رسول مجتبی وقت نثار — خواستی از ما حضور و صبر و قرار

آن زنان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف تاختند
عشق برد بحث را ای جان و بس — کو ز گفت و گو شود فریاد رس
لب ببندد سخت او از بیم شور — تا مبادا از دهان افتد گهر

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر
حیرتی آید ز عشق آن نطق را — زهره نبود که کند او ماجرا
همچنانکه گفت آن یار رسول — چون نبی بر خواندی بر ما فصول

قوله عشر امثالت دهد یا هفتصد آه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو نا پیدا کنی الله عوض آن اضعاف میدهد که عقل فکری نیست مگر برای اقتناص معقولات از انظار و این معقولات مخصوصه اند که در آن نظر میتواند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و درین بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل بنی آدم یضاعف بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف هر عمل ابن آدم جزا داده میشود به امثال خود تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال در جزاء عقل درجه است و هفتصد ضعف اکثر می تواند که مراد از سبعمائه کثرت باشد و این اظهر است که اضعاف حسنه در جزاء نهایت ندارد ● + +

آنچنانکه بر سرت مرغی بود — کز فواتش جان تو لرزان شود
ور کسی شیرین بگوید یا ترش — بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
حیرت آن مرغ است خاموشت کند — بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

دم نیاری زد ببندی سرفه را — تا نباید ناگهان پرد هما

قوله آنچنانکه بر سرت مرغی بود آه در صحیح بخاری واقع ست کانما علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلی الله علیه وآله وسلم و صحابه باین شان بودند که گویا بر سرهای ایشان طائری یعنی چنین با وقار و با جمعیت در مراقبه و ذکر حق بودند که هرگز سر را جنبش نبود چنانکه سر نمی جنبانند بر کسی که بر سر می پرنده باشد بخوف آنکه او پرواز نکند ● + + + +

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیست و ایاز را در سخن در آوردن

ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی
چند گویی با دو کهنه تو سخن — در جمادی میدمی سر کهن
همچو ترسا که شمارد با کشیش — جرم یکساله زنا و عشق خویش
دوستی در وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروتش کند
نی بر انجا صورتی نی هیکلی — زاده از وی الست و صد ملی
حی و قائم داند او آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان که خاک گور تازه او — دمبدم خوش مینهد با اشک رو
بعد از آن کو بر سرم خوان آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش

همچو مجنون بر رخ لیلی خویش — کرده‌ای تو چارقی را دین کیش
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز — میکشی از عشق گفت خود دراز
تا بیامرزد کشیش آن گناه — عفو او را عفو داند از اله
صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفتگو
آنچنانکه مادر دلبرده‌ای — پیش گور بچه نو مرده‌ای
پیش او هر ذره زان خاک گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاده است بر پور جوان
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

با دو کهنه مهر جان انگیخته — هر دو را در حجره آویخته
چارق قابع کدامین آصف است — پوستین گویی قمیص یوسف است
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد — لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنانکه یار گوید پیش یار
رازها گوید بجد و اجتهاد — مینماید زنده او را آن جماد
مستمع اند بجد آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را
از عزا چون بگذرد یکچند روز — کم شود آن آتش آن عشق سوز
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

قوله همچو ترسا که شمارد با کشیش آه کشیش پیشوای نصاری اصل بابا بود میان دو شین برای شعر مخفف گشته و مراد باین همین معنی ست که عادت نصاری آنست که گناهان خود بروی عرض میکنند و ازو عفو میخواهند و حال آنست که این کشیش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو آله میدانند از حماقت خود که بآن عشق

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

برکشش پیدا شده الله تعالیٰ در حق ایشان میفرماید اِتَّخَذُوْٓا اَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ اَرْبَابًا مِّنْ دُوْنِ اللّٰهِ گرفتند اہل کتاب علماء خود را
و راہبان خود را ارباب سوای الله و از رب گرفتن ناشی شد که عفو آنها را مثل عفو الله میدانند و مولوی قدس سره عشق ترسا بر کشش و شمردن گناہان
پیش او پیش از عشق صورت و شمردن گناه بر جهاد نیست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبه عشق میکنند و یا مراد از کشش صور عیسی و مریم علیهما
السلام که میسازند و عبادت آن میکنند که آن صور را آله ساخته عشق میورزند و کلام با آنها میکنند و معنی ابیات واضح است ه | آنچه بیند آن جوان در آئینه

پیر اندر خشت بیند حاتنه	پیر عشق تست نی ریش سپید	دستگیر صد هزاران ناامید

قوله هرچه اندر آئینه بیند جز آن ÷ آه مراد از جوان آنکس ست که بدرجه
حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط ست به بیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرموده
که عشق بر مرده که ماسوای حق ست پائدار نیست عشق بر حی باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق مکشوف الحقائق ست آنچه که دیگران بعد وجود
می بینند پیر پیش از وجود می بیند و در بیت تالی تفسیر پیر فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مفعات
بما بعد یعنی پیر عشق که پیر لیست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته به بیت الاسبق ص زانکه عشق افسون خود برزد و در رفت ÷ و بیت سابق را جمله معترضه
گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بران قرینه ساخته و حاصل برآورده که مادر بچه نو مرده را زنده می بیند و غیر وی مرده می بیند برای آنست
که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می بیند و این وجه بظاهر رکیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این
علت ست مر دیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیرا که دیدن آنچه در قوت ست کما است که شی مستقبل در حال مکشوف شد و دیدن مرده را
زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال
آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق به پیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت مابعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق
به پیر ست و از پیر عشق مراد ست بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز برین تقدیر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط
ببالا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد ببیت الاسبق از نیکه مربوط ساخته است بآنکه قول او ست قدس سره ص حی و قائم بیند آن خاک را د خوش
نگر آن عشق ساحرناک را ÷ نه بآن بیت که این شارح بآن ربط داده والله اعلم بحقیقة الحال ه | عشق صورتها بسازد در فراق | تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل اصول هوش و مست	بر صور عکسی ز حسن یا بدست	پرده‌ها را این زمان بر داشتیم	حسن را بی واسطه بفراشتیم	زانکه بس با عکس من در بافتی	قوت تجرید ذاتم یافتی

قوله عشق صورتها بسازد در فراق ÷ الابیات عشق صورتها میسازد و در وقت فراق پیش سالک قبل وصول بمطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین
میدارد و وقت عبادت و ریاضت تا اینکه باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال میگوید که من اصل اصل هستم مر هوش را و مست را
یعنی اصل همه هستم بدین صور حسن من تافته و درین زمان پرده‌ها را بر داشتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که تو ای عاشق
بر عکس تافتی که ذات مارا مجرد از ان ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانك تراه
احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گویا که می بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یراك
دکان تامه ست نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی در میان خواهی دید او را برای آنکه او می بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر توی تو پس
اگر این توی تو برخیزد او سبحانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک را چون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد
باید که او الله تعالیٰ را نصب العین سازد و این مفضی ست سوی وصول بذات باین طور که بمرتبه فنا رسیده ببقا رسد پس الله تعالیٰ او را مرئی گردد و ولی محمد
گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از و عشق ست و حاصل برآورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و یکچند عاشق با صورت
مشغول میسازد و در آخر کار ملاقات کند و صورت معشوق را از خیال محو سازد و مفهوم نشد که این شارح تلاقی چه چیز را گفته است پس معنی آن شد که در
آخر کار عشق ملاقات میکند و این لاطائل ست و اگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی بر نمی آید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بعد ازاده عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سر میکند وقت ملاقات هـ

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا | از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود | سنگ اندر چشمه متواری شود
چون ازینسو جذبهٔ من شد روا | او کشش را می نبیند در میان
کاسهاد آن اینسو او اندرو | آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
کس نخواهد بعد از آن آن نثر حجر | ز آنکه جاری شد از آن سنگ گهر

قوله چون ازینسو جذبهٔ من شد روان + آه این مقولهٔ محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بیند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فائز گردانید که او و اصل بذات شده پس دیدن این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی بدین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال وقت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود را پس پرده که در بقاء بعد الفناء و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده پردهٔ کثرت ست که حق مرآت آن کثرت شده است و یا مراد از پرده همین جذب و کشش میباشد و ولی محمد گفته که این مقولهٔ عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که از کشش مراد جذب نیست بلکه کشش داشته که پیشوای نصاری ست و این بیت را رجوع بدو بیت بالا داشته همچو ترسا گو شمار در کشش البنین و این دو بیت اگرچه مقولهٔ شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقولهٔ شاه در بیان عشق بود درین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمود پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکور ست و حاصل برآورده که آن ترسا که بر کشش میشمارد تا آن کشش گناهش بیامرزد سببش جذبهٔ عشق ست که آن ترسا سبب آن جذبهٔ کشش را در میان نمی بیند و حاصل بیت برآورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح با بعدا و که ربط دادن با بعید نه با بودن امکان ربط بقریب بعید محض ست حشف و لا طائل ست زیرا که لازم می آید که نصاری با ابتلاء بکفر مشاهد حق باشند و در شمار جرائم کشش براه صواب باشند و اعجب ترآنست که اعتراض وی بر شارحان که گفته اند که تا جذبهٔ معشوق نرسد عاشق بمعنی کشش خود اعتماد کنند و چون جذبه رسد کشش را که حجاب بود در میان نبیند و دیدن کشش را گناه دانند و از آن استغفار نماید و اعتراض برین وجه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته و کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمیگیرد اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و در بودن کشش بمعنی جذب بدون دلیل بدون اظهار خلف در آن نامسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر قول وی قدس سره عشق صورتها بسازد در فراق آه باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پردهٔ صور و حجاب متجلی میشود تا اینکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنی دیدن حسن مطلق بی تقیید تعین بصورت اطلاق مشهود شود و بعد از ان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهدهٔ اصل دید عکس را خطا میداند که در پردهٔ صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش ماست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح با آنکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را بمعنی جذب دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد در تقریر بیت سابق ظاهر ست زیرا که تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعید ست و اگر گفته شود که بجهت آنکه که قرب مقرب این تجلی را از عداد فراق میگردانند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهی دارد هـ

گفتند خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه در شهر ما کیا
تا زنین تر زو هزاران آن و شوش | هست بگزین زانجمله یکیا ببوش
واره‌ان خود را و ما را نیز هم | از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش | تا نباشد عشق او تان گوش کش

قوله گفت صورت کوزه است و حسن می + آه یعنی این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق در این متعین موجود ست و این متعلق مشتمل ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد هر کسی را که دیده وی مدید گشته بسبب عدد وض عشق هر + ازیکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عزوجل

قوله ازیکی کوزه دهد زهر و عسل آه یعنی متعین خاص مشتمل ست بر حسن ذات و زشتی تعین پس این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن و زشتی ست پس کسیکه عشق دارد بر و حسن ذات مرئی میگردد و کسی که عشق ندارد زشتی که از تعین ست می باید هر | کوزه می بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب | قاصرات الطرف باشد ذوق جان

قوله کوزه می بینی ولیکن آن شراب آه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود هر احد را و آن حسن ذات هر کس را دیده نمیشود مگر عاشق | جز بخصم خویش ننماید نشان

را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ے قاصرات الطرف باشد ذوق جان + جز بخصم خویش ننماید نشان + بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات ست هر

| قاصرات الطرف باشد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام |

قوله قاصرات الطرف باشد آن مدام + آه یعنی حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم از ان قاصر ست هر کس را که دیده نمیشود و این ظرف تعین او را حجاب ست که طرف چشم برین متعین بماهو می افتد و حسن ذات مختفی میماند و در صفت حور جنت واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند و در خیمه ها مستور اند پس اینجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر در متعین گشته بحور تشبیه شده و این متعین بماهو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شده هر

صورت هر نعمتی و محنتی	هست آن را دوزخ این را جنتی
کاسه پیدا اندر آن پنهان غذا	طاعمش داند کزان چه میخورد
بانه از روی مر زلیخا را شکر	میکشید از عشق افیون دگر

هست دریا خیمهٔ دری حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات
پس همه اجسام و اشیا تبصرون	اندرو قوتست و هم لا تبصرون
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر میخورد صد باده طرب
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد ست و مرگ
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ	اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
باز اخوان را ازان زهراب بود	کاندریشان خشم و کینه می فزود

قوله هست دریا خیمهٔ دری حیات + الابیات خلاصه این ابیات آنست همین یک متعین به نسبت متعین حسن ست و نسبت متعین آخر قبیح ست و سر آن انست که اسمای حسنی باهم تقابل دارند و ذات حق با اسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسب ست آن اسم را بر ان پس درین دو متعین مودت پیدا آید و هر واحد ازین دو متعین دیگری را حسن مینماید و چون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود و منافرست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد و آن اسم را پس در میان این هر دو متعین تنافر واقع شود و حسن یکی مر دیگری را نمود نشود بلکه زشت مینماید هر | غیر انچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را |

قوله غیر انچه بود مر یعقوب را + آه یعنی حسن یوسف مر زلیخا بوجهی مشهود بود و غیر وجهی که بآن یعقوب مشهود بود که زلیخا این حسن را احسن متعین میدید لهذا از و تلذذ نفسانی میخواست و یعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر با جمیع اسماء و صفات مشهود بود و او متمتع از و علوم و معارف که قدر او رومی ست پیداست هر | گونه گونه شربت کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی |

قوله گونه گونه شربت کوزه یکی + آه یعنی ظهور ذات که درین کوزه متعین ست دوق دیگر میدهد کسیکه حسن می بیند و محبت آن میگردد در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بوجهی و دیگری ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگر هر | باده از غیبت کوزه این جهان | کوزه پیدا باده از وی بس نهان | بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان |

قوله باده از غیب ست کوزه این جهان + آه باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست و این جهان که تعینات و شیونات آن ذات اند مشبه است بکوزه و در بیت تالی میفرماید که ذات نهانست از نامحرمان که محجوبان اند و گرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکار ست آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند هر | یا الٰهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا اثقلت اوزارنا |

قوله یا الٰهی سکرت ابصارنا + فاعف عنا اثقلت اوزارنا + ای الٰهی بنده کرده شده بینائی چشم پس عفو فرما ما را گران شده است بارهاے ما که گناهان اند هر + | یا خفیا قد ملأت الخافقین |

| قد علوت فوق نور المشرقین |

قوله یا خفیا قد ملأت الخافقین + قد علوت فوق نور المشرقین + ای آنکه خفی هستی از ابصار ما بتحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را که در همه مخلوقات او ظاهر ست و موجود ست در همه کائنات شیون آن هستند بتحقیق بلند شدی تو بالاے مشرق صیف و شتا که هر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالیست فوق همه انوار متعینه هر | انت سر کاشف اسرارنا | انت فجر مفجر انهارنا |

قوله انت سر کاشف اسرارنا + آه تو سری هستی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و باطن هر شی هستی و با وجود این بطون کاشف ست اسرار ما را + **قوله** انت فجر مفجر انهار نا + آه تو فجر هستی که انفجار کون کائنات از تست و رواننده انهار هستی که از تو انهار وجود ما و کمالات ما منفجر اند هـ

یا خفی الذات محسوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحی

قوله یا خفی الذات محسوس العطا + آه ای خفی الذات که ذات تو باطن از ابصار و عقول ست که هیچ یکی از حواس و عقول بکنه ذات نمیرسد و تو محسوس العطا هستی که عطاء تو معلوم و مشهود ست پس ازین عطا بر معطی که ذات ست استدلال توان کرد و لهذا امر بتفکر در آلاء و نهی از تفکر در ذات واقع شده در حدیث تفکروا فی الآلاء ولا تفکروا فی ذاته **قوله** انت کالماء و نحن کالرحی + آه تو مثل آب هستی و ما مثل آسیا که ما در تصرف تو هستیم تو جوی که میگردانی میگردیم چنانکه آسیا از آب میگردد هـ +

انت کالریح و نحن کالغبار	یختفی الریح و غبراه جهار	تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش	او نهان و آشکارا بخشش	تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان	تو مثال شادی و ما خنده‌ایم	که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم	جنبش ما هر دمی خود اشهد ست	که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب	ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من	بنده نشکیبد ز تصویر خوشت	هر دمی گوید که جانم مفرشت
هم چو آن چوپان که میگفت ای خدا	پیش چوپان و محب خود بیا	تا شپشت جویم من اندر پیرهن	چارقت دوزم ببوسم دامنت	کس نبودش در هوای عشق جفت	لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ خرگاه آن چوپان شده	چونکه بحر عشق یزدانش بزد	بر دل او زد ترا بر گوش زد		

قوله انت کالریح و نحن کالغبار + یختفی الریح و غبراه جهار + آه تو مثل باد و زنده هستی ما مثل غبار ریح خفی ست و غبار ظاهرست یعنی ما تو هستی و ما ظاهر تو ام هـ +

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید +

واعظی بد بس گزیده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان	رفت جوحی چادر و روبند ساخت	در میان آن زنان شد ناشناخت	سائلی پرسید واعظ را براز	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	پس کراهت باشد از وی در نماز	یا بنوره یا بستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش	گفت سائل آن درازی تا چه حد	شرط باشد تا نمازم اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرض باشد ای سئول	پیش جوحی یک زنی بنشسته بود	هوش او بر وعظ واعظ بسته بود	گفت او را جوحی ای خواهر ببین	عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خوشنودی حق پیش آ دست	کان بمقدار کراهت آمدست	دست زن در کرد در شلوار مرد	نیزهٔ او بر دست زن آسیب کرد	نعره زد سخت اندر حال زن	گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین	چونکه بر دل زد و را گفت چنین	گفت نی بر دل نزد بر دست زد	وای اگر بر دل زند ای بیخرد		

قوله گفت چون قدر جوی گردد بطول + آه مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد و تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن واعظ تخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو دراز میگردد درازی بقدر طول جو مکروه گفته + **قوله** پس ستردن فرض باشد ای سئول + آه فرض بمعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول جو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهت برآید و نیست مراد از فرض لازم بر ذمه بدلیل قطعی سئول بمعنی سائل

گر ز پیری در ربائی تو عصا	پیش مجدکان گر از دست و پا	نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید	هین ببر که جان ز جان کندن رهید	بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی
				ما بدانستیم کاین تن نیستیم	از برای تن به یزدان میزییم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکی + آه یعنی کلام موسی علیه السلام و وحی حق که از لب موسی علیه السلام شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس واصل بحق شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقی دیگرست که محتاج این تن نیست دست و پا را باختند و نعرهٔ لاضیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقی را نیست هـ +

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت	کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز	پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب ست او خود کودک ست	مرد آن باشد که بیرون از شک ست	گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی	پیشوای بد بود آن بز شتاب	میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم	سابقی لیکن بسوی درد و غم				

قوله ای خنک آنرا که ذات خود شناخت + آه شناختن ذات عین شناخت رب ست و کسیکه ذات خود را شناخت و دانست حیات حقیقهٔ خود را او در امن ست از عبودیت و از ربوبیت و هر که درین حیات دنیاویه میرسد هـ

ریش خود را خنده زار کرده	تا ز کر من چونکه ریش آورده	تا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و رهنمای گلستان	هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
				چیست بوی گل دم عقل و خرد	شد قلاوزهٔ ره تا باغ ابد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله هین روش بگزین و ترک ریش کن آه یعنی روش بر صراط بگزین تا از مجاهده خود را شناسی و ترک فخر بریش کن یعنی فخر بصورت مکن که درین راه ذلت و خرابی بدن بمجاهدات بکار سے آید نہ تفاخر ببدن و صورت کہ آنرا اعتبار نیست ھ

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت — سر سر پوستین و چارقت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد
ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از گردون بیالا بر شتافت

قوله تا بنوشد سنقر و بکیارقت آه سنقر نام غلام و بکیارق غلام ما ان ترکان یک خواجه و بعض گفته هر دو نام دو امیر بوده ھ

دعوت کردن مسلمانے گبری را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام گر هست ای مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمانش بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و بافرست
مؤمن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست — نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن باطل شود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد — عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیر ای تیزهش — صورتش بگذار و معنی را ببین

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد بر اینجا زده مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد — شب همه شب می‌دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام — در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ز وی در جامه خواب — مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان — تحفها دادند و گفتند الامان
از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی و شیرین بودی کیمیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی — خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض این همتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از وله — اقچه بسته شد روان با قافله
مشغله کردند اهل کاروان — منزل آمد در موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه — خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف — هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست — که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر — بنده تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی

اللغات توزیع قسمت کردن در میان گروه نشاندن هر واحد قدری و بر دیگر قدری تا جمع کرده بیکی داده آید تحفها جمع تحفه بمعنی هدیه لقره خائف ترسنده والیف دوستدار دارنده الفت داشته شده بمعنی فاعل و مفعول ع

قوله که بگوشم آید این دو چار دانگ آه دانگ ششم حصه درم اینجا یا کنایت از ثقل ست که در گوش بمقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و یا کنایت از حقیرست که آواز بگوشم رسید و آنرا حقیر دانست مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فرمی آید ثروت توانگری فرد یگانه نه یعنی در ثروت یگانه بودمی ھ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز — راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران — بر کس ما میرنند این شوهران

قوله گر جماع اینست کاید از خران + آه ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع اینست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و میتواند که معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع نباشد ریدن باشد بر تقریر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقریر ثانی تمثیل ایمان عامه است با جماع خران و موافق ادب همین اخیر ست ۵

قطره ایمانش در بحار ار رود — بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها — کاندران بیشه شود یکسر فنا
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنان شاه فرید
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
چون خیالی در دلش شه یا سپاه — کرد در چالیش ایشان اشتباه
کفر حرف اولین باری نماند — با مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بجیلت آب و غوغی دیش — این مثلها کفو ذره نور نیست
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد دو گمان
گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریا نه این دم کفی
ذره نبود جز ز چیزی منجسم — ذره نبود شارق لا ینقسم

قوله داد کلی داد ایمان بایزید + آه یعنی ابو یزید داد داد کلی ایمان را که حقوق ایمان بالکل ادا کرده ۵

آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در اشکال حسبت وجهه
کردی انسان یا پری چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان
در ورقی هست این بدن آن چیست — العجب زین دو کدامست و کیست

قوله آفتاب نیر ایمان شیخ + آه البیتین یعنی آنکه ایمان نور دارد که مومن دران میرود و اگر مومن عارف ست مشاهد آن نور ست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور اگرچه آن نور همراه وی ست و ایمان بهر درجه که کامل نور شدند میشود و چون ایمان بایزید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم از آن منور شود ۵

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر ترن دن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد آن را شراب و کباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را — گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تا که گربه را بسنجم ای عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بود یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — در روی آن حست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من — این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع — دانه باشد اصل و آن کاه است فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردن با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دو — روح چون بی مغز است قالب همچو پو
قالبت پیدا و آن جانت نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — خاک را و آب را هم بر زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

اللغات معیل صاحب عیال که خبر گیری عیال کند ایبک غلام و گویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استار ست ستیر ثانی بمعنی مستور + + +

قوله بایزید ار این بود آن روح چیست + آه خلاصه آنکه اگر انسان عبارت از روح ست پس این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست موجب حیرت ست هر دو با هم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دو ست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خود ست لیکن در افعال خود محتاج سوی قالب که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم ست اما کنه اتحاد و ارتباط نمیتواند شد مگر بکشف ۵

اشدانگه از دو داجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
[illegible] — از یکی هر دو گشتی امیدرا

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از باد گشتی نبسه
پس شدی درمان جان هر درست / هر درختی از قدومش نیکبخت
وآن یخی بفسرده در خود مانده / لامساسی بر درختان خوانده

قوله باشد آنکه ازدواجات دگر + آه یعنی در ایشان ازدواجات دیگر هم هست که ممزوج شده و مبصر شده وآن ازدواج عقل اولست یا لفس کل و ازدواج طبیعت ست با ینها و ازدواج اسمایست ازدواج ذات حق ست با شیونات این ازدواجات را عقل فهمد

لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس الّا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر

قوله لیس یالف لیس یولف جسمه + لیس الاشح نفسه قسمه یعنی نیست بدن که الفت گیرد و نه الفت گرفته شود و نیست بهره او مگر بخل نفس درین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف ویولف به والمنافق لا یالف ولا یولف به مومن الفت میکند مر دیگری را و خود الفت کرده میشود که دیگر با او الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلبست هر کرا می بیند قابل الفت بیابد وآن نور را دران یابد و منافق نه الفت میکند با دیگری و نه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد و همه کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد و درین بیت مقصود تمثیل روحست با مومن و تمثیل بدن ست با منافق ۵

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را شکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

ای ایاز استاده تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت
بود امیری خوش دلی میخواره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / کمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر مومنین / راهبان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده میبایست شان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفت او با غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

قوله دور عیسی بود و ایام مسیح + آه یعنی آن زمان بود که دران زمان شریعت عیسی ع جاری و واجب الاتباع بود قبل بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و این مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی ع دران زمان بر زمین بودند و در آنوقت معاصر او بوده ۵

جرعه زان جام راهبان کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندران می مایهٔ پنهانی ست / آنچنان کاندر عبا سلطانی ست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشته طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخته و تخته آنزمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

قوله جرعه زان جام راهب آن کند + آه ظاهر آنست که این انتقال ست از می متعارف سوی می محبت و عشق و معرفت که راهب راست ۵ +

چون هریسه لحم و گندم عرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندرینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمالی محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه تیز هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوشت ببست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

قوله چون هریسه لحم و گندم عرق هم + آه نیست سبقی نه در ایشان هم فرق نی ظاهر آنست که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق در میان خسروان و بندگان منتفی شد همچو هریسه و لحم و گندم و رگ را دران سبقت نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن برین تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرق بفتح فا نوع قبیح ست نزد شعرای مگر آنکه بکسر فا و سکون را باشد بمعنی قسم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و قسم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسم شود و فرق بکسر فاء و سکون را بمعنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکور ست و اگر در مصراع ثانی لفظ هم مخفف همه گفته شود فرق در تحت نفی باشد و قوت و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هریسه لحم و شحم و رس نیز هیچ سبق نیست در نساء و نه فرق همه انکار سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بجهت تعدد معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتواند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که بمعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هریسه گوشت از استخوان جدا میشود بلکه برای اینکه در قاموس مذکورست العرق و کغراب العظم اکل لحمه العرق العظم بلحمه و این معنی مناسبت با مقام دارد که در هریسه عظم نمی باشد و قافیه عرق نیز درست می افتد بلا قبح لیکن درینوجه نوع رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بعین معجمه باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هریسه که لحم و گندم عرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد غرق را بالغین معجمه خوانده و عرق را بالعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ عرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل برآورده که در هریسه لحم و گندم یکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف بحذف است انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مفرد را اعطاء معنی یکدیگر نمیکند تا مضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید و حاصل برآورد عرق کل واحد از لحم و شحم و این ابعد ست از فهم و بر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن لائق نیست بلکه انسب آنکه گفته شود معنی آنکه چون هریسه لحم و گندم غرق اند همه در آن و حکم وی ببودن عین مهمله نسخه سقیمه وجهی ندارد که صورت واحد ست و معنی درست و در بیت تالی نیز عرق بعین مهمله است معنی آنکه بندگان و خسروان چون هریسه گشته و فرق اصلا نیست که اینجا ریسه نیست و نه استخوان تا فرق حاصل آید و اگر غرق بغین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که در آن فرق غرق نیست بلکه همه فرقها غرق اند و مشار الیه آنجا یا هریسه است و یا اختلاط خسروان و بندگان و معنی آنکه هیچ فرقی نیست که درینجا غرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا غرق اند و متلاشی اند ه

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش اما م بود | واد را آن تاج شیخ اسلام بود
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون | این ضیاء اندر ظرافت بد فزون
روز مجلس اندر آمد آن ضیاء | بارگه پر قاضیان و اصفیا
گفت آری ... سازی می سزد | اندکی از قد سرت هم برزد

از برای علم خلقی پیش او | گشته دایم در ملازم درس جو
او بسی کوته ضیاء از حد دراز | بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
کرد تاج اسلام از کبر تمام | مر برادر را ضیاء نصف القیام

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
زین برادر ننگ و عارش آمدی | وین ضیاء هم واعظی بد با ...
پس ضیاء چون دید کبر اندر سرش | انفعالی داد حالی در خورش

اللغات برادر فرخ جوزه طائر + قوله این ضیاء هم واعظی بد با ... + آه یعنی ... در لائق عار و ننگ ...

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل گویا هوش کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو
سایه در رو دست جستن چاه عدو | در شب ابر ای تو سایه جو شده

روی تو بی این باده نیلی هم کنش | ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی | تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی

قوله پس ترا خود عقل گویا هوش کو + آه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی ... اللغات

ضحکه آنکه نیز و خنده آید خوی گمراه هم +

در چنین راه بیابان مخوف | ای قلاوز خرد با صد کسوف
دشمن راه خدا را خوار دار | وز د ... منبر منه بر دار دار
تو ... شکر | بهر چه کوزه ... نوش و خاک خور

گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان را ست سرا آمد حرام
خاک در چشم قلاوزان زنی | کاروان را گره و هالک کنی
وز د را قو دست ... بند | از بر مین عاجزی را دستش ببند
نه ز غیرت بر سبو سنگ شکست | او سبو انداخت از زاهد بجست

عاشقان را باده خون دل بود | چشم شان بر راه و بر منزل بود
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نان ...
ور نه بندی تو ستیزش او دست تو بست | ... نفس ...

قوله گر حلال آمد پی قوت عوام + آه یعنی ...

حلالست عوام را که قوت بآن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست اورا از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید و استعمال مباح برای حظ نفس مث

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو	ماجرا را گفت یک یک پیش او	میر چون آتش شد و برجست راست	گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست	تا بدین گرز گران کوبم سرش	آن سر بیدانشش را در عرش
او چه داند امر معروف از سگے	طالب معروفیست و شهرگے	تا بدین سالوس خود را جا کند	تا بچیزی خویش را پیدا کند		

قوله او چه داند امر و معروفے سگے + آه امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم هلاک کرد که خمر در شریعت حلال و مال بود و اهلاک مال مسلم کبیره است پس او گرد امر معروف نبود امیر در غصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب نیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترس خدا بودے مال مسلم ضائع نکردی +

او ندارد خود هنر الا الهمان

کو تسلس میکند با مردمان

قوله که تسلس میکند با مردمان + آه تسلس سالوس و مکر کردن +

او اگر دیوانه است و فتنه گاو

چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی لت خر بندگان خر چون رود	میر بیرون جست دبوسی بدست	نیمشب آمد بزاهد نیم مست	خواست کشتن مرد زاهد را بخشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم +
مرد زاهد می شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان	گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد	روی باید آینه وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

قوله دارو دیوانه باشد کیر گاو + آه در شرح میر نور الله رحمة الله علیه مذکورست که در ما وراء النهر قضیب گاو را خشک کرده نگاه دارند چون از کسی تقصیرے صادر شود او را بدان تعزیر میکنند +

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت	گفت شه شه وان شه کبر آورش	یک یک آن شطرنج میزد بر سرش	که بگیر اینک شهت ای قلتبان	صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر	باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد	بر جهید آن دلقک در کنج رفت	شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد	خفت پنهان تا ز خشم شه رهد	گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه ای شاه گزین	کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با چو تو خشم آور آتش سجاف
	ای تو مات و من ز خشم شاه مات	میزنم شه شه ز زیر رختهات	چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن و دار و گیر	

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفوست و رضاست	مغز او خشکست و عقلش این زمان	کمترست از عقل و فهم کودکان	زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش	و اندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار	کارها کرده ندیده مزد کار	یا نبوده کار او را خود گهر	یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا که بود آن سعی چون سعی جهود	یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بسست	کاندرین وادی پر خون بیکسست	چشم پر درد و نشسته او بکنج	رو ترش کرده فرو افگنده لنج	نی یکی کحال کو را غم خورد	عقل هم نی کو بکحال ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن	کار در بوگست تا نیکو شدن	زان رهش دورست تا دیدار دو	که نماندش مغز سر از عشق پوست	ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پران و ما ببریده بال	هر که محبوس است اندر بود و رنگ	گرچه در زهدست خود باشد بتنگ	تا برون ناید ازین تنگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	تیغ و استره نشاید هیچ داد	کز ضجر خود را بدراند شکم	غصهٔ آن بی مرادیها و غم	بی مرادیهای این دنیا خوست	با مرادی تلخ خوی و سر شکست

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل ع خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفروختی	خویش را از کوه می انداختی	تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که ترا بس دولتست از امر کن	مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوریدی تاختن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ز خود را سرنگون از کوه او	میفگندی از غم و اندوه او	باز گشتی پیش پیدا جبرئیل	که مکن این که شاهی بی بدیل

قوله مصطفی را چون ز هجر می افراختی + آه از هجر قبض مراد داشته و دیری مشاهده در بعض تجلیات که میخواست ورنه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و نبوت خالی از ولایت کامله نمیتواند شد پس ولی بود از ازل قبل طینت عنصریه او صلی الله علیه وآله وسلم پس او را در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن درین طینت عنصریه در هر وقت مزید علم میخواست و مشاهده در تجلیات اسماء و علم میخواست که علم اسماء و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و درین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض را مولوی قدس سره به هجر تعبیر کرد و هجر حقیقی را در آن ذات مبارک اصلا راه نیست ﻫ

همچنین میبود تا کشف حجیب	تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند	اصل محنتها این چونش کشند

قوله همچنین میگفت تا کشف حجیب آه یعنی تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه ﻫ

قوله بهر هر محنت چو خود را میکشند + آه این مقوله مولویست در بیان حال عامه و حاصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این هجر که اصل محنتهاست چگونه آنرا تحمل نماید ﻫ

ای خنک آنکو فدا کرده است تن	بهر آن کارزد فدای او تن	بار بی آن مقبل فدای این فن	کاندران صد زندگی در کشتن است	از فدای مردمان حیرتی ست	هر یکی از ما فدای سیرتی ست
هر یکی چونکه فدای فنی ست	کاندران و صرف عمر و کشتنی ست			عاشق و معشوق عشقش بدوام	در دو عالم بهره مند و نیکنام

قوله از فدای مردمان را حیرتی ست + آه یعنی آن فدای عظیم و عالی که فدای اولیاء و انبیاست در راه خدا مردمان را حیرت ست و تعجب ست و نمیدانند که هر یک فدای و محو سیرت وی ست که دران هست و خنک آنکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لایق ست فدای بهر آنکس یعنی فدای تن در راه خدا ﻫ

کشتنی اندر غروبی یا شروق	که نه شائق ماند آنجا نه مشوق

قوله کشتنی اندر غروب یا شروق + آه مراد از غروب و شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست و بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق باقی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بماهو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالی ﻫ

یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی

قوله یا کرامی ارحموا اهل الهوی + آه شانهم ورد التوی بعد التوی ای مهربانان من رحم آرید اهل عشق را شان این عاشقان رسیدن هلاکی بعد هلاکی ست که دایم محو بیت بر آنها متوارد ست ﻫ +

بر امید عفو دل بربسته	عفو کن ای میر بر سختی او	ور نگر در درد و بد بختی او	تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلتت را مغفرت در آگند	تو ز غفلت بس سبو بشکسته
تا بیابی زین حکایت صد خبر	عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشگافد مو قدر اندر سزا	مو شگافان قلم را هوش دار	قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار	باز بشنو قصهٔ میزان دگر

قوله رحم کن ای میر بر سختی او + آه البیتین روایت کرد ابو داؤد و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسانی که در زمین اند اگر رحمت کنند کسانی را که بر زمین اند رحمت کند شما را کسیکه در سماء است سماء عالی را میگویند زمخشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن یا برای آنست که مراد از سماء علو مرتبه است و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد که کسیکه بر خلق رحمت کند و الله برو رحمت کند و نیز باین معنی مشیر ست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الله ولا یرحم الناس کسیکه رحمت نکند بروی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی حاصل این دو بیت ست ﻫ

جواب گفتن امیر مر شفیع را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبوها بشکند	چون گذر سازد بگویم شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر	بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را	مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل	شربتی کان خون او شد ریختن	این زمان همچون تن آن آگرنجته	لیک جان از دست من او برد بر	گر شود چون مرغ و بر بالا رود
بر قهر خویشش پر پرش نم	بسته بال مرده ریگش بشکنم	ور شود چون ماهی اندر آب در	از نهیب من شود زیر و زبر	ور رود در سنگ سخت از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
ان نخواهد برید از شمشیر میر	ور کند صد حیله و تدبیر و فن	من بر آنم بر تن او ضربتی	تا بود مر دیگران را عبرتی	کار او سالوس زرق و حیله است	لیک مقصودش بیا ان شهوت است

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

با همه سالوس با ما نیز هم ‌‌ داد او و صد چو او وا نید هم
ابر سرش چندان زنم گرز گران ‌‌ گر تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی ‌‌ از دهانش میدرخشد آتشی

قوله پر و بال مردریگیش بکنم + آه مرد ریگ اگرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر بر شیء زبون یعنی پر و بال زبون او را بشکنم مقدر ... سلب نمایم بشکستن و سخافت ...

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او ‌‌ چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی ‌‌ گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد ‌‌ لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ‌‌ ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد ‌‌ جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ ‌‌ ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ گلگونه ات شمس الضحی ‌‌ ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان ‌‌ ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم ‌‌ وی همه هستی چه میجوئی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ‌‌ ایکه خورد پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی ‌‌ تو چرا خود منت باده کشی

قوله هر شرابی بنده این قد و خد + آه ازین بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیر ست لیکن مقصود بیان حال انسان کامل ست

تاج کرمناست بر فرق سرت ‌‌ طوق اعطیناک آویز برت

قوله تاج کرمناست بر فرق سرت + آه اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْٓ اٰدَمَ والبته کرامت آدمیت بنی آدم را و تکریم بنی آدم آنست که حقیقت جامعه حقائق و اسما و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارتست باین آیت اِنَّآ اَعْطَيْنٰكَ الْكَوْثَرَ اگرچه تکریم اعطاء کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ست لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه وآله وسلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست و نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت را ست و حیاض که آمده ازین کوثر مر جمیع انبیاء راست بحسب مراتب نبوات ایشان و انتفاع امم ایشان با حیاض پس کرامت اعطاء کوثر همه بنی آدم راست

جوهر ست انسان و چرخ او را عرض ‌‌ جمله فرع و سایه اند و تو غرض
علم جوئی از کتبهای فسوس ‌‌ ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش ‌‌ چون چنینی خویش را ارزان فروش

قوله جوهر ست انسان و چرخ او را عرض + آه جوهر در عالم یک جوهر ست و آن حقیقت عماست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر عما حقیقت انسان ست پس باین اعتبار انسان جوهر ست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان عرض باشد

خدمتت بر جمله عالم مفترض ‌‌ جوهری چون عجز دارد با عرض

قوله خدمتت بر جمله عالم مفترض + آه انسان کامل خلیفة الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و قبض او بر همه خلق حق ست و لازم ست که بیرون شدن ازان نمیتوانند و نجده نبودن در مصراع ثانی اگرچه با ها ست در آخر بمعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون ها ست در آخر بمعنی بلندی آن ست

بحر علمی در نمی پنهان شده ‌‌ در سه گز تن عالمی پنهان شده

قوله بحر علمی در نمی پنهان شده + آه یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیر ست تمام بحر علم در وی پنهان ست که مرتبه واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابته در وست و مرتبه احدیت باطن از وست

آفتابی ذره کی شد وام خواه ‌‌ زهره از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف ‌‌ آفتابی حبس عقده اینت حیف
می چه باشد یا جماع و یا سماع ‌‌ تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع

قوله می چه باشد یا سماع و یا جماع + آه یعنی نشاط انسان کامل بذات خودست و بعلم و مشاهده که او راست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیرست او را حاجت بآن نیست و نشاط بجماع اگرچه صورت مشاهده کامله است لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چندانکه او در هر وقت در مشاهده است

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم ‌‌ من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید ‌‌ گه همیگردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین ‌‌ کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یاران چپ و راست ‌‌ یکه بادش گو دگرگونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می ‌‌ این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند ‌‌ که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود ‌‌ این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا انوار حقیقی رو نمود ‌‌ کی شود قانع بتاریکی وجود
جانکه در جمع اطعام الله غنود ‌‌ کی ز نان و شوربا حسرت برید
وانکه باشد خفته اندر گلستان ‌‌ سیل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی آن آب اجتناب ‌‌ چون کند مخمور دوری از شراب
سبزه نبود هیچ عاشق ... ‌‌ سبز کندی هیچ ... طبیب

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عاشق از معشوق کی بشنید این | چون بیاو بیند همه کون و مکان
هیچکس جز غیر حق عاشق نشد | مرده را کس در کنار آرد مگر
واقف آن جز خالق نشد | گو ندارد آنجهان جان خبر
ثابت زنده کسی گر گشت یار | مرده را کی در کشد اندر کنار

تفسیر این آیه

اِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوْا يَعْلَمُوْنَ

وصدر آیه وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو و لعب که این حیات را پایداری نیست وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوْا يَعْلَمُوْنَ وبدرستیکه دار آخرت هر آئینه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودندکه می دانستند آنرا اختیار میکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف وغیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان مصدر ست بمعنی حیات ست وحمل حیات بر دار آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه است پس گویا که آن دار حیات احیا آن دار ست ویا اینکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف ومحققان صوفیه بر آنند که آن دار خود زنده است حیات دارد وهرچه که دران ست از زمین وسقف وشجر همه زنده وصاحب حیات ست مولوی قدس سره بر همین معنی هستند و همین معنی حقست وحدیث

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

دنیا مردار ست وطالب دنیا سگان اند که آنرا جمع کنند ومیخورند ومی آشامند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند | نکته دانند وسخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست | کاین علف جز لائق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن | کی خورد او باده اندر گولخن

قوله این علف جز لائق انعام نیست + آه انعام جمع نعم بمعنی چارپایه اهلیه

جای روح پاک علیین بود | جای روح هر خبیث سجین بود
جای بلبل گلبن ونسرین بود | گر م باشد گلش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور | بهر منکر آب شور پر نفور

قوله جای روح پاک علیین بود + آه علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه ومومنان مکتوب ست وسجین کتابی ست که دران اعمال شقیان وشیاطین وکافران مرقوم ست واین معنی اینجا مناسب نمی افتد ونیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکنند واینجا محفوظ می ماند وسجین مقامیست در اسفل السافلین تنگ ومظلم ست واینجا اعمال سیئه باطل شده محفوظ می مانند ونیز علیون درجه است از درجات بهشت وسجین درکه است از درکات دوزخ ویکی از دو معنی اخیر مناسب مقام ست که ارواح پاک مومنان در مقام علیین ملتذ می مانند با عمال خود وارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند واز اعمال خود اذیت می یابند واین حال ارواح مومنان وکافران در برزخ ست قبل حشر واگر معنی اخیر مراد باشد که پس معنی آن ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند واز ان التذاذ روحی می یابند وارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست وبعد حشر مومنان ملتذ باشند بلذاید روحانی وجسمانی در جنت اند وکافران معذب بعذاب روحی وجسدی در جهنم ست وجنت وجنم مسکن ووطن مومنان وکافران میگردد ومیتواند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد واز سجین مرتبه سافله وحاصل آنکه مقام ومرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه ست که دران علوم ومعارف اند ومقام ومرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت وجهل ست وتلهف وتاسف ست از وقوع در حضرات جهل

هر کرا عدل عمر ننمود دست | پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند | که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت زور دست | کودکان را تیغ چوبین بهترست

قوله هر کرا عدل عمر ننمود دست + آه یعنی عدل امیر المومنین عمر کسی ندانشت وبآن نرسید پیش او ظلم حجاج ظالم عدل ست واحتمال ست که مراد عمر بن عبد العزیز باشد وبر هر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسن اعمال حسنه معلوم نیست ودر جهل افتاده است اعمال سیئه احسنه میداند اُولٰٓئِكَ يُرِيْهِمُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ آن کافران آنها اند که می بینانند آنها را الله تعالی بدیهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال وراسخ شدن ظلم وجهل مرکب در ینها ودرین بیت اشاره باینست که حسنات کاملان مذاق

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و کاملان را نسبت بسیئات کند انجام آن آنست که سئیات را حسنات دانند و در حیل مرکب اعتقد دختران کالعبت مرده دهند عادت ست که دختران کم ساله صورتی از صوف و کهنه آراسته بنمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد از صوف آراسته کرده با صورتیکه دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و شادی عروسی میسازند ھ

کافران تابع بنقش انبیا | کان نگاریده ست اندر دیرها
وان جهان ما اچو در زرو شست | هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

قوله کافران تابع بنقش انبیا + آه مراد از کافران نصاری اند و دیر عبادتخانه نصاری را میگویند و عادت نصاری اینست که در خانه با عبادت خود صور انبیاء خود چون عیسی ع معصو ساخته عبادت آن میکنند و این کافرانرا نصیب نیست از انبیاء مگر اینقدر ھ

آن یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه در آسمان

قوله آن یکی نقشش نشسته در جهان + آه یعنی صاحب باطن در یکوقت اشتغال بامور دنیاویه است و مشاهد حق ست و مشاهد امور غیبیه ست و مظاهر با ما نشسته اند و بباطن حاضر نزد حق اند و مشاهد و اسماء و دیگر امور غیبیه میکنند ھ

این دهانش نکته گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش باطن جاذب اسرار کن

قوله این دهانش نکته گویان با جلیس + آه یعنی بظاهر با جلسا و بشر هم کلام و با باطن خود با حق هم کلام

قوله گوش ظاهر ضبط این افسانه کن + آه افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن و خلاصه آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد اخوان و اعیان متعلق می شود می شنود ھ

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد | دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون تنا
اینکه در وقت ست باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل

قوله چشم سر حیران ما زاغ البصر + آه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مایل بغیر نیست

قوله این درون وقت و آن بیرون ببین + آه وقت عبادت از حالی که وارد میشود معنی آنکه این ظاهر مقید با حوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که معطی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان ست یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل بر آنجا اثر نیست ھ

هست یکنامش ولی الدولتین | وانگرنامش امام الدولتین

قوله هست یکنامش ولی الدولتین + آه ازین بیت ظاهر میشود که مراد از قول وی آن یکی نقشش نشسته در جهان ذات آنسرور ست صلی الله علیه و آله و سلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد پس این دو نام که مذکور شد باعتبار آنکه بر قدم اوست ھ

خلوت و جلوت برو لازم نماند | هیچ عزمی مرد را عازم نماند

قوله خلوت و جلوت برو لازم نماند + آه عدم لزوم خلوت برای اینست که عارف هر وقت که عارف بالله تعالی حاضر و درشان مشاهد حق ست پس دائم با خلوت بالله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدره محققان فرمود که خلوت عارف همین مجالس اند ھ

علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفرش نماند

چون الف از استقامت پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش

قوله علت و پرهیز شد بحران نماند + آه مراد از علت حجاب از رب و از پرهیز پرهیز از صحبت اغیار و اجتناب از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهیز در کامل بر وجه کمال ست و بحران در اطلاق اطبا حالی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد و چون طبیعت قاهره بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب رفت و برطرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهیز نماند که صحبت اغیار مانع مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست مبدل بایمان شد که عارف این کثرت را در مرآت حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این دفع شرک خفی ست

گشت فرد از کسوت خوهای خویش | شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه هش از اوصاف قدسی جامه کرد

قوله گشت فرد از کسوت خوهای خویش + آه الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که ادناس امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف باوصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد همه اوصاف حق در خود یابد و مراد از اوصاف ما عدا وجوب بالذات و قدوم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتواند شد و مراد از خلو از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که آنرا کمال میدانست و رنه اوصافی که از لوازم امکان ست از آن تجرد محالست و این اوصاف ذلت و افتقار ست و تقرب بسوی حق سبحانه بذلت و افتقار میشود و همین دخول باذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و برهنه شدن ست از اوصاف خویش الله تعالی بایزید را گفت تقرب الی بما لیس عندی قریب شو بمن بآنکه نیست نزد من بایزید سوال کرد آن چه چیز ست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقاد

بنیه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ذلة وافتقار ست که نزد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلت وافتقار ست
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آمد او بالای طشت | در بن طشت از چه بود او دردناک | شومی آمیزش اجزای خاک | یار ناخوش پر و بالش بسته بود | ورنه او در اصل بس برجسته بود

قوله بر پرید از چاه بر ایوان جاه + آه مقصود آنکه خلو از اوصاف وظاهر شدن بذلت وافتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله تعالی پیدا میکند ﻫ

چون عتاب اهبطوا انگیختند | همچو هاروتش نگون آویختند | بود هاروت از ملائک آسمان | از عتابی شد معلق همچنان | سرنگون زان شد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت تنها پیش راند | آن سبد خود را چو پر از آب دید | کرد استغنا و از دریا برید | بر جگر چون قطره آبش نماند | بحر رحمت کرد او را باز خواند | رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی | الله الله گرد دریا بار گرد | گرچه باشد اهل دریا روی زرد

قوله چون عتاب اهبطوا انگیختند + آه خلاصه آنکه از هبوط باین عالم جدائی ودوری از حق واقع شد و چون باین سر انگیختند وخود را ذلیل ومفتقر دیدند ودیدند که اصلا در خود استغنا بوجهی نیست و هر صفت در خود عاریت یافتند واز ان برهنه شده وذلت وافتقار بوجه اتم حاصل کردند و بوجهی شائبه کبر نماند رحمت حق بدون علت وبدون خدمت که بآن حق ثابت شود که همه خدمتها مفوض بحق گردید ایشان را قریب خواهد گردانید ومتخلق باخلاق الهیه کرد اینست خلاصه مقصود وبعد ظهور آن تطبیق ابیات سهل ست ﻫ

تا که آید لطف وبخشایشگری | سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست | زانکه اندر انتظار آن لقاست

قوله تا که آید لطف بخشایشگری + آه مراد از سرخ شدن متخلق شدن باخلاق الهیه که این از لطف حاصل ست ﻫ

لیک سرخی بر رخی کو لامع ست | بهر آن آمد که جانش قانع ست | که طمع لاغر کند زرد وذلیل | نی ز درد وعلت آید او علیل | چون ببیند روی زرد بی سقم | خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو | مصطفی گوید که ذلت نفسه | نور بی سایه لطیف وعالی ست | آن مشبک سایهٔ غربالی ست

قوله لیک سرخی بر رخی کان لامع ست + آه مراد ازین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود واینجا کنایت از صفت بعض ست ومراد ازین سرخی قناعت بر کمال ضعیف بوجهیکه بر آن قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده وبر آن قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت یا اینکه بعد اصفا اندکی از ریاضت پیدا شد او را و ولایت [illegible] وقانع بر آن گشته ریاضت را گذاشت واین واخیر اولے سے نماید ﻫ

عاشقان عریان همی خواهند تن | پیش عنینان چه جامه چه بدن | روزه داران از دو نان و خوان
خر کسی را چه ابا چه دیگدان | این سخن از حد و اندازه ست بیش | ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

قوله عاشقان عریان همی خواهند تن + آه یعنی عاشق خود را از اوصافی که مقتضی تن ست خالی میسازد وحاصل مصراع ثانی آنکه عنین نامرد ست او را جامه وتن برابر ست وحاصل آنکه کسیکه عشق ندارد نزد او قدر خلو از اوصاف تن نیست بلکه فرق نمی کند میان خلو واتصاف باوصاف ﻫ

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز | گرچه تصویر حکایت شد دراز | هست احوالت ز ارکان نوی | تو بدین احوال کی آگه شوی | هین حکایت کن ازین احوال خوش | خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت | حال ظاهر گویمت در طاق و جفت | کز لطف یار تلخیهای مات | گشت بر جان خوشتر از قند و نبات | زان نبات ار گرد در دریا رود | تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آید همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین | حال هر روزی بدی مانند نی | همچو جو اندر روش کش بند نی | شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان وعارف صابر در ان اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان | نی غلط گفتم که آید دمبدم | ضیف تازه فکرت شادی و غم | میزبان تازه رو شو ای خلیل | در ببند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیف ست او را دار خوش | هین مگو کین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم

قوله هرچه آید از جهان غیب وش + آه یعنی هرچه که وارد شود بر قلب ان از غیب ست او را خوش باید داشت و مقتضی آن باید داد واین حال عارف ست که آنچه از احوال بر قلبش طاری میشود

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از غیب ست و یا معنی آن باشد که هر چه که در خیال می آید وارد غیبی ست او را خوش باید داشت که بر شرع عرض باید کرد اگر موافق شرع باشد بآن حکم کنند و بآن عمل باید کرد اینست معنی خوش داشتن ۞

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بر ما بماند

آن یکی را یکمان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

بستر او را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر

نام مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهاد از خشک و ترش

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که مرا اینسوست ای جان جای خفت

آنشب آنجا سخت باران در گرفت
کز شکوه ابر شان آمد شگفت

گفت میترسیدم ای مرد کلان
آنچه میترسیدم آمد خود همان

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم غم ندارم از گل

زن پشیمان شد از این گفتار رد
چون همی رفت آن مهمان فرد

ها بدی یا زرق کرد از غم مرد و زن
سوی ترش دیدند شمع بی لگن

در درون هر دو از راه نهان

خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود

گفت زن خدمت کنم فرمان برم
سمع و طاعت ای دو چشمم و شبم

در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیمشب

وز برای خواب تو ای بو الکرم
بستر آنسوی گرا افگنده ام

زن بیاید بر قرار آنکه شو
سوی در خفته است و آن سو الغمو

مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

سر دوان گشتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مباد ار روح شاد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

میشد و میجز از نور شمع مرد
چون بجست از ظلمت شب گشت شهید

هر زمان گفتی خیال مهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود

کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
مرد زن را گفت پنهانی سخن

سوی خانه سور کرد آنجا وطن
هر دو بستر گستریده و رفت زن

شد در آن بستر که بد آنسوی در
بعد از آن مهمان خواب از سمر

گشت مبدا الظرف مهمان عشوه
آن قراری تیز او کرده بود

داد مهمان را برغبت چند بوس
رفت عریان در لحاف آن دم عروس

بر سر و جان تیغ او تا وان شود
اندرین باران و گل او کی رود

کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
تا که زوتر جانب معدن رود

رفع ایشان را در آن حسرت گذاشت
لابه و زاری آن جو دی نداشت

از غم و از خجلت این ماجرا
کرد مهمان خانه خانه خویش را

میفشاندم اینک و ریتان نیموذ

اللغات قنق مهمانیکه وقت شب رسد عنق گردن سمر افسانه منتجب افتعال از نجابت صابون سلطانی آنچه که بر ذمه کسی لازم از توابع سلطان مزاح طیبت قریب المعنی اند

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را اینجا بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر جان

قوله هر دمی فکری چو مهمان عزیز + آه ظاهر انست که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه که بر وی وارد میشود از حق ست چنانکه از ابو طالب مکی مشهور شده که الخواطر رسل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در ساحت شر و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل ست که بر قدم امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عمری المقام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی میباشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاه دارد که از حق اند خواه از اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده داند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل باشد از ایقاع آن احتراز کند نعوذ بالله جوید تا آن واقع نشود ۞

فکر غم گر راه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند

خانه میروبد به تندی او ز غیر
تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

میکند این بیخ سرور کهنه را
تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوضش حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این
که بود غم بنده اهل الیقین

گر ترش‌روئی نیارد ابر و برق
زر بسوزد از تبسمهای شرق

چون ستاره خانه خانه میرود
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود

آن زمان که او مقیم برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با مه شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل

قوله فکر غم گر راه شادی میزند + آه مراد ازین خطرات ست که آن در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر ندارد و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن در ابیات میفرماید ۞

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت رو
پیش حق گوید بصد گون شکر او

قوله هفت سال ایوب با صبر و بلا + آه بلای ایوب غم رنج در بدن بود و بلا بر دین نبود اصلا بلکه درین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب از و یاد کمال بود ۞ +

کز محبت با من محبوب کش
رو نکرد ایوب یکلحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله کز محبت با من محبوب کش + آه این مصراع مرتبط است به بیت ثانی خود و معنی آنکه با من کشند محبوب را ایم که خطوط نفسانیه اند مواسات کرده راضی شد و نگردانید از من چهره ه

که اعذنی خالقی من شره	لا تحرمنی انل من بره

قوله که اعذنی خالقی من شره + لا تحرمنی انل من بره + آه پناه ده مرا ای خالق از شر او و محروم نگردان از احسان وی و درین اشاره است باینکه بر خطره مطلقا عمل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر آن محبوب باید ساخت و نفس بران مطمئن باید ساخت ه

رب اوزعنی لشکر ما اری	لا تعقب حسرة لی ان مضی

قوله رب اوزعنی ان اشکر ما اری + لا تعقب حسرة لی ان مضی + آه در حصه من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت که این خطره و غم در دین من ضرر نکرد و مگردان پس آن حسرت را اگر گذشت آن خطره و غم که چرا بران صبر نکردم ه

آن ضمیر رو ترش را پاسدار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار	ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش	گلشن آرنده است ابر شوره کش	فکرت غم را مثال ابر دان
با ترش تو رو ترش کم کن چنان	بو که آن گوهر بدست او بود	جهد کن تا از تو راضی او شود	ور ندارد گوهر و بود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی برآید حاجتت	فکرتت کز شادیت مانع شود	آن بامر و حکمت صانع شود	
	تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران		
تو مگو فرعیست او را اصل گیر	تا شوی پیوسته بر مقصود چیر	ور تو او را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر	ز هر آید انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان روش	اصل دان آن را بگیرش در کنار	باز رهی دائم ز مرگ انتظار		

قوله آن ضمیر رو ترش را پاسدار + آه مراد از ضمیر رو ترش آنست که رنج بریدن در دنیا رساند و براین نباشد ه

قوله تو مدان دو چار دانگش ای جوان + آه دو چار دانگ کنایت از حقیرست ه

قوله تو مگو فرعیست آنرا اصل گیر + آه یعنی تو فکرت خود را و خطره خود را فرع مدان بلکه اصل دان و بدانکه حقیقت که باین شأن متعین شده و ظاهر شده است و عین آن اصل است و این حکم در همه خطرات مطرد است ه

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را +

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش	نی بوقت شهوتت باشد عثار	نی رود عقل چو کوهت کاه وار	نی بوقت خشم و کینه صبرهات	سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این آن نی ریش و ذکر	ورنه بودی میر میران کیر خر	حق کرا خوانده است در قرآن رجال	کی بود این جسم را آنجا مجال	روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ز آن شان ارزنده تر از گوشت کم	تا توانی بنده شهوت مشو	در پی شهوت مکن جان را گرو	ورنه شهوت خانمانت برکند	زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی و شهوت چون شیر	اندرین معنی حکایت گوییت	تا دل از شهوت بکلی شوییت		

قوله حق کرا خوانده است در قرآن رجال + آه قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله واقام الصلوة آن مردان هستند که دور لهو نمی اندازد آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع اقامت صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرمایند آن رجال آنها اند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا است و مالک بودن شهوت و غضب را لازم است مر بودن ذاکر خدا ه

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری	گشت بالغ داد دختر را بشوی	شو نبود اندر کفایت کفو او	خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفوی پیش از خوف فساد	گفت دختر را کزین داماد نو	خویشتن را پرهیز کن حامل مشو	کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه	گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر و مغتنم	هر دو روزی و سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قحبی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحت گر شدند	حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو	از پدر آنرا نهان میداشتش	پنجماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این	من ترا گفتم که زو دوری گزین	آن وصیتهای من خود باد بود	چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود	گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پیمبرا پیش از آتش [illegible] | یا در آتش کی حفاظت [illegible] | گفت نی گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای سنے او مشو | در زمان حال انزال [illegible] | خویش را باید که از وی [illegible]
گفت [illegible] | این نه‌نهست بغایت دوست | گفت چون چشمش کلاپیسه شود | نهم کن کان وقت انداش بود | گفت تا چشمش کلاپیسه شده | کورگشته هست این چشم [illegible]
نیست هر عقل [illegible] | در وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

قوله گفت نی گفتم که پیش او مرو + آه یعنی این نمی گفتم که پیش او مرو و جماع کردن مده که وقت عروض شهوت این تو آمد شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن هـ

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم [illegible] شدن [illegible] که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که [illegible] نیز تا یم جهاد اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد

[illegible] | [illegible] | اندر [illegible] ضعاف | خارسان اندر مه تا مصاف | مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
[illegible] | [illegible] | از غازیان [illegible] که ای صوفی تو نیز | او بر دان انداخت [illegible] | پس بگفتندش که خشینی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا
[illegible] | [illegible] | پس بگفتندش که [illegible] اسیر | آن یکی را [illegible] تو بگیر | سر بسرش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | در پس خرگاه تا آرد [illegible] | ماند آنجا دیر صوفی با اسیر | قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
[illegible] | [illegible] | [illegible] | دید صوفی خفته زیر گبر [illegible] | همچو نر بالای او آن اسیر | خفته همچون شیر بالای فقیر
[illegible] | [illegible] | گبر [illegible] با دندان [illegible] | صوفی افتاده بزیرش [illegible] | دست بسته گبر همچون گربه | خسته کرده حلق او بی حربه
[illegible] | [illegible] | همچو گربه [illegible] دست نفس بسته [illegible] | همچوان صوفی بی‌هوش گشتی و پست | ای شده عاجز ز تل کیش تو | صد هزاران کوه [illegible]
[illegible] | [illegible]

اللغات قطار یق آواز و غوغا و شور رنه بضم با و موحده اسباب خانه ضعاف جمع ضعیف چون ضعفا ثقلا

قوله ای شده عاجز ز تل کیش تو + آه تل پشته و کیش دین و مذهب حاصل آنکه عاجز هستی از پشته که در راه دین است از صعود بران و طی کردن آنها در راه طریقه کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد هـ

[illegible] | بر رخ صوفی ز [illegible] | تا بهوش آمد ز بیهوشی [illegible] | چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون شد ماجرا | غازیان کشتند کافر را بتیغ
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز | از اسیر نیم کشته بسته دست | اینچنین مدهوش افتادی و پست | گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگریدان شوخ چشم | الله الله اینچه حالست ای عزیز
چشم گردانید و شد هوشم [illegible] | گرد چشمش [illegible] | می ندانم گفتن چون هوا [illegible] | قصه کوته کن ازان چشم [illegible] | رفتم از خود او فتادم بر زمین | چشم را وا کرد پهن او سوی من

قوله همدران ساعت ز حمیت بید ریغ + آه حمیت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلاء کلمة الله است پس آن حمیت محموده هست برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگرست پس حمیت مذمومه است هـ

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرد

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو دادی مکرد | گرد مطبخ گرد اندر خانقاه | تا نگردی رسوا اگر دی در سپاه | چون ز خشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو درشکست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغ شان چون گوی سر / کز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان مشتهر / که زفشافش تیر جانستان / ابر از اری مجل در امتحان

قوله کز طاقاطاق گردنها زدن + آه مراد از طاقاطاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقاطاق گازران آوازی که از زدن گازر

جامه را بر سنگ پیدا شود ه / ای توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا / لبس تن بی سر گرداند اصفرات / لبس سربی تن بخون بر حباب / زیر دست و پای اسپان در غزا

صد فناکان غرق گشته در فنا / اینچنین بحشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهی کشید / چالش ست این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین / **قوله** کی توانی کرد

در خون آشنا + آشنا شناوری کننده و در مصراع ثانی آشنا یعنی دوست و دوا شنده ه / نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین / نیست لوت چرب تیغ و خنجر

جان بباید باخت چه جای تیغ / کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال / **قوله** نیست حمزه خوردن این تیغ بین + آه حمزه تره تیزک و حمزه در مصراع

ثانی بمعنی پهلوان ه / کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو / غزوه کی تانی کران چشم اینچنین / رفتی از دست وفتادی بر زمین / **قوله** کار ترکانست

نی ترکان برو + آه ترکان اول بضم تا جمع ترک و آن قوم معروف اند که حدت میدارند و بفتح تا ر لقب زنان مثل ننے ننے و غیره آن ه

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را زنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت

گفت عیاضی بود باز آمدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم / بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جاگیر / **قوله** گفت عیاضی بود باز آمدم + آه ابو بکر محمد

ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعض اجداد او بود ه / تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی / در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست

قوله تیر خوردن بر گلو یا مقتلی + مقتل جائیکه بر زخم رسیدن در ان موضع بمیرد ه / لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت ست این نه جلدی و دها / چون شهادت روزی جان ما نبست

رفتم اندر خلوت و در چله من / در جهاد اکبر افگندم بدن / در ریاضت کردن لاغر شدن / بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش / **قوله** کار بخت ست

این نه جلدی و دها + آه دها دانش یعنی این شهادت یافتن کار بخت ست نه دریافت جلدی در خوردن زخم بکار می آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم

بمیت رسد و این همه بر آنست که موت بدون اجل نیست ه / نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم با مداد / خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا / راست گوای نفس کین حیله گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست / ورنگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آنگه از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون / که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی / هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من / گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی / خوار خود روی مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن / زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند / جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست / کار آنکس نیست این که داد جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش / آن چنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

قوله نفسم از باطن مرا آواز داد + آه از اینجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که گوش حس شنید و وحی شیاطین گاهے باین وجه میسر می شود ه

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف / نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان / **قوله** صوفی این صوفی آن اینت حیف + آه لفظ

این اشاره هست سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی که از کافر بسته دست نرسید یعنی یکی صوفی این عیاض ست که زخم نی انداز خورده و یک صوفی آنکه مغلوب کافر بسته دست بود ه

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت / تا ز سحر آن نقشها جنبان شوند / تا عصای موسوی پنهان شوند / نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و عصا

قوله بر در و دیوار جسم گل سرشت + آه حاصل آنکه الله تعالی صوفیان واقعی در پرده صوفیان صوری که دعوی و لباس صوفیه دارند و در واقع صوفی نیستند از غیرت پنهان

ساخت چون عصای موسی هم در رسن و عصیات ساحران پنهان ساخته بود ه

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر — وا نگشت او با مسلمانان بفر

بیست زخم از دست کافر چونکه خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد — جان بدست صدق او آسان دهد

تا بمیرد تن بیکی زخم از گروه — تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

قوله با مسلمانان بکافر وقت کر + آه کر حمله کردن بر عدو و فر گریختن پس اینجا مراد از فر او شکست نیست بلکه فر نیز طریقه شجعان ست که عدو را زده خود واپس شود تا از شر او ایمن شده باز حمله کند خود را سالم داشته و حاصل معنی بیت آنکه آن صوفی وقت حمله آوردن مسلمانان بر کافران همراه بود و وقت فرار مسلمانان غوی پس پای سلامت دهیتن خود تا آن صوفی همراهی نکرد که آن صوفی ستلانی خواست ه

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یکدرم در خندق انداختی بتفاریق

آن یکی بودش بکف در چل درم — هر شب افگندی یکی در آب یم
که چرا می افگنی یکبارگی — گشتیم در غصه و بیچارگی

تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی در دجا افگندن دراز
بهر حق یکباره کی بگذاردت — نفس را کالیاس احدی الراحتین

نفس او فریاد کردی هر شبی — در رفتادی زار در تاب و تبی
او نگشتی ملتفت مر نفس را — همچنین گشتی مرادش در غنا

اللغات الیاس احدی الراحتین مثل الست و یافتن مطلوب ظاهر ست که دران راحت و خوشی ست و بعد علم بآنکه نخواهد یافت مایوس شده نوع جمعیت خاطر میشود این نیز نوع راحت ست و اینست معنی الیاس احدی الراحتین +

قوله تا که گردد سخت بر نفس مجاز + آه اضافت نفس سوی مجاز بجهت آنست که نفس گرفتار مجاز ست و مجاز عبارت از آنست که پایداری ندارد چون دنیا و یا از آنکه واقعیت ندارد چنانکه عالم با وجود آنکه در نفس الامر شیون حق ست پنداشته می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجدان مر وجود حق را پس بودن عالم غیر باین وجه خلاف واقع ست و نفس بآن گرفتار ست و بظن خود که جهل مرکب ست ثابت ه + + +

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ — بهر حق بگرفته بر نفس تنگ
بعد از ان قوت نماند افتاد پیش — مقصد صدق او ز صدق عشق خویش

با مسلمانان بکر در پیش رفت — وقت فر او وا نگشت از خصم تفت
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان که حال صدقوا

زخم دیگر خورد آنرا هم بسبب — بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست

قوله صدق جان دادن بود هین سابقوا + آه یعنی صدق جان دادن ست در راه خدا و سبقت کنید در جان دادن و در مصراع ثانی اشارت ست باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ رِجَالٌ صَدَقُوْا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضٰى نَحْبَهٗ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَّنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانید ند چیز یرا که بدان عهد بستند از آنکه در جهاد از موت نترسند و فرار سوی فیه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه و مصعب بن عمیر و فائز بمطلوب خود شدند و بعضی منتظر اند فوز بمطلب که شهادت ست چون امیر المومنین عثمان و طلحه پوشیده نیست انچه از آیه برمیآید که صدق عهد بعدم فرار در غزا درین ماده متحقق ست که شهید شود و یا منتظر باشد و یا آنکه معنی صدق همین ست و شاید مراد مولوی نیز همین ست که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا بجهاد اکبر پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق و اگر غزا باین جهاد معروف ست پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند و قصد بذل کند خواه مقبول گردد یا نه ه

اینهمه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست
بلکه از اله او منار زیله است ه — ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت

قوله اینهمه مردن نه مرگ صورتست + آه مقصود از مردن که صدق آنست فقط افنای صورت و مرگ آن نیست

جز که خام و زشت و آشفته نشد — گر بهر خونریزی کشتی شهید
لیک نفس زنده آنجانب گریخت — کافر کشته بدی هم بوسعید

التش بشکست و رهزن زنده ماند — نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد

قوله ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت + آه حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر بسا اصغر خون خود ریخت لیکن نفس کافر خود را زنده داشت اما زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر ست که بسبب عدم صدق نیت ست درین اعمال و مجاهده و بایقاع فتور دران و خواست که شهره بریا و سمعت و امثال آن و اما در جهاد اصغر پس زندگی نفس دران آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بود چیکه عار و ننگ جاهلیت بیان باشد و فقط ریختن خون از ضرب شمشیر و آن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس را دران راه کشته باشد لهذا الله تعالی فرمود وَلَا تَقُوْلُوْا لِمَنْ يُّقْتَلُ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتٌ نگوئید آن کسانرا که مقتول شده اند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا و کشته شدن

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در راه خدا ہمانوقت خواہد بود کہ دران نفس اصلا نباشد ﴿ ای بسا نفس شهید معتمد ‖ مرده در دنیا چو زنده میرود ‖ **قوله** ای بسا نفس شهید معتمد * مراد از شهید باشهید سیف نیست پس حاصل آنکه شهید ذات او در دنیا مرده است میدود در جنت برذات خود چنانکه قرآن ناطق ست بآن یا مراد شهید عشق ست پس معنی آنکه نفسی که در عشق شهید گشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میدود و در حدیث شریف واقع ست مَنْ شَاءَ اَنْ یَنْظُرَ اِلٰی رَجُلٍ مَیِّتٍ یَمْشِی فَلْیَنْظُرْ اِلٰی اَبِی بَکْرٍ یعنی کسیکه خواہد ببیند سوی مرد میت که میدود بر زمین پس ببیند سوی ابوبکر که حضرت ایشان باین مشابه اند ﴿

هست باقی در کف آن غزوجوست	تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک آن صورت تراحیران کنیست	نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن
واندگر مردی تهی جان همچو گرد				نفس رهزن مرد و تن که تیغ او / آن یکی مردیست قوتش جمله درد

قوله روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست * آه مراد از غزوه دوست دارند غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه دوست غزوه جو واقع ست یعنی جوینده غزوه و حاصل معنی آنکه روحیکه رهزن بود سالک را حق را که خود را موجود بوجود باین وجود حق میدید و منغمس و محجوب تعیین خود بود از حق و چون مرد این روح و فانی فی الله گشت و تن که تیغ و آله بود باقی ست در کف حق سبحانه که دوست دارنده و جوینده غزوه است از عبد و امر آن کرده و حاصل آنکه چون روح بمرتبهٔ فنا رسد عبد الله حق گردد و قوی او قوی حق میشود چنانکه در مرتبه قرب فرائض ست پس تیغ همون تیغ ست و مرد که صاحب تن ست دیگر ست و آن حق ست و مولوی میفرمایند که این طریق که بیان شد برای عارف بحقیقت در حیرت محموده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوب ست پس مراد از حیرت حیرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد این تیغ که بدن ست در صیغهٔ حق ست که حق بآن صیغه میکند و در مرتبه قرب فرائض روح تعیین خود فانی میگردد و باقی ببقاء حق مینماید پس جمیع قوی بدنیه اله حق میگردد چنانکه اله عبد بود این حکم مرتبه قرب فرائض ست و اما در فناء مطلق پس همه چیز در مشاهده وی فانی میگردد و نه مشاهده مانده و نه روح و نه تن بلکه حق مشاهد خود ست و عبد غافل و این تقریر که کرده شد ادق و افید ست از آنکه شیخ افضل معنی چند بیت بر آورده که روح بمنزله مرد کارزار ست و بدن بمثابه تیغ لیکن این تیغ در کارهای خود بظاهر مستقل دیده میشود و حقیقت کار نیست که تا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا جس بشری میباشد و نفس که زنده است تیغ را بموقع کار میفرماید و چون آن نفس رهزن مرد یعنی روح از اوصاف تهی گشت و از پستی نفسانیه به بلندی روحانیه رسید تیغ بدن را موافق حکم شرع کار میفرمایند و تیغ همان تیغ ست که بود و اما مرد آن مرد نیست و این بجهت آنکه مرد محسوس نیست بلکه در نظر خود بی استقلال دارد مشکل می نماید و حیران میگرداند ﴿

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت ‖ که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار ‖ که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست ‖ نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد ‖ خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان ‖ سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را ‖ برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار ‖ تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم ‖ با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخ بیعد و بر گرد دشت ‖ قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد ‖ همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق ‖ تیغها بر گرد چون برق بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم ‖ برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول ‖ پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان ‖ کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست ‖ بی چنین خونریز اینت حاصلست
من شدم بیرون شهر اینک ترا ‖ تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست ‖ این ز ملک و شهر خود آسانترست
هرچه می باید ترا از سیم و زر ‖ میفرستم چیست این شور و شر

قوله بیعد همچون ملخ بر گرد گشت * آه ظاهر آنست که گشت با کاف مکسوره عربی بمعنی مزارعت و اگرچه مخالفت حرکت در ماقبل حرف قافیه خلاف اولی ست نزد شعراء فارسیان از متاخرین لیکن کثیر الوقوع ست خصوص در کلام امثال مولوی و شاید برای او نوبت قافیه شیخ عبد اللطیف گشت با کاف فارسی خوانده در مصراع اول نیز گفته که معنی سیرست و در مصراع ثانی بمعنی شد و بر تقریر اول معنی بوجه احسن استقامت می یابد ﴿

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه تا خونریزے مسلمانان زیاده نشود

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چون سوال آمد بپیش پهلوان	گفت پیغام ملک اندر زبان	گفت من نی ملک میخواهم نه مال	لیک میخواهم یکی صاحب جمال	داد کاغذ کاندرو نقش و نشان	گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه مثبتست	زود بفرستش که ملک و مال تست	این کنیزک خواهم او را طالبم	بین بده ورنه همم اکنون راغبم	چون سوالش بازگشت و گفت حال	داد کاغذ را و بنمود آن خیال
گشت معلومش چو گفت آن شاه نیز	صورتی کم گیر زود او را ببر	سن نیم در عهد ایشان بت پرست	بت بران بت پرست اولیتست	یا ببر کو داد دختر را و برد	سوی لشکرگاه و دریافت سپرد
روی مه منظر چو میدان پهلوان	گشت عاشق بر جمال او زمان	عشق بحری آسمان بر وی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی		

قوله عشق بحری آسمان بر وی کفی + آه این تشبیه عشق ست بابحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنی قیام فلک بعشق ست و این ظاهر ست که حق سبحانه بامحبت در وی ظاهر ست م +

گر نبودی عشق بفسردی جهان	کی جمادی محو گشتی در نبات	کی فدای روح گشتی نامیات	روح کی گشتی فدای آدمی	کز نسیمش حامله شد مریمی	دور گردان از موج عشق دان / هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ					

قوله دور گردونها ز موج عشق دان + آه یعنی حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است کاورا حق معشوق درین کار داشته است واین قریب باچه بعضی از فلاسفه گفته اند که حرکت فلکیه اشبه بحرکت صاحب جد ست و فلاسفه مشائین میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه باعقولست و نه عقل امتشبه بها برای افلاک گویند و این تشبیه باینوجه است که کمالات خودرا از قوه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند قوت را دران راه نیست و اگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل بر آورده شود که حرکت فلکیه نسبت عشق بر عقولست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند دور از خطابات شعریه نیست و در خطابات در اعتقاد اینچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی ابا دارد م +

ذره ذره عاشقان آن جمال	می شتابد در علو همچون نهال

قوله ذره ذره عاشقان آن جمال + آه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست و حال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بشنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بر محبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن برا اسم خاص ست که ذات حق مظهر آن اسم ست و بالکلیه نیست و سر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز هر یکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره و محققان میفرمایند که عشق بالکلیه نمیشود مرد را مگر بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بر صورت الله که جامع ست مر جمیع اسماء و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگر ست که هر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگر ست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین را اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسما ست لیکن بر ذات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست م

سبح لله هست اشتابشان	تنقیه تن میکنند از بهر جان

قوله سبح لله هست اشتابشان + آه قال الله تعالی سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ تسبیح میکند برای الله آنچه که در آسمانها وانچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح دلیل عشق هر ذره است م

پهلوان چه را چوزه پنداشته	شوره اش خوش آمد حب کاشته	چون خیالی دید آن خفته بخواب	جمع شد با او و ازو بی رفت آب	چون بجست از خواب و شد بیدار زود	
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ	عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ	پهلوان تن بد او مردی نداشت	تخم مردی در زمین ریگ کاشت		

دیدگان لعبت به بیداری بجد

قوله پهلوان چه را + آه حاصل آنکه پهلوان عشق بایچ باخت و چاه را راه پنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بایست او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق بعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق مورث فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تالیه آنکه مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بروی عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان برود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت بر خیزد ندامت یابد لهذا که بعد موت که بیداری ست بداند که عمر ضائع کرده و باسفل السافلین رسیده م

مرکب عشقش دریده صد لگام	نعره میزد لاابالی کالکرام

قوله مرکب عشقش دریده صد لگام + آه نعره میزد لاابالی کالکرام + نعره لاابالی میزد چنانکه کبوتر نعره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالکرام و برین نسخه حمام بکسر حاء بمعنی موت ست م

ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی	فاستوی عندی وجودی والتوی	اینچنین سوزان و گرم آخر مکار	مشورت کن با یکی دانسته کار	مشورت کو عقل کو سیلاب آز

در خرابی کرد ناخنها دراز

قوله ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی + استوی عندی وجودی والتوی + چه چیز مبالاة کنم بخلیفه در عشق برابر شد نزد من

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وجود من و هلاک من هـ

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

قوله بین ایدی سد و سوی خلف سد + آه حاصل آنکه پیش رو سد ست و سوی پشت سد ست بهر پیش رفتن قواند عاشق خدا و نه پس رفتن شارحان گویند که باین اشارت ست باین آیه و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون چون کلام در عاشق خداست پس این صحیح نمیتواند شد را اشاره باشد بانکه این عشق بر غیر محل موجب مرتفع سد را که مانع ست از دید واقعیت هـ

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افگند شیری بچاه
ناکسی بموده معدومی خیال / در چه اندازد اسود کالجبال

قوله تا که روبه افگند شیری بچاه + آن پهلوان بشیر مشبه است و آن زن بروباه و عشق آن بچاه هـ

هیچ کس با زنان محرم مدام / که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن تجا / جز بامداد عقول و فنون
جانب اتمام قصه باز را / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

قوله آتشی باید بشسته ز آب حق + آه یعنی آب رحمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن حاضر چنانکه یوسف علیه السلام در عصمت الهیه اندر رهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر برای معجمه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح و حق آنست که رهق براء مهمله است و معنایش کثیر ست و مراد اینجا مرتکب شدن بممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر رهق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف علیه السلام معصوم بود در فعل ممنوع که از هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد هـ

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرو آید به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندید او زمین و آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف / ذو الفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

قوله ذو الفقاری همچو آتش او بکف + آه ذو الفقار نام شمشیر ابوجهل بود که در غنیمت روز بدر آمده بود در سهم آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم افتاد و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بامیر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذو الفقار مطلق شمشیر ست بطریق مجاز

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از الغ (؟) / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان برپای بود
مردی او ماند برپای نخفت / با چنان شیری بجالش گشته جفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

قوله تازیان چون دیو در جوش آمده + آه یعنی اسپان از خوف شیر در جوش آمده بودند و طویله بسیار در خیمه زده بودند هـ

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی

قوله اتصال این دو جان با یکدگر الابیات ظاهر آنست که ازین بیت گریز ست سوی بیان حال مطلق جماع و مراد ازین دو جان مطلق مرد و زن و نیست مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز زیرا که این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح شود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین مے نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان اند که از او ناس شریره پاک شده اند میرسد این هر دو را از غیب جان دیگر یعنی مرتبه عظمی مشاهده کبری چنانکه شیخ اکبر قدره و محققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهده حق در مرآت نساء قوی میباشد و سر ایجاد و خلق بکشف میگردد و چون این اتصال مشاهده اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد و در بیت تالی میفرمایند رو نماید از طریق زادنی یعنی مکشوف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این علوق در نمودن طریق زادن نباشد پس مراد از علوق عروض مشاهده است چون ازین مشاهده بجان تعبیر فرمودند پس از عروض آن بعلوق تعبیر شد و اصل معنی علوق تعلق گرفتن جسمی بچیزی که مانع از نزول باشد و بمشاهده و علم اطلاق شد که نوع تعلق معنوی ست قلب را که ازین ممنوع از وقوع در حفره جهل مرکب و آن رهزن علوق مشاهده امور ست چنانکه بودن جماع حرام که این اجتماع شرارتها میزاید و دور انداز از کشف و چنانکه بودن آن جماع برای حظ نفس اگرچه مباح باشد که حظ نفسانی راهزن کشف ست چنانکه عبادات دیگر اگر برای حظ نفس باشند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و یا مشتمل بر زنا باشد هیچ سود نکند باز در قول خود ه هر کجا دو کس بمهری یا بکین + الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس بمهر و کین جمع آیند ثالثی را زایند که اثر آن اجتماع است لیکن اندر غیب آن صور را زایند اگر تو در غیب روی بینی و مولوی قدس سره از قول الله اَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ بلسان اشاره بآن نتایجی که باقتران حاصل شوند ملحق بآنها که مقترن اند میشود اگر نظر کنی بصفاء عقل پس بیابی که همه عالم موجود ست از ازدواج است پس از ازدواج عقل اول با نفس کل طبیعت و هبا پیدا شد و از ازدواج طبیعت و هبا اجسام پیدا شدند و از ازدواج اسماء فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد و این ازدواجات مجهول الکنه اند بعون مشاهده مدرک نمیگردد و از عقل کل نفس کل مستخرج شد بعد ازین ازدواج حاصل شد باز در مظهر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازاء محبت الٰهیه که در حدیث قدسی واحببت ان اعرف مذکور ست پس مرد از انسان بصورت حق ست با جمیع اسماء و صفات و زن مستخرج از دست پس مرد را شهوت و محبت ست با زن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن محبت ظل این محبت ست و زن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست و آنچه که در مرد ست از جامعیت اسماء و صفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی می فرمایند ه منتظر در غیب جان مرد و زن + واین حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل ما علم باین امور ست و مشاهده است و از ازدواج مرد کامل با زن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و حب میان انسان کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بر صورت حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و مظهر آنچه که در مرد ست پس زن مرآت مرد ست در مشاهدهٔ اسماء الٰهیه در و مکنون ست پس شهوت که مرد را با زن ست ظل محبت الٰهیه است که با انسان کامل ست و شهوت زن که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و بیان این عرض عریض دارد شارحان بوجه دیگر تقریر مقام کرده اند که این بیت را بر ظاهر میدارند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب جان دیگر که ولد ست میرسد و طریق زادنی حاصل شود اگر مانع از علوق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که این کلام پست ست و افاده معلوم عوام و شارحان ه

هین مگرد از هر قرینی زود شاد / کامی مان غافل ملاز ذ ترتعال
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست ترک کام زن
لیک اندر غیب زاید آن صور / کز عمل زاینده اند و از علل
چون بهم آن سه بینی از نظر / هر یکی را صورت نطق و کلل
آن نتایج کز قرانات تو زاد / بانگ شادی برمیسد از خشم

قوله

هر کجا دو کس بمهری یا بکین + آه انتقال گردانیدند از موالید صوری بموالید معنوی پس بعض شراح از موالید باطنه نتیجهٔ اعمال مراد داشته که این نتایج اعمال در غیب حاصل می شوند و شارحی آنرا اعتراض کرده بآنکه حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با عمل باشد پس جمع آمدن بمهر و کین معنی ندارد و لفظ دو کس مانع ارادهٔ اعمال ست زیرا که اطلاق کس بر عمل نمی آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتایج زاید پس این مختص باجتماع نیست بلکه اگر تنها عمل کند نیز اعمال نتایج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بعید نیست که گفته شود که مراد شق اوّل ست و معنی اجتماع شخص با عمل با مهر و کین آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن حظ نفس ست و یا بکین نفس که با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اطلاق کس بر نفس عمل اگرچه نمی آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد از آن بر عمل و بر آنکس نیز تعبیر شد و این استعمال بطریق مشاکله صحیح ست خصوص درینجا که مطلوب اشاره است بآنکه اعمال حی اند و برین تقدیر حاصل آن میشود که از اتصاف هر شخص با اعمال ثالثی زائده می شود در غیب که آن صور اعمال اند در غیب و بآن عامل متلذذ و یا متالم شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و برین تقریر از الحاق ذریت مراد ست الحاق صور اعمال با اصحاب اعمال زیرا که این صور اگرچه از ازدواج شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزله آب ست و نسب با باست ازین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند و این نیز وقتی دارد مشتمل بر بیان سرّ مهم هست و این شارح معترض حاصل چنین بر آورده که از اجتماع هر دو کس خواه با محبت باشد و یا بکین ثالثی می زاید که آن اثر صحبت ست و ناشی از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام پست ست بلکه افاده مالایعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد این میقات را انتقال سوی نتیجه اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال در حل این ابیات **اللغات** میقات وعده و میتواند که مکان آن صور زاینده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند و یا مراد وقت رسیدن

اين

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این ذریات باشد علل سبب دان صاحب اعمال ست کل گنگ و بسته زبان ه

راه گم کرد آن ازان صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی همبرین بد بعد ازان
شد پشیمان از چنان جسم گران

قوله راه گم کرد آن ازان صبح دروغ + آه یعنی آن پهلوان راه راست گم کرد ازان صبح کاذب که راندن شهوت بران کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست و غصه سال چندست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور مینماید انجام آن ظلمت ست و رونده دران در خطر و وجه راه گم کردن آن پهلوان ظاهر ست که ارتکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجه و مثل این پهلوان مثل مگس ست که در دوغ می افتد که او سود برندارد که ترشی غذاء او نیست و هلاکی آن بغرق قریب الوقوع ست ه

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو
با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم بر آن پهلوان
مر کنیزک را سوشاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصف آن شنیده بود
کی بود خود دیده مانند شنود

قوله پس ز بام افتاد او را نیز طشت + آه طشت از بام افتادن رسیدن آوازه بدنامی و این معنی اینجا بسیار مناسبت ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است بآنکه این عشق بدنامی ست که بر صورت و بر غیر طریقه شرعیه ست ه

وصف تصویرست بهر چشم هوش
صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار
فهم کن امثال و معنی هوش دار

قوله وصف تصویر ست بهر چشم و هوش + آه ظاهر معنی آنست که وصف که از گوش شنیده صورت آن نسبت پیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سر ست که ازان مشاهده میشود و ازین تفصیل چشم بر سمع می شود بلکه بالعکس که مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را به بستن صورت در خیال تفسیر کرده و برین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت نزد چشم دل حاصل سازد تا مشهود شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورتیکه نزد چشم سر ست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست نیست کار او مگر تصویر بحث پس چشم افضل ست از گوش ه

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سوال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل ست
چشم حق ست و یقینش حاصل ست

قوله گوش را بگرفت و گفت این باطل ست + آه بدانکه یقین نه کار چشم ست و نه کار گوش بلکه کار قوت عاقله است و آلة الیقین چشم هم نیست و گوش هم نیست پس بحسب ظاهر راست نمی آید که گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و باید فهمید که از گوش مسموع منکشف میشود و گوش آلة الیقین مسموع ست اما مضمون مسموع از مجرد شنیدن مسموع بآن حاصل نمیشود بلکه امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس که مسموع ازان رسیده پس گوش باطل ست که او تنها بکار نمی آید بخلاف چشم که کار او انکشاف مشهود ست و همین ست مطلوب و همین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زایده نیست و اگر ز چشم چشم دل گرفته شود پس حاجت باین تقریر نیست که چشم دل را یقین حاصل ست نه حواس را و نیست حواس مگر آله برای تصدیق دل ه

آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبت است غالب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف فاو را خود خیالی میدهد
وآن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش
بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال و شمن و تصویر اوست
که تو بر چفسیده بر یار و دوست

قوله آن بنسبت باطل آمد پیش این + آه یعنی گوش در ذات خود باطل نیست که از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاهده اصوات همین سماع ست بعد انضمام قرائن با مسموع یقین مضمون مسموع هم پیدا می شود قلب را چنانکه علم الیقین از استماع کلام الله و کلام رسول صلی الله علیه و آله و سلم و کلام اهل تواتر پیدا می شود ولیکن از چشم دید ست و مشاهده ما مر امور مرئی را که مشاهده آن اهم مطالب ست و ازین معاینه عین الیقین پیدا آید پس گوش نسبت چشم ناچیز شد اگرچه از وی مشاهده اصوات میشود زیرا که این مشاهده چندان اهمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفته بود پس ناچیز بودن گوش اظهر ست نسبت وی ه

موسیا کشفت لمع بر که فراشت
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که مشو غره بدان که قابلے	مر خیالش را در ین ره شاملے	بر خیال حرب حیزاند ز فکر	لا شجاعت قبل حرب ایجان اسد	بو خیال حرب پر اسید کسر	میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم گر بجما سے بود	قوت حمله فکر ...				

قوله موسیا کشف لمع بر که فراشت + آه انچه که ظاهر قرآن با آن ناطق ست که تجلی واحد بود که کوه طور ازان مندک گشت و موسی مصعوق گشت معنی انست که کشف موسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع ازان کشفها بود که بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر یاء تحتانیه است معنی خیال کننده و مخیل تعبیر از جبل است که جبل تحقیق موسی عم نداشت درین تجلی او خیال کننده بود نه تحقیق کننده و موسی عم اگرچه درین تجلی مصعوق گشت لیکن درین صعقه انچه که بموسی عم تحقیق حاصل شد در کشف دیگر نمیتواند شد و کوه طور را چه رسد و این تجلی اگرچه واحد بود لیکن یک لمعه از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق بخشید چنین تحقیق که بجبل طور حاصل نبود لهذا او را تحکم تخییل فرمود بنسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یاء خوانده بر صیغه مفعول و گفته که مخیل برای آن بود که در خیال موسی عم بود و این خبط ست و بر تقدیر فتحه معنی آنست که انچه مخیل کوه طور بود تاب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد نداشت چنانکه بیان کرده شد ❋

این خیال شمع چون مبصر شود	خیره حیه بود رستمی مضطر شود	جهد کن کز گوش در چشمت رود	انچه باطل مینمود ست حق شود		

قوله این خیال شمع چون مبصر بود + آه یعنی این خیال که از شنیدن وصف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر نباشد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس او بر همه غالب ست صاحب

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوش هم چو چشم		

قوله زان سپس گوشت شود هم طبع چشم + آه اشارت ست بآنکه گوش و چشم خاصیت واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم می شنود در سابق مذکور آن کرده شد و ابیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره نیز آورده شد ❋

بلکه جمله تن چو آئینه شود	جمله چشم و گوهر و سینه شود		

قوله بلکه جمله تن چو آئینه شود + آه تحقیقش آنست که بر عارف وقتی می آید که تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره ار واحنا اجسادنا و درین مرتبه خواص روح به بدن عارض شود و قوی بدنیه قوی روحیه میگردد و سمع روح و بصر روح و سائر قوی واحد ست و هر یک فعل دیگری میکند پس در وقت لطافت قوی بدنیه عارف هر یک کار دیگرے میکند ❋

هست دلاله وصال آن جمال	جهد کن تا آن خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود	آن خلیفه گول هم یک چند نیز	ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	گوش انگیزد خیال و آن خیال		

قوله گوش انگیزد خیال و آن خیال + آه یعنی از گوش خیال جمال پیدا میشود باین وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف باوصاف متحقق میشود و ازین خیال وسیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث ان تعبد الله کانک تراه دال ست بر آنکه الله در خیال حاضر میشود وقت عبادت گویا که می بینی تو او را فان لم تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در میان نمانی خواهی دید الله را و این مضمون از فاء تفریع حاصل ست و لهذا در بیت تالی امر میکند بافزون کردن این خیال ❋

ملک ما اتو ملک شرق و غرب گیر	چون نماند تو آنرا برق گیر	ملکتی کان می نماند جاودان	ای دولت خفته تو آنرا خواب دان	تا چه خواهی کرد آن باد بروت	که بگیرد همچون جلادان گلوت		

قوله ملک ما اتو ملک شرق و غرب گیر + آه یعنی تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی میشود و پای بند آن مشو پس پابند صورت نباید بود و آنکه در بند صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد موت آید این ملک و صورت همه با اوست که همراه تو نماند ❋

هم درین عالم بدان که مامنی ست	از منافق کم شنو که گفت نیست		

قوله هم درین عالم بدان که مامنی ست + یعنی درین دار دنیا علم حاصل کن بآنکه مامن هست و آن ازاخرت ست و قول منافق مشنو که میگوید که آخرت نیست مراد ازین عالم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی مراد باشد لیکن مصراع ثانی و حجت منکر آوردن بصوق تمام بادل میداند ❋

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

جنبش اندیشه گوید هر دمی	گر بدی چیزی دگر من دیدمی	گر نه بیند کودکی احوال عقل	عاقلی هرگز کند از عقل نقل	ور نه بیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید	از دل یعقوب کی شد ناپدید	مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید	چشم سر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی ست خود را دیده است	پیش چشم غیب نوری شد پدید	این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر محروم باشد این محال	چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش او فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال	هر کرا فرج و گلو آئین و خوست	آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست	با چنان انکار کوته کن سخن	احمدا کم گوی با گبر کهن

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله چشم سر با چشم سر در جنگ بود + سر اول یعنی قلب ست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد و آنچه از چشم دل دیده میشود چشم حسانی بیند پس نباید که از عدم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط است ۱۲

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / کو همی جنبد به تندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود

اللغات تخت در اصل گذر را گویند و اینجا مراد از ذکرست صریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آن را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر + **قوله** جهد میکرد و نمیشد لب فراز + یعنی لب بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد ۱۲

گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل / هر یکی را مخزنی و مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح آن / هیچ ساکن می نشد آن خنده زو
پس خلیفه تیره گشت و تندخو / زود شمشیر چو آتش بر کشید
گفت سر خنده بگو ای پلید / ور دلم زین خنده ظنی او فتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد / ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب می آری بدم

قوله گریه و خنده غم و شادی دل + آه البیتین اشاره است باین آیت وَاَنَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَہٰی وَاَنَّہٗ ھُوَ اَضْحَکَ وَاَبْکٰی و بدرستیکه سوی رب تو منتهی ست مرانچه که در کون و بدرستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند ۱۲

من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

قوله من ندانم در دل من روشنی ست + آه مراد روشنی عقل ست که از ان امور محتاج الیه فهمیده شود و از قراین معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد ایست مراد نور عرفان که خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک نزد بیوجه بعث فرستاد و کنیزک را غضب کنانیده گرفت و از وی زنا خواست که آن کنیزک هلاک او بود بهت حسی از وجود تا شبهه حل باشد ۱۲

من بدین شمشیر ببرم گردنت / سود می نبود بهانه کردنت
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگوئی آنچه حق گفتنیست
هفت مصحف آن زمان بنهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگوئی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
شیر گشتن سوی خیمه آمدن / زانکه کر قائم چو شاخ کرگدن
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کودک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
من چو دیدم از تو این از دی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بر بر قرار
تو بدین سستی که چون دی گشت گور / خشت خشت موشکی خستی نه هوش
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می برآرند از تراب
رازها میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
سبز هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خوردست این زمین رسوا شود
سر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
هر غمی کردی تو دل آزرده / از خماری بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

قوله یک چراغ هست در دل وقت گشت الخ + یعنی وقت گشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست ۱۲

فاش کردن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانند هیولا یا اثر / دانه کی مانند باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه ست کی باشد چنان
جنّی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر کی باشد بخار
آدم از جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک

قوله نیست مانند هیولی با اثر + آه هیولی قابل صور مختلفه و با هر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی است علت هیولی قابله صورت ست و دلی محمد از اثر اثری گمان کرده که در غیره باشد و گفته که هیولی هر شی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

با اثر دیگر نمی ماند چنانکه هیولی زهر مثلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد و این لا طائل ست که امانت اثر صورت زهر ست نه اثر هیولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد ۵

کی بود طاعت چه خلد پایدار　ای بود دزدی بشکل پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر　پس ندانی اصل رنج و درد سر

قوله کی بود طاعت چو خلد پایدار + آه خلد پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل شلیت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست ۵+

آنچه اصلست و کشنده هر شیست　گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست　آفت این ضربتت از شهوتیست

سجده کن صد بار میگو ای خدا　نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم　کی دهی بیجرم جان را درد و غم

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار　دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود　در سیاست دزدیم ظاهر شود

لیک بی اصلی نباشد این جزا　بیگناهی کی برنجاند خدا

گر ندانی این گنه را ز اعتبار　زود زاری کن طلب کن اغتفار

من معین می ندانم جرم را　لیک هم جرمی بباید کرم را

باز گردم سوی توبه شاه باز　تا شود معلوم اسرار نماز

قوله لیک بی اصلی نباشد این جزا + آه اگر مراد از رنج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت رنج اخروی ست پس کلام صاف ست که رنج اخروی بیگناه نمیشود و ابیات تالیه ۵ ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم + الابیات مناسب اراده رنج اخروی ست و اگر مراد رنج دنیوی ست پس رنج رنج عوام ست نه رنج خواص از انبیا معصومین و اولیا محفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا رنج جزا آن باشد بلکه رنج که بر ایشان آید از حوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد بسبب بودن مراتب بران چیز و عدم شکایت ۵

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

کسیکه بد کند پس ضرر آن برو ست و ازین لازم می آید کسیکه بر دیگرا سارت کند وبال آن برو افتد +

وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه ست یعنی الله تعالی هر چیز را می بیند +

شاه با خود آمد استغفار کرد　یاد جرم و ذلت و اصرار کرد

من در خانه کسی دیگر زدم　او در خانه مرا زد لاجرم

گفت با خود آنچه کردم با کسان　شد جزای آن بجان من رسان

هر که با اهل کسان شد فسق جو　اهل خود را دان که قواد ست او

قصد جفت دیگران کردم بجاه　بر من آمد آن و افتادم بچاه

زانکه مثل آن جزای آن شود　چون جزای سیئه مثلش بود

قوله هر که با اهل کسان شد فسق جو + آه اشاره ست بمضمون این حدیث من زنی زنی بہ کسیکه زنا کند زنا کرده شود یعنی کسیکه زنا کند بر زنهای دیگران زنهای او گرفتار زنا شوند ۵

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش　مثل آن را چون تو دیوثی ز بیش

قوله پس تو دیوثی ز بیش + آه دیوث بی غیرت و بی حمیت در آنکه زوجهٔ او و دخت او و وام او زانیه باشد ۵

غصب کردم از شه موصل کنیز　غصب کردند از من او را نیز

او امین من بدی لالای من　خائنش کرد آن خیانتهای من

نیست قوت کین گزارم انتقام　در ز صاحب موصلم گردن شکست

من بیت خویش کردم کار خام　گر کشم کینه از آن میر و حرم

آن تعدی هم بیاید بر سرم　همچنان کین ظلم آمد در جزا

آزمودم باز نتزایم ورا　بر فزونی کردن اینجا سود نیست

قوله او امین من بد و لالای من + لالا بمعنی مؤدب و خادم ۵

من دگر ایرا نیارم نیز جست　داد حقمان از مکافات آگهی

گفت ان عدتم به عدنا به　غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت　رحمتی کن ای حمیمه هات رفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن　از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو　این خبر را که شنیدم من ز تو

یا سدار و بکسی عرضه مکن　آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من　الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار　گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام　خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام　این قضای بود کامد والسلام

قوله گفت آن عدتم به عدنا به + آه قال الله تعالی بعد بیان آنکه بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیا و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرماید عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا قریب ست که رب شما رحمت کند شما را که از آن آفت خلاص کند و اگر عود خواهید کرد سوی فساد عود

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خواهم کرد سوی جزا و همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که بنی قریضه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نا آوردند و کتمان صفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم کردند و سابق اسلاف آنها قتل عیسی علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشد که او عم بر آسمان عروج کرد و اینها قتل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم خواستند بدعا و دست رس آنها نشد چون عائد باین فساد شدند الله تعالی عائد سوی جزا ایشان شد که بنی قریضه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با و عقد کردن

پس بخود خواندان امیر خویش را — گشت در خود خشم قهر اندیش را
گرچه با وی یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر و فرزند دارد صد عزیز
مادر و فرزند را صد حقهاست — او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او را جز بتو
عقد کردش با امیر او را بداد — خشم را و حرص را یکسو نهاد
گر بدش مستی ز نری خران — بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

در بیان لحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران و هد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهایی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود
سر هوا تا فتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

قال الله تعالی أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا این جواب ست آن قول کافران لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ چرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم از این دو قریه مکه و طائف الله تعالی میفرماید که آنها قسمت میکنند رحمت رب تو که رسالت ست ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم و ما قسمت کردیم معیشت اسباب زندگی ایشان را در حیات دنیا که این با بودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه است از قسمت ایشان چگونه رسد بلکه از فضل الله است عطا کند مر هر که را خواهد

مردی خرگو مباش اندر گرش — حق همی داند الغ بگلر بگش
مرده باشم بمن حق بنگرد — به از آن کز نده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز نره شیر دیوکش — مردی خرکم فزون مردی هش

قوله حفت الجنة مکاره را رسید قال النبی صلی الله علیه واله وسلم حفت الجنة بالمكاره وحفت النيران بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتش دوزخ بشهوات نفس و ظاهرست که جنت اعمال پرست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حصور و قصور و امثال آن و این اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پرست از اعمال سیئه عباد و این اعمال از خواهش نفس ست و مرغوب نفس ست و این اعمال در دوزخ بصورت آتش و حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از نیران جهنم مراد ست

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

آنچه چندین صدر را و را کش نکرد — لعب کودک بود پیشش نیکمرد
ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا
یکه از تعلیم امرش آگهی — این حکایت گوش کن گر والهی
داستان امر ذوق جان نیوش — بشنو اکنون در بیان معنویش

قوله آنکه چندین صدر را و را کش نکرد آه صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه و فهم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و یا لمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال و تارکان امر الهی را بسبب ترجیح عقل خود برای این امر و بیان حلم حق بعدم گرفتن آنها را بزود و می جا تمثل امر الهی و رضا حق ازو بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام این حال گزیده شود ۵

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت	گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس نهادش زود در کف وزیر	گفت وزیری شاه محمود غنی	آن شه غزنین و سلطان سنی	یک صباحی جانب دیوان شتافت
نیکخواه مخزن و مالت منم	چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر	گفت چونست و چه ارزد این گهر	گفت بیش ارزد ز صد خروار زر	گفت بشکن گفت چونش بشکنم
هر لباس و حله کو پوشیده بود	ساعتی شان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و رسم کهن	گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه فتی	کرد ایثار وزیران شه ز جود
حافظش بادا خدای از مهلکت	گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغست این شکستن بس دریغ	بعد از آن دادش بدست حاجبی	گفت چه ارزد این بدست طالبی	گفت ارزد این به نیمه مملکت
کی خزانه شاه را باشم عدو	شاه خلعت داد او را زاش فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود	قیمتش بگذار این تا بلمع	که شده است این نور او را تبع	دست کی جنبد مرا در کسر او
هر یکی را خلعتی داده ثمین	جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را ببرد از ره بچاه	بعد یکساعت بدست میر داد	در را کاین امتحان کن بازوی	او همین گفت و همه میران همین
هست رسوا هر مقلد ز امتحان	شاه چون کرد امتحان جملگان	مال و خلعت برد هر یک بیکران	همچنین گفتند پنجه شصت میر	جملگان یک یک بتقلید وزیر	گرچه تقلیدست استون جهان
گفت او را کای حریف دیده باز	یک بیک دیدند آن گنج بر توهم	در شعاع عشق من نگر ای محترم	همچنان در دور گردان شد گهر	تا بدست آن ایاز دیده ور	آخر این بنهاد در کف ایاز

قوله گرچه تقلیدست استون جهان + الخ یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلیدست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتهد مجتنب از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلیدست تقلید او باید کرد تا این تقلید منتج گردد ۵

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را با مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بران اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر	گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن	سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کرد و پیش او بود این صواب
در اتفاق طالع با دولتش	دست داد آن لحظه نادر گفتنش	یا بخواب این دیده بود آن با صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را	همچو یوسف کاندرون قعر چاه	کشف شد پایان کار از نور اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و نامراد	هر که پابند آن می شد فضل یار	او چه ترسد از شکست کارزار	چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسپ و پیل باشد تر بهات
گر بود اپیش هرانکه اسپ جوست	اسپ و گوی که پیش آهنگ اوست	مور را با اسپ کی خویشی بود	عشق اسپش از پی پیشی بود	بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
هست اندر غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار	عارفان زانند گشتند هوشمند	از غم و احوال آخر فارغ اند	بود عارف را غم خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود پاش	او همیداند چه خواهد بود چاش	عارفست او بازرست از خوف و بیم	های هو را کرد تیغ حق دو نیم		

قوله عارفان ز آغاز گشتند هوشمند + الخ یعنی عارفان کامل المعرفت از آغاز عالم هوشش یافتند که اعیان ثابته با استعداد ایشان منکشف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان مکشوف شد پس هر چه ایشان وارد شدنی ست و احوالیکه برایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند آنچه که در استعداد اعیان ثابت ست ازان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماند نمی بینی که کسی را غم فقدان نباشد و این حال حال آن عارف ست که بر وی سر قدر مکشوف ست پس مراد در بیت از عارفان الکملان اند که برایشان سر قدر مکشوف است و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد راست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق را دانستن وی این خوف و رجا جز مرد کرد اعیان ثابت با این استعداد این خوف و رجا را باطل ساخت و علم یقینی بانچه که ناشدنی ست پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع ست و خوف از چه باشد که خوف از فقدان چیزیست که توقع آن باشد و اینجا هر چیز که

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

فائت ست فوت آن ضروری ست وحاصل آنکه خوف و رجا بامور می باشد که در آن احتمال راه دخل ست وچون احتمال مرتفع گشت خوف و رجا ماند

بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد | نور گشت و تابع خورشید شد

قوله بود او را بیم و امید از خدا + خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف را قبل کشف غطا از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را آنچه بر وی وارد شود پس خوف از فوت کمال بود و امید حصول آن الحال چون عرفان کامل شد و سر قضا مکشوف شد خوف از اصل فانی گشت زیرا که خوف اگر باشد پس از فوت این مرتبه کشف ست و یا از فوت مرتبه فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر ثانی نمیتواند شد که فوق این مرتبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت نمی تواند شد اما نیست پس برای آنکه آنچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بران نباشد و کسی را خوف فوت عنقا نمیتواند شد و همچنین چون کشف شد سر قدر پس آنچه که قبل این کشف او را رجا بود الحال عیان و واجب الوقوع گردید و رجا نماند که رجا آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت تالی آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد که هر چه شدنی ست بر او روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد و تابع خورشید شد و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق شد زیرا که از آن موطن که حق علم گرفت این عارف هم میگیرد از آن موطن و چنانکه در حق حق سبحانه تجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن علم این عارف و علم حق ماخوذ از موطن واحد و بآنچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که متوهم میشد برخاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بآنچه که ولی محمد تطبیق داده است بر آنکه مراد از خوف و رجا آنجا فوت کمال و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدند زیرا که شدنی و ناشدنی باو مکشوف شد و اینجا درین دو بیتین مراد خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیرا که دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه حال غفلت پس وی را در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی باذات حق پس امید کجا ماند که امید آن چیز می باشد که فائت باشد و در وقوع آن قربت باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب بهمه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست و تخصیص عارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهده حق و عینیت خود با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قرب ست معنی ندارد و نیز او را خوف فوت مشاهده است که درگاه لاابالی ست پس تقریر این شارح راست نیست و آنچه که این فقیر تقریر کرده همون صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر او مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه دانستی خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و بهیچ وجه امید هیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید وصل زیرا که هر شدنی او را عیان ست بالضرورت و هر چه ناشدنی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست ✽ ز امتحان شاه بود آگه ایاز

در فریبش نشد گره ایاز | خلعت و او را ز راه هش نبرد

اگر دگوهر ز امر شاه او خرد مرد

قوله ز امتحان شاه بود آگه ایاز + آه درین دو بیت بطریق تمثیل اشاره بآن ست که بر حکم حق مغرور نباید شد و خود را و عقل خود را حاکم بر اوامر الٰهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آن نرا رد کند چنانکه امیران شاه محمود حکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او و شاه از حکم خود نگرفت و سر و در نعمت ساعت

✽ چون شکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کاین چه بیباکیست و الله کافر | هر که این پر نور گوهر را شکست

و انجماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته در امر شاه را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

قوله زان امیران خاص صد بانگ و فغان + آه اشاره است بطریق تمثیل چون از عارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار آن اتفاق افتد متقیدان بطور عقل حکم بکفر میکنند و نمیدانند که اینها عقل خود مومن اند بنا خبار الله و این عارف عقل خود را یکسو نهاده ایمان باخبار الله آورده و اسرار بر او منکشف شده

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله تان غول ست جاده راه نی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

من ز شه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک سوی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن

قوله پشت سوی لعبت گلرنگ کن + آه گلرنگ بصورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد دنگ حیران وحاصل آنکه لعبت باگلرنگ بگذار وتقید بصورت مشو وعقل خود در بخشنده صورت که ذات حق ست حیران ساز

اندر آ و در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو د اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن سروران | عذر گویان گشته زین نسیان بجان
گوهر او شد بر دای ناکسان | جمله بشکستند گوهر عیان
چون ایاز این از بر صحرا فگند | جمله ارکان خو را گشتند و نژند
از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دود ی شد علی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن | که ز صدرم این خسان را پاک کن

قوله اندر آ و در جو سبو بر سنگ زن + آه یعنی در جوی او عشق یا و پیدا کن ویا مشاهده او خواه و سبو ها تقیدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن ویا آنکه این تعینات و تقیدات فنا ساخته بذات حق مطلق باقی باش هو

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و شفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل اهند درین ابیات آنچه که خاصه مختصه عفو حق سبحانه منسوب ساخته هو

این خسان چه لایق صدر منند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت

قوله کز پی سنگ امر ما را بشکنند + آه این حال مجرمان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذات نفسانیه هتک میکنند هو

کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست | ای همای که همایون فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی

قوله کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست + آه قباد در اصل نام پدر نوشیروان بوده و بر شاه قاهر نافذ الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد همین ست هو

ای کریمی کز کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید | از خجالت پیرهن را بر درید
از غفور یء غفران چشم سیر | روبهان بر شیر ز عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بیباکی کند

قوله ای کریمی کز کرمهای جهان + آه صفت کرم بر وجه مذکور و عفو و مغفرت بر وجه مذکور نشاید مگر الله را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب الله است نزد الله تعالی مجرمان را بطریق تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان شاه را راندن این صفات بر مخاطب شفیع صورت جواز کرد در استعارات تمثیلیه صفات را که هیئت مشبه که مشتمل ست بران راندن بران شخص که هیئت مشبه بها مشتمل ست بر و هو

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفوران

قوله غفلت و گستاخی این مجرمان + ظاهر آنست این بیت مقوله مولوی ست بلسان خود نه بلسان ایاز و مراد ازین مجرمان مجرمان حق سبحانه اند و میتواند که داخل مقوله ایاز باشد و ازین مجرمان مراد امرا باشند

دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد

و عفو او را او گفتن بتاویل مذکور ست در سابق و ابیات تالیه این بیت مقوله مولویست بلسان خود بی شبه هو

غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

قوله کی برد تعظیم از دیده رمد + آه رمد جوش چشم هو

وقت غارت خواب نآید خلق را | تا نبرباید کسی و دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق

قوله هیبتش بیداری و فطنت دهد + آه ضمیر هیبتش راجع ست بسوی مجرم یعنی هیبت مجرم را فطنت و تذکر دهد پس تا که هیبت ست گناه ازو صادر نشود هو

لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها | تا که زاد آن نسیان و سهو و خطا

قوله لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه + آه یعنی دعا بعدم اخذ از نسیان اگر نسیان شود که مشتمل ست بر آن این آیت رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِيْنَا گواه است بر آنکه در نسیان بوجهی گناه است که این آیت دلیل ست بر آنکه در نسیان هم بوجهی جنایت ست زیرا که اگر در ان گناه و جنایت نبودی دعا بعدم مواخذه بران درست نشدی زیرا که سوال بعدم مواخذه سوال بعدم ایقاع محال میشود برین تقدیر زیرا که مواخذه بر انچه که گناه نیست محال ست پس معلوم شد که در نسیان نیز بوجهی گناه نیست و آن گناه عدم تثبت و احتیاط واجب بود پس ترک آن گناه شد لیکن الله تعالی این گناه را از امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم عفو فرموده است و شاهد بر آن حدیث ان الله تجاوز عن الخطاء والنسیان ما اکرهوا علیه بدرستیکه تجاوز کرد الله تعالی از امت من خطا را و نسیان را و آنچه که اکراه کرده شدند بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکره اخذ نکنند و نیز باید دانست که نسیان آنزمان مشتمل بر جنایت باشد که احتیاط آنجا واجب باشد و متروک باشد و الا جایکه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

احتیاط واجب نباشد و یا واجب باشد و متروک نشده باشد قدر واجب نسیان بوجهی جنایت نباشد لهذا از انبیاء معصومین نیز نسیان واقع شده بود و آیت را دلالت نیست
مگر بر آنکه در نسیان جنایت ست فی الجمله آنکه در همه افراد نسیان جنایت ست ﻫ | همچو مستی کو خرابیها کند | گوید او معذور بودم من خود | گویدش لیکن سبب ای زشت
از تو بد در رفتن آن اختیار | بیخودی نامد بخودش خواند | اختیار از خود نشد تش راند | **قوله** همچو مستی که جنایتها کند + آه سکران مکلف ست برای زجر اگر او
خمر نوشیده قتل کند قصاص لازم آید و یا زنا کند حد لازم آید و این برای آنست که سکر او باختیار خود حاصل کرده که بصدور گناه انجامش سید پس درین صدور او مختار
فی الجمله که اختیار را دخل هست در ان ﻫ + | گر رسیدی مستی بیخود تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو | **قوله** گر رسیدی مستی بیخود تو + آه در ان ابیات
مقصود بیان حال مست حق ست و تکلیف از سکر دیدار حق و غیبت او از خود و فنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفان بسبب زوال عقل از سکران حق و غائب
از غیر حق و فانی در ذات حق ﻫ | پشت دارت بدیمی عذر خواه | من غلام زلت مست آله | **قوله** من غلام زلت مست آله + آه خلاصه آنکه زلتهای مستان حق
در واقع زلت نیست که بسبب فقدان عقل تکلیف از انها ساقط ست زیرا که شعور شرط تکلیف ست ﻫ | عفوهای جمله عالم ذره | عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا | **قوله** عفوهای جمله عالم ذره + ظاهر آنست که این بیت با جمیع ابیات تالیه خطاب بحق سبحانه و کشف
انچه که مقصود بود بیان ان تمثیل از عفو حق بشفاعت مقرب دانچه که بعض گفته که این مقوله ایاز ست خطاب شاه صحیح نیست مگر بتاویل آنکه او صاف مقصوده در ممثل
آورده شد در ممثل به تا قرینه گردد بر بودن استعاره تمثیلیه ﻫ | جان شان بخش و ز خود شان هم مران | کام شیرین تو اندای کامران | **قوله** کام شیرین
تواندای کامران + آه یعنی این مجرمان نیز کام شیرین تواند که مظهر بعض اسماء تواند و بسبب ظهور آن اسماء بودن ایشان قابل و مورد آثار اسماء او اگر ما سبق مقوله
ایاز باشد خطاب بشاه و این بیت نیز باشد پس معنی آنست که ایشان کام شیرین نمودند پیش تو از ناشکستن گوهر که خیر خواهی تو درین دانستند و در بعض نسخ واقع ست
کام شیرین کن تو ای کافران + و بر هر دو تقریر معنی آن واضح ست ﻫ + | رحم کن بر آنکه آوردی بیا | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید | از فراق تلخ میگویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن | در جهان نبود تبر از هجر یار | این سخن از عاشق خود گو شنید | **قوله** رحم کن بروی که اورد ئی تو دید + آه اگر خطاب بحق ست پس سعی دیدن
کنایت از انتظار احسان وی ست ورنه مجرمان کجا روی او دیده بودند و اراده عفو زلت عارف بعید ست و معنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند و منتظر
رویت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید ﻫ + | صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو | نیست مانند فراق شصت تو | تلخی هجر از ذکور و اناث
دور دار ای مجرمان را استغاث | بر امید وصل تو مردن خوش ست | تلخی هجر تو فوق آتش ست | گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم بودی نظر | کان نظر شیرین کننده تجاست
ساحران را خونبها شد دست و پا | **قوله** صد هزاران مرگ تلخ شصت تو + آه ظاهر آنست که شصت در مصراع اول بمعنی عدد معروف ست و بسین ست نه بصاد که صاد
در لغت فارسیه نیست و کتابت آن از چند مدت متعارف بصاد گشته و شست در مصراع ثانی بمعنی حلقه زلف و معنی آنکه ثمر مرگ که تلخ بشصت درجه که از جانب
تو رسیده است بتر ست و نیست مانند فراق حلقه زلف تو که کنایت از صفات ست و تلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ شصت مرکب موصوف با صفت
مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین نو از من پس بر شصت کسره اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست و اعتراض مولی محمد آنکه
برین تقریر شصت موقوف باید خواند و در مصراع ثانی مضاف و مکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست و میتواند که در مصراع اول بمعنی شصص باشد و آن آهنی که
بآن ماهی میگیرند و احتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیر اندازان در انگشت دارند و انچه که در بعض نسخ متداوله کتابت آن بصادست ابا میدارد از ین هر دو معنی ﻫ

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست و وعید کردن بریدن دست و پا و مصلوب ساختن که +

لَا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

نیست باک ما را از انکه ابعاد میکنی برای اینکه برستیکه ماسوی رب خود رجوع کننده ایم و نزد رب خواهیم بود اگر این دست و پا و حیات دنیاویه رفت رفت ه

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان / ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر / گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا این سو ببین کارغنون / یا لیت قومی یعلمون

قوله چرخ گوئی شد پی آن صولجان + آه صولجان چوگان را گویند و معنی آنکه از ولوله چرخ بی اختیار شده

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی فانیی / سر بر آر و ملک بین پاینده و بلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل / گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل جان در نیل جان غرقه کنی

هین بر آ ما مصرئی فرعون دست / در میان مصر جان بس مصر هست

قوله داد ما را فضل حق فرعونیی + آه مراد از فرعون باد شاهی ست و در مصراع ثانی نفی شاهی دنیاوی ست

که بیم زوال دارد و خالی از رنج نیست و شاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست و شائبه رنج را دران دخل نیست ه

تو انا رب همی گوئی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود / تنگ نامائیم رسته از انا / از انائی پر بلای پر عنا

قوله تو انا رب همیگوئی بعام + آه انا الرب گفتن بر دو وجه است یکی صحیح که مشار الیه با نا ذات رب باشد و او را صفت ربوبیت ثابت کند یا حکم کند بودن ذات عین آنچه که معبر ست باین اسم دوم دیگر وجه فاسد ست که مشار الیه با نا این بشر متعین را بسازد و رب ابران محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت آنکه قول فرعون انا ربکم الاعلی بر وجه فاسد بود و بعض این اموریمیسازند باینکه کم را باقی داشته و خود را اعلی گفته و دیگران را اسفل و پس او نمیدانست که معنی انا که رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنا این متعین آنچه که ذات مطلق باقی ست خود را با نا تعبیر میکند بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را تر بود و از بن هر د تحقیقه فرعون غافل ست و بشرح در ابیات تالیه میفرمایند و تو سابق دانستی آنچه مرضی شیخ اکبر قدس سره و محققان ست که این قول فرعون بطریق حکایت بود از رب چنانکه قول مصلی سمع الله لمن حمده و تفصیل

آن سابق گذشت فتذکر ه

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود / گر نبودی این انائی کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش / شکر آن کز دام فانی سر نهیم

بر سر این دار پندت میدهیم / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست / این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات / می نماید نور نار و نار نور

قوله آن انائی بر تو ای سگ شوم بود + آه و این بسبب آنکه او از بشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دولتی بود که ختم حق بر آنست تا از شومان و نا اهلان مصون باشد ه

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو

قوله هین مکن تعجیل اول نیست شو + آه احتمالست که از ینجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و پند تا آنکه تعجیل در انا الرب گفتن نباید کرد بلکه اول نیست و فانی باید شد بعد از ان این کلمه بر زبان باید آمد تا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد و لسان عبد حاکی کلام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقوله ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از ان این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد ه

آن انائی در ازل دلتنگ / از انا چون رست شد اکنون انا / زین انا دل بیحود و جان دنگ / اوگریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید بیرا نی و نشر / طالب او نی نگردد طالبت

آفرین بر آن انائی بی عنا + / ران انائی بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او و زان انائی نیجهان / چون بمردی طالبت شد مطلبت / زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

قوله آن انائی در ازل دلتنگ بود + آه یعنی آن انا الرب که پیش از فنار بشریت گفته اند از ازل دلتنگ بود یعنی باطل و نامحمود بود همون دلتنگی و نامحمودی بظهور آمد و ازین انا که بعد افنار بشریت بر زبان عارف میرود جان بیخود و دلتنگ در ازل بود پس بهان و تیره تا ابد همواهد ماند و محمد رضا گفته که شد در مصراع اول بمعنی رفت ست و حاصل بر آورده این شخص را که فانی گشته آن انا فرعونی در ازل برطرف شد که اگر در ازل بود دے باسقے ماندے ه

اندرین بحث از خرده بینی / فخر رازی راز دار دین بدی / لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد فنا / می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

قوله اندرین بحث از خرده بین بدی + آه امام فخر الدین رازی رحمة الله تعالی در علوم عقلیه کلامیه کمالی داشت تا اینکه متکلمان دیگر او را با مام ملقب ساختند و او اگرچه دین میداشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیه را از دلائل عقلیه اثبات میکرد و کشف اسرار نداشت و عقل و دلائل انظار عقلیه قاصر ست از درک اسرار و نه القا سمع میکرد سوی وحی انبیاء علیهم السلام بوجهی که عقل ادراک آن جهل نمود و قرآن و حدیث را تاویل میکرد تا آنکه انظار حکم میکرد تا اینکه اکثر آیات تشبیه را تاویل کرده سوی تنزیه مجرد ارجاع کرد چنانکه تفسیر کبیر شاهد ست بان و علم او که حاصل بود اگرچه ماخوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریه او بود و مقصور بر تنزیه مجرد و در مثل این شیخ اکبر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قدوة محققان میفرماید که مومن بکتاب و سنت بر طبق تاویل او مومن بتاویل خودست نه باخبار الله و رسول و تابع انظار فکریه عقل ازان اسرار دینیه که عقل قاصرست از ادراک آن پس او شان راز دار دین نیند پس مولوی میفرمایند که اگر عقل ره بین بود امام فخر الدین رازی راز دار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیه می بود او عقل کامل میداشت و نظر فکری بکمال میداشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقاء او نفرمود بلکه نفی راز داری و علم باسرار دینیه فرمود و راز دار دین نیستند مگر عارفان اصحاب کشف و محدثان و مجتهدان که اتباع بوجه کمال بکتاب و سنت میداشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میداشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط اند خصوص مجتهد که حشر ایشان در صف رسل خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان نص فرمودند و مقلد ایشان بے خطرست م

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

قوله ای ایاز گشته فانی ز اقتراب + آه مقصود بیان و افاده آنکه الله تعالی شفیع مقرب را مختار گرداند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تمثیلیه و بعض اوصاف که و هیئت مشبه است در ممثل به مذکور مے شود و بیت تالے ازین قبیل ست م

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که

الی قوله وانا اعلمکم واخشاکم بالله

مورد این حدیث اینست که جماعتی گفتند که ما یان مثل آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم نیستم و نهیئت وی صلی الله علیه و آله و سلم نداریم که الله تعالی عفو کرده است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلوده هستیم پس ما را جهد در عبادت باید یکی گفت که من بشب خواب نخواهم کرد اصلا و در نماز گذرانم دیگری گفت که من صائم تمام امر باشم و ثالث گفت که من نکاح نخواهم کرد پس رسید این قول آنسرور را صلی الله علیه و آله و سلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صائم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند او از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه خواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام یتنزهون عن شیء اصنعه فوالله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئنه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست +

قال الله تعالی اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا

نمی ترسد الله را مگر علماء از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضی خشیت علم بالله است و هر کرا علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه آوردن دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست مجرمان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آه شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقرب را نزد الله مر مجرمان را و درین داستان انچه مذکورست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالے وقت اختیار دادن الله تعالی آن شفیع را و را انجا مجرمان م

ای گرفته جمله منها دامنت
بلکه و ایادت دهم شکر کرم

من که آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم علم علم اندود را

من کیا باشم که بگویم عفو کن
صد هزاران صفع را ارزانیم

ای تو سلطان و خلاصه امر کن
گر زبون صفعها گردانیم

من که باشم که بوم من با منت
من کیم تا پیشت املای کنم

قوله من کی آرم رحم حلم آلود را + آه حلم بخاء معجمه است بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی حلم بحاء مهمله و حاصل آنکه رحم من بغضب آلوده است رحم خالص نیست پس کی آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجرمان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر علم ست و علم ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن ره نمودن است آن ذات راسوی رحم و مصراع ثانی خبر بعد خبرست مر لفظ من را که مبتدا است و داخل در تحت کی ست و درین بیت اشاره است که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقیدست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشت از فتوحات که ابلیس جناب سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالی میفرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ و رحمت من واسع ست هر شئی را و من نیز در شئی داخلم پس من نیز امید تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مرتقیا نراست پس ابلیس گفت التقیید صفتك لا صفته تعالی تقیید صفت تست نه صفت او تعالی رحمت او تعالی مطلق ست و هر شئی را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و در بعض نسخ واقع شده ۵ من که آرم رحم حلم آلود را ماه و برین نسخه بیت ثانی خبر اوست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و راه نمایم ترا سوی رحم لائق زدن سیلیهای کثیره ام ه

آنکه معلوم تو نبود چه بود آن
وانکه یادی نیست چیست اندر نهان
ای تو پاک از جهل و علت پاک از آن
که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسیم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه ام را از کرم

قوله آنچه معلوم تو نیست چیست آن + خلاصه بیتین آنکه ترا علم بهر چیزیست و حکمت چیزی نهان نیست و تو میدانی که مجرمان لائق کرم اند و بلسان استعداد طلب مغفرت جرم دارند ه

زانکه از نقشم چو بیرون برده
آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون رخت من تهی گشت از وطن
ترو خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

قوله زانکه از نقشم چو بیرون برده ه این تعلیل ست لابد یه کرم باستماع شفاعت و خلاصه آنکه من فانیم و این گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست و شفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه واجب القبول ست

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند
کرد شاهم دارو هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شر
کرد دست فضل او میم کوثری

قوله تا زنم من لاف کان شاه جهان + آه ازین ابیات مفهوم می شود که بشفاعت فضیلت ست و فخرست شافع را بر دیگران و شاهد ست بران حدیث انا سید ولد ادم اول من یفتح باب شفاعة الشافعین ولا فخر من سید اولاد آدم هستم بروز قیامت اول آنکسان هستم که باب شفاعت شافعان راکشایند و نیست درین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه است و در حدیث واقع شده است که آنحضور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که الهام کرده شوم و بدانم آن اسمای را که کسی از سابقان و لاحقان بر آن اطلاع ندارد پس ساجد شوم و حمد کنم بآن اسما پس شفاعت مجاب گردد شیخ اکبر قدره محققان رضی الله عنه فرمود که فضل و سیادت که در شفاعت ست بجهت علم بآن اسما است که دیگری را نیست ه

هر کرا سوزید دوزخ در قود
من بر ویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از و نابت و افروخته
قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من بازآورم

قوله هر کرا سوزید و دوزخ در قود + آه درین اشارت بآن ست که سوزانیدن در دوزخ از جمله قود و اقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیرست و آخر مآل سوی رحمت ست چنانکه مذکور شده بمرات کثیره و درین بیت مع ابیات تالیه او اشاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة اهل النار النار فیقول الله تعالی اخرجوا من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من ایمان وقتیکه داخل شوند اهل جنت در جنت و اهل نار در نار پس بگوید الله تعالی بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک حبه از خردل از ایمان ست یعنی از خیر فیخرجون و یخرجون قد امتحشوا او عادوا حمما پس خارج کرده شوند در حالیکه سوخته شدند و شدند مثل انگشت یلقون فی نهر الحیوة فینبتون کما ینبت الحبة فی حمیل السیل الم تر انها تخرج صفراء ملتویة انداخته شوند در نهر حیات پس نبات میاید چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل آیا نمی بینی آن حب اخارج میشود زرد ملتوی ه

هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور
همچو مرهم بر سر زخم عفن
ای به دوزخ سوخته اجسام تان
سوی کوثر میکشند اکرام تان
هست دوزخ همچو سرمای خزان

قوله ینبت کما جدیدا خالصا همیو یابد گوشت جدید خالص از عفونت ه

عفو کن زین ناقصان تن پرست
عفو از دریای عفو او لیترست
چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست
که شوند زو جمله ناقصها درست
بازشان وقت سحر یاران کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
هم برای سیاهی تازید خیل
عفوها هر شب ازین دل پارها
چون کبوتر سوی تو آید شها
پر زنان بی رنج سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون
پر زنان بارد گر در وقت شام
بانگ می آید تعالوا از کرم
میپرند از عشق آن ایوان و بام
بعد ازین رجعت نماند در دغم
تا که از تن تار و صلت بگسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند
پس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بینداز ای پاهای دراز / پاهای پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین / حوریان گشته مغمر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر / بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قصر بلند / این گره مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید

قوله چون خلقت الخلق کی یربح علی + الابیات خلاصه آنکه چون تو فرمودی خلقت الخلق کی تربحوا علی لا لان اربح علیهم پس عفو کن برین مجرمان که مخلوق تو اند تا ربح موعود یابند و حاصل آنکه این حدیث وعده مغفرت ست پس مقرب شفیع انجاز این وعده می خواهم

پر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان

قوله گرچه مات کعبتین شه شدند + آه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه ست از تمامیت حجت برایشان در اخذ در عذاب پس این اعتراف قصور ست در صدور ذنب و اعتراف ست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفو ست که عفو از قابل عذاب کرم ست و رحمت خالصه است و شفیع افضل کنایت داشته از آنکه اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بودند و این نوع بعد دارد که این موهم میشود بعذر بتقدیر و این عذر نه فی نفسه صحیح ست و نه مناسب حال شفیع ست که وقت شفاعت این عذر بمیان آرد م

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز / اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

قوله در فرات عفو و عین مغتسل + آه یعنی چنانکه ایوب عم را عین مغتسل دادی که از ان رنج وی عم زائل شد همچنین این مجرمان را نیز عین مغتسل ده و شاید مراد از ان نهر الحیات باشد م

چون سخن در وصف اینحالت رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید / بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر دشت هرگز بره / گرچه جا بستت سوی فر احتجاب / تا به بینی پادشاهی عجاب / گرچه بشکستند جام قوم مست

آنکه مست از تو بود عذرش بهست / مستی ایشان باقبال و مال / نه ز باده ست ای نیکو خصال / ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفو مند / لذت تخصیص تو وقت خطاب

آن کند که ناید از صد خم شراب

قوله چون سخن در وصف این حالت رسید + آه یعنی اسرار شفاعت و عفو و آن اسرار که مندرج اند دران مبین شدند حالتی عجیب عارض شد که او سوی حق کشید م

چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن / چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

قوله شرع مستان را نیارد حد زدن + آه حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه حبس باید کرد تا آنکه بهوش آید و مستی زائل شود آن زمان حد باید زد م +

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن / خالدین فی فناء سکرهم / من یغانی فی هواکم لم یقم / فضل تو گوید دل ما را که رو

ای شده در دوغ عشقت ما گرو / چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده / گر کسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس / کوهها چون ذره ها سرمست تو

نقطه و پرکار و خط در دست تو / فتنه که لرزد از ان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست / گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان / یک زبان دارم من آن هم منکسر

در خجالت از تو ای دانای سر / منکسر تر خود نباشم از عدم / گرد هانش آمدستند این امم / صد هزار آثار غیبی منتظر / از عدم بیرون جهد با لطف دم / از تقاضای تو میگردد سرم

ای بمرده من بپای آن کرم / رغبت ما از تقاضای تو ست / جذبهٔ حق ست هر جا ره روست / خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد / پیش آب زندگانی کس نمرد

پیش آب حیوانت کی مرد

قوله هر که از جام تو خورد ای ذو المنن + آه مصراع اول بیت تالی حال ست ازین و مربوط ست بآن و لفظ فناء مضاف ست سوی سکرهم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذو المنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه آنها خالد و موبد ست در فناء سکر خود و کسیکه فانی گشت در تو باز قائم نمیتواند شد از فناء که الفانی لا ترد او را که بقاء بعد الفناء عارض شود مزیل فنا نیست بلکه با فنا این بقا ست م

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان

ز آب باشد سبز و خندان بوستان / مرگ آشامان ز عشقت زنده اند / دل ز جان و آب جان بر کنده اند / آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد / ز آب حیوان هست هر جان را نوی

لیک آب آبحیوانی توئی / هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم / همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا / هفت دریا هر دم از گرد سر آب

گوش گیری آوریش ای آب آب / عقل ترسان از اجل و ان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

قوله آب حیوان قبلهٔ جان دوستان + آه جان دوستان لفظ مرکب ست بمعنی دوست دارنده جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارنده زندگانی معظم و مطلوب ست و این عاشقان مرگ آشامند حیات نمیخواهند ولی خواهند مگر تا شود فنا بر حق م

از صحاف مثنوی این پنجم ست / در بروج چرخ جان چون انجم ست

قوله از صحاف مثنوی این پنجم ست + یعنی از صحیفهای مثنوی این صحیفه پنجم ست و در بروج چرخ قلب همچو ستاره ست که از ان راه یابند سوی حق سبحانه م

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس / جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آشنائی گیر شبها تا بروز | با چنین استارهای دیوسوز | هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط انداز قلعهٔ آسمان | **قوله** ره نیابد از ستاره هر حواس + آه یعنی
هر حواس ازین ستاره باراه نمی یابد مگر آنکه باشند تا ازان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم مؤید بتائید الٰهی دارد از مثنوی راه شناسد م | اختر از با دیو همچون عقرب ست
مشتری را او ولی الاقرب ست | **قوله** اختر از با دیو همچون عقرب ست + آه چون سابق مذکور شد که این مثنوی مثل انجم ست و هر حسن غیر ستاره شناس بمقصود
نمیرسد و بعض قانع بر ظاهره اند و بعضی بمعرفت تاثیر آن را بهره مندست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که اختر از اگرچه
با دیو همچون عقرب نیش زن ست لیکن جنبه دار را دوست و اقرب ست م | قوس گر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را | **قوله** قوس گر
از تیر دوزد دیو را + تیر عطارد را گویند و قوس نیز دوری میکند دیو را دلو پر آب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از بروج خزان ست و خزان
برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دلو ایام بهارست م | حوت اگرچه کشتی غی بشکند | دوست را چون ثور کشتی میکند | **قوله** حوت گرچه کشتی دی بشکند + آه حاصل
آنکه حوت اگرچه سرها را می شکند اما برای دوست در دادن زراعت و اشگوفه م + | شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را از خلعت اطلس سد
قوله شمس اگر شب را بدرد چون اسد + آه گویند که خانهٔ شمس اسد ست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد م | صورت خرچنگ اگرچه کژرو ست
هیئت میزان از و بیرون ست | پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست | او زبون شارق تبریزی ست | **قوله** صورت خرچنگ اگرچه کژرو ست + آه خرچنگ حیوان آبی ست که
در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بجهت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کژرو ست که از معدل النهار
دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی از و حاصل ست که بصورت پلهٔ میزان نموده می شود م | اگرچه در تاثیر نحس آمد زحل
دقت فکر آید از وی در عمل | هر وجودی کز عدم بنمود سر | بریکی زهرست و بر دیگر شکر | **قوله** گرچه در تاثیر نحس آمد زحل + آه گویند هر که در طالع او زحل واقع شود
فکر او دقیق میباشد و بنابرین میفرمایند اگرچه زحل را نحس میگویند لیکن مؤید دقت فکر ست م + | ماه هم از مهر او دو کف برهم زند | زهره ننوازد زهره را تا دم
بل عطارد خانهٔ خود گم کند | ور جنون او جوز جوزا بشکند | مشتری او ست از دل طلبا | بر سر آب او فتد مه چون سبد | **قوله** مهر و ماه از دو کف برهم زنند + آه دو کف
زدن کنایت از شادی ست م | نسر طائر را بریزد پر ز شرم | ور ز طمع تنین شود چون مع نرم | دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند و دستک زن شوند | **قوله** نسر طائر را
بریزد پر ز شرم + آه نسر طائر عبارت از چند ستاره است که بشکل نسر ست و دو دائره بر مثل متقاطع میشوند پس با بین دو متقارب تنین ست و تنین نوع مار است م
ور گذر زین مرها بیگاه شد | کهکشان از سنبله پر کاه شد | **قوله** کهکشان از سنبله پر کاه شد + آه کهکشان ستاره ها صغار مجتمعه مثل راه در ان کواکب مثل
دانه ها هستند م | آفتاب از کوه سر زد اتقوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو | تو عدوی رعد و شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در دهن | دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا نخور زهر هم حلوا خوری | **قوله** آفتاب از کوه سر زد اتقوا + آه این چند ابیات مربوط ست بسابق م | زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروقی ای غلام | تا شوی فاروق دوران السلام | **قوله** زان نشد فاروق زهری گزند + آه فاروق لقب جناب امیر المؤمنین عمر رض ست که او فاروق بود
میان حق و باطل و طریقهٔ قویه او را به تریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت تالی که طریقه او را دافع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ائمه واقع
ست که ما سلك الشيطان فجا الا سلك غير فجك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر و شیخ اکبر قدوه محققان فرمود
که این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان را راه نیست در طریق وی و حاصل بیت آنست که امیر المؤمنین عمر رض را از زهر مارهای دین اثر نمیکرد برای اینکه او
طریقه قویه داشت که تریاق ست در حق آن زهر و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت تالی امر میفرمایند که این تریاق امیر المؤمنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنی
طریقه او اختیار کن تا تو فاروق دوران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح ست بآنکه در بعض کتب الفاظ الادویه مذکور ست
که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی و باز سفید و زهر که برای قتل اعدا بکار آید فرستاد مر امیر المؤمنین رض اسپ را واپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید
و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر پر و رنه تاثیر نکرد و آن ایلچی این کرامت دیده رفت + + +

تمت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب ہدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اہل جہان شد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ونصلي على رسوله الكريم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را جنس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که ازان دائره تجاوز نکنند ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه وما حجب به المحجوبین امین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بعون الله الملك القيوم

آغاز دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی روم

مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی | میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ | در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف | کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد | رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر | زین کنایات دقیق مستتر

قوله کی یطوف حوله من لم یطف + آه در قاموس مذکورست الطوف العایط وطاف ذهب لیتغوط و معنی آنکه تا که طواف کند گردان کسیکه غایط نکرده یعنی کسیکه پاکست از ادناس بشریت و احتمالست که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن کسیکه سابق طواف نکرده ۵ +

راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چکار

قوله راز جز با رازدان انباز نیست + آه البیتین خلاصه آنکه گفتن راز با رازدان باید تا او قبول کند و منتفع بآن شود لیکن مقصود دعوتست خلق را و در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مر داعی را امید خواه مدعو قبول کند یا نه ۵

نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ

قوله نوح نهصد سال دعوت مینمود + آه تخصیص نهصد سال مراد نیست که دعوت او و عمر زیاده بران بود پس مراد کثیره است و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجودست ۵

مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم | من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود

قوله هر کسی بر خلقت خود می تند + آه مراد از خلقت آنچه که طبیعت بران مفطورست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهرست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه خلقت سگ شورست و خلقت ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارت ست باین آیت کُلٌّ یَّعْمَلُ عَلٰی شَاکِلَتِهٖ هر کس عمل میکند بر شاکلهٔ خود ۵ + + + + +

قهر سرکه لطف همچون انگبین | کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل | اندر آن سکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها میریختند | نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بُد مدد از بحر جود | پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود

قوله کاین دو باشند رکن هر اسکنجبین + مراد آنست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین زیاده باشد از سرکه سکنجبین در خلل می افتد و سکنجبین سکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد و حاصل آنکه چون ثابت ست که اگر انگبین از سرکه کم باشد سکنجبین در خلل افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سرکه میریختند بقدر آن الله تعالی بروی قند میریخت و مراد از سرکه ایذای قوم نوح عم را داشته و از قند ازدیاد قرب داز دیاد معارف و این برای آنست که دعوت بر انبیا فرض ست و چون این فرض بر وجه اکمل ادا شد تا صبر کرد بر ایذا البته جزا بسبب ادای این فرض مرتب شود و آن ازدیاد معرفت و علوم ست که ازدیاد علوم همان کمال ست و بس ۵

واحد کالالف که بود آن ولی | بلکه صد قرنست آن عبد العلی

قوله بلکه صد قرنست آن عبد العلی هو مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوای او از مخلوقات پس

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رب وی علی ست که او ظاهر ست در وی بصفت علو و بودن رب او علی منافی نیست مربودن دیگر اسما نیز رب او که رب جامع دارد مرارباب را و نیز این علو علو مکانت و مرتبه است و علو مرتبه نمیتواند شد مگر آنکه حقیقت او حقیقت آلهیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن باعلم و مشاهده پس بودن رب او اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی بظهور این اسم در وی مستلزم ست آنرا که او مظهر دیگر اسما که از لوازم علو اند و دخیل اند در ظهور علو مرتبه باشد و مربوب آن اسمای نیز باشد ۞

خم که از دریا درو راهی بود | پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه آن دریا که دریاها همه | چون شنیدند آن مثال و دمدمه

قوله خم که از دریا درو راهی بود ۞ مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از وی تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر کسانیکه از عقول خود میگیرند و زانو میزنند این معنی را در تمثیل ادا فرمود و احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که مفیض ست و جیحون اصحاب عقول را و این تقریر بصوق تمام دارد با بیت تالی از ربیت تالی از ذات تعبیر رفته بدریا و مولوی قدس سره ازین اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از ان اسم جائز میدانند و اطلاق لفظ را بر ذات حق سبحانه توقیفی نمیدانند و این خفی نیست بر متصفح کلام مولوی رضی الله عنه ۞

شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل

قوله شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل ظاهر آنست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایت ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خا خوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرور ست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائز ست باین نوع لیکن تطابق اولی ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شدند ازین شرم و شرمندگی و یا شرمسار شدند که اسم اعظم که دریا ست قرین باشد یا اقل که نام همه دریا باشد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه آنست که نام ذات حق که نفس وجود ست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی وجود نشمیده اند و احد افتاد و آن اسم موجود ست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهاده نمیشد که نیست موجود دیگر بوجود حق که نفس اوست و اگر از اعظم ذات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل بر می آید و محمد یو مقالته یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد در فرد بشر که اقل ست بصورت عنصری خود برین تقریر لفظ نام مستدرک میشود و اولی آنست که گفته شود که مراد از اسم اسم الله است که احدیت جمیع اسما است و جامع ست مر همه اسما را و حاصل آنکه این اسم اعظم در نبی که بصورت عنصری اقل ست که هادی شده بر آمده و این صورت هادی ست اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر ادق ست و اعتراض ولی محمد بر محمد رضا باینکه مراد از دریا دریای ظاهر نیست نه فرد بشری حشو ست و منشای این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادت ست و حق و ادق همانست که تقریر کرده شد ابیات را بآن ۞

در قران این جهان با آن جهان | این جهان از شرم میگردد جهان

قوله در قران این جهان با آن جهان + آه حاصل آنکه اگر این جهان قرین آنجهان شود پس این جهان اینجهان نماند و میتواند که معنی آن باشد که چون موجودات اینجهان در تمثیل موجودات آنجهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت مشبه به شدن نمیدارد ۞

این عبارت تنگ و قاصر رتبت ست | ورنه خس را با اخس چه نسبت ست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند | بلبل از آواز خوش کی کم کند

قوله این عبارت تنگ قاصر رتبه است + ظاهر آنست که بلفظ عبارت اشارت ست بسوی قول وی ۵ خم که از دریا درو راهی بود + آه و از خس دریا و از اخس ذات حق سبحانه و یا از احسن این تمثیلات و از اخص اقتران اعظم با اقل ۞ +

پس خریدارست هر یک را جدا | در مراد یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش ست | بوی گل قوت دماغ سرخوش ست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود | خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند | ابرها بر پاک کردن می تنند
ور رهانی پر شود از خار و خس | آتشی محو کند در یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند | ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر | می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند | زود تریاقات شان بر میکنند

قوله پس خریدارست هر یک را جدا + یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید جدا خریدارست و خواسته است ایجاد آن باتصاف بصفاتی و افعالی که متصف ست بدان چنانکه حاکم ست بآن قول الله تعالی يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَآءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ پس هر چیزرا که میخواهد حق میکند خواه دران سعادت عبد ست یا شقاوت تا جمیع اسما و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی شقی را با شقاوت پیدا نمیکرد و نمیخواست اسمی مضل و منتقم معطل میشد و اگر از عبید مومنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم عفو و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت

اورا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

او را حاصل نمیشد اسم هادی معطل می شد والله تعالی که کنز مخفی بود با اسماء و صفات خود خواست که با اسماء و صفات ظاهر شود و اعیان ممکنات را پیدا ساخت تا محل ظهور اسماء شود و شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرمایند که مسمی لفظ الله که عبارتست از احدیت ذات با اسماء و صفات احدی الذات ست که ذات واحده است و کل ست باعتبار اشتمال بر اسماء یعنی این ذات را وجوه اسمائیه بسیارست که جامع آنها را الوهیت ست که مقتضی اتصاف باسمای صفات ست و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی ست که آن موجود مظهر ویست و محالست که باشد موجودی را الجمیع اسماء و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه است که حقیقت انسانیه راست جمیع اسما و اما احدیت آلهیه با قطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجودی را دران قدم چه احدیت آلهیه قابل تبعیض نیست و مستهلک ست دران جمیع ماسوی پس در مرتبه احدیت آلهیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت آلهیه اینجا عبارت ست از بودن مجموع اسمای متکثره آلهیه دران بالقوت و سعید آنکس ست که مرضی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم ست و نیست در موجود مگر آن کسی که مرضی ست نزد رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نمیتواند شد و هر چیز که مرضیست محبوبست و هر فعلی که محبوب می کند محبوبست و هر فعلی مرضیست زیرا که فعل نیست مگر عین را بلکه فعل ست مر رب آن عین را دران عین پس اطمینان یافت عین موجود باآنکه منسوب شود فعل و مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع راضیست از فعل خود صنعت خود از برای اینکه وفا کرد فعل خود را و صنعت خود را حق وی و هر موجود مرضیست و بود اسمٰعیل علیه السلام مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرمود در حق وی وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و نیز شیخ فرمود رضی الله عنه و لازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنان که بیان کردیم آنکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر اوست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد وی عبد دیگرست پس کسیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که او مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضاء رب از ان عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بران ثواب بحصول تلذذات در جنت مرتب شود و از سعادت نزد رب و این سعادت بمعنی مذکور لازم ست بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضاء رب او بوی چیست گوییم که فائده آنست که این رب که راضی ست از مربوب خود مربوب را بمقتضی آن رساند پس اگر رب هادی راضیست از و او را محشور سازد بسوی رحمن و اگر از و مضل راضی ست پس او متصف بمخالفت کلیه شرعیه است و قدر او را مستولی ست پس پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را طاهر سازد و بعد تطهیر رحمن او را به تنعم در دوزخ رساند و اگر تنعم افعال کرده که دران رضا هادی فی الجمله هست که مومن شد فی الجمله رضا مضل ست بآن که او مخالفات شرعیه ورزیده او حاضر شود پیش غفور و عفو کرده از مغفرت او تا او شد بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور فصوص الحکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدارست هر یک را خدا مشیرست بهمین تفصیل یعنی هر یک را خدا خریدارست و راضیست بان باعتبار آنکه آن هر یک مظهر آن اسم ست که دران ظهور یافته برای اینکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهر ست مر اسمی را که ظاهرست در وی و مقتضی ست صدور این افعال را او در قول وی قدس سره بوی کل قوت دماغ سرخوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بآنکه چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بلندان آن بلندیها کنند اشاره است بآنکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع شود پس الله تعالی باسم غفور ابر مغفرت بارد و آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در جهانی پر شود از خار و خس آه با بیت تالی اشاره بآنکه اگر مخالفت او چنین که عفو نشود و اسم غفور ابر مغفرت نبارد پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا محل طاهر شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این تنعم تنعم جنانی باشد اگر او مومن است که مومن سزاوار تنعم جنانست و یا تنعم در نارست اگر او مشرک ست که از عروض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی شود از تنعم جنانیه چنانکه جعل متاذی

میشود ببوی گلاب انگبین باید فهمیدن این ابیات ع

این جهان جنگست چون کل بنگری ۔ ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ ۔ وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون ۔ جنگ فعلی شان ببین اندر سکون

قوله این جهان جنگست چون کل بنگری + آه چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست و دیگری را ضار برای اشارت باینکه رضا و سعادت بنظر اسما که ارباب اند مختلف ست و این بیت حال اینجهان بیان فرمودند که سراسر جنگ است و مراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست و اگر از اینجهان اراده داشته شود عالم امکان را که تحت تعین ثانی ست و آن از عالم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ارواح باین عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن می نماید ۞

جنگ فعلی هست از جنگ نهان | زین تخالف آن تخالف را بدان

قوله جنگ فعلی هست از جنگ نهان + آه یعنی این تخالف که اینجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب ست زیرا که اسماء باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و بهمین جهت استعداد اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسما ثابت شد پس بدانکه رضای یک اسم موافق برضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر یک اسم پس الله باعتبار اسمی راضی است از افعال مربوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مربوب و آخر باعتبار اسم اخیر ست راضی از افعال مربوب این اسم اخیر با فعال مربوب اول اینست مقصود از بیان جنگ میان مظاهر و مبنی کردن این جنگ بر تخالف اسماء ۞

ذره کو محو شد در آفتاب | جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس | جنگش اکنون جنگ خورشید ست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر نور خود راجع شدیم | وز رضای اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول | لاف کم زن از اصول ای بی اصول

قوله ذره کان محو شد در آفتاب + آه یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نمی آید که بسبب فنا ذات او صاف او هم نه باقی ماند پس جنگ نماند وانچه که نیست شد صفت کرده نمیشود و در حساب هم نمی اید و نا مدن در صفت و حساب از لوازم فناست پس این لازم را ذکر کرده و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی آنست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را باکسی جنگ نیست که هرچه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هرچه واقع میشود از مدد اوست و این معنی ادق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بوجهی که فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او سبحانه صدور می یابد و باعتبار این صدور در افعال اصلا تضاد نیست و ولی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی شده با همه کس در جنگ ست پس جنگ وی در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه دیگر همه کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و نیست میل مگر میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او بی میل و همه کسان با میل و این بظاهر فاسد ست که چون او را میل نشد پس با هیچ کس مخالف و مضاد نشد تضاد و تخالف آن زمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگری می بود و محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و گفته زیر مصراع ثانی بیت زیرا که ذرات عالم همه با او راه عداوت پیش میگیرند و بتائید الهی او بر همه غالب آید و پوشیده نیست که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید محض ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکی مخالف و ضد فعل دیگرست ۞

جنگ ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول | در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می بود | در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست | که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر | استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود | لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

قوله جنگ ما و صلح ما در نور عین + آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد و نشاء افعال و اوصاف که در ماست در نور العین که ذات حق ست از ما نیست یعنی افعال مخالفه و موافقه چون باو نسبت کرده شود پس نه جنگ ست و نه صلح ست میان اصبعین حقست که بان اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه همه در عین واحد مجتمع اند و از عین واحد صدور یافتند در صلح که منفی ست صلح ماست که در ان خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح به نسبت حق سبحانه اصلا نیست که از شان ذات حق نیست که اوصاف و افعال او مضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف اینجا در تقابل اسماست پس چگونه میان اوصاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته آید که در اسماء تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسماء عین واحد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسماء در مظاهر و بودن اثر اسماء در مظاهر متضاد پس باعتبار تاثیر هم مضاد ند و باعتبار ظهور هم مضاد ند و اینجا کلام در فانی ست در عین واحد که ذات ست پس بنسبت این فانی نیز تضاد نباشد چنانکه نسبت فنات تضاد نیست ۞

هست احوالت خلاف یکدگر | هر یکی باهم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی | با دگر کس ساز گاری چون کنی
فوج لشکرهای احوالت ببین | هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران | پس چه مشغولی بجنگ دیگران

قوله هست احوالت خلاف همدگر + آه اولا بیان فرمود تخالف در میان انواع مخلوقات الحال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگرست و سببش آنست که هر فرد از انسان باعتبار صورت مظهر اسمی ست خاص لابد ست که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرمود و گفت + فوج لشکرهای احوالت ببین + یعنی احوال هر فرد که بر وطاری

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

میشود و اوصاف او باهم تخالف دارند و سببش آنست که انسان حقیقت جامعه هست مر اسما را و اسمای خود متقابل اند و بسبب این اسما بر وی احوال طاری شوند پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص را باید که خود این احوالات مختلفه بیند و او را مشاهده این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمده و بداند

که اسمای متخالفه در خود ست و حق بآن اسمای ظاهر است | **شعر** تا گزین جنگ حقت وا خرد | در جهان صلح یکرنگت برد | **قوله** تا گزین جنگ حقت وا خرد + آه ظاهر

آنست که مربوط است بما قبل خود یعنی چون انسان اصل بحق گردید و فانی در ذات حق شد و باقی ببقای حق و متخلق باسمای حق بداند که درین احوالات تضاد و تخالف نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که هر اسم ثابت ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف حق بآن اسما اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد بر میخیزد و همه یکرنگ نمایند و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوال و ملی محمد انا احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشارة بجنگ احوال و وا خریدن از جنگ احوال عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در دفتر ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی حوا عبارت از مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال امثل دیگر موجودات مظاهر کیفیات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و از جهان کثرت و جنگ در جهان و صلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که وا خریدن از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیراکه از اخلاص از قید احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافی ست پس ازین این لازم نمی آید که احوال مختلفه بر وی طاری نشود و این چگونه صحیح باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او داد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از آداب مقام خود بعروض احوال بیرون نمی آید و چون احوال مختلفه بر وی طاری شد جنگ احوال از وی نجا است و اگر چیزی دیگر اراده کرده است پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب فنای او در ذات و این مشیر ست بآنکه فنا در ذات باعث ست مر خلاص از احوال و این آنزمان صحیح شود که صوفی مغلوب الحال بفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب ست بتقریر این فقیر لیکن برین تقدیر از احوال احوال مصطلح گرفتن مناسب نیست بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره ؎ اینجهان زین جنگ قائم مے شود + و از این جنگ عناصر مراد داشته و حاصل بر آورده که تضاد عناصر ازین جهان بجنگ کشید تا اینکه ازین جنگ رهائی نیست مگر اینکه حق ترا در جهان صلح یکرنگ

ببرد و برین تقریر از جهان صلح مراد وحدت ذات که در آنجا تبه این تضاد فانی ست | **شعر** آن جهان جز باقی و آباد نیست | زانکه ترکیب وی از اضداد نیست | این تفانی از ضد آید ضد را

چون نباشد ضد نبود جز بقا | **قوله** این جهان جز باقی و آباد نیست + آه مربوط ست بقول وی ؎ پس بنای خلق بر اضداد دان + آه درین بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست در ان جهان که عالم مثالست و عالمیکه بعد حشر و قیام قیامت و سکون در جنت و نارست و نیست مقصود آنکه دران عالم تخالف نیست زیراکه آن عالم نیز مظاهر اسمای متقابله اند پس البته دران عالم نیز تخالف واقع شود لهذا البعضی متلذذ اند در جنت بلذائذی که دیگری را دران لذت نیست دران وقت و یکی در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد ارتفاع عذاب مخالف راحت اهل جنانست و نیز بر شخص احوالات متخالفه طاری خواهند شد بلکه مقصود آنست که حاصل این تضاد عناصری مقتضی تعین عنصری این جهانست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته بما قبل خود و گفته که این جهان در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس که از اضداد هم نباشد پوشیده نیست که این تقریر بعید محض ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میرود و از لفظ ترکیب

انا اضداد نیست فهم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست ابعد ست بلکه ازین لفظ انفهام آن ست | **شعر** نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر | که نباشد شمس و ضدش زمهریر | **قوله** که نباشد

شمس ضدش زمهریر + آه اشارتست باین آیت لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَّلَا زَمْهَرِيرًا نه بینند اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر

نسیم را گویند که در هواست و آن آنست که در و سردی باشد دیده میشود و مقصود نفی گرمی و سردی ست | **شعر** هست بیرنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها

قوله هست بیرنگی اصول رنگها + آه از مشهورات غلاسفه است که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام باهم جمع شوند رنگ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیط اند اصل رنگها هستند که از ترکیب اینها رنگ پیدا شود اینست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت ازان ست پس صلحها اصول جنگهاست چراکه در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی برنگ آمدند در جنگ شدند

آن جهانست اصل این غم و قلق ❊ وصل باشد اصل هر هجر و فراق

قوله آن جهان ست اصل این پر غم وثاق + آه ابیات لاحقه دلالت میکند که مراد ازان جهان عالم مجردات ست و ازین جهان عالم شهادت که عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شهادت ظاهر ست و این عالم شهادت تفصیل

این تخالف از چه آید و ز کجا ❊ و ز چه زاید وحدت این اضداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل ❊ خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست ❊ خوی آن این نیست خوی کبریاست

قوله این تخالف از چه آید و ز کجا آه یعنی این تخالف که در ماست و وحدت از کجاست پس میفرمایند که این تخالف از تضاد عناصر آمده که عناصر اصل ابدان ماست و خوی اصل در فرع ظاهر میشود و اتحاد از روح آمده که او از عالم اجسام نیست و خاصیت کبریا دارد و در ذات حق چنانکه تضاد اسمای مرتفع ست همچنین در روح که روح لطیفه الٰهیه است و مجرد از جسمیت ست و حاصل آنکه وحدت در ما از روح ست و تضاد از بدن و محمد رضا نبودن روح را از عالم اجسام تعبیر کرده باین عبارت که روح مجرد ست از اختلاف و فصل و وصل و سبب تغیر آنست که فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین خاصیه بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفه بمدد تضاد و شرارت را هیولی مقرر کردند که در اجسام ست بجهت قابلیت فصل و وصل بمعنی پیوستگی و از وصل مقابل هجر مراد نیست بلکه اتصال در اجزای جسم که ضد انفصال اجزاست پس اعتراض ولی محمد باینکه مولوی روح را وصل ثابت کردند پس نفی وصل صحیح نیست ساقط ست و مولوی فصل که سبع را نابت و وصل مقابل هجر ست نه وصل بمعنی پیوستگی اجزای جسم

جنگها بین کان اصول صلحهاست ❊ آب هیچ اینها اگر نتوان کشید
چون نبی که جنگ او بهر خداست ❊ هم ز قدر تشنگی نتوان برید
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست ❊ گر شدی عطشان بحر معنوی
شاد آن کاین جنگ او بهر خداست ❊ فرجه کن در تمام مثنوی
شرح این غالب نگنجد در دهان ❊ مثنوی را معنوی دانی و بس
عالمیست و چیره بس هر دو جهان ❊ فرجه کن چندانکه اندر هر نفس

قوله جنگها بین کان اصول صلحهاست + آه سابق بیان فرمودند که صلحها اصل جنگهاست الحال ارشاد میفرمایند که بعض جنگها اصل صلحهاست چون جنگ نبی که آن جنگ از بهر خداست و خدا امر فرموده برای آنکه کفر برخیزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را با قبل خود مربوط ساخته چونکه خوی روح خوی کبریاست ملس جنگهای انبیا که موصوف بصفات روحانیه اند فی الحقیقت صلح باشد نه جنگ و تقریر اول اظهر ست

ما اشد العسلم ❊ باد کرسار آب جو چون وا کند ❊ آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین ❊ میوهای رسته ز آب جان ببین

قوله باد کرد از آب جو چون وا کند + آه انتقال ست بسوی مطلب اخیر یعنی باد که عبارت از نفس رحمانی ست که را که عبارت از تعین ست از آب جو که کنایه از ذات حق ست وا کند یعنی تعین از مشاهده برخیزد و فنا حاصل آید ذات که عین واحد ست یکرنگی خود ظاهر سازد و تخالف و تضاد که در اسماست مرتفع گردد که این اسمای عین واحد ست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکه تضاد و تخالف که در اسما با عتبار آثار آنهاست و اعتبار ظهور در مظاهر نه بنسبت ذات که اینها عنوانات عین واحد اند و نظر دران باعتبار تقید عین واحد بصفات که نسب و اضافات اند یا نسبت از عین واحد و یا حاصل بیت آنکه نفس رحمانی گاه را که عبارت از صورت جسدانیه است از آب جو که عبارت از روح انسانی ست دور سازد و روح انسانی در مشاهده آید آن روح یکرنگی خود مشاهده کند که صفات خود را از عین واحد ببیند پس تخالف و تضاد که ناشی از صورت بود برخیزد و همه اسمای حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مربوط بهمین بیت ست و حاصل آنکه بعد دور ساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود و میوه ها که علوم اند باید دید و باید گرفت و بر تقریر اول این بیت انتقال بمطلب آخر ست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند و اضافه بیانیه است ببین یعنی روح و جان را که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن و بشمار حال ازدو تقریر که کرده شد غافل اند و این بیت را با ابیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مرادست و بعضی حال مراد داشتند و کرا عبارت از الفاظ مثنوی قرار دادند و از آب جو معانی که دران الفاظ ست و عبارت داشتند اندرین حاصل آنکه ذوق یا حال چون الفاظ مثنوی از معانی دور کند و معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقض که در اسرار متوهم می شود و برخیزد و برین تقریر از باد ذوق عبارت داشتن بهتر ست از عبارت داشتن از حال زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که علمی که از حال آید اعتبار ندارد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و اعتبار نیست مگر علمی را که بذوق حاصل شود و شاید وجهش آنست که اول را بقا نیست و از آن علم اگرچه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از باد حال را داشته مرادش آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که از آن علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل می شود والله اعلم

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گوشش را بکش
در جهان روح هر سه منتظر   گه ز صورت هارب و گه مستقر

قوله چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود + آه یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود وانهمارا بگذارد و پس آن جان دریای علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از وعلم بگیرد و در و نقصان نیاید که او علوم از افاضت حق بلا واسطه حروف گرفته است و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر فرمود که علم اولین و آخرین داده شدم هر که خواهد سوال کند هرچه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرمودند که سلونی ما شئتم و شاید که این قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده الفاظ همه عین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خود ست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی صفتی ست که بآن افاده میشود و ذات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق این معنی سابق مذکور گردید فتذکر لیکن بحیثیت عینیت این صفات بمعنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست بسبب اضافات پیدا شدند چنانکه از بودن او سبحانه مابه الافادت صفت تکلم و بودن او مابه الانکشاف صفت علم و ذات او سبحانه که مابه الافادت ست مکتسی بکسای نظم قرآنی و غیر آن از نظم کتب منزله شده مابه الافاده میشود پس نفس ذات وی سبحانه کلام نفسی واو خود بکسوت نظم ظاهر شده است اینست معنی آنکه از اهل سنت و جماعت آمده که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله است زیرا که باین الفاظ مکتسی شده افادت معنی میکند و چون این دانستی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که مابه الافادت ست و گوینده این نظم ست باقی ماند و روح که شنونده است چون فانی شده بقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بحق که عین وی ست و ظاهر ست در تعین او و دریای علوم که مفید علوم وی ست حق ست و مابه الافاده نیز حق ست اینچنین باید فهمید مقام را

امر آید در صور رو در رود   باز هم زان امر شش مجرد می شود

قوله امر آید در صور رو در رود + آه یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند مصور به بدن شود و اگر مامور گردد بتجرد از بدن مجرد شود

پس له الخلق له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
بار جانها را چو خواهد بر علو   بانگ آید از نقیبان کانزلوا

قوله پس له الخلق له الامرش بدان + آه قال الله تعالی اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعٰلَمِیْنَ آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت از بدن صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر واحد از صورت و روح مملوک اوست تعالی و مسخر در قبضه قدرت اوست تعالی و الله رب هر دو است و این معنی مناسبت بآنکه گفته شد که خلق عالم شهادت را گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد و از امر صیغه امر باشد و حاصل آنکه آن الله را ایجاد ست و از ایجاد او عالم بوجود می آید و آن الله را امر ست در صیغه هرچه خواهد با آن امر کند مراد از امر تشریعی حق سبحانه بر لسان رسل علیهم السلام واوجه آنست که مراد امر کن باشد که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بران ست و نیز او را امر بکون تا آن مامور کائن گردد بامتثال و این امر و این عطف امر بر خلق اشبه آنست که تفسیری باشد زیرا که سابق تحقیق کرده شد که طریق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را بکون

بعد ازین باریک خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن

قوله بعد ازین باریک خواهد شد سخن + آه یعنی بعد این مذکور اگر زیاده گردد تفصیل کیفیت آمدن روح در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و در فهم نیاید

تا نجوشد دیگهای خرد زود   دیگ ادراکات خردست و فرود

قوله تا نجوشد دیگهای خرد زود + آه یعنی سخن کم باید کرد تا دیگهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و در لم و لانسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون خیط الفجر گویند و اگر دیگ مستعار داشته شود برای عقل تا ضمن بانظار وافکار پس حسن وانی ست

پاک سبحانی که سیبستان کند   در غمام حرف شان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو   پرده کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این را هوش دار   تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بو کہ نہار و بیر ہیسزا ز کام / تن بپوشانید یاد و بوسرد و عام	تا نیند آید مشامت از اثر / ای ہواشان از زمستان سرد تر	چون جمادند و فسرده تن گران / می‌جهد انفاسشان از تل جهان

قوله مالکی جانی که سیبستان کند + آه البیتین خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی سیب پرده سیب تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب قابل ادراک آن نمیتواند چنانکه پرده بود وقتیکه بر خیزد ذوق مزه سیب کرده آید و دو ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود سوی اصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصیب العبد سازد سوی ذوق کشد ه

چون ببینی این برف در پوشد نفس / تیغ خورشید حسام الدین بزن	هین برار از شرق سیف الله را / گرم کن آن شرق این درگاه را	برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

قوله تیغ خورشید حسام الدین بزن + آه شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت و توجه روحانیه و نوری که از و بر قلب مستفیض فائز شود

زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او	که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا	ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قدح در سیفس مستی کمر / زان همی ترسی انشق القمر	منکری این را که شمس کورت / شمس پیشش تست حالی مرتبت	از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوا

قوله زانکه لاشرقی و لاغربی ست او + ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین و خلاصه این ابیات آنکه با بودن این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن نشاید و شاید که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مر علوم گرفتن را از انظار و الفاظ ه

خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ریزد خرق جان	خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب

قوله خود موثرتر نباشد در زبان + آه خلاصه بیتین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه درین تاثیر هادی می یابند و نان زیاده موثرست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که بموت رساند و آب از زهره زیاده موثرست در ابقای حیات لیکن آن همیت می افتد پس ازین تاثیر مغرور نباید شد ه

قهر او در جان تست و بند دست / مینزند بر گوش تو بیرون پوست	پند مادر تو نگیر دای فلان / پند تو در را نگیرد این بدن

قوله قهر این برجان تست و بند دست + مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص که نبی یا کامل در و اثر نمیکند ه

لیک بی فرمان حق ندهد اثر	این ستاره بی جهت تاثیر او	میزند بر گوشهای وحی جو	جز بگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست	این سخن همچون ستاره است و قمر
شمس دنیا در صفت خفاش او	هفت چرخ ازرقی در رق او	پیک ماه اندر تب و در دق او	که بیاید از جهت تا بیجهات	تا ندارند شمار اگر گمات	آنچنان که لمعه درپاش او
لیک خود را می نبیند آن محل	دست و پا مریخ چندین بسته او	وان عطارد صد قلم بشکست از و	زهره چنگ مسئلت در روی ده	مشتری با نقد جان پیشش شده	در هوای پای بوس او زحل
کوکب هر فکر او جان نجوم	فلک گر آنجا همه نورست پاک	بهترست این نقطه و فلکای قهرناک	با منجم اینهمه انجم بجنگ	کای ما کرده تو جان بگزیده رنگ	جان بیست ما همه نقش و رقوم

قوله جز بگر مفتاح خاص آید ز دوست + آه مراد از دوست اینجا ذات حق سبحانه است که مصراع ثانی بران گواه ست چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر نمیکند بر قلب که قهرست بران مگر اینکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بر دل وی ست واکند که حق را مقالید السموات و الارض ست او می تواند کشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او کشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد بر اعیان بر سبیل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امثال آن باشد پس این مهر مقفول نمیتواند شد و این قفل وا نشود و مولوی نیز بطریق احتمال فرمود اگرچه در بعض اشخاص باشد و درین دو بیت اشارتست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلید های سموات و ارض ست +

قوله این سخن همچون ستاره ست و قمر + ظاهر آنست که لفظ این سخن اشارت ست بسوی سخن کامل که بآن به پند تعبیر فرموده بودند و این ابیات اطراد اند در آنکه مرکور در ماسبق از دوست نبی باشد که این اوصاف بر آن فرد می آید بدون کلفت و حاصل آنکه سخن کاملان از انبیا و یا مطلق کاملان همچو ستاره و قمر ست در اضاءت و هدایت لیکن بی فرمان حق اثر نمیتواند کرد که هادی بفضل اوست و در بیت تالی میفرمایند که این ستاره سخن هیچ جهت ندارد و بیجهت ست و این شان کلام الهی ست کسیکه وحی جوست و طالب وحی ست و در وی تاثیر میکند و در بعد میفرمایند که دعوت میکند سوی حق که بی جهات ست ه +

هیچ خانه در نگنجد نجم ما / جان بی سو در مکان کی در رود	نور نا محدود را حد کی بود	هر ستاره خانه دارد در علا

قوله هر ستاره خانه دارد در علا + آه مراد از نجم با ستاره سخن ست که بی جهت ست ه

لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی در رسند	مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل	عقل سر تیزست لیکن پای سست
زانکه دل ویران شده ست و تن درست	عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

قوله مثل نبود لیک باشد آن مثیل + اه یعنی تمثیل و تصویر باین وجه نیست که مثل حقیقی اند بلکه مثالست برای آنکه عقل که بسته شده است آنرا آزاد سازد و مجمد بجیم ست بمعنی بسته و جامد شده و گسیل بکاف فارسی کشاده شده ه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صبرشان در وقت تقوی همچو برق ‖ عالمی اندر هنرها خودنماست
وقت خودبینی نگنجد در جهان ‖ در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود ‖ بد نماند چونکه نیکوجو شود

قوله صبرشان در وقت تقوی همچو برق + آه یعنی سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال ست ☼ **قوله** وقت خودبینی نگنجد در جهان + آه یعنی خودبینی بروجه کمال دارد دعوی بزرگی چنین کند که او را جهان کلان باید ☼ **قوله** این همه اوصافشان نیکو شود + آه یا مراد آنست که چون توبه کند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات گردد یا اینکه چونکه خود را نیکوخو کند که خوی حق گیرد و تخلق باخلاق الٰهیه گردد این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف حق اند در وی بتخلق ظاهر شده ☼

گر منی گنده بود همچون منی ‖ چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات ‖ از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد ‖ خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد ‖ رخت را در عمر بی‌پایان نهد

قوله گر منی گنده بود همچون منی + آه مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در بشر رذیل ست و گنده هست اگر بحق پیوسته گردد و در عبدیت تخلق ظاهر شد روشنی یابد و گندگی آن رود چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی آن رفت و یا این باشد که این اوصاف اگرچه گنده آمد چون توبه با آن معتدن شد حسنه گردد و گندگی رفت چون منی از اقتران روح گندگی آن میرود ☼

سوال آن سائل واعظ را مرغی که بر ربض شهر نشسته بود سر او بهتر یا دم او

واعظی را گفت روزی سائلی ‖ کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب ‖ اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست ‖ از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده ‖ روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده ‖ خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان ‖ پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر ‖ خیر و شر منگر تو در همت نگر

اللغات ربض بفتحه موحده و ضاد معجمه گرداگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقلی و دانش ابنه و اصل لباب چیزیکه در اندرون شی چون تمر بهتر باشد باره بروزن داره حصار را گویند + **قوله** پر مردم همتست ای مردمان + آه همت در اصطلاح صوفیه توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده است بران و ازاین همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این تصرف و خرق عادت بصرف همه شان منتهیان و الکملان نیست و همت الکملان را تاثیری نمی باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت اینجا مراد نیست و اینجا مراد است آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که سعادت عظمی ست که همت گاهی عالی باشد که طلب معارف میدارد و عارف نیست هر وقت طالب مرتبه علیا در معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصود برامور سابقه چون قناعت زهاد و از خلاص در قیامت از حساب و چون قناعت بعض سالکان بر کشف گوئی و امثال آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الٰهی برای امتثال امر پس منافی اکملیت نیست لیکن در اکثر مدعین صرف میباشد چون ظهور معجزات بر ید انبیا و رسل علیهم الصلوٰة و ظهور خوارق عادت بر ید جناب پاک شیخ عبد القادر جیلانی ازین قبیل بود و حاصل آنکه پر مردم از همت ست که همت عروج میکند سوای مراتب علیا و در بیت تالی میفرمایند که در همت عاشق باید دید که همت او وصول ست بحق سبحانه ☼

باز اگر باشد سفید و بی‌نظیر ‖ چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه ‖ او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ‖ برفزود از آسمان و از اثیر
سگ بود او شکل شیری کم نگر ‖ در پلنگ و گرگ او افگند سگ
هیچ کرمنا شنید این آسمان ‖ که شنید این آدمی پرغمان
تشبیه سیدان مرد رای پیشکس ‖ آدمی سرگشته از یک مشت گل
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس ‖ خوبی و عقل و عبارات و هوس
برگذشت از چرخ و از کوکب ل ‖ ور همی شیری خورد از مرده خر
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ‖ خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لدن ‖ تو نگوئی من بگویم در بیان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود ‖ عقل و حس و درک و تدبیرست جان
بگذری زان نقشهای همچو عرس ‖ در عجوزی جان آمیزش کی ست
خلوت آری با عجوزی نیم کور ‖ صورت گر با بهار اروح نیست
در عجوزی جست کایشان را نبود ‖ صورت گر بایه گر جنبش کند
کو ترا زان نقشها با خود بود ‖ ور زمان الحسد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر

قوله باز اگر اسفید باشد بی نظیر + آه این چهار ابیات تمثیل ست مر همت عالیه را و قاصره را ☼ **قوله** جان چه باشد با خبر از خیر و شر + آه خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان بجهت علم ست و کسیکه عالم ترا
شاد از احسان و گریان از ضرر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

افضل ترست و فضیلت علم بجهت آنست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذموم شرعی جهل و شرارت زاید شاهدست بران و قول الله تعالی حکایت از یوسف
وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من مکر آن نساء را خواهم رسید سوی آن نساء برزنا
باد خواهم شد از جاهلان و این نص ست درآنکه جهل از زنا پیدا میشود ظاهر شد که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل لعمل برای اینست که از عمل علم پیدا میشود ه

چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهی ست | هر که آگه تر بود جانش قوی است

قوله چون سر و ماهیت جان مخبرست + سر بمعنی رازست ماهیت نیز از جمله رازست که در حس نمی آید و میتواند که لفظ سر مستعار باشد برای اصل از سر که بمعنی عضو مخصوص ست و مخبر بضم میم و کسر با ست بمعنی خبر دهنده یعنی صاحب خبرت و آگهی و اگر بفتح میم و با مصدر میمی باشد نیز این مصدر بمعنی خبیر یعنی اصل و ماهیت جان خبیر ست پس خبرت و آگهی در ماهیت او معتبر ست پس هر که آگاه ترست بجان کاملست ه

روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش اللهی بود

قوله هر کرا این بیش اللهی بود + آه یعنی هر کرا زین آگاهی کمال ست او اللهی ست که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد استحقاق او را بعبادت و طاعت داند پس او از آداب شرعیه بیرون نمیتواند شد و همین معنی اللهی ست و در قرآن شریف از عالم بالله باتصاف با طاعت او امر و اجتناب از منهیات و بالجمله از عالم بالله بابودن در هر لحظه در مرضیات تعبیر بربی و ربانی آمده است ه

خود جهان جان سراسر آگهی ست | هر که بیجانست از دانش تهی ست

قوله خود جهان جان سراسر آگهی ست + هر که بیجانست از دانش تهی ست + یعنی جهان و ملک جان بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست دیگر درانکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان را در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع باین وجه واقع ست ه

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست | هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست + آه و مصراع ثانی بحال خود ست و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجان را آگهی باقی نماند و در بعض نسخ بیت این وجه ست اقتضای جان ای دل آگهی ست + خود جهان جان سراسر آگهی ست + و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر اینکه منادی بعد ای مقدر کرده شود و دل آگهی را یک لفظ اعتبار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده و ای فلان دل آگهی ست ه

چون خبرها هست بیرون زین نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد

قوله چون خبرها هست بیرون زین نهاد + آه و مراد از نهاد این صورت جسد است که تمامش آب و گل است و در آن میدان اشاره سوی این نهاد ست که آن جسد ست معنی آنکه اخبار کثیره اند بیرون ازین اجساد و این جانها در میدان جسد که در آن استقامت دارند جاهل اند از ان اخبار بسبب آنکه درین میدان اجساد و بعض گفته که در ان میدان اشاره است سوی بیرون زین مراد از جانها ارواح حیوانیه داشته و معنی آنکه خبرهاست بیرون از نهاد جسم است که از ارواح حیوانیه جاهل و غافل ست در ان معنی آن که بیرون از اجسام است و ارواح حیوانیه بخار لطیف که اطبا آن را روح حیوانی گویند این شارح مراد داشته نه از تعین روح انسانی ه

جان جان خود مظهر الله شد | جان اول مظهر درگاه شد

قوله جان اول مظهر درگاه شد + شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان دل نفس حیوانی یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تعین ثانی مرتبه احدیت ست و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی جان جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایت از ان ست که مظهر ذات مطلق است و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد این تقریر مختار اکثر شارحان و این شارحان نفهمند روح حیوانی مگر بخار لطیف بر قول اطبا پس بر این و رود ظاهر ست که روح حیوانی که بخار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم است و میتواند که گفته آید که مراد از جان اول در مصراع اول عقل اول باشد و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیقش آنست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده اند که عقل اول را نداده شد مگر آنکه از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار و ذبح موت و همین قدر و کتابت کرده در لوح محفوظ که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقائق و موجودات پس این عقل اول را این کمال نیست بعض حقیقت انسانیه است و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند در بیان عشق تحفه منیعه قدس سره عقل کل گرچه ذو فنون باشد در تمنای این جنون باشد پس این بیت ظاهرست در تفصیل تحفه قدس سره بر عقل اول و آنکه عشقی که تحفه حاصلست عقل را تمنی است او را حاصل نمیتواند شد چون این نسبتی بین آنکه باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ها ست و در مصراع ثانی بفتح میم و فتح ها و مراد از لفظ الله ذات مستجمع با جمیع اسما و صفات و احدیت ان و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه متدلی ست

ه این شعر در بعض نسخ مقدم و مؤخر است

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

انتقام منتقم از ایجاد الله تعالی آنرا نوشته است در لوح محفوظ داو واسطهٔ وصول فیض ست و ازین الوهیت ذات حق ظاهر میگردد اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله است که ذات مستجمع جمیع اسما و صفات و حقائق در و ظاهر ست پس انچه که در عقل اول ست نیز در و ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز در ان ظاهر ست

آن ملائک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان ازین سر پرده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند + آه ظاهر آنست مراد از ملائک عام ست ملائکه طبیعیه و نفسیه و عقل کل و نفس کل و ملائک کرمیه و ملائک اربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه عقل و جان بودند لیکن جان که تو قطبیه آمد آن آدم ست اعضا او و قوی او شدند چنانکه جسم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه باشند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفهٔ الٰهیه ست که متعین گشته بتعین روح جسمانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس دین روح حیوانی که جسم لطیف ست و برزخ ست میان عالم مجردات و میان مثال و شهادت و معدود ست در عالم ارواح مشتمل ست بر همه قوی روحانیه و نفسانیه و طبیعیه و حقیقت آن قوی عین حقائق ملائکه است پس درست شد که این ملائکه جسم آدم شدند و سر آن نست که آدم مشتمل ست بر همه حقائق و حقائق ملکیه هم و در وست و شیخ اکبر قدوهٔ محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید كانت الملائكة كالقوى الروحانية والحسية هي في النشأة الانسانية باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح بدون تن نمی آید در بیت بعد در پرده کنایه از تکبر ست یعنی ابلیس که از بسکه گرفتار تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نو نشد چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بود که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزلهٔ عضو مرده است که بکار نمی آید لهذا بکار نآمد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن آنست که حقیقت آدمیه اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون با احدیه خود که ظهور یافت در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس بنظر حقیقت خود و تعین خود مظهر مضل ست پس لاجرم او مضاد آدم باشد و انقیاد او را راه نیابد اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن بلیس از بسکه او پژمرده بود و برین نسخه معنی آنست که ابلیس از ازل پژمرده بود و قابلیت فهم حقیقت واقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که طین پنداشت و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
کان بدست او و جان قادرست
کی چشد درویش صورت آن زکات
معنی است آن نی فعولن فاعلات
سر دگر هست کو گوش دگر
آن خر عیسی مزاجش نیست قند
طوطیی کو مستعد آن شکر
لیک خر آمد بخلقت که پسند
طوطیان خاص را قندیست ژرف
قند خر را گر طرب انگیختی
طوطیان عام ازین خود بسته طرف
پیش خر قنطار شکر ریختی

قوله جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست + یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضو یکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت آنست که بدست الله ست فضل دادن و نادادن نقصان از شکستن عضو معنی نختم علی افواههم

این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

قوله معنی نختم علی افواههم + آه قال الله تعالى اليوم نختم على افواههم این آیت حاکی ست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب تمام آیت با معنی در دفتر سوم مذکور شد و اینجا مولوی قدس سره بسوی معنی دیگر اشاره فرمودند که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و معنی باطنه که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مر شان نزول را شرط نیست و آن معنی آنست که الله تعالی بر دهنهای اینها مهر کرده تا قند معارف در جوف و قلب اینها نرود و این مهر گران نه شکسته شدن مگر باتباع ختم الرسل صلی الله علیه و آله و سلم اینست معنی بیت تالی

ختمهای کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قوله ختمهای کانبیا بگذاشتند + آه بدانکه اولیا را اتباع انبیای سابقین مفضول اند از اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه بر اقطاب امم مکشوف نشدند و مکشوف نمی توانند شد تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با قطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این دانستی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند باستعداد از ادراک معارف بعض اسرار و بر افواه آنها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیا آن مهرها بگذاشتند و آن را مفتوح نساختند و ختوم بدین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم نمود از ایشان این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی و عبد الله ابن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مفتوح میتواند شد نه آنکه آنکسان که بر دین احمدی مقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و سلم مفتوح شود زیرا که آنها این استعداد نداشتند و الا نه باقی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

می مانند تا دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم واحتمال آنست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم مهرازان امت در برزخ اید مفتوح گردید آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعد ندارد ۵

قفلهای ناگشاده مانده بود | از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما | آنجهان گوید که تو مه شان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون

قوله قطعه های ناگشوده مانده بود + آه یعنی مهراز قلعهای قلوب ناگشوده ماند از کف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که موعود ست او را فتح باین آیت اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا و میتواند که درینت اشاره باینکه آیت دلالت دارد باشاره آنکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه داده تا مهرهای باقیه فتح نماید ۵

در دو عالم دعوت او مستجاب | در جهان روح بخشان حاتمے
بهر این خاتم شدست او که بجود | هست اشارات محمد المراد
مثل او نی بود و نی خواهند بود | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است
بازگشته از دم او هر دو باب | در گشاد ختمها تو خاتمے

قوله بازگشته از دم او هر دو باب + آه باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت ومقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بافاضت باطن او صلی الله علیه وآله وسلم بهر این خاتم شده است او که بجود آه یعنی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم خاتم ست وخاتم الرسل صلی الله علیه وآله وسلم لقب او شده بجهت آنست که در وجود وبخشایش مثل او نیست ونخواهد بود که جود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عامست بهمه کسان از عالم تا اینکه هیچ کس بکمال نبوت وولایت نمیرسد مگر از مشکوة او روحانیه او صلی الله علیه وآله وسلم مفیض کمالات بر جهت اولیاء وانبیاست وتحقیقش آنست که حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ست هر جمیع حقائق را وکمال آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جمیع کمالات را ومرتبه نبوت آن سرور جامع ست مر جمیع مراتب نبوت را وهیچ نبی نبود مگر آنکه نبوت وتشریع گرفت از روحانیه او صلی الله علیه وآله وسلم پس شرائع همه انبیاء شرائع آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از روحانیه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ومشکوة آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گرفته رسانیدند وانتساخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم که بعد ظهور او صلی الله علیه وآله وسلم در عالم عنصری آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرآنیه ببعض آخر وچونکه مرتبه نبوت او جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که با تشریع احکام مقرون ست پس ولایت از لوازم نبوت وچون نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع آن ولایات که لوازم نبوت ست وجمیع ولایات را که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست وچون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت او جمیع ولایات اولیا را بطریق اولی ست زیرا که ولایات اولیاء ولایات انبیاست زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست وولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن نبی بر قدم اوست وچون این دانستی که ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیاست خواه اولیا اتباع باشند وخواه اولیا انبیا باشند وکمال ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دو کمال اند یکی ولایت جامعه وآن مشکوة اولیاء وانبیاء بما انه که اولیاء اند ودیگر نبوت جامعه واین مشکوة انبیاست بما انهم که انبیاست پس مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة اوست صلی الله علیه وآله وسلم وانچه که شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه در فص شیثی از فصوص الحکم فرمودند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا فیض میگیرند حتی که انبیاء بما انه که اولیا اند وحتی خاتم الرسل بما انه که ولی ست از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد مبنی ست بر آنکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت بعض مشکوة اوست پس او صلی الله علیه وآله وسلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست وما عدا آن سرور از انبیاء واولیاء از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه وآله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست وبرای اشاره باینکه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرمودند وهو حسنة من حسنات سید المرسلین صلی الله علیه واله وسلم مقدم الجماعة یعنی این خاتم الولایت حسنه است از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه وآله وسلم مقدم الجماعت کملان از انبیاء واولیاء وچون این دانستی پس محقق گشت انچه که مولوی فرمودند که مثل او در وجود نه پیدا شده است ونه موجود خواهد شد بعد او صلی الله علیه وآله وسلم ودر بیت تالی میفرمایند از این جهت که او استاد ست وجواد ست بر انبیاء واولیاء در جود وافاضت مثل ندارد واطلاق صفت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ختم بر وست که نبوت را او ختم ست و جامع ست و هر که گرفت هر چه گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله وسلم نبوت جامعه است و تشریع نیست مگر از
صلی الله علیه و آله وسلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس درین معنی ختمیت ایشان
قدس سره ارشاد فرموده اند لازم آمد که بعد وی صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نباشد و نه دیگری مشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن آفتاب
نبوت و ولایت از مشکوة انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله وسلم پس تفسیر مولوی تفسیر بلازم ختمیت ست و نیز از بودن جود منحصر در وی صلی الله علیه و آله وسلم
لازم آمد که هر که باشد در زمان او صلی الله علیه و آله وسلم و مابعد او صلی الله علیه و آله وسلم متبع شرع او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث
لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بودند نه وسعت بود او شان را مگر اینکه اتباع ما کنند پس خاتم بیکی معنی
مذکور از لوازم عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله وسلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل آنست که بعد او رسولی نباشد و نه نبی مشرع و مولوی این
تفسیر اختیار کردند برای اینکه این لازم خاتمیت ست و نه چنانست که حلی محمد توهم کرده و گفته که معنی ختم که مولانا اختیار فرموده اند اشاره بآن ست که انچه که میگویند
که ختم عبارتست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست نبوت تشریعی باقی ست اگر چه رنگ دیگر گرفته و مؤید ساخته بآنکه شیخ اکبر قدس سره محققان
رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان باقیست و قول این شارح قابل اصغا نیست و حدیث لا نبی بعدی بطریق متظافره
صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مختوم ست و بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نیست
مقصود شیخ اکبر رضی از بقای نبوت عامه ست که یک مرتبه در ولایت ست که درین مرتبه انبای از غیب میرسد و بحدیث بالله که مقام امیر المومنین عمر بود نیز یک نوع
وانچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المومنین ابوبکر صدیق بیان فرمود که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم از ان مقام می شنید که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم نیز یک نوع ست ازین مرتبه و این مرتبه را شیخ نبوت عامه نام نهاد برای
اینکه انبای غیب میرسد و این انبا در اکثر لغیر احکام شرعیه باشد و گاهی لبعضی را انبای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه باحکام مقرره در شریعت محمدیه
صلی الله علیه و آله وسلم بدون زیاده و نقصان و انبا باین وجه میشود که شریعت متقرره محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم اینست و درین هیچ شائبه تشریع نیست بلکه معرفت
تشریع مقرر از رسول خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم ست و صاحب این مقام خلیفة الله نامیده میشود و عیسی بعد نزول صاحب این مقام ست که احکام متقرره در شریعت
محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بانبای عیسی معلوم کرده عمل خواهد کرد بانانه که شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ست و همچنین امام محمد مهدی موعود احکام شرعیه از غیب
باو معلوم شود و یک ملک باو موکل خواهد بود که انبای آن کند که حکم شریعت محمدیه اینست صلی الله علیه و آله وسلم و درین شائبه تشریع اصلا نیست و قول مجتهدان که واجب العمل
باین بهت ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تشریع اجتهاد فرموده اند و حکم مستخرج باجتهاد بر مجتهد و متبع او واجب گردانید پس این تشریع تشریع رسول ست
صلی الله علیه و آله وسلم همچو تشریع صلوة و زکوة و غیر آن از احکام پس وتر مثلا واجب ست از ایجاب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بر کسی که اجتهادش بوجوب رسیده
و هر کسیکه تابع این اجتهاد شده و اینکه گفته شد در فتوحات در مواضع غیر عدیده مصرح ست و عبارت فصوص الحکم که بآن این شارح در توهم افتاده که شیخ
اکبر رضی الله عنه در فصوص گفته بعد تحقیق آنکه که نبوت تشریع و رسالت منقطع شده است در محمد صلی الله علیه و آله وسلم و نیست نبی مشرع بعد او صلی الله علیه
و آله وسلم و نه رسول بلکه او ست مشرع این عبارت فرموده اند الا ان الله لطیف بعباده فابقی لهم النبوة العامة التی لا تشریع فیها و ابقی لهم التشریع
فی الاجتهاد فی ثبوت الاحکام فابقی لهم الوراثة فی التشریع فقال العلماء ورثة الانبیاء و ما ثم میراث فی ذلک
الا فیما اجتهدوا فیه من الاحکام فشرعوه یعنی تشریع و نبوت منقطع ست مگر اینقدر هست که الله لطیف ست بعباد خود پس باقی
داشت برای عباد نبوت عامه را که دران تشریع نیست چنانکه بیان کرده شد و باقی داشت برای عباد تشریع را در اجتهاد در ثبوت احکام یعنی این
قدر باقیست که اجتهاد از احکام ایشان را مشروع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع که در تشریع وارث رسول اند صلی الله علیه و آله
وسلم که تشریع او تشریع ست نه اینکه خود مشرع اند پس گفت الله بلسان رسول خود که علما وارثان انبیا اند و نیست اینجا میراث در تشریع مگر آنکه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اجتهاد کرده اند دران از احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن بتشریع رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بجهت آنکه رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تشریع کرد که انچه در اجتهاد آید شرع منست و واجب العمل ست پس عمل بان نکرده شود مگر بجهت آنکه این شرع رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ست ومعنی تشریع بوراثت همین ست که گفته شد وچون این دانستی پس حق الیقین شد که تشریع جدید اصلا باقی نیست مختوم ومنقطع شده صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش	گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند	شاخ گل هر جا که میروید گل است — خم مل هر جا که میجوشد مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید ست نی چیز دگر	عیب چینان را ازین دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار	گفت حق چشم خفاش بد سگال — بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم آن شمس نیز اندر خفاست	انجم آمد چون مرید و شمس پیر — شمس آمد در یقین بدر منیر	قوله صد هزاران آفرین بر جان او + آله الا بیات

شیخ اکبر قدس سره محققان در خاتمه باب صلوة از فتوحات میفرماید آل رجل در لغت خواص رجل امیگویند وآل انبیا وخواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند از عالم باللہ اند از مومنان ونبوت تشریع ورسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبه نبوت اللہ تعالی عطا فرموده است باین معنی که در زمره انبیا محشور شوند وحکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی عم بعد نزول اگرچه مشرع نخواهند بود وتابع شرع محمدی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواهند بود ومرتبه نبوت ایشان عند اللہ باقیست اگرچه تشریع از ایشان نخواهد شد واللہ تعالی مخصوص گردانید این امت را بآنکه گردانید در ایشان علمارا ومخصوص گردانید علمارا باجتهاد در احکام وتقریر کرد آن احکام مستخرجه از اجتهاد و واجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان وبر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل باحکام منزله وبر مقلدان انبیاء اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیا تشریع ایشانست و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی اللہ وآلہ وسلم و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرورست صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وعمل که واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع آن سرورست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین با احکام انبیاء خود ها که آن بجهت آنست که تشریع انبیای ایشان ست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نفحه است از نفحات تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم علمای تابعان آنسرور اند که مشرع احکام اند بامر مشروع که تشریع فرمود آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وآل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده است چون امامین وامام جعفر صادق وغیر ایشان پس ایشان جامع اند در میان بودن آل واهلبیت ونیست آل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اهل بیت فقط که دیگری آل نباشد که نیست این نزد اهل اللغت بلکه آل آن کسانند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یانه ومولوی عارف سامی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرموده اند بآنکسان که اول کنند باو کار او ونیز معنی از ینجاست شامل مراو لادرا وغیرا و لادرا ونیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرمود که آل ابراهیم انبیا مشرعان ونیست تشریع بعد بعثت آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم مگر تشریع آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پس معنی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّعَلٰى اٰلِ مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ وَعَلٰى اٰلِ اِبْرَاهِيْمَ که صلوة نازل کن بر مجموع از محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وآل محمد چنانکه صلوة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم وآل ابراهیم وآل محمد را که علمای مجتهدان اند اولیا لاحق گردان بانبیا وحکم مجموع غیر حکم آنفرد است پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بلاشک وبلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وآل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم وآل وی صلی اللہ علیهم زیراکه آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که اولیای علمای مجتهدان ست پس درست شد تشبیه وشیخ اکبر رضی اللہ عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل وتفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه الهیه ست از وقائع ما وچون باین دانستی پس واضح شد معنی این ابیات ومولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده ومقصود آنکه آل آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منحصر نیست در اهلبیت بلکه آل آن سرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آنست که مذکور شده

نکو بیدان ناموسهای پوشیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صلتند وراهزن صد هزاران ابله نادلان

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده | صورت امثال او را روح ده
تا بعمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر
تا زمین گردد ز لطفت آسمان | گفتمی از لطف تو جزو یکی صد
شرح حالت می نیارم در بیان

قوله ای صقال روح سلطان الهدی — صقال بمعنی صیقل و مراد اینجا صیقل کننده **ه**

تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی ام حرف مستغفر شدند

قوله مثنوی را مسرح و مشروح ده مسرح بسین مهمله چراگاه **ه**

چون خضر والیاس مانی جاودان
گر نبودی طمطراق چشم بد | لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام | جز برین نکر حال دیگران

قوله چون خضر والیاس مانی در جهان — آه بدانکه خضر والیاس هم باقی اند باین جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرموده لیکن در فتوحات میفرماید که چهار کس از رسل با اجساد عنصریه باقی اند ادریس علیه السلام باقی ست حی با جسد خود در سماء رابعه و این سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی داشت الیاس و عیسی را و این هردو از رسل اند قائم اند بدین حنیفی که آورده است آنرا آنسرور محمد صلی الله علیه وآله وسلم و یکی آنها خضر ست اگرچه نبوت وی مختلف ست میان علماء اما صحیح و ثابت ست نزد ما و این منافی نیست آنچه شیخ صدر الدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال می بیند زیرا که با بودن ایشان درین عالم با جسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان با صور مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل با جسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهار ست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن گفته که این حکم مستفاد از شهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیاء را و نیز گفته فنزوله کنزول عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده تا شل الیاس گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته وکان نبیا قبل نوح ثم رفعه ونزل رسولا بعد ذلک فجمع الله بین المنزلتین و بود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح عم پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از آسمان در حالیکه رسول ست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی دو منزله منزله نبوت و منزله رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند و دو رسول الیاس و عیسی و یک نبی خضر عم پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه در مشاهدات خود و مستفاد ست از روحانیه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از و صلی الله علیه وآله وسلم و آنچه که واقع شده است در فتوحات بنا بر مشهور ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض برخاست و نیز گفته که یا میگوئیم حکم بتثنیت باعتبار بدنین سماوی والارضی و حکم باتحاد باعتبار روحانیه یا اکثر توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن مخدوش ست تا آنکه ذوق سوق کلام اباء دارد که شیخ اکبر فرمود کذا ابقای دنیا ببقای این چهار انبیاست و این هر چهار اوتاد اند و دو از ایشان دو امام اند و واحد ایشان قطب ست که او موضع نظر حق ست پس همیشه باشند این مرسلان درین دار تا روز قیامت اگرچه بشرع نیستند و نه بر غیر شرع محمد اند صلی الله علیه وآله وسلم بلکه بر همین شرع محمدی صلی الله علیه وآله وسلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان اوتاد در دار دنیا و یکی ازین چهار حفظ میکند ایمان را و ثانی حفظ میکند ولایت را و ثالث نبوت را و رابع رسالت را و بمجموع این چهار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشهور ست که در مشهور حفظ دین حنیفی بقطب این امت ست و این از خصائص شیخ اکبر ست که گفته و گفت آری قطب این امت بر قدم این چهار ست برای آن حفظ از و ظهور می یابد و توجیه ثانی که کرده بران تقدیر شود که یک جسد چون سماوی مثالی باشد و دیگر دنیاوی عنصری و این اگرچه محتمل ست لیکن سوق کلام فتوحات اقتضا دارد که هر دو جسد عنصری اند و ظاهر عبارت فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعه ثم نزل رسولا میخواهد که بهمین جسد عنصری مرفوع گشته و باهمین جسد عنصری نازل شده لهذا شیخ محمد محب الله قدس سره گفت که نزول وی مثل نزول عیسی ست و آنچه بخاطر این فقیر میرسد که میتواند که حکم نمودن اربعه باعتبار تغایر اعتباری الیاس و ادریس را دو اعتبار کرده و تحقیقش آنست که ادریس نبی بود غیر رسول تر یرا که اول رسل نوح ست عم چنانکه در حدیث شفاعت منصوص ست و او ببقای بود از ولایت که مناسب نبی غیر رسول ست و مخصوص بحکمت قدوسیه بود و چون بر زمین آمده رسول گشت در مقام دیگر از ولایت که مناسب رسول ست متحقق گشت و مخصوص بحکمت اناسیه گشته پس همون یک شخص باعتبار مقام ولایت نبویه و

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اختصاص بحکمت قدوسیه مسمی بادریس گشته وباعتبار تحقیق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیه هست واختصاص بحکمت ایناسیه مسمی بالیاس گشته پس اینها که باقی اند با اجساد عنصریه وحیات دنیاویه اگرچه سه اند باعتبار شخصیه لیکن باعتبار مقام چهار اند پس باعتبار مقامی که مسمی بادریس اند مقام روحانیه او فلک شمس ست وباعتبار مقامی که دران مسمی بالیاس ست باجسد خود برزمین ست والله اعلم بحقیقة الحال وچون این فوائد دانستی پس عنان گردانم سوی شرح بیت پس بدانکه مقصود ازین دعا طول بقای حسام الدین ست وتشبیه بخضر والیاس در نفس طول ست ومثل این عبارت درین معنی شائع ست در عرف واین مراد نیست که بقدر زمان بقای خضر والیاس بقای حسام الدین شود پس اگر این چنین می بود پس حسام الدین قدس سره بعالم بقا رحلت نمی فرمودند ویا گفته اند که این دعا مستجاب شد واین نیز بعید ست کل البعد وولی محمد گفته که مراد از بقای خضر بقای او وبقای ولی بر قدم او ست که بقای این ولی بقای خضر ست نه بقا باعتبار شخصیت عنصریه او ودلیل بران آنکه مولوی در صورت دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داده که بقای حسام الدین باین جسد نیست واین لاطائل تحت ست زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده ببقای این انبیا باجسد عنصری وبآنکه رسول بودند واین صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر عم ونیز این بقای کسی که بر قلب این چهار ست مخصوص بخضر نیست بلکه درین چهار انبیا مخصوص نیست بلکه بقای همه انبیاست باین معنی که شخصی بر قلب ایشان از ولی الله باقی خواهد بود غرض که کلام او خسف وقابل عتبار نیست واین شارح اندکی ادانسته که در صورت دعای خیر ست از لقای حسام الدین وعدول از حقیقت کلام بدون قرینه ملجیه روا نیست ۞

کاندرو بیم پای دل اندر گلیست	صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده	خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینمودش شنعت عربان هول	این بهانه هم ز دستان دلست
او بگرداند دین معتمد					که چه گویندم عرب کز طفل خود

قوله این بهانه هم ز دستان دل ست ۰ آه دستان مکر وحیله یعنی این بهانه که آوردم که بهر میگویم وهیچ عیانا نبرش چشم بد مکر وحیله دل ست ورنه آنچه مقدر ست واقع میشود لیکن اسباب ظاهر که میباشند حیله وبهانه میشود لیکن ازین بهانه دل پای در گل مانده جنبش نمیتواند کرد که ازین بیرون آید وعنان سوی مدح شیخ حسام الدین بعیان بلا رمز گوید که این بهانه در دل قائم شده بدون اختیار که بنده را در علو می آن اختیار منبعث میشود ویا ازان اختیار منشعبه میشود اختیار اصلا نیست چنانکه می شنوی که مبادی اختیار افعال اضطراریه میشود ۞

از پی آن عار ماند مر ورا	گفتش ای عم یک شهادت تو بگو	تا کنم با حق شفاعت بهر تو	منصب احمد او وا بار ابسانند	در پی احمد چنین بیره براند	آن سوالی که باز محتسبی
پیش ایشان غم اگر کردم زبین سب	لیک گر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بد ولی با جهد حق	گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع	می بمانم در زبان این عرب

قوله منصب احمد او وا بار ابانند ۰ آه این بحسب طعن ابو طالب ست وبحسب شهرت ست میان قریش که گمان میکردند که عبد المطلب آباء وی بر شرک ودین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود وقریش در نسبت بعبد المطلب آبای وی کاذب وخلاف تحقیق ست بلکه آبای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از عبد الله تا آدم عم همه مومن بودند وآبای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از قریش بر دین ابراهیم بودند وآذر که کافر بود عم ابراهیم بود نه پدر ابراهیم وپدر ابراهیم تارخ نام داشت وقبل زادن ابراهیم عم وفات یافته بود وتعبیر الله تعالی از آذر بأب بجهت آن بود که عرب عم را که پرورش میکنند آب می گویند در تعارف خود ورنه اداب حقیقت نبود بلکه عم بود لیکن گر بودیش لطف ما سبق یعنی اگر لطف حق برو میبود لاین بد ولی بسبب طعنه احمقان پیدا شد میبود ۞

الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه اختیارات خبیث

قوله این دو شاخه اختیارات خبیث یعنی از من اختیارات که دو شاخه اند که این کنم یا آن کنم وحاصل آن تردد ست ۞

من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان	من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار	کای خداوند کریم بردبار	ده امانم زین دو شاخه اختیار

قوله من ز دستان و ز مکر دل چنان ۰ آه یعنی من از حیله ومکر دل از خود چنان بیخود شدم یا از فغان باز ماندم که دران افشای راز ست ودر بعض نسخ واقع شده نسخه من ز دستان دل از مکر چنان ۰ وشیخ افضل برین نسخه این معنی گفته که از دستان دل که آن دستان از مکر آلهی ست از فغان باز ماندم ومکر آلهی عبارت ازان ست که چیزی بعرصهٔ وجود آید وبحقیقت آن نمی تواند رسید بلکه آنچه از وفهم کرده شود خلاف آن بوقوع آید ۞

جذب یکراهه صراط المستقیم	به ز دو راهه تردد ای کریم	زین دو ره گرچه همه مقصد تویی	لیک خود جانکندن آمد این دوی	زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست	لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

قوله جذب یکراه صراط المستقیم ۰ آه مراد از صراط المستقیم صراط بادی ست وآن صراط انبیاست ومعنی بیت تالی آنست که درین راههای متعدد اگرچه مقصد تویی که بر راه رود آن صراط رب ست ودر آخذ ناصیت هر رونده است لیکن آن ار اثر سالک

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که بسوی رب وی که اسم خاص ست و . و نیز منتقم رساننده بعد اخذ انتقام خلاص دهنده بسوی ذات و رسل لا ریاب بسبب همین دوئی که در راه افتاده است دجا کنندن و عذاب الیم ست که صراط انبیا همون موصل ست سوی ذات و سوی رب جامع و مشاهده در تجلیات عظمی چنانیه هم

آیهٔ اشفقن ان یحملنها ‖ این تردد هست دل چون دعا ‖ کاین بود به یا که آن حالت مرا ‖ در تردد میزند بر هم دگر ‖ خوف امیدبهی در کر و فر ‖ ور نبی بشنو بیانش از خدا
ای غلام رحمان ما اکنون شنا ‖ زین تردد عاقبت ای خبیر

قوله ور نبی بشنو بیانش از خدا + آه قال الله تعالی اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه پس ابا کردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند ازین امانت تحقیق معنی آیت گذشت و ازین کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که برداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست درمیان دو راه پس ازین تردد ترسیدند و نه برداشتند هه

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم و ذوالجلال مهربان ‖ دائم المعروف دارای جهان ‖ یا کریم العفو حی لم یزل ‖ یا کثیر الخیر شاه بی بدل ‖ ولم این جذر و مد از تو رسید ‖ ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم ‖ بی تردد کن مرا هم از کرم ‖ ابتلایم میکنی آه الغیاث ‖ ای ذکور از ابتلایت چون اناث

قوله ولم این جذر و مد از تو رسید + آه جزر و مد بر و بالا کشیدن و کمی و بیشی دریا که از موج بلند می شود بعد از آن پست میگردد و اینجا مراد ترددات در امور که این کنم یا آن کنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم ترددات داده تست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبودی هه

تا بکی این ابتلا یا رب مکن ‖ مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن ‖ اشتری ام لاغر و هم پشت ریش
زاختیار همچو پالان شکل خویش ‖ این کژاوه که شود این سو گران ‖ آن کژاوه که شود آن سو کشان ‖ بفگن از من حمل ناهموار را ‖ تا ببینم روضهٔ انوار را

قوله مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن + آه مذهب راه که برو ذهاب می شود و حاصل آنکه مرا بر یک راه بکن و آن راه هادی مصطفوی ست صلی الله علیه و آله و سلم و متردد میان اینها مکن

همچو آن اصحاب کهف از راه جود ‖ ایچم زایقاظ منی بل هم رقود

قوله همچو آن اصحاب کهف از راه جود + ای از باغ جود تو حیرم یعنی در بیخودی مشاهده در تجلیات قرارم کن از بیداران که عقل و هوش دارند نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیر حق غافل و از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول ست در کتاب الله تعالی که ایشان از ترس دین گریختند و در غار آرام گرفتند آنجا بخواب رفتند لیکن بچنین وجه اگر بیننده ببیند گمان برد که اینها یقظان اند لیکن در خواب اند و این خواب خواب طبیعی نیست بلکه این خواب غفلت از جهان با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدریکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد هه +

خفته باشم بر یمین یا بر یسار ‖ بی تکلف در ره اصلاح جو هان نیشان ‖ همچو دست تو هم رقلیبت ذات الیمین ‖ یا سوی ذات الشمال ای رب دین

قوله خفته باشم بر یمین و بر یسار + آه تمثیل ست با نوم اصحاب کهف و نوم ایشان بدین وجه بود که منقلب می شوند بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب با متکفل او ست و خبر نیست اصحاب کهف را از آن تقلب و حاصل آنکه مولوی میفرمایند که ما در غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ما اند بلکه بتقلیب حق مثل گوی که از خود حرکت نمیکند بلکه از چوگان چنانکه اصحاب کهف در تقلب خود بی اختیار اند هه

صد هزاران سال بودم در مطار ‖ همچو ذرات هوا بی اختیار ‖ گر فراموشم شدست آنگفت حال ‖ یادگارم هست در خواب ارتحال

قوله صد هزاران سال بودم در مطار + آه مطار پریدن یعنی مدت مدیده در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق ماپیش او حاضر بود و در عالم ارواح روح ما در ارواح و نیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آمدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت ازینجهان ست با حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یاد می آید هه

میرهم زین چار میخ چار شاخ ‖ میجهم در مسرح جان زین مناخ

قوله میرهم زین چار میخ چار شاخ + آه ظاهر آنست که مراد از چار میخ چار شاخ این عناصر اند بلکه جسد عنصری نیز احتمال دارد که مراد تردد باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت ازینجهان ازین میخ این عناصر و یا از تردد خلاص خلاص میشوم و میرسم در چراگاه روح مرتبهٔ واحدیت حق واحدیت ست و چریدن درین شرح عبارتست از مشاهده هه

شیر آن ایام ماضیهای خود ‖ میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

قوله شیر آن ایام ماضیهای خود + آه خلاصه آنکه حالتیکه در ایام گذشته داشتم و بودن حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند جمله دانسته که این هستی فخ است
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی میگریزد در سر سرمست خود
میگریزند از خودی در بیخودی جمله عالم زاختیار و هست خود
نی یا هم درین خواب هم ذکر و فکر اختیاری دوزخ ست

قوله جمله عالم ز اختیار و هست خود + آه الابیات خلاصه ابیات آنست که همه عالم از عوام نیز این اختیار و تذکر و هوش خود را رنج و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش دوزخ و بلا است

نفس را زان نیستی وامی کشی تا کند بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود تا که بیند اندران حسن احد

قوله نفس را زین نیستی وامی کشی + آه البیتین خطاب بسوی حق ست و حاصل آنکه این بیخودی که از امثال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو اینها بیرون می آری باز هوش میدهی باز آنکه سکر برای اینکه بیفرمان بودند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله تعالی اجازت نداده است تحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت تالی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن باید که از حق بود و بجذب او باشد حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بینند و ازین نیستی بهستی نمی توانند آمد که او حق را بینند و صفات همه با و مفوض دارد و خود را هیچ و میت در ید غاسل می بینند

لیس للجن ولا للانس ان تنفذوا من جبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی

قوله لیس للجن ولا للانس ان تنفذوا من حبس اقطار الزمن + نیست مر جن را و نه انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی اینکه نیست نفوذ مر جن و انس را مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطار ست مگر از هدی قهر ست بر آسمان که ازین مهتدی را بیرون می آرد و نیست انسان را بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارت ست بسوی معراج عارف که چون ولی راه هدی از الله میرسد بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند با بودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد ست با زمان درین معراج اولیا و انبیا نیز مشارک اند بجهت آنکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا صاحب هر دو معراج اند و آن حدیث که در صحیح مسلم مروی شده که معراج آنسرور را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب شده بود نیز صحیح ست و این معراج او بجهت ولایت بود که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود و اما معراج نبوت پس با جسد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع سنن منقول ست

لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

قوله لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی + نیست هدی مگر با قهر چنین قهر که پناه میدهد او را از نگهبانان تا شهب و شعله‌ها روح متقی را و می شاید که مراد غفلت از حق و یا گمراهی بوجه دیگر باشد

هست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای حسن سلطان را رخش آئینه
چونکه از هستی خود مفقود شد منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز کز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده

قوله هست معراج فلک این نیستی + آه ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت ست یعنی خود را ذلیل دیدن چنانکه بیت تالی قرینه و گواه است بران و خلاصه بیت همانست که شیخ اکبر قدس سره محققان رض فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقار ست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل و الله تعالی با یزید گفت که تقرب جو بسوی من بذلت و افتقار

یا برای تعلیم میکرد آن حیل یا برای حکمتی دور از امل یا که دید چارق شان شد پسند گر نسیم نیستی هستی ست بند تا کشاید دخمه کان نیستی
تا بیاید آن نسیم عشق زیست تا نه بندد دخمه بر این مردگان تا بیاید بوی عشق آن جهان ملک و مال اطلس این مرحله هست بر جان سبکرو سلسله سلسله زرین بعد گشت
ماند در سوراخ چاهی جان پشت صورتش جنت بمعنی دوزخی افیعی پر زهر و نقش گارخی گرچه بودن را سترند هد ضرر لیک هم بهتر بود زانجا گذر گرچه دوزخ دور دار د انکار
لیک جنت به در وافی کل حال الحذر ای ناقصان زان گلرخی کو بگاه صحبت آمد دوزخی الغرار ای غافلان زان گلشنی کو حقیقت بد ترست از گلخنی تو نهار ای جاهلان زان گلشکر
که بنو اند دهان را چون شرر چند گویم من ترا کاین انگبین زهر قتالست زان دوری گزین لیک تلخ آمد ترا گفتار من خواب میگردد ترا ز انذار من خواجه آمد غریب زمان بیدار شو
در جهات خویش بخوره آنشو هین چو شیرش برگیر و ترک ریش کن در فنا و نیستی تنهیش کن

قوله یا برای تعلیم میکرد آن حیل + الابیات یعنی ایاز اگرچه از کبر دیدن خود را است و عزیز مصئون بود پس این دیدن پوستین و چارق برای تعلیم دیگران ست تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اصل ممکن ست و حقیقت ممکن بران ست و یا برای حکمت دیگر بوده باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایاز از ترس نشود ... از قوم میبوکر لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ... و یا این دیدن برای آن بود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که غره هستی بالخاصیت پیداست بر نسیم نیستی و ذلت پس از دیدن پوستین و چارق ذلت و نیستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این آنست که بنا ر دغمه کنهد براین مردگان که عزت دنیاویه دارند و رسا زند و بگشاید تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن بزندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بند د دغمه بر آن مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ مصححه قدیمه یافته نمی شود و اگر باشد پس بمنزله تفصیل سابق ست یعنی غایت اینست که تا دغمه بر این مردگان عزیزان دنیا نهاده و بنا کرده نشود و نیاید سوی عیش زندگان که ازین دنیا خارج اند و درین دنیا نیست اند و اگر درین بیت ملحقه یا بیای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که با وجه دیدن پوستین و چارق انیست که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بندد و نکهتی از زنده بدماغش برسد ه

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

ربط این داستان با این بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گلرخی آه که حاصل آخر قصه اینست که آنرا بروز عروس ن دانست لیشب او مرده شده اذیت رسانید این چنین حال معاصی ست که نفس را ملذذ ست و در آخر ظاهر شد معذب ست ه

خواجه را بود هندو بنده‌ای
پرورید‌ه کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریده از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری
بهر دختر دمبدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود زرد از یکی زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زادگی
که بود غره بمال و سادگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس

علم بود و هیچ بودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نه بیند غیر دستار و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کو را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت اینها تابع زهدند و دین
بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زرد زود

همچو بیمار دقی او میگداخت
علتش را هیچ طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دلست
دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش
گرچه می آمد ازو در سینه ریش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرسش در خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود
کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام

آنچنان که مادران مهربان
نرم گردش تا در آمد در بیان

هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی

گفت امید من تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر
حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشم کایدش
که زند و ز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندو مادر غری
که طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

که چنین گوی ای خاتون برا بین
ناکسان برده که او باشد این

حال خود را اینچنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

اللغات گشی با کاف فارسی بمعنی خوب مراهق قریب بلوغ و بر وزن اطلاق مراهق بدون تا آمده است و اینجا مراهقه می بایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند در مذکر و مونث یک لفظ استعمال میکنند و فرق میان مذکر و مونث با حذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کابین در عربی مهر را میگویند نفیس خاسد و بخیل دست پیمان چیزی که در رسم مصاهره میفرستند از جانب مرد و یا از جانب دختر و مراد از انسان نشان مصاهرت است قماش متاع درخت خانه بیماری دق نوع تب ست که اعضای رئیسه را لاحق می شود که رطوبات بدن را بتدریج مفنی میشود مادر غر بی مادر و فاحشه کرا سے و کرا ابجد ف یا تجام را گویند و غلام مملوک را نیز میگویند ه +

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم +

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت خواجه صبر کن او را مگو / که از و بریم و بنهیمش بتو
ما نه استیزیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو او لتری
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف
اینچنین اژدرها چه خایم بهر او / کو بمیر این خائن ابلیس خو
چون بگفتا نحسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین
لیک خاتون جزم میگفتش که ما / در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
بعد از ان اندر شب عشرت بفن / امردی ابست حنا همچو زن
شمع را بنگاه خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
تا بهند آن هندوک را می فشارد / چون بود در پیش سگ نانی آرد
آمد از حامه در کردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش هر دلش خصال
مینماید در نظر از دور آب / چون بسعی نزدیک آن باشد سراب

تا بکرد این اندر دلش بیرون کنیم / تو تماشا کن که فعلش چون کنیم
آتشش باهم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت خواجه نی تترس دم درکش / تا رود علت از و زین لطف خوش
فربه زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت از وی علت و آمد بکشت
تا جماعت مرده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
بر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان نمودش و داد خروس
هندوک فریاد میکرد و فغان / و ز برون نشنید کس از دف و نای
روز آوردند عاشق بوق و رفت / رسم آمادا آن فرج حمام تفت
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا کو کند روز امتحان
روز زیبا چون نکویان تتر / کیر زشتش شب بتاز کیر خر

تو دلش خوش کن که پیدا دست / که حقیقت دختر آن توست
تا خیال فکر چون بر وی زنم / فکر شیرین مرد را فربه کند
گفت آن خاتون کزین تنگ [illegible] / خود نسازم می نخنبد اینچنین
دفع او را دیر برابر من نویسر / بل که صحت یابد این باریک
گه گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن
او دلش دادی که تیز و پیر و فسوس / تا فزون شد ز انشاط چون خروس
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت گل از بیخ و بن
مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید رو
ضرب کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
رفت در حمام بس بخور جان / کو رخ سیه همچو دلق تو نیان
ساعتی در روی نظر کرد از عنا / و اگمان آن هر دو تقشش چه براد
همچنین جمله نعیم این جهان / بر خودش بسته او پیش از امتحان

اللغات کانون آتش دان باریک ریس باریک ریسنده و مستعارست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود فرج نام آن غلام هندوست و این چسپان ست و اگر فرج بمعنی کشایش طبع نیز باشد بتعسف تصحیح میتواند شد کال بکاف فارسی مشعوسلے دفع کردن بمعنی زن عروس که بی حیا و زبان آور باشد و می شاید که این جا مراد مطلق عروس باشد حنا با نون مشدده همین حنا معروف ست کنگ بکاف اول عربی و ثانی فارسی سطبر و قوی لو آغ مرد که در کرایه می باشد نونیان کسیکه مخالط بتون میباشد و تون مثل سرگین ده که بزیر باشد و یکسو کردن **قوله** مینماید در نظر از دور آب آه مضمون این آیت ست وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا آنها که کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد آنرا تشنه آب پس وقتیکه آمد نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافرست که اعمال خود را اعمال میداند و گمان می برد که بکار خواهد آمد لیکن محبوط اند هیچ نخواهند یافت

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

کنده و پیرست او و از بن جان بکو / خویش را جلوه دهد چون نو عروس
آشکار اوش پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

هین مشو مغرور این گلگونه اش / نیشش نوش آلوده او ساحرش
چون به پیلوستی بدام آی هشیار / چند نالی در ندامت زار زار
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور

تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
نام میری و وزیری شهی / نیست الا درد و مرگ جان کنی
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب

قوله بر جنازه هر کرا بینی بخواب آه یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش اینست که بعز و دولت بر تبه رسد زیرا که حال کبرای دنیا همین ست که بار خود بر دیگران نهند

ز انکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

قوله بار بر خلقان نهادند این کبار آه مراد از این کبار اهل دنیا که منصب دنیا دار اند و در بعض نسخ واقعست بار بر خلقان نکردند این کبار و برین نسخ مراد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا مستقل ست

مرکب اعناق مردم را سپاس / تا نیاید نقرست اندر دو پاس

قوله مرکب اعناق مردم را سپاس آه اعناق جمع عنق بمعنی گردن نقرس وجع ست در مفصل که میان پا آنرا کعب نیز میگویند چنانکه متصل ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود بر آنها مده که در جزای آن شاید نقرس پیدا آید بسوز خشره

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مرکبی را کاخرش تو ده دهی … گر بشهری رهانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نه … تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست … تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله … گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا … جنت الماوی و دیدار خدا

قوله مرکبی را کاخرش تو ده دهی الخ یعنی آن مرکب که آنرا بگذاری که بظاهر مثل شهری و بباطن مثل ده ویران و میتواند که کاف تعلیل را باشد یعنی آن مرکب را خواهی گذاشت که ازین مرکب بنظر عوام مثل شهر بینائی خود را بزرگ و در حقیقت مثل ده ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرا نمی گذاری تا در جهل مرکب نا فتی ه

تا یکی روز یکه گشته بد سوار … تازیانه از کفش افتاد در راه
خود فرو د آمد ز کس چیزی نخواست … آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند او بی خواهشی خود میدهد … آن صحابی زان کفالت شد عیار
ور بامر حق بخواهی هم رواست … آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست … کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد … آن ز نیکیهای عالم بگذرد

قوله آن صحابی زین کفالة شد عیار الخ شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بود عیار بتشدید مراد زیرک اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف باشد بمعنی متعارف پس مراد صاحب عیار است **قوله** کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست یعنی بفرض محال اگر بکفر متعلق شود پس اتیان بکفر عین ایمان گردد که اطاعت امر و فرض ست و این فرض محالست که کفر قبیح بعینه است زوال قبح از ان محال ست مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در خرد در بیت تالی تعمیم فرمود و حکم داد در هر بدی این نیز بطریق فرض و تقدیر ست که قبح قبیح بعینه زائل نمیتواند شد لیکن بر تقدیر محال این محالست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که انچه بظاهر کفر نماید از تعلق امر کفر نمی ماند بلکه ایمان گردد ه

ده مده کو صد هزاران در وست … زان صدف گر خسته گردی نیز روست
این سخن پایان ندارد باز گرد … سوی شاه و بهر فراخ باز کرد
باز رو در کان چو زر ده دهی … تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند … از ندامت آخرش هم ده دهند
وز وراچون قطع تلخی میرسد … ذوق دزدی لیک زان امید به

قوله ده مده که صد هزاران در روست ده مده یعنی رو مکن ه **قوله** این سخن پایان ندارد باز گرد الخ حاصل آنست که چون باز از دست شاه پران شود برای اصطیاد پس بعد فراغ از اصطیاد بپیش شاه رجوع کند پس مولوی بنفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را اکمال کنند و این را پایان نیست سوی حق رجوع باید شد همچو باز و بیت تالی باین معنی بسیار چسپانست حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه زر خالص سوی کان خود رجوع میکند و شارحان معنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرد آنرا شیخ ولی محمد که سوی قصه شاه و ایاز باز گرد چنانکه باز سوی شاه رجوع میکند و مقصود رجوع بسوی قصه است لیکن بسبب انتقال سوی اسرار دیگر پروا نشد این اگرچه میتوان شد لیکن خالی از بعد نیست ه

همچنین قلاب خونی و لوند … وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار … باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را … نور دیده بسته آن شعله را
دیده ده دادن از دست حزین … ده برادن بین بر بیهوت بین

قوله دیده ده دادن از دست حزین الخ مراد از حزین صاحب درد و بیت که از خوف قطع ذوق دزدی را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار وجیه ست و قول تلک در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست بغور ست دانسته که در وقت غوث گذاشتن دزدی او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرموده که بسبب تلخ بودن قطع دزدی را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند گذاشتن دزدی از دست حزین دیده الحال ببین آن دزد را که بریده دست ست که او مروست شوق دزدی را میگذارد پس در مصراع ثانی ده ندادن شده ست و مقصود آنکه مرد انست که از ترس آنچه پیش او آید از رنج آنچه اختیار کرده آن را نگذارد و نقلست که چون اعوان مامون رشید امام احمد حنبل را می بردند برای اینکه گویند که قرآن مخلوق ست در راه یک دزد ملاقی شد که دست و پای او مقطوع بود آن دزد با امام گفت که من پیشه دزدی اختیار کرده بودم پس من مقطوع شد باز مرا مردمان گفتند که از دزدی توبه کن که باین بلا مبتلی گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هرچه اختیار میکنند از ترس آزار نمی گذارند این کار نمودن باز در مرتبه ثانیه که بر من ست رسید پای را مقطوع کردند باز از من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند الحال باز بر من ظفر یافتند مرا تهدید بعجبس و قتل میکنند تا از دزدی توبه کنم الحال من مصرم برانکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند حال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید و کمر بر هدایت خلق بسته اید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بر زبان مخلوقیت را نهید شما امام وقت هستید نائب رسول بر امر حق قائم باشید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بودند و هرگز خوف لائم ندا شتند و آنچه بر امام رفت رفت و داد و ملاقی دزد در حق امام احمد فرمود که امام احمد ابن حنبل و دیگر دزد بر منصب رسل قائم شده که قوم در صدد ایذای او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشد و مضمون بیت با خود تر تجسیم ست اما مرد بیاد سخت ترس ما گریخته … تا نیم دزد یک لقمه از ... (hemistich partly illegible)

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بار دیگر بر گمان و طمع سود | خویش را اندر لهیبش شمع زود
کای حسنا بارخ شمع دلفروز | وی بصحبت کاذب مغرور سوز
بار دیگر سوخت پروا نیست | باز کرد او شمع حصه دل سوت
آخر زمان گر سوختن را می جهند | همچو هندو شمع را ده میدهم

قوله باز چون طفلان فتاد و لج بیخت + آه شیخ افضل گفته یعنی کار او بی نمک شد و لطفی ندارد و این معنی وجیه است از آن که ولی محمد گفته یعنی اشک بیخت می گفته که اطلاق لج بر اشک بجهت آنکه اشک نمکین می شود ه +

| کاوهن الرحمن کید الکافرین | تا زیاد شد و توبه و آیت |

قوله کاوهن الرحمن کید الکافرین + آه یعنی رحمن سست کرده کید کافران را و ق. یا یعنی رحمن تر پسندید و تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته اشارت ست باین آیت اِنَّ اللّٰهَ مُوْهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِيْنَ بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران را و این آیت را اینجا تعلق نیست زیرا که مراد در آیت از کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هدم اسلام میکردند و اینجا کلام و شکستن توبه است و نیز اگر اشارت باین آیت ملحوظ می بودی بایست که کید کافرین می اورد کند در قافیه و وزن خلل نمی شد

در بیان عموم تاویل آیت

كُلَّمَآ اَوْقَدُوْا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ +

این آیت در حق یهود ست و تمام آیت اینست وَاَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَآءَ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ كُلَّمَآ اَوْقَدُوْا نَارًا لِّلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّٰهُ و القا کردیم در میان یهود با هم ایشان عداوت را تا روز قیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد و این از شامت نافرمانی اینها هر وقت که روشن کنند آتش حرب اطفا می کند الله آن را که آنها حرب کردن را نمی توانند و جبن برا اینها غالب آید ه +

| اطفا الله نارهم حتی انطفا | کلما هم اوقدوا نار الوغی |
| آن ستاره اشک کف گل میزند | گر چه پر آتش زنه دل میزند |

عزم کرده که دلا اینجا بایست | گشته ناسی عزم با اهل عزم نیست | چون نبودش تخم صدقی کاشته | حق بران نسیان او بگماشته

قوله کلما هم اوقدوا نار الوغی + اطفا الله نارهم حتی انطفی + هر وقت که روشن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ را می اند الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شد و جبن غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد چنانکه در بیت تالی طریق اطفاء نار حرب بیان فرموده ه

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش او و غفلت آن مرد +

سفت دزدی شب بخانه یک بزرگ | دزد آمد در زمان پیشش نشست
خواجه می پنداشت کو خود میمرد | اینچنین آتش کشی اندر دلش
گرد معقولات میگردی ببین | اینچنین بی عقلی خود ای حسین

از ره پنهان در آمد همچو گرگ | چون گرفتی سوخته که دیدش بست
این نمی دیدان که دزدش میبرد | دیده کافر نه بیند از عمش

سر فره بشنید شب آن معتمد | می نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه گفت این سوخته نمناک بود | چون نمی داند دل داننده

برگرفت آتش زنه کاتش زند | تا شود استاره آتش فنا
میمرد استاره از تریش زود | هست با گردنده گرداننده

سیر آتش بهر شمع افروختن | تر همی کرد او سر انگشت را
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش | چون نمیگوئی که دزدش نجیش

تا سر آواز را بیند علن | تا صبح آن ستاره کردی فنا
می ندید آتش کشی اندر خویش | بی خداوندی کی آید کی رود

اللغات سرفه آواز باریک بفتح اول و حید یگانه و تنها علن آشکارا عمش مرضیست که شخص بچشم +

قوله چون نمی داند دل داننده + آه چون بمعنی چگونه یعنی این امر جلی ست که با هر گردنده گرداننده است پس چگونه نداند و خلاصه این چند ابیات آنکه دهد امور متغیره ممکنه دلیل ست بر آنکه یا او مقتضی موجد هم

خط با کاتب بود معقول تر | صنعت خوب از کف شل ضریر
یا کسی کاتب بینیش ای پسر | باشد اولی باز گیرای بصیر
معقول تر آنکه عقل صدق او حکم بهدایت کند ه

خانه با بنا بود معقول تر | جیم گوش و عین چشم و میم فم
پس چو دانستی که قهرش میکنند | پس بکن تفتیش چو نمرودی بجنگ

یا که بی بنا بگو ای بی هنر | چون بود بی کاتبی ای متهم
بر سرت دبوس محنت میزنند | سوی او کش در هوا تیر خدنگ

خانه با این بزنگی دو قار | شمع روشن بی زگیرانده
کی بود بی اوستادی بکار | با بگیل نند و دانده

قوله خانه با بنا بود معقول تر + آه مراد از

قوله زور و تفتیش کن چو نمرودی بجنگ + آه

این چند ابیات بطریق طنز ست و خلاصه آنکه چون دانستی که الله تعالی قاهر و غالب ست پس اگر توانی دفع غلبه او کن پس دفع کن یا بجنگ و یا بتیر و مثال آن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مذکورست درین ابیات وغیره مذکورست ه
همچو آن قوم مغل بر آسمان　تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریزاز وی اگر تانی بر و　چون روی چون در کف او ئی گرو

قوله همچو اسپاه مغل بر آسمان + آه شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ست و ذکر مغل برای آنست که آنها تیرانداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان اندازی
لکن سوی آسمان تا ملک الموت از تیر آن نیاید و تیراندازی کامل کن چنانکه مغل تیراندازی میکنند و بعضی شارحان گفته که کسی از مغلان این گروه بود که وقت رسیدن جان
بقریب موت ی او تیراندازی سوی آسمان کرد که ملک الموت را آمدن ندهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیراندازی کن از برای برآوردن
و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتواند ه
در عدم بودی نرستی از کفش　از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن　پیش عدلش خون تقوی ریختن

قوله در عدم بودی نرستی از کفش + آه در عدم ثبوت در عالم میدانستی و از وی خلاص نبودی و احکام بر معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود
البته در قبضه ولیست خلاص نمی تواند شد ه
این جهان دام ست و دانه ش آرزو　در گریز از دامهای آرزو

قوله در گریز از دامهای آرزو + آه آز بمعنی حرص
و زو مخفف نرود یعنی از دامهای حرص و دگریز و در بعض نسخ واقع ست و آرزو به این نسخ از امر ست از آوردن و زو مخفف رو دست و معنی آنکه از دامهای بگریز
و در روی آر سوی گریز ه
چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد　چون شدی دی ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفت القلوب　گر چه مفتی شان برون گوید خطوب

قوله چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد + آه کشاد بکاف عربیست بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون ازین
جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی با گرفتاری با آرزو تنگی و ناخوشی هیچش معنی ه

در بیان حدیث

استفت قلبک ولو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول　گر چه مفتی برون گوید فضول

قوله گوش کن استفت قلبک از رسول + آه اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک
وان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگر چه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه شیخ گرفتار می این جهان با آرزو بدیهی ست اگر از قلب فتوی گیری او هم بترک
آرزو ی فتوی خواهد داد ه
آرزو بگذار تا رحم آیدش　آزمودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش　تا روی از حبس او در گلشنش

قوله آزمودی
کاینچنین می بایدش + آه یعنی آزمایش کردی براینکه حق را این چنین کس باید که تارک آرزو باشد ه
دمبدم چون تو مراقب میشوی　داد می بینی و داور اے غوی

قوله دمبدم چون تو مراقب می شوی + آه یعنی هر هر وقت مراقبه حال خود ضرورست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود و چون اینچنین داد از حق یابی
تا به نفس و شیطان غالب شوی و داور را که بادشاه عادل ست معنی ه
ور به بندی چشم خود را احتجاب　کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران صبحی ایا زو تیلش　وان فضیلت در کمال و رتبتش

قوله ور به بندی چشم خود را از احتجاب + آه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال نشوی حق سبحانه کار خود که عدلست نگذارد و مقتضی عدلت
دهد تا عدل در دوزخ قائم شده تطهیر یابد تا قابل مشاهده داور شود اگر چه در تجلیات جهنمیه باشد مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از گرمی خود رطوبات قاذورات
از زمین خشک کند و زمین را طاهر میگرداند ه

حسد بردن امیران بر ایاز و نمود سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند　عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد　جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر　سوی صحرا و کهستان صید گیر

قوله جامگی سے امیر او چون برد + آه جامگی وظیفه ه
کاروانی دید از دور آن ملک　گفت امیری را که رو ای مؤتفک

قوله گفت امیری
که ای مؤتفک + آه مؤتفک یا ماخوذست از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم بمساوات خود با ایاز و اگر ماخوذ از افک بفتح الف ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بمعنی با یکی برسیدن بود معنی آنکه ای آنکه بخیر نزدیکی رسیده نیستی کذا فی شرح الشیخ افضل و میر نور الله گفته که گفت انتفکت لیلة یا هلها انقلبت باهلها

وچون امیر برای خبر کاروان باز رفت برای آن آزمون تفکر سه بود ندهم +

گفت عزمش تا کجا دریا ندید	دیگری گفتش ندای بوالعلا	باز پرسش کاروان که تا کجا
که بده وا پس خست آن نفر	باز آمد گفتا زهر هوس هست	عملیات آن کاساسی راز نیست
تا که کی بود بست نقل کاروان	باز گشت و گفت هفتم از رجب	گفت ورو هی چیست تسبیح را عجب
سست ای ناقص ای سر کرو	هر یکی فقیه بهر یک سوال	ناقص عاجز ز ادراک کمال

رو بپرس آن کاروان را بر رصد	گر گدا این شهر آید زیر سد	رفت و پرسید و بیامد که ندی
رفت و آمد گفت تا سوی یمن	گفت نقش چیست با نان ای عزیز	ماند حیران گفت با میری دگر
گفت کی بیرون شدند از شهر ری	ماند حیران آن امیر سست پی	آن دگر را گفت رو واپرس آن
چون نمیدانست دیگر دم نزد	شه فرستاد آن دگر را زان عدد	همچنین تا سی امیر و بیشتر

قوله رو بپرس آن کاروان را بر رصد + آه رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان که در انتظار مردم و چشم داشتن مردم ست و یا ستعار باشد برای مکان عالی او مصطلح اهل هیئت که رصد عبارت ست از مکان مرتفع که بران دوائر قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که انها بر مکان عالی اقامت کرده باشند و میتواند که رصد بمعنی مرصاد باشد یعنی آن کاروان که بر راه ست هم

گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خویش را	که بپرس آن کاروان را کز کجاست	او برفت و جمله را پرسید راست
هر چه میپرسی امیران مقام	کشف شد زوآن بیکدم شد تمام		
بی وصیت بی اشارت یک بیک	حال ایشان دریافت بی ریبی و شک		

قوله گفت امیران را که من روزی جدا + آه این قصه است برای ارشاد آنکه مرد عجب عمل ست که عمل ایاز بهتر و کامل ست لیکن در ینجا وصفیت دیگر ست که معتبر امیر سکا اعتبار کرده این اشارت گیر که تسبیح انسان کامل جامع ست و تسبیحات دیگران چنانکه کار ایاز کامل جامع ست به کار های دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل با جمیع اسما و صفات ست و تسبیح سائر مظاهر باسمی ست که او مظهر آن اسم ست هم

مرافعت کردن امیران آن حجت را بشه جبریانه و جود اشتباه محمود بر ایشان +

پس بگفتندش امیران کاین فنیست	از عنایتهاست کار جهد نیست	قسمت حق ست مه را روی نغز	داده بخت ست گل را بوی نغز
بلکه سلطانی عنایت میکند	از تفاخر خیمه بر مه می زند		

قوله پس بگفتندش امیران کاین فنیست + آه حاصل آنکه این عنایت ست که ازو اینچنین اعمال بوجود آورد و از ما بوجود نا ورد پس این حجت جبریانه ثابت شد هم

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد	ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

قوله گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد + آه یعنی هر فعل از شخص بوجود می آید اگر بدست حاصل تقصیر و کوتاهی در عمل ست و اگر نیک ست دخل و حاصل اجتهاد و کوشش ست کذا فی شرح الشیخ افضل و این وجه وجیه ست و اگر از نفس اماره گرفته شود و حاصل آنکه آنچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب ست که او را قدرت بران بود که آن فعل را المیگیر د و حاصل کوشش نفس اماره است این نیست که بجبر از عامل بوجود آید این توجیه قریب او اول ست بعید نیست هم

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی	از تکاسل جام و ما را می زنی	ورنه آدم کی بگفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا
این کنم یا آن کنم خود کی شود	چون وکدست و پای او بسته بود	ال قضا تو ست خود بنده حق	هین مباش اعوج چو ابلیس خلق
پیش دو را باید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلتی	هیچ باشد این تردد در سرم	که روم در بحر یا بالا پرم
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین	جنبش از خود بین و از سایه مبین	بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چه نهی بر دیگران
توجیه کرده همدکان او نوشت	تو که ای بدی که نامد ریع گشت	که نخواهد شد غلط پاداشتم	خصم را میداند آن میر بصیر
		فعل تو که کان ایدا زجان و تنست	همچو فرزندی بگیرد دامنت

خود بگفتی این گناه از نفس بود	چون قضا این بود جرم ما چه بود
در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار
این تردد هست که موصل ام	یا برای سحر تا بابل روم
چون کند زید قصاص از بهر عمر	می خورد عمرو بر احمد حد خمر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر	مزد روز تو نیاید شب بغیر

قوله ورنه آدم کی بگفتی با خدا + آه یعنی اگر در اتیان فعل تقصیر و عمل نفس نبودی اعتراف بتقصیر خود آدم هم چگونه میکرد بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را می بایست که نسبت بخت و تقدیر میکرد و خود را مبرا میساخت چون نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مزکی نساخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست هم

فعل را در غیب صورت میکنند	فعل دزدی را نه داری میزنند

اگر نه مانند بر دیری لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان

قوله فعل را در غیب صورت میکنند + آه یعنی فعل یک حقیقت ست که بصورت مختلفه بر طبعه است بصورت عرضیه بر آمده در غیبت شخص عامل شده که باخت یار او مکشوف ست نه بجبر و در غیب آن را حق سبحانه صورتی دیگر داده جزای فعل گرداینده هم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

قوله در دل شحنه چو حق الهام داد + آه این شرطست و جزای مقدر بقرینه بیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل آن ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول و بیت تالی عاید ست مر ساختن این صورت را و لفظ قضا مبتداست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نامناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر غرض بیتین سابقین که باشاره فهمیده می شد و یا معنی آنکه قضا حق نامناسب جزا نمیتواند داد پس ای این شحنه ملهم بآن شد پس اینجمله بیان علت الهام ست و آنچه ولی محمد گفته که تا در معنی حرف شرط ست و جزا مقدر ست و یا اینکه لفظ قضا با مصراع ثانی جزاست بعید محض ست اصغای آن نباید کرد +

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی + آه یعنی تزکیه نفس خود کن بلکه در هر فعل متهم دار اگرچه این فعل نیک باشد و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یا در شرائط دیگر قبول را فتور افتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذ ست ازین آیت یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُزَكُّوا أَنْفُسَكُمْ ای آنکه ایمان آورده مزکی و پاک نگردانید نفس خود را +

قوله متهم کم کن جزای عدل را + آه یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای سیئه جزای پس سید +

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / که آفتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقائق آشکار

قوله توبه کن مردانه سر آور بره + آه یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل پس الله تعالی ثواب آن مرتب گرداند الله تعالی میفرماید فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را آنرا خواهد دید و دیدن عمل خیر کنایت ست از آنکه مقتضی آن مرتب شود بفضل الله و آن ثواب ست و دیدن شر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی یا عفوست برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطبیب محل +

حکایت صیادیکه خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاده تا مرغان آنرا گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست بر شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و بافسون او مغرور شد زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت

وهو الحرص والطمع ولا سيما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این اولی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته است و هیچ حال و روی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسته که مطابق گشت و مراد ادراک ثانی که او را زاهد دانست و درین ادراک او را قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب جالست در وی که بخشیده تعیین اینکه این چنین ست و آن طمع و حرص خصوص نزد حاجت ولاچاری که طمع بصیرت او را مختل مے سازد و کاریکه بآن حطام دنیا حاصل آید حسن مینماید و قطع حسن آن میدهد

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم كاد الفقر ان يكون كفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باینکه فقر شود کفر یعنی فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکند و بسا اوقات درین کفر می افتد کا اعاذنا الله تعالی عنه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و غیر حق را بهتر میداند در جود از حق چنانکه یهود میگفتند ید الله مغلولة و این صریح کفر ست و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و کشیدن فقیر سوی کفران باین وجه که ور اکثر شکایت فقر میکنند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران نعم دیگر که دران مستور ست گردد ه +

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله در او بربست کلاه
گفت مرغی در میان لاله زار / بود آنجا دام از بهر شکار

مرغکی آمد سوی او از ناشناخت / پس طواف کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
کردمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

زاهدی و تقوی گزیده دین کیشتر / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
گفت مردی ای ادهم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع

روی نهادم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چونکه آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

قوله رو چو خواهم کرد آخر در لحد + آه لحد شگاف قبر را گویند که در جانب قبله میکنند مثل تنخانه و شاید اینجا مراد مطلق قبر باشد ه

چون زنخ را بست خواهید ای صنم / آن به آید که ز رنج کمتر زنم
ای بزرق و مکر آموخته / آخر سست جلبه تا دو جسته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم

دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم / جد و خویشان ما قطعی چار طبع
ما بخویش عاریت بستیم طمع / سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی / قوله چون زنخ را بست خواهید ای صنم + آه یعنی بعد مرگ و رنج کمتر زنم یعنی تسخیر کم کنم ه

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصلش گشت از ایشان بانکول
از نفوس و از عقول با صفا

تا همی آید بجان کای بیوفا / یارکان پنج روز و یا سفتی
روز یاران کهن بر تافتی / کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشیدشان سوی خانه میکشند / شد برهنه وقت بازی طفل خرد

دزد ناگاهش قبا و کفش برد / آنچنان گم شد او ببازی در قبا
کان کلاه و پیرهن فتش ز یاد / شب کشیدشان بازی او شد بعید
رو شدار دکه سوی خانه رود / قوله روح او

خود از نفوس از عقول + آه نکول از یمین اعراض کردن و ایستادن از آن و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس که ارواح ملکیه اند و از مجردات اند اعراض از آنها دوستی با اجسام کرده ه

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو

روز را ضایع مکن در گفتگو / من بسی خلوتی بگزیده‌ام
خلوتی را من ز دی جامه دیده‌ام / نیم عمر از آرزوی دوستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان / جبه برد آن کلاه این برد

غرق بازی گشته ما چون طفل خرد / قوله نی شنیدی انما الدنیا لعب + آه نیست دنیا مگر لعب مقصود در اشتغال دنیا که لعب ست سر باد جامه عبادت را شیطان می برد

ام برهنه بخانه خود کز آخر شست میرود / هم شبانگاه اجل از دیگ شد
حل هذا اللعب بیتک لا تعد / هین سحار توبه شو در دزد
جامه‌ها از دبستان بازیار / مرکب تو به عجائب مرکب ست

بر فلک تا زد به یک لحظه ز پست / لیک مرکب آنگه میدارانان
کو بدزدید آن قبایت ناگهان / تا ندزد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دم بدم / قوله حل هذا اللعب

الی بیتک قعد + آه ظاهر آنست که الی بیتک متعلق ست بما بعد خود بگذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس رجوع کن بخانه که از آنجا آمدی و در بعض نسخ واقع
حل هذا اللعب بیتک لا تعد بگذار این لعب امیان خود رجوع مکن سوی این لعب ه

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلیا

گفت نالان از چه‌ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

اللغات قچ بضم قاف و جیم عربی گوسفند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی بمعنی دنبه سر زن نوشته و یلیا کلمه است که در وقت حسرت بر زبان میرانند حزم هوشیاری طاعون فساد هواست که یک دنبل فی الفور میگیرد از قسم وباست و هر که او را او با اسباب او را مس میکند فی الفور از همون مرض می میرد و در حدیث واقع است که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت نبی از انبیا و در آن دیار باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از شامت غیر صالح نازل شده و عام میگردد در حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست ه +

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

لا رهبانیة فی الاسلام

بدانکه رهبانیت طریقهٔ مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق واین در امت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا را از خلق اختیار کردند و صمت
علی الدوام و اختصاء و عدم تزوج و امثال آن قال الله تعالی وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاهَا عَلَيْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا
حَقَّ رِعَايَتِهَا فَآتَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْهُمْ أَجْرَهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ وشیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم
تفسیر این آیت فرموده و خلاصه اش آنست که رهبانیت عبارتست از انچه اختراع کرده اند زهاد امت عیسی و بر خود لازم گرفته اند از حکم الٰهیه چنین که نه آورده است
آنرا رسول معلوم در حق عامه است از نزد الله بطریق خاص خود که وحی است پس معنی قول الله تعالی و رهبانیة ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی ع حکم الٰهیه
که انبیاء و رسل آنرا لازم نکرده بوحی از حق و این متبعان لازم گرفتند بر خود کتبناها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بران مخترعان و شیخ اکبر میفرمایند که هرگاه
که موافق شد حکمت و مصلحت درین رهبانیت مر مقصود را از نصب شرع که معرفت الٰهیه است و تهذیب نفس است مترتب بود برین رهبانیت نیز مرتب است الله
تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار انچه شرع فرموده بر زبان رسل پس این رهبانیت نیز دین الله گردید باین اعتبار شارع و چون قلوب این مخترعان
رهبانیت مفتوح شد مدد از عنایت الله گردانید در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بآن رضای الله بر غیر طریقهٔ نبویه یعنی طریقه
که آنرا انبیاء آورده و واجب گردانیده اند و این رهبانیت مغایر آن طریقه است و زائد است بران چون ترک کلام و صیام علی الدوام و ترک منام و امثال
آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیده اند پس امور زائد اند بر مشروعات انبیاء واجبه و قوله تعالی إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ را شیخ اکبر مستثنی مقدم بر مستثنی
منه و بر عامل گردانیده اند و معنی آن شد که پس رعایت نکردند آن رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت را مگر برای طلب رضای الله
و برای طلب رضای الله اعتقاد کردند آن رهبانیت را و قلوب خود را بآن ربط دادند پس دادیم آن کسان را که ایمان آوردند ازین مخترعان رهبانیت اجر ایشان
و اکثر ایشان فاسق اند و خارج اند از انقیاد باین رهبانیت که مشروع گردیده در ایشان و از قیام بحق آن پس حق مشرع نیز منقاد نخواهد شد باعطای اجر لزوماً
و بعض علمای ظاهر ایراد میکنند که فما رعوها فعل موصول است بنفی و معمول فعل موصول بنفی مقدم نمی شود پس این چگونه استثنا از ما بعد باشد و جواب آنست
که مثل آن مقدر است قبل و اصل این بود فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا إِلَّا ابْتِغَاءَ وَجْهِهِ فَمَا رَعَوْهَا حَقَّ رِعَايَتِهَا مفسر اول است که مقدر است
چنانکه در فعل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر فعل بعد مفسر است و اگر کسی گوید که این تقدیر خلاف اصل است پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر
دران معذور است هرچه که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تعلیم فرمودند حق است و هرچه که بکتابت آن امر فرمودند فرض است ایشان بآن اگرچه ظاهر بیان آنرا
نفهمند و شیخ عبد الرحمان جامی قدس سره در جواب فرمودند که این استثنا متعلق است بقبل خود و معنی آنکه ما بر ایشان ننوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه
آنها اختراع کردند پس این اختراع مقرر شرع گردید و چون اختراع رهبانیت برای رضای الله است پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله است پس شیخ اکبر
رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرمودند اگرچه در ترکیب متعلق بما قبل باشد لیکن بحسب معنی مستلزم است مر تعلق را بما بعد خود فتامل فیه و چون این دانستی پس
بدانکه زهاد اتباع عیسیٰ برای کسر نفس و رضای حق بر خود چند امور زائد بر آورده عیسیٰ ع لازم گرفتند چون وحده بودن از خلق بوجهی که با حدی از ایشان مؤانست نباشد
پس ترک تزوج بر خود لازم گرفتند و برای دفع شهوت لازم صمت لازم گرفتند و صوم علی الدوام و تقلیل طعام و ذکر بدوام و تقلیل منام و امثال این مذکورات
و این طریقه را در عرف رهبانیت میگویند و این عرف امت عیسیٰ ع بود و چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مبعوث شدند جمعه و جماعت واجب گردانید
از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه و جماعت مشروع لازم گردید و تزوج رهسنون ساخت و موقت تو قان واجب کرد پس اختلاط با ناس شد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وکف از تزوج مکروه شد و وقت توقان حرام شد و اختصا نیز حرام شد که تزوج واجب کرد و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد مر کاملان را پس موافقت با خلق ضرور افتاد و جهاد فرض گشت پس کسب اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد پس انزوا بترک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی علیه السلام تقرر یافته الحال با شرع حنیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ واین مراد نیست که امور ملتزمه برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرمودند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او در آن باشد و امثال آن واین رهبانیت در اسلام متقررست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی علیه السلام واین طریقه مقرره در اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد و طریقت و امثال آن لفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود مگر طریقه مقرره در امت عیسی علیه السلام رانه برآورده عیسی علیه السلام بطریق وحی بطریق رسالت

مرغ گفتش خواجه در خلوت مأیست

قوله دین احمد را ترهب نیک نیست

دین احمد را ترهب نیک نیست | از ترهب نهی فرموده آن رسول
بدعتی چون برگرفتی ای فضول

دین احمد را ترهب نیک نیست + آه ترهب تفعلیست همچو تصوف طریقه مخترعه رهبانان امت عیسی علیه السلام را می گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب و رهبانیت که در امت عیسی ست در دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی واین عزلت و خلوت که گرفتی ترهب است و ابیات تالیه برین منطبق ست وانچه که شیخ افضل گفته که ترهب بتکلف راهب بودن پس دین اینست که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی داشته لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که بتکلف راهب شدن مذموم ست واگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمود ست واین چنین نیست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه است اگر بتکلف نمایش آن کنند نیز مذموم ست و بودن تفعل برای تکلف در جمیع صیغ ضروری لازم نیست

جمعه شرطست و جماعت در نماز | امر معروف و ز منکر احتراز

قوله جمعه شرطست وجماعت در نماز + آه یعنی جمعه و جماعت امر ضروریست واین بدون مخالطت مردمان و همچنین امر معروف و نهی از منکر نیز بی مخالطت نمیتوانند شد و در عزلت دوری از خلق ست

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر | منفعت دادن بخلقان همچو ابر
تا شوی خیر الناس ینفع الناس ای پدر | گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش

قوله رنج بدخویان کشیدن زیر صبر + آه بیان فوائد دیگرست مر مخالطت را

قوله خیر ناس ینفع الناس ای پسر + آه بهتر کسان آنست که نفع رساند الناس را واین نفع رسانیدن بدون مخالطت ممکن نیست

سنت احمد مهل محکوم باش | چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن گر رحمتت آرزوست تا حج

در جوابش گفت صیاد عیار | نیست مطلق این که گفتی ای عیار
هست تنهائی به از یاران بد | نیک چون با بد نشیند بد شود
آنکه عقل هر کرا نبود در سوخ | پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش نیست | صحبت او عین رهبانیت ست
هوش او سوی علف باشد چو خر | بگذر از وی تا نمانی بی ثمر

قوله در جوابش گفت صیاد عیار + آه عیار مخفف عیّار بمعنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگوئی که رهبانیت نیست مسلم ست و مخالطت بهتر لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد و چون مصاحب نیک بدست نیاید پس تنهائی بهترست واین ترهب و رهبانیت نیست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود وحدة المرء خیر من جلیس السوء تنهائی مرد بهتر از مصاحب بد

زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن جه باشد هالکست | هالک مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر | هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان | اصل سایه رو بجوای کاروان

قوله زانکه غیر حق همه گردد رفات + آه رفات پاره پاره شیئیست و هرچه آینده است بعد چندی پس او آینده است قابل عدم ایشان نیست پس رفات شدن غیر حق را آینده است پس اتیان آن ضروریست

هین ز سایه شخص را میکن طلب | در مسبب رو گذر کن از سبب

قوله در مسبب رو گذر کن از سبب مسبب بکسر باء اول ست بمعنی سببیت دهنده سبب را و گرداننده مسبب اسباب و آن ذات حق ست که سبب حقیقی ست واین اسباب مجعوله محجب الیه اند الله تعالی از پس پرده اسباب میکند

یار جسمانی بود روبش بمرگ | صحبتش شوم ست باید کرد ترک
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد رهبرست | آن کلوخ و سنگ او را صاحبست

قوله یار جسمانی بود رویش بمرگ + آه اینجا قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار ثقات قدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده بگفتم بمانید بسته کمان همی + که باشد ز نسل بزرگان همی + و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگ ست و او را ضرورست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت صحبت بسبب جسمانیت ست چنانکه ابنای دنیا با خودها یار میشوند و اما دوستی با مردمان

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

برای الله پس این صحبت با جسمانی نیست در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست و چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست پس شوم نباشد و در بیت

تالی از لود قبله بودست هم | گفت عرش پس جهاد اکبر بود
که مسافر همره اعدا شود | چون نبی السیف بودست آن رسول
مصلحت جنگ قوی مرد غدا | گفت آری گر بود یاری و زور

کاین چنین رهزن میان ره بود | از برای حفظ یاری و نبرد
امت او صفدرانند و فحول | مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
تا بقوت بر زنند بر شر و شور | قوتی باید درین ره مرد وار

بر ره نا آمن آید شیر مرد | عرق مردی آنگهی پیدا شود
مصلحت دین عیسی غار و کوه | مصلحت داده ست او را یا جدا
یار میباید درینجا فرد وار | **قوله** گفت عشق

پس جهاد آنگه بود + آه مرغ میگوید که صحبت با بد چه زیان دارد که برو جهاد باید تا از جهاد در رتبهٔ عالیه حاصل آید و شاید که مراد از جهاد جهاد نفس ست که جهاد اکبر ست زیرا که صحبت با بدان بوجهی که نفس را از خویهای بد ایشان دور دارد جهاد نفس ست و میتواند که عام مراد باشد از جهاد بر نفس و از جهاد بر بدان بلسان و بسنان و ابیات تالیه مناسب جهاد اصغر ست و ظاهر آنست که ذکر جهاد اصغر برای آنکه بر آن مقاس ست جهاد اکبر و این معنی بیت نیست که با بدان مختلط باید بود تا جهاد واجب شود زیرا که وجوب جهاد بسبب اختلاط نیست بلکه واجب هر وقت ست آری از اختلاط قادر بر اتیان آن می شود و نیز اگر فرض کرده شود وجوب جهاد متعلق با ختلاط لیکن تحصیل سبب وجوب با اینکه واجب واجب شود لازم نیست بلکه اولی عدم تحصیل سبب وجوب ست و گرنه این چنین بودی پس طلب مال برای وجوب زکوة مستحسن بودی **هم**

چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار از لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم بباید یار را

صنعت آنست ای عزیز نامدار | فکرتی کن در نگر انجام کار
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد

یاری جو تا بیابی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی

قوله در فرار از لایطاق آسان بجه + آه اشارتست باین حدیث الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار از آنکه طاقت آن ا[ت]شته از طریقهٔ رسولانست لهذا رسولان هجرت کردند **هم**

هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی ایجو که یابی سد د | همدل و همدرد و جویان صمد

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود | گرگ مرشیشک بخود تنها بود
راه سنت با جماعت به بود | اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
همرهی کو بود خصم خرد | فرصتی جوید که جامه تو برد

آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع نه خون خویش خورد
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته آگه مدان

قوله گرگ مرشیشک بخود تنها بود + آه شیشک بره

یکسال را گویند و در بیت تالی مسبع بمعنی جای بودن سبع و سبع درنده و در تالی تالی مضیق بمعنی جای تنگ **هم**

میرود با تو برای سود خویش | هین منوش از نوش او کان نیش
یار بر بار ست هین بگریز از او | تا نیفزد بر تو زهر آن زشتخو

یا بود اشتر دلی چون میترسد | گوید ت برگرد از ره و رس
یار را از ره برد آن ناز زن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن

میرود با تو که یابد عقبه | گر تواند کرد آنجا نهبه
یار را ترسان کند اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان بیدلی

قوله میرود با تو که آید عقبه + عقبه راه کوه و بالای کوه

کوه به تهیه غارت **هم**

راه جانبازیست در هر عیشه | آفتی در دفع هر دل شیشه
راه دین ز آنرو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست

حازمی باید که مرد ره بود | **قوله** راه جانبازیست

در هر عیشه + آه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع کان آفت او را از آن عیشه واقع شود مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید گفت که در هر عیشه یعنی در هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی و در هر عیش آفتی ست و آن لذتهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخرت یعنی دفع آن عیشها **هم**

راه دین زین رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست

قوله راه دین زین رو پر از شور و شرست + آه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و جاصل ظاهر ست که راه دشوار ست که هر جبان القلب در آن راه نمیتواند رفت پس از شور و شر کنایه از دشواری ورنه بودن شر در راه دین محالست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک این منع البته شر ست و این توجیه اولی ست **هم**

در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن بتمییز سبوس

قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس + آه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس که امتحانهای بهر دیندار میرود قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آینه امتحان خواهم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که نارسیدن این امور صبر کرده راه میگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد ایشان را مصیبت گویند که ما برای الله یم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق سبحانه میکنند ه

سالها چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی در نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود | با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران فی تفسیر | در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد | تا که تنها آن بیابان ابرد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو | گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بیگمان خوشتر رود

قوله راه چه بود پر نشان پایها + آه یعنی راه مستقیم که از نشان پایها پر باشد تا رونده بران ره در غلط نکنند پس تنها روی خوب نیست و یار نردبان رایهاست که از ان راه بهتر معلوم میشود ه

هر نبی اندرین راه درست | معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوار ها | کی بر آید خانها و انبار ها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ ها رقم
آن حصیری که کسی می گسترد | گر نه پیوندد بهم بادش برد

قوله هر نبی اندرین راه درست + آه ظاهر ست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود پس نمودن معجزه و هدایت سوی ایمان برای افاضه بود که بنیان رحمت اند بر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه بنماینده امت را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر با هم یار شده درین راه روند پس جستن انبیا یاران را برای آن بود که با هم یاری کنند ه

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز | بحث شان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
در میان مرغ و صیاد ای عجب | مرغ را چون دید بر گندم قتاد
بعد از ان گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام ست امانت پیش من | زانکه پندارند ما را مؤتمن
پس ز اشکال افتاد و شد نزدیک | نفس او بی طاقت آمد در شتاب

قوله حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید + آه وَمِن كُلِّ شَيۡءٍ خَلَقۡنَا زَوۡجَيۡنِ و از هر چیز از جنس و یا نوع پیدا کردیم دو زوج یعنی دو چیز را که هر واحد زوج دیگری باشد و سابق این آیت اینست وَالسَّمَاءَ بَنَيۡنَاهَا بِأَيۡيدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالۡأَرۡضَ فَرَشۡنَاهَا فَنِعۡمَ الۡمَاهِدُونَ آسمان را پیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش کردیم پس بهتر فرش کننده ایم ما و بعد این آیت ست لَعَلَّكُمۡ تَذَكَّرُونَ ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی پیدا کردن آسمان و فرش کردن زمین و پیدا کردن زوجین از هر جنس باید آنست که پند گیرید و پند گرفتن از اول و ثانی اینست که حق سبحانه قدرت کامله دارد که اینچنین علو و سفل پیدا کرد بلکه خود ظاهر شد باین مظاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه است که یک زوج مؤثر ست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل می شود و هم نوع پس حقیقت نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و مؤثر شده ظاهر شد و بازدواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز همون حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود ظهور حقیقت در مظاهر متعدده با صفات متقابله و نیز تذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و تولد ثالث بدین نکاح پس تمنا کجا نُعَلَّد یک حقیقت ست که ظاهر شده باوجه مختلفه ه

گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هست مستوری کزین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال + آه قال الله تعالى وَقَدۡ فَصَّلَ لَكُم مَّا حَرَّمَ عَلَيۡكُمۡ إِلَّا مَا اضۡطُرِرۡتُمۡ إِلَيۡهِ وتحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز مضطر شوید شما سوی آن پس چیزیکه با و اضطرار شود که اگر تناول آن نکند می میرد یا قریب مردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر الله تعالى میفرماید فَمَنِ اضۡطُرَّ غَيۡرَ بَاغٖ وَلَا عَادٖ فَلَآ إِثۡمَ عَلَيۡهِ پس کسیکه مضطر شود سوی میت و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر دیگر باختیار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حدیکه بآن جان باقی ماند نه اینکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست گناه بر او ازین آیت نفی گناه لازم می آید نه ثبوت اباحت بلکه محتمل ست که بر حرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد با او و ظاهر بیت آنست که مردار حلال میشود پس مناسب آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و بآن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال مسلم بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و لهذا بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد آمد ه

گفت مفتی ضرورت هم توئی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هستم هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان | تو ز غشش سر ستاد از جذب عنان

قوله گفت مفتی ضرورت هم توئی + آه یعنی ضرورت خود را تو خود میدانی دیگرے نمیداند ه

قوله ور ضرورت هستم هم پرهیز به + آه بلکه باید که در ضرورت هست نخنزیر خورد و مال مسلم بالغصب نخورد و اگر امثال میتة نیابد پس باید که آن مال را بخورد و اگر

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

با جود ست واگر خورد بر و اثم نیست لیکن ضمان این

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند

قوله چند او یاسین والانعام خواند تا از برکه قراءت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشد زیرا که در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورد که مال یتیم برد و حرام بود و نیز افتادن در فخ از مشامت این اکل بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسما خلاص شود

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس | دمبدم میگو که ای فریاد رس
پیش از آن کاین نان برتو فخ شود | گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه دود و ناله آندم کار بند | حرص آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است | بو که بصره وارهد هم زان شکست

قوله بعد در ماندن چه افسوس و چه آه + آه یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا یعنی نیست که نفع کند آنها را ایمان آنها وقتیکه بینند عذاب ما که آمد در جزای یعنی ایمان نفع نمیکند در دفع عذابی که نازل شد و اما نفع آن در آخرت پس اگر قبل غرغره و احتضار است پس البته مقبول است باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار است پس کلام دران خواهد آمد انشاء الله تعالی و مراد از باس درین آیت عذاب نازل در دنیاست این چنین مذکور است در فتوحات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی

ابک لی یا باکیی یا ثاکلی | قبل هدم البصرة والموصل

قوله ابک لی یا باکیی و یا ثاکلی + آه قبل هدم البصرة والموصل + ثاکل و ثاکل آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث ثاکل است و اینجا مراد از ثاکل گریه کننده است یعنی گریه کن ای گریه کننده ما قبل شکسته شدن بصره و موصل

نح علی قبل موتی واغتفر | لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

قوله نح علی قبل موتی واغتفر + لا تنح لی بعد موتی واصطبر + نوحه بکن بر من و بخشش کن و نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و تلبد و مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و بهیچ وجه گریه و اضطراب ندارد از آنچه حق سبحانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت است چنانکه حضرت جناب افضل الصدیقین رض چون خبر دادن سرور صلی الله علیه وآله وسلم باختیار کردن عبدا عبد الله از دنیا و جناب افضل الصدیقین را علم بود دانست که این خبر موت آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم در گریه آمد بی اختیار و چون آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم را موت رسید گریه نکرد و باستقامت ماند و دیگران را استقامت داد و این از غایت کمال او بود و لهذا مستحق بخلافت شد این چنین مذکور است در فتوحات

ہاہوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را +

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن جهان

قوله حارس مال و قماش آن جهان + حارس نگهبان قماش رخت خانه را نیز گویند

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان | رفته دیدند اسپ و سیم و اشتران
پاسبانی هی هی و چوبک زدن | گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو | تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان | این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دمم که دم زنم | این زمان چندانکه خواهی میکنم

قوله رختها را زیر هر خاکی فشرد + آه یعنی رختها را زیر خاک دفن کرد و محکم داشت

چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین | هست غفلت بی نمک تر زان یقین

قوله چونکه عمرت برد دیو فاضحه + مراد جماعت دیو است که ابلیس با تباع خود در اضلال میکوشد لهذا صفت آن فاضحه صیغه تانیث گردانیده شد و مقصود ازبیت الست که چون عمر آخر رسید و شامت گناهان در دل مستقر شد و قساوت قلبیه شدید شد اعوذ و فاتحه بی نمک بر می آید که با رقت و خضوع کامل نمی آید

همچنین هم بی نمک مینال نیز | که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
لا تأسوا گفت بر ما فاتکم | کی شدی از قدرتش مطلوب گم

قوله همچنان هم بی نمک می نال نیز + آه یعنی این ناله اگرچه بی نمک است ترک آن مناسب نیست بلکه واجب است که الله تعالی قادر است هر وقت میتواند داد و در بیت ثالث اشارت است باین آیت مَا أَصَابَ مِن مُّصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِّن قَبْلِ أَن نَّبْرَأَهَا إِنَّ ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لِّكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ نمیرسد مصیبت در زمین

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در انفس شما مگر اینکه بود در لوح قبل اینکه موجود بکمال سازم آن مصیبت را یعنی قبل وقوع مکتوب بود که خواهد رسید این کتابت بر الله تعالی آسان ست و اینکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورند بر آنچه که فوت شده و نه فرحت کنند بآنچه که آمده است شما را و مقصود آنکه در رید قضا و قدر سپر دکنید و ازین آیت معلوم شد که هرچه فوت شد نیز در کتابت هست نزد او پس او قادر ست که آن را رساند پس نا امید نباید شد و در توبه و استغفار باید بود ۱۲ +

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود | که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن ناسزا | که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار | بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که بر او لطفت چنین درها گشود

اللغات تساف بخود کشیدن فخ دام + **قوله** مر عدم را خود چه استحقاق بود + آه مراد از استحقاق لیاقتی که از اعمال پیدا میشود نه مطلق استعداد زیرا که معدومات را در ثبوت علمی البته استعداد بود که بران استعداد افاضه شده ۱۲

خاک گرگین را کرم آسیب کرد | ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج حس نهان | که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

قوله خاک گرگین را کرم آسیب کرد + آه کرم آسیب لفظ واحد مرکب ست و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را کرم آسیب کرد که اثر آن خاک کرم ست و میتواند که معنی آن باشد که کرم خاک گرگین را آسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل الشیخ و گرگین آنکه زخمه گیر یعنی خارپشت داشته باشد وانیجا مراد همان ست ۱۲

تو به بی توفیقت ای نور بلند | جز بریش توبه نبود ریشخند
سبلتان توبه بیکیک برکند | تو به سایه است و ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم | چون ننالم چون نیفشاری دلم
چونکه بیتو نیست کارم را نظام | بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست | بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جانرا اصول | زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش | چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچو سحاب | ناگهان بجهم ز زیر این سحاب
ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره | در کف شیر نر خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب | روحها را میکند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من | تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی | خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف | چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف | که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همیگردد ببام | کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی | وان دگر را بهر حیاگی
آن یکی کاره و در آن مکان | که از آن سوداییست تو دکان
کار آن دارد که حق را شد مرید | بهر کار او ز هر کاری برید
دیگری آن چون دکان این رزا | تا نسب بر خاک بازی میکند

اللغات زحیر پیچش شکم در اینجا مراد ریج است ارتعاش لرزیدن اندام سحاب بمعنی ابر معتلف از اعتکاف ملازم بودن بمکان مستعلف علف گیرنده جاگکی وظیفه که بدل حراسه است میرسد تر حال رحلت کردن

قوله تو به بی توفیقت ای نور بلند + آه قال الله تعالی فتاب علیهم لیتوبوا پس توبه کرد بر آنها یعنی رجوع کرد سوی عباد بار اول تا توبه کنند پس اول توبه الله میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بران رجوع عبد سوی رب باستغفار شیخ اکبر قدوه محققان فرمودند درین آیت تعلیم عذرست مر تارکان توبه را چون پرسیده شوند که چرا توبه نکردید پس عذر آرند که راجع شدی و تائب شدی بما ۱۲

خوابناکی کو ز یقظه می جهد | دایه وسواس عشوه اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما | که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب | همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان | همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب | بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

قوله خوابناکی کو ز یقظه میجهد + آه در شرح شیخ افضل مذکورست یعنی برای بیداری میجهد و وسواس درین جهیدن او را میفرمایند پس آن وسواس جهانیده او باشد لاجرم در بیت تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهیم گذاشت که ترا وسواس بجهاند و مقصود اصلی نفی وسواست در خواب ماندن بستر در بیت ثالث میفرماید که تو هیچ خواب خواهی کند بی آنکه وسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از یقظه بر جهد فهمیدن اینکه برای یقظه میجهد بعیدست و نیز خطاب از جانب عشق و با حق تا آنکه در خواب باش نمیتواند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد ولله
۱۲۰

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواه است بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه است و برین تقریر امر از عشق و یا از حق بودن درین خوابها است نمیتواند شد و توجیه آنکه مقصود اصلی نفی وسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی وسواس باشد لیکن امر بخسپیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابقی ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خواب ناک که از یقظهٔ مجهد دور میشود از یقظه و میخواهد که در خواب رود و آیت وسواس کن آن وسواس شیطان و یا نفس ست عشوه او را امید و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه وسواس ست یعنی آن عشوه اینست که وسواس میگوید که رو بخسپ و من کسی می‌انگیزارم که ترا کسی بیدار کند و بجهاند از خواب اگر یقظهٔ مجهد معنی برای یقظهٔ مجهد باشد نیز بمعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرمایند که این نیز ضروری ست که فریب وسواس قبول نکنی و هم خود را بر کنی از بیخ خواب چنانکه تشنه بر میکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هزاران بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرمایند بزبان عشق و یا معشوق **س** بانگ آبم من بگوش تشنگان + همچون باران میرسم از آسمان یعنی از غیب هرچه ای عاشق و برآور خود را از اضطراب بانگ آب و تشنه هردو موجود هستند و آنگاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب به تشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند ۱۲

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان کرد و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش / سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود / عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا / در فلان حجره نشین تا نیمشب / تا بیایم نیمشب من بی طلب / مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

قوله که فرج از صبر زاینده بود + ماخوذ ست از آنکه مثل افتاده است الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح گشادگیست ۱۲

شب در آن حجره همیکرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار / منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش آن عنود / ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق لداده اخواب ای شگفت / بعد نصف اللیل آمد یار او

صادق الوعدانه آن دلدار او / عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید / گردگان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد / چون سحر از خواب عاشق بر جهید

آستین و گردگانها را بدید / گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

قوله شب در آن حجره نشست آن گرم دار + آه گرم غم و اندوه گرم دارنده غم ۱۲

ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

قوله ای دل بیخواب ما زین ایمنیم + آه مقوله مولویست حرس نگهبان و پاسبان ۱۲

گردگان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست / عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین بندی بده دیوانه را

قوله گردگان ما درین مطحن شکست + آه مطحن آسیا و شکسته شدن گردگان در مطحن کنایت ست از نماندن طفل مزاجی در من و حاصل آنکه طفل مزاجی در من نمانده و این مرتبه آسان بدست نامده و بسیار غم خورده ام تا این مرتبه بدست آمده ۱۲

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود / هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست / هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را / غیر آن جعد نگار مقبلم

گر دو صد زنجیر آری بگسلم / عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

قوله من نخواهم عشوهٔ هجران شنود + آه هجران عبارتست از دوری وجدانی و عاشق حق سبحانه را هجران باین معنی که او مشاهده بهیچی که خواهد نمی یابد و نشنیدن عاشق عشوهٔ هجران برای آنست که عاشق در طلب ست و از هجران نمی ترسد و از طلب باز نمی ماند که جوینده یابنده است وانچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ماست خالی از افاده است که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجرانست که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده در تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد ۱۲

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم / ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

قوله وقت آن آمد که من عریان شوم + آه عریان شدن عبارتست از ترک تعلقات و مصراع بیان اوست ۱۲

ای ببسته خواب جان از جادوئی / سخت دل یارا که در عالم توئی / هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار / تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز / خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولی ترست / بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله سخت دل یارا که در عالم توئی یعنی بی نیاز و مستغنی توئی ه
خواب اگذار امشب ای پدر | یکشبی در کوی بیخوابان گذر | بنگر اینها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلت کشته اند | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | ازدهائی گشته گوئی حلق عشق | ازدهائی ناپدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا | عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو | رو کزین جو برنیائی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد

قوله خواب اگذار امشب ای پدر + مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنها که غفلت از حق ندارند و بمشاهده رسیده اند و حاصل آنکه این غفلت را بگذار و اهل شهود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکه عاشقان را ببین که در عشق بیخبر گشته و این عام ست از آنکه در سکر باشند و یا بصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در بیان آن کسانست که نگریستن آن امر فرموده اند و لی محمد از خواب سکر را گرفته و حاصل بر آورده کاندر سکر بیرون شود در صحو اما اهل صحو را دانی که چه رتبه دارند و حاصل تالی بر آورده که اهل سکر خود گشته شده اند هیچ خبر ندارند و از هستی خلق غافل اند پس بیت تالی بیان حال اهل سکر ست نه بیان حال آنکسان که بنگریستن آنها امر شده ه
ای مزور چشم بکشاد ببین | چند گوئی من نیم آن این | از وبای زرق و محرومی آ
در جهان حی قیومی در آ | تا نگویم ترا بیستم شود | وز این بد انمات مید انم شود

قوله ای مزور چشم بکشاد ببین + آه بازرفت بخطاب اهل غفلت و مزور بودن آنها برای آنست که باطل خود را بصورت حق می نمایند با قامت دلیل بامعقول باطل اینها را حق و کمال داند و مولوی میفرماید که چشم دل خود را بکشا ببین تا حقیقت واقعیه ظاهر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آن را که در حق حق میگوئی که من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیه است و اهل حجاب و غفلت قائل آن نیستند که مشاهده دانسته شود و جاهل باین صفات دو گروه اند یکی آنها نند که منکر اند و تاویل میکنند و دیگران ایمان می آرند لیکن بر سبیل ایمان بمتشابهات و میگویند که این اتصاف را عقل نمی یابد و این گروه ثانی اگرچه مومن اند و اعلی اند از گروه اول لیکن محجوب از مشاهده حق اند در صفات تشبیه و مراد مولوی از مزور هر دو گروه اند و لفظ مزور ظاهر برساول ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این میشود که ای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود بکشا تا کثرت خلقیه که پیش تو غیر انسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست که اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغگو که این شارح باین معنی گرفته زیرا که صاحب سکر چونکه غافل ست تزویر از و نیاید و چون از کثرت غافل ست تزویر با که کند ه بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تلون نقل کن در استواش

قوله بگذر از مستی و مستی بخش باش + آه مراد از مستی مستی اهل غفلت که مستی دانند از علم استدلالی و مستی مال و جاه و کسیکه ابیات سابقه بر مستی اصحاب سکر حمل کرده سزاوار ست او را که اینجا نیز مستی اهل سکر گیرد ه
چند نازی تو بدین مستی پست | بر سر هر کوی چندین مست هست

قوله چند نازی تو بدین مستی پست + آه مراد از مستی پست مستی اهل غفلت ست که مذکور گشته و حاصل مصراع ثانی آنکه بر سر هر کو هر پیشه مستان که هر یک دعوی کمال دران پیشه دارد و دران مست اند و تفاخر میکنند بآن چنانکه ماهر هندسه مست هندسه و ماهر فلسفه مست فلسفه است پس این مستان متبدل اند ه
گر دو عالم پر شود سرمست یا | جمله یک باشند و آن یک نیست خوار | این بسیاری نیاید خوار لیک
خوار که بود تن پرستی نازی | گر جهان پر شد ز تاب نور مه | کی کساد آید بر صاحب وله | گر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خوار آن تف خوش التهاب

قوله گر دو عالم پر شود سرمست نا + آه این بیان حال مست مشاهده ست و وحدت همه مستان حق یا برای اینست که وحدت را مشاهد اند و یا برای اینست که هر یکی دیگری را مشارکت ست درین مستی و هر یکی بر دیگری تفاخر نیکند ه
لیک با این جمله بالاتر خرام | چونکه ارض الله واسع بود و رام | گرچه این مستی چو باز اشهب ست | برتر از وی زین قلندر هست
مست را برازو مقربان به ست | بر مقرب شیر او چون دبه است | رو سرافیلی شو اندر امتیاز | در دمنده روح بر مست ساز

قوله لیک با این جمله بالاتر خرام + آه یعنی این مستی حق اگرچه فی نفسه کمال ست لیکن بالاتر ازین کمال کمال دیگر ست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکه اینجا کمالات اند که نهایت ندارند پس مقصور بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض الله اینجا مراتب اند که سالک آنها قطع میکند ه
مست را چون دل مزاح اندیشه شد | این ندانم و آن ندانم پیشه شد | این ندانم و آن ندانم بهر چیست | تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن | نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست ست آنرا پیش آر

قوله مست را چون دل مزاح اندیشه شد + آه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره گرچه این مستی چو باز اشهب ست + آه و مراد از مست مست حق ست و مزاح بزای معجمه و حیم ست و حاصل آنکه مست حق را چون دل مزاح و اندیشه رفت شیوه او ندانم شد که او غافل ازین کثرت ست و یا مراح برای مهمله و حای مهمله باشد و معنی آن باشد که چون مست ما خوشی اندیشه شد که طرب شکر آنرا ضرور ست می ندانم شیوه او شده که درین طرب خوشی او ست و احتمال دارد که مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت
١١٨

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مربوط ست بقول وی قدس سره **س** چند نازی تو بدین مستی بست • و برین تقدیر می تواند که مزاج برای معجمه و حای مهمله بمعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار با سوی حقست همین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بیت تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق در وست براین مست که این ندانم در واقع فائده آن اثبات آنکه آنچه دانسته ست حق ست و غیر حق نه آنکه این مست دانسته است **م**

نفی بگذار و همان هستی پرست	این بیاموز ای پدر زان تُرک مست

قوله نفی بگذار و همان هستی طلب آه یعنی این بیاموز که نفی کردن بازاثبات مناسب نیست بلکه

بگذر از نفی ای پسر هستی طلب	این بیاموز ای پسر زان ترک دُب

بر اثبات مستقر باید بود بلکه این نفی با اثبات بمنزله شرک ست که دران تصور غیر منفی می آید و این مبالغه است در نفی غیر از حسین ابن منصور قدس سره منقول ست که فرمود للتصوف شراک لان فیه نفی الغیر و لا غیر تصوف شرکست چه در تصوف نفی غیرست حال آنکه غیر وی نیست تا نفی کرده شود یعنی درین تصور غیر می آید و این تصور نیز نباید **م**

استدعای میر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث

ان لله تعالیٰ شرابا اعدت لاولیائه اذا شربوا طربوا واذا سکروا تابوا +

بدرستیکه مر الله را شرابیست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه کنند یعنی رجوع کنند سوی الله تعالیٰ یعنی ازین کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند ازان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو ایند ++

قال الله تعالیٰ اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ

مِنْ كَاْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوْرًا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب از کاس که مزاج آن کافورست در خنکی و خوشبو می تواند که بیان اشارت این گفته شود که مراد از کاس حب الله باشد چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرمایند سقینا حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من عن الحسن جلیت نوشانید مرا تیب حب احت چشم من و کاسه من روی آنکس ست که از حسن برترست که حس یک نحویست از تعینی یعنی کاسه من لفس ذات حبیبست بهر تعین که برآمد پس شیخ ابن فارض ذات و وجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابرار می نوشند شراب معرفت از آن کاس که مزاج وی کافورست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فائح میگردد روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی دل بخشد و از وی روائح معارف فائح گردد و این مناسب مقام ست **م**

بازمستی از دم مطرب چشید	مطرب ایشان را سوی مستی کشید	نقل و قوت و قوت مستان بود
لیک خود کو آسمان و ریسمان	اشتباهی هست لفظی در میان	لیک فرقست این حسن تا آن حسن

مطرب جان مونس مستان بود	ز خمار خمر مطرب خواه شد	اعجمی ترکی سحر آگاه شد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	وین شراب تن ازین مطرب خرد	آن شراب حق بدان مطرب برد

قوله مطرب جان مونس مستان بود + آه ظاهر آنست که انتقالست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جان یا مراد الله تعالیٰ ست پس معنی آنکه الله تعالیٰ مونس مستان ست که مستان از وی کلام شنیده در طرب می آیند یا روح مراد باشد و معنی آن باشد روح مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول اولی ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل قوت و قوت مستان این مطرب جانست و حاصل بیت تالی آنکه سیر این مستان آنست گاهی سوی مطرب و ند و گاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروفست و حاصل آنکه شراب حق با آن مطرب جان میبرد و این شراب معروف از مطرب معروف میخرد و هر دو مستی سوی مطرب میکشد اما میان هر دو فرق و تفاوت

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چنانکه حسن نام داشت دو وزیر یک وزیر بخیل بود و یک وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیار ست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که درین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل و حاصل بیتین تالیین آنست که بعضی مستان ازان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست که بی مستی مطرب مستی از دست آو می چشند و در کسب فیض محتاج مطرب نیست و آن مستی که محتاج مطرب نیست شراب حق بدان مطرب میبرد یعنی مطرب را مستی نجشند و این ست معنی که مطرب راسوی مستی میکشد و شراب تن ازین مطرب می خرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و برین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عام نگرفته شود بنا بر آنچه که سابق گفته شد و از مستان مستان حق و در بیتین تالیین تفصیل این ست ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنها نند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و متوسط بی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی آنها را از سماع از مطرب پیدا می شود پس حاصل بیتین آنست که یک گروه از مستان آنست که طرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنها نند که در مستی محتاج سوی طرب سماع نیست لیکن از دم مطرب او باز مستی می چشند و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا نیست سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود و از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیار ست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال ست و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا فرمودند کاملان در حق ایشان قلوبهم مریضة فیجب ان تداوی قلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند ۵

اشتراک لفظ دائم رهزن ست
اشتراک گبر و مومن در تن ست

قوله اشتراک اسم دائم رهزن ست + آه ازین اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی ۵

جسمها چون کوزهای بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات	کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بظرفش بنگری تو گمرهی	ور بمظروفش نظر داری شهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان	معنیش در اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

قوله جسمهای همچو کوزه سربسر + آه خلاصه آنکه روح انسان یک لطیفه الٰهیه است در هر جسم از بدن تعینی پیدا کرده پس این تعین در جسمی ابحیات ست که بر کمال خود ست و در جسمی آخر خبیث گشته این امر را باید ملحوظ باید داشت ۵ +

پس زلفظ نقشهای مثنوی	صورتش ضالست و هادی معنوی

قوله صورتش ضال ست و هادی معنوی + لفظ ضال بمعنی مضل ست و ضلال مستعار ست بمعنی ضلال و میر نور الله گفته که ضلال بمعنی با یه الضلال بمعنی مضل مستعمل ست شاید که میر را سببیت اراده کرده و حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضلال و گمراه قائم شده و این عین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ماقام به الضلال معنی مضل ادا نمی کند آری اگر ماقام به الاضلال گفتی بمعنی مضل شدی و این تاویل را دران گنجایش نیست ساقط ست ۵

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل

قوله در نبی فرمود کاین قرآن ز دل + آه نسخ مختلف واقع شده و بعضی نسخ قرآن دل برین نسخه مقلوب الاضافت ست در اصل دل قرآن بود بمعنی معنی قرآن که همچو دل ست مر نظم را و در بعض نسخ قرآن و دل واقع ست برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعض نسخ قرآن ز دل واقع ست یعنی قرآن از دل خود هادی بعض و مضل بعض و نسخهٔ اخیره اسلم ست و بر هر نسخه خلاصه آنکه معنی قرآن بعض را مضل و بعض را هادی و نسبت هدایت و اضلال سوی معنی حقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل درین بیت اشارت ست باین آیت يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَّيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا گمراه میکند بآن قرآن کثیر را و هدایت میکند کثیر را ۵

الله الله چونکه عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود	کی ترا فهم می رحمان بود

قوله الله الله + آه یعنی عارف میگوید مراد این می متعارف نمیتواند شد و این لاشی ست پیش وی پس او رستی نمیتواند گفت ۵ چونکه عارف گفت می

این دو انباز ند مطرب با شراب	این بدان آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند	مطربانشان سوی مینخانه برند

قوله این دو انباز ند مطرب با شراب + آه مربوط ست به بیت اول این داستان و اولی آنست که مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشد + اه و حاصل آنکه مطرب و مستی هر دو انباز اند یکی سوی دیگر کشد + ۵

آن سر میدان و این پایان ست	دل شده چون گوی در چوگان ست

قوله آن سر میدان و این پایان اوست + آه دل شده لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستی پایان میدان ست و دل شده گوی این میدان ست از سر سوی پایان میدو و از پایان سوی سر ۵

در سر آنچه هست گوش آنجا دود	در سر ار صفراست آن سودا شود	بعد ازان این هر دو بیهوشی شوند	والد و مولود آنجا گم شوند	

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله در سر انچه هست گوش آنجا رود + آه یعنی انچه در خیال شخص ست انچه از گوش شنود زیاده میگردد مقصود تحقیق نغمهٔ مطرب ست واشارتست بانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرموده که نغمهٔ طیبه بالطبع مرقق ست پس کسیرا که عشق حقیقت ادرا سوی آن میکشد وکسیکه گرفتار خواهش نفس ست اورا سوی آن میکشد وبنابر مصرع ثانی برانست که اطبا میگویند که صفرای سوخته شده سودا میشود وصفرای خلط تند وتیزست سودا شده به بیهوشی ومستی میکشد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که این هردو بیهوشی پیدا می کنند والد ومولود که صفرا وسودست یکی میگردد وبعد آمدن بیهوشی امتیاز میرود ھ

چونکه کردند آشتی شادی و درد	مطرب آغاز ید بیتی خوابناک	مطربان را ترک ما بیدار کرد
که انلنی الکاس یا من لا اراک	انت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایة القرب حجاب الاشتباه

قوله چونکه کردند آشتی دارو درد + آه مراد از دارو مطرب وانرا در مستی ھ **قوله** انلنی الکاس یا من لا اراک + آه بده پیالهٔ شراب مرا ای آنکسی که نمی بینم ترا ھ **قوله** انت وجهی لا عجب ان لا اراه + غایة القرب حجاب الاشتباه تو ای محبوب روی من هستی یعنی این قرب کامل ست که روبرا قرب ست عجب نیست که بینم روی خود را واولی آنست که وجه بمعنی ذات باشد چون وجه الله یعنی ذات الله ومعنی آنکه تو عین ذات من هستی واین عینیت قرب کامل ست وعجب نیست که نه بیند وجه وذات خود را او مصراع ثانی مقرر اوست که غایت حجاب ست ومانع ست از دید واشتباه ست ودر بعض نسخ ان لم ارا ه واقع ست بجای ان لا اراه در اصل ان لم اره بود فتحه رای برای وزن شعر اشباه کرده شد ھ

انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشترک

قوله انت عقلی لا عجب ان لم ارک من وفور الالتباس المشترک تو عقل من هستی عجب نیست اگر نه بینم ترا که عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس که شبکرده شونده بران عقل شبکه داتم ھ

حیث اقربت من حبل الورید	لم اقل یا ندا للبعید

قوله حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا نداء للبعید + در جائیکه تو اقرب هستی از غضب کردن نه گویم یا یعنی ندا بکلمه یا نکنیم که یا مر ندا امر بعید ام ھ

بل اغالطهم انادی فی القفار	کی لا کتم من معی ممن اغار	این سخن پایان ندارد ای عزیز	بشنو اکنون قصهٔ آن پاکیزه نیز

قوله بل اغالطهم انادی فی القفار + کی لا کتم من معی ممن اغار + یعنی این ندا که از من صادر میشود ندا نیست بلکه در غلط می اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برای آنکه مستور سازم آنرا که با منست از ان کسانیکه غیرت کنم ھ

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر وگریختن عائشه رض وپنهان شدن

امد آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور هر خمیر	ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم	چون درآمد آن ضریر از در شتاب	عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون نکو	از غیوری رسول رشکناک	هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون	کنده پیران شبی اقماد هند	چونکه از پیری ز رشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بدست ای فر یزدان اندیش عون	نازهای هر دو گوا ما رسد	غیرت آن خورشید صد تو را رسد	گرد را افگندم بکیوان گوی را	در کشیدن اختران در روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید	ور نه پیش نور من سوا شوید	از کرم من هر شبی غائب شوم	کی وم الا نمایم که روم	تا شبی من شبی خفاش وار	پرده شان پیچید گرد این مطار
همچو طاوسان پری می کنید	باز ست و منکر و معجب شوید	بنگرید آن پای شت از امتیاز	همچو جارق که بود شمع ایاز	رو نمایم صبح بهر گوشمال	تا نگردد از منی ز اهل شمال
ترک کن پیرا درا زشت سخن	نهی کرد ست از درازی امر کن				

قوله هر که زیباتر بود رشکش فزون + آه یعنی رشک وغیرت از زیبائی خیزد وهر که زیبائی کامل دارد اورا رشک وغیرت کامل بود واز زشتی رشک وغیرت مسلوب می گردد واین لازم اول ست ولهذا در بیت تالی میفرمایند بطریق استدلال برین لازم هر زنی که پیر شود وزشتی برآید شوی خود را سرپرده بر از جواری تا خانه قائم ماند واو را رشک نماند وتما جواری را گوینده که برای تصرف خاص نگاه دارند مبر نور الله گفته که تما لفظ ترکیست بالف نوشته می شود وبا های مختفی خوانده می شود ھ

امتحان کردن رسول عائشه رض را که چرا پنهان میشوی و ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند ترا کم شو نهان	کرد اشارت عائشه رض با دستها	او نه بیند لیک من بینم ورا	غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تمثیلات وتشبیه ای نصوح

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ما چنین پنهانیی کین روح راست | عقل سودی اینچنین مشکین چراست

قوله غیرت عقلست بر خوبی روح آه این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بظاهر عائشه صدیقه رضها منع فرمود از احتجاب از ضریر و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول وی قدس سره بل اغالتهم اتادی فی القفاد و ظاهر ست بدانکه این ابیات اگرچه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض ازان پنهانی حقیقت حقست سبحانه و کنایت ست ازان که روح یکی از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود و کسیکه اظهار میکند از انبیاء و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان میکنند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر ممکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهور وی ست زیرا که حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهور وی مانع از ظهور وی ست از ادراک و نیست ظاهر مگر شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن با این اختفا نیز از آلهیه ایست که او از غیر خود بر خود محتجب گشته از ادراک غیر وی او را و این دیده که در شیونات ست بهمه کسان میسر نیست بجهت غیرت او بران مگر خواص برگزیدگان او را که مقتضی غیرت آن ست و برین مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض ھ

از که پنهان میکنی ای رشک خو | آنکه پوشیده ست نورش روی او | میرود بی روی پوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب | از که پنهان میکنی ای رشک خو | کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو + آه این سوال ست از عقل که حاجت پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهرترست که هرچه بر حسن ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هرچه که در ادراک می آید ظاهر میشود از روح ظاهر می شود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق سبحانه که ظهور همه اشیاء باوست که مدرکان ادراک اشیا را نمی کنند مگر بجهت ظهور او در مدرکات لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق ھ

رشک از آن افزونترست اندر تنم | کز خودش خواهم که پنهانش کنم | ز آتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود اندر جنگ من

قوله رشک از آن افزونترست اندر تنم + آه جواب عقل ست که این مسلم ست لیکن رشک من شاید ست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشود این روح اگرچه از مشاهده مدرک توان شد قال الله تعالی وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده است بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این کرده شود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کند خیال را گنجایش ست و این بطریق مبالغه است ھ

چون چنین رشکیست ای جان و دل | پس دهان بر بند گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدرد در حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود | جوشش احببت ان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست | در حقیقت هر دلیلی رهزنست

قوله چون چنین رشکیست ای جان و دل آه این نیز سوال ست از عقل ھ

قوله ترسم ار خامش کنیم آن آفتاب آه این جواب عقل ست و حاصل آنکه از خاموش بودن ترس اینست که از راه دیگر برآید و هویدا گردد زیرا که طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من در گفت آیم از گفت من طلب خواهد کرد و از گفت حقیقت وی دیده نمیشود مثل آنکه بحر چون بغرد کف پیدا کند طالب رویت بحر میداند که حقیقت بحر را دیده ام و دانسته ام که بحر در غرش خود جوشش احببت ان اعرف نیز بود پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه نیافتست مگر اثر آن که کف ست و نشنیده مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت روح دانسته ام و او ندانسته است مگر تشبیهات و تنظیرات را و چنانکه طالب گل نعره بر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد و از بوی گل محروم میدارد از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق را مطلوبست که به تشبیهات و تنظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حال اینست که ازین تشبیهات و تنظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد ھ

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم | ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان انچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست ... در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم من کجایم تو کجا ... می ندانم که توماهی یا وثن
می ندانم که چه میخواهی ز من ... می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت ... ای عجب گر نیستی از من جدا
چون کمی حدشد همی انم ازشگفت ... ترک را زین حرارت دل گرفت
می ندانم که مرا چون میکشی ... گاه در بیگاه در غون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد ... می ندانم می ندانم ساز کرد

قوله ای عجب که نیستی از من جدا + آه یعنی عجب که باچندین قرب که فوق آن قرب نیست و آن عینیت ست این فراق عظیم بوجهیکه نمیدانم که تو کجا هستی و من کجا هستم

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید ... ما علیها بر سر مطرب رسید

قوله ما علیها بر سر مطرب رسید + میر نور الله گفته معنی علیها علی الجملة و در محاوره آن عصر باین معنی مستعمل ست یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید و این وجه وجیه است مثل لفظ فیها که مستعمل ست بمعنی خذ بالقصه و نعمت القصه حاجت بآن نیست که حل برای اضرارست و حاصل آنکه رنجیده بر سر مطرب سیده در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که سوی نفس امیر راجع گردانیده باشد و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب سید و تعسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و چون این آیت مجاز از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت بر سر مطرب سید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی و من اسماء فعلیها که امیر لفظ ندانم را سوی عمل دانسته پس جزای آن بر مطرب سید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی بذکر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این همه تقریر و تعسف آن پر ظاهر ست حاجت به بیان نیست و اراده قول بذکر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول بذکر بعضی اجزا باز از ان محل چیزی دیگر مراد داشتن چنانکه از كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ قیامت مراد داشته و از من اساء فعلیها جزا مراد داشته بعید محض ست بلکه کلام در وقوع آنست **هو** گرز را بگرفت سرهنگی بدست + گفت نی مطرب کشی اینـدم بدست

قوله گرز را بگرفت سرهنگی بدست + آه یعنی سرهنگی گرز را بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشی بدست و نیک نیست و باید بر سبیل استفهام باشد یعنی آیا این نیست که مطرب کشی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چه سا میکشی **هو** گفت این تکرار بیحد و مرش

قوله گفت این تکرار بیحد و مرش آه این جواب امیر سرهنگ را بیان قصور او بزعم خود می شمار است چنانکه بیان آن سابق گذشت **هو**

کوفت طبعم را بکوبم بر سرش ... قلتبانا می ندانی که مخور
زانچه میدانی بگو مقصود بر ... آن بگو ای گیج که میدانیش
می ندانم می ندانم در کشش ... چون بگویم از کجایی بی مری
تو بگویی نی ز بلخم نز هری ... نه ز هند و نه ز روم و نه چین
نه ز شام و نه عراق و باز دین ... نه ز بغداد و نه موصل نی طراز
در کشتی در نی و نی راه دراز

قوله وا همیدانی بزن مقصود بر + آه یعنی بر مقصود بسن و زدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست انچه میدانی بگو مقصود بر یعنی دانسته خود بگو مقصود را بر **هو**

خود بگو تا از کجایی باز ره ... هست تنقیح مناط اینجا بگه
یا بپرسم که چه خوردی تا شتاب ... تا بگویی نی شراب و نی کباب
نه بقول و نی پنیر و نی بصل ... نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل
نه قدید و نی ثرید و نی عدس ... انچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خواهی دراز از بهر چیست ... گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

قوله هست تنقیح مناط این جا بگه + مناط بالمعنی مقصود یعنی مقصود ساتنقیح کرده باید گفت و این تطویل را باید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بمخصوص بالغای خصوصیات باین روش که این خصوصیات را دخل نیست درین حکم **هو**

میرمد اثبات پیش از نفی تو ... نفی کردم تا بری ز اثبات بو

قوله میرمد اثبات پیش از نفی تو + یعنی نفی و اثبات اصل ...

در معنی حدیث
موتوا قبل ان تموتوا
و تفسیر بیت حکیم سنائی +

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ... که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

یعنی بمیرید قبل آنکه بمیرید بموت طبیعی ھ

در نوا آرم بنظمی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را | جان بسی کندی و اندر پرده | زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جانکندن تمام | بی کمال نردبان نایی ببام | چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود | چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیاید ای امیر | تا که ننهی اندرو من الاخیر | من آخر اصل آن کالا طارقست | کشتی وسواس و غی را غارقست | آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز | تا نگشتند اختران ما نهان | وانکه پنهانست خورشید جهان

قوله جان بسی کندی و اندر پرده + آه مراد از جانکندن عبادت شاقه است چه مشقت وی جانکندنست و نیز مفضی ست سوی فنا فی الله و مقدمهٔ اوست و چنانکه جانکندن مفضی ست سوی مرگ و مقدمهٔ اوست خلاصهٔ ابیات آنست که این جانکندن و عبادت شاقه بکار نمی آید تا که مرده نشود از اوصاف بشریه و فانی فی الله نگردد و بدون این موت در پرده است و این عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زایل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن و این مردن از اوصاف بشریت پایهٔ اخیرست از پایه های بام و بمنزلهٔ گز اخیرست از رسن دلو و بمنزلهٔ من اخیرست در کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت ببام مقصود نمی تواند رفت و به آب مقصود نمیتواند رسید و این کشتی هستی بغرق توحید نمیتواند شد و این من اخیر اصل ست در اغراق کشتی از جهت آنکه او طارقست که کشتی باران قبول نمیتواند همچو مهمان طارق که مهمانی او سخت می افتد کشتی وسواس و غی را که این هستی ست غرق کننده است در بحر توحید و چون این هستی غرق شد در بحر توحید و فنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غی و وسواس رفت همه اعمال او تمام گشت و مراد از من اخیر در قوله ی س تا تو ننهی اندرو من الاخیر و در بیت تالی آن مقدار سیت از بار که بر بالای کشتی اگر نهند کشتی طاقت آن نیاورد بلکه غرق گردد من اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول نهند حامل آن طاقت آن نیارد و عاجز شود و این معنی ظاهرست و بعضی من بمعنی منت گرفته و من اخیر عبارتست از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق دادن مر ایمان را و این اطلاق من اخیر برای آنست که الله تعالی فرمود یَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت نه نهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما آنرا که هدایت کرد شما را سوی ایمان پس ایمان آوردید و درین آیت دو من کورست یکی منت آن مسلمان و دیگر منت الله بر عباد و این مذکورست ثانیا پس اطلاق من اخیر بران صحیح شد پس معنی آن شد تا که منت حق بر خود ننهی در اعمال و اعمال را مفوض سوی حق سبحانه نسازی کشتی هستی غرق بحر توحید نمی تواند شد بلکه شرک درین اعمال باقی ماند و برین تقریر مراد از طارق ستاره است که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق سبحانه ستاره طارق ست آثار محبیه است و این شب هجرانرا فنا ساخته واصل بحر توحید گرداند و این هستی را فنا سازد و تقریری که اولا گفته شد اظهرست و معنی قول وی س آفتاب گنبد ازرق شود + آه معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هوش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود منور و مهدی و غیر را هادی و منور و یا که اختران تا که هستی ما یان ست نهان نشود و فانی در هستی حق نشود خورشید جهان پنهان ماند یعنی حضرت حق وحدت او مشاهد نیاید ھ

گر ز بر خود زن منی بر خود شکن | زانکه پنبه گوش آمد چشم تن | گر ز بر خود میزنی هم ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی | عکس خود در صورت من دیده | در قتال خویش در پیچیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم می بیند اسد او

قوله گر ز بر خود زن منی را در شکن + آه خطاب بآن امیر ترک گرز است ھ | نفی ضد هست باشد بیشکی

تا ز ضد ضد را بدانی اندر کے

قوله نفی ضدی هست باشد بیشکی + آه مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری ز اثبات بو ھ | این زمان جز نفی ضد اعلام نیست

اندرین نشاة دمی بی دام نیست

قوله این زمان جز نفی ضد اعلام نیست + آه یعنی این زمان حیات دنیا و یه سوای نفی ضد وحدت حق مشهود طریق اعلام و معلوم کنانیدن و آن ضد هستی مستعارست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی آنکه اندرین نشاة دنیاویه آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیاویه و گرفتاری بحظوظ نفسانیه پس این دام را مرفوع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده آلیه گردد تو خود

حجاب تو ئی حافظ از میان برخیز ھ +

مرد چون بالغ شد آن طفلی چه بود | رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد | بی حجابت باید آن ای ذو لباب | خاک ز رشد بهایت خاکی تراب | مرگ را بگزین و بردر آن حجاب | غم فرح شد خار غمنا کی نماند | نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری شوی

قوله نی حجامت باید آن ای ذو لباب + آه

یعنی بیحجابت باید آن خورشید جهان ترا و آن حجاب که هستی تست مرگ و فنا را بگزین و آن حجاب را که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حادث باوصاف قدیم و فنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن ببقای او ه

مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان
جانش ار ایندم ببالا مسکنیست — گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرده ست نقل — این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هرکه خواهد که ببیند بر زمین — مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشأه نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

قوله مصطفی این گفت کای اسرار جو + آه درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة یعنی کسیکه اراده کند که ببیند سوی میتی که میرود بر سطح زمین پس ببیند سوی ابن ابی قحافه که فانی ست در الله و باقی ببقای او و او مبدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق باخلاق الله تعالی شده ه

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنا اش حل و عقد

قوله پس محمد صد قیامت بود نقد + آه یعنی در قیامت موت و حیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی با ذات شریف فنا فی الله و بقا بالله حاصل شود بامداد ایشان صلی الله علیه و آله وسلم و این بجهت آنست که ذات شریف خلاصه میدان حل و عقد بود پس حل و عقد هر چند بدست و بیست شما مداد و بیست صلی الله علیه و آله وسلم پس حل این هستی مستعار و عقد هستی بقا بالله نیز از امداد وی ست صلی الله علیه و آله وسلم ه +

زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند — کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت — ز آنطرف آورده ام این صیت و صوت

قوله زاده ثانی ست احمد در جهان + آه نزد صوفیه مقرر ست که سالک را دو تولد ست یکمرتبه از مشیمه مادر خود متولد میشود و تولد دیگر بیرون آمدن سالک از مشیمه طبیعه و احکام آن و این اخیر را ولادت ثانیه نامند و حاصل مصراع آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از فطرت خود زاده ثانی ست و از احکام طبیعت بیرونست نه اینکه اول احکام طبیعت بود و بعد آن بسلوک ازان بیرون آمد و حاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از مشیمه طبیعت پس او قیامت ها بسیار بود که در وفنا و بقای هر فانی و باقی بود و از پیوستگی با و فنا و بقا حاصل می شد ه

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این

قوله پس قیامت شو قیامت را ببین + آه یعنی چون شخصی در خود فنا و بقا ببیند او حقیقت قیامت را دانند و دید کامل اینست که در خود ببیند و علم ذوقی آن پیدا کند ه

تا نگردی او ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین — نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خور دین
هست انجیر اینطرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

قوله خواه او آزاد باشد یا غلام + آه بدانکه حریت نزد جمهور اهل الله در مشهور عبارت ست از آزاد بودن از ما سوی الله و چیزیکه ما سوی الله است او را رقیق نسازند و این عبدیت کامله ست مر حق سبحانه را و این هر دو مرتبه اند در ولایت و عرفان و تحقیقش آنست که عبد محتاج الله تعالی ست در همه چیز و هیچ چیزی بی مشیت و اراده آلهیه بعبد نمیرسد بی شبهه و درین هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ما سوی الله در معیشت خود و کسب کمالات و این اسباب معیشت و کسب کمالات هم از جانب الله تعالی ست و این اسباب مظاهر حق اند که الله تعالی در وظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج سوی حق ست پس عارف می بیند که هرچه باو میرسد از الله تعالی میرسد بجهت آنکه او سبب ست و بجهت آنکه هرچه می بیند از اسباب از ظاهر می بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر الله تعالی نمی بیند و نمی بیند مگر محتاج الله تعالی را و این مقام حریت ست که حرست از ما سوی الله که اصلا محتاج ما سوی الله نیست و نیز الله تعالی حقوق بر و لازم گردانیده چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك عليك حقا ولنفسك عليك حقا ولعيالك عليك حقا و این حقوق که الله تعالی لازم گردانیده بر عبد عبد در تحصیل آن کوشش مینماید و ایجاب بی مغایرت موجب و واجب را است نمی آید پس لازم ست که درین مقام مغایرت مشهود وی باشد و چون کوشش و جد برای این حقوق نمود پس رفیق این حقوق شد پس وقت این مشاهده رفیق ما سوی الله است اینست تحقیق آنچه مشهور ست و شیخ اکبر قدس سره و محققان اینجا تحقیق دیگر ست که عبدیت و حریت بنظر الی الله گرفته و تحقیق آن آنست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال و در عبدیت ست احتمال عتق ندارد و لیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است و وجود نیست مگر حق سبحانه او غیرت حق سبحانه غیر را نگذاشتی موجود شود و وجودی که ظاهر ست در اعیان عین حق سبحانه است و عبد در ذات خود در عدم ست و این عدم صفت نفسیه است مر عبد را لیکن عین عبد استعداد دارد بآنکه شجر گردد یا حجر گردد یا عقل

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه عبد مترتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدس سره محققان تحقیق فرموده رجوع ست و این معنی
مشترک ست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت
بوجود خود و توبه عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع میکند از رجوع خود سوی او سبحانه پس
رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت والله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه با خذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه است بعد ازان
بعد توبه عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ و این محبت جزای توبه است پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد
نیز میان دو محبت ست یکی محبت او مرضات الله تعالی را ازین توبه ناشی میشود و بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود یکی محبت او مرضات الله تعالی
را ازین توبه ناشی میشود بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد
میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود بعد ازان محبت حق دیگر پیدا میشود که جزای توبه ست و توبه حق میان دو
محبت عبد ست یکی محبت جناب او تا راجع شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه ست و این از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کردم
بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدس سره محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون
فرق در بودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه
و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشیء اند پس آن شیء متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده اند و این تعلق را ببودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت
صفت اب مر ابن ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوق فیه نوع الوهیت ست
که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت با و تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدمی نیست و
متذلل ست و عابد ست مر او را سبحانه عاشق داند یا نداند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابدانه مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی بما سوی الله شده اند و همچنین هر کسی
که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق او بصفت حسن ظاهر شده و چون ظهور او بصفت حسن رود عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد
مگر بحق عاشق داند یا نداند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد داند یا نداند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد ست نه توبه خاصه
و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مشهور عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید
که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت اوست پس توبه باین معنی هم صفت حق ست و صفت عبد هم ست همچنین عشق پس فرق نیست ۵

عشق ما و صاحب خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه آن حسن زر اندود آمده ست	ظاهرش نور اندرون دود آمده	چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا	بفسرد فی عشق ماند نی هوا	وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن فخری بود نی زندگی	نی جمالش ماند نی فرخندگی	پس بماند آب و گل بی آن نگار	گرد آن دیوار بی مه دیو وار	قلب را کز زر ز روی او بجست	بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دو دوش	رو سیه تر وا ماند عاشقش	عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر	زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تا بکان لامکان	عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته زان گرداب آب	عشق ربانیست خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز + آه این مصراع با بیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق باو ست ۵ ++

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون خوش بر شگفت	رغبت افزون گشت او را هم بگفت	مستمع چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا	مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست	گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را محترم	در زیان و حیف ظاهر ننگرم	کو اسیر الله فی الارض آمده ست	سخرهٔ خشم عدو الله شده ست	مصطفی فرمود کای اقبال جو	اندرین من میشوم انباز تو

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد الخ بدانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل ست توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبهٔ عامه مشتهر میان عامه ه

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در آن مصاحب علویان بود نازل شد سوی بلال که بامداد ایشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار بآمدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رض و حبذا حبذا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن رسیدن این بو ه

باز گفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چند بابر باز استم می کنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست شان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یاد تو بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می‌نهد

قوله این شنید از توبهٔ او دست شست الخ یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت ه

پند ها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست

قوله پندها دادم که پنهان دار دین الخ یعنی نصیحت کردم تا آنکه اخذ برخصت شود ترک کن عزیمت را او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد ه

عاشقی و توبه با امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله عاشقی و توبه با امکان صبر الخ انتقالست از توبهٔ بلال که رجوع از عزیمت سوی رخصت بود سوی توبهٔ مشهور ه

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا الخ بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا پس الله تعالی توبه کرد برآنها برای آنکه توبه کنند آنها پس الله تعالی اول توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد بر وی مرتب گردانید و در اسمای الٰهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبد ست و نیز میفرماید يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و آنچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدین وجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد از آن عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت وارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره قدوة المحققین در باب بابع و ستون از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست برآنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بر آن توبه که از حق ست و این آیت تلقین بندست مر عبد غیر تائب را که گویا الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبهٔ تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بذال معجمه گردد و سابق تحقیق آن گذشت و دلی محمد تجویز کرده بود که بدال مهمله باشد و برین تفسیر نعود نیز بدال مهمله باشد که در نعود لغت بران مهمله نیز آمده و پوشیده نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که ابدال ذال معجمه با حرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوبست و حاصل بیت ثالث آنکه چون جود حق از انسان کامل میرسد انسان کامل دروازه سید محمودست پس عجب نیست در بودن ما که انسان کاملست عین دریا که کنایه از حق ست با جمیع اسماء و صفات که حقیقت آلهیه است و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حق ست با جمیع اسماء و صفات و ظاهر عین مظهرست در مشاهده او با بودن این مغایرت که میان مظهر و ظاهرست این مغایرت نیز مشهود اوست و مشاهد این تمیز با جمعیت مقام محمدی صلی الله علیه وآله وسلم ست دیگران را از مشکوة آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم میرسد اول تخصیص فرمودند بعد ازان تعمیم فرمودند پس تخصیص اشارت بآنست که مقام محمدیت صلی الله علیه وآله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرمود برای اشارت بآن که دیگران نیز باعداد و عطای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هم

قوله هین گذر از نقش خم و در خم نگر | کاندرو بحریست بی پایان

هین گذر از نقش خم و در خم نگر یعنی از صورت انسان کامل در گذر و حقیقت او را ببین که وی و آن حقیقت بحرست لیکن باعتبار اسماء و صفات انتها ندارد هم

پاک از آغاز و آخران عذاب | مانده محرومان تهی تن زو عذاب

قوله پاک از آغاز و آخران عذاب مصراع اول بمعنی شیرین نیست و بودن عذاب بمعنی شیرین در فصوص الحکم مذکورست و بعضی بکسر عین قرار داده بمعنی آب شیرین مرین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است ورنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا و انتها است که ازلی و ابدی ست و آنها که محروم از دیدار و در انسان کامل انتهر او در عذاب رنج هجران و جهل مرکب اند و میتواند که گفته شود که این جهل مرکب بعد کشف غطا خواهد شد و نار موقده طالع بر قلب گردد و برین تقدیر مراد از محرومان مکذب رسل باشند والله اعلم هم

انچنین جسم را تو دریا دان یقین | زنده از وی آسمان هم زمین | گشته دریائی دوئی در عین وصل | شد ز سود ز مسوی در عین صل | با کمه وحدت گشته او را زوال | شد خطاب خطابه ذو الجلال

قوله زنده از وی آسمان هم زمین زیرا که بقاء آسمان و زمین از امداد انسان کاملست والله تعالی اولا ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس تر ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزله نفخ روح ست در شبح عالم هم

بعد ازان گوید صنم منصور وار | تا شود پیدا شهرت او سوار | تا چنین سر در جهان ظاهر شود | مقبل اندر جستجو ماهر شود | تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا بسیر گردش دیدار هو

ابل حال بیچون که بود در دیوان | بی دوئی یک گشته در دریای جهات

قوله بعد ازان گوید صنم منصور وار آه شاید مراد گفتن بلسان حالست و تخلق باخلاق الٰهیه همین گفتن انا الحق ست هم

هی نه چه معلوم گردد این بعث | بعث اگر جو کن اندر بعث | شر طاروز بعث اول مرده است | زانکه بعث از مرده زنده کردست | جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آمد آن پناه

از کجا گوئیم علم از ترک علم | از کجا جوئیم سلم از ترک سلم | از کجا جوئیم حال از ترک حال | از کجا جوئیم قال از ترک قال | از کجا جوئیم هست از ترک هست | از کجا جوئیم دست از ترک دست

قوله هین نه چه معلوم گردد این بعث ظاهرست که مراد از بعث بقا بعد فناست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد آن نزول ببقا سے اید هم

هم تو تانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین | دیده کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید | اینجهان منتظم محشر بود | گر دو دیده مبدل انور شود

زانشد بیند آن حقائق را تمام | که بدین عیان بود فعلش حرام

قوله هم تو تانی کرد یا نعم المعین الی آخر البیتین ظاهرست که مراد از دیده دیده قلب ست نه دیده سر و دیده معدوم بین تعبیرست از دیده بیننده غیر حق که غیر حق معدوم ست و حق سبحانه هست و هستی خلق ست یعنی دیده که معدوم بین ست که موجودات را مغائر حق می بیند حال آنکه غیر حق معدوم ست مبدل برهست بین ساختن یعنی بیننده حق گردان تا همه بیند بو حقیقت حقیقت و آنرا که موجود دیده است از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شیونات حق ست و حق دران ظاهرست و حاصل بیت تالی آنکه این دیده از عدم پدید آمده ست او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معلوم می بیند و نمیداند مگر این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق را درین موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتارست و یا مراد آن باشد که بتعطیل گرفتارست که حق را اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود بدون صانع و اصل میداند هم

نعمت بنات خوش بر دوز حلق | شد محرم گرچه حق آمد سخی | درد بالش تلخ گردد شهد خلد

چون نبود از وافیان محمد | هر شمار انیز در سود اگرسے | دست کی جنبد چو نبود مشتری

قوله شد محرم گرچه حق آمد سخی آه سخی بمعنی جواد ست یعنی صاحب جود و از کلام فقها ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسمای الله توقیفیه اند چون مراد از سخی جوادست پس وجه اول متمشی نیست و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن بارا نیست و باوجود آن مولوی قدس سره اسماء را توقیفی نمی بیند و این محرم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفادست وَنَادٰی اَصْحٰبُ النَّارِ اَصْحٰبَ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِیْضُوْا عَلَیْنَا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ قَالُوْا اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِيْنَ ندا کنند اصحاب نار که مخلد در نار اند اصحاب جنت را باین قول که افاضه کنید بر ما از آب و از آنکه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بدرستیکه حرام گردانید این هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محرم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار آنست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم در حق اینها نعم نیست بلکه بآن متالم میشوند و سببش آنست که مزاج و طبائع اینها از جادهٔ استقامت برگردند و مئوف گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میگردند همچو جعل که از بوی گلاب می میرد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب جنت نروند زیرا که اگر روند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و دنیا بند تلذذ مگر از نار و لسع عقرب و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و بیت تالی مقرر اینمعنی ست و مراد از عهد خلد عهد که با حق بسته شده است قبل آمدن این اجساد درین عالم از اتباع رسل و عبادات حق وحده و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و آن دوزخی متالم می شود بسبب آن که ناقض عهد ست که با الله تعالی بسته است و از نقض عهد طبائع اینها مئوف گشته اند بوجهی که متالم شوند از آنکه طبائع سلیمه متلذذ شوند از آنکه طبائع سلیمه متالم اند ه

بر سر بازارشان کاین بچند و آن بچند　　از پی تغییر وقت و ریشخند
کو قدوم کر تو فر مشتری　　کو مزاج کنگلی و سرسری
از ملولی کاله میخواهد ز تو　　نیست آنکس مشتری و کاله جو
کی نظارهٔ اهل بخریدن بود　　آن نظاره گول گردیدن بود
کالا را صد بار دید و باز داد　　جامه کی پیمود او پیمود باد

قوله کی نظاره ز اهل بخریدن بود ＋ شیخ افضل گفته که نظارهٔ اول بمعنی نظر کننده است و نظارهٔ ثانی بمعنی نظر کردن پس نظارهٔ اول صفت جماعت باشد با حرف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض وی مجرد نظر و تماشاست و این نظر کردن این جماعت احمق شدنست که در بازار نظر بکالا میکنند بدون ارادهٔ خرید و احتمال دارد که نظاره مضاف سوی گول باشد و معنی آنکه نظاره گول محض گردیدن ست و بیفائده است و برین تقدیر احتمال دارد که گز بکاف عربی و زای معجمه لفظ مستقل باشد و حاصل آنکه این نظاره گول احمق کج دیدن ست که دیدن او سود ندارد ه

مایه در بازار این دنیا زرست　　مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
چونکه در ملکش نباشد حبه　　جز پی کنگل چه جوید چه به
هرکه او بی مایه در بازار رفت　　عمر رفت و بازگشت او خام تفت
در تجارت نیستش سرمایه　　پس چه شخص زشت او چه سایه
هی کجا بودی برادر هیچ جا　　هی چه پختی هیچ خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من　　لعل زاید معدن آبستن من

قوله جز پی کنگل چه جوید حبه ＋ کنگل بکاف فارسی بمعنی هزل و سخریه ه

مشتری گرچه که سست و بارد است　　دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر　　در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار　　با قبول و رد خلقانت چه کار
امر را و نهی را می بین مدام　　نی قبول اندیش و نی رد ای غلام

قوله دعوت دین کن که دعوت وارد است ＋ آه خلاصه ابیات آنکه دعوت کردن بهترست اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقهٔ پیغمبران ست و در شرع وارد است و این دعوت امی اسود می بخشد اگرچه منکر را نسود دهد دران ه

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری　　درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد　　گفت او را قائلی کی مستمد
اول وقت سحر زن این سحور　　نیمشب هیچ دگر این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس　　کاندرین خانه درون جمع کسست
کس درینجا نیست جز دیو و پری　　روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو　　هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب　　تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه پست اینم بر تو نیمشب　　نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد　　جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل　　پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام　　پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد　　مطربست او پیش او داود استاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست　　پیش احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست　　پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام　　مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا　　نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق این می دیدند　　صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حق دور دست　　خوش همی بازند چون عشاق دست
هیچ میگویند کان خانه تهی ست　　این سخن کی گوید آنکش آگهیست
بهر هی بیند سرای دوست را　　زانکه از نور الستش ضیا

قوله هر کرا خواهی تو در کعبه بجو ＋ آه یعنی در کعبهٔ دل بو تا بپیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقائق ست

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب در آخر شب و اینجا مراد نغمات آخر شب ست مستمد طلب کننده مدد داق مانه و بنگاه خانه نبیل بتقدیم نون دانا و نیکو فربه رخام سنگ نرم قانت دعا کننده اساس بنیاد ه

صوفی کو گفا عرو عاسی　　از محبت الله کی خالی بود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله صورتی کو فاخر و عالی بود ه آه و آن صورت انسان کامل ست و از بیت الله که قلب وی ست خالی نیست که قلب وی وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شده است

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

قوله او بود حاضر منزه از رتاج ه آه رتاج بکسر رای مهمله بند در یعنی این انسان کامل همیشه حاضر ست نزد حق و منزه از در بند که در بند ندارد تا ممنوع نشود از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود ست در خلق و در بند ندارد تا مانع آید دخول خلق را بعد و باقی ست هر دم برای خلق سوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند ه

هیچ میگویند کاین لبیکها
نی ندائی میکنم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی

از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندائی از احد

قوله هیچ میگویند کان لبیکها ه مربوط است با بیت بالا هیچ میگویندگان خانه تهی ست

من نپندارم که این قصر و سرا
خلق در صف قتال و کارزار
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
جان همی بازند بهر کردگار
مشغول را بر طریق زیر و بم
آن یکی اندر بلا ایوب وار
تا ابد بنگر بیا آتش میسزنم
وان دگر در صابری یعقوب وار
تا بجوشد زاتشینین ضرب سحور
آن یکی چون نوح در اندوه کرب
در در افشانی ز بخشایش بحور
وان دگر چون احمد صف حرب

قوله من نپندارم که این قصر و سرا ه آه مربوط است به بیت بالا انچه گفتی کاندرین قصه و سرا ه

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خدا وند غفور
میزنم بر در بامیدش سحور
این ز دنیا چون ابوذر پر حذر
مشتری خواهی که از وی زر بری
وان دگر در استقامت چون عمر
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

قوله این ز دنیا چون ابوذر پر حذر ه آه جناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا حذر کلی داشتند تا بحدیکه جمع مال حرام می پنداشتند و بر طریقه او عبد الواحد بن زید رضی الله عنه و جناب امیر المومنین عمر صاحب استقامت بود و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بقول او تعالی فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای تعلیم آنکه ایفای استقامت امر عظیم ست فرمود شیبتنی هود پیر گردانید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المومنین عمر باید رضی الله تعالی عنه ه

میدهد کوثر که آرد قند شک
میخرد انه مالت ابتانی بخبر
میستاند آه پر سود او و دود
میدهد نور ضمیر مقتبس
میدهد هر آه را صد جاه و سعود
می ستاند این بخس جسم فنا
نقد او را تا کنی سود از ان
میدهد ملکی برون از وهم ما
نسیه بگذار تا نکنی زیان
می ستاند قطره چندی ز اشک

قوله میخرد انه ه

انبان نحس آن بخس بخای معجمه ناقص و کم و مقتبس جنیده شده ه

پادشاهی کابر اشک چشم اند
مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر

کهنها بفروش و ملک نو بگیر
در تراشکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بخت شان
می ستاند که کشید ند رخت شان

قوله بادشاهی

کابر اشک چشم راند ه آه اشارت ست باین آیت إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ بدرستیکه ابراهیم آه کننده است و حلیم ست ه

قصه بلال حبشی رض و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
تا که صدیق آن طرف میگشت تفت
خواجه اش میزد برای گوشمال
آن احد گفتن بگوشش او برفت
که چرا تو یاد احمد میکنی
چشم او پر آب شد دل پر عنا
بنده بد منکر دین منے
زان احد میبافت بوی آشنا
میزد اندر آفتابش او بخار
بعد از ان خلوت بدیدش پند داد
او احد میگفت بهر افتخار
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

قوله بعد از ان خلوت بدیدش پند داد آه این پند و نصیحت آنست که برای حفظ جان مرخص ست مرخفای ایمان ابلکه مر اجرای کلمه کفر را بر لسان تا اطمینان قلب با یمان حاصل شود و بلال رض این نصیحت را قبول نکرد بجهت آنکه اخذ بعزیمت اولی ست و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب عظیمه است لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین رض بلکه از جانب رسول صلی الله علیه وآله وسلم و این امر افضل الصدیقین تقیه که آن شیعه قائل اند نیست که شیعه نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میدانند خواه خوف جان باشد یا نه باشد و اگر با مر این گفته بودی بتبرک آن ماخوذ و مذهب گشتی و محمد روح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر تبقیه بود و گفته که از این مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه وآله وسلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمودند و ولی محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند رفض از دهان او برآمده و از اعتقاد بر فساد خود آگاه کرد چرا درینجا خاموش نشد و تقیه را نگاه نداشت تا تشیع او ظاهر نشدی ه

باز احمد بشنید و ضرب زخم خاک
بر فروزید از دلش شور و شرار
عالم السرست پنهان دار کام
باز پند فش داد باز او توبه کرد
گفت کردم توبه پیشت ای همام
عشق آمد توبه او را بخورد
روز دیگر از پگه صدیق تفت
توبه کردن زین نمط بسیار شد
آنطرف از بهر کاری می برفت
عاقبت از توبه او بیزار شد

قوله گفت کردم توبه پیشت ای همام ه مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت از رجوع از مخالفت ست و بلال آخذ بعزیمت ست و این طاعت کامله

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و مخالفت نیست بلکه مراد معنی لغویه است و مقصود آنکه ازین فصل که اخذ بعزیمت ست راجع سوی اخذ برخصت شده

ای تن من و رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد درو
برگ کاهم پیش تو ای تندباد	من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
با قضا هر کو قراری میدهد	ریشخند سبلت خود میکند
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
گر هلالم ور بلالم میدوم	مقتدی بر آفتابت میشوم
کاه برگی پیش باد آنگه قرار	رستخیزی وانگهانی فکر کار
فاش کرد اسپرده تن را در بلا	کای محمد ای عدو توبها
عشق قهارست و من مقهور عشق	چون قمر روشن شدم از نور عشق
ماه را با زفتی و زاری چه کار	در پی خورشید پوید سایه وار

قوله کای محمد وی عدو توبهار + آه خلاصه آن مع ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه وآله وسلم عدو و رجوع ست سوی احد برخصت بلکه موجب احد بعزیمت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی رخصت بلا و ترک عزیمت را آنجا گنجائش نیست و این توبه را که رجوع سوی رخصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای اینکه اخذ بعزیمت موجب حیات جاودانی ست پس ازان توبه نمی تواند شد و عشق قاهر و غالب ست هر دو عشق سوی احد بعزیمت میکشد

نی بزیر آرام دارم نی زبر	عاشقان چون سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند	
گریه در انبانم اندر دست عشق	یکدمی بالا و یکدم پست عشق
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بیقرار
تا نگوید کس که آن جو راکد ست	گردشش بر جوی جویان شاهد ست
او همی گردانم بر گرد سر	

اندر دست عشق + گریه در انبان کنایه از بیقراریست **قوله** گریه در انبانم **قوله** گردشش بر جوی جویان شاهدست + آه شیخ افضل گفته که لفظ جریان مقدرست و مضاف ست سوی خود حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جا عینکه جویندگان جو اند یعنی جویندگان جریان جو اند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاریست یا نه شاهدست تا کسی نگوید که جوی را گذاشتست و قرینه حذف لفظ جریان آنست که کسی طالب کار عین جو که مغاک ست نمیشود بلکه محل خفا جریان موجودست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مغاک باشد لیکن در عرف و استعمال شائع بمعنی آب جاری ست پس جریان در جو ماخوذ ست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جو جویان لفظ واحد مرکب ست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بملابست یعنی آب جاری که مطلوب جویندگانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی ست از آنکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک ست که جوینده را حرکت لازم ست و جو جویان تشنگان ست و صفت جو ست و حاصل معنی آنکه گردش آسیا بر جوئیکه جوینده تشنه است و متحرک ست شاهدست که اثر دلیل موثرست یا کسی بگوید که این جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه در حاصل متحدست با تقریر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعد دارد و شیخ عبداللطیف حاصل بر آورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهدست که شخص حبست و جو کرده این آسیا را نهاده است و خود بخود نمیگردد و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصراع ثانی نمی افتد

گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختروار آرامی مجو

قوله گر نمی بینی تو جو را در کمین + مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب اثر ست و حاصل آنکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده و بر آن دلیل ساز + و مقصود آنکه قدر و قضا اگرچه مشهود نیست لیکن آثار آن مشهودست بآن استدلال باید کرد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر	در عناصر جوشش و گردش نگر
آفتاب و ماه دو گاو خراس	گرد میگردند و میدارند پاس
اختران چشم و گوش و هوش ما	شب کجا یند و به بیداری کجا
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر	گه سیاستهای برف و زمهریر
چون ستوده باشی در حکم امیر	گه درآغوش حبیب گاهی در سعیر
کز ذنب پرهیز کن این هوش دار	تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نهی آمد مایست
که بقدر جرم می بخشیم ترا	این بود تقدیر عدل و داد و جزا
باز آمد شاه نادر گوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر باشرف
اختران هم خانه خانه میروند	مرکب هر نحس و سعدی میشوند
گاه در سعد و وصال و خوشی	گاه در نحس و فراق و بیهشی
چونکه کلیات پیش او چو گوست	سخره و سجده کن تسخیر اوست
چونکه بر میخت ببندد بسته باش	چون گشاید چابک و برجسته باش
ابر را هم تازیانه آتشین	میزند که آنچنان رو نی چنین
گر زمنه ای عقل تو هم کام خویش	تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
خواه نیک خواه بد فاش و ستیز	بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
میخ آمد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد
گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هر کجا پیوند سازی بگسلد
با دو سرگردان ببین اندر سفرش	پیش امرش موج دریا بین بجوش
اختران چرخ گردوند هر هیه	وین حجست کا بلند و پستیه
ماه گردد حج درین گرد نیست	گاه تاریک و زمانی روشنست
تو که بجز وی ازین صد هزار	پیش حکمش چون نباشی بیقرار
آفتاب بر فلک کژ می جهد	در سیه روئی کسوفش میدهد
بسفلای مدی بیار این مبار	گوشمالش میدهد که گوش دار
چونکه کنه کمتر بود از آفتاب	منکسف نیمی و نیمی نور و تاب
زین گذر کن ای پدر نوبت خورشید	خلق را نا خلاق خورشید بم خورشید

قوله گر زنی در شاخ دستی کی هلد + آه یعنی اگر بفرع تمسک نمائی بر وجود اصل و مبتدا الهی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیرت پیوند وسے بگسلد ++ + ++

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

توبه را بار دگر سیلاب برد ❊ فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد ❊ رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا ❊ لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز ❊ خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم ❊ تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد ❊ زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد ❊ جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خوار آن جهود ❊ جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد ❊ بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد + بدانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل ست توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبه عامه مشتهر میان عامه ه

از سوی معراج آمد مصطفی ❊ بر بلالش حبذا آن حبذا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در آن اصحاب علیه یان بود نازل شد سوی بلال که با مدادیشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار بآمدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رضی و حبذا حبذا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن رسیدن این بو ه

باز گفتن صدیق رضی صورت حال بلال رضی را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست ❊ این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد ازان صدیق نزد مصطفی ❊ گفت حال آن بلال باصفا
کان فلک پیمای میمون بال چست ❊ این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج ❊ در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چند بر باز استم می کنند ❊ پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس ❊ غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود ❊ هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو ازان ❊ لاله زار و جوببار و گلستان
یا چرا یاد آوری زان دیار ❊ یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی ❊ فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر ❊ تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما ❊ مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان میتنی ❊ نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات ❊ تا بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند ❊ تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد ❊ او احد میگوید و سر می نهد

قوله این شنید از توبهٔ او دست شست آه یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت ه

پندها دادم که پنهان دار دین ❊ سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست ❊ تا در توبه برو بسته شدست

قوله پندها دادم که پنهان دار دین + یعنی نصیحت کردم بآنکه اخذ برخصت شود و ترک کن عزیمت را او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد ه

عاشقی و توبه با امکان صبر ❊ این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها ❊ توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله عاشقی و توبه با امکان صبر + آه انتقالست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی رخصت بود بمعنی توبه مشهور ه

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا + آه بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا پس الله تعالی توبه کرد برانها برای آنکه توبه کنند انها پس الله تعالی اولا توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد به مرتب گردانید و در اسمای الٰهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبدست و نیز میفرماید یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و انچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیراکه تائب نیز بدینوجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد ازان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره و قدوة المحققین در باب بایع و ستون از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر آنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بران توبه که از حق ست و این آیت تلقین بندرست مر عبد غیر تائب را که گوید ای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد الهی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبهٔ عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدس سره محققان تحقیق فرموده رجوع ست واین معنی مشترکست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق واین رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود وه توبهٔ عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع میکند از رجوع خود سوی او سبحانه و سالم عاصی پس رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت والله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبهٔ حق ناشی از محبت ازلیهٔ او سبحانه است بعد از ان بعد توبهٔ عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ واین محبت جزای توبه است پس توبهٔ حق میان دو محبت ست و همچنین توبهٔ عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او و مرضات الله تعالی را ازین توبه ناشی میشود و بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می‌شود یکی محبت او و مرضات الله تعالی را ازین توبه ناشی میشود و بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می‌شود که نتیجهٔ آن محبت ست پس توبهٔ عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبهٔ عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود و بعد از ان محبت حق دیگر پیدا می‌شود که جزای توبه است و توبهٔ حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب او تا راجع شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه است واین از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کردم بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدس سره محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق در بودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبهٔ عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشیٔ اند پس آن شیٔ متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده‌اند واین تعلق را ببودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب و ابن ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوق فیه نوع الوهیت که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود والوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدمی نیست و خلق متذلل ست و عابد ست مراو را سبحانه عاشق دانند یا ندانند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابدان مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی بما سوی الله شده‌اند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق الصفت حسن ظاهر شده و چون ظهور او بصفت حسن رود عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق دانند یا ندانند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد دانند یا ندانند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبهٔ عامه و توبهٔ عامه مراد ست نه توبهٔ خاصه و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مشهور عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبهٔ حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت او ست پس توبه باین معنی هم صفت حق ست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست ۵

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه آن حسن زر اندود آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست	چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا	بفسرد عشق ما هم نی هوا	وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نغزی بود نی زیرکی	نی جمالش ماند و نی فرخندگی	پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیووار	قلب را کان زر ز روی بحث او	بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش	رو سیه‌تر و بماند عاشقش	عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر	زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان بی لا شک نیک
هر که قلبی را کند انباز کان	وا رود زر تا بکان لامکان	عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته زان گرداب آب	عشق ربانیست خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز + آه این مصراع با ابیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق با وست ۵ ++

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت	رغبت افزون گشت او را هم بگفت	مستمع چون یافت جان مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا	مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست	گفت این بنده مراو را مشتریست
هر سیه گو بود او سامی حرم	در زبان جیف ظاهر ننگرم	کو اسیر لطف فی الارض آمدست	سخرهٔ خشم عدو الله شده است	مصطفی فرمود کای اقبال جو	اندرین من میشوم انباز تو

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تو دلیلم باش و نمی بهر من   مشتری شو قبض کن از من ثمن
عقل و ایمان از نیقوم جهول   میخرد با ملک دنیا دیو غول
انبیاشان تاجری آموختند   پیش ایشان شمع دین افروختند
دیوها شان را به سخره دوختند   تا چنین گوهر بجنس بفروختند
منکر بحرست و گوهرهاے او   کی بود حیوان در و پیرایه جو
احسن التقویم در والتین بخوان   که گرامی گوهرست ای دوست جان

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان   سوی خانه آن جهود بی امان
آنچنان زینت دهد مردار را   که خرد زایشان دو صد گلزار را
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد   انبیا را در نظرشان زشت کرد
این گهر از هر دو عالم برترست   هین بخر زیرا خزف نادان خرست
در سر حیوان خدا ننهاده است   گو بود در بند لعل و در پرست

گفت با خود کز کف طفلان گهر   بس توان آسان خریدن ای پسر
آنچنان مهتاب بنماید به سحر   کز غسان صد کیسه بربایند سحر
زشت گرداند بجادوئی عدو   تا طلاق افتد میان جفت و شو
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست   آن ایشک را در در و دریا شکیست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

قوله زشت گرداند بجادوئی عدو + آه ماخوذست ازآنکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس بر تخت نشسته شیاطین خود میفرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین رفته چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازند ه

احسن التقویم از فکرت برون   احسن التقویم از عرش او فزون

قوله احسن التقویم در فکرت برون + آه اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت مر جمیع اسما و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دارد آنست که او جامع جمیع اسما و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالاتر از عرش ست که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم از فکرت بیرونست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم میشود ه

گر بگویم قیمت آن ممتنع   هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اسپ تر مران   رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه به در زد چو در را واکشود   رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست پر آتش نشست   از دهانش پس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی   این چه حقدست ای عدو روشنی

قوله گر بگویم قیمت آن ممتنع + آه ممتنع یا بمعنی محال باشد یعنی محال الادراک والتقویم و یا بمعنی صاحب منعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بیان ادراک کنه شود بعلاقه آنکه از تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه مالیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بآن اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازانست که بیان بوجهیکه اکتناه آن شود محالست هرگز نمی تواند لهذا در بیت تالی ازان اعراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت ه

گر ترا صدقیست اندر دین خود   ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده   کاین گمان داری تو بر شهزاده
در عجب زاینه کژ ساز خود   منگر ای مردود نفرین ابد
انچه آمد مر از لب صدیق جست   گر بگویم کم کنی تو پا و دست

قوله گر ترا صدقیست اندر دین خود + آه یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضی صدق آنست که صادق را ایذا نرسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیانست و قبح آن متفق بر ملاست و بعضی گفته که معنی آنکه اگر در دین خود که یهودیت ست صادق هستی پس در توریت حقیت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مذکورست پس صادق محمدی را ایذا نرسانی و این آنزمان صحیح شود که آن کافر که بلال رض در ید او بود یهودی باشد و این از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود نام او امیه بن خلف برادر ابی ابن خلف در جنگ بدر کشته شد بیک انصاری او را برای همین کشت که ایذای بلال رض میرسانید و انچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر مولوی قدس سره از و بجهود و مراد مولوی از جهود منکر دین حق ست و نیست مراد یهود ه +

آن ینابیع الحکم همچون فرات   از دهانش روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان   نی ز پهلو مایه دار و نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را   برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور   او روان کرده است بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست   روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش   مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندران خرد استخوان   که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش ست و بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس

قوله آن ینابیع الحکم همچون فرات + آه ینابیع جمع ینبوع ست بمعنی چشمه که از و آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افضل الصدیقین رض ینابیع حکم جاری می شد از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق رض از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی رض لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل افعال حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در بیت آینده بعد چند ابیات میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس باین بیت تالی و وی یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و ازان جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب و این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته است پس گفت صدیق رض هم ازین جهت گفته حق ست ه

مستمع او قائل او بی احتجاب   زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت کز رحمت همی آید برو   زر بده بستان اشارت ای کرام خو
از منش وا خر چه میشود دو نیست   بی مئونت حل نگردد مشکلات

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله زانکه الاذنان من الراس ای مشابه آه در حدیث شریف واقع ست الاذنان من الراس گوشها از جمله راس ست پس در مسح تابع راس شد و آن را آب علیحده نباید و حاصل مصراع آنکه چنانکه گوشها بظاهر عضو مستقل بنماید لیکن در حقیقت از سر ست همچنین صدیق اکبر بلکه انسان کامل عموما اگرچه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده می شود لیکن در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاسته ه

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود

قوله بنده دارم نکو لیکن جهود آه آن غلام ما قسطاس سعی می گفتند ه

آن دل چون سنگش نماند سخت زود	حالت سنگ پرستان این بود	سنگشان از صورتی مومی شود	بنده دارم نکو لیکن جهود	تن سپید و دل سیاه او را بگیر	در عوض ده تن سیاه دل منیر
			کس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام	آنچنانکه ماند حیران آن جهود
			باز کرد استیزه و راضی نشد	که برین افزون بده بی هیچ بر	**قوله** بود الحق سخت
			یک نصاب نقره هم بر وی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود	بیع کرد و داد و بستد در عوض
داد گوهر سنگ بستد در عوض	بر خیال آنکه سودی کرده ام	داد اسود یعنی آورده ام	منعقد چون گشت بیع اندر میان	یافت ایجاب و قبول هر دوان	**قوله** یک نصاب نقره

زیبا آن غلام یعنی صورت او زیبا بود و سنگ و سدعن او مقبول حسن بود ه

هم بر وی فزود آه نصاب قدری از مال که در آن زکوة لازم می آید و در اقل آن زکوة لازم نیاید و در هر مال قدر آن مختلف ست و در نقره بقدر دو صد درهم ست ه

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق رض مغبون ست و ندانستن بهای بلال را رض

قهقهه زد آن جهود سنگدل	از سر افسوس و طنز و غش و غل	گفت صدیقش که این خنده چه بود	در جواب پرسش او خنده فزود	گفت اگر جدت نبودی و اهتمام	در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم	خود بعشر اینش می بفروختم	کو بنزد من نیرزد نیم دانگ	تو گران کردی بهایش را ببانگ	پس جوابش داد صدیق ای غبی	گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون	من بجانش ناظرستم تو بلون	زر سرخ ست او سیه تاب آمده	از برای رشک این احمق کده	دیدهٔ این هفت رنگ جسمها	در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش	دادمی من جمله ملک و مال خویش	ور مکیس افزودیی من ز اهتمام	دامنی زر کردمی از غیر وام	سهل دادی زانکه ارزان یافتی	در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد	زود بینی که چه غبنت اوفتاد	حقهٔ پر لعل را دادی بباد	همچو زنگی در سیه رویی تو شاد	عاقبت واحسرتا گویی بسی	بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بدبختت بجز ظاهر ندید	او نمودت بندگی خویشتن	خوی زشتت کرد با او مکر و فن	این سیه اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بگیر آن ظاهر را
این ترا و آن مرا بردیم سود	هین لکم دین ولی دین ای جهود	خود سزای بت پرستان این بود	جلش اطلس اسپ او چوبین بود	همچو گور کافران پر دود و نار	وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال	وز درونش خون مظلوم و وبال	چون منافق از برون صوم و صلوة	وز درون خاک سیاه بی نبات	همچو ابری بی نم پر رعد و شر	نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ	آخرش رسوا و اول بافروغ	بعد از آن بگرفت دست آن بلال	آن ز دست زخم و محنت چون خلال	شد خلالی در دهانی راه یافت	جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول	که بجان او کرده بد دینش قبول	چون بدید آن خسته روی مصطفی	گفت طبتم فادخلوها بابها	چون بلال این را شنید از مصطفی	خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند	چون بهوش آمد ز شادی اشک راند	مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بخششی کو را رسید	چون بود مسی که بر اکسیر زد	مفلسی بر گنج پرتو قیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد	کاروان گم شده زد بر رشاد	آن خطابانی که گفت آن دم نبی	گر زند بر شب برآید از شبی	روز روشن گردد آن شب چون صباح	من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل	تا چگوید با نبات و با دقل	خود تو میدانی که آن آب زلال	می چگوید با ریاحین و نهال		

اللغات

افسوس حسرت طنز ناز و خنده و طعنه و امثال آن بر گذر د خیانت غل کینه و خیانت جد کوشش دانگ ششم حصه درهم و اینجا مراد از نیم مال اقل القلیل غبی نافهم که سخن حق نفهمد مکیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهانه طلبی کاری که آن را استقضا گویند ناظر بیننده لون رنگ اسرار جمع سر باطن را گویند و اکثر اطلاق قلب ست بر وجهیکه بدون قرینه فهمیده میشود لهذا در کتب لغت بمعنی قلب گویند و اینجا ظاهر آنست که مراد باطن ست لهذا بصیغه جمع آورده و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب و صدر و قوی دماغیه و میتوان که مراد از قلب باشد و جمع برای آنست که دواعی مختلفه است و باعتبار هر داعیه گویا قلب مختلف ست چنانکه گفته شده در قلق یکما اسے دو دلی کمالک بود یکم و لی دین ترا طریقه ست و مرا طریقه اخر که ما خشنودیم از ملاحظه باطن و تو خشنودی بملاحظه ظاهر فر و قر شور و شر و در بعض نسخ بجای بر غرو قست و مراد او برست بر نیم اگندم خر مغشیا او فتاد در حالیکه بیهوش بود و قل بار دار

صنع حق با جمله اجزای جهان | چون دم و حرف ست از افسونگران

قوله صنع حق با جله

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اجزای جہان + آہ یعنے صنع حق با مرکن ست وآن کلام خارج از حرف وصوت ست لیکن حرف دوم ست در تاثیر چنانکہ حرفہای افسون گران تاثیر میکند ہمچنان آن امر واین نظر برای تفہیم عوام ست واللہ کجا تاثیر کلمہ کن وکجا الفاظ افسونگران ہ

جذب یزدان با اثرہا وسبب	صد سخن گوید نہان بیحرف ولب
نی کہ تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از و معقول نیست

قوله جذب یزدان با اثرہا وسبب آہ جذب حق ست بکلمہ کن با اثرہا میگوید کہ کن یا سبب گو بیدکن بیا ہ

قوله نی کہ تاثیر از قدر معمول نیست + آہ یعنی این نیست کہ تاثیر از قدر عمل کردہ شدہ نیست بلکہ تاثیر از قدرست واسباب پردہ محض کہ ہرچہ واقعست از تقدیر الٰہی کہ بسبب آن تقدیر امر بکلمہ کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل بنامہ نمی آید کہ آثار را از اسباب می بیند وآثار را منسوب باسباب مے سازد ہ

چون مقلد بود عقل اندر اصول	گر بہ بستہ عقل چون باشد مرام	دان مقلد در فروعش ای فضول
	کو چنانکہ تو ندانی والسلام	

قوله چون مقلد بود عقل اندر اصول آہ تعلیل بیت اول ست یعنی عقل در اصول مقلد ست پس در قدر ہم مقلد ست لہذا کما ینبغی نمی فہمد و در فروع آن ہم مقلد ست ومقلد را یقین واطمینان نمی باشد لہذا در تردد می افتد وآثار را باسباب مربوط مے سازد ہ +

معاتبت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با صدیق رضی اللہ عنہ کہ ترا وصیت کردم کہ بشرکت من بخر تو تنہا خریدی وجواب عرض نمودن صدیق رضی اللہ عنہ

سید کونین سلطان جہان ❊ در عتاب آمد زمانی بعد از آن ❊ گفت ای صدیق آخر گفتمت ❊ کہ مرا انباز کن در مکرمت ❊ تو چرا تنہا خریدی بہر خویش ❊ باز گو احوال ای نیکو کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو ❊ کردمش آزاد من بر روی تو ❊ تو مرا میدار بندہ و یار غار ❊ ہیچ آزادی نخواہم زینہار ❊ کہ مرا از بندگیت آزادیست ❊ بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جہان را زندہ کردہ اصطفا ❊ خاص کردہ عام را خاصہ مرا ❊ خوابہا امید بجانم در شباب ❊ کہ سلامم کرد قرص آفتاب ❊ از زمینم بر کشید او تا سما ❊ ہمرہ او گشتہ بودم ز ارتقا

گفتم این ما خویش یا بود و محال ❊ ہیچ گردد مستحیل وصف حال ❊ چون ترا دیدم بدیدم خویش را ❊ آفرین آن آئینۂ خوش کیش را ❊ چون ترا دیدم محالم حال شد ❊ جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای صبح بلال ❊ مہر این خورشید از چشمم فتاد ❊ گشت عالی ہمت از تو چشم من ❊ جز بخواری ننگرم اندر زمن ❊ نور جستم خود بدیدم نور نور ❊ حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن ❊ یوسفستانی بدیدم در تو من ❊ در پی جنت بدم در جستجو ❊ جنتی بنمود از ہر جزو تو ❊ ہست این نسبت بمن مدح و ثنا ❊ ہست این نسبت بتو قدح و ہجا

ہمچو مدح مرد چوپان سلیم ❊ مر خدا را پیش موسی کلیم ❊ کہ بجویم اشپشت شیرت دہم ❊ چار قبلہ دوزم و پیشت نہم ❊ قدح او راحق بمدحی بر گرفت ❊ گر تو ہم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فہم ما ❊ ای فرای فہمہا و وہمہا ❊ ایہا العشاق اقبال جدید ❊ از جہان کہنہ نو در رسید ❊ زین جہان کو چارۂ بیچارہ جوست ❊ صد ہزاران ذرہ عالم اندروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج ❊ افرحوا یا قوم قد زال الحرج ❊ آفتابی رفت در کازہ ہلال ❊ در تقاضا کہ ارحنا یا بلال ❊ زیر لب میگفتی از بیم عدو ❊ کوری او بر منارہ رو بگو

سید مد در گوش ہر غمگین بشیر ❊ خیز ای مدبر رہ اقبال گیر ❊ ای درین حبس درین گند و شپش ❊ ہین کہ تا کس نشنود در سینہ‌مش ❊ چون کنی خامش کنون ای یار من ❊ کز بن ہر مو بر آمد طبل زن

آنچنان گر شد غمد و شک خیر ❊ گویدا این چنین بلبل را باہنگ کہ ❊ میزند بر روش ریحان کہ تر است ❊ او ز کوری گوید آن چہ عیبیست

قصہ ہلالی کہ بندۂ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید نہان شدہ در بندگی مخلوق جہت مصلحت نہ از عجز چنانکہ لقمان ویوسف علیہما السلام از روی ظاہر وغیر ایشان واین ہلال بندۂ سائسش بود مر امیری را وآن امیر مسلمان بود اما چشم بستہ دانداعمی کہ مادری دارد + لیک خونین بود ہم در نارد + اگر باین دانش تعظیم مادر کند ممکن بود کہ از عمی خلاصی یابد کہ اذا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اراد الله بعبد خيرا فتح عيني قلبه يبصر بهما الغيب

ای اه روز زندگی دل حاصل کن — کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی بنده از بندگان خود بهتری را می کشاید وی چشمهای دل او که می بیند بآن دو چشم غیب را در تقریر همین معنی هم — می شکند حور دستش می کشد

کور حیران گرچه در دم میکشد — این کشاکش چیست چه بستست ستم
کان تجمش یار با خوبان نمود — لاغ با خوبان کند در هر دمی

خفته ام بگذار تا خوابی کنم — آنکه در خواهش همی جوی ویست
خیز کور از ابشوراند گی — خوش کش را یکدم بدین کوران دهد

چشم بکشا کان نیکوی ست — زان بلا با بر عزیزان پیش بود
تا غیور از کوی کوران بر جهید — + + + + هم

قصه بلال و شوق او بایمان و صفت ضعف و خواجه او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف بلال
از بلال و پیش بوه اند سود بیش — خوی بد پیشه کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم سپری — سوی سنگی میروی از گوهری

قوله خوی بد را پیش کرده بد کشش یعنی کنش بالضم کاف ست یعنی خوی بد را بسیار کشته بود یا بالفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بد کرده کشش را از بدخویان بسیار کشیده بود هم

در تقریر همین معنی گوید

همچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر — باز گوی و در مدزد و بر شمر
گفت و پس و اپس ای خیره سر — باز میرو تا بکس مادرت
گفت هجده هفده نی شانزده — ای برادر خوانده پاکه پانزده

هم در تقریر همین معنی گوید

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ شبها بگیر
دم این استور نفست شهوتست — زان سبب پس پس رود آن خود پرست
همچو شاخی که ببری اندر جهت — سر کند قوت نشاخ ای تیلغفت
گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس روست بس حرون
شهوت او را که دم آمد زبن — ای بدن شهوت عقبیش کن
چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود واپس رود تا مکتنف
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
حبذا اسپان ام پیش رو — نی سپس رو نی حرونی اگرد

قوله دم این استور نفست شهوتست آه مراد از شهوت خواهش ست نه خصوص شهوت جماع و نفس بسبب خواهش سوی ... بازمانده از مقامات علیه باز میماند و این دم شهوت سوی کملات علیه متوجه باید ساخت و از امور عاجله باز باید داشت هم

هست هفصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود
گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا به بشنوی پنهانی کلیم
شهسواران در سباقت تاختند — خر بطان در پایگاه انداختند

قوله گرم رو چون جسم موسی کلیم آه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یاد کن آن وقت را که گفت موسی مر خادم خود را که یوشع بود دایم همیشه خواهم رفت تا اینکه برسم مجمع بحرین که ملاقات خضر دران موعود بود و یا گذرانم در سفر حقب را و حقب هشتاد سال را گویند و یا هفتاد هزار سال را و از زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست و حاصل آنکه یا بمجمع البحر رسم و یا در سفر باشم هم

حکایت در تقریر همین معنی گوید

آنچنانکه کاروانی در رسید — در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — چند روز اینجا بینداز یم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون — وانگهانی اندر آ تو اندرون

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هم بعون حق مکن هر آنچه گه نیست … در میان آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصۀ بلال رضی اللہ عنہ

بد بلال او ستاد دل جان بن شنفتی … سائس من بنده امیر مومنی
آن امیر از حال بنده بیخبر … که نبودش خبر بلیسانه نظر
آن مناره دید و بر وی مرغ نی … بر مناره شاهبازی پر فنی
گفت آخر چشم سوی موی نه … تا نه بینی مو نه بکشاید گره
مرد او سط مرغ بین ست او و بس … غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
علم او از جان او جوشد مدام … پیش او نی عاریت باشد نه دام

سائسی کردی در آخر آن غلام … یک سلطان سلاطین بنده نام
آب و گل مید و درو گنج نی … پنج و شش میدید و اصل پنج نی
وان دگر میدید مرغ پر نسنے … یک موی بر دهان مرغ نی
آن یکی گل دید نقشین و جل … وان دگر دل دید پر علم و عمل
سوی آن نو نیست پنهان آن مرغ … که بدو پاینده باشد جان مرغ

سائس اسپان و نفس خویش هم … از فراوان کش شده پدیش هم
تنگ طین میدید و روی بن نهان … هر چه میر اینچنین بد بد جهان
آنکه او ینظر بنور الله بود … هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ … خواه سیصد مرغ گیر و یاد و مرغ
مرغ کان مو نیست در منقار او … هیچ عاریت نباشد کار او

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ + آه یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بملاحظه هر نوع و هر شعب علم طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم و طاعت که مناره اند ھ + + + +

حکایت در تقریر همین معنی گوید +

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت … چند روز اینجا بمند از بیم رخت

قوله آن یکی گفت اندرین سرمای سخت + چند روز اینجا بمند از بیم رخت + در بعض نسخ واقع مقام بیت مذکور این بیت ع آن یکی می گفت اندرین برد العجوز + تا بمند از بیم اینجا چند روز + مراد از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت یا هشت میشود و سه روز از ماهی که آفتاب در قوس باشد و باقی از اول ماهی که آفتاب در جدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب زعم کرده اند که عجوزی خبر می داد قوم خود را بسرمائی که در زمستان واقع میشود از برای بدی اثر آن سرما بر مواشی و قوم باور نداشتند قول او را و گوسفندان خود در صحرا می چرانیدند و قوم استوری داشتند در پیش آمدن بهار پس ناگاه رسید ایشان را سرمای شدید درین ایام و گوسفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شد و باین سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود عم باد صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از ان قوم هالکان و چون این ایام می آید و آن عجوز نوحه میکرد ازین جهت این ایام را العجوز نامیدند و برد این ایام برد العجوز ھ

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد و زی بلال … مصطفی را وحی شد غماز حال
آنکه کس بود و شهنشاه کسان … عقل چون صید قلیش شد یسان
در پی خورشید وحی آمد روان … وان صحابه در پیش چون اختران

بذر رنجوریش خواجه بیخبر … که برا و بد کساد و بی خطر
جیش آمد رحم حق غمخوار شد … که فلان مشتاق تو بیمار شد

خفته نه روز اندر آخر محسنی … هیچکس از حال او آگاه نی
مصطفی بهر بلال با شرف … رفت از بهر عیادت آن طرف

قوله مصطفی را وحی شد غماز حال + آه غماز آشکارا کننده عیب یا بمعنی طلوع و نحره ماه میگوید که اصحابی کالنجوم

للسری قدوه وللطاغی رجوم … میر را گفتند کان سلطان سید
جان همی افشاند یا مژده بشیر … پس ز میمون پس سلام آورد و داد
تا که دیدم قطب دوران زمان … گفتش از بهر عتاب آن محترم
که بباغ لطف تستش مغرسی … این چنین گفت او و نجوت را براند
بهر جاسوسی بدنیا آمده … تو نگو کان بنده و اخرجی تا
لیک وی چند بر درگاه نیست … مجتسا و باستور وا ستتر

او ز شادی بیدل و جان سپید … برگمان آن شادی دو د ست
کرد رخ را از طرب چون داد … گفت بسم الله مشرف کن و طن
من برای دیدن تو نادم … گفت سوی حرم بهر تو خود دیح
مصطفی ترک عتاب او بخواند … پس بگفتش کان بلال غرشو
این بدان که گنج در ویرانهاست … ای عجب جو نیست اندر اذ بلال
سائس ست و منزل او آخر ست

کاش منشه بهر آن میر آمده … چون فرد آمد غرفه آن امیر
تا که فردوسی شود این انجمن … تا فزاید قصر من بر آسمان
هین بفرما کین بخشم کیست … تا شوم من خاکپای آنکسی
همچو مهتاب ز نواضع فرش کو … آن شهی در بندگی پنهان شده
که هزاران بدر هستش پایمال … گفت آن یخش مرا آگاه نیست

قوله ماه میگوید که اصحابی کالنجوم اه اصحاب من مثل ستاره اند برای سیر شب قدوه اند یعنی سالک بسبب هدایت نور ایشان راه می یابد بسوی حق سبحانه و برای طاغیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاغیان مرحوم میشوند ھ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال در ستورگاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او — اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید — از غمیز نجاست چون شه در رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات

قوله موجب ایمان نباشد معجزات + آه امر نبوت ظاهر و بدیهیست و نور نبوت بر چنین نبی ظاهر و بازست هر کسی که قلبش سلیم ست ایمان آرد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت بمعجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی بصورت باطل مینماید و در جهل مرکب افتد الله تعالی فرمود که لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و نیست نابینده چشمها لیکن نابینا شوند قلوب چنین قلوب که در سینه هاست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید از آن حسد تکذیب میکنند با ایقان در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم بوی می تابد و اینست مراد از بیکه **ع** بوی جنسیت کند جذب صفات **ه**

معجزات از بهر قهر دشمن ست — بوی جنسیت پی دل بردن ست
قهر گردد دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سرگین دان درو اینگونه بو
از میان پایهای استوران بدید — دامن پاک رسول بی ندید

قوله معجزات از بهر قهر دشمن ست آه قهر بمعنی مقهور ساختن دشمن ست یعنی معجزات برای مقهور گردانیدن دشمنست تا معاندان مقهور شده منقاد شوند و این انقیاد تاریکی قلب مرتفع

پس ز کنج آخر آمد غژغژان — روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و چشم و رخش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که در آید در دهانش آفتاب

قوله پس ز کنج آخر آمد غژغژان + غژیدن بفتح نشسته رفتن چنانکه طفلان و لنگان میروند و غژغژان آمدن شاید که بجهت غلبه مرض و نقاهت بدن باشد **ه** + +

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کاینمی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و محرم شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم

قوله گفت احمد گر یقینش افزون بدی + بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میداشت و ولایت کامله میداشت و چنین ولایت احمد ست که در وقتیکه بولایت خود ظاهر شود و تابع دین محمدی شود خاتم الولایت گردد و عیسی عم را معراج نیز حاصل بود چنانکه رسل را حاصل میشود لیکن یقین او مثل یقین آن سرور نبود صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که نبوت و ولایت کم بود از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس حاصل متین آنست که اگر یقین او افزون بودی از آن یقین که میداشت یقین او مثل یقین آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی در هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم معراج یافتی و این شرطیست که مقدم آن واقع نیست و نمیتواند شد که کسی را یقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم میتواند شد و نه معراج مثل معراج او صلی الله علیه و آله وسلم و در قول و قدس سره در شب معراج مستصحب شدم اشارت بآنست که این معراج با جسد بود و جسد مبارک او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود **ه**

گفت چون باشد سگی کوری پلید — جست او از خواب خود در شیر دید
نی چنان شیری که کوشش بر کشند — بل بهیبتش تیغ و پیکان بشکنند

قوله گفت چون باشد سگ کور و پلید + آه مقول بلال ست **ه** +

کور برا شکم رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد — در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی محو اندر لامکان — گر بلیدم در لطیفم ای شهان
گرو خوانش جمله شیران چون سگان — این نخوانم پس خانم در جهان
او بر بیچونی و هشان استخوان — تو مرا گوئی که از بهر ثواب
در جنابت تن درین اسپیده خوان — غسل ناکرده مرو در حوض آب
تا ز چون غسل تا بیچون تمام — هر که اندر حوض ناید پاک نیست
بین بدین مصحف منه کف ای غلام — ز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم — که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امیدوار — آب دارد صد کرم صد احتشام
که پلیدان را پذیرد و السلام — ای تو خورشید مستر از خفاش
ای ضیاء الحق حسام الدین نور — پاسبان قسمت از شر الطیور
پاسبان قسمت نور دار تقاص — چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فروغ و شعشع و تیزی تاب — بی نعمت اند و نی خفاش شب شستند
همه بلی خفاش را شید هم نور ست — هر دو چون حد بعد پرده مانده اند
با سیه رویان فسرده مانده اند

قوله چون بود آن چون که از چونی رهد آه حاصل ابیات اینست چونکه آنکس که از چونی و بشریت خود خلاص فانی گردید و حیات بیچون یافت که باقی ببقای حق گردید دیگران را در لامکان کشید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

نه چونی در مکان میدهد و همه محتاج جان آدمی باشند که فیض و افاضت بتوسط او بعالم رسد و از جانب بی چونی استخوان یعنی حطام دنیا و به سگان دنیا میرساند و کسیکه گرفتار جنایت بشریت ست او را روا نیست که بر صورت قرآن که بیچونی ست دست نهد و قرب باکسیکه غرق بیچون ست یابد گر آن کسی که بعجز معترف گردد و خود را باب آن غرق دریای بیچون اندازد او را پاک گرداند از غباثت و متصل بقرآن بیچون گرداند م

از دوی دو زند و از نقص فسا ‖ آن بلال از نقش در باطن برست ‖ آن بظاهر نقص تدریج آورست
پایه پایه بر توان رفتن ببام ‖ دیگ را تدریج و استادانه جوش ‖ کار ناید قلیه دیوانه جوش

چون نوشتی بعضی از قصه بلال ‖ داستان برسا اندر مقال ‖ آن بلال و بدر و از ندانتما
درس گو یه شب بشب تدریج را ‖ در تانی بر دید تفسیر تدریج را ‖ در تانی گوید ای عجول خام
حق نه قادر بود بر خلق فلک ‖ در یکی لحظه بکن بی هیچ شک ‖ قوله چون نوشتی

پس چرا شش روز آنرا بر کشید ‖ کل یوم الف عام ای مستفید

بعضی از قصه بلال + آه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدان کس ست که بکمال رسیده باشد و کامل گردیده باشد م

قوله پس چرا شش روز آنرا بر کشید + آه در قرآن در موضع عدیده مذکورست خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِيْ سِتَّةِ اَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰى عَلَى الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین را در شش روز پس مستوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست باینکه یوم نزد الله مثل هزار سال ست نزد ما چنانکه درین آیت مذکورست اِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سال ست

از آن ایام کو شمار میکند شاه م ‖ خلقت آدم چرا چل صبح بود ‖ اندران گل اندک اندک میفزود
زانکه تدریجی ز منتهای سماست ‖ نی چو توای خام کاکنون ناتمز ‖ طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر شدای اقرعکس هم قرع و آ ‖ اول ار شد مرکب سر و سهی ‖ لیک آخر گشت بی مغز و تهی

زیبی حق تا آن ... سال هزار ‖ تا به آخر یافت آن نصوریدار ‖ خلقت طفل از چه اندر نه ماه است
[illegible] ‖ کو ندا بای بهاد و لعمت ‖ تیکه کرد ... جدا
زرنگ سبز ترک روشد ... ‖ زانکه از گلگونه بود و صلی نبود ‖ قوله خلقت

آدم چرا چل صبح بود + آه در حدیث واقعست حکایت از رب خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحًا تخمیر کردم گل آدم را که از آن جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت تالی میفرمایند که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سال ست و این براست آنست که یوم واحد نزد رب هزار سال ست

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان ‖ پر تشنج روی و رنگش زعفران ‖ چون سفر سفره رخ او تو بتو
عشق شو و شهوت ... تمام ‖ صید خواه و پاره پاره گشته دام ‖ مرغ بی هنگام و راه بی رهی
حرص پیری چون ... امداد ‖ ای شفیقی کش خدا این حرص داد ‖ ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین ‖ این سگان پیر اطلس پوش بین ‖ عشق شان و حرص شان فرج و زر
چون بگوییدش که عمری تو در ... ‖ میشود دل خوش دهانش از خنده باز ‖ اینچنین نفرین دعا پندار داد

لیک در وی بود مانده عشق شو ‖ ریخته دندانها و مو چون شیر شد ‖ قد کمان و هر حسیش تغیر شد
آتشی پر در بن دیگ تهی ‖ عاشق میدان اسپ پای خر ‖ عاشق زمرد لب و سرنای شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد ‖ این سگان شصت ساله را نگر ‖ هر دمی دندان سگشان تیز تر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر ‖ زین چنین عمری که مایه دوزخست ‖ مر قصابان غضب را مسلخ است
چشم نگشاید سری بر نار داد ‖ گر بمیری یکسر مو از معاد ‖ او شگفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروز یکی خواجه گیلیی ‖ نان پرستی نرگدا زنبیلیی ‖ نان همی باید مرا ای مرد مرا
گفت اگر آنست خان که دیده ام ‖ حق ترا آنجا رساند ای دژم
تا بگویم مر ترا این یک دعا ‖ چون شنید از زن بگفت ای مستعان ‖ خوش بخان و مانش بازش رسان

قوله خوش بخان و مان خود باشد رسان + خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه وی عالم باطن ست که از آنجا آمده است و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آنرا دیده ام و آن عالم باطن ست دعا میکند که از دنیا خلاص کرده بآن رساند م

هر محدث را خسان دل کنند ‖ حرفش ار عالی بود نازل کنند ‖ زانکه قدر مستمع آمد نبا
داستان هین این سخن را از گره ‖ سوی دستان عجوزه بازرو
بر قد خواجه برد درزی قبا ‖ چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست ‖ از حدیث پست نازل چاره نیست

قوله هر محدث را خسان بد دل کنند + آه محدث گوینده سخن و مراد واعظ ست و حاصل آنکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکند از آن محدث بد دل میشود و ربط بما قبلش آنست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه دیگر حمل کردند م

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون سخن گشت و دو پیری میکند	تو نه ناشی عجوز سالخورد	نی مر او را راس مال و مایه	نی پذیرای قبول پایه	نی دهنده نی پذیرنده خوشی	نی درو معنی و نی معنی خوشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر	نی هش و نی بیهشی و نی فکر	نی نیاز و نی جمالی بهر ناز	تو بتو پیش گنده مانند پیاز	نی رهی ببریده و نی پای راه	نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
		نی تعصب نی ندامت مر ورا	نی بهل عزم سلامت مر ورا		

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ	خشک نانی خواست یا تر نانهٔ	گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست	خیرهٔ کی این دکان نانواست	گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب	گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرده ای کدخدا	گفت پنداری که هست این آسیا	گفت باری آب ده از مکرعه	گفت نی نی نیست جو یا مشرعه	هرچه او درخواست از نان تا سبوس	چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید	وندران خانه بحسبت خواست رید	گفت هی هی گفت تن زن ای دژم	تا درین ویرانه خود فارغ کنم	چون درینجا نیست وجه زیستن	بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار	دست آموزی شکار شهریار	نیستی طاوس با صد نقش بند	که بنقشت چشمها روشن کنند	هم نه طوطی که چون قندت دهند	گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار	هم نه هدهد که پیکیها کنی	نی چو لکلک که وطن بالا کنی	در زمستان سعی هندستان روی	در بهاران سعی ترکستان شوی
در چه بازاری تو بهر چیت خرند	تو چه مرغی و ترا با چه خورند	زین دکان با مکیسان برتر آ	تا دکان فضل الله اشتری	کاله که هیچ خلقش ننگرید	از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست	زانکه قصدش از خریدن سود نیست				

اللغات کدخدا صاحب خانه که کد بمعنی صاحب خانه که کد بمعنی خانه و خدا صاحب و مالک مکرعه مشکرت آب که بآن لب نهاده آب می نوشند مشرعه جای آب خوردن چربک استهزای تن زن خاموش شو ننده دریده بی زرق

قوله در چه کاری تو بهر چیت و خرند تا آه این بیت جزای قوله پس قدس سره چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار و این قول مع بعد وی شرط است و این بیت جزای وی

گوش نیکو خلق و هم نیکو شرو	بیحدست افضال او آنسو شو	سوی داستان عجوزه باز رو	باز میگردم سوی قصه عجوز	زانکه پایانی ندارد این موز	**قوله** سود او و بیع آن یار نکو

سود او و بیع آن یار نکو تا آه سود مضاف سوی اوست و او راجع سوی او سبحانه ست یعنی سودی که از و سبحانه بعبد میرسد پس اضافت شود سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سود را و بیع از اضداد است بمعنی فروختن و خریدن و اینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بمدلول این آیت اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ و حاصل آنکه بنده که از حق میرسد و آن شرا که الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که باری این سود و این بیع بکار خواهد آمد برای اینکه الله تعالی نیک خلق و نیک خواست و بیحدست افضال که بضاعت مزجات قبول میکند و دران سود میدهد و این معنی بر تقدیریست که نسخه بیت تالی این باشد بیحدست افضال او آنسو شو و در بعض نسخ واقع ست بیحدست از افضال او آنسو شو و برین نسخه از یار نکو الله تعالی مرادست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصراع ثانی صفت آن یار نکو و لفظ سود و بیع آن یار نکو مبتدا است و بیحد خبر او و حاصل آنکه سودی که بعبد از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خواست بیحدست از افضال او آنسو شو شیخ عبد اللطیف از سود حق فائده مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فائده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست و از یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سود حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو طبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست پس لفظ بیع را معطوف بر سود ساخته و یار نیکو را خبر گفته و چون این دانستی ساقط شد اعتراض ولی محمد که بر تقریر این نسخ بیع معطوف بر سود نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست که در عبارت بیت لفظ بیع معطوف است

برو چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآنرا جهت آرایش

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

بود در همسایه‌اش سوری عجب ۔ کرده بود اندامهای عیب او طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خریف ۔ پیش رو آیینه بگرفت آن لطیف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز ۔ تا بیاراید رخ رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر ۔ سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید ۔ می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود ۔ تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد ۔ چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها با آن خدو ۔ می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن کمین ۔ عشرها افتادی اندر زمین
چونکه بسی میکرد فن و آن میفتاد ۔ گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود ۔ گفت ای قحبهٔ قدیدی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام ۔ نی ز خیر تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی ۔ در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیث اندر خسیس ۔ ترک من گو ای عجوز دردپیر
چند دزدی عشر از ام الکتیب ۔ تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا ۔ تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد ۔ شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید ۔ از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیزخیزان رحیل ۔ گم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست ۔ وای آنکه در درونش انس نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را ۔ دفتر خود ساز این آیینه را
که نماید یوسف صاحبقران ۔ شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز ۔ آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی ۔ شاخ لب خشک نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا ۔ نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون ترا نیست در خوبی امید ۔ خواه گلگونه نه و خواهی [illegible]

اللغات سور جشنی که در ایام عید و غیر آن میکنند عروسی خود را

عروس ساقط من قیر سوختن سیاه شد و لعنا ایام خزان و اطلاق برائن بجهت آنکه پیری بمنزلهٔ خزان بود و نحیف جوینده حیف و ظلم و آن کسی جوینده آن بود که قابلیت نداشت و نهادن شئی در غیر موضع ظلم و حیف است پوز بیای فارسی پیرامون دهان گلگونه بکسر الکاف غازه که زنان بر رخساره می مالند برای صفا و زینت نظر فرمان شدن از غفلت خدو آب دهن تکین بالکسر بالمعنی آتش و چون آن زن گرفتار آتش شهوت بود تکین بروی اطلاق شد و بالفتح بالمعنی حوض خورد و چون آن زن خلق برداشت بمنزلهٔ حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود قدید گوشت خشک بی درد و بی زحمت حیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرما قران بادشاه عظیم را گویند که اگر نطفه در وقت قران مشتری و زهره افتد آن طفل بادشاه عظیم میشود ه

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب ۔ گفت نبضم را نگه دار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ۔ که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال ۔ زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین ۔ در غبار و جنبش برگش ببین
گر یمینست آن وزان یا از شمال ۔ جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کو ۔ وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ۔ باز دانی از رسول و معجزات

قوله چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات الخ یعنی تو از ذات حق و صفات او بعید افتادی که ذات را نمی‌بینی و بعض صفات را نمی‌شناسی که معقول آنها را نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق و صفات او از اخبار رسل پیدا میشود و رسالت رسل از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسل و از اخبار رسل علم ذات حق و صفات او پیدا میشود و اینست معنی قول او قدس سره باز دانی از رسول و معجزات ه

معجزاتی و کراماتی خفی ۔ بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست ۔ کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ۔ کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر ۔ یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه ۔ متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است ۔ آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ۔ حبذا نان بی هیولای خمیر

قوله معجزات از کرامات خفی الخ یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهر است و معجزات و کرامات دیگر است و آن خفی است و آن علوم و احوال است که بر دل میزنند ه

حبذا خوان مسیحی بی کمی ۔ حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات ۔ بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ۔ مرغ خاکی غرقه در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک ۔ ماهیان را مرگ بی دریا و خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی ۔ لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر ۔ پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مؤثر مظهرست ۔ در این اثرها از مؤثر مخبرست
هست معنی هر سر داوری ۔ همچو سحر و صنعت آن ساحری
چون نظر در مکر و آثارش کنی ۔ گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندر درونش مضمرست ۔ چون بفعل آید گواه مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شده است ۔ چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست ۔ چون بجوئی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر ۔ پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را ۔ چون نگیری شاه غرب و شرق را

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور خوان | با طبیب آگه ستار دان

قوله چند از خوان مسیحی بی کمی + آه مراد ازین خوان مائده است که از دعای عیسی عم نازل شده بود از غیب از میوهٔ مریمی مراد آن رطب اند که در خرمای خشک پیدا شده بود وقت ولادت عیسی علیه السلام و احتمال دارد که از خوان مسیحا غذای روحانی که از کامل بطالبان میرسد مراد باشد و از میوه مریمی نیز میوهٔ علم مراد باشد ه

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم | من تماشائی لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب | تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست و رو میشست و پاکی میفزود

قوله این چنین رنجور را گفت ای عمو آه + قال الله تعالی اِعْمَلُوْا مَا شِئْتُمْ اِنَّهٗ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرٌ یکنید هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا شر بدرستیکه آن الله بیننده است اعمال شما را این امر برای تهدید است و مقصود تفویض و اجازت اعمال بد نیست بلکه مقصود تهدید است بران و کلام مولوی مشیر است بآنکه چون کفر بر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید خلاص نبود الله تعالی که حکیم است تفویض کرد اعمال را بانها د از امر باجتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب در حق اینها سود نمید اشت که با بودن کفر هیچ عمل و هیچ اجتهاد سودمند نمیشود و این نیز آیل بتهدید است که این تفویض برای گرفتن در عذاب است و بعض شارحان گفته که معنی آیت بلسان اشارت بطن آیت آن است که در مرض عشق مبتلی اند و از مرض عشق آن را اخلاص نیست تکلیف از وی ساقط است و تفویض اعمال او را و برین تقدیر معنی قول او سبحانه اِنَّهٗ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِیْرٌ که البصیر بینا اعمال شماست که این اعمال از فرط عشق صادر است نه از خواهش نفس و این شارح کلام مولوی را بران حمل کرده ه

کرد او آرزوی سیلیی | بر قفای صوفی آن خیره پرست
راست میکرد از برای صفع دست | کار زو را گر نرانم تا رود
نی طبیبم گفت کان علت شود | سیلیش اندر برم در معرکه
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه | تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان

قوله او قفائش دید چون تخییلیی یعنی او قفای او را دید مثل کسی که در خیال باشد مستغرق ه

خوش بکوبش تن مزن چون کاملان

قوله زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه آه یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ دلیل خود ساخته سیلی بر قفای صوفی زد ه

چونکه زد او یک سیلی آمد طراق | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند | سبلت و ریشش یکایک بر کند
باز اندیشید او ضعفت ورا | گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار | دید او را سخت رنجور و نزار
پس ضعیف و زار و زرد و خود دید | لیک او را خسته و رنجور دید

قوله گفت صوفی هی هی ای قواد عاق + قواد ستم و ظلم کننده عاق نافرمانی کننده ه

خلق رنجور دق و بیچاره اند | وز خداع دیو سیلی باره اند
ای زننده بیگناه را تو قفا | در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته | بر ضعیفان صفع را بگماشته
جمله در ایذای بیجرمان حریص | در قفای یکدگر جویان نقیص
بر تو خندید آنکه گفتت کین دوا است | او ست کادم را بگندم رهنماست

قوله خلق رنجور دق و بیچاره اند یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو را طبیب خود گرفتار خداع او شدند ایذای خلق را امید هند بلکه خود ها را خراب کرده اند

که بخورید این دانه را ای مستعین | بهر دارد تا بکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا | آن قفا وا گشت و او را اجزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق | لیک پشت و دستگیرش بود حق

قوله که بخورید این دانه را ای مستعین آه قال الله تعالی وقال ما نهٰکما ربکما عن هٰذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین و گفت شیطان که نهی کرد شما را رب شما ازین شجره مگر برای اینکه شوید بدان دو فرشته یا شوید آن دو از خالدان بهشت و این قول بظاهر مکر بود برای اغوای آدم و حوا عم لغزش داد ن او برار تکاب منهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب مثنوی ست و در واقع سبب چنین بود که اکل شجره موجب امدان بر زمین شد و موجب تعلق تکلیف شرعی که ادای آن موجب خلود جنت شد لهذا شیخ اکبر قدره محققان در فتوحات فرموده که این قول ابلیس مراد مرا عم قول مطابق واقع که از اکل شجره او از خالدان جنت شد ه

کوه بود آدم اگر پر مار شد | کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره | از خلاص خود چرا می غره

قوله کوه بود آدم اگر پر مار شد + آه یعنی آدم عم چنین قوت ولایت و کرامت داشت نزد الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر نداد بلکه موجب ظهور سیادت او شد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وخلیفة الله گردید بر زمین و شیخ اکبر قدس سره محققان فرمود که ازین اکل شجره صادق شد قول الله تعالی اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً ۱۲

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمستت کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره او فتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بادت رسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان نیز منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا را گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد

قوله آن توکل کو خلیلانه ترا اه بیت تالی تشریح بیت اول مصراع اول بیت تالی مربوط بمصراع اول بیت اول است و مصراع ثانی بمصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل عم کجاست که اگر بودی از تیغ حلق بریده نشدی و کرامت مثل کرامت موسی کجاست که اگر بودی قعر نیل راه شدی ۱۲

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدائی طالب چیزی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند

قوله آن که پایان دید احمد بود کو اه در حدیث صحیح مروی شیخین و غیرهما واقع شده است که در صلوة کسوف مکشوف گشت مر آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم همه عالم و فرمود که دیدم جنت را و نار را و داده شده علم اولین و آخرین ۱۲

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن تو یکی بین و دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وان دروگر خانهٔ کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان / در عدم آنگه گریزان حمله‌شان
چون امیدت لا است زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی ست / از فنا و نیستی این پرهیز چیست

گر انیس لا نه ای جان بسیر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو شکستت صد هزاران صید داد

از چه دام برگ کردستی تو مرگ / جاده‌ای دان که نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بست سنت صنعتش / تا که جانباز او چه آید غبنتش
در خیال او ز کی کرد کار / جمله صحرا فوق چه بر دست دار

لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بجاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قوله زانکه کان و مخزن صنع خدا اه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم میشود نه بموجود که اعیان ثابته معدومات اند و طائفه الله تعالی متعلق امر کن بر اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر میشود و نه در موجود ۱۲

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

گر غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / بنشسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی و شه بین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
با پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع از دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مفسل
چون شکار فقر کردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

اللغات غزا جنگ با کفار غنیمت مالی که

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضا را اینجا مراد تخت زرین ست و در اصل فعال ست از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت همین ست که زرین باشد نجم ستاره تهدید ترسانیدن ارسلان شیر و نام بادشاهی و هر دو معنی اینجا میتواند شد ویل عذاب و رنج و کرب رنج سخت و سعت در عرف زیاده در مال را گویند آد جوان مرد و بخشنده مضل گمراه کننده یوم دین روز جزا وار و جوینده دارد و تا ضمیر مفعول ست طاغوت بت جیف بکسر جیم بمعنی ناپاکی و اگر بجای مهمله خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتا سرما ضیف ایام گرما **قوله** یار بد نیکوست بهر صبر را + یار بد همین بدنست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار می آید از انجمله صبر ست بر رسیدن استقام و شدائد بریدن و بر مجاهدات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و از ان صبر مقصود اصلی که اصول بحق ست حاصل میشود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه یاد رتن را ذم فرمود الحال دشمن باطنی را ذم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست در حقیقت اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار می آید چنانکه صبر بر اذیت که از و میرسد پس یار بدان یارست که در ظاهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یارا نند که بسوی لذائذ نفسانیه و ادناس بشریت کشد و گرفتار حب مال و جاه کند و اطلاق یار بر این دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده بلکه این اطلاق شائع ست **ه**

صبر شیر اندر میان فرث و خون

کرد او را ناعش ابن اللبون — صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران — هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آنرا بکسب و صبر جست — هر کرا دیدی برهنه و بینوا

هست بی صبری او از گوا — هر که مستوحش بود بر غصه جان — کرده باشد باد غایی اقتران

قوله صبر شیر اندر میان فرث او + چون بودن شیر میان فرث و خون بجهت آنست که چون اشیای ماکوله در کرش انهضام یابد آن اشیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلان دم ست و اوسط آن شیر ست و محققان گفته اند که مراد آنست که در علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله است بسوی امعا آمده فرث میشود آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیر ست سوی کبد میرود و اعلا آن دم شده غذای اعضا می شود بعروق میرود و اسفل آن سوی رحم رفته بپستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعد لبنیه امیان ماده مستعده دمویه و ماده مستعده فرثیه است و این ست تحقیق معنی قول الله تعالی وَاِنَّ لَکُمْ فِی الْاَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِیْکُمْ مِّمَّا فِیْ بُطُوْنِهٖ مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَّدَمٍ لَّبَنًا خَالِصًا سَآئِغًا لِّلشّٰرِبِیْنَ و بدرستیکه شما را در انعام عبرت ست که از ان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنیم شما را از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائع ست مر شاربان را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اذیات و مشتهیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست + **اللغات** ناعش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوحش گریزنده و وحشت کننده و در بعض نسخ متوحش واقعست **ه**

صبر اگر کردی الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا

قوله صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا + بیوفا عبارت از ان متوحش ست که با حق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر آن متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست **ب** صبر اگر کردی ز الف بیوفا + برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار قفا نخوردی و در بعض نسخ واقعست **ب** صبر گر کردی و الف بادفا + و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار با وفا که حق سبحانه است از فراق آن یار بد قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی و الف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی با حق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قرآن واقعست و این نسخه هم صحیح است که در قرآن یار بد در مضرات معادمی افتد و افتادن در مضرات معاد قفا خوردنست **ه**

خوی با حق ساختی چون انگبین — بالبین که لا احب الآفلین — لاجرم تنها نماندی همچنان

کاشتی مانده براه از کاروان — الیمن آید از قول از عسو — گرگ و یوسف را مفرما همرهی — فعل هر دو بیگمان پیدا شود

چون ز بیصبری قرین غیر شد — خوی با او کن که خور آفرید — گرگ اگر با تو نماید روبهی — مرد کر را از زنان پنهان کند

در فراقش پر غم و بی خیر شد — خویهای انبیا را پرورید — هین مکن باور که ناید زو بهی — تا که خود را خواهر ایشان کند

صحبتت چون هست زنده وه دهی — بره بدهی رمه بازت دهد — جاهل ار با تو نماید همدلی — شله از مردان بکف پنهان کند

پیش خائن چون امانت مینهی — پرورنده هر صفت خود رب بود — عاقبت زخمت زند از جاهلی — تا که خود را داور ایشان کند

خوی با او کن کالا تنهای تو — بره پیش گرگ امانت مینهی — او دو آلت دارد و خنثی بود — **قوله** خوی با حق

ساختی چون انگبین + آه یعنی خوی حضور با حق ساختی چون انگبین با شیر برای اینکه گوئی که آفلان را که سوای حق اند دوست نمیدارم البته تنها نمانی که

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حق سبحانه همیشه باتست || **اللغات** زر ده دهی زر خالص خائن خیانت کننده در امانت آقول گم شدن عتو از حد گذشتن بهی بهتری و خوبی غنی تخصیکه

دو علامت دارد شکل کس زن را گوید ه

حاصل آن کز هر ذکر نا بیدی
مر برا گو بید آن ما در جهاد
هین بجه زین مادر و تبهای او
هم طلب از تست هم آن نیکوئی

بین ز جاهل ترس اگر دانشوری
که ز مکتب بچه ام شد بس نزاد
سیلی با بابه ز حلوای او
کاکیئیم اول توئی آخر توئی

گفت یزدان آنکس مختوم او
دوستی جاهل شیرین سخن
از زن دیگر اگر آورده
هست با نفس و بابا عقل راو
هم تو گوئی و هم تو بشنو هم تو باش

شله سازیم در خرطوم او
کم شنو کان هست چون سم کهن
بر روی این جور و جفا کم کرده
او بش تنگی و آخر بس گشاد
ما همه لاشیم با چندین تراش

تا که مینایان ما زین دو دلال
جان ما در چشم روشن گوید
از جز از تو گر بدی این بچه ام
ای دهنده عقلها فریاد رس
زین جهالت غربت افزاد رسجود

در نیفتاد از فن او در جوال
جز غم و حسرت از دو نفر و بیت
این فشار آن ن نگفتی نزهم
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
کاملی جبر مفرست و غمود

قوله گفت یزدان آنکس مختوم او + آه کس مختوم کنایت از جهل مرکب و عداوت با رسول و غیر آن از عیوب قلبیه که مکتوم اند و حاصل آنکه از عیوب قلبی علامت ساخته خواهد شد بر نبی و آشکار کرده خواهد شد چنانکه الله تعالی فرمود سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ یعنی علامت خواهم کرد بر بینی ولید و او با عیوب قلبیه کوره موصوف بود

اللغات دلال بمعنی دلالت و معنی ناز نیز آمده جاهل صاحب جهل مرکب مراد ست همچو کافران و اصحاب مذاهب باطله و فلاسفه تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زهر بجه امر ست از جهیدن بتیا با تای مفتوحه عشوه و فریب غمود کم شدن ه

جبر باشد پر و بال کاملان

همچو آب نیل دان این جبر را
همچو منه و بجه ها ای خواجه تاش

آب مومن را و خون مر گبر را
روز غمود و عدم ترسان مباش

بال بازان را سوی سلطان برد
از وجود ترس کاکنون در دئی

بال زاغان را بگورستان برد
آنخیالات لاشئی تو لاشئی

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
لاشئی بر لاشئی عاشق شده است

جبر هم زندان و بند کاهلان
کو چو پازهر ست پندارش سم
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله جبر باشد پر و بال کاملان یعنی جبر برد و نخواست یکی آنکه در جهد و اتیان افعال شرعیه مشغول باشد لیکن خود را در میان نبیند بلکه همه از حق بیند این جبر کاملان است که این جبر پرواز کرده بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکه جبر را وسیله سازد برای اتیان لذائذ نفسانیه و ترک امور مشروعه و این جبر جبر کاهلان ست که باسفل السافلین رساند و ازین جبر احتراز باید کرد. **اللغات** پازهر فادزهر علاجی ست دافع سم را که بفارسی آنرا زهر مهره میگویند سم زهر لاشه لاشی که نیست و معدوم ست هیچ نی لاشی نامعقول آنچه در عقل نیاید و آنچه از نظر فکری تحصیل آن توان کرد ان ذات ست و اسرار ذات ست از صفات و اسمای امثال آن +

قال النبی صلی الله علیه واله وسلم

لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

نیست گذشتگان را که موت یافتند غم موت که چرا میت شدند نیست مر ایشان را اگر حسرت فوت اعمال حسنه و این سر آنست که نیست موت عدم بلکه انتقال است از عالم خسیس سوی عالم شریف که در ان حیات ابدیه است لیکن لذائذ آن عالم بحسب اعمال ست و ارتقای سوی مراتب علیه نیز ازین اعمال ست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع باین ابرای عمل برای اینکه او بهتر ست از ذات آن فوت ه

چون برون شد ز انتخیلات از میان
لا چرا جنبید کردم مرگ را
ما ندیدیم انکه او نقش ست و کف
تا بگو میدت بلب ز بن بحال
هین ببین کز تو نظر آید بکار
یکنظر دو گز همی بیند ز راه

گشته نا معقول او بر داعیان
منزرق دولت و هست مرگ را
کف دریا جنبنده باید علف
کز دریا کن از ما این سوال
باقیت شحمی و لحمی بود و تار
یکنظر دو کون دید و روی شاه

نیستش در درد و دریغ و غبن موت
قبله کرد من همه ...
چونکه بحر افگند کفها را ببر
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
شحم تو در شمعها نفزود تاب
در میان این دو فرق بیشمار

بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
آنخیالاتی که گم شد در اجل
رو بگورستان دمی کفها را نگر
خاک بی بادی کجا آید باوج
لحم تو نخمود را ناید کباب
سرمه جو والله اعلم بالسرار

زیست از مر دو آن سپه دار بشر
لیس للماضین هم الموت لفت
حسرت آن گذان از موت ست
پس بجو که جنبش هر آن هان
چون غبار این نقش دیدی باد بین
در گذار این جمله تن در ضمیر
چون شنیدی شرح بحر نیستی

کهر انکو کرد از دنیا گذر
لیکشان با حسرت فوت ست حقیقت
ز انست کانذر نقشها کردیم ایست
بحر افگند ست و در بحران تان
کف چه دیدی قلزم ایجاد بین
در نظر رو در نظر رو در نظر
گوش تا دائم بدین بحر ایستی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه ست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عشق / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

اللغات غبن در زیان افتادن در بیع و شرا چون غلط احول علتیست در چشم که بآن یک چیز دو دیده شود یافتن کف علف از دریا کنایه بآنکه ارتقای آن کف از وجود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمودست و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمودست ولی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکورست که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این هر دو معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول ست قلزم دریای کلان بعید القعر و از عجائب المخلوقات منقول ست که نام دریاست که از هند برآمده و نام شهریست برکنار آن دریا خلا مکان خالی از متمکن هستی و لا کنایت از عالم اعیان ثابت ست می بین مدام دیدن امر و نهی کنایت از امتثال آنست غش اشیا در مرغ + **قوله** بیند اندر ذره خورشید بقا ذره کنایت از موجودات متعینهٔ عالم ست و خورشید بقا عبارت از ذات حق که وجود مطلق و موجود بنفسه است و قطره نیز عبارت از همین متعین ست که نوع انسان ست و بحر عبارت از ذات مستجمعهٔ جمیع اسما ا ه

بازگشتن بحکایت صوفی برلب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مستش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیدانست کف خصم زد / عزمش آمد کش بتقاضی برد
کو ترازوی حقست و کیل او / زان سوی حقست دائم میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش / ما نه ایم از قید دیو و قیله‌اش
هست او مقراض احقاد و ال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون تبرا زو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع سپیش / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است

اللغات رصاص ارزیز وتد میخ قیله در قاموس مذکورست قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه ابست که دوشیده میشود وقت نصف نهار و کسرهٔ دال دیو برای تنکیر باشد و معنی آنکه قیلهٔ او ما نه ایم از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار باشد قیله برای قوت فکریه که از و شیر حیرت و علم حال خصوم پیدا میشود و قید ترشیح استعاره است و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل بمعنی قیلوله است و مراد اینجا جای قرارست و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نیامده بلکه قیل بمعنی قیلوله است و آنچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله است نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بهر تقدیر بعید بودن قیل بمعنی قیلوله است پس قیله مرت از قیل باشد و زیادت یا برای مرت قیاسی ست و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و های مختفی را زائد گفته و مراد از و افسون و فریب داشته و برین تقدیر ضمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعرض کسرهٔ دیو نکرده شاید نسخهٔ او بواو عاطفه باشد لیکن در نسخ متعدده که دیده شد بدون واوست پس کسره برای تنکیر باید گفت و قیله‌اش بدل باشد از ما قبل احقاد جمع حقد بکسر حای مهمله بمعنی کینه جدال خصومت قانون قاعده و رسم + **قوله** از قسم راضی نگردد ابلهیش + آه قسم اگر مصدرست پس تحریک سین برای ضرورت شعرست و اوجه آنکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود ابلهی وی اگرچه در نفس الامر ست امداد یافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدان ترازو غافل ست و نمیداند که چه قدر یافته است پس بترس آنکه شاید کم باشد ساقط نشود ه

آن قسم جهیم احمد را ز حق / آنچه فرموده است کلا والشفق

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله انچه فرموده است کلا والشفق * این لفظ اگرچه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم بشفق موجود است پس مولوی قدس سره حاصل معنی فرموده‌اند و از شفق جسم محمدی صلی الله علیه وآله وسلم مراد داشته‌اند بسا اشارت ۞

مه چو بوزانه چرا لرزان بدی | گر ازان یکدانه خرمن‌وار بدی
بر سر حرف آ که صوفی بید بیست | در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی | از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کرها | که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

قوله گر ازان یکدانه خرمن‌وار بودی آه این بیت بطریق تمثیل است و مقصود آنکه اگر تشخص از دانه تعین حق و اگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع کردی نقدان این متعین را حسرت نبودی ۞

جرم گردون شکب دی بر صفا | گر نه خصمیها اندر قفاست
لیک محبوسی برای آن حقوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون یا محب

قوله جرم گردون شک بردی صفا * یعنی بر صفای تو ۞

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان | کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار | بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش | فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار * جبار بضم جیم و بای موحده تحتانیه بمعنی هدر و باطل و معنی آنکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب و لازم نیست و بیت تالی شرح است آن را ولی محمد خیار بخای معجمه و یای تحتانیه مشناة قرار داده بمعنی برگزیده پوشیده نیست که معنی آن میگردد که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده است و این صحت ندارد که مذمومیت آن ظاهر است غایت آنکه هدر است ضمان لازم نیاید و نیز خیار بخای معجمه جمع است حمل بر این فعل تعبد است ۞

نایب حقست و سایه عدل حق | آینه حقست و باشد مستحق

قوله نایب حقست سایه عدل حق * آه نیابه از حق بجهت آنست که بادشاه خلیفه حق است و قاضی نایب او ست که برای عدل نشسته و عدل او عدل حق است که در و ظاهر شده است و مستحق اول بکسر حاست بمعنی استحقاق دارنده بر دیگری و مستحق ثانی بفتح حاست بمعنی استحقاق داشته شده بر و در بودن قاضی را آینه هر صاحب حق و آنکه بر وی کنایت است از انکه از قاضی صاحب حق ممتاز میشود از آنکه مر وی حقیقت ۞

کو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است | گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق | سوی بیت المال برگردان تو حق
آنکه بهر حق زند او آمن است | وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزند والد پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس چرا استا بودش کارجو
ور پدر زد او برای خود زد است | لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر انچه تو کنی | مارمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر | مثنوی دکان فقر است ای پدر

قوله نی برای عرض و خشم و دخل خود * آه یعنی قاضی تادیب برای عرض و خشم و انتفاع خود نمیکند و با اینکه عرض بمعنی ناموس باشد یعنی برای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند و دخل در اصل بمعنی در آمدن در چیزیست و در عرف در حصول مال مستعمل است و اینجا مراد مطلق انتفاع است ۞

در دکان کفشگر چرم است خوب | قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و اکسون بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی دکان وحدت است | غیر واحد هر چه بینی آن بت است
غیر واحد هر چه بینی اندرین | بیگانگی جمله را بت دان یقین

قوله در دکان کفشگر چرم است خوب * آه برین نسخه که واو نیست میان چرم است و خوب در مصراع اول بجای معجمه است و در مصراع ثانی بجیم فارسیست و معنی آنکه در دکان کفشگر چرم خوب و بهتر است و اگر در ان خوب بینی برای بودن قالب کفش است و اگر واو عاطفه متخلل است پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بجای معجمه است و معنی در دکان کفشگر چرم و چوب است دیگر چیز نیست و اگر خوب و بهتر نظر کنی این قالب کفش است و مقصود بالذات نیست ۞

بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود | لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین میم نیست پیچا پیچ دور | با سلیمان باش و دیوانرا مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمکار ضعیف ازار

قوله بت نبودن بهر دام عامه را * آه یعنی انچه که غیر وحدت است در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه بمثنوی شوند و این توجه اینها را بتوحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی الشفاعة منهن لترتجی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند و قصه این مثل بیه آنست چنانکه بعض مورخان آورده اند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوره نجم میخواندند و چون باین آیت رسید أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ آیا پس دیدید لات وعزی را و
منات را که ثالثه است و دیگرست یعنی اینها را آلهه دانستید بالقای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلك الغرانيق العلى الشفاعة منهن ترتجى این بتان
که جمیلان عالیه اند شفاعت از اینها امید داشته شده و چون مشرکان این شنیدند خوش شدند و گفتند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم مدح آلهه ما کرد و اینها را شفاعت ثابت
کرد چون باخر سوره رسید سجده کرد مشرکان نیز سجده کردند جبرئیل علیه السلام آمده گفت که این الفاظ ازین سوره نبود و از القای شیطان بود و این ابیات مثنوی ظاهر درین ست
که مذکور شد و حق آنست که این قصه موضوعه است زنادقه آن را وضع کرده اند و چون داب مورخان ست که هرچه میشنوند می نویسند و فرق میان صحیح و باطل نمی کنند
و محدثان معتبران حکم بموضوع بودن این قصه کرده اند و نیز اگر این چنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی که شاید این هم از القای شیطان باشد و اگر گفته شود که بعد این تنبیه
رسید بودن این الفاظ شیطان جزم می آید که این وحی از حق ست و تنبیه بعد القاء واجب ست تا بدانند که این از شیطان ست یا وحی از الله است پس اعتماد باقی ست گوییم
که چون جائز شد که سخنهای ملقی شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست که این تنبیه غلط باشد و از القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار آن سرور صلی الله علیه وآله
وسلم باقی نماند العیاذ بالله و نیز محتمل ست که لزوم تنبیه مر القای شیطان را از القای شیطان باشد پس اعتماد رفت و حق صحیح که ایمان بآن فرضست آنست که شیطان را
اصلا دخل نیست بران سرور صلی الله علیه وآله وسلم و از شیطان القا بوجهی که گمان آید که از وحی ست و بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری شدن الفاظ
بالقای شیطان ممتنع و محال محض ست هرگز نمیتواند شد و این قصه مفتری ست و بعض مورخان این چنین نقل کردند که این الفاظ تلك الغرانيق العلى الشفاعة منهن
ترتجى بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری نشده بود بلکه شیطان در سکوت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بعد آیت أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ
قرائت این الفاظ تلك الغرانيق آه کرده بوجهیکه مستمعان دانستند که این الفاظ داخل سوره است و بر زبان شریف جاری شده پس مشرکان خوش شدند و محمل
الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد و برین ابیات مولوی حمل باید کرد که این قول مورخان اسلم از قول اول ست و کفر جلی نیست لیکن این نیز از اقوال موضوعه است
که سند صحیح ندارد و نیز حاصل این قول آنست که شیطان بنغمه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم این الفاظ بزبان خود راند تا مستمعان در جهل افتادند و این نیز باطل ست که
دخل شیطان در قرآن باین وجه نیز مزیل اعتماد بر وحی ست و احتمال ناشی میشود تا آنکه بعض ابیات قرآنیه العیاذ بالله نیز ازین قبیل باشد و اگر گفته شود که تنبیه لازم است
گفته آید که درین تنبیه لازم ست نیز محتمل ست که از گفته شیطان باشد بر لسان بوجهی مستمعان در جهل افتادند داخل وحی دانستند و بالجمله این اقاویل مورخان همه موضوع و مفتری اند
مومن را سزاوار نیست که تجویز صدق این اقاویل کند و زیاده است که تصدیق آن کند و تصدیق آن قریب کفرست و آنچه که صحیح ست و آنچه در صحیح بخاری منقول ست آنست
که چون آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوره نجم خواند و بعد آن سجده کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد که همه ساجد گشتند حتی که مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان
رفت باز راجع شرک خود شدند مورخان میگویند که چون این واقعه واقع شد آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم را حزن حاصل شد پس برای تسلی این آیت نازل شد وَمَا أَرْسَلْنَا
مِن قَبْلِكَ مِن رَّسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ
حَكِيمٌ و معنی آیت باین وجه تقریر کردند که نفرستادیم قبل تو از رسول و از نبی مگر آنکه القا کرد شیطان در قرات او باین وجه که رسول و نبی داند که این داخل وحی ست
و بر زبان خود راند و یا باین وجه که شیطان خود بخواند بوجهیکه مستمعان گمان کنند که این نیز بر لسان رسول و نبی ست بعد آن باطل میکند آنرا که القا کرد شیطان بعد
آن محکم میکند آیات خود الله علیم حکیم ست و این ظن مورخان باطل ست و افتراست و آنچه که معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکه این آیت برای تسلی رسول در وقت عروض
حزن بسبب تکذیب کافران و گمان بد کردن برسول صلی الله علیه وآله وسلم و در آیت محتمل ست که تمنی بمعنی قرارت باشد و امنیه بمعنی مقرو و احتمال دارد تمنی بمعنی خواهش
و آرزو باشد و امنیت بمعنی مرغوب بر تقدیر اول معنی آنکه نه فرستادیم از قبل تو رسول را و نه نبی را وقتیکه بخواند و قرارت کند القا میکند شیطان سوی اولیای خود
از کافران در حق مقروی وی که سحر میگفتند و بر تقدیر ثانی معنی آنکه نه فرستادیم هیچ احدی از نبی و رسول مگر آنکه وقتیکه خواهش کند چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای
خود در حق تمنی او چنانچه کافران میگفتند چیست این رسول را که میخورد طعام و مشی میکند بر زمین چنانکه منافقان میگفتند نیست این رسول را مگر هم نسا الله تعالی
میفرماید فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ آيَاتِهِ پس باطل میکند الله آنرا که القا میکند شیطان سوی اولیا او و محکم میسازد آیات خود

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چنانکه الله تعالی میفرماید در سوره دیگر حجتهم داحضة واین تقریر وجیه است در اعتقاد و این فقیر و مفسران تقریر این آیت باین وجه میکنند که نفرستادیم هیچ رسول و نبی را مگر آنکه وقتیکه بخواند و یا خواهش کند القا میکند شیطان سوی رسول و نبی بطریق وسوسه در مقروء او در خواهشش و پس باطل میکند الله تعالی ان ملقی را بطریق وسوسه برای آنکه باطن رسولان و نبیان معصوم ست از تاثیر ملقی از شیطان و محکم می سازد آیات خود را و آن وسوسه بر لسان رسول هرگز نمی آید بجهت عصمت الٰهیه و نسخ او آن وسوسه را این تقریر اگرچه نوع صحت دارد و منافی عصمت نیست و بعید از افترای مورخان ست لیکن بعد این آیت این قول ست لیجعل ما یلقی الشیطان فتنة للذین فی قلوبهم مرض کفروا برای اینکه گرداند الله تعالی زیرا که القا کرده است شیطان فتنه برای کسانیکه کافر اند و این بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیرا که وسوسه وارده بر رسل فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران را علم آن وسوسه نیست و آنرا که این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیرا که ملقی شیطان بر اولیای آن از کافران پس البته در حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بیضاوی گفته که شاید آن وسوسه بر کافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود در حق آنها والله اعلم و چون دانستی که نقل مورخان باطل ست پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه باعتبار شهره میان مورخان آورده نه اینکه اعتماد برین قصه دارند و افاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار وحدت ست مقصود نیست و آن بت ست برای تقریر اسرار وحدت آورده شده و این قصه که مذکور شد داخل این مصراع ست ع غیر واحد هرچه بینی آن بت ست والله اعلم بمراد عباده

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای حسن ❊ تا بدو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام ❊ کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرح بهر زندگان و اغنیاست ❊ شرح بر اصحاب گورستان کجاست

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر الخ آه در مثل واقع ست ثبت العرش ثم انقش یعنی اول ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن

آن گروهی کز فقیری بی برند ❊ صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند ❊ صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این صد هزار ❊ هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها ❊ ریخت بهر خونبها انبارها

قوله آن گروهی کز فقیری بی برند آه مقوله مولوی ست قدس سره یعنی فقرا که در حالت سکر و مستی اند و فانی در ذات خود اند از مردگان فوقیت برده اند در فنا که مردگان با تعینات خود در عالم آخرت که برزخ ست موجود اند و ایشان بالکل فانی اند که هرگز خود را نمی بینند

همچو جرجیس اند هر یک در سرار ❊ کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر ❊ می بزارد که بزن زخم دگر

قوله همچو جرجیس اند هر یک در سرار آه جرجیس علیه السلام نبی بودند از انبیا قصه اش آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده و در موصل بادشاه بود او بت زرین داشت بجواهر آراسته نامش افلون بود و وی جرجیس را بانواع عذاب معذب ساخت چنانکه میخ میخ ببدن مبارکش بکوفت حق تعالی او را زنده کرده بقوم موصل نبی کرده فرستاد و آن بادشاه باز او را در دیگ جوشانیده کشت باز حق تعالی او را زنده کرده و فرستاد برای دعوت و این وش مکرر واقع شد که آن بادشاه ظالم او را میکشت الله تعالی زنده کرده میفرستاد گویند که هفت بار اینچنین واقع شد و مراد مولوی قدس سره از شصت درین بیت عدد شصت نیست بلکه مراد کثرت ست

والله از عشق وجود جان پرست ❊ کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم ❊ حاکم اصحاب گورستان کیم

قوله والله از عشق وجود جان پرست آه یعنی از این عشق وجود جان پرست که وجود عنصریست کشته در راه خدا بر قتل دوم که بعد احیا آید عاشق ترست چنانکه جرجیس را واقع شد و در حدیث صحیح مروی شیخین واقعست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود لوددت ان قتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل هر آئنه تمنی میکنم زیرا که کشته شوم در راه خدا پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم و یا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب ترست لیکن این نیز باعتبار فرض ست که فانی مردود نمیشود تا او را فنا بار دیگر باز آید مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد نباشد بلکه فنات که فنای افعال و صفات و فنای ذات در بعض تجلیات و نحو آن پس تکرار فنا می تواند شد

این بصورت گر نه در گورست پست ❊ گورها در دودمانش آمده است

قوله این بصورت گر نه در گورست پست آه یعنی اگرچه بصورت در گور نیست و از زندگانست لیکن او در حکم مردگانست و در گورهای دودمان او و قبیله آمده است دارد دودمان مرده هاست و مقصود آنکه بچنین مرضی گرفتارست که احتمال حیات ندارد و بسبب غلبه مرض انسلاب قوت مشمر در اعداد مردگانست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پس ندیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بینای گور تو
گر ز گوری بر تو خشتی او فتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرما به نبرد

قوله پس ندیدی مرده اندر گور تو + گور را بمعنی در گور یعنی اکثر مرده ها در گور دیدی این را هم در گور به بیبن که در میسره و دعنقریب هم

شکر کن کز زنده پر تو نزد / کانکه زنده رو کند حق گرو رد
خشم احیا خشم حق و زخم او / که بحق زنده ست آن پاکیزه پوست

قوله شکر کن کز زنده پر تو نزد + آه مراد از زنده زنده بحقست که باقی ببقای حق پس این انتقال ست حال مرده فرزنده بحق هم

حق بکشت او را و در پالیزش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زین ست باقی جمله شین
این حیات از وی بهیشه مضمر / وان حیات از نفخ حق شد مستقر
اینعدم آندم نیست کایان شرح / هین برازین قعر چه بالا بجح
نیستش بر خر نشاند مجتهد / نقش هینرم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاصی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / سوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه با کاز صفع خیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه دارمی و خیاز بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر ابد ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم میبایدش تره و رغیف
قاضی صوفی بهم در قیل و قال / لیک رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوب تر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

قوله حق بگشت او را و در پالیزش دمید + آه یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته هست و او قتیل عشق در پوست حق دمیده است که در نظر زنده است و مشی میکند بر زمین + **اللغات** مآب جای باز گشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب زین بیت شین ننگ و عار صرح بالاخانه وجای بلند مجتهد بفتح با اجتهاد کرده شده و یا مصدر میمی باشد و یا ظرف باشد بمعنی محل اجتهاد واین اخیر اقرب ست تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش بتشدید بمعنی جهان بی نام و ننگ لاش لاشی بمعنی چیزی که جزا باشد رغیف نان خرخاش خرخشه و سیم عیب تیره تاریکی و در بعض نسخ طیره واقع شده و طیره خفت و ذهاب عقل و بهر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغه است هم

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر ششرا بیار ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست ای
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم دران چه عاقبت خویش افگنی

قوله آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین + آه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری یومن احدکم حتی یحب لاخیه مایحب لنفسه مومن نمیشود یکی از شما تا اینکه دوست دارد مر برادر مسلم را آنچه که دوست می دارد برای نفس خود آن زمان مومن شود یعنی کمال ایمان آن زمان حاصل شود هم

من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قضا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

قوله من حفر بیرا نخواندی در خبر + آه در مثل واقع ست ظاهر کلام میخواهد که حدیث ست من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه هر کسیکه چاه میکند برای برادر خود که افتد دران پس بتحقیق می افتد دران آن شخص که چاه کنندیده است این کنایت ست از انکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن سازد آن کس در ضرر افتد و آن سبب سبب ضرر او شود +

جواب باصواب قاضی صوفی را درین ماجرا

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر جفا و هر قضا کار و قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه سدیم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابر وش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

قوله خوش دلم در باطن از حکم زبر + آه مراد از زبر لوح محفوظ ست هم ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده

چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رو مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چون جنین گریه آرد یاد آن / پس جنین خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه ها پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جو اے کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را به ظلمت برده اند
بازگونه فعل از ده تا رباط / چشمها را چاره کن ز احتیاط
چشم خود را چاره کن ز اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

قوله زامر حق وابکوا کثیرا خوانده + آه قوله تعالی فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا پس بخندید خندیدن قلیل و بگریید گریه کثیر ❊

امر هم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جوئی مکن خود را نشان

قوله امر هم شوری بخوان اندر صحف + آه قال الله تعالی الذین استجابوا لربهم واقاموا الصلوة وامرهم شوری بینهم آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز را و امر ایشان و شان ایشان در میان خود با شوره است که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصار اند که قبول ایمان کردند و باخود مشورت کرده دل را برایمان قرار دادند ❊

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان

قوله گفت پیغمبر که در بحر هموم + در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من مانند ستاره ها هستند پس بهر که اقتدا کنید هدایت یابید و ازینجا لازم ست که سالک اگرچه هم لاحق شود تقلید یکی از اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و راه را یابد ❊

این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع دران حرف رشد / چون سخن بشنید سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست

قوله که نخواندی کالکلام ای مستهام + در دمند و بیچاره شجون جمع شجن بمعنی حاجت و معنی آنکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و مقصود آنکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت باشد میکشد سوی زیاده بر حاجت پس سکوت اسلم ست ❊

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

قوله چونکه ما ینطق رسول بالهوی + آه قال الله تعالی ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوے او ❊

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

قوله خویشتن را ساز منطیقی ز حال + آه یعنی ناطق بحال شو تا سخره مقال نگردی همچو گوینده بزبان و مراد از لفظ من گفتار مقال نه ذات مولوی قدس سره ❊

سوال کردن صوفی از قاضے و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون جدت از یکی دست آمدست / این چرا هشیار آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهر است و آن شهد روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست

قوله گفت صوفی چون ز یک کانست زر + آه حاصل سوال صوفی آنست که چونکه عین واحد ست پس تضاد در عالم از کجا آمد و عین واحد چگونه باضداد متصف گردد و هر تعین ضد تعین دیگر ست و همچنین آثار هر تعین پس در عین واحد این اضداد چگونه جمع شوند و اوصافی که مبدء آن بیچون ست با این چگونگی کثیر چگونه حاصل آید + **اللغات** کحل بفتحتین سرمه گین شدن چشم حول کج بینی بوجهیکه یک چیز دو نظر آید ❊

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست آن یک راهزن

قوله چون خدا فرمود ره را راه من + آه قال الله تعالی حکایت از هود عم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم نیست هیچ رونده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن دابه بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم و ازین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود بر صراط رب ست پس همه راه ها راه خدا اند پس صوفی میگوید که چرا یکی راه زن شد و ضال گردید و دیگر خفیر رسنده فریاد بادی و مهتدی گردید و ولی محمد این مصراع را اشاره گردانید باین آیت لنهدینهم سبلنا وگفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت باین وجه است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا کسانیکه جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم ایشان را راههای خود را پس هدایت این راهها مترتب بر مجاهدات گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی خصوص راهها هادی هست وازین لازم نمی آید که همه راهها راهها خدا باشد چنانکه مدلول آیت ست ❊

چون ز یک نطفند این خبر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه

قوله چون ز یک

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

الشکم رسد جیر وسفیه آه یعنی از عین احد که مبدء کمالات ست بچه وجه ناقص و کامل آمد با وجود آنکه فرع نیز از اصل ست هرچه در فرع ست از اصل ظاهر میشود ه وحدتی کردید با چندین هزار

صد هزاران جنبش از عین قرار　||　**قوله** وحدتی که دید با چندین هزار آه وحدت ظاهر با وجود این کثرت چگونه حاصل آید ه

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو　||　یک مثالی در بیان این شنو
آن چو که برنا ثابت آمده　||　عاشقان چون گشتگان از شرم
این ببین حالی این ایک دان　||　در نبینی حال را انیکو بخوان
خنده او گریه ما آمیخته　||　آب و پیش آب و ما ریخته
همچنانکه بیقراری عاشقان　||　حاصل آمد از قرار دلستان
اینهمه چونست چگونه چون نبد　||　سر سر دریایی چون می طپد

قوله گفت قاضی صوفیا خیره مشو آه حاصل جواب قاضی آنکه اولا قاضی این مثال آورد یا بودن مبدء مجرد از وصفی آن وصف ناشی میشود از وی و آن اینست که از قرار معشوق بیقراری عاشق پیدا میشود و از خنده معشوق گریه در عاشق پیدا میشود و این در عشق صورت موجود ست پس لازم نیست کانچه در شیئی ناشی باشد از مبدء آن نیز در مبدء باشد همچنین تا بودن او سبحانه عین واحد همچون از وی چونها حاصل میشود و بعید نیست که گفته آید که بیقراری عاشق پرتو و عکس قرار معشوق ست و برین تقدیر مثال اقرب باشد بممثل و ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات و میان آثار آن تعینات و گفت که این چونها و چگونه ها همچو زبدها بر دریا چنانکه تا بودن آب در یا صاف این زبد بر آن آب پیدا میشود و صفا آب را ضرر ندارد و همچنین این چونها نیز شیونات حق اند و در و سبحانه که عین واحد ست مجتمع اند پس تضاد میان اینها با آنها که عارض ذات حق اند نیست و این چونها ضد آن بیچون نیست نه در ذات باین وجه که ذات بیچون ضد باشد این چونها را و نه این چونها با خود ها با یکدیگر ضد اند به نسبت عین حق سبحانه موجود نمی شدند و وجود دیگر نیست تا بآن وجود شوند پس اصلا آنها را وجود نمی شد و این برای آنست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوای ذات حق وجود نیست و تحقیق این آنست که حضرت شیخ ابو سعید خراز قدس سره پرسیده شد که بچه چیز دانستی حق را فرمود ابو سعید دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد را در خود هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ و حاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست و در ذات خود مجرد ست از همه نسبت اضافات و چون وجود منبع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب شد که معبر اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد بلا اختلاف جنسیت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف جنسیت و چون موصوف باین نسب شد تکثر اسمائی پیدا شد که ذات عالمه مغایر ذات قادره است همبرین قیاس و این تغایر بعد اتصاف باین نسب پیدا شد و نسبت ذات که مصداق و مبدء این صفات ست اصلا تغایر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست و لهذا این اسما تعبیر از عین واحد اند و توصیف هر یکی بدیگر سے صحیح ست لهذا گفته میشود اَللّٰهُ الرَّحْمٰنُ الرَّحِیْمُ الْمَلِکُ الْقُدُّوْسُ السَّلَامُ آه و چون ذات مقید باین نسب شد تقابل در میان اسما پیدا شد اگرچه بنظر اتصاف ذات بآن تضاد نیست و ذات جامع اضداد ست و هر اسم مظهری خواست که در آن ظاهر شود و آثار اسما در آن مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت از وست بوجود آمد با تحاد عین واحد پس کثرت حاصل شد و آثار متقابله مناسب مقتضی هر اسم بآن مرتب شد پس تضاد فیما بین ازین تعینات پیدا شد و بنظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات عارض عین واحد اند ه

ضد و ندش نیست در ذات و عمل　||　زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد　||　بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

قوله ضد و ندش نیست در ذات و عمل آه یعنی حق را ضد نیست و ند نیز نیست نه در ذات و نه در عمل بلکه همه شیون حق اند و شیون نه ند تواند شد و نه ضد زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند ازین جهت موجود گشتند و ضد و ند حق سبحانه محال ست و محال چگونه در وجود آید ه

ند چه بود مثل نیک بد　||　مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی　||　این چه اولی تر از آن در خالقی

قوله ند چه بود مثل نیک و بد آه بدانکه اشعریه میگویند که وجود عین حقایق امکانیه است پس حقایق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست کافه فلاسفه و محققان متکلمان اگرچه میگویند که وجود عین حقیقت اوست و زائد بر حقایق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام آنها ظاهر میگردد که موافق اند با آنکه وجود عین حقایق امکانیه است نه من حیث لا یشعرون زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقرر حقایق ممکنات مصداق موجودیت ست و حیثیت خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره و عقل موجودیت مصدریه انتزاع میکند از آن نیست بازای موجودیت امری زائد بر حقایق و موجودیت در معقولات ثانیه ست و چون مصداق موجودیت نفس حقایق متقرره شد عدم پس وجود

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عین حقائق امکانیه شد و قول ایشان راجع سوی عینیت وجود مرحقائق را شد من حیث لا یشعرون و لا یدرون و این فقیر این معنی را تحقیق کرده بوجه اتم در مصنفات خود در فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثارست پس همه حقائق برابر شدند در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق ند شدند باهم و یا واجب سبحانه پس مولوی قدس سره رد میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که ند شی مثل شی ست چون حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن انداو خود را محالست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدئیت مر آثار را پس چگونه یکی جاعل باشد و دیگر مجعول و نیست اولویت یکی را بر دیگری تا یکی خالق باشد و دیگر مخلوق زیرا که همه برابر اند برین دو مذهب در مبدئیت آثار و چون بودن حقائق امکانیه نفس وجود ذات باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود وجود ندارد و ما شمت رایحة من الوجود و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که نفس وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه و وجود حق سبحانه ظاهرست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهرست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمات میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه است و هر دو موجود ند بعروض وجود و این احتمال باطل شده تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم آید گویم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر ببراهینی که مذکورست در کتب فلسفه و کلام و مع هذا برین تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعروض وجود و مبدء آثار گردید بعروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعروض وجود و مبدء آثار شدند پس مثلیت در موجودیت و مبدئیت آثار لازم آمد پس حقائق ند حقیقت واجبه گردید پس خالقیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شدند پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مرحقیقت حق را باطل شد که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس ذات اوست درین شیونات و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون او و نیست تحقیق ابیات هـ +

بر شمار برگ بستان ضد و ند | چون کفی در بحر بی ند ست و ضد
هیچگونه بین تو بر بدو نات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

قوله بر شمار برگ بستان ضد و ند + آه یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات عین واحد اند که وجود مطلق است همچو کف بر بحر و چون اینها شیونات عین واحد اند پس تضاد بنظر عین واحد مرتفع ست زیرا که مجتمع اند در عین واحد و نه این شیونات مثل عین واحد اند زیرا که شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیا بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست هـ

کمترین لعبت او جان ماست | این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحر که در هر قطره زان | از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
بچگونگی و چونی متصف شود هـ

قوله این چگونه چون ز جان کی شد درست + آه یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان بچگونگی و چونی متصف شود هـ

قوله پس چنان بحر که در هر قطره زان + آه البیتین ناشی بکسر شین ست اسم فاعل از نشا بمعنی پیدا شدن بحر کنایه از ذات حق است و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تعینات او پیدا شونده تر ست از عقل و جان ازین بدن ضیق چند و چون نیکنجد مضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست ازان این چونها از عقل و جان ناشی تر ست در چون مقید نمیتواند شد هـ

کی بگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجاست از لا یعلمون

قوله عقل کل اینجاست از لا یعلمون آه یعنی عقل ازین بیچونی این بیچون حاصل ست و با ادراک بیچونی این بیچون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و ولی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این بیچونها درین چونها که اجسام اند نمیتواند کرد که ادراک او مقصور بر آنچه در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد از علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بما انه که مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام فقابل والا نه در عقل اول همه کائنات تا ذبح موت مندرج اند دران هـ +

عقل گوید مر جسد را کای جماد | بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام | بوی از سایه که جوید جان عم

قوله عقل گوید مر جسد را کای جماد + آه بتقریر اول مصراع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بهمون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقریر ثانی مصراع مذکور این بیت مربوط ست بسابق خود و چون سابق معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق بیچون در اجسام که چون ست نمیداند پس دیگر بطریق اولی نمیداند پس عقل این علم میخواهد از بدن و بظهور وی در بدن ذائق این ظهور می شود هـ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عقل گوید کاین چنین آن حیرتست ‌ که سزا گستاخ ترا زنا سزاست
شیر این سو پیش آهو سر نهد ‌ باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندرینجا آفتاب انوری ‌ خدمت ذره کند چون چاکری

قوله عقل گوید کین ازان حیرة سراست + آه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرتست که هر چیز بقدر ظهور حق با سمی و صفتی حق را میداند پس مجرد ظاهر آن با وصف تجرد میداند و اجسام باوصف مناسب آلیه اند و هر یک از اعلی و اسفل محتاج دیگرست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی ست از بدن لیکن در اند بعض علوم محتاج سعی این بدنست

این ترا باور نیاید مصطفی ‌ چون ز مسکینان همی جوید دعا

قوله این ترا باور نیاید مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقولهٔ عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که مقوله قاضی برای تائید مقولهٔ عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست از مفضول تحصیل بعض امور میتواند کرد که مصطفی با آنکه سرور عالم ست صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان دعا خواست

گر تو گوئی از پی تعلیم بود ‌ عین تجهیل از چه تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار ‌ در خرابیها نهاد آن شهریار

قوله گر بگوئی از پی تعلیم بود الی آخر البیتین یعنی اگر کسی گوید که افضل و مقرب مراد دعا جستن از مفضول معنی ندارد که افضل را النفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از مسکینان برای تعلیم امت ست تا از افضل خود مغرور نشده دعا از مسکینان خواهند مولوی روم میفرمایند که اگر اینچنین باشد که افضل را النفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مر امت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بیفائده شد و این عین تجهیل میگردد که باین امر افضل در جهل مے افتد و دانند که در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سودمند می تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن مے تواند شد

بدگمانی فعل معکوس ست نیست ‌ گرچه هر جزو دلش جاسوس نیست

قوله بدگمانی فعل معکوس ست + آه یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست فعل معکوس حقست یعنی این بدگمانی ناشی در فعل معکوس حقست که ظاهر آنها خراب ساخته و در باطن آنها گنج نهاده است

زین سبب بعقتا دبل صد فرقه شد ‌ بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
عقل کل اینجاست از لا یعلمون ‌ ای کنجد در مضیق چند و چون

قوله بل حقیقت در حقیقت غرقه شد + آه این بیت مربوطست بقول وی

قوله کی بگنجد در مضیق چند و چون + آه بلکه حقیقت بیچون در حقیقت چون که در عالم امکان ست غرق گشته و دو دان ظاهر گشته ازین سبب فرق بسیار پیدا شد که ناشی اند از جهل بسریان حقیقت حق در مظاهر عالم امکان

یا تو قل ما شئت خواهم گفت آن ‌ صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان ‌ منتظر میباش خلعت بعد از آن

قوله یا تو قل ما شئت خواهم گفت آن + آه قل ما شئت بگو هر چه خواهی بگو و مراد از هرزه گو نیست

چون قفا دیدی صفا را هم ببین ‌ کردنت مذین طوق زین جهان
ورنه خلعت میبرد او بازپس ‌ گردران با گردن آمدای امین
جیست در دزدی حق سیلی ستان ‌ که نیابید م بخانه هیچکس
کان نه آن شاهست کت سیلی زند ‌ که نه تاج و تخت بخشد مستند
آن قفاها کانبیا بر داشتند ‌ زان بلاسهای خویش افراشتند
جمله دنیا را بپر پشه بها ‌ سیلیی را رشوت بی منتها
الهک حاضر باش در خود ای فتی ‌ تا بخانه او بیاید مر ترا

قوله گردران با گردن آمدای امین + گردران با کاف فارسی بکسر استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار میباشد این مثل افتاده است که گردران با گردن ست شیخ افضل گفته که اصل این مثل آنست که چون در ران گوشت بسیار می باشد و در گردن گوشت کم بود قصابان گوشت گردن را با گوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل آنست که نیک با بد آمیخته میباشد

بازسوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کاینجهان ‌ ابر رحمت کشادی در جهان
جام صحبت را نبودی جام تب ‌ ایمنی را خوف نا وردی کرب
جاودان بودی حضور و ذوق و خوش ‌ دائما در جان همه شوق خویش
هر دمی شوری نیاوردی به پیش ‌ هر نیاوردی بلوبهاش نیش
خود چه گم گشتی ز جود و ز افتقش ‌ گر نبودی خرخشه در نعمتش
شب نه دیدی چراغ روزها ‌ حال بودی نه ز خوش حیلکان
نو نبودی بلنغ عیش اندوزرا ‌ تیره کم بودی وان انس جان

قوله گفت صوفی که چه بودی کاینجهان + آه خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضی رحمت آن بود که کشادگی و فرحت و خوشی در دنیا انداز دنیا و یه یکسان بودے گاہے نعمت و رنج و غم نرسیدی و اگر این چنین بودے انسان خرم ماندے

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی ۔ خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقندلب ۔ عذر خیاطان همی گفتی بشب

قوله خالی از فطنت چو کاف کوفیی ک خلاصه این جواب آنکه خوشی در دنیا فطنت فهمیدو عقل و تشبیه خالی بکاف کوفی بهر آنست که میان کاف کوفی خالی میشود که صورت آن اینست ک
وافتادن در لذائذ دنیا و به سرمایهٔ انسان ببرد لهذا مقتضی رحمت آنست که رنج با راحت و خوشی با غم مخلوط باشد تا در وقت رنج و غم متوجه سوی

حق باشد و سرمایهٔ او بر قرار ماند هم ۔ خلق [illegible] زدی آن قصه
در سمر میخواند درزی تا ۔ می حکایت کرد او با آن و این
قصهٔ پاره ربائی در برین ۔ میسرود افسانهای سابقه
گرد او جمع آمده هنگامه ۔ مستمع چون یافت جاذب را تو
جمله اجزایش حکایت گشته بود

قوله میسرود افسانه هاے سابقه + سابقه گذشته و ماضیه +

تفسیر قول

إِنَّ اللّٰهَ يُلَقِّنُ الْكَلَامَ عَلٰى لِسَانِ الْوَاعِظِيْنَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِيْنَ

بدرستیکه الله تعالی تلقین میکند کلام را بزبان واعظان بقدر همتهای مستمعان تا مستمعان از آن نفع گیرند + **اللغات** وقود جماعتی قدوم کننده هر شخص سردار بابر قوم دیگر در قاموس مذکور ست وقد قدوم کرد و هم وقود و وقدا و وقادا و این معنی واضح است و شیخ عبداللطیف وقود را مصدر گرفته و قد بمعنی افروخته شد گفته بمعنی هم مفعول ست و پوشیده نیست که این سهو ست که اسم مفعول از فعل لازمی گرفتن چنانکه میر نورالله گفته تعدی ست بلکه بمعنی اسم فاعل باید گفت جد کوشش نمبی کودک جرآره در شرح مذکور ست نوعیست از نغمه که آنرا ترانه گویند و آوازی که از چند ساز و چند حلقه دفعة بر آید بشیر مژده دهند شاید که مراد ملک آرنده وحی باشد

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست ۔ گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار ۔ چون نباشد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت باشد آید نی غزل ۔ نی دو انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر ۔ وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین ۔ نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آدم لولاک این باشد که کار ۔ از برای چشم تیز ست و نظار
عامه را از عشق همخوابه طبق ۔ کی بود پروای صنع عشق حق
آب تماجی نریزی در تغار ۔ تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش ۔ تا رهاند زین تغارت اصطفاش

قوله آن دم لولاک این باشد که کار + آه در حدیث قدسی واقع ست لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ خطاب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگر نبودی تو هر آینه نه پیدا میکردم افلاک را یعنی مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست و از بیت مولوی مفهوم میشود که معنی اگر داننده اسرار و بینندهٔ دقائق مثل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نبودی افلاک پیدا نمیشد که پیدا کردن افلاک برای بینندهٔ دقائق ست م +

نشان جستن ترک خانهٔ درزی

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت ۔ که کنند اندر زمان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا ۔ سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چه روز رستخیز آن رازها ۔ کشف میکرد آن نبی اهل نهی
هر کجا آن چو دزدیهای فراز ۔ یعنی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان را محشر مذکور دان ۔ وان گلوی از گور را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است ۔ وان فضائح را بکوی انداخته است
بسکه عذر در زبان را ذکر کرد ۔ حیف آمد ترک را از خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما ۔ کیست حاذقتر درین فن و دغا

اللغات غطا پرده نهی عقل و نیز نهی جمع نهیه و نهیه عقل را گویند کذا فی القاموس کنجی بضم کاف عربی بمعنی گوشه و یا برای نسبة است قرار در بعض شروح مذکور ست که بچند معنی می آید و اینجا مراد جمع است و مراد آنکه در کنجی جمع شوی بازن بیگانه نتیجه افسوس خشم غصه م

دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من نخواهد برد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

گفت خیاطست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر گشتند زود / او گرو بست و رهان ابر گشود

گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم از دزد و قماش من یقین
ور نتاند برد اسپی از شما / در ستانم بهر رهن مبتدا
ترک آن شب چون نخفت از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

با مدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فگند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس اسطنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر او واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روز کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان وز تحسیرات شان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل بر افسانه و فسون

اللغات پور شش ظاهر آنست که علم مرتجل ست غره فریفتن و فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است یاوه پریشان و گم شده حراب بکسر حا ر حمله مصدر ست بمعنی جنگ و غل مکر و حیله و مکر کننده را نیز دغل میگویند اسطنبلی منسوب بسوے اسطنبول نام شهر و تتار میگویند تخنیه در زبان انداختن ه

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ ای اچه

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مقتدی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پارهٔ اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مند تر از دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترکی مدعی و قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
وز بخیلان وز حسیرات بیان / از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و دل بر افسانه و فسون
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون بدین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه‌ها افشاند بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده مندتر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

قوله یک مضاحک گفت آن چست اوستاد الخ البیتین ظاهر آنست که مضاحک جمع مضحکه ست بمعنی محل ضحک و آن کلامی و فعلی که ضحک از و پیدا آید و ناشی گردد که آنرا در لغت هندیه [illegible] گویند گویا محل ضحک ست و مولوی مضاحک بمعنی مفرد استعمال کرده بمعنی جنس اضحوکه لاغ هزل و ظرافت اچی بجیم فارسی برادر کلان مقتدی صیغه اسم مفعول ست در اصل مقتدی به بوده بمعنی اقتدا شده با و صله محذوف کرده شده گفته می‌شود که فلان مقتدی و اقتدی به و این حذف و ایصال گویند و در بعض نسخ بجای مقتدی مغتذی واقع شده اسم مفعول بمعنی غذا کرده شده لاغ خندبنی لاغ خنده آور و در بعض نسخ خنده آمیز واقع ست موله برنده عقل مولع حریص گردانیده شده مفتون افتاده در فتنه و نیز آزمایش کرده شده خسار زیان غبین صیغه صفت ست بمعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست دستان افسانه کرد بضم کاف عربی گروهی از عرب و بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد آنرا گویند که ریش بر آورده نباشد و اینجا مراد از و ساده است ه + +

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او را باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت درزی ترک کای این درگذر
وای بر تو گر کنم من لاغ گر
بس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمزی اگر دانستئی
آن ز صد گریه تبر دانستئی

ترک خنده کن ایا ای ترک ست
زانکه عمرت رفته خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی بدد
اسپ را برباد داد آن ترک ست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول
عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کن بهر تقوی و صلاح
دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مقراضات شهور
روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسپ ایمانست شیطان در کمین
با خود آ افسانه را بگذار این

اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز ناموسی آن
وز نحوس و قبض و کین کوششی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص و سعد او مایست

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود در قلب بین بی انقلاب

قوله ترک خنده کن ایا ای ترک مست + در بعض شروح مذکورست که این بیت و ابیات آینده که اسپ ایمانست شیطان در کمین با خود آ افسانه را بگذار این در نسخ مصححه نیامده + **اللغات** غرور در اصل فریب دهنده و نام شیطان شده که فریب میدهد تولی تولیدن بمعنی رمیدن و غریدن تربیعات تربیع در اصطلاح نجوم دور شدن کواکب از کوکبی و یا نقطه دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را اهل نجوم نحس میدانند اگر میان کواکب افتد دلال ناز و کرشمه و در بعض نسخ وبال ست بمعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را می گویند که عبارت از آمدن کواکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد مضمون زیان کرده شده

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل راه
بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان
زین چه بسیار اند این دخترچکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امیر
هیچ بسیاری ما منکر مگیر
بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شمارا انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او
مرده اوئی با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد و آن بسوزد ای عجب
نعل معکوس ست در راه طلب

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار مستهان طالب هوان و خواری و بمعنی خار نیز مستعمل ست مهین بفتح میم خوار و احتمال ست که بکسر میم باشد بمعنی حقیر انبساط کشادگی و خوشی کردن تحسیر بحاء مهمله و شین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن و بجای معجمه سین مهمله و بحاء مهمله و سین مهمله زیان کردن و هر سه اینجا درست می افتد **قوله** آن براهیم از تلف نگریخت و ماند آه مراد از ابراهیم در مصراع اول ابراهیم خلیل الله ست و از براهیم در مصراع ثانی مراد از ابراهیم زردشت که مرشد مجوسان ست مجوس زعم نبوت در وی میکنند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و حل دختر و غیر آن باو نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم خلیل الله عم در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نه ترسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع مبین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم زردشت از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی داد رانده شد و گرفتار نقمت گشت و در بیت ثانی میفرماید که آن ابراهیم خلیل الله عم در آتش نسوزید و آتش فرمان بردار او شد و این ابراهیم زردشت که آتش را آله گردانید آتش او را می سوزد و عدو اوست که از حق بعید شده

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازوی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنه دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند
آینه دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
در نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای متهتک

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	ای بگفتی ای شجاع و ای کریم

قوله گفت قاضی گر نبودی امر مر + آه امر بمعنی کا مر تلخ حاصل مقام آنست که عالم را برای ظهور اسماء و احکام اسماء پیدا کرده است و چون در اسماء تقابل بود چه در اسماء هادی و مضل ست و منتقم و غفور و صبور پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بچه رو انتقام و عفو و حلم و صبر ظهور یافتی و همبرین قیاس همه امور که واقع است در خلق **هر**

چون بری بی ہنرن و کمین	صابرین و صادقین و منفقین

قوله صابرین صادقین و منفقین + آه یعنی باین اسماء الله سبحانه یاد کرد درین آیت اَلصّٰبِرِیْنَ وَالصّٰدِقِیْنَ وَالْقٰنِتِیْنَ وَالْمُنْفِقِیْنَ وَالْمُسْتَغْفِرِیْنَ بِالْاَسْحَارِ تسمیه بصابرین اتصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نامدی و تسمیه بمنفق صحیح نشدی و اصل سروران آنست که او صاف عباد ظل او صاف حق اند پس صبر و صدق هر دو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین ارزاقین صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و بقیت ستاری ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست سبحانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و یا ظهور احکام اسماء ست چون قانت و مستغفر **هر**

رستم و حمزه و مخنث یک بی	

علم و حکمت باطل و مندک شدی	علم و حکمت بهر راه بیرهی ست	چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست	**قوله** علم و حکمت باطل و مندک بدی آه مندک ماخوذ از اندکاک ست	
یعنی پاره پاره شدن **هر**	بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب	من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سخن الت هستان بهر عوام	جهد دوران و هر آن بحیله هست
سهمار از بعد حق غفلت ست	رنج و درد و جوع و فقر این دیار	صعب نبود چون فراق بعد یار	زانکه اینها بگذرد وان نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد	**قوله** بهر این دکان طبع

شوره آب + آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تو میخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم بے زیان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسماء الٰهیه معطل بودی **قوله** دولت آن دارد که جان آگه برد + آه اشاره است باین آیت یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیْمٍ آنروز که نفع نمیکند مال و نه اولاد مگر کسے که آید الله را بقلب سلیم این ایتان نفع خواهد کرد او را و الا معنی لکن برای استدراک از سابق **هر**

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیماری نمیداری چرا	تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم	گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن	بس درشتست و پر و سخ بد پیرهن
گفت گر سختی تنم را میخورد	کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای شو یک سوالت میکنم	مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشتست و درشت تر طلاق	این ترا کرده ترا خود فراق
همچنین انجواجه تشنیع زن	از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیشک این تن که مرا تلخی دهاست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گرجهاد و صوم سختست و خشن	لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند	سوی رنجوران به پرسش مایلند
در حذر از ننگ و از نامی کنند	چاره سازند و پیغامی کنند

اللغات بکره بمعنی یکبار طی بپیچیده تیمار غم و غم خوردن صنم بت و اینجا مراد از معشوق که عاشق پیش او متذلل می شود همچو کافر پیش بت و سخ چرک خشن درشت + **قوله** آن ملیحان که طبیبان دلند + آه یعنی آن معشوقان صوری که خوش صورت اند طبیبان دلها و عاشق اند که دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوی عاشقان که رنجور مرض عشق اند مائل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از ملیحان کاملان مراد باشد که طبیبان دلها طالبان اند بیت تالی انطباق نمی یابد **هر**

ورنه در دل شان بود آن مفتکر	

نیست معشوقی ز عاشق بیخبر	

قوله ورنه در دل شان بود آن مفتکر + آه یعنی اگر پیغام فرستادن بتو رسد در دل ایشان فکر کرده شده می باشد و در دل فکر ایشان هست زیرا که هیچ معشوق از عاشق بیخبر نیست **هر**

ای تو جویای نوادر داستان	هم فسانه عشقبازان را بخوان	

قوله ای تو جویای نوادر داستان + آه نوادر آن را گویند که از ان حاجات معاش رفع شود و می شاید که اینجا مراد معامله حق با خلق باشد و حاصل آنکه ای جویای معامله حق با خلق درین داستان افسانه عشق یاران را بخوان تا از ان اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود چنانکه معشوقان را التفات بعاشقان میباشد **هر**

بس بجوشیدی درین عهد مدید	ترک جوشی هم کردی ای قدید	

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دیدہ عمری تو داد و داوری | وانکه از نادیدگان ناستری
تو بپیش عمر رفتہ اسے کور رلد

قوله ترک جوشی ہم نکشتی ای قدید + ترک جوش یعنے جوش قدید گوشت خشک ۱ه

ہرکہ شاگردیش کرد استاد شد

قوله ہرکہ شاگردیش کرد استاد شد + آہ گول احمق ولد صفت او جمع الد شدید الخصومت یعنی ہرکہ شاگرد این و بد داد داوری کرد از ان افعال او را شناخت او استاد در معرفت شد و تو پس ترفتی ازین معرفت ۱ه

خود نبود از والدینت اعتبار | ہم نبودت عبرت از لیل و نہار

قوله خود نبود از والدینت اعتبار + آہ یعنے از والدین خود تو ہیچ گیری کہ والدین تو شفیق کامل اندیش از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمی کنی و عبرت از لیل و نہار نمیگیری کہ در لیل و نہار چہ تبدل و تلون واقع ست پس از ان عابر شوی سوی حق سبحانہ کہ موجب تغیرات لیل و نہار ۱ه

پرسیدن عارفی از کشیش کہ تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش | که توای خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاییده ام | بس بسی بی ریش جہان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردید ست دشت
این از نو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی کہ اول زاده | یکقدم زان پیشتر ننہادہ
دوغ ترشی ہمچنان در معدنے | خود نکردی زو مخلص روغنے
ہم خمیری خمر الطینه دری | گر چہ عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مانده | گر چہ از باد ہوا سر گشتہ

اللغات کشیش بپیشوای نصاری در علم اینہا و زہد اینہا دشت بفتح و سکون شین خوب و خوش ثرید طعامی کہ می گیرند از ریزہ ہای نان در شوربا انداختہ و می شاید کہ مراد اینجا مطلق طعام لذیذ باشد ۱ه

قوله ہمچنان دوغ ترشی در معدنی + یار خطاب دیا مردوغنی یا نسبت و مخلص خالص کردہ شدہ کہ منسوب بروغن ہست و متحقق در ضمن او و می تواند کہ ہر دو یا ر تنکیر باشند

قوله ہم خمیری خمر الطینہ دری + آہ یعنے تو خمیر ہستی و در خمر ہستی از خمیر بر نامدی و پختہ نشدی اگر چہ در آتش طبیعہ طبیعہ ہستی خمر الطینہ اشارت ست باین حدیث قدسی خمرت طینۃ آدم اربعین صباحا و مقصود آنکہ از خمیر طین بیرون شدہ انسان نشدی ہمچون جماد ماندی ۱ه

ہمچو قوم موسی اندر حر تیہ | ماندۂ چہل سال بر جای ای سفیہ
میروی ہر روز تا شب ہر دولہ | خویشتن بینی در اول مرحلہ
نگذری زین بعد سیصد سالہ تو | تا کہ داری عشق آن گوسالہ تو

قوله ہمچو قوم موسی اندر حر تیہ + آہ در سورۂ مائدہ مذکور ست کہ قوم موسی مامور شدند بدخول در ارض مقدسہ کہ زمین ست بقول اللہ تعالی یٰقَوۡمِ ادۡخُلُوا الۡاَرۡضَ الۡمُقَدَّسَۃَ الَّتِیۡ کَتَبَ اللّٰہُ لَکُمۡ وَ لَا تَرۡتَدُّوۡا عَلٰۤی اَدۡبَارِکُمۡ فَتَنۡقَلِبُوۡا خٰسِرِیۡنَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را کہ نوشتہ است اللہ برای شما برای سکونت شما و مرتد شوید بر پشتہای خود یعنی بر جہہ پشت نگردید بہا دیس منقلب شوند در حالیکہ زیان کاران پس نافرمانی کردند چنانکہ اللہ تعالی می فرماید قَالُوۡا یٰمُوۡسٰۤی اِنَّ فِیۡہَا قَوۡمًا جَبَّارِیۡنَ وَ اِنَّا لَنۡ نَّدۡخُلَہَا حَتّٰی یَخۡرُجُوۡا مِنۡہَا + گفتند بدرستیکہ ای موسی بدرستیکہ دران قوم جبارند کہ نہ داخل خواہیم شد ہمیشہ تا وقتیکہ اینہا خارج شوند پس از ان دو کس مومن کامل بودند نصیحت کردند و تحریص دخول و جہاد کردند ہرگز آن قول مستقل نشدند و گفتند اِنَّا لَنۡ نَّدۡخُلَہَاۤ اَبَدًا مَّا دَامُوۡا فِیۡہَا فَاذۡہَبۡ اَنۡتَ وَ رَبُّکَ فَقَاتِلَاۤ اِنَّا ہٰہُنَا قٰعِدُوۡنَ بدرستیکہ ما داخل نخواہیم شد ہمیشہ تا وقتیکہ ہستند آن جباران دران پس برو تو ای موسی و رب تو پس قتال کنید بدرستیکہ ما یان اینجا نشستہ ایم و بجہاد نمی کنیم پس موسی علیہ السلام مناجات کرد کہ من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فیصلہ کن میان ما و میان فاسقان پس غضب اللہ رسید و فرمود فَاِنَّہَا مُحَرَّمَۃٌ عَلَیۡہِمۡ اَرۡبَعِیۡنَ سَنَۃً ۚ یَتِیۡہُوۡنَ فِی الۡاَرۡضِ ؕ فَلَا تَاۡسَ عَلَی الۡقَوۡمِ الۡفٰسِقِیۡنَ بدرستیکہ این ارض مقدسہ ممنوع است بر اینہا متحیر در تیہ خواہد ماند کہ آبادی نصیب ایشان نخواہد شد پس غمگین مشو ای موسی برین قوم فاسقان پس از زین نافرمانی ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی بتیہ شدند و ہر چند میخواستند کہ از تیہ بیرون شوند تمام روز می رفتند و از تیہ بیرون نمی شدند و مولوی میفرماید کہ اینہمہ از خیال گوسالہ بود کہ خیال آن از دل ایشان نرفتہ بود چنانکہ اللہ تعالی می فرماید وَ اُشۡرِبُوۡا فِیۡ قُلُوۡبِہِمُ الۡعِجۡلَ بِکُفۡرِہِمۡ و اشراب کردہ شد در دلہای آن یہود گوسالہ را بسبب کفر ایشان ۱ه

تا خیال عجل از جانشان نرفت | بد بر ایشان تیہ چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیدہ | بی نہایت لطف و نعمت دیدہ
گاو طبعی زان نکوییہای زفت | از دلت در عشق این گوسالہ رفت

قوله تا خیال عجل شان از دل نرفت + آہ دلالت دارد برآنکہ مدت بقاء بنی اسرائیل در تیہ دہ بقاء خیال عجل بود و چون این خیال رفتہ از تیہ خلاص یافتند و این بحسب ظاہر منافی سے افتد مرانچہ را کہ از آیات سورہ مائدہ مفہوم می گردد از آنکہ

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ماندن در تیه جزای نافرمانی بترک جهاد بود با جباران و عدم دخول ارض مقدسه و کلام مولوی قدس سره دلالت دارد برآنکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب ایشان بود توجیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شامت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود پس از این محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جهاد جباران و ترک دخول ارض مقدسه و این مقتضی شد بیافتن جزا به بودن در تیه و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن تیه محبت عجل بود که باین نافرمانی کشید که بران مرتب شد بودن در تیه پس مولوی اصل سبب را ذکر فرمود و این منافی آن نیست که جزای نافرمانی بترک جهاد باشد اینچنین باید فهمید این مقام را ۱۲

ای کنون تو ز هر جزوت بپرس
جزو جزوت تا برستست از عدم

جمع اخرس ست یعنی گنگ ۱۲

شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هر یکی حالی حال خوش بود
همچو مریم حامل از شاهی نهان

صد زبان اندر این اجزای خرس
چند شادی دیده اند و چند غم
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
هست آن یخ زان صعوبت یادگار
حمل بود بی مستی و ز لاغ
گرچه در آب آتشی پوشیده شد

ذکر نعمتهای رزاق جهان
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
یادگار سیف روی از شمار
بی بهاری کی شود زاینده باغ
صد هزاران کف بر او جوشیده شد
همچنین اجزای مستان وصال
آن موالید از تجلی زاده اند
این چنین گویاست جوشش خرد و شش

که نهان شد آن و در اوراق باغ
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
همچنین این جزو جزو ای فتی
حاملان بچگانش در کنار
گرچه دریا سخت پنهان می تند
حامل از تمثالهای حال و قال
لاجرم مستور پرده ساده اند
بلبلا ترک زبان کن باش گوش

روز و شب افسانه جویانی تو خشت

قوله صد زبان اندر این اجزای خرس آه خرس

ماند پنبه رفت تابستان باد
در زمستان از نعمتی گوید ثنا
شد دلیل عشقبازی بهار
کف بده انگشت اشارت میکند
در جمال حال وا مانده دهان
زاده تفهیم و حقیقت زاد نیست

جزو جزو تو فسانه گوی ست

یا شتاب یخ که زاید از شتا
چون زنی که بیست فرزندش بود
هر درختی در رضاع کودکان

قوله بل نرفت آن

چشم غایب مانده از نقش جهان
این عبارت جزئی از ارشاد نیست

آن خفیه شد از یخ و سیفت آه یعنی پنج حس هفت اندام ۱۲

آن موالید از ره این چار ست
هین خمش تا گوید شاه قل

لاجرم منظور این ابصار نیست
بلبلی مفروش با این جنس گل

قوله همچنین اجزای مستان وصال آه حال عبارت از ورود تغییری در عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود و همین مراد است در قول سید برهان الدین قدس سره که مولوی را قال بخشیدم و این قال افضل از حالست که این قال ثمره علم ست که بکاملان از عارفان حاصل می شود و نیست معنی قال از افواه عوام شهرت گشته قول بتقلید بدون مشاهده و شاید که از قال اینجا کلام نفسی ست مراد باشد و لی محل از قال علم مراد داشته و حاصل آنکه و مراد تمثالها حال انچه که بر حال مرتب میشود و شهود آن بعارف رو دهد و از تمثال قال انچه که قول مفیدست از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه چنانکه موالید کف آن از آتش پوشیده بر آب جوشیده همچنین تمثال با حال و قال که آثار حال و قال اند اجزای مستان وصال بری آیند و در بیت تالی می فرمایند که از حال دهان وا مانده است که تعبیر آن نمیتوانند کرد و چشم غایب ست از اسرار نمیتوانند دید آنرا و در بیت تالی این تالی میفرمایند که این موالید حالها از این چار عنصر نیست برای آن از ابصار محتجب ست باز میفرمایند که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال ست و از آن حال و قال موالید حاصل می شوند پس این موالید در پرده مانده اند که این موالید را حسن ظاهر میتوان یافت و قال اگرچه مسموع میتوان شد ما را اگر قال لفظی ست لیکن موالید آن که بسبب تجلی خاص حاصل اند و مشهود حسن نیست بلکه مشهود قلب ست از خواص قلب ۱۲

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال
هر دو کون سر لطیفی مرتضا

شاهد عدل اند بر سر وصال
شاهد احیا و حشر ما مضی

تمثال قال و حال گواه عادل بر وصال مستان وصال ست ۱۲

قوله هر دو کون تمثال پاکیزه مثال آه یعنی

قوله هر دو کون سر لطیفی مرتضی آه مرتضی پسندیده یعنی هر دو حسن حسن حال و حسن قال گواه اند بر آنکه مستان اهل وصال فانی فی الله گشته به بقاء بالله رسیده اند ۱۲

همچو یخ کاندر تموز مستجد
یا جوان همچو که در وقت شتا

هر دم افسانه زمستان میکند
میکند افسانه لطف صبا

قوله همچو یخ کاندر ضمیر مستجد یعنی جدید ست ۱۲

قصه دور تبسمهای شمس

ریح ریاحست ارباح ۱۲

همچو جانش گل تنست انبار نیست
وان سپاس و شکر منهاج نبی ست

داغ و سان حجر پر المس و کمسر
چون فرو گیرد غمت کر چیستی
جانش گل تن خار و همچون گلاب
بالکی خوبان تنشکها چه کرد

ذکر آن ارباح سرد زمهریر
خاک رفت و ماند جزوت یادگار
ز آدم نومید کن دو حسبنی
هنگر گل شد گلاب امنیت عجاب
بانبی رویان تنکها چه کرد

اندر آن ایام و از آن عسیر
یا از دو دل پرس باخود یادآر
گفتیش ای غصه منکر بحال
ار کی جویان کفران کرد دریغ

قوله ذکر آن اریاح سرد زمهریر آه ارباح جمع ریح و مشهور در جمع

را تبه انعامها از آن کمال
در نبی خوبان نثار مهر و میغ

هر دمت گرمی بهار و خرمیست
آن لجاج و کفر قانون کسی ست

قوله چون فرو گیرد غمت کر چیستی آه الابیات نسخه در مصراع اول بیت

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

مختلف ست و در بعض نسخ واقع ست گفتش ای غصه منکر بحال و در بعض نسخ از غصه بحال و بر هر نسخه ظاهر آنست که لفظ جیتی بجیم فارسی و همزه است و واجیتی بجیم عربی و همزه و یاء هر دو یاء خطاب ست و لفظ را در مصراع ثانی بیت ثانی برای مفعولست و یا برای سببیت نومید کن یک لفظ است بمعنی نومید کننده و حاصل آنکه چون ترا غم فرو گیرد اگر تو چیست و چالاک هستی ازان دم نومید کننده از انعام حق سبحانه جست و جو بکن و گفتی او را که ای غصه که انکار کننده بحال هستی انعامها را که از حق سبحانه که عین کمالست می رسد هر دم برای غصه بهار نوی می رسد که تن همچو جاش و انبار غله انبار شده است و یا اینکه ای غصه منکر انعام حق بحال خود باش بسبب راتبه انعام که از حق می رسد هر دم ترا بهار نومی رسد و اول تقریر اولی است و ثانی محتاج سوی تقدیر ست و بر نسخه ثانیه اگر لفظ را برای استیه هست پس معنی آنکه از غصه هر دم نومید که منکر بحال ست انعام حق را میگفتی آن دم نومید کن را که بسبب راتبه انعامهای حق که کمال ست هر دم ترا نو بهاری می رسد و اگر برای مفعول ست پس همزه غصه برای خطاب گفته اند و حاصل آنکه میگفتی آن دم نومیدی کننده را که تو از غصه انکار کننده بحال انعام حق را هستی و الا جای انکار نیست که هر دم اگر بهار خرمی نیست این تن تو چرا درست همچو توده و شیخ افضل برین نسخه ثانیه گفته که یاء در جیتی و واجیتی یاء تنکیر ست و همزه غصه برای خطاب ست از لفظ غصه تا اخیر بیت ثالث مقوله قولست و راتبه انعامها مفعول منکر ست و حاصل آورده که چون ترا غم فرو گیرد و نومیدی پیش آرد ازان نومیدی واجستی و استفساری کن و آن دم نومیدی را گو که تو از غصه انکار کننده راتبه انعام که ازان کمال فائض ست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خرمی نیست این خوبی ده تو از کجاست و نیز گفته که می تواند که همزه غصه برای تنکیر باشد و حذف را بند نموده اند و مراد آن بود که از غصه که تو داری منکر بحال هستی راتبه انعام حق را و پوشیده نیست که بر تقدیر بودن یاء در جیتی و واجستی برای تنکیر لفظ جستی بجیم عربی بود نبودن قبل یاء و همچنین در واجستی نون قبل یاء ست و کن منفصل از امید باشد برای امر و واجستی مفعول کن و برین تقدیر جستی لفظ مفرد می ماند بعد لفظ کرد این افاده معنی نمیکند که اگر حرف شرط ست مگر اینکه مرکب تقدیر شود و معنی آنکه اگر جستی خواهی ازان نومید کن واجستن و بعد ارتکاب این تقدیر باقی تقدیر درست ست مطابق انچه گفته سابق در تقدیر ثانی این نسخه ه

گر نبودی این فروغ اندر خسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف	در خرابیهاست گنج عز و نور	در عمارتها سگانند و عقور

قوله در عمارتها سگانند و عقور + آه یعنی در عمارة هستی هیچ چیز حاصل نیست مگر آنچه که مانع از کشف ست از وساوس شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان عقور تعبیر ازین وساوس و لذات ست، در آنکه فانی ساخته عز و نور و گنج است و آن گنج مشاهده و وصول الی الله ست و در بیت ثانی می فرمایند که اگر فروغ حق که خود و نور مطلق است درین تعینات ممکنات که خسوف ازان کنایه است مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهیه این کثرت را موجودات مستقل دانستند و ندانستند که حقیقه حق درین تعینات مسطور ست پس غلط و خطا افتادند و گمان بردند که حق مغائر بالحقیقت ست موجودات از جهت ممکنه را و منزه است از صفات تشبیه و گمان کرده نشود که اراده کثیر از خسوف منافی مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارت از رفع کثرت غلط ست زیرا که اگر چه از خرابی رفع کثرت مرادست لیکن از گنج مشاهده حق مرادست نه عین ذات حق و الا نه لازم آید که درین کثرت ذات نباشد مگر بعد رفع کثرت و در بیت مراد از بودن فروغ در خسوف موجود بودن ذات حق درین کثرت و مستور بودن به تعینات کثیره ه

زیرکان و خیرگان کافان دهی	دیده بر خرطوم داغ ابلهی	**قوله** دیدگان و هشگان الهی آه دهی عاقل ه

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد	کو ز بیچیزی هزاران زهر خورد	لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا	بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر	**قوله** که خداوند نگهبان رعا رعا کله ه		لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی	کار رزاقیم هم کن مستوی	سالها زد این دعا بسیار	عاقبت زاری او بر کار شد	**قوله** لا یعد این داد و لا یحصی ز تو + یعنی	

این داده بیش تو در شمار و احصار نمی آید قال الله تعالی وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا اگر شمار کنید نعمتهای الله را احصار آن نمی توانید کرد ه

همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و کمال	**قوله** همچو آن شخصی که روزی حلال + آه قصه او در دفتر ثالث گذشت ه +++

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

همچو آن شخصی که روزی حلال | از خدا میخواست بی کسب و کلال
قوله همچو آن شخصی که روزی حلال ‹ آه قصه او در دفتر ثالث گذشت ۱۵ | گاو آوردش سعادت عاقبت

دور داؤد لدنی معدلت
قوله عهد داؤدی لدنی معدلت ‹ آه یعنی آن داؤد که عمل او از نزد الله یافته بوجهی که مثل طبعی او گماشته و لدنی منسوب لدن است بمعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند که از نزد الله تعالی بی سابقه عمل رسیده باشد ۱۵

از پی تاخیر پاداش و جزا	باز ارجای خداوند کریم	در دلش سارگشتی ز رعیم	آن یتیم نیز زار یها نمود	هم رسیدن اجابت کو بود	گاه بظن میشدی اندر دعا
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار	خفض ارضی بین و رفع آسمان	بی ازین دو نیست دوران ای فلان	چون شدی نومید در جهد و کلال	از جناب حق شنید کی تعال	خالص ست ور است فرصت این گر کار
نوع دیگر نیم روز و نیم شب	خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج	خفض و رفع این زمین نوع دگر	نیم سالی خشک و نیمی سبز تر	خفض و رفع روزگار باکرب

قوله آن یتیم نیز زاریها نمود ‹ یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوة محققان طریقه تحقیق کرده که اجابت مر هر دعا را لازم ست و آن اجابت لبیک ست چنانکه در دفتر اول فرمود که ما رمی از دی قصد لبیک از خدا و اما اجابت بحصول مطلوب پس موقوف ست حصول آن بر قیت حصول و تمام شدن استعداد آن و مراد مولوی از کور بودن از اجابت کوری این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بودن بر وقت ‹ **اللغات**

بشار بشارت دهنده و زعیم کفیل کلال رنج کرب اندوه مضج ناله و بانگ کننده و بانگ و ناله آرنده ۱۵ ‹

این جهان با این دو اندر ترس و جزا	زین دو جانها موطن خوف و رجا	تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ	همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان

قوله قحط و جذب و صلح و جنگ افتتان ‹ جذب بمعنی قحط ست و عدیل صلح که جنگ ست مذکور ست و عدیل قحط مقدر ست ۱۵

هر چه آنجا رفت بی تلوین شود	بین که خاک این خلق نگارنگ	می کند یکرنگ اندر گورها	تا خم یکرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را	کان جهان همچون نمکزار آمده
از ازل آن تا ابد اندر نوبست	این نوی را کهنگی ضدش بود	وان نوی بی ضد و ند ست عدد	این نمکزار جسوم ظاهر ست	خود نمکزار معانی دیگر ست	این نمکزار معانی معنوی ست
جملگی یکرنگ شد زان البانع	صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید باز	آنچنان کز نور روی مصطفی	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	این جهود و مشرک و ترسا و مغ
			تی درازی ماند نی کوته نه پهن	گونه گونه سایه در خورشید رهن	

قوله تا خم یکرنگی ‹ اگر لفظ تا بیا منقوطه تحتانیه است پس معطوف ست بر بیت بالا و حاصل آنکه خفض و رفع و بودن جانها در خوف و رجا از ترتیب اعدام این خالی نیست یا اینکه جهان لرزان ماند در خوشی و رنج و با اینکه یکرنگی پیدا کنند و اصل بدات شوند و اگر بتاء فوقانیه باشد اگرچه در نسخ متداوله منقوط بتحت دیده شده لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس غایت ما قبل ست یعنی لرزان بودن جهان در خوشی و غم تا این غایت ست که یکرنگی پیدا شود و در یکرنگی خوشی و غم برخیزد و این اخیر اظهر ست ۱۵ | گردد آنگه فکر نقش نامها

این بطانه روی کار جامها
قوله گردد آنگه فکر نقش نامها ‹ آه یعنی آنچه پنهان ست بمنزله فکر ظاهری گردد بمنزله نقش نامها و آنچه بظاهر و باطن ست ظاهر گردد

مثل روسی جامه ۱۵	لیک یکرنگی که اندر محشر است	بر بد و بر نیک کشف ظاهر ست	که معانی آنجهان صورت شود	نقشها اندر خور خصلت شود	**قوله** لیک یکرنگی که

اندر محشر ست ‹ آه ظاهر آنست که مراد از محشر همون حشر حقیقی ست که بعد قیامت ست که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهر ست و هیچ حال مختفی نمی ماند در محشر در روز محشر تغابن منعسین میشوند چنانکه موت بکبش متمثل شده مذبوح گردد و ولی محمد از محشر برزخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ ست و این بعید محض ست که اطلاق محشر بر برزخ بعید ست و نیز ظهور حال برزخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر ست ۱۵ | این همه سرها مثال گاو پیس

دو ک نطق اندر ملل بس یکرشته	نوبت صد رنگیست و صد دلی	عالم یکرنگ کی گردد جلی	نوبت زنگیست رومی شد نهان	این شبست و آفتاب اندر رهان	نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطیست فرعونست شاه	تا ز زرق بید ریع خیره خند	آن سگان را حصه باشد روز چند	در درون بیشه شیران منتظر	تا شود امر تعالوا منتشر	پس برون آیند آن شیران مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	پیش گاوان بسملان روز نحر	روز نحر رستخیز سهمناک	مومنان را عید و گاوان را هلاک	جمله مرغان آبی روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر				تا که یهلک من هلک عن بینه	تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند	کیفه و سرگین خشک و استخوان	نقل زاغان آمده ست اندر جهان	قند حکمت از کجا زاغ از کجا	کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قوله این زمان سرها مثال گاو پیس ‹ یعنی مختلف اند چه پیس بمعنی ابلق ست ۱۵

قوله تا که یهلک من هلک عن بینه ‹ تا که ینجو من نجا و استیقنه ‹ تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و استیقان کند آنرا و حاصل آنکه کسیکه معذب شوند معذب شوندگان باعمال خود باظهور بدیها اعمال بلکه باظهور استعدادات شوم آنها تا آنها را حجت نباشد بر حق

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و حجت حق بر آنها ظاهر گردد و نیز آشکارا گردد بر همه کسان عدل حق و آشکارا گردد که ظلم را آنجا راه نیست و همچنین نجات ناجیان باستیقان باشد و در بعض شروح واقع ست که این بیت اشارتست باین آیة لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ + واین آیت واقع ست در جنگ بدر و درین بیت بیان احوال محشر ست پس اشاره باین آیه درست نمی افتد واین آیه متعلق ست با قبل خود وَلَوْ تَوَاعَدتُّمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَٰكِن لِّيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِّيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی لآخر واگر وعده با خود می کردند برای جنگ هر آینه مختلف می شدند در میعاد و بر جنگ متفق نمی شدند ولیکن الله تعالی واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای اینکه مقضی سازد الله تعالی آنچه کرده شده بود در قدر یعنی با آنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان وخذلان کافر با اینکه هلاک شود کسیکه هلاک شد با بینه واین آیت عظمتی مبینه بر حق بودن دین محمدی وکسیکه زنده باشد با بینه و شک میان زندگان بر خیزد هم

نیست لایق غزو نفس مرد غر	نیست لایق تیغ شکوه عود کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست	کی دهد آنکه غزای اکبرست	**قوله** نیست لایق غزو نفس مرد غر + آه غر بعین مهمله وزای معجمه ضد ذل وخواری وغر بغین معجمه و رای مهمله بمعنے کے

فافهم نازموده کار هم	جز نیاور در تن زن رستمی	کشته باشد خفیه همچون مریمی	آنچنان کاندر تن مردان زنان	خفیه اند و ماده از ضعف جنان	آنچنان صورت شود این ماده کی
هر که در مردی ندید آماده گی	روز عدل و علم دادند روست	کفش سان یا کلاه آن سرست	تا به مطلب در رسد هر طالبی	تا بغرب خود رود هر غاربی	نیست آن مطلوب طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ	هست دنیا قهر خانه کردگار	قهر بین چون قهر کردی اختیار	استخوان و موی مقهوران نگر	تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر	پر و بال مرغ بین بر گرد دام
شرح قهر حق کننده بی‌کلام	مرده او بر جاش خرپشته نشان	و آنکه کعبه گشت خرپشته نماند	هر کسی را جفت کرده عدل حق	پیل را با پیل و بق را جنس بق	مونس احمد بمجلس چار یار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار	کعبه جبریل و جانها سدره	کعبه عبد البطن شد سفره	قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مفلسف شد خیال	قبله زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر	قبله جانها حق اعمال نیک	قبله نااهل حیل مرده ریگ	قبله معنی دران صبر و درنگ	قبله صورت پرستان نقش سنگ	قبله باطن نشینان ذوالمنن
قبله ظاهر پرستان روی زن	قبله عاشق حق آمد ای پسر	قبله باطن بلایست ای پدر	قبله فرعون دنیا ...	قبله خربنده چه بود کون خر	همچنین بر میشمر تا زه و کهن
ور ملول از تو کار خویش کن	رزق ما از کاس رشید عقا	وان سگان را آب تتماج از تغار			

قوله جز نیاور در تن زن مردمی + آه اشاره است با آنکه عرفان مثل عرفان رجال در نساء قلیل است چنانکه در حدیث مروی بخاری واقع است كمل من الرجال كثير ولم يكمل من النساء الا فاطمة بنت محمد صلى الله عليه وآله وسلم وخديجة بنت خويلد وفضل عائشة على النساء كفضل الثريد على سائر الطعام کامل شدند از مردان کثیر نه کامل شدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمه رض و جناب حضرت خدیجه رض و فضل جناب عائشه رض بر سائر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام ومقصود بیان حال نساء زمان آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم نه مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکور اند از ان مریم عم و آسیه رض امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوه محققان اهل عرفان فرموده که کمال موعود مال درین زنان مذکورات ست اما مطلق عرفان پس در اکثر نساء ست وکمال عرفان و درجه قصوی درین نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویه رض و فاطمه رض بنت المثنی رض + **اللغات** جنان بمعنی قلب خرپشته بمعنی پشته کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خر در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل مے شود مانند خرسنگ و اینجا مراد قبرست عتبه نام کافر قریشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمان ذوالخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر روی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و روی او ملقب بذوالخمار شد و ابن ذوالخمار غیر آن و اشارتست که در قاموس مذکورست که آن عوف ابن ربیع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأة خود و مجروح ساخت مردمان کثیر را اگر یکی از ان مجروحان پرسیده میشدند که جرح کرد مجروح میگفت که ذوالخمار جرح کرد و این ذوالخمار از اقران ابوجهل نبود و نبود از اقران ابوجهل مگر ذوالخمار اول سدره درختست بر هفتم آسمان تون لعب مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکور ست و در قاموس مذکور ست که خرقه است که بران لعب می کنند بچه و کچه طین پخته کرده شد با آتش و مدور ساخته شده که بآن لعب کرده میشود و برین معنی می شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبدالتون بمعنی بنده لعب شیخ عبداللطیف گفته که تون بمعنے دوزخ ست پس عبدالتون بمعنی بنده دوزخ ست و در بعض نسخ عبدالبطون واقع ست بدل عبدالتون یعنی بنده شکمها و این نسخه انسب ست و شاید که نسخه اولی از تصحیف کاتبان ست والله اعلم عقار شراب تتماج آش ه

لایق آنکه بدو خود داده ایم	در خور او رزق او بفرستاده ایم	عاشق نان ساختیم آن خواجه را		سیر از جان ساختیم این اجرا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زانکه آنرا عاشق نان کرده ایم	جان این بیت جانان کرده ایم	چون بجوئی خود خوشی و سرمی	پس چرا از خورد و خوبیت میری	مادگی خوش آمدت چادر بگیر	رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
غازیی خوش آمدت جوشن بپوش	ور بخیری مائلی رو کون فروش	این سخن پایان ندارد آن فقیر	گشته است از تاب درویشی عقیر		

قوله لائق آنکه بدو خود داده ایم + آه این قول بلسان حق ست شیخ عبد اللطیف گفته که اشاره ‌است باین آیت نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ ما قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روی درجات و تمام این آیه این قول الله تعالی لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحْمَتُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ واین برای اینست که تا که اخذ کنند بعض اینها مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهتر ست از آنکه جمع می کنند از مال و مثل آن و بحسب ظاهر این آیت را تعلق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه و لاحقه آنست که هر چیز را مناسب جبلت ست و آیت در قسمت معیشت دنیاویست مگر اینکه تنقیح مناط کرده حاصل آیت بر آورده شود مثل حاصل ابیات ۔

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو	واقعه بیخواب صوفی راست خو	هاتفی گفتش که ای دیده تعب	رقعه‌ای در مشق وراقان طلب	خفیه زان وراق کت همسایه است	سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین	پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین	چون بدزدی آن ز وراق ای پسر	پس برون رو زانهمی شور و شر	تو بخوان آنرا بخود در خلوتی	هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو	که نیابد غیر تو زان نیم جو	ور شود آن دیر هین زنهار تو	ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا	این بگفت و دست خود آن مژده ور	بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان	می نگنجید از فرح اندر جهان	زهرهٔ او بر دریدی از قلق	گر نبودی رفق و لطف حق	یک فرح آن کز پس شصد حجاب	گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص	خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص	از حجب چون حس سمعش در گذشت	شد سرافراز و ز گردون برگذشت	کی بود کان حس چشمش ز اعتبار	زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس پیاپی گرددش دید و خطاب	چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم	تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم	یک فرح آنکه نشد روشن دعا	عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او	دست در کرد او بمشق از سو بسو	پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علاماتی که هاتف گفته بود	در بغل زد گفت خواجه خیر باد	این زمان وامیرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند	وز تحیر واله و حیران بماند	که بدینسان گنجنامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشقها	باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از گزاف	گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود	در بخوانی صد صحف بی سکته	بی قدر یادت نماند نکته
در کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب	شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان	کانچه می جستی ز چرخ با نهیب	سر برآورد ستت ای فتی ز جیب
تابدانی کاسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی				

قوله واقعه بیخواب صوفی راست خو + واقعه در اصطلاح صوفیه گویند امریرا که عدد در قلب واقع شود خواه در یقظه خواه در نوم معروف و اما تعطل حواس ضروری ست مر واقعه را و حاصل مصراع آنکه صوفی در مشاهده و وقائع محتاج این نوم معروف نیست از بهر آنکه صوفی بسبب اشتغال او و مراقبه او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست + **اللغات** هاتف آواز کننده و اطلاق او در استعمال فارسی بر آواز کننده که دیده نشود از ملک و غیر او و حاصل آنکه ملکی که خبر غیب ساند تعب رنج و مشقت حزین اندوهگین قلق بی آرامی قلب رفق نرمی حجب حجاب پرده شاید که مراد ازین حجب حواس بدنیه است و از حس سمع حواس قلبیه حجیب تکبر واله شیفته اکتناف پناه گرفتن گزاف بیهوده سکته مراد آنجا خاموشی ست که در خواندن می افتد سمی بلند خواه بحسب مکان باشد یا بحسب مرتبه + ۔

نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید	این سخن پیدا و پنهانست بس	که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه گنج و فقیر آور بسر		

قوله نی که اول دست یزدان مجید + ید الله بحسب مقامات مختلفه اطلاق کرده میشود گاهی بر قدرت وانچه که از کلام شیخ اکبر قدس سره محققان آنست که مراد از یدین الله اسماء متقابله اند و ماسوای انسان از یک دست پیدا شده است و اما انسان پس بهر دو دست پیدا شده که ذات متوجه بسوی خلق بهر واحد از احاد عالم بیک اسم ست که آن مخلوق مظهر آن اسم ست و اما انسان پس با جمیع اسماء متوجه ایجاد او ست و انسان مظهر جمیع اسماء است و حاصل بیت آنکه اول که الله با اسماء متوجه سوی ایجاد عقل شده و عقل را از ید خود پیدا ساخت و درین بیت اشارت ست باین حدیث ۔

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اول ما خلق الله العقل باز در بیت تالی می فرمایند که این سخن که اولیت عقل ست پیداست که خبر بآن از مخبر صادق رسیده است لیکن کیفیهٔ اولیهٔ آن پنهان ست که خبر بکشف عیان نمی شود که نظر فکریت محرم این مطلب عالی نیست و عنقا ر لفظ مشهورست و معدوم اگر اسم ست و در عرف اطلاق کرده می شود بر چیزی که عزیز و عالی باشد و بدون مشقت باو نتوان رسید و کس مثل ست در خجسته و اینجا مراد از کس نظر فکری که خسیس ست و بآن بعلوم واقعی نتوان رسید و از عنقا این اولیه ایجاد عقل ست از دست حق سبحانه که این مطلب عالی ست ه

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین	آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت با او در شهر و رو در فرقدست	پشت کن در قبه و رو در قبله آر	وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد	پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر	همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج می نشناختی	چونکه این را پیشه کرد او بر دوام	فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی او فتاد	کاینچنین بازی نباشد در نهاد	هر کسی در گفتگوی فاسدی	هر طرف برخاسته یک حاسدی		

اللغات قبه سیر کنند مشهد قبر شهید را گویند برای آنکه آن جای شهود و حضور ملائکه است و حضور خیرات کثیره فدفد صحرا هموار سعاد نام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود ست فج فج آهسته سخن کردن معرب پچ پچ ست **قوله** کاینچنین بازی نباشد در نهاد الخ نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقت از بازی نباشد ه

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن وا روی گرفتن آن

پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی کش بدند اندر کمین	عرضه کردند آن سخن را زیردست	کان فلانی گنجنامه یافته است	چون شنید آن شخص کان با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد	رقعه را آورد و پیش او نهاد	گفت تا این رقعه را یابیده ام	گنج نی و رنج بی حد دیده ام	خود نشد یک حبه آن گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی مانند مار
هفته هایی تا چنینم تلخکام	که زیان و سود این بر من حرام	بوکه بختت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دژ گشا	مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست	تیر می انداخت هر سو گنج جست	غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی	

اللغات غطا پرده دژ قلعه سخته کمانی سخته سنجیده و سخته کمان صفت تیرانداز ست طامات سخنان چپ و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خودنمائی که برای فریفتن عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای افعالی که سودمند نباشد **قوله** عرض کردند آن سخن را زیردست الخ یعنی زیر صدر مجلس یا مراد آنست که پنهان عرض کردند کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکورست که زیردست رعایا مالگذار را گویند ه

نومید شدن آن بادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد دلسیر زان گنج و ملول	دشتها را گز گز آن شه چاه کند	می ندید از گنج او خبر نشغند	پس طلب کرد آن فقیر دردمند	رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست				نیست این کار کسی کش هست کار
بر نسوزد گل نگردد گرد خار	نادر افتد اهل این ماخولیا	منتظر کش روید از آهن گیا	سخت جانی باید این فن را چو ما	تو که داری جان سخت این را بجو	گر نیابی نبودت هرگز ملال
گر نیابی آن بتو کردم حلال	عقل راه ناامیدی کی رود	عشق باشد کان طرف بر سر دود	لاابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کزو سودی برد	

قوله دشتها را گز گزان شه چاه کند الخ گز گزان مثل قدم بقدم ه

قوله نیست این کار کسی کش هست کار الخ حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشته پیش خار دوند بامید یافت گل و کار آن کس نیست که او کاردار و بطال نیست و گل گذاشته سوی خار روند ه

ترک تاز و تن گداز و بی حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا	سخت روی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت	**قوله** ترک تازد

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

تن گذار و بیحیا + آه از حیا حیاء مذموم خواسته که آن اثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ و ناموس بترک امور شرعیه و ترک طلب حق سبحانه و نیست مراد از حیا حیاء محمود که الحیاء من الایمان واقع ست دران ه

پاک مے بازد نجوید مرد او	آنچنانکه پاک میگیرد ز هو

قوله پاک می بازد نجوید مرد او + آه یعنی چنانکه از الله تعالی جان بی مزد و بی علت یافته همچنان نثار میکند در طلب الله تعالی بدون مزد ه +

میدهد حق هستیش بی علتے	می سپارد ناز بی علت فتے
که فتوت دادن بی علت ست	پاکبازی خارج هر ملت ست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند	نی در سود و زیانی میزنند

قوله می سپارد ناز بی علت فتی + آه یعنی ناز فتی صاحب فتوت آن هستی را بی علت سپارد ه

قوله پاکبازی خارج هر ملت ست + آه یعنی اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه بیتین تالیین موضح این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برای دفع مضرت عذاب و جلب نفع ثواب عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نمی پرستند الله را مگر برای الله تعالی و این توهم کرده نشود که عاشق خارج از ملت و سنت است ه

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما از آن بگذشتیم +

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت بس ایمن ز خصمان و ز شر / رفت می پیچید در سودای خوش شر
یاد کرد او عشق و ما اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق او پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها مدهوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازین گر پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم آواز پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال / از درونش می برد آن دعوت بلال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان می رانش کو پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین رانش / کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برای مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت پر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران نیست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این غم آن ناله است کر گرد آشکار / زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندهٔ / در دل دریای آتش راندهٔ
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده [illegible] خواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریشش از رشک ما می کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
سوی دریا زانکه ماهی زادهٔ / همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری

اللغات مکروب شخصی که در کرب و رنج افتاده و دیار صاحب دار و باشنده و دور شاید که مراد مقید بر نیاد بعقل دنیا و سبب است

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

علیل صاحب برنش شحنه نگهبان دیگر کینه آتش صفت اوست زنهار الامان عصیر شیرهٔ انگور را میگویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و از رهانیدن از ریش و سبلت کنایت است از وارهانیدن از تکبر ست لحیان صاحب ریش **قوله** از حسن نخ دور از تو رشک گوهری است یعنی حسن نیستی دور از تو حسن بودن تو رشک گوهر هستی ۱ه

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست

قوله بحر وحدانیست فرد و زوج نیست ۰ آه یعنی حق تعالی واحد ست در وجود شریک ندارد و نیست موجود دیگر از سبحانه او صلاحیت تعدد ندارد و اصلا که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او را پس او زوج نیست و این نا هر ست و نه فرد ست که از لوازم فردیت ست که مقارن واحد دیگری زوج گردد حاصل آنکه در وجود تعدد در او عدد را او نیست ولیست معنی قول امام همام امام اعظم امام ابو حنیفه رضی الله عنه در فقه اکبر الله واحد لیس وحدته کی حدة الاعداد بل بمعنی انه لا شریک له الله تعالی او احد نیست و حدت او مثل وحدت اعداد که از وحدت و تعالی او وحدت دیگری عددی شود بلکه الله تعالی واحد ست بمعنی اینکه نیست او را شریک اصلا در وجود وحاصل مصراع ثانی آنکه موجودات عالم غیر از تعین او سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس اوست موجود با وحدت در هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار ۱ه

ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

قوله ای محال و ای محال اشراک او ۰ آه یعنی محالست بودن شریک در وجود و احد ست و آن نفس ذات حق ست و اوست موجود در شیونات و شیونات بوی موجود نشیمند در ذات تو دیگر آنکه وجود حق ظاهر ست در شیونات ۱ه

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال | جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوئی را نوش کن | یا دهان بر دوز و لب خاموش کن

یا بنوبت که سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویش را چون خنب ساز

قوله لیک با احول چه گویم هیچ هیچ ۰ آه یعنی خلق احول اند که آنچه در نفس الامر واحد ست آنرا کثیر می بینند و می پندارند که این تعدد حقیقی ست در وجود ۱ه +

دشمن آبست پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

قوله چون ببینی مشک پر مکر و مجاز + کنایت ست از آن کس که صاحب مکر ست و راه سوی توحید ندارد

با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلاست | صبر صافی میکند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

واحولیت بر صفا کلب ست ۱ه

قوله با سیاستهای جاهل صبر کن + آه این شان انبیاست و امر بصبر مر انبیار است بر ایذای کافران چنانکه الله تعالی میفرماید واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرا جمیلا ۰ صبر کن بر آنچه که می گویند آن کافران و بگذار آنها را گذاشتن جمیل ۱ه

آمدن شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسن خارقان

کوه‌ها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه از ره دید از جور و ستم | گرچه در خورد است کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان | خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش | زن برون کرد از ره روزن سرش

که چه میخواهی بگو ای بوالکرم | گفت که بهر زیارت آمدم

خنده زد او که خه خه ریش بین | این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه | تا به بیهوده کنی تو عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت | یا ملولی وطن غالب شدت

گفت نافرجام و فحش و دمدمه | من نتانم بازگفتن آن همه

از مثل و ریشخند بیحساب | آن مرید افتاده در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت گو | با همه آن شاه شیرین نام کو

قوله رفت درویشی ز شهر طالقان + مثل این حکایت از شیخ فلاسفه ابو علی بن سینا نیز نقل میکنند که چون شنید آوازهٔ شیخ ابو الحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجه شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال برعکس بیان کرد این ابو علی متنفر از شیخ نشد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر آنست که این قصه که در مثنوی مسطور ست قصه کسی دیگر ست و این شخص که از شهر طالقان آمد برای ملاقات شیخ در خارقان آمد غیر ابو علی ابن سینا بود و زعم اینکه مراد همون ابو علی ابن سیناست و این قصه قصهٔ اوست بعید محض ست بعض ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دید شیخ با صدق و نیاز زیرا که ابو علی ابن سینا فلسفی بود او را صدق با صوفیان کجا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره ترهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند زره تا کی این سر را مع ما بعدا و از ابیات کثیره نیز ابا دارد از آنکه این شخص بو علی ابن سینا باشد زیرا که او این چنین عقیدت بحضرت شیخ خرقانی از کجا یافت در این اصرار که تو لی این شخص مشتمل ست بر آن او را کی نصیب شود ۱ه

[illegible]

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب یافتن ناشنیدن از حرم او

گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی — خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست و بطال النهار — هر که او شد غره این طبلخوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کائنیت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
کو ز پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سجده و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی و گفتن

بانگ زد بر وی جوان گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم — قبله بی آن نور شد کفر و صنم

قوله عجل با آن نور شد قبله کرم + آه رد آنست که وجه شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل ست و معتقدان او مثل عابدان عجل اند و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق ست وچنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودی عجل قبله گردیدی و اگر قبله که کعبه شریفه هست خالی از این نور بودی قبله نبودی بلکه مثل صنم بودی حاصل آنکه قبله مظهر اله هست که اله بجمیع اسماء فعاله حق در ان مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردید و اگر نه اینچنین بودی پس حق در همه جهات ست و عبادت سوی همه جهات مشروع نیست مگر سوی کعبه شریفه و انسان کامل که شیخ ابو الحسن ست قدس سره فردی ست از افراد او مظهر اله هم هست تا جامعیت مر حقائق عالم را و اسماء انفعالیه او جامعیت او کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن بنظر حقیقت و باطن خود مظهر همه اسماء ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که اله هست و مولوی قدس سره ازین مرتبه بنور تعبیر فرموده

هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت

قوله هست اباحت کز هوا آمد ضلال + آه چون توجیه سوء شیخ نسبت اباحت کرده بود در رد آن میگوید که اباحت که از هوا النفس ست و با کل مباح که برای هوای نفس ست البته ضلالت است و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل و اباحت افشار از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست و در بیت تالی از کشتن کفر ایمان همین مراد ست هم

مظهر عشق ست و محبوب به حق — از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی — چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند
شبروان و همرهان مه بتگ — ترک رفتن کی کند از بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالف ست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روئیدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نبات ست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او — کاشف اسرار و هم مکشوف او

قوله از همه کروبیان برده سبق + آه ملائکه کروبیه تحت ملائکه مهیمه است پس افضل بودن انسان کامل که شیخ ابو الحسن قدس سره فردی از افراد اوست از کروبیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که من از ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوال کردم که ملائکه افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در جواب فرمودند که قول من صدق ست و من گفته ام که الله تعالی می فرمایند من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم کسی که یاد کرد مرا در ملا یاد کنیم او را در گروهی که بهتر ست ازان گروه که یاد کرده است آن عبد را ان گروه و عدم منافات بر اساس آن ست که ازین ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه مهیمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده و نیز فوق این کلام کلام دیگر ست که انسان کامل در جامعیت افضل ست از جمیع ملائکه و ملائکه مهیمه افضل ست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

درفشات و بجان وانچه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرموده اند انجا مراد این افضلیت ست نه در جامعیت و مراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر کرد بیان سبق

در جامعیت ست هـ	شاه امروزینه و فردای ماست	پوست بنده مغز نغزش دو تماست	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد	پس گلوی جمله کوران افشرد

قوله شاه امروزینه فردای ماست + آه یعنی بدارنده که شیخ قدس سره فرد اوست بادشاه دنیا و آخرت ماست زیرا که ما بمنزله پوست هستیم و عارف بجای مغز ست و پوست بنده مغز می باشد هـ

چون انای بنده لا شد از وجود	پس چه ماند هین بیندیش ای جحود	گر ترا چشمست بگشا در نگر	بعد لا آخر چه می ماند دگر	ای بریده آن لب و حلق و دهان	که کند تف سوی ماه و آسمان
سوی گردون تف نیاید مسلکی	تف برویش بازگردد بیشکی	تا قیامت تف برو بارد ز رب	همچو تبت بر روان بولهب	طبل و رایت هست ملک شهریار	سگ کسی کو خوانده او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند	شرق و غرب جمله نانخواه وی اند				

قوله چون انای بنده لا شد از وجود + آه وجود بمعنی وجدان ست یعنی چون تعین بنده از نظر وی و وجدان وی رفت و فنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او و نیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود و بنده حق مطلق می شود و این قول باطل ست زیرا که شیخ اکبر قدوة محققان نص فرموده در فص آدمی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود و این ممکن نیست ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح آن فرموده اند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی هـ

گردش و نور و مکان جای ملک	گرنه او بودی نیابیدی بحار	هیبت ماهی و در شاهوار	زانکه لولاکست بر توقیع او	جمله در انعام و در توزیع او	گر نبودی او نیابیدی فلک
زر و لعل و مومیایی بی سوال	گر نبودی او نیابیدی جهان	بی تقاضا زرقهای بیکران	گر نبودی او نیابیدی زمین	از درونه گنج و بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی جبال
صدقه بخش خویش را صدقه بده	از فقیر ستست همه زر و حریر	هین زکاتی ده غنی را ای فقیر	رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه ها لب خشک باران وی اند	هین که معکوست در امر این گره
پاره پاره کردمی این دم ترا	دادمی این نوح را از تو خلاص	تا شرف گشتی ز من قصاص	چون تو ننگی جفت آن مقبول روح	چون عیال کافر اندر عقد نوح	گر نبودی نسبت تو زین سرا
ورنه اینندم کردمی من کردنی			لیک با خانه شهنشاه زمن	اینچنین گستاخی ناید ز من	رو دعا کن که سگ این موطنی

قوله زانکه لولاکست بر توقیع او + در حدیث قدسی واقع ست خطاب بان سرور صلی الله علیه وآله وسلم لولاك لما خلقت الافلاك پس ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایت ایجاد عالم ست و ظاهر آنست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اکمل انسان کامل و همه کاملان خلفا اویند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت ست همه کاملان را برین بنا کرده مولوی شیخ ابو الحسن قدس سره را غایت ایجاد عالم گردانیده اند و حاصل آنکه انسان کامل غایت ایجاد عالم ست و خطاب بان سرور صلی الله وآله وسلم بجهت آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم فرد کامل انسان کامل ست و غایت وغرض از ایجاد عالم و ایجاد انسان کاملست و غرض از ایجاد انسان ذات مبارک آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم هـ

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از ان پرسان شد او از هر کسی	شیخ را میجست از هر سو بسی	پس کسی گفتش که آن قطب دیار	رفت تا هیزم کشد از کوهسار	آن مرید ذو الفقار اندیش تفت	در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیشش هوش کرد	وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد	کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین	دارد اندر خانه یار و همنشین	ضد را با ضد ایناس از کجا	با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین	کاعتراض من بر او کفرست و کین	منکه باشم با تعرفهای حق	که ببار آرد نفس مثل کال و دق	باز نفسش حمله می آورد زود	زین تعرض را دلش چون کاه دود
کو چه نسبت دیو را با جبرئیل	که بود با او بصحبت هم مقیل	کی تواند ساخت با آزر خلیل	چون تواند ساخت با رهزن دلیل		

قوله باز نفسش حمله می آورد زود + زین تعرض را دلش چون کاه دود یعنی اگرچه خیال اعتراض بر شیخ قدس سره دفع می کرد لیکن نفس او حمله می آورد و اعتراض در دلش می انداخت بسبب این تعرف که از وجه شیخ با شیخ پیدا شد همچو کاه دود می آرد بر و دی و در بعض نسخ لفظ تعرض واقع شده بدل تعرف پس معنی آنکه بسبب این تعرض که از وجه شیخ قدس سره بان مرید واقع شده بود هـ

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیر

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اندرین بود او که شیخ نامدار * شد پدید از دور بر شیری سوار
تو یقین میدان که شیخ حق ویست * هم سواری میکند بر شیر مست
آنکه بیند یک خدا محسوس کرد * تا ببیند نیز او که نیست مرد
خواند بر وی یک کرامات [illegible] * [illegible]
گر نه بهرم میکشیدی بار زن * کی کشیدی شیر نر بیگار زن
عام بار [illegible] فرمان اوست * جان با برده دان [illegible]
فردی با جفتی ما نه از [illegible] * [illegible]
تا کجا آنجا که [illegible] * [illegible]
تا کشی خندان و خوش بار حرج * انبیا صبر مفتاح الفرج
چون هزار و حکم یزدان شد عبوس * بوده در قدمت ست تجلی و ظهور

شیر غران هیزمش را می‌کشید * بر سر هیزم نشسته آن سعید
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست * لیک آن جسم جان با محسوس نیست
دیدش از دور و بخندید آن خدیو * گفت آن ره را مشنو ای مفتون دیو
[illegible] * بر کشاد آن خوش [illegible]
اشتران بختیم اندر سبق * مست و بیخود زیر محملهای حق

قوله مار را گیرد چو خرزن بکف * آه خرزن ما یا نه ھ

یار آن ایلکشیم و صد چو او * نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
از همه اوهام و تصویرات دور * نور نور نور نور نور نور
چون بسازی تا خسی این خسیسان * گردی اندر نور سبحانه رسان
پی ز جهد را [illegible] نمود * و [illegible] اندر [illegible] بود

مار را با نه اشتر ما بود او ز نشاط * مار را گر گفت چون خرزن بکف
صد هزاران شیر زیر ران شان * پیش دیده غیب بین هر مکشان
از ضمیر او بدانست آن خلیل * هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
کان تحمل از هوای نفس نیست * آن خیال نفس [illegible]
من نیم و رام روز و فرمان نیم خام * ای بلیس [illegible] من از تشنیع عام
دورم از تحسین و تشویقش همه * فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
ایقدر خود درس شاگردان ماست * کر و فر ملحمه ما تا کجاست
بهر تو من پست کردم گفتگو * تا بسازی با رفیق زشت خو
کانبیا رنج خسان بس دیده اند * از چنین ماران بسی پیچیده اند

قوله دورم از تحسین و تشویقش همه * آه ضمیر شین راجع سوی عام ست و یا سوی زن [illegible] دورم همه یعنی تمام و کمال از تحسین و تشویق عام و یا زن وجه و فارغم همه یعنی تمام و کمال از تکذیب و تصدیق عام و یا زن وجه و این ابلغ و الطف از اینکه گفته شود دورم از تحسین و تشویق همه فارغ از تکذیب و تصدیق همه انچه که شیخ افضل گفته که بنظر سیاق عبارت همچنین باشد کلام ظاهری ست شیخ عبد اللطیف گفته شوق تموج نفس ست و حرکت هوی ست درین بیت اگر تشویق را باین معنی اعتبار کرده شود درست می افتد و تقریرش چنان که میر نور الله گفته که باب تفعیل برای نسبت می آید پس تشویق نسبت بحرکت هوای نفس پس درین صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و میر نور الله گفته که اگر شوق بمعنی خواهش گیرند که معنی متعارف ست و تفعیل برای ازاله گیرند پس معنی تشویق ازاله شوق می شود و معنی آنکه از تحسین خلق دورم از ازاله شوق باظهار قبائح نیز درست می افتد و حکم ولی محمد باینکه این توجیهات باردة و تاویلات رکیکه اند دور از راه استقامت بیرون ست دال بر عدم فهم این شارح ست که این توجیهات برای تحسین شعری ضروری ست آری این قدر هست که اگر اعتبار تقابل واجب نیست اگر اعتبار نکنند خللی کثیر نیست ھ

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفة

بدرستیکه گردانیده ام در زمین خلیفه که خلیفه باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست علیه السلام ھ

پس خلیفه ساخت صاحب سینه * تا بود شاهیش را آئینه
پس صفای بی حدودش داد او * وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه * آن یکی آدم دگر ابلیس راه
پادشاهی و بیکرانی بر رفت * در میان آن دو لشکرگاه رفت
همچنین دور و دوم هابیل بود * ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور * تا نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او * وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش * فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نگر * تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این فریق * تا بموسی بفرعون عسر تیق
سالها اندر میانشان حرب بود * چون ز حد رفت و ملامت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق * تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون آبا آن فرعونیان * آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دو عهد مصطفی * با ابو جهل آن سپهدار جفا

قوله پس خلیفه ساخت صاحب سینه * آه بدانکه الله تعالی که آنست باعتبار آنکه متصف ست باسماء و صفات خواست که ذات متصفه باسماء و صفات را در مظهری بیند و مشاهده نماید پس تعیین مظهری کرد مظاهر تعیین اول باشد و این مظهر بمنزله آئینه باشد که دران احدیة مذکوره دیده شود پس پیدا ساخت انسان کامل اکه آن مظهر ذات باسماء و صفات ست ولهذا المظهر الاتم نامیده می شود و این برای آنست که اگرچه مظهر ذات را باسماء و صفات ازلا و ابدا لیکن رویت در آئینه خاصیتی دارد و در رویت نفس بی بدون آئینه خاصیت دیگر دارد پس این انسان کامل چونکه آئینه احدیت ذات باسماء و صفات ست ولابد ست که مصفی باشد و هیچ کدورتی دران نباشد [illegible]

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بتسیقلی که فوق آن صیقل نیست ... مصراع اول بیت تالی تفسیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن نیست مگر در صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت خود زیرا که صفا ... این صورت ... ابتدا از خود بهدایت غیر ممکن نیست که چون او مهتدی شد صفای علی الکمال حاصل گردید چونکه او هادی ست پس صفا دیگر آنرا بخشد و خلیفه حق سبحانه باشد و این مظهر خلیفه حق سبحانه ست که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهر میرسد و اگرچه حقیقت این مظهر جامع جمیع حقائق ست و حقیقت جمیع کائن با این حقیقت مضاد ... بلکه بمنزله خیر ... ست و خواص و آثار که بر حقیقتی از حقائق مراتب ست از امداد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن چونکه صورتیکه این صورت ... مظهر اسم هادیست پس ... که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد با هادی مضادت دارد و نیز مظهر اسم مضل را ضروری که از دریافت باطن و حقیقت این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل در نشاءة آدم صفی گردید و بصورتیکه از ما و طین ست ظاهر شد و خلیفة الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم مضل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند تا اینکه پنداشت که این طین ست و سجده را سزاوار نیست و عداوت با آدم صفی پیدا نمود و بیان این عرض عریض دارد و باینجا گفته شد حل این ابیات می تواند شد پس مولوی قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست و خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئینه بادشاهی می شود و بادشاهی کنایت ست از مرتبه ذات متصفه با جمیع اسماء و صفات ست چه نفس ذات علی سبیل ... و کثرت ... ست و بادشاهی می ... یار که بادشاهی نسبت ست بین منتسبین قرار می گیرد پس صفت بادشاهی و الوهیت در مرتبه اتصاف با ... ست و ... این ... آن ذات با جمیع اسماء و صفات ست پس صفائی ... این آئینه بخشید تا محل ظهور این ذات گردد و تقیید به بحید اشارت باینکه صفا رسش صفا اجرام شفافه و تیره نیست که حد دارد بلکه این صفا صفا هدایت الهیه ست که حد و نهایت ندارد و بی کیف ست و چون این آئینه صاف شد منور گشت و بنور هدایت پس البته ظلمت ضد وی خواهد بود و اگرچه بنظر حقیقت ... ست لیکن ظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و صافست پس صورتیکه مظلم باشد ضد او ست و الله تعالی دو علم ساخت که سیاه و سفید یعنی دو مظهر ساخت یکی مظهر اسم مقسط ... مظهر اسم هادی ... انسان کامل ست که مظهر حقیقت جامعیت و مظهر مضل صورتیکه در جانب افتاده اگرچه حقیقت آن جزو حقیقت جامعیت ست در باطن ... صورت ... آدم مظهر سفید و مظهر هدایه یا بودن حقیقت او حقیقت جامعیه ابلیس مظهر اغوا و اضلال و حقیقت او در باطن او مضل و بعید از جامعیت ... صورت ابلیس ... اضلال ... چنانکه مولوی قدس سره اندکی تفصیل آن فرمود — **اللغات** زفت ستبر چالش بجیم فارسی و کسر لام جنگ هابیل و قابیل هر دو اسم دو پسر آدم علیه السلام ست و هابیل قابیل را اکشت و قصه آن مشهور ست و در قرآن شریف مذکور ست تکبر بضم و فتح ناخوش

ذا شایسته ایشان مراد عذابی ست **شعر**	... که از ...	... که بایشان شان ادر ربود	هم نگر سازید بهر قوم عاد	زو در خیزی تیز و یعنی که باد	هم نگر سازید بر قارون کمین
با فرو بردش ...	تا ملاقی ...	بر در ... گنجش بقعر	لقمه را که ستون این تن ست	دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست	چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون ... آن بگیرد در گلو	این لباسی که ز سر باشد مجیر	همی دیدار را ... زمهریر	تا شود بر تن ترا به شگرف	بر ده همچون ایخ گزند همچو برف	**قوله** صیحه که
					تا گریزی از وشق هم از حریر

میان شان را در ربود — و او را ... تمود بصیحه هلاک شدند چنانکه در قرآن شریف مذکور ست گویند که آن صیحه جبریل بود **قوله** تا گریزی از وشق هم از حریر آه وشق جانوریست که از چرم او پوستین میسازند و حاصل آنکه پوستین و جبه حریر را که گرم پیداست بنوعی سرد میشود یا از برودت هوا و یا بعد لبس آن و خروج عرق و پر شدن از عرق که زمهریر در جنت آن گرم نماید از ان پناه سوی زمهریر گرفته میشود کذا فی بعض الشروح و برین تقدیر ظاهر آنست که این مبالغه شعری ست و مقام ابی ست از ان و حاصل آنست که قدرت حق سبحانه چنین ست که پوستین را و جبه حریر را سرد کند

وز مهریر را گرم ... خرق عادت **شعر** +		تو دو قله نیستی یک قله	غافل از قصه عذاب ظله	امر حق آمد بشهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه بده
مانع باران و مباش و آفتاب	تا بدان مرسل شدند ...	که بر دیم ... ای ...	یا قلیش از دفتر تفسیر خوان	چون حصار ار مار کرد ان ...	گر ترا عقلیست یک نکته بس ست
سنگ تسبیح آمد بر ...	از میان ... ان آفتاب	منکران ...	دشمنی او کور کردش از نظر	تو نظر داری ولی ...	چشمه افسرده ست و کرده ...

قوله تو دو قله نیستی یک قله یعنی دو قله نیستی که پاک باشی بلکه یک قله هستی که پاکی نداری شیخ افضل گفته یعنی بر مذهب کسیکه قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی ست رضی الله عنه و این قید برای آنست که مولوی قدس سره حنفی مذهب بودند چنانکه در مناقب العارفین مذکور ست و شاید که در ان دیار این مثل افتاده است

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در پاکی و ناپاکی بجهت غلبه شافعیه و مولوی این مثل آورده در ین حنفیه و شافعیه داخل نیست و نیز میتواند شد که مولوی درین یک مسئله قول امام شافعی رضی الله عنه اختیار کرده
باشد بنظر قوت دلیل در نظر مولوی قدس سره و این منافی حنفیت نیست ✦ **قوله** نا قل از مقدمه عذاب ظله اصحاب آنکه چون کفر ورزیدند و تکذیب کردند رسول خود را
که شعیب علیه السلام بود پس الله گرفتار حر شدید کرد تا اینکه بتحت خانه رفتند آنجا هم پناه نیافتند ناگاه ظله بشکل سحابی نمود ایشان پناه بآن آوردند در تحت آن ایستادند آن ظله ابر

آتش بار ید همه هلاک شدند ط
زین همی گوید نگارنده فکر | که بکن ای بنده امعان نظر
آن نگوید کز پی آن گو بسر | نیست ای بوالهوس بر در دو کرد
تن بر دست سوی اسرافیل رای
دل فسرده رو بخورشید جنان
هر خیال از بسکه گشتی مکتسی | تنگ بسو قسطائی بر تلی سبب
او خود را از باب نمرود را بود | شد ز حس معزول او مرحوم از وجود
گر که خود و از اسپ خود معزول گشت
از وجود حس و صفت او گشت شاد
این سخن خانو بتیه لیجانیست | گر بگوئی خلق را سوا نیست
چیست امعان چشم را کردن | چون ز تن جان رست گو بندش تو آن
قوله زین همی گوید
نگارنده فکر ✦ مراد از نگارنده فکر الله تعالی ست خالق فکر **قوله** آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن | یار روان شد خود بسوی باده
ایچه بوش از زرا و بیه در زاد
وز نقیضیه او بدین هر دو نهاد | بهر فرق او بر آفرین جاش باد
در بیان آنکه بر زر شهر یان و د | گر کسی را خار خواهد آن شود
قوله آن حکیمی را که جان از بند تن الخ الابیات
گوید که مراد ازین حکیم شیخ فلاسفه ابوعلی ابن سینا ست و لفظ آن حکیم مبتدا نیست و خبرش بیت ثالث ست و حاصل آنکه آن حکیم ابو علی و لقب نهاد روان نفس ناطقه را و جان
نفس حیوانیه را برای این و این کار بستر کرد و مولوی قدس سره شک فرمودند در حاصل و سبب که او در چمن بهشت ست و یا در هاویه دوزخ ست و این برای آنست که حکیم بوعلی در کتاب
مبدا و معاد حشر اجساد را منکر شده و این کفر ست از شرع لیکن در کتاب شفا و نجات گفته که حشر دو حشر است یکی حشر اجساد و این از شریعت مصطفی صلعم بوجه اکمل بیان شده
کرده و دیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بحشر اجساد قائل شده و انکه گفته بود در کتاب مبدء و معاد رجوع کرده و لیکن در همه کتب نوع را و بقدم عالم
باین وجه قائل ست که انواع بتوار د اشخاص قدیم ست پس در اول افراد نوع انسان کامل بر سبیل تعاقب بوجود آمده و این کفر صریح ست که تکذیب صریح ست آنرا که
الله تعالی خبر داده که ابتدا این نوع انسان از آدم صفی ست علیه السلام و نیز در کتب خود منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزئیه شده و این نیز کفر ست و شیخ اکبر قدس سره عقیده آن
فرموده که منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزئیه اسوء ست از روی حال از مشرکان که مشرکان کمال الله تعالی را منکر نیستند لیکن همیگویند دیگری را شریک در عبادت برای تقرب
سوی الله تعالی با اقرار و تصدیق کمال حق سبحانه و منکر علم جزئیات مادیه کمال الله تعالی را منکر ست و خود را کامل از الله تعالی می داند که خود را عالم بجزئیات می داند
و الله تعالی را جاهل بجزئیات مادیه می داند و علمای متاخرین همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم الو علی کرده در انکار علم جزئیات مادیه بوجهی که اگر مراد او همان ست
از کفر بر می آید اگرچه آن نیز بعید از ادت توجیه مذکور باطل ست و علامت نیز بآن معترف ست و این فقیر در کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور می کنند مطابق
اصول فلاسفه نیست هر که بخواهد در آن کتب ببیند و مولوی که شک فرمودند در حق او که در چمن بهشت ست یا در هاویه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده
باشد از این اعتقادات فاسده و لیکن مرجح احتمال بودن او در هاویه دوزخ ست آنکه شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم
پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه و آله وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی
النار شیخ مجد الدین بغدادی می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم
که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس حاجب گردانیدم بدست خود باین روش پس افتاد در آتش و این قصه سابق نیز
مرقوم گشته و در بیت ثالث که آفرین گفته بر ین نسق گفته بر انفعال دیگر تا منافی بیت سابق افتد

بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان نسبت وقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید | نرم می شد باد کانجا می رسید
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
آن خراسی میدود قصد تن خالق
تا زباد آن قوم او رنجی ندید
بس چنین طوفان کشتی دار داو | تا بیابد از خشب یکدم مناص
باد طوفان بود و کشتی عشت | بادشاهی اخدا کشتی کشد
همچو آن نفی که آبی بر کشد
هست ازین طوفان این کشتی ابتدا | تا بحرص خویشتن بر سفها ارند
یا که گنجد را بدان و عزم کند
مومنان از دست باد ضائره | جمله بنشستند اندر دائره
همچو کشتی پناه آن نفی که خلق ایمن شوند | همچو کشتی آنکه ملک گرد و بگریزند
گام داشت تا بد نه بیم زخم تحت
فی برای بدن گردن هو تحت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لیک حق داشش چنین حج ف رجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هریکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هریکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی ست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا گریزی خارج از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس اینجهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر نخواهد عین کشتی را نجو / او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / ترسها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پرتنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

اللغات مناص گریزگاه عسی برای ترجی ست بمعنی باشد و شاید و گاهی در تعیین نیز استعمال میکنند و اینجا مراد همین معنی ست مناص خلاص و جمع رنج و درد مقل اندک کننده و نفیر بر طنک بفتح طا و سکون نون آواز و صدا کوه و طاؤس و انچه بدان ماند و اینجا مراد مطلق آوازست + **قوله** ترس لرزه باشد از غیری یقین آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترس بنده **قوله** آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را **قوله** آن حکیمک وهم خواند ترس را + آه کاف تصغیر در حکیمک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست و ظاهر از ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوت وهمیه مخطور میسازد که از خطره انچه از قوت وهمیه پیدا شده سبب در تصور ترس پیدا می‌شود **م**

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / آن دروغی که حقیقت نیست
هیچ قلبی بی صحیحی کی بود / شکر نعمت کن مکن انکار را
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / از مفلسف گویم سودای او
در دو عالم هر دروغ از راست خاست / یا ز کشتیها و دریاهای او
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آورد آن کرد او دروغ
گوییم از گل جبه و کل داغلست / هول نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس / کم گریز از شیر و اژدرهای نر
زاشنایان و ز خویشان کن حذر / بل ز کشتیهاش کان بند و بیست

قوله هیچ وهمی بی حقیقت کی بود + آه درینجا مولوی قدس سره روان می فرمایند که تصور قوت وهمیه امر غیر واقعی را بی آنکه مثل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکه از آنکه ترس می آید گاهی از واقعی نیز می باشد تا قوت وهمیه مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست که این ترس از مجرد وهم ردن واقعه قوت باشد بلکه ترس از امر واقعی نیز می باشد **م**

در تلافی روز گار [illegible] میسر زند / پادشاهان بی رگار [illegible] سیحر زند

قوله بادشاهان غایبی آب سیحر زند آه یا در غایبی یا ء نسبت ست و غایبی صفت بادست و یای ضمیر مفعول سیحر دست و سیحر بجیم فارسی ست از چریدن بمعنی خوردن و یا بجاء از خریدن بمعنی شراء و حاصل آنکه بادشاهان خویشان و آشنایان که منسوب سوی غایب اند یعنی در غیبت تو از انسان و یا غیبت ایشان از تو سیحر ند ترا می خورند یعنی هلاک می سازند و یا خرید می کنند ترا از خود و ضائع می گردانند و بعضی غایبی اسم فاسوی گردانیده آنرا مفعول سیحر د ساخته اند و معنی آنکه تو تنها ها هی ترا سیحر ند یعنی اوقات غیبت ضائع و هالک می سازند خلاصه مقصود بیت آنست که از آشنایان و خویشان دور باید ماند که ملاقی اینها و غیبت اینها هر دو ضرر دارند و از حق مشغول بخود می سازند در تلافی ظاهرست و در غیبت زبان دریا و ایشان و در تلف جدائی می گذرد و بعضی پادشاهان بیاء موحده تحتانیه جمع بادشاه خوانده اند یعنی بادشاهان غایبی را سیحر ند و میخواهند خدمت از تو و این اصلا مناسب مقام نیست **م**

چون خر تشنه خیال هریکی / از قحف تن فکرا شربت یکی

قوله چون خر تشنه خیالی هریکی + آه قحف بکسر قاف و سکون حاء مهمله کاسه سر و قدح چوبین یعنی خیال هر کدام از آشنایان و خویشان مانند خر تشنه از قحف تن می مکد شربت فکر تن ترا و ترا خالی می گرداند از فکر حق تعالی و در بعض نسخ بدل قحف تن قفتن واقع و قفت مخفف قیف ست و قیف ظرفی ست که زیر آن لوله سوراخ دار می باشد آنرا بر شیشه نهاده گلاب در شیشه می اندازند و مال همون ست که گفته شد **م**

نشف کرد ستت خیال آن و شات / شبنمی که داری از نهر الحیات

قوله نشف کرد از تو خیال آن و شات + آه وشات جمع واشی بمعنی سخن چین یعنی از تو نشف کرد آن خیال آن دو شاه که آشنایان و خویش اند آن رطوبت که از بحر الحیوة بود بحسب فطرت و آن رطوبت توجه سوی حق سبحانه است یعنی بالکل توجه بحق را میبرد **م**

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو هر شاخی تر تر تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود

قوله پس نشان نشف آن اندر غصون + آه غصن شاخهای درخت را می گویند و اینجا مراد از اعضا بدن ست و رکون بمعنی میل کردن ست و برین تقدیر می جنبد بنون صیغه نفی ست و یا بمعنی سکون برین

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تقدیر بجنبد ببای موحده بمعنی اثبات ست و حاصل آنکه نشان نشف در اعضا ببدن اینست که جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانه تعالی و باقی نشف جنبیدن اعضا رست وقت سکون و آرام گرفتن و شیخ افضل عصون در معنی حقیقی داشته بجنبد ابیات گفته و حاصل برآورده که علامت نشف در تقانر آنست که می جنبد وقت میل کردن بآن و این ظاهرست و برین تقدیر این ذکر مشلق است تا از و انتقال کرده شود بمقصود ه

گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش

قوله گر سبد خواهی توانی کردنش آه کردن در مصراع اوّل بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست ست و معنی آن که هر چه خواهی از شاخ تر می توانی کرد از سبد و چنبر کردن او ه

چون نماند شاخ از بیخش طبی | لیک با انوار نوآن جان دل
آتشین ست این سخن کوته کنم | بر فقیر و گنج واحوالش نه تم
نی خیال و نی حقیقت را امان | زانچنین آتش که شعله زد زجان
چون شد آن ناشفه نشف بیخ خو | آتش دیدی که سوزد او نهال
خصم هر شیر آمد و هر روبه او | تا امد انسوئی که امرش میکشد
آتش جان بین کزو سوزد خیال | کل شیء هالک الا وجهه
پس بخوان قاموا کسالی از نبی | زآتش عشقست سوزان جان و دل
چون الف در بسم در رو درج شو | از الف در بسم پنهان کرده ایست
هست اندر بسم اندر بسم نیست | در رو جه وجه او رو خرج شو

قوله چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود آه البیتین یعنی چون ناشف رفت از نشف بیخ خود آن شاخ اعضا نمی آید سوی آنکه امر می کند او را از طاعات و در بیت تالی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است وَاِذَا قَامُوْا اِلَی الصَّلٰوۃِ قَامُوْا کُسَالٰی و وقتیکه قائم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل و چون ناشف نار نشف کرد که در نفاق انداخت اعضا او سوی صلوۃ حرکت نمی کند و طلبی ستیانرا گوئیند ه

واجب آمد گر کنم کوته مقال | همچنین جمله حروف گشته مات
چون یکی حرفی فراق سین و ت | وقت حذف حرف از بهر صلات
خامشی اینجا مهم تر واجبی | او صله است بی و سین زو وصل یا
چون الف از خود فنا شد یکنفت | وصل بی و سین الف را بر نتافت
لی و سین بی او همی گویند الف | چونکه حرفی بر نتابد این وصال

قوله وقت حذف حرف از بهر صلات آه یعنی حال حرف همین ست چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر بالابرای التقاء ساکنین و یا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل دا اعمال بهر اخفاء نون در مثل مما بعید ست که دران حذف نیست بلکه مبدل شده مدغم گشته ه

همچنین قال الله از صمتش بخوان | ما رمیت اذ رمیت از بیست
تا بود دار و نمار او وصل | همچنین جاهد بود بیقین ه
چونکه فانی شد کند دفع علل | گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید

قوله ما رمیت اذ رمیت بی بیست آه یعنی چنانکه ما رمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز

قوله گر شود بیشه قلم دریا مدید آه مدیا ماله مداد ست و حاصل آنکه این مثنوی مشتمل بر کلمات الله است و دریا مداد و تمام بیشه بکتابت بسر نمی اید و درین بیت تلمیح ست باین ایت وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَۃٍ اَقْلَامٌ وَّالْبَحْرُ یَمُدُّہٗ مِنْۢ بَعْدِہٖ سَبْعَۃُ اَبْحُرٍ مَّا نَفِدَتْ کَلِمٰتُ اللّٰہِ واگر آنکه در زمین ست اقلام شوند و دریا مداد شود آن اقلام را در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر باشند کم شوند کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام ازان مداد بحر تمام شود و کلمات الله نافد نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که مراد از کلمات الله تعینات حق اند ه

چار چوب خشت زن تا خاک هست | میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند | بیشها از عین دریا سر کشند

قوله چار چوب خشت زن تا خاک هست آه مراد از چار چوب قالب خشت ست که بیشتر از چار چوب ست و مقصود آنکه تا که این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بقا ماندن قالب خشت را تا بقاء خاک ه

چون نماند خاک و بودش جفت کند | خاک سازد بحر او چون کف کند
تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
عقل ازان بازی همی آید صبی | گرچه با عقلست در ظاهر ابی
باز گرد از بحر و رو در خشک نه | هم ز لعبت گو که کودک راست به
کودک دیوانه بازی کی کند | جز و باید تا که کل را فی کند

قوله چون نماند خاک بودش جفت کند آه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود یعنی قیامت قائم شود پس بحر مثنوی چون کف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دیگر میسازد دران عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر آن روزست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل است بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نه ماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا بیشه در آخرت کشد موجود کرده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه اینجا عالم دگرست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که دران عالم عارف از اسرار مثنوی حظی بردارد چنانکه درین دار دنیا حظ بری داشت وانچه که ولی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبری باز آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا قائم شود و این اسرار مثنوی نیز درین دنیا بماند بعد ازان باز قیامت قائم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود و دنیا قائم گردد و اسرار مثنوی دران بماند همچنین

سوختن آتش

نیت نماز

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تا غیر نهایت و طریق فنا و این عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجود ست و نیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس بوقوع قیامت فنا آن روشن خواهد بود که هیچ غافل بر روی زمین نخواهد ماند که زمین را زمین داند و آسمان را آسمان و دران وقت حق باشد نه غیر وی باطل ست و شان مسلم نیست که برین قول جرئت نماید و بقاء دنیا بوجهی که این شارح ذکر کرده است در شریعت اثر آن ظاهر نمی شود بلکه نصوص قاطعه دال اند برآنکه دنیا بعد فنا قائم نخواهد شد و ابدیت نیست مآل دنیا را که بعد مشر ست و شیخ اکبر قدوه محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع و ما فیها سوای اراضی متبرکه در جوف جهنم خواهند شد و تمام دنیا در جوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد و ما فوق فلک منازل جنت خواهد بود و نص قاطع دالست برآنکه آفتاب و ماهتاب بعد تکدر در دوزخ خواهد بود و چون مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود و آنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخر ما قال اشبه بقول سوفسطائیه است و چون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح و نه کتاب وی آری نیست این عالم را وجود مغائر موجود حق را پس وحدت حق سبحانه واقعی ست و کثرت عالم که کثرت شیون اند دست نیز واقعی ست و این کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی باین صور دنیاویه ظاهر میشود و گاهی این صورت را فنا ساخته در صورت اخرویه ظاهر می شود و این کثرت از شیونات واحد حق ست آری این کثرت دنیاویه در عقل کل مکنون ست از ان ظهور یافت در خارج با لمسائر خارسته فثبت ۱۲

رجوع به قصهٔ فقیر گنج طلب

کل خیال آن فقیر بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه از بهر رو
دانشی دیگر ز ناداننی ما / سر برآوردی عیان کانی انا
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و حدت شگفت
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
گر بدیدی آینه او یک پشیز / بی خیال او نماندی هیچ چیز
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کان دمید و خویشتن بینند شد همی
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

قوله طالب گنجش مبین خود گنج اوست، مراد از گنج اوّل همون مال ست و مراد از گنج ثانی ذات الٰهیه است و حاصل معنی آنکه مخاطب اضرورست که او را طالب گنج مال نبیند از و بلکه او عین ذات الٰهیه است که در وفانی گشته و عاشق در حقیقت عین معشوق ست که عشق چونکه بکمال رسید اغیار از نظر او برخیزد حتی که تعین نفس او نیز از نظر او برمی خیزد و خود را عین معشوق می یابد پس ربط مصراع ثانی با اوّل ظاهر شد و ابیات آینده باین معنی ربط تمام میدارد و نیست مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات با یک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده و این شارح خود از یکدوست طالب و محب مراد داشته و از دوست دیگر مطلوب مراد داشته و حاصل آنکه برآورده که طالب گنج عین گنج ست زیراکه طالب در معنی عین مطلوب ست که هر دو مظهر یک حقیقت اند که وجود مطلق ست و این تقریر غلط ست زیراکه از بودن امر واحد حقیقت دو متعین اینجا دان دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد بحسب حقیقت با اختلاف در تعین و اراده داشتن این اتحاد دلیل ابجادی ست که همه موجودات حکمند باین اشابه است و تخصیص بطالب و مطلوب وجهی ندارد و باز می فرماید قدس سره **سجده خودمی کند هر لحظه او** + آه بدانکه عارف چون در مرتبه بقاء می رسد کشوفات با نحاء مختلفه واقع می شود یکی نحو آنکه حق مرآة و آئینه میباشد و صور اعیان ممکنات در و مرئی می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان میفرماید و صاحب این کشف چونکه پیش آئینه که ذات حق ست سجده میکند صورت خود را دران آئینه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل صورت او می افتد که مرآة ما دام که مرآت ست شهود نمی باشد و مشهود نمی شود مگر مرئی پس آئینه برای مشاهده مرئی ست و برین تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است و شارح مذکور بدین وجه حاصل برآورده که هر طالب پیش مطلوب خود سر می نهد و وظائف بتقدیم می رساند و خود را در حقیقت بندگی خود میکند اگرچه ازین معنی غافل باشند و این خطا مبنی ست بر خطای ست که او را در تقریر بیت اوّل افتاده است که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته و بعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موحد گفته تقریر کرده اند به توجیه که غیر موحد خود پرست ست و طاعت او برای خدا نیست بلکه او خود را ساجد است و گمان میبرد که حق را درین آئینه مشاهد ست و او نمی داند که این آئینه زنگ بسته است و اگر صیقل دهد و از خود پرستی باز آید مشاهده حق درین آئینه شود و این معنی بعید محض ست هرگز بمقام مناسبتی ندارد و نیست سوق کلام در بیان حال خود پرست و نیز غیر موحد گمان نمی برد که حق را درین آئینه مشاهد ست بلکه او ممکن را نمی داند باز می فرماید **گر ندیدی زآئینه او یک پشیز** + آه یعنی اگر این آئینه مشهود او می شد بدان

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خیالی درین مشاهده هیچ چیز باقی نماندی و حاصل آنست که چون این آمده مشهود شد پس آئینه آئینه نماند و صور اعیان از مشاهده او رفت و مشاهده باقی نماند مگر مشاهدهٔ ذات واحده چنانکه در بیت تالی می فرماید که تمام خیالات و تعینات که او را مرئی می شد از نظر وی فانی شده و او را مشهود نماند مگر حق و علم و تمیز که او را پیدا شده بود محو شد و شارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئینه محبوب یک جلوهٔ حقیقته خود بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی و در هر چیز مشاهد حقیقت خود کردی و این تقریر بتکلف صریح ناشی ست از گرفتن مطلوب متعلق در ابیات سابقه و ظاهر آنست که از حقیقت وی ذات حق اراده داشته پس تخصیص آن بحجب فقط بے فائده است چه برین تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم دیدی باز می فرماید ه دانش دیگر ز نادانی ما + آه یعنی چون این نادانی حاصل شد که اعیان عالم از نظر وی برخاستند و دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند و دعوی انا الحق پیدا می شود که همه مقام جمع ست و چون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق سبحانه پس صحیح شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق البته حق ست بی شبهه و کفر نبود مگر بر تقدیر یکه قائل این متکلم بود و اشاره از انا سوی متعین دارد و باز می فرماید **بیت** اسجدوا لادم ندا آید همی + آه و این تائید سابق و حاصل آنکه ندا از حق می آید در شان این عارف که اسجدوا لآدم چنانکه بر لسان ابو یزید قدس سره حق تعالی فرمود لا اِلٰه اِلّا اَنَا فَاعْبُدُوْنِ و مصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک به بینید هر که باین مقام رسد آدم ست و مسجود ست و شراح اسجدوا لادم را بر آدم صفی عم حمل کردند و اشاره بآیهٔ اسجدوا لآدم داشتند پس در تکلف افتادند یعنی ندا در حق ملائکه را ارشاد ست بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را عین خود به بینید و سجده کنید و این تقریر لا طائل ست و درین تقریر ایهام ست بآنکه ملائک لیاقت مسجودیت داشتند هم چو آدم و این خلاف واقعست و خلاف سوق آیت ست و بعض شراح تقریر باین نمط کردند که اگر دانش متحیر محو شدی وجود امکانی تبدل یافتی و نور وجه الله در آئینه ما مرئی گشتی پس چنانکه ملائکه مامور بسجدهٔ آدم شدند بسجود ما یان نیز ماموری شدند و این کلام اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن اراده آن مناسب سوق نیست که کلام در سجدهٔ خصوص ملائکه نیست کما لا یخفی و نیز ملائکه هر فرد انسانی ساجدان فرزند و تخصیص به رسیدن این مرتبهٔ مذکوره نیست و بعضی آخر گفتند که ندا در حق ملائکه اسجدوا بحضرت آدم علیه السلام اشاره بآنست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملائکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجودیت بینید و این تقریر بعد گرفتن اسجدوا لآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست و حاصل کلام او آنست که همه افراد انسانیه در مسجودیت ملائکه متساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه است و این مناسب سوق کلام نیست باز می فرماید ه احولی از چشم ایشان دور کرد + آه یعنی دو بینی از چشم ایشان که در مشاهده جمع اند رفت و مشهود ایشان یک ذات واحد ست پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان درین مشاهده یک شد و حاصل بیت تالی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد بود و نفی غیر عین اثبات گردید و این برای آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیدهٔ وحدة عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت ملحوظ ست و آنرا نفی کرده درین شهود وحدت صرفه است ه

ور بگوئی خود نگردد آشکارا
تو بقصد کشف گوئی جهر دار

آن حبیب و آن خلیل با رشد
لیک من اینک پریشان میتنم

وقت آن آمد که گوش ما کشد
قائل این سامع این یک منم

سوی چشمه که دهان نیها بشود
صوت درویش و نقش گنج کو

زانچه پوشیدیم از خلقان نکو
نیخ کشیدند این گروه از رنج کو

قوله آن حبیب و آن خلیل با رشد + آه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد بمعنی هدایت ست یا رشد بمعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نهی از افشای راز می کند یعنی این نهی از اسم هادی ست و لی محمد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه و آله وسلم این نیز صحیح ست که نهی آن سرور عین نهی الله هادی ست صلی الله علیه و آله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب اوست ه

چشمهٔ رحمت بر پریشان شد حرام
می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می کشند
تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند

رحمت

قوله چشمهٔ رحمت بر پریشان شد حرام + آه مراد از رحمت احسان بریدن بدن با بقا آن و مقصود بودن از فنا با بقا ملحوظ آن و مراد از زهر قاتل موجبات فنا از مجاهدات که موصل فنا است فی الله ست ه

کی شود این چشمه دریا مدد
مکتبس زین مشت خاک نیک بد

قوله مکتبس زین مشت خاک نیک بد + آه مکتبس بیاست بمعنی انباشته شونده و اگر بنون باشد پس بضم نون ست بمعنی جای انداختن کناسه و آن سوی اول که از انداختن کناسه انباشته می شود ه

لیک گوید با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوله لیک گوید با شما من بسته ام + آه استدراک ست از ما سبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند از افشای سر لیکن گوید که تا که شما هستید را شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد با شما ام که شما بقا یابید ببقا من و این کثرت منافی شهود من نباشد ه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوم معکوسند اندر مشتها + خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را مشکا دارند خلق

قوله قوم معکوسند اندر مشتهی + آه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر میمی ست بمعنی اشتها و حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتهاء خود که آنچه نظر فکری بآن حکم می کند آن مشتهی ایشان ست لهذا احول می نامند و آنچه آب وحی و آب کشف بآن حکم می کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها ضد طبع انبیاء هستند که مضر را نافع می دانند و نافع را مضر ه

چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کز چه دیده بسته
بر چه با شادی بدل آن دیده‌ها / یک یک تبدیل العیل دان ان تیها

قوله چشم بند خصم چون دانسته + آه یعنی ختم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دید ما هو علیه که وحدت ست و انبیاء علیهم السلام بآن خبر دادند و قبول آن میکنند و نمی دانند و تصدیق نمیکنند مگر نتائج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احولی ست و مولوی می فرمایند که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته و در جهل مرکب افتاده ه

لیک خورشید عنایت تافته است / آسمان از کرم در یافته است
غنچه‌ها از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
کوه با دهشت در آن ابر ظلم / برکشاید بانگ چنگ زیر و بم
نرد بس نادر ز رحمت باخته است / عین کفران را انابت ساخته است
از سواد شب و آن روز نهار / وز کف معسر برآید یسار
خیز از داد از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از مأکیر
منضج کرده دو صد چشمه داد / هم از این بدبختی خلقان جهاد
کوه باد آورد ساز ذهم سیل / آرد و سازد ز ریگ اسپر خلیل

قوله لیک خورشید عنایت تافته است + آه آسمان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که آسمان انداز ادراک حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق بانبیاء کرده اند لیکن تابع انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت الٰهیه تافته است بر ارباب انظار کرم کرده و از رحمت این ابتلاع نتائج انظار را انابت و رجوع بسوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده قبول میکند و شیخ اکبر قدس الله سره محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و ازین بدبختی خلق که ایمان بانظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه و داد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول ساخت و دولی محمد گفته مراد طاعات ایجادی ست و حاصل برین تقدیر آنست که بر آسمان نیز کرم ست و عصیان ایشان را انابت قرار داده و باین نیز راضی ست و آخر الامر برسه میرساند که مآل همه بسوی رحمت ست زیرا که بر صراط رب اند و آن صراط مستقیم ست و این معنی نیز میتواند شد اما اول اولی ست ه

انابت طالب گنج و پشیمانی آو از تعجیل و بیصبری

گفت آن درویش کای دانای راز / ز پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی / نی تامل جست نی آهستگی

قوله دیو حرص و آز مستعجل تگی + یا در تگی یا تنکیر ست لیکن بیاء معروف خوانده میشود برای رعایت قافیه آهستگی و یا یاء مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و ثانی دیگر کردن ه

من ز دیگی لقمه نان دوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموختم / زان گره زن این گره را حل کنم

قوله خود نگفتم چون درین ناموختم + یعنی این نشان گنج خود نگفته ام بلکه از غیب رسیده است چگونه ناموقن باشم و ناموقن نیستم و کسیکه درین جز اشکال انداخت اشکال از وی حل میکنم ه + + +

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بکشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی ضرر
گرچه آسانت نمود آن سخن / کی بود آسان ز منزل لدن

قوله قول حق را هم ز حق تفسیر جو + آه این چند ابیات مقوله مولوی قدس سره در ارشاد ست که تفسیر کلام الله برای خود حرام و باطل ست بلکه تفسیر آن در رو باید جست چه اگر تفسیر از حق معلوم شود بهتر والا نه لظاهر آن ایمان باید آورد و تعیین سر آن موکول بالقصا باید ساخت چنانکه مذهب سلف ست در صفات تشبیهیه آنکه بر طبق انظار فکریه تاویل آن کند و تاویل خود ایمان آرد چنانکه شان اهل کلام ست ه

گوهر گو من کجا دل مستوی / اینهمه از عکس ست اینهم توئی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / کو بلی کو حیله را سیلاب برد
همچو کشتی غرقه میکردم در آب / یا نهنگی کرد گل را اخر مرد
خود نه من بیمانه و نی آن عبر / صبحدم چون تیغ گوهر بار خود
تن چو مرداری فتاده بی خبر / از نیام ظلمت بر خود کشد
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / کای گریبی کاندران لیل و حشر
منتشر کردیم اندر بود رنگ / گنج رحمت بنهی چندین حشیش
خلق چون یونس مسیح آمده / چشم تیز و گوش باز و تن سبک
کاندرین ظلمات پر رحمت شده / از شب همچون نهنگ ذوالحبک
تا سحر حیله شب آن شاه علا / آفتاب شرق شب را طی کند
سر رگی گوید بهنگام سحر / از مقامات وحش و زین سپس
خود نمی گوید بهت و خود بلا / آن نهنگ آن خرد بار آنکه
چون نه بطن حوت شب آید پدر / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

موسی آنرا نار دید و نور بود — نیکمی دیدیم شب را حور بود
ساحران را چشم چوبین از عمی — کف نان بود نه بی این دو طا
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
تا نمی خواهیم غیر از دیده — دیده تیزی کشف بگزیده
بعد ازین با دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

قوله کو هنر کو من کجا دل مستوی + آه درین اشارت بآنست که بوقت دعا باید که به قصور خود معترف باشد ۵

قوله هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست + آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجازًا مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیت اعتماد بر اسباب است که منافی توکل ست نه جستن اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را درمیان نهاده پس چون اسباب سبب را طلب نباید کرد تا حکمت وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن سبب باین وجه آیة کمال علم و ادب ست ۵

لیک حق اصحاب و نا اصحاب را — در کشاده برد تا صدر سرا

قوله لیک حق اصحاب و نا اصحاب را + آه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول می سازد برحمت خود ۵ +

با کفش نا مستحق و مستحق — معتقان همتند از بند رق
ای بکرده یار هر اغیار را — ای بداده خلعت گل خار را
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان در بن دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود — تا چنین عقلی و جانی رو نمود

قوله با کفش نا مستحق و مستحق + میست مراد از مستحق و نا مستحق مستعد و نا مستعد که اعطار حق سبحانه خلاف استعداد نمی تواند شد بلکه مراد از مستحق آنکه با اعمال خود استحقاق آن پیدا ساخته و مستحق باین استحقاق و نا مستحق باین استحقاق هر دو معتق رحمت اند و واصل سوی مطالب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم ما نبودیم پس این استحقاق هم نبود ما را جان و دانش بخشید بدون این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه است بر آنکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیراکه ظاهر ست که ما در عدم ثبوت علمی میداشتیم و دران استعداد که از لوازم اعیان ماست بود ۵

این دعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بدا
برده در دریای حیرت تا ندم — تا زچه فن پر کنند یقیر ستدم
شب نتی هوش ما بی اهرمان — نمیدام من بدی بر نهان من
دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا بر داشتم
چون دعا مان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
آن یکی را کرده بر نور دیها را — وین دگر را کرده پر وهم و خیال
بود هی آنگه ز هنر ارهانی جان — وقت خواب بی هوشی امتحان
چون الف چیزی ندارم ای کرم — جز دلی دان تنگتر از چشم میم
خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن
شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امید مانده نی خوف و نه باس
گر بجوشیم هیچ رای فن بدی — رای تدبیرم بحکم من بدی
چون که فهم این حل و عقد این نیست — ای عجب این معنی هم هیچ نیست
این الف وین میم ام بود ماست — میم ام تنگست الف زان نیکداست

قوله خاک ما را ثانیا پالیز کن + آه در شرح شیخ افضل مذکورست که در فرهنگ جهانگیری مذکورست که پالیز بپارسی فارسی و یای معروف باکسر لام بمعنی باغ و بستان و درین روزگار کشت خربزه و هندوانه و خیار را نامند در اقلیم ۵

پالیز چیز سخن نیست ۵

در زبان هوش پیچا پیچ تن — هیچ دیگر هیچ چنین ... منه
رنج دیدم رحمت افزایم کن — هم در آب دیده عریان بیستم
نام دولت بر چنین ... — بر در تو چونکه دیده نیستم
این لقب چیزی ندارد غافلیست — خود ندارم هیچ به سازد مرا
ز آب دیده بنده بی دیده را — میم تنگ آنزمان عاقلیست
چون ز روی هم دارد آسیا هیچ عنا — سبزه بخش و نباتی زین چرا
در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمان هم تو داری ایهم ...

قوله ... الف

قوله چیزی ندارد غافلیست + یعنی در وقت غفلت و بیهوشی آدمی چیزی ندارد چون الف و در وقت هشیاری دلتنگ ست همچو میم +

قوله که زو هم آرام ...

هستم صد عنا + یعنی از وهم آنکه دارم هست مرا صد رنج ۵

چون نباشم ز اشک خود با یک سیر — من تهی دست تضاد و کاسه لیس
چونکه باران جست آن روضه بهشت — چون بجوید آب شوره خاک زشت
خونش امنو دان و حبست و سخته کن — ز آب بی دیده نان خود را پخته کن
در نماند آب آب هم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
چون چنان چشم اشک مفتول بود — اشک من باید که صد جیحون بود
ای اخی دست اندر ما کردن ... ار — با اجابت یار داوید به کار
اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش
بو چو آب دیده جست از جود حق — قطره زان زین صد جیحون بهست
نان که سد و مانع آن آب بود — دست از آن نان می بباید ...
با چنان اجلال و اقبال و ورق — گر بدان یکقطره جیحون لیس رست

قوله همچو عینین نبی هطالتین + آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکورست که اشارت ست باین حدیث ان طاءس الملائکة جبرئیل لما اتی سید الانام فقال له لو بکی محزون فی امة رحم الله تلك الامة بدرستیکه طاوس ملائکه جبرئیل وقتیکه آمد سید خلق را پس گفت او را اگر بگرید محزون در امتی رحمت کند الله تعالی آن امت را فقال النبی صلی الله علیه وسلم اما المحزون امتی هی الامة پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم من آن محزونم و امتان من آن امت ست شو طالب الزیادة علی المفادة فقال ارزقنی عینین هطالتین پس ازان طلب زیاده بران مفاد کرد پس گفت روشن کن مرا دو چشم بسیار ریزنده اشکها ۵ ای اخی دست از دعا کردن مدار + اینجا مولوی قدس سره امر بدعا کردن می فرمایند بجهت آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار است لهذا

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

می فرمایند که از اجابت و عدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا مکنند چون اجابت نشود دعا را نگذارد که اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبدیست و هنگام استعداد البته مطلوب حاصل شود دعا بکند یا نکند و یا که ماموریم بدعا برای آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقارست و این اظهار از اعظم عبادات ست و در حدیث واقع ست الدعاء مخ العبادة پس دعا باین وجه از اعظم عبادات ست و اما دعا برای حصول مطلوب پس اگر ماموریست بآن آنهم عبادت هست و اگر ماموریست لیکن مکشوفست بروی رسیدن وقت استعداد پس اوراه مباح ست که برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و نه ماموریست پس این دعا از استعجال طبعی ست هیچ فائده بران مرتب نیست و اما دعا برای اظهار عبدیت برای ذلت و افتقار پس مورث کمال ست ﻫ

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن المشکل برو

گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کان کمان را سخت کش / در کمانش نه تمامت نی بکش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و به زاری جو ذهب

قوله گفت گفتم در کمان تیری بنه + آه در این ابیات اشارتست لطیفه بانکه آنچه که در کلام الله و یا کلام رسول صلی الله علیه و آله وسلم واقع ست بر معنی مطابق باید داشت و بمقتضی نظر فکری تاویل نباید کرد ﻫ

آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دوست دور از رهی / کار مایه قوت بازو می او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

قوله آنچه حقست اقرب از حبل الورید + آه یعنی حق سبحانه اقرب ست از تو بکمال قرب آن قرب عینیت ست و تو او را خارج از خود می طلبی بجهت اتباع نظر فکری پس ترا باین مطلب حاصل نمی توان شد و درین بیت اشارت ست باین آیت وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ما قریب هستیم از رگ گردن که قرب ما قرب عینیت در وجود است و ظهور در وی و قرب حبل الورید باعتبار اشتمال و جزئیت ست و شک نیست که قرب عینیت قرب کامل ست از قرب اشتمال جزئیت ﻫ

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می دود / از مراد دل جداتر می شود

قوله فلسفی خود را از اندیشه بکشت + آه یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را بکشت و فائز بمطلب نگشت که حق از نظر فکری حاصل نمیتواند شد امر می فرمایند که او را سوی حق پشت ست براهی که می رود بعید از حق می گرداند ﻫ

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هر چه افزون تر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان ز انشست ننگ از استاد او / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان کار / کنده و برکرده دست و برزمار
زود دریابان کن کان بازگرد / سوی سبزه و گلستان آبخورد
ذی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجیب / وان مراد او دیده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول راه زن

قوله جاهدوا فینا بگفت آن شهریار + آه قال الله تعالی وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانی که جهاد کردند در ما هرآئینه هدایت کنیم او را راهها خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کند چنین روش اختیار کند که بآن از حق دور افتد و آن نظر فکری ست که از حق دور می اندازد و معنی جهاد در حق آنست که چنین اعمال کند که خود را فانی سازد در حق ﻫ

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

قوله بیشتر اصحاب جنت ابلهاند + آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکثر اهل الجنة البله اکثر اهل جنة ابلهانند و مراد از ابلهان که تارک انظار فکر اند اصحاب وصال اند و این بلاهت برای آن اختیار کرده اند تا خلاص شوند از شر فلاسفه نظر فکری مراد داشتند و از جنت وصال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکریه است ﻫ که در حق احکام غیر واقعیه از افکار پیدا کردند و از این خلاصی بترک انظار فکریه است ﻫ

ابلهان از صنع در صانع شدند / زیرکان با صنعتی قانع شدند
زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
زیرکی شد دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

قوله زیرکی دان دام بر دو طمع گاز + آه گاز مقراض یعنی زیرکی را دام بدان که بآن در حبس و هلاک می آید پس زیرکی باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را گاز و مقراض بدان که از طمع از حق بریده می شود ﻫ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلے رقتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی و رازی افتند در سفر همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل نزره خورد و شگرف روزها با هم زسرما و زبرف
چون کشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پر کشاده هر یکی بر شوق یاد در هوای جنس خود سوی معاد
بر کشاده هر دمی با اشک و آه لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پر دماند باد سوی آن کز یاد او پر میکشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز و آه چونکه فرصت یافت آن کو وقت راه
در زمن خود بنگر این اجزای تن از کجا جمع آمدند اندر بدن

قوله چون خرد با نفس و با آهرمنی ازین بیت ظاهر میشود که نفس مغایر شیطان ست نه چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان ست ه

آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی
چون بتابد تف آن خورشید خشم کوه گردد کاه ریگ و کاه شیم
از امید عود هر یک بسته طرف اندرین منزل هم از بیم برف
برف گوناگون همو دهر جهاد درستها از بعد آن خورشید داد
درگداز آید جمادات گران چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب محسنے از مطبخ انی قریب
نزلی گرم صحن حلوای عسل برد آنکه در نوالش بود دل
الکیاسة والادب لاهل المدر الضیافة والقری لاهل الوبر

قوله عرشی و فرشی و رومی و کشی - آه کش نام شهریست از ولایت ماوراء النهر قریب سمرقند ه
قوله الکیاسة والادب لاهل المدر + الضیافة والقری لاهل الوبر + کیاست و ادب برای شهریانست ضیافت و مهمان داری برای صحرائیان ست ه

الضیافة للغریب والقری اودع الرحمن فی اهل القری

قوله الضیافة للغریب والقرای + اودع الرحمن فی اهل القرای + ضیافت مسافر را و مهمان داری سپرد کرد رحمن در باشندهٔ دیها ه

کل یوم فی القری ضیف حدیث ماله غیر الاله من مغیث +

قوله کل لیل فی القری ضیف حدیث + ماله غیر الاله من مغیث + در هر شب در دیها مهمان جدید ست نیست او را سوای الله کسی یاد دهنده ه

یوم

کل لیل فی القری وفد جدید مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان نهیم
گفت مومن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تنیم چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

قوله کل لیل فی القری وفد جدید + مالهم ثم سوی الله المجید - در هر شب در قریه ها گروه جدید ست یعنی از مسافران نیست مر آنها را آنجا کسی سوای الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بی وسیله مهمان می شوند ه

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را کرد قسمت بر هوای بر خدا

قوله گوش کن قسام فی النار از خبر + در حدیث مذکور ست القسام فی النار قسمت کنندگان در نار اند علماء گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت تالی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را چند هوا نفس سپرده که برخی آن هوا را سپرده و برخی آن هوا را خود را اصلا بخدا نسپرده یا معنی آنکه خویش را در عبادت تقسیم بر هوا نفس که عبادت را برای تحصیل مطالب دنیویه و برای الله تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده و آن صاحب ریا ست و یا اینکه خود را بر هوا نفس در املاک خود تقسیم که بعض برای الله مقرر کرده و بعض برای نفس تقسیم بر امر خدا نکرده ه

ملک حق و جمله قسم او ستے قسم دیگر را دهی دو کو ستے

قوله ملک حق و جمله قسم او ستی + یعنی تمام ملک حق ست و جمله قسم حق ست دیگر را دهی و او را شریک می گردانی مر حق را و دو که اند و کجا هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع ست فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را دهی و دیگر را سوی حق بفهم می آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که آمد و کدام اند و موجود نیست مگر واحد ه

این اسد غالب شدی هم بر سگان گر نبودی نوبت آن بدرگان

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

این اسد غالب شدی هم بر بقر | گر نبودی نوبت آن گاو نر | قصد شان آن کان مسلمان غم خورد | شب و بر بینوائی بگذرد | بود مغلوب و تسلیم و رضا | گفت سمعا طاعة اصحابنا
این بخفتند آن شب و برخاستند | بامدادان خویش را آراستند | روی شستند و دهان هر یکی | داشت اندر هر دو راه و مسلکی | یک زمانی هر یکی آورد رو | سوی ورد خویش از حق فضل جو

قوله این اسد غالب شدی هم بر بقر + آه الیقین مراد از اسد مومن است و از بقر گاو ان کافران از جهود و نصاری ۱ه

مومن ترسا جهود و گبر و مغ
جمله رو سوی آن سلطان الغر | مومن و ترسا جهود و نیک و بد | جمله گان را هست رو سوی احد | بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را | هست واگشت نهانی با خدا | این سخن پایان ندارد هر سه یار
رو بهم کردند آن دم یار و ار | آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش | انچه دیده او دوش گو آور به پیش | هر که خوابش به بود حلوا خورد | قسمت مفضول را افاضل برد | آنکه اندر عقل بالا تر رود
خوردن او خوردن جمله بود | فائق آید جان پر انوار او | باقیان را بس بود تیمار او

قوله مومن ترسا جهود و گبر و مغ + آه یعنی همه امم قائل وحدانیت اند و همه در اعتقاد خود در عبادت مشغول میباشند و اگر گفته آید که معنی آنکه همه امم را روی بحق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگرچه بر صراط هادی نیست مگر مهتدی که آن مومن است و بر جاده شریعت مستقیمست نیز میتوان شد و بر معنی اول بیت مربوط بما قبل خود است و بر معنی ثانی انتقال است سوی افاده دیگر ۱ه

عاقلان را چون بقا آمد ابد | پس معانی اینجهان باقی بود | پس جهود آورد انچه دیده بود | تا کجا شب روح او گردیده بود | گفت در ره موسیم آمد به پیش | گر ببیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور | هر سه تن گشتیم ناپیدا از نور | هر سه سایه محو شد زان آفتاب | بعد ازان از نور شد یک فتح باب | نور دیگر در دل آن نور رست | پس شتر قیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور | هر سه گم گشتیم از اشراق نور | بعد ازان دیدم که سه شاخ شد | چونکه نور حق درو نفاخ شد | وصف هیبت چون تجلی زو برید | میکشست تا ز هم هیشد سه جو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم | گشته هر یک یا سبح ... | وان دگر شاخش فرو شد در زمین | چشمه زاد و برون آمد معین | که شفای جمله رنجوران شد آب | از همایون وحی ست طاب
وان دگر شاخش سوی ... | تا جواب ... | باز ازان ... باز خود آمدم | طور بر جا بد نه افزون نه کم

قوله عاقلان را چون بقا آمد ابد + آه ظاهر است که این مقوله مولوی است ... مراد از عاقلان دانندہ حق را که اولیا اند و حاصل آنکه از بقا اولیا بقا عالم است تا دام که درین دار باقی اند این دار باقی ماند و چون ازین دار انتقال کرده ... در آخرت ... واز آخرت در آخرت از بقای ایشان باقی است و اینست معنی بقا تا ابد ۱ه

لیک پیرانی سی همچو یخ
میماند ... | باز زان هموار شد که از ... | گشت پا مالش از ان هیبت ... | باز باخود آمدم زان انتشار | باز دیدم طور و موسی ... | دان بیابان سر ... در ذیل کوه
... | چون عصا و ... | ... سوی طور خوش ... | ... که اندر دعا افراشته | نعره زن ... | از آن غسیلان ...
صورت ... | انبیا ... ایشان ... | استوا ... شد | باز املاک همه دیدم شکرید | صورت ... | ماهقد ... ستین

قوله ... بچهار معنی می آید اول کوه دوم زمین ... که در دامن کوه می باشند سوم ... چهارم ... و در اینجا سه معنی اول محتمل اند ۱ه

زین نمط میگفت احوال آن جهود | ... | قوله چون نبودی

کافر ش محمود بود + یعنی دید این ... برای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف با سلام گشت و این محمودیت آخر نزد حق مقرر بود برای آن حق او را این بینا نید

تا محمودیت در آخر ... شود و با یمان مشرف شود ۱ه | هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید | ... | تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا درآمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام

قوله هیچ منکر را بخواری منگرید + درین ایماست بآنکه طعن بر کسانیکه موت آنها بر کفر منصوص نیست نباید کرد با این احتمال آنکه شاید که در آخر بتوبه مشرف شود و لعن عادت مبتدعان و ضالان ست ۱ه

پس شدم با او بچارم آسمان | مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان | نسبتش نبود بآیات جهان | هر کسی داند ای فخر النبیین | که فزون باشد فن چرخ از زمین

قوله من شدم با او بچارم آسمان ۱ه سابق تحقیق آن گذشته که عیسی عم بر آسمان دوم اند و دیدن او در چارم غلط او غلط در چهارم آسمان بجهت خیال او بود بنا بر مشهور که عیسی عم در آسمان چارم اند ۱ه

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتری و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بندی گیاه | گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین | هیچکس از ما نگردد سیر ازین | لیک عمر هر که باشد بیشتر | این علف اوراست اولی گو بخور

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کرا کابر را مقدم داشتن / آمدہ ہست از مصطفی اندر زمن
گرچہ پیران را درین دوران ایام / خدمت پیر شیخی بزرگی قائمی
در دو موضع پیش ہمارا علم / عام بار دبی قرینہ فاسدی
یا دران تو قی کہ پس وزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیر شان اینست چہ بود شر شان / تیج شانرا بلذ دان از فر شان
سوی جامع میشدی یک شہریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرہن
در میانہ بیدلی دہ چوب خورد / بیگناہی کہ بعدا ز راہ گرد
خون چکان رو کرد با شاہ و بگفت / ظلم ظاہر بین چہ پرسی از نہفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چہ باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نہ پیچد عاقبت از وی سی
گرگ در یابد ولی را بہ بود / تا کہ در یابد مر او را نفس بد
زانکہ گرگ ارچہ کہ بس استمگریست / لیکش آن فرہنگ و کید و مکر نیست
ور نہ کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر ازان اوست کو دار دم / بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
ہر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

قوله گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق

در قاموس مذکورست رفقہ بفتح و کسر و ضم جماعتیکہ موافق باشند در سفر و چون متفرق شوند این اسم باطل میشود بخلاف اسم رفیق کہ بعد تفرق باطل نمیشود ورفاق بکسر را جمع رفقہ است و انچہ کہ ولی محمد گفتہ کہ رفاق جمع رفیق ست در کتب لغت یافتہ نمیشود ۱۲

گاو گفتا بودہ ام من سال خورد / جفت آن گاو کش ابراہیم جفت
جفت آن گاو کش آدم کرد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فاق
گفت قچ مرج من اندران عہود / با قچ قربان اسمعیل بود
بر ہوا بر داشتہ آن بند افصیل / اشتر بختی سبک بی تہال قیل
کہ مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین نبی دی خالی کرد نیست
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آنرا بر گرفت
واند این سالہا کہ ز اصحاب ہمات / کہ نہادہ من چنین تن از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / ہست صد چندان کہ این خاک نژند
خود ہمہ کس داند ای جان پدر / کہ نہ باشم از شما من خرد تر
پس سلیمان گفت کای یاران من / پیشتر آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و ہادی سبیل
کو کشاد قلعہ ہای آسمان / گو نہاد بقعہ ہای خاک دان

قوله گفت قچ مرج من اندران عہود + آه

مرج چراگاہ این بیت مبنی ست بر مشہور کہ مشہور گشتہ کہ ذبیح اسمعیل اند علیہ السلام و سابق گذشت کہ حق آنست کہ ذبیح اسحق اند علیہ السلام + **اللغات** فلق بکسر فا شگافتن و مراد شگافتن زمین ست برای زراعت فصیل خوید نہادانش ۱۲

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بہ مسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چہارم آسمان
خیز ای پس ماندہ دیدہ ضرر / باری این حلوای پختہ را بخور
آن ہنرمندان پر فن رانند / نامہ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک فضل خود با ختند
ای سلیم گول و اپس ماندہ ہین / بر جہ و بر کاسہ حلوا نشین
پس بگفتندش کہ ای ابلہ حریص / ای عجب خوردی تو حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاہ مطاع / منکر باشم تا کنم زان امتناع
تو جہودا از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی ہیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من کہ فخر انبیا خویش کشم / خوردم آن حلوا و اینم سر خوشم
پس بگفتندش کہ و اللہ خواب راست / تو بدیدی بہ از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای ذو نظر / کان بہ بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نہاد / کہ تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / کہ ازان خوبت رسیدم کلوا
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / کہ ازان خواب تو وی تا زرد
خواب تو بیداریست ای سعادت / کہ بہا زا ظہار دیدی عیان

قوله پس بگفتندش کہ ای ابلہ حریص ای عجب خوردی

خواب تو مانند خواب انبیاست / کہ شد این خوابت پی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن

حلوای خبیص خبیص بمعنی معجم حلوائیکہ سازیدہ شود از خرما و روغن ۱۲

کار خدمت دارد و خلق حسن / بہر این آمد دانید ولن یعبدون
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون / سامری آن ہنر چہ سود کرد
کان فن از باب اللہ شد رد کرد / چہ کشید از کیمیا قارون ببین
کو فرو بردش بقعر خود زمین

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست + آه درین بیت اشاره است بآنکه عائشه صدیقه رض فرمود چنانکه در صحیحین مذکور است اول ما بدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الرؤیا الصادقة فی النوم فکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح اول آنکه ابتدا کرده شد بآن رسول الله علیه وآله وسلم رؤیای صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه وآله وسلم نمی‌دید رؤیا مگر در حالتیکه می‌آمد مثل روشنی فجر یعنی چنانکه می‌دید همان واقع می‌شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیا که در ابتدا می‌دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می‌شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خواب انبیاء بدون تعبیر همان مرئی واقع می‌شد زیرا که این خلاف واقع است زیرا که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نوشیدن لبن دیده بودند و تعبیر آن حصول علم واقع شد و دیده بودند قمیص برجال و آن ایمان و دین بود و دیده بودند بر روز احد شکسته شدن شمشیر و تعبیر هزیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بود و نظائر آن کثیر اند بلکه رؤیا بر دو نوع است گاهی همان مرئی واقع می‌شود و گاهی تعبیر آن و این تعبیر رؤیا یک نوع علم است و انبیاء علیهم از این ممنوع نمی‌توانند شد لیکن انبیا را در ابتدای حال این رؤیاست که بی تعبیر واقع شود +

بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران بی‌سفر

قوله بوالحکم آخر چه بربست از هنر + آه بوالحکم کنیت ابوجهل است برای آنکه او عقل فراوان داشت و اکثر کار او بر حکم دنیا مشتمل بود لهذا کنیتش ابوالحکم نهادند لیکن این عقل او را سود نکرد و جهل مرکب کشید که نام او در دنیا ابوجهل شد و در عقبی در مقعد مخزی گشت +

در حقیقت از دلیل آن طبیب	چون دلیلت نیست جز این ای پسر	شد ازو میخا در گیزی می نگر	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان	ای دلیلت گنده تر نزد لبیب
پیشی پیش دانایان قلیل	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار	ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علی عیب العمی	ای دلیل با چو فکر با دلیل

قوله خود هنر آنرا که دید آتش عیان + گپ کلامیکه گزاف باشد حاصل آنکه هنر و کمال دیدن نار است عیان نی این گپ دل علی النار الدخان یعنی استدلال از دخان بر آتش هنر و کمال نیست و مقصود آنکه کمال مشاهده است نه علم که از نظر فکری و استدلال پیدا شود +

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد +

سید ترمد که آنجا شاه بود   مسخره او دلقکی آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم   جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی که کسی کو در پنج روز   آردم پیغام خوب با فروز
بخششم او را ز گنج بی شمار   تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید   بر نشست و تا به ترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط   از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه   وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد   شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست   تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست   یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت   چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق   تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و عظم اجتهاد   غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان   وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال   هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس   تا چه آتش واقع است اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود   چون زمین بوسید گفتا هی چه بود
هر کی پرسید حالی زان ترش   دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او   جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم   یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی   که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن   تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین   که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی   شاه را پس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست   که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خو کردی تهی   رو در افتادی ز خنده کردنش
باز آمد زرد و چنین رو ترش   دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال   شاه را تا خود چه آید از نکال
کز دل شه با غم و پرهیز بود   زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین   بد وزیر مانی او را همنشین
بس شهان آن طرف را کشته بود   یا بحیلت یا بسطوت آن غیور
ورنه شاه ترمد از او در وهم بود   وز فن دلقک همی شد فرح و
گفت زوتر بازگو تا حال چیست   اینچنین آشوب تو از بهر کیست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت من در ره شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند و چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل پیامش ای عضد

من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ازین امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین بی وسته باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای اینقدر ای خام ریش / آتش افگندی درین جمع حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در فقر و عدم
از وی شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزید ساخته

هم ز خود سالوس شیخ سالک شده / مضطر اکره در دعوی نکرده
خانه داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
دلوا که کاری ز مهم رست شد / شرطهای کار ز سوی ماست شد

خانها رفته و آراسته / زین هوس سست خویشتن خواسته
زان طرف آمد یکی پیغام نه / سر غی آید ازین طرف زان بام نه
زین سوالات مزید اندر مزید / در صفا حک یک جانی نا رسید

نی ولیکن یار بازی کاست / زانکه از دل سوی دل پنهانیست
پس ازان یارکی امید شماست / از جواب نامه خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بدار

باز رو تا قصه دلق جحول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس ز پنهان گفتهای حق را ستن / بشنو از بنده کیند یک سخن
و انکه از وی بهر کاری آمدست / رای اگر گشت پشیمان شد ست

زاب روغن کند او میکند / او بسخرگی برون شو میکند
محمد را نبوده پنهان کرد تیغ / باید افشردن مراو را بیدریغ
آدمیان نبود و پنهان کرد کارد / بیگمان در راهی باید فشارد

اللغات مهم بفتح میم کاری که مقصود باشد و در عرف بشکل اطلاق می کنند الاغی و الاقی هر دو نسخه واقع ست شخصی که با یلغار در پیاده یا سوار مستعمل ظاهر است که باد و تا رست بمعنی تمام کرده شده و احتمال دارد که بنون باشد بعد تا ساخوذ از تیمه بمعنی سخن پوشیده و نمخع سخنان مردمان کثیر که آهسته گویند سیران سیر بیک معنی ست پلاس شبانت پشمینه دنگ دیوانه و بیهوش نکال بنج واهی بدال اسم فاعل از دهی است بمعنی جرات رای و در بعض نسخ بواو دیده شد شاید از سهو کاتب باشد و برین نسخه مراد سست دین و سست عقل باشد که ظلم اختیار کرده زوتر مخفف زودتر خام ریش احمق **قوله** زان طرف آمد یکی پیغام نی ← آه یعنی اگر سوال کرده شود که ازان طرف پیغام آمد جواب داده شود که نی یعنی پیغام نامدستن مخفف آمدستن ست غم غلاف شمشیر ه

بسته را یا جوز را نا شکنی / نه نماید دل نه بدرو غنی

مشنو این دفع دمی فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
پس گمان و وهم آید ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

قوله می نماید دل نه بدر و غنی ← آه یعنی آن بسته می نماید باطن او بدروغ نه دهد ه

این محابا نیست ضد آن بهر / که بشر بسر شته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان با خروش / هما مباد خون این مسکین مکوش

قوله گفت حق سیماهم فی وجههم الآیه بعضی ظاهر کنند سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روی علامتست که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ علامت ایشان در رویها ایشان ست از اثر سجود که سیمای ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اند ظاهر و باطن ه

گفت صاحب پیشه جهانگیر شد / تا شفا این کرد این تیغ ور شد
ان بعض الظن اثم ستای زیر / گفت دلقک را سوندان پدر
نیست ستم هست خاصه بر فقیر / چاپلوس و زرق او را کم خرید
سنگ گیرد آنکه می نجاندش / سیر نبیدش چون بل اشکم تهی
از چه گیرد آنکه می خندد اندکش / تا دل او را دهد تا آگهی

قوله ان بعض الظن اثم ستای وزیر آه اشاره است باین آیه ان بعض الظن اثم مدرستی که بعض ظن اثم و گناه اند که بر بری ظن بد برده سے شود ه

زانکه هم پر هم تهی باشد دل / بانگ آید آنکه گفت ما راز دل
تا بگوید سر خود راز اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

قوله زانکه هم پر هم تهی باشد بل آه یعنی پر ست از باد و تهی از اجسام کثیفه و این سبب آواز اوست ه

خس نگردد در دهان گر نهان / تا دهان و چشم زین خس وارهد
نادر و باشد زبانی میترند / گفت دلقک ای ملک آهسته باش
تا بدانش از دهان بیرون کند / روی حلم و مغفرت را کم خراش
اندران مستعجلی نبود روا / وانچه باشد طبع و خشم عارضی
می شتابد تا نگردد منقضی / خوف فوت ذوق نبود غیر ستام
اشتها صادق بود تا خیره / تا گوارنده شود آن نی گره
غیر آن رخنه بسی اندر قضا / چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

چون طمانینه صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد / ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی پرم بیت تو در رم
آن ادب که باشد از بهر خدا / برمدار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق از وفات شد / شهوت کاذب شتابد در طعام
تو پی دفع بلایم میزنی / تا به بنی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا

قوله چون طمانینه ست صدق با فروغ ← آه اشاره است باین حدیث الکذب ریبة والصدق طمانینة کذب ریب صدق طمانیته که بکذب شک زاید و صدق اطمینان بخشد ه

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش
گفت الصدقه ترد البلا / موضع شه رخ نهی ویرانی است
داد مرضا کی بصدقه با سفی / موضع شه پیل هم نادانی است

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

قوله گفت الصدقه ترد البلا — و او مرضاک بالصدقة یا فتی — و در حدیث واقع ست الصدقة ترد البلاء و در حدیثی مروی شیخین واقعست قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم علی کل مسلم صدقة یعنی بر هر مسلم صدقه است قالوا فان لم یجد قال فلیعمل بیدیه فینفع نفسه ویتصدق به حاضران گفتند پس اگر نیابد که صدقه دهد فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دهد خود را و صدقه کند قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فیعین ذا الحاجة الملهوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل یا اینکه نکند عمل فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس مدد کند صاحب حاجت را که مظلوم ست قالوا فان لم یفعله قال فامر بالخیر حاضران گفتند پس اگر نکند آنرا فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس امر کند بنیکی قالوا فان لم یفعل قال فیمسک عن الشر فانه له صدقة حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی الله علیه وآله وسلم پس بند شود و باز ماند از شر پس بدرستیکه این باز ماندن از شر صدقه است ازین حدیث ظاهر شد که امساک از شر نیز صدقه است و در حدیث مروی صحیحین واقعست کل معروف صدقة هر معروف صدقه است و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت آنست که صدقه رد بلا می کند دوا کن مریضان خود را بصدقه و امساک از شر و ایذا نیز صدقه است پس باین قسم صدقه کن ه

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست / علم زین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا اگرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند مر ورا از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

قوله خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — آه عمل واحد بنسبت یکی خیرست و بنسبت دیگری شر پس موضع ملحوظ باید داشت ه

قوله بزم و زندان هست هر بهرام را — آه بهرام نام بادشاه ست و اینجا مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم ست و مالک زندان هم ست بزم مخلص را و زندان خام را ه

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را از ریش بیرون افکنی
ورنه خود را از شق مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت لقمان من نگویم گو بیار / لیک میگویم تحرّی پیش آر
صبر کن اندیشه میکن روز چند / در تانی بر یقینی بر زنند
ز تف آن از درون بیرون شود / چرک تا گه در میان پنهان شود
گوشمال حسن پالیسانه کنی / صبرکن تا بر تو لطفش بر زند

قوله شق بماند ریش را مرهم کنی — آه یعنی شگافتن ریش را ضروری ست تا چرک بیرون آید و تو او را مرهم کنی و این البسته زیان دارد چرک دران ریش مستحکم خواهد شد ه

در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه میشاید شدن بر استوا

قوله در روش یمشی مکبا پس چرا — آه قال الله تعالی اَفَمَنْ یَّمْشِیْ مُکِبًّا عَلٰی وَجْهِهٖۤ اَهْدٰۤی اَمَّنْ یَّمْشِیْ سَوِیًّا عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ آیا پس کسیکه رود در راه فرو افگنده بر روی یعنی نگونسار نه پس بیند و نه پیش و نه راه یا بدهدی ترست و یا کسیکه میرود بر جادهٔ مستقیم و محصول بیت آنکه کار بغیر ایقان رفتن بر روست و کار با یقان رفتن ست توی بر صراط مستقیم ست و باقی کار هدیست پس کار با یقان بکن ه +

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

قوله بر پیمبر امر شاورهم بدان — آه اشاره است باین آیه وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ مشورت کن ایشانرا در کار پس وقتی که عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالی و این آیه در دفتر اول گذشته است ه

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشنترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

قوله امرهم شوری برای این بود — اشاره است بآیتی که در دفتر پنجم گذشته وَالَّذِیْنَ اسْتَجَابُوْا لِرَبِّهِمْ وَاَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاَمْرُهُمْ شُوْرٰی بَیْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ و آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قائم میکنند نماز را و کار ایشان مشوره است میان خود ها و از انچه که رزق دادیم اینها را نفقه میکنند ه

گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان

قوله گفت سیروا میطلب اندر جهان — آه قُلْ سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ فَانْظُرُوْا کَیْفَ کَانَ عَاقِبَةُ الَّذِیْنَ مِنْ قَبْلُ کَانَ اَکْثَرُهُمْ مُّشْرِکِیْنَ بگوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی ببینید که هلاک شدند بوجهیکه هیچ اثر از آنها باقی نمانده و پند گیرید از اینها در افعال اینها نه دیده بودند اکثر ایشان و این آفت از شرک باینها رسیده است پس از شرک اجتناب کنید ه + +

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در میان شیخ طالب در عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول

قوله آنچنان عقلی که بود اندر رسول + آه و آن عقل است که بیننده حقائق کماهی است و یا فنون حکمتی که از تعالی نهاده است در [illegible] همه پیغمبر اه

زانکه میراث از رسول است این سبب | کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصیرتها [illegible] | [illegible] بر سفهان این مختصر

تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بخت است اکسیر بقا

قوله زانکه میراثی رسول آنست و سبب یعنی [illegible]

انبیا را میراث نیست چنانکه فرموده است حضرت صلی الله علیه وآله وسلم لا نورث ما ترکناه صدقة تا موروث نیستم که کسی از من میراث گیرد آنچه که متروک کردیم با صدقه داده است پس انبیا را میراث [illegible] نیست که میراث عقل و علم و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده ذَانَّ الْاَنْبِيَاءَ مَا وَرَّثُوْا دِيْنَارًا وَّلَا دِرْهَمًا اِنَّمَا وَرَّثُوا الْعِلْمَ فَمَنْ اخذه فقد اخذ بحظ [illegible] درست که انبیا نه میراث گذاشتند دینار و درهم را یعنی مال و نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می‌یابد که حظ وافر بگیرد و از آن [illegible] نیست هیچ احدی اه

در میان صالحان یک اصلحیست | بر سر توقیعش از سلطان صحیست

کان دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن

قوله بر سر توقیعش از سلطان صحی است + عادت این است که بر سر توقیع اگر دستخط صحیح می‌کنند آن صحیح می‌شود احتمال بطلان ندارد و حاصل آن اصلح از آنکه [illegible] جمع دارد علم و قول او احتمال بطلان ندارد اه

[illegible] | [illegible] | پس کسی [illegible] | در مری آن سر که حلوا و حامض | حجت ایشان [illegible] | گر چه با او را نبود افراشتیم

[illegible] | [illegible] | بجهد از تو [illegible] | هین بگردان از مری او سر | [illegible] آمد معاد و مستقر | یا بزن این قبله گرد اهل شوی

[illegible] | [illegible] | [illegible] | گر از این انبار خواهی [illegible] | نیم ساعت [illegible] | کاندر آن دم که بری از معین

قوله در مری آن سر که حلوا و حامض است + آه یعنی آنکه حلوا و حامض است و حلوا خالص ندارد در مری آن اصلح و شک دارد در حجت اینها حق باطل است قول و عمل این اصلح حق است بی شبهه این بیت تلمیح است این آیه وَالَّذِيْنَ يُحَاجُّوْنَ فِي اللّٰهِ مِنْۢ بَعْدِ مَا اسْتُجِيْبَ لَهٗ حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ وَّلَهُمْ عَذَابٌ اَلِيْمٌ وآن کسانیکه حجت میکنند در الله تعالی یعنی در شان الله و می‌خواهند که نور او را [illegible] از بعد آنکه [illegible] اجابت کرده او را با قامت معجزات و دلالت آیات حجت اینها باطل است نزد رب ایشان اینها را عذاب الیم است اه

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود برپای او و صید کردن زاغ ایشانرا

از قضا موشی و چغزی باوفا | بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند | هر صباحی جمع یکجا آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند | وز وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی منبسط | همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان بازبان و بی‌زبان | الجماعه رحمة تاویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی | پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست | بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر | زنده گشت و شد به دریا مستقر

یار چون با یار خوش بنشسته شد | صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدم | مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست | چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت | گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار | چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار | کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

اللغات چغز حیوان آبی معروف است میقات وقت وعده اشر بکسر شین معجمه بطر و متکبر را گویند کذا فی الکشاف و این معنی اینجا مناسب نمی‌افتد مگر اینکه گفته شود که از عشق بیخود گشته و تکبر بعشق معشوق [illegible] در قاموس مذکور است که اشر بکسر شین صفت [illegible] بمعنی مرح شاد شدن چنانکه معنی تکبر است از اینجاست که در شرح [illegible] مذکور است که اشر بمعنی طرب حریص است و این معنی مناسب مقام است و می‌تواند که اشر [illegible] اسم تفضیل از سرور و این انسب مقام است + **قوله** ماهی بریان ز آسیب خضر + آه قصه این آنست که چون موسی علیه السلام خواست ملاقات خضر را برای دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا یابم خضر را الله فرمود که جاییکه ماهی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی علیه السلام رفت و یوشع علیه السلام در خدمت او بود ماهی بریان همراه گرفتند چون بمجمع البحرین رسیدند که آنرا بحر الحیوة گویند موسی علیه السلام استراحت کرد و یوشع علیه السلام بر آن بحر بود آب میگرفت قدری آب بر ماهی بریان افتاد آن ماهی زنده شده در بحر رفت و یوشع علیه السلام را عجب گشت لیکن در خیال یوشع علیه السلام نماند که موسی علیه السلام را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از آنجا پیش رفتند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

و موسی غم مانده شد از تعب راه و سابق این او غم را تعب نرسیده بود پس موسی غم گفت که طعام بیار ما را درین سفر تعب رسید پس یوشع غم گفت که عجب است که ماهی در مجمع البحرین گم کردیم و مرا فراموشی و نسیان شد تا بخدمت تو معروض نساختم این حال را و این نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی غم فرمود که گم شدن ماهی و رفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی و یوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را و باقی قصه در کلام الله مذکورست و سابق آن قصه مذکور گردیده

قوله چون شد آدم مظهر وحی و ودد | ناطقه او علم الاسما کشاد

قوله ناطقه او علم الاسما کشاد + آه اشاره است باین آیه وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ تفسیر اسماء سابقا ذکر کرده شده

آنچنان نامی که اشیا را سزد	نی چنانکه چیز را خوانی اسد	نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان	فاش میگفتی زبان از رؤیتش	جمله را ماهیت و باحیثیتش
وعظ را ناموخته هیچ از شروح	بلکه ینبوع کشوف و شرح روح	نوح نهصد سال در راه سوی	بود هر روزیش تذکیر نوی	لعل او تازه ز یاقوت القلوب	نی رساله خواند نی قوت القلوب
از گهی که بافت زان می خوش لبی	صد عمل آموخت و آن ذو نبی	زان مثی کان می چو جوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود	طفل نوزاده شود حبر و فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
صرصری بر عاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حمالی شده	جمله مرغان ترک کرده جیک جیک	هم زبان یار داود و ملیک	چه عجب گر مرغ گردد ز استاد	چون شنید آهن صدای مستعد
باد چون گفتار غایب یافته	سوی گوش آن ملک بشتافته	صرصری میبرد بر سر تخت شاه	هر صباح و هر مسا یکساله راه	هم شده حمال و هم جاسوس او	گفت غایب را کنان محسوس او
		که فلانی اینچنین گفت آن زمان	ای سلیمان شه صاحبقران	این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هش

قوله نام هر چیزی چنانکه هست آن + آه یعنی نام نیست که اعلام هر موجود جمع انست بلکه آن نام هی دانست که از غیر اسما که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیدند در واقع و آن اسماء متعینه اند درین مظاهر و آثار آن اسماء را بجهة مظاهر مربوبات کمال دانستن این اسماء است نه دانستن مجرد اعلام هر چیز و الفاظ موضوعه بازای آن اشیا که در این لغت استعمال نموده

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترک تاز	بر لب جو من بجان تو نعره زنان	نشنوی در آب ناله عاشقان	من بدین وقت معین ای دلیر	می نگردم از ملاقاتت سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون	عاشقان را فی صلوة دائمون	نی به پنج آرام گیرد آن خمار	کاندرین سرهاست نی پانصد هزار	نیست زوره غبا در عاشقان	مستسقی است جان صادقان

قوله عاشقان را فی صلوة دائمون + اشاره است باین آیه إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ استثناست از ذکر سابق که انسان بی صبرست بوقت تنگی جزع می کند و بوقت رسیدن مال بخل میکند مگر آن مصلیان که آنها در صلوة دائم اند علما ظاهر معنی آن میگویند که بر صلوة مواظب اند که صلوة را از وقت موخر نمی سازند و برین معنی وارد می شود که تعبیدا این مذکورست وَالَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ و آنها اند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی و یا مکمل از سنن و واجبات فوت نمی کنند و این محافظت شامل است مر مداومت تاخیر را از وقت و مداومت مشمول است پس اگر از دوام بر صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می آید اگر چه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست زیرا که برای ... اهمیت است اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی است از افاده ... پس معنی آن است که ... میگوید که در هر وقت ... در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که کسانیکه ساجد اند مدام ساجد اند سر بلند نمی آرند چنانکه جناب پاک ابو بکر صدیق بود ... در هر وقت در آن عبادت اند و مستدل ...

نیست زوره غبا طریق ماهیان	زانکه بی دریا ندارند انس جان	آب این دریا که هائل بقعه است	با خمار ماهیان خود جرعه است	یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب	روز بر شب عاشق ...	...	...	...
این مگر خفته ای آن گوش این	این بر آن مدهوش آن بیهوش این				

قوله نیست زوره غبا طریق ماهیان + آه این مثل مشهورست زر غبا تزدد حبا زیارت کن گاه بگاه اگر چنین کنی حب یاده گردد مولوی می فرماید که این وظیفه عاشقان نیست که عاشق را از معشوق صبری کجا و این در حال کسان است که جذبش بمرتبه عشق نرسیده باشد و در گلستان مذکورست که این حدیث است خطاب با بوهریره ... و این ... نمی خوانند که ابو هریره گاهی صحبت جناب رسالت صلعم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ترک نکرده و هر سه رور اکثر اوقات ملازم مجالس شریف می بود در صحیح بخاری مذکورست که بعض صحابه از مهاجران مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح کشت و بستان می بودند و ابو هریره همیشه ملازم خدمت می بود ولهذا احادیث از وی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح با بو هریره می بود البته برای امتثال غایب شدی بعض ایام اگر بالفرض باشد پس در ابتدای اسلام می تواند که برای تعلیم طریق ازدیاد حب باشد و چون حب او کامل شد همیشه ملازم می ماند +

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز بمردی که به پیش مرد مرد — دخت مستی السوی از برد
در بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

قوله در دل عذرا همیشه وامق ست + عذرا نام معشوق ست و وامق نام عاشق ه

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهر کار — من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی — شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا درخورست — لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده — آن حدث را خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت — در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش گری — چون بر او بر خواند خورشید آن دنی
شمس هم معده زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات — هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت شد و سبز فر — هکذا یغفر لمن یعطی الغفر
با حدث کان بدترین بیستان کنند — کش نبات و نرگس و نسرین دهند
تا بنسرین مناسک در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رسد

اللغات ساوه خورش حیش و بی غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب و مرضی ست که در بعض اقسام آن سیری از آب نمی شود جوع البقر مرضی ست که دران اشتها بطعام بسیار میشود و هر قدر که خورد سیری نمی آید سند تکیه و پشت پناه گلخن اینجا آتشدان مراد ست + **قوله** جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات آه یعنی آن حدث جزو خاکی شد و خاصه خاک پیدا کرد و از وی بیرون آمد نبات ها همچنین محو می کند الله تعالی سیئات یعنی چنانکه حدث منقلب شده پاک گردد و نبات از وی روید همچنین سیه وقت مغفرت مبدل میگردد و حسنه شود و آثار حسنه برو مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت ه

آن دهد حق شان که لا عین رأت — کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یار ما — روز من روشن کن از خلق حسن
چون بشوم گل چمن را دخار — نو بهار حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را — منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم — ایکه من زشت و خصالم نیز زشت
تو برا رای غیرت سرو سهی — چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی — چشم خواهی بست از مظلومیم
از کرم گرچه حاجت او بریست — بر سر گورم بسی خواهی نشست
خواهد از چشم لطیفت اشک جست — تو نه خواهی کرد بر من روزمیم
شاد گردانم وران غمخوار گی — اند کی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوش من کن زین سخن — انچه خواهی گفت تو با خاک من
بر فشان بر مدرک غمناک من — دست گیرم در چنین بیچارگی

قوله آن دهد شان حق که لا عین رأت + آه و ضمیر شان سوی طیبین و در حدیث قدسی وارد ست اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر مقرر کرده ام برندگان صالحان را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و اوغلط و این حدیث در دفتر سوم گذشته ه

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش — کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من نیم درم راضی ترم — که ز دیروز و فردا صد درم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سیلی نقد از عطای آن سری
در خزان آن بی‌های ارشوان
گفت سیماهم وجوه کردگار

لک تنها پیشت کشید مرتقد
سرکش بی‌رنج بی‌آیب دان
که بود غماز یاران سبز زار

نامه آن بی‌کی کز دست تو
تا لب خندان زبان معین
گر بیار و بشنو هیچکس
ای اتی سن نیکیم تو است ببینی

هم فهم سیاه پیشت [illegible]
ور لب خود سر برآرد پاییش
که بود در خواب [illegible]
لیک شاه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کن از عطا و از قسم
یا رسولی یا نشانی کن مدد
یکسری برپای این بنده و تو
جز جان در آنچ [illegible]
با همیشه [illegible]
گم اندر دل مغز این حدیث
امتناع پیل از سیران بیت
پیل را حق جان آگه می کند

کرگهی بیگه بخندست بی‌سرم
تا تراز بانگ من آگه کند
بسته باشد دیگری بر پای تو
رشته از موش آن در خوشی
بشنوی از نور بخش آفتاب
کمراد رعقده آرد این حدیث
با جدان پیلبانان بانگ هست
وان خسان را کور و کر می کند

برلب جو من بجان می‌خواست
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
تا بهم آییم زین فن یاد تو
موش تن زن این ریسمان باز شو
یک سر رشته گره بر پای تو
هر کراهت در دل مرد بهی
جانب کعبه نرفتی پای پیل
چونکه کردند [illegible]

بس منیم از اجابت [illegible]
آخر بحث آن آمد قرار
اندر آمیزیم چون جان با بدن
چند تختی [illegible]
زان سر دیگر تو بر پا [illegible]
چون [illegible]
با همه [illegible]
پیل [illegible]

آمدن بر آب من بسته شد
که بدست آرند یک [illegible]
هست تن [illegible]
گر بود [illegible]
تا تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قوله امتناع پیل از سیران بیت + آه مقصود تعلیل حکم سابق ست و حاصل آنکه [illegible] برای آنست که چون کراهت کرد پیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله درین رفتن [illegible] بود پس کراهت [illegible] خبر مبتدا محذوفست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست و قصه امتناع پیل آنست که یکی از جباران [illegible] می‌کرد و خواست آن جبار که هدم بیت الله کند و لشکر فرستاد و فیل فرستاد که بآن هدم بیت الله کند [illegible] هرگز سوی کعبه نرفت و چون متوجه سوی یمن می‌کردند که از انجا آمده بودند [illegible] شد و الله تعالیٰ ابابیل [illegible] و همه لشکریان غارت شدند

آن نبی کی یعقوب نبی گفت آن زمان	که از و جستند [illegible]	از پدر [illegible]	تا [illegible]	[illegible]

قوله نی گفت آن زمان + آه تعلیل دیگرست بر مطلب سابق که کراهت ولی آگاهی دهنده [illegible] یوسف عم را چنانکه درین آیت مذکورست اِنِّی لَیَحْزُنُنِی اَنْ تَذْهَبُوا بِهٖ [illegible] اندازد [illegible] در بردن اخوان

یوسف عم را فتنه بود و کلاه یا عمر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تا درین عوضه این حسینما	گفت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله بیندیش از حذر + آه این سه بیت حاصل این آیه است یَا اَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلٰى يُوسُفَ [illegible] وَيَلْعَبْ وَاِنَّا لَهٗ لَحٰفِظُوْنَ ای پدر ما چیست ترا امین نمیگردانی بر یوسف [illegible]

تا خوشی کند و لعب کند و بدرستی که ما بان حافظیم اورا الحدان	آن دلیل قاطعی بهر فساد	[illegible] اعتداد	در گذشت [illegible]	[illegible]
این عجب بُد که کور افتد بچاه	بالعجب افتادن بینای راه			

قوله آن دلیلی قاطعی بهر فساد + آه جواب سوال مقدرست که اگر کسی گوید این دلیل [illegible] بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر فساد لیکن قضا چشم او دوخته و آنرا اعتداد نکرد و در قت آن

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دلیل قاطع از دل کی قضا ... در فلسفه بود یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت و حکمت خود بر یعقوب علیه السلام غفلت ازان دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع پرده می اندازد همچنین قضا پرده انداخت برین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب می دهد مقتضی علیه را تا مقتضی انه و حماد رسد ه

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

قوله این قضا را گونه گون تصریفهاست آه یعنی قضا را انواع بنوع تصرف ست که کار خود میکند بهر نوعی که باشد و کسی که رد قضا خواهد باسباب آن اسباب وقوع در قضا می گردد چنانکه فرعون رد قضا خواست باسباب آن اسباب پرورش موسی علیه السلام شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان تکیه بر الله می کنند که هرچه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب علیه السلام گردد ... آن نخواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد ه

هم بداند هم بداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوئیا دل گوید که میل او

چون ... شد هرچه باشد ... **قوله** هم بداند هم بداند دل فنش آه یعنی گاهی دل فن قضا میداند چنانکه دلهاء عارفان میداند و دل یعقوب علیه السلام دانست و گاه نمیداند کسانیکه رد قضا باسباب خواهد چون فرعون ه

خوش ... هم برین مقفل میباشد
در عقالش جان معقل میکند

قوله در عقالش جان معقل میکند آه عقال بندی که بآن زانوی شتر ... آن می بندد و معقل بسته شده ه

گر شود مات اندرین آن بو العلا
آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا ایش وا خرد
یک مهبوطش بمعارج ها برد
خام شوخی که رسانیدش مدام
از خمار صد هزاران ننگ وا
عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد
از شرابی لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق بازرست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
وز خیالی دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحر بی نشان

قوله گر شود مات اندرین آن بو العلا آه مراد از بو العلا عارف است ه حاصل آنکه افتادن عارف در قضا هیچ ابتلاء اوست و موجب رفع درجات او خام شوخی که رسانیدش مدام الابیات ظاهر آنست که مراد از خام شوخ مست عشق که مستی ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق ست و حاصل آنکه این مست خام و ناقص خلاص یافته بسبب مستی خام از اندیشه ها زشت و ازین عاقبت او این شد پخته و کامل شد و از رق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مر حق را و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد از خلایق شد یعنی از اعتقادات خلایق که پست اند از تقلید خلاص شد و پیش جزر و مد حق سبحانه که ممکنات را موجود می سازد و معدوم حاضر شد و اسرار آن ...

قوله ز اعتقاد سست پر تقلیدشان ه بدل است از خلایق بدل اشتمال یعنی باز رست از اعتقاد ه

زان بیابان عدم مستان خوش
میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه
میرسد در هر مساء و هر غادیه
آید و گیرد وثاقها بکرد
که رسیدم نوبت باشد نورد
زان بیابان آن عمارت تا رسید
ملک شاهی و زارت تا رسید
چون سپر چشم خرد را برگشاد
زد دبا ... برگردن نهاد

قوله زان بیابان این عمارت تا رسید آه با ابیات تالیه بیان جزر و مد ست و ولی محمد خام شوخ را بر سکران خمر محمول ساخته و مدام را بر معنی حقیقی خود داشته و این بیت را مع سه بیت تالیه استشهاد بر مدعی بیت بالا گفته یک بلا از صد بلا ایش وا خرد یک مهبوطش بر معارج ها برد و بیت اول قشر مصراع اول بیت اولست و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست و حاصل برآورده که بعض میخوار که در یک بلای بیهوشی افتاده و از صد هزاران فکر زشت خلاص یافت عاقبة کار آن میخوار در همین میخواری که هبوط است بر معارج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب حق مست گشت و از قید جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان را که واقع شد که میخوار بودند توبه نصیب شد و بکمال رسید و این معنی اگرچه می تواند شد لیکن ازین متوهم می شود که سبب بیهوشی می ... این کمال را و نیز مدح بیهوشی می لازم می آید و نسبت بودن آن بازداشتن از خیالهاء زشت و ابهام آنست که اجتناب از زشتیها با رکتاب کبیره محمود باشد و بعض کاملان را که میخوار بودند کمال از توبه حاصل شد نه از میخواری و در حصول کمال میخوار را این اصلا دخل نبود بلکه میخواری موجب نقصان بود تا که توبه نصیب او نشد بکمال نرسید ه

جاده شاهست این سو روان
وان ازین سو صادران و واردان

قوله جاده شاه است زین سو روان ه یعنی آن عالم شهادة جاده شاه است و یا آن بیابان عدم جاده شاه است وایندگان و روندگان درین عالم شهاده و یا از بیابان عدم می آیند و میروند ه

نیک بنگر ما نشسته میرویم
می نه بینی قاصد جای نویم

قوله نیک بنگر ما نشسته میرویم آه یعنی بنگر وقت که می رود و قدری از عمر کم میشود و ما اگرچه نشسته ایم لیکن میرویم بسوی عدم این را بنگر و نیز ببین که طالب جای دیگر هستیم که ادمی میرود و با مقام او قائم نمیشویم و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجدد امثال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر ه

بهر حالی می نگیری راس مال
بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست
که مسیر و روش در مستقبل است

قوله بهر حالی می نگیری راس مال آه وجود او را بهر راس مال ساخته و کسب اعمال را بتجارت که کسب ...

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تصرف ست در شخص و نفع آن در آخرت از شدن آن اعمال حور و قصور و امثال آن بار بار دحاصل آنکه چنانکه بر اسمال اکسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض و وصول بیع می گیرد باید که این وجود را نیز برای این دنیا نباید گرفت بلکه برای بیع اخروی باید گرفت و تصرف این وجود در کسب اعمال که از ان بیع زاید در آخرت و در بعض نسخ بهر حال می نگری روس مال اقع ست این نسخه اظهر ست

م همچنان کز پردهٔ دل بی کلال — دمبدم در میرسد خیل خیال

قوله همچنان کز پردهٔ دل بی کلال + آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره زان بیابان این عمارت ها رسد + آه یعنی چنانکه از بیابان عدم درین عالم شهادت اشیا می آید همچنین از بیابان عدم دمبدم این خیل خیال بسینه بر دل

م گر نه تصویرات از یک مغرس اند — در پی هم سوی جان چون میرسند

جوق جوق اسپاه تصویرات ما — سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جرها پر میکنند و میروند — دائما پیدا و پنهان میشوند

فکرها را اختران چرخ دان — دائر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار هم — نحس دیدی صدقه و استغفار هم

قوله گر نه تصویرات از یک مغرس اند + آه بیان عدم عبارت از مقام اعیان ثابت ست که بوی وجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مغرس این عالم شهادت می آید همچنین مغرس عالم خیال سر اعیان ثابت اند انچه در اعیان ثابت ست در خیال می آید اگر مغرس این تصویرات ان نبودی این خیالات بوجود نیامدی که هر چه در وجود در آید در عالم الهی مستقر و ثابت ست پس این علم الهی که متعلق باعیان ثابت ست مغرس عالم خیال و عالم شهادت ست

م ما کییم این را بیا ای یار من — طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه — وا رهان از آسیب ذنب دل سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان — از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوبی تو دلی — پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر جانم آن تست — یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین — زود کان الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر از گزند — هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند — سنبلات تازه اش را میچرند

ای عزیز مصر جانم دستگیر — ضد این تنهائی خود در نهیم

قوله طالعم مقبل کن و چرخی بزن + آه چرخی بزن یعنی دوره سعد برای من ظهور آر

قوله هفت گاو ی لاغری پر از گزند + آه بیان خواب بادشاه مصر ست و سابق از عزیز مصر بادشاه مصر مراد بود اگر چه عزیز گفته گویند و این خواب درین آیه مذکور ست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ و گفت بادشاه که در خواب من می بینم هفت گاوان فربه که میخورند آنها را هفت لاغر و می بینم هفت خوشه سبز و هفت خشک

م قحط از مصرش برآمد ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان — قحط تعبیر آن خواب عجیب

هین ز دستان زنانم وا رهان — پس فتادم زان کمال مستتم

از سوی عرشی که بودم مربط او — از فن ای بی ز زندان رحم

شهوت مادر فکندم که اهبطوا — روح را از عرش آرد در حطیم

لاجرم کید زنان باشد عظیم

قوله قحط از مصرش برآمد ای عزیز + آه دنیا

قوله از فن ای بی ز زندان رحم + آه شاید مراد از زال این دنیاست و این فن او آنست که این دنیا بلسان استعداد خود دست قیام خود پس برای اقامت این دنیا در رحم آمدیم

م اول و آخر هبوط من ز زن — چونکه بودم روح و چون گشتم تنم

زان مثال برگ دی پژمرده ام — گر نوشت و صل گندم خورده ام

بشنو این زاری من ای سیف در عتاب — چون ندیدم لطف و اکرام ترا

یا برای یعقوب بیدل الرحم — دان سلام و سلم و پیغام ترا

ناله انا خوان کنم یا از زنان — من سپند چشم بد کردم پدید

که فکندند هم چو آدم از جنان — و سپندم نیز چشم بد رسید

واقع هر چشم بد از پیش و پس — چشمهای پهلوانست و بس

چشم بد را چشم نیکو میکند — چشم نیکو چشم بد را ناسزا

چشم شه بر چشم باز دل زده است — چشم باز بس سخت با همت شده است

تا ز بس همت که یا بید از نظر — مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیا ها میرسد — می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهباز معنوی — شد سفیر باز جان در مرج دین

باز دل را کز پی تو میپرید — نعرهای لا احب الافلین

هم شکارست هم صیدش تویی — از عطای بی حد چشمی رسید

هر حسی را چون نهی سوی غیب — نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی

یافت مینی و یبصر ز تو سماع — هر حسی از همتی آرد مشاع

قوله اول و آخر هبوط من ز زن + آه که هبوط آدم هم از صلاح زن و خواهش او بود که شجره خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش اقامت خود کرد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

م شب چو شه محمود برگشت فرد — با گروهی قوم دزدان باز خورد

با گروه دزد شیرو باز خورد — کو چه دارد در جبلت از هنر

پس بگفتندش که ای بو الوفا — آن یکی گفت ای گروه فن فروش

گفت شه منهم یکی ام از شما — هست خاصیت مرا اندر دو گوش

آن یکی گفت ای گروه مکر کیش — که بدانم سگ چه میگوید به بانگ

هین بگوئید از فن فرهنگ خویش — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
قوله قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ ۱۲ آه یعنی از بسیاراند سے کم
هر که را شب بینم اندر قیروان

روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازدست
که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی ست
کار من در خاکها بو بینی ست
قوله هر که را شب

بینم اندر تیر دان ۱۲ آه تیروان یعنی کاروان ست و معنی مشرق و مغرب نیز آمده م
سر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن

چند نقد است و چه دارد از کان
در یکی کان نی بی اندازه گنج
وان دگر را خرجش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی

گر بود یوسف و گر اهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست
یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه ام

که کنم من افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس منیع
کنگرش در سخت گردانم کمند
قوله سر الناس معادن داد دست ۱۲ آه اشاره است بحدیثی که سابق

گذشته الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارهم فی الاسلام آدمیان کانها اند مثل کانهای طلا و نقره بهترین آنها که در جاهلیت بودند بهتر ایشان در اسلام بشرطیکه فقیه نمودند ازین حدیث معلوم شد که مناط کهتری فقاهت و فهمیدیست پس تفاضل بنظر این خاصیات می تواند شد م

همچو احمد که کمند انداخت جست
که کمندش زد سوی تخت بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند زانشان کای سند
هر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمانرا چون بجلاد دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم بجمیت ریش را
ملی کنند آن قتل آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی
چون خلاص روز محنتها تویی
بعد از ان جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست
گفت می گوید که سلطان با شماست
قوله همچو احمد که برد بو از یمن ۱۲ آه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن فاذا هو الانصار شاید که این نفس را یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن م

خاک بو کرد آن دگر از ربوه
گفت کاین هست از وثاق بیوه

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس بسوز ربفت گوهر باز رفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان
حیله و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم
قوله خاک بو کرد آن دگر از ربوه ۱۲ آه ربوه بحرکات ثلثه جای بلند و تودهٔ خاک که بلند باشد م

گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما میدید و سر ما می شنود
چشم من در شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او
که نگردد از عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابند هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود
که ز خورشید چشم او ما زاغ بود
قوله و هو معکم گفت او این شاه بود ۱۲ آه تحقیق این معیت سابق گذشته م

در شب دنیا که محجوب ست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
قوله در شب دنیا که محجوب ست شید ۱۲ آه شید مکر و حیله و زرق بدین معنی خبر بعد خبرست و معنی آنکه دنیا محجوب ست و زرق ست و بعضی شید بمعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب ست و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده است آفتاب و برین معنی نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ناظر حق بود م

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

قوله از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ۱۲ آه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم منشرح بود پس گنجائش سر معلوم داشت ازین بصر دل روشنی بر روشنی افزود این شرح صدر موجب این نور گردید چنانکه سرمه موجب روشنی بصر حس می شود م

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
قوله در نظر بودش مقامات العباد ۱۲ آه شاهد را دو چیز باید یکی مشاهده دیگر اخبار بآن مشهود و مقامات عباد او را صلی الله علیه وآله وسلم مشهود بود که هیچ مقام العباد نرسید مگر از وساطت او صلی الله علیه وآله وسلم و بر طبق آن خبر داد امت را و خبر خواهد داد در حشر و برای این معنی الله تعالی لقب او صلی الله علیه وآله وسلم شاهد کرد در قول خود انا ارسلناک شاهدا

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند
گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فن ست
شاهد ایشان را دو چشم روشن ست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گفت شاه زان بجایی دیده است | گو بدیده بغرض سر دیده است **قوله** که ز شب خیزش ندارد سر گزیر + آه نیز مراد از شب دنیا ست و حاصل از لفظ در شب دنیا سر
مبارک آن صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گریزندار د بلکہ بیقظان ست او در ہمہ حال اگرچہ بظاہر در نوم ست کہ نوم بچشم مبارک او عارض شد و قلب او را ہرگز نوم نمی بود صلی اللہ
علیہ و آلہ وسلم ۔ | مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیده دل را غرض | تا ہمین خواہد کہ تو زاہد شوی | تا غرض بگذاری و شاہد شوی | حق ہمی گوید عرض اثر کبر
تا قبول افتد ترا با آن سخن | کاین غرضہا پرده دیده شود | بر نظر چون پرده پوشیده شود | پس نبیند جملہ را با طم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم | در دلش خورشید چون نور تافتند
بیشتر اختر اعتقادی نماند | پس نبیند او بحجاب سرار | سر روح مومن و کفار را **قوله** مدعی دیده است اما با غرض + آه غرض در مصراع اول یعنی
فائدہ است و در مصراع ثانی بمعنی نوشیدن ۔ | در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنہان تر ز روح آدمی **قوله** در زمین حق را و در چرخ سمی + آه یعنی
در زمین و در آسمان چیزی کہ مملوک حق ست پوشیده تر نیست از روح کہ او پوشیده تر ست در را در اک سے نے آید مگر بکشف ۔ | باز کرد از حق دو چشم خویشتن
آنکہ صاحب نعمت آمد در سخن **قوله** باز کرد از حق دو چشم خویشتن + آه یعنی آنکہ صاحب نعمت در طرق حق ست کہ صاحب کشف و ذوق ست دو چشم دل
خود را وا کرد از حق کہ حق را دید و ہمہ حقائق کہ روح آدمی از آنجملہ است بدید ۔ | باز کرد و از طلب یا پس حق | روح را من امر ربی مہر کرد | پس نہ پنہان ماند از وی ہیچ چیز
پس بر وی پنہان نماند ہیچ چیز | شاہد مطلق بود در ہر نزاع | بشکند گفتش خمار ہر صداع | نام حق عدل ست شاہد آن | شاہد عدل ست زین رو چشم | منظر حق دل بود در دو سرا
گر نظر بر شاہد آید شاہ را **قوله** باز کرد از طلب یا پس حق + آه یعنی حق سبحانہ پرده بر داشت از طلب یا پس ہر چیز داد در قرآن و سنت رسول
لیکن بر روح مہر بایں قول کرد کہ الروح من امر ربی و خبر از آن نداد مگر ہمین اجمال و کسی از خواص و عوام باخبار حق معلوم نکرد کہ اخبار آن نمود و این منافی
آن نیست کہ خواص آنرا دریابند بکشف و شہود و بوجہی کہ اخبار از آن متعذر باشد و درین بیت اشاره است باین آیہ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا
أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و لفظ الا قلیلا یا استثنا از علم ست یعنی قلیلا من العلم ترجمہ آنکہ بگو ای محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم روح از امر رب من ست یعنی
شانی ست از شان رب من کہ احدیت ذات با جمیع اسما ست و نداده شدید شما از علم مگر اندکی از علم یعنی نداده شدید باخبار از علم مگر قلیل از علم و این منافی
آن نیست کہ علم بذوق و شہود بروح حاصل شود و یا لفظ الا قلیلا استثنی از ضمیر او تیتم ست و معنی آنکہ داده نشدید از علم آن روح مگر کسان قلیل از شما و نظائر
عارف ربانی عبد اللہ بن عباس فرمود انا من ذلک القلیل من از ان قلیلم کہ روح را دانستند مؤید احتمال اخیر ست ۔ | عشق حق و عشق شاہد بازنا
بود مایہ جملہ پرده سازیہا | پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاہد باز ما **قوله** عشق حق و عشق شاہد بازنا + آه یعنی ذات مبارک آن سرور
صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم عشق حق بود و شاہد بازی او تعالی بود کہ بازید با عالم چنانکہ گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق کہ در عالم ست بسبب ایجاد عالم بود
ان عشق در حقیقت عشق آن سرور بود صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و شاہد بازی با او بود صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم زیرا کہ ذات آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم غایۃ مقصود از ایجاد عالم ست و لہذا اللہ تعالی فرمود
آن سرور را صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم لولاک لما خلقت الافلاک ۔ + | این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاہد نہ حاکم می شود | شد اسیر آن قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضا **قوله** این قضا بر نیک و بد حاکم بود + آه البیتین بیان فضل شاہد ست یعنی قضا تقاضی بر ہر نیک و بد حاکم ست و شاہد بر قضا
حاکم می شود چہ قضاء قاضی فرع شہادت شاہد ست پس مصراع دوم بطریق استفہام انکاری ست و چون شاہد بر قضا حاکم شد پس آنکہ اسیر قضا بود میر قضا
گشت یعنی بسبب ملاحظہ آنکہ شاہد باشد اسیر قضا ست بجہت حاکم بودن قضا بر نیک و بد و در صورت شاہد بودن ہمان شاہد کہ اسیر قضا بود امیر و حاکم بر قضا می شود
و چون شہادت فرع رویت ست فرمود شاد باش ای شاه پسندیده خصال کہ تیز چشمی خود باین مرتبہ رسیدی و از حضیض مغلوبی بذروه غالبی رسیدی
دار قضا و در زبدی عرض کہ آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ بر مقامات عباد واقف ست اگرچہ اسیر قضاء حق ست سبحانہ لیکن حاکم بر قضاء حق سبحانہ
کہ قضاء بدون واسطت او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نمی تواند شد و ہمہ عارفان کاملان کہ واقف اند بر مقامات عباد با مداد او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
خلفاء او بیند صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نیز حاکم بر قضاء اند بجہت او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و بجہت خلافت او صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و بعض شراح مصراع ثانی
استفہام انکاری نگرفتہ و حاصل بر آورده کہ قضای قاضی بر نیک و بد حاکم ست لاجرم شاہد بر قضاء حاکم نمی شود بلکہ شاہد نیز محکوم قضا ست اما بمقتضاء

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیا صلی الله علیه وآله وسلم که شاهد عدل بود و محکوم قضا و میر قضای خلق الافلاک گشت بحکم نسبت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت دیرین تقدیر اگرچه همان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل میشود و آن بودن او صلی الله علیه وآله وسلم میر قضا لیکن درین تقریر دعوی این که بر تقدیر شاهد حاکم نمی شود مذکور ست و این خلاف واقع ست زیرا که قضا مستثنی ست میشود از شهادت ه

ای شهیر با تو اندر خیر و شر لطف معروف تو بود آن ای همه	از اشارتهای آن شاه جهان پس کمال البر فی اتمامه	ای بها نا کالهوا ... شبه	چشم شه بر ما شده دیده ...	عارف از معروف پس درخواست کرد چشم شب را چشمها گر دیده شد
کای قریب با تو اندر کرم و درد تا که در شبها قیام دیده ...				

قوله عارف از معروف پس درخواست کرد + آه مربوط ست بقول او قدس سره چشم عارف شان الا انه مردکوی عارف از معروف خود که الله دست این دعا کرده و طریقه عبدیت را اعتراف بعجز خود فرو گذاشت نکرد و قریب از صفات الهیه است بمعنی نگهبان مستیه پیشگان و بعض شراح گفته که باز بر سر قصه آمد و مراد از عارف دزد شناسنده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق می رانند که هم چنانکه در هم حقیقت را شامل ست و در ضمن مناجات قصه را تمام می فرماید ه

باز شب را روز مستوری بده	اتصال قربت دیده زدور	بعد تو در دوری ست از فکر و کمال	خاصه بعدی کان بود بعد الوصال	رب اتمم نورنا بالساهره آنکه دیده ست کس نادیده اش	وانجنا من مفضحات القاهره آب زن بر سبزه بالیده اش

قوله رب اتمم نورنا بالساهره + وانجنا من مفضحات القاهره + آه ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان ست در زمین محشر که باین نور زمین محشر دیده خواهم شد و نجات ده ما را از امور یکه فضیحت کننده در اوقات قاهره ست و آن اوقات حساب ست و می تواند که اضافه مفضحات سوی قاهره اضافه صفت سوی موصوف باشد ه

من نکردم لاابالی در طریق لاابالی میا که این استعمال شایع گشته ه	تو مکن هم لاابالی ای شفیق	بین مرا ای روی جود او ...	آنکه او یکبار روی تو بدید	قوله من نکردم لاابالی در طریق + آه مراد از	
ذره ذره کاندرین ارض و سما زانکه حس چشم آمد رنگ کش	جنس خود را همچو کاه و کهربا مغز و بینی می کشد بوها خوش	دیدر روی جز تو شد غل گلو معده نانرا می کشد تا مستقر	کل شی ما خلا الله باطل می کشد هر آب را تف جگر	باطل اند و می نمایندم رشد چشم جذاب بتان زین کوچه هاست	زانکه باطل باطلانرا می کشد منفذ جویان آن گلستان بوستان
زین کششها ای خدای رازدان	تو بجذب لطف خودمان ده امان	غالبی بر جاذبان ای مشتری		شاید ار درماندگان را واخری	

قوله دیدر روی جز تو شد غل گلو + آه اگر این را مناجات اعتبار کنم پس معنی ظاهر ست و اگر از قصه اعتبار کنم پس مصراع ثانی طریق تمثیل ست این معنی نیست مرحوم محمد رضا را که بیان قصه ست در ضمن مناجات ه

آن او با او بود گستاخ گو	گفت با کشتیم چون آن شه بما	انصافی یابن ...	در ... چون تشنه ...	آنکه بود اندر شب قیاس او ...	چون لسان و جان او بود آن او
آن هنرها جمله بدبختی فزود	آن هنر یا گردن ما را بست	زان هنرها سبب ...	... آن شه کدام ...	کز کرم لیشی بجنبانی بخیر	هر یکی خاصیت خود وا نمود
که بشب بد چشم او سلطان ما	آن هنرها جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود	آن هنر فی جیدنا حبل مسد	روز مردن نیست زین فنها ...	جز همان خاصیت آن خوش حواس
بیخبر بود از شیخ شهان	بین بدنامان خاید ننگ و اشت	هوش من سر اسرارشان با یکتا	شاه را نشنیم آوازی ...	که بشب روشن بود شهس نظار	سگ چو بیدار ست شب پاسبان
ناشود ایمن ز تاراج دگر	هر کسی چون پی برد در سرها	باز کن دو چشم و سوی ما بیا	هر که او یکبار خود بدنام شد	خود نباید نام جست و خام شد	ای بسا زر که سیه تابش کنند

قوله ده تشنه آورد چون تشنه با بد این بیان قصه مجرده است بالقطع ه

قصه آنکه گاو بحری که گوهر گاو بانی از قعر دریا بر آورد و شب بر ساحل دریا نهد +

گاو آبی گوهر از آب آورد هر که باشد قوت او نور جلال تاجری بر کل نهد حل سیاه چون از و نومید گردد گاو نر	بنهد اندر مرج و گرد شب مچرد چون نزاید از لبش سحر حلال تا شود تاریک مرج و سبزه گاه آید آنجا که نهاده بد گهر	در شعاع نور گوهر گاو آب هر که چون زنبور وحیش نقل پس نبیند مرد تاجر بر ذرت دخل باید فوق در شاهوار	می چرد از سنبل و سوسن شتاب چون نباشد خانه او پر عسل گاو جویان مرد را با شاخ سخت پس ز طین گریزد او ابلیس وار	زان فکنده گاو آبی عنبر است مصیره در نور گوهر آن بقر چند باران گاو تازد گرد مرج کان ابلیس از تن طین کور بر کرست	که غذایش نرگس و نیلوفر است ناگهان گردد ز گوهر دور تر تا کند آن در را در شاخ درج گاو کی داند که در گل گوهر است

قوله هر که چون زنبور وحیش نقل + آه نقل بانفاس ست پس مراد از غنیمت و نقل در اصل آنکه امام وعده کرده باشد شخصی را از غازیان از غنیمت سوای

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

معنه او و اینجا استعمل در غنیمت ست و یا بقاف ست مع ضم نون که بمعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال ان و اینجا مراد مطلق غذا ست و این اوفق و انسب ست کما لایخفی و اما بودن نقل بقاف مع فتحتین بمعنی تیز زبان شدن و بفتح اول و کسر قاف بمعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست و در بعض نسخ مذکورست نقل بغین معجمه و این نسخه شاید که از قلم ناسخ باشد که نقل چنانکه در قاموس مذکورست که معنی آن فساد حرم ست و فساد دینا و بکسر عرب (؟) لهذا از نا و این معانی هرگز مناسب مقام نیست لیکن ولی محمد گفته که بمعنی سیراب شدن ست و این نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت ه

از نماز شکر و محروم آن محیض	ای زنیقان بینا ازین نما	اتقوا ان الهوی حیض الرجال	اهبطوا افکند جان را در حضیض	تا بگل پنهان بود دُر عدن	اهبطوا افکند جان را در حضیض تا جرش دانند و بیکن گاو لی
اهل دل دانند هر گل کاو دنی	هر کجا کاندر دل و گوهر بست	گوهرش غماز طین دیگر ست	وان گلی کز رش حق نورانیا	صحبت گلهاش در بر نیافت	این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها چو در در گوش ما					

قوله اهبطوا افگند جان را در حضیض آه محیض بمعنی حیض ست مستعار برای سینه است که سینه نیز نوع ناپاکی ست و معنی آنکه چون هبوط افتاد روح را در عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات و محمد رضا برای ابلیس استعاره گفته و این نیز بعید ست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا میکنند برای ارتکاب بسیئات و ولی محمد گفته که مراد از محیض هبوط ست و معنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گردانید و این بعید محض ست که هبوط جان فی رتن موجب یادت قربت اگر مهذب شود خواه بخلافت چنانچه انبیاء اند یا باتباع انبیاء چنانکه اولیاء اند ه

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش چغز را

آن سرشته عشق رشته میکشد	بر امید وصل چغز بارشد	می تند بر رشته دل دمبدم	که سر رشته بدست آوردهام	همچو تار و شد دل و جان در شمود	تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان	در شکار موش و بردش زانمکان	چون برآمد بر هوا موش از غراب	منسحب شد چغز نیز از قعر آب	موش در منقار زاغ و چغز هم	در هوا آویخته پا در رحم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید	چغز آبی را چگونه کرد صید	چون شد اندر آب و چونش در ربود	چغز آبی کی شکار زاغ بود	چغز میگفت این سزای آنکسی	کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جوئید ای مهان	عقل را افغان ز نفس پر عیوب	همچو بینی بدی بر روی خوب	عقل می گفتش که جنسیت یقین	از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست این مگو	سر جنسیت بصورت در مجو	صورت آمد چون جماد و چون حجر	نیست جامد را ز جنسیت خبر	جان چو مور و تن چو دانه گندمی	می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن	مستحیل و جنس من خواهد شدن	آن یکی موری گرفت از راه جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو	جو سوی گندم نمی تازد ولی	مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست	مور را بین کو بجنسش راجعست	تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم دانی برگرد		

اللغات سر رشته عشق آمیخته بعشق که دوش ست غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از انسحاب بمعنی کشیده شدن ه **قوله** عقل می گفتش که جنسیت یقین آه یعنی عقل نفس را گفت که جنسیت نیست از راه صورت که آب و طین از آن عبارت است ه

			مور اسود بر سر لبد سیاه	مور پنهان دانه پیداش راه	عقل گوید چشم را نیکو نگر

قوله مور اسود بر سر سنگ سیاه و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه لبد یعنی نمد

دانه هرگز کی رود بی دانه بر	زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب مور قلب			
زان شد عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفسها مختلف یک جنس فرخ	این قفس پیدا و آن فرخش نهان	بی قفس کش کی قفس باشد روان	ای خنک چشمی که عقلستش امیر	عاقبت بین باشد و حبر قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید	چشم غره شد بخضرا و دمن	عقل گوید بر محک ماش زن	آفت مرغست چشم کام بین	مخلص مرغست عقل دام بین

قوله بد قفسها مختلف یک جنس فرخ + مراد از قفس تن ست و از فرخ روح چنانکه بیت تالی بران گواه است و حاصل آن که عیسی عم اگر مخالف ست مر ملائکه چرخ را در قفسها تن لیکن فرخ روح جنسیت با ارواح داشت که اوصاف روحانیه بر عیسی عم غالب بود ه

				دام دیگر بد که عقلش در نیافت	وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس جان این خرد تانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت	نیست جنسیت بصورت لی الیک	عیسی آمد در بشر جنس ملک	بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قوله دام دیگر بد که عقلش در نیافت آه این بیت مربوط ست بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدینه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی شود لیکن اینجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی بیند و دیدن آن دام جز باتباع وحی نمیتواند شد ه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری / شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر / مدتی بگذشت و نامد سر بدر / تو طمع ببریده هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی / جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بُدست / بعد نه سال آمد آن هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

قوله بعد نه سال آمد آن هم عاریه + با در عاریت بدل تا رست و با در متواریه بار سکنه و تاره تا نیست نیست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که بقصد اقامت نامده بود ه

یک مهی فرزند و زن را دید بار / گشت پنهان کس ندیدش بار دگر / یک مهی مهمان فرزندان خویش بُد / بود و زان پس کس ندیدش ... / برد همجنسی پریانش چنان
که بباید روح را زخم سنان / چون بهشتی جنس جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست / نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده / مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان / لاابالی لاابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد / بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد هم قدوم / در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او / بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / بر زمین میگفت او درس نجوم / پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده / آنچنانکه خلق آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم / جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او گشته مبین / هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد / چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در یک دگر / آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن / هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر / حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و کون میدهد / چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد و چون سعتری / چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جوئی سبیل / منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما / چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخر پری / از پی صورت نیاید موش نر / از خبیثی شد زبون موش خور / طعمه جوی خاین و ظلمت پرست
از پنیر و جوز و از دوشاب هست / باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

قوله گشت پنهان کس ندیدش بار دگر + دلی محمد گفته که راز رنگ کردن در اینجا مراد رنگ بی‌لالت بیت ثانی ه

خوی آن هاروت ماروت ای پسر / چون بگشت و داشان خوی بشر / در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون

قوله خوی آن هاروت ماروت ای پسر + هاروت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بر زمین بودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شده ه

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد / سر سیاهان پر سیاهان هیکل همان / موسی بر عرش و عونی سهمان / هین خموش و باش خوش خو نشین / خوی پذیری گل و روغن ببین / خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی کف / خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک / پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دل داری برو دلدار جو / خاک تو همسیر جان می شود
سرمه چشم عزیزان میشود / ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار / سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایه ویند

قوله لوح ایشان ساحر و مسحور شد + که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر میکنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قرآن بر این دال است ه

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

نیست مرده کسیکه مرد پس راحت یافت یعنی صالحان را که موت راحت است میت نیست و نیست مرده مگر مرده احیا که در زندگی حکم مرده دارد که از علم و عمل صالح محروم است ه

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار / نه هزارش وام بود از زر بکی / بود در تبریز بدرالدین عمر / محتسب بود او بدل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم کده / حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی / گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال / ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن هم ز همتش نالائقی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
لاابالی گشته بود و دام جو / بر امید حلم و اکرام او
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
بر درش بود آن غریب آموخته / دام بیحد از عطایش توخته
دام داران وی ز ترش او شاد کام / همچو گل خندان از آن رو خوش کلام
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
هم به پشتی آن کریم او دام کرد / چون بجنبش‌ها فراقش بو کرد
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را به مشت

اللغات نسیب هم نسب و کسیکه نسب عالی داشته باشد توخته ادا شده توختن ادا کردن واثق اعتماد کننده ه

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک ابوی تسلیم کن که او مؤیدست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه پیش کام خشکش جرعه

قوله بجز پیش کام خشکش جرعه خنگ اسپ و المعنی ظاهر است و در بعض نسخ واقع ست قلعه پیش کام خنکش جرعه و جرعه است مرحله میان کوفه و هیره که میان عرب و بغداد ست و برین نسخه این معنی مراد ست ه

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گوئی مکر و فن / پیش او آئی به شمشیر و کفن
گفت آن نی کاو فرستاده است فرد / گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زرین آن خانان محکم پی ست / گوئیا شرقی و غربی با وی ست
چند کس همچون فدائی تا همند / خویشتن را پیش او اندر فکنند
هر یکی را او بگزی می فگند / سرنگون سازند اقدام بسند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی دید یک تنه برامتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران شیر پیش آرند سر / گر هراسانی ترس شد زین خبر
گرچه پیش آید شاهان ای فلان / نیست جمعیت درون جان شان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین کرده کار

قوله یک سواره تاخت تا قلعه بکر ظاهر است

کَر عربی است بمعنی حمله و احتمال دارد که بکاف فارسی باشد بمعنی قوت ه

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتندی ز چستی موشکی
بر زدندی چون فدائی حمله / خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بیم گربه هوش
خشک گردد او ز گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

قوله جسم را بر باد قائم دان چو اسم + مراد از اسم لفظ موضوع بازای مسمی است که در فارسی نام گویند و این الفاظ که بر می آیند قائم در هوا اند که محاور فم ست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام قائم بباد دان که ثبات ندارد چنانکه اسما و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند + **اللغات** حمیت بایا مشدده بمعنی ننگ و عار ضراب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست ناب دندان بزرگ بیرون شو گریزگاه و شین در بیرون شوش ضمیر راجع سوی موش ست لرزان لاغر ترت مرت زیر و زبر پرت شیخ افضل بیا موحده بمعنی برو و یکسو شود ولی محمد گفته که بیا فارسی ست مزن ابر سفید و روشن ه

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور

قوله یوسف و موسی ز حق بردند نور + آه منقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام بجهت چنین مخصوص بودند چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور الهی از حضرت الله تعالی رسیده بود بنابر اعجاز ه

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته

قوله روی موسی بارقی انگیخته + آه تفصیل هر دو نور آنکه نور یوسف علیه السلام و نور موسی علیه السلام پس مغفر بایند درخشنده بود و مثل برق که اگر بر چشم احدی می افتاد کور می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی تهابه می اشتند ه

نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره

قوله که زمرد از دو چشم مار کر + در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی مذکورست که کر بکاف عربی بمعنی حمله است اگر نمک مار از کر نموده کر را مفعول بردی گفته شود وجهی دارد و دگر را المعنی ناشنوا گفته صفت مار داشتن بغایت بعید

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سینه باید گم آنکه معنی حمله گرفته صفت مار گفته آید بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر و شارحی دیگر گفته که مار گر مار یرا گویند که گزیده او را هیچ افسون و یا زهر اثر نکند و در عربی آنرا حیة اصم می گویند و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که گر بکاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنے قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصر را چنان بردی که زمرد از دو چشم مار قدرت را می برد و او جه همان ست که بمعنے حیهٔ اصم باشد ۞

توبره گفت از کلیمت سازنی | کان لباس عارنی آید یقین

قوله کان لباس عارنی آید یقین ـ یعنی این خرقه عار فان از نقاب باید ساخت ۞

کان کسا از نور صبری یافته است | نور جان بر پود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش او بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد

قوله کان کسا از نور صبری یافته است ـ آه یافته بیاء موحده است و حاصل آنکه آن یافته شده و بمبذول گشته از نور صبر و رزیدن و شکیبا شدن موسی عم حاصل شده بود و اگر یافته بیای مثناه تحتانیه باشد پس صبر بصم صاد بمعنی ابر سفید ست و مراد پرده باشد و حاصل آنکه آن کسا را موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتاب ست و تقریر اوجه و اظهر ست و کسیکه صبر بضم بمعنی ابر سفید گرفته مستعار برای لعیب شد و معنی آنکه آن کسا از نور الٰهی نور یافته پس از لفظ نور نور الٰهی مراد گرفته تقریر بعید اختیار کرده ۞

از کمال قدرت آبدان جبال | یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذرهٔ | قدرتش جا سازد از قارورهٔ
آنچه طورش بر نتابد ای کیا | ذرهٔ اندر زجاجی ساخت جا
نوریکه بیچون برا بر داشت ۞ | گشت مشکوة زجاجی جای نور
که همی درد ز نورش قاف و طور | جسم شان مشکوة از آن چاشان زجاج
چون ستاره بین ضحی فانی شده | زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لا یزال لم یزل | که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علی | تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده

قوله یافت اندر نور بیچون احتمال ـ ۞

قوله گشت مشکوة زجاجی جای نور ـ آه درین ابیات تلمیح ست باین آیت کمشکوة فیها مصباح الی الآخر و معنی آیت سابق مذکور شد ۞

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی زچون و بی چگونه بی کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آئینه این خوبی من | بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسپ حم تا ختیم | پس عریض آئینه بر ساختیم
هر دمی زین آئینه پنجاه عرس | بشنو آئینه ولی شرحش مپرس

قوله در دل مومن بگنجیدم چو ضیف ـ ضیف بضاد معجمه ست بمعنی مهمان

حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت | که نفوذ او قمرامی شکافت
گر نبدی پرده زغیر لبس او | گشته بود آن آئینه صاحب نفس
بود دقتی سوز خرقه عارفی | گشته بود آن آئینه شار نور
پاره گشتی در بدی کوه دو تو | زانکه بود از خرقه یک باحضور
زآهنین دیوارها نافذ شدی | زان شود آتش زمین سوخته
توبره با نور حق چه فن زدی | کوست با آتش زپیش آموخته

قوله حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت ـ مربوط ست بقول او قدس سره توبره گفت از کلیمت سازنی ـ آه و مراد از آن قمر آن نور الٰهی که بر جبین موسی عم ظاهر شده بود و لبس بمعنی لباس و حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتواند که قمر بر معنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منشق می ساخت و اگر پرده نبودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قمر خلل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد ۞

در هوای عشق آن نور رشاد | خود صفورا هر دو دیده باز داد
اول ابر بست یک چشم و بدید | نور روی موسی و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر | بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد | چون بروز و نور طاعت جان دهد

قوله خود صفورا هر دو دیده باز داد ـ صفورا نام دختر شعیب عم که در حبالهٔ نکاح موسے عم بود ۞

پس زنی گفتش که چشم عبهری | چون شد و شد حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صد هزار | دیده بودی که همی کردم نثار

قوله پس زنی گفتش بچشم عبهری ـ یعنی او را سوال کرد که این چشم تو مثل نرگس از دست تو رفت این توحسرت میخوری صفورا در جواب گفت از رفتن چشم حسرت میخورم بلکه حسرت از آن میخورم که چشمها کثیر چرا مرا نشد تا از دیدن نور سیر گشتندے ۞

روزن چشمم ز مه ویران شده است | لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام | یاد آرد از وثاق خانه ام
حق شنید این دو چشمش باز داد | دید موسی از نورش ساز داد
از نظر این نور زد پنهان نشد | از خزینه خاص مه ویران نشد

قوله لیک چون گنج در ویران شده است ـ آه یعنی در ویرانه رفت ست پس قافیه درست شده ۞

نور روی یوسفی وقت عبور | در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه هـ | یوسفست این سو بسیران گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندی اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف | دارد از سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | در شکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست دیده روشنست
پس هماره سوی معشوقه نگر | این بدست تست بشنو ای پسر
دور کن ادراک دعا اندیش را

قوله نور از رخسار یوسف در عبور ـ آه از ینجا بیان قصه حضرت یوسف علیه السلام ۞ راه کن در اندرون خانه خویش را

نور از رخسار یوسف در عبور

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قوله دور کن ادراک دور اندیش را + آه مراد ازین ادراک دور اندیش ادراکی ست که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دور می اندازد از حق و نیست ادراک مفید مگر آنکه بتقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق و بکشف حقائق علی ما هو علیه میسر ساند ه

کیمیا داری دوای پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	کو رهاند روح را از بیکسی	پرورش مر باغ جانها را امش	زنده کرده مرده غم را دمش	نی همه ملک جهان دون دهند	صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق	ملکت تعبیری درس و سبق	ملکت حسنش سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید	شد غلام او شد از علم هنر	ملک علم از ملک حسن آسوده تر

قوله دشمنان را زین صناعت دوست کن + آه این دشمنان قوی نفسانیت اند که سوی لذائذ نفسانیه می کشد و دوست ساختن این دشمنان را بآن طریق ست که نفس را مطمئنه و ملهمه گرداند ه

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم دام	از ره آمد سوی آن دار السلام	شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته امیدش فراز گلستان	زد ز دار الملک تبریز سنی	بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه جمال	از نسیم یوسف مصر خیال				
	گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جای اسعادی وطارت فاقتی			

قوله شد سوی تبریز کوی گلستان + آه گلستان اول بمعنی جای انبوهی گل و گلستان ثانی بمعنی ستاننده گل پس قافیه درست ست ه

قوله گفت یا حادی انخ لی ناقتی + آه ناقتی ای ماندۀ شتر شتر مار انشان که سفر تمام شد ه

قوله جای اسعادی وطارت فاقتی + آمد نیک بختی و پرید فاقه من و حاجت من ه

ابرکی یا ناقتی طاب الامور	ان تبریز مناجات الصدور

قوله ابرکی یا ناقتی طاب الامور + ان تبریز مناجات الصدور + بنشین ای شتر من خوش شد کارها بدرستیکه تبریز مناجات و آرامگاه سینه هاست ه

اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریز النعم المفاض	ساربانا بار بگشا ز اشتران	شهر تبریز ست و کوی گلستان	زر زد و سیست این بالیز را	شعشعه عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان	چون بجست آن محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حسیب	او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن در واقعه او روی زرد
گفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش	سایه اش گرچه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود	راند او کشتی ازین ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش او فتاد	گوییا او نیز در پی جان بداد	پس گلاب آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند	تا بشب بیهوش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان

قوله اسرحی یا ناقتی حول الریاض + ان تبریز النعم المفاض + بچرای ناقه من گرد باغها بدرستیکه تبریز مرا بستر جای فیض ست ه

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمٰتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَكُمْ مِّنْ طِیْنٍ ثُمَّ قَضٰۤی اَجَلًا وَاَجَلٌ مُّسَمًّی عِنْدَهٗ ثُمَّ اَنْتُمْ تَمْتَرُوْنَ

جمیع محامد مر آن الله را است که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را و پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی الله با این قدرت کامله است پس این اعجوبه است که انها که کافر شدند برب خود ها مساوی می سازند معبودات خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خود ها را مساوی الله می دانند در وجود نمی دانند که الله موجود ست و اینها در ذات خود رائحه وجود نشمیده اند و نیستند مگر از شیونات او تعالی که وجود مطلق ست و آن الله آنست که پیدا کرد شما را ای نوع انسان از گل که ابتدای خلقت انسان از گل ست بعد آن اینست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین ست نزد او پستر با دانستن این ای کافران شک

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

میکنند در قدرت او که می‌گویند که او سبحانه قدرت نیمدارد بر احیا ثانیا بعد موت باوجود آنکه بدیهی ست نزد عقول که کسیکه قادرست بر پیدا کردن این احسن تقویم ازگل بدون سبقت مثال بطریق اولی قادرست بر اعادت این بنا ۱۲ م

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خوابه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او وصد چون او مهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل می‌کارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها / در طبائع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد او در فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاه ست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کینش وی بکش / چون از و غالب تری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
او بگفت این نقش را داب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست

اللغات کفو همتا قریر قرار یافته و خنکی یافته سمین فربه راد جوان مرد و حکیم دیان از اسماء الهیه است مشتق از دین ست بمعنی جزا دهنده و دین بمعنی جزا ست اسطرلاب آلتی ست که ورقهامی باشد که از ان احوال آفتاب به نسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطرلاب صفحهٔ اولی اسطرلاب ست مثل نسیج عنکبوت سوراخ دار و آدم را اسطرلاب علو گفته بطریق استعاره که آدم مظهر آن اوصاف واو بمعات حق از دید او معلوم می‌شود رشاد راه راست یافتن منجم داننده احوال نجوم از اسطرلاب و غیر آن و اسطرلاب بدون منجم بکار نمی آید و اینجا مراد از منجم مرشدست از انبیاء و تابعان آنها که بابصیرت اند که ارشاد طریق انبیاء می‌کنند گول نادان پک تا ئلین زبان تند و خشمناک سخره مسخر تابع ذلیل ۱۲

قوله او بگفت این نقش را داب نیست آه یعنی شیر در دل خود بگفت و فکر نکرد و ندانست که این نقش در آداب شیر نیست که این عکس محض ست و این ندانستن و نگفتن در دل بجز تقلیب الله تعالی نیست که چون قضا آید برعقل پرده سے افتد ۱۲ م

تو هم از دشمن چه کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

قوله ای زبون شش غلط در هر ششی آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط ششدر شش را بر سبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق میکنند و ولی محمد مواخذه کرده که لفظ هر مانع ست از ان که شش در شش باین معنی می تواند شد نه شش در هر شش و شیخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر شش انتهی و برین تقدیر تقریر آنست که ای زبون شش هر واحد ازین شش جهات غلط کرده که حق را در ان نیافته با وجود آنکه حق در ان شش جهت ست بحکم قول الله تعالی اَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ای ذات الله ۱۲ م

آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتق ست

قوله آن عداوت اندرو عکس حقست آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهرست صفات حق ست که درین مظاهر ظاهر شده و نیست صفت عالم مگر ذلت و افتقار لیکن این صفات به سبب ظهور در ان مظهر تقید یافتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا بعض مظاهر بوجهی متصف شدند که ظهور بران وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانکه قهر بر مظلوم و این قهر بما انه غضب ست نه غلط از صفات الهیه است لیکن چون ظاهر شد در مظهر نهی الا استعداد متعلق بمظلوم شد منافی حکمت شرعیه او فتاد و این تعلق بمظلوم بما انه که مظلوم مستعد به تعلق این قهر بود و با این علم قهر رسانیدن که مستعد له بمستعد ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم ست بر مظلوم بما انه که ناشی ازین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بما انه که از حق ست رسانیدن مستعد له بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سائر صفات که بنظر اتصاف عبد بآن ذمیمه اند اگرچه به نسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن ۱۲ م

وان گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویی نمود / مر ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند مر ستاره را [illegible] دست
خاک از استیلا بریزد بر سرش / چونکه پندارد نحس شبههٔ اختر شر

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عکسها آن نیست سوی غیب راند | تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما | هم بدان سو بایدش کردن دعا
بلکه باید دل سوی بی‌سو بست | نحس این سو عکس نحس آن سو است
داد او دانش شناس و بخشش شر | عکس آن وابست این پنج و ششتر
گر بود دل احسان افسون رنگ | تو ببیری جان بماند مرده ریگ
عکس آن قدر چند باید در نظر | اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
تو خوش بخشش کن در اهل نیاز | با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه | محیی الموتی ست فاجتازوا الیه

قوله وان کند در وی ز عکس جرم تست + آه این حکم کلی نیست که در قهر عباد این چنین بر سبیل کلیه نیست می بینی که قهر کافران بر مومنانست که مومنان را ایذا میرسانند عکس جرم مومنان نیست خصوص در آنکه معصوم و محفوظ اند چون انبیا و اولیا بلکه مقصود آنست که جاییکه قاهران و مقهوران منغمس در رزائل نفسانیه اند پس کسیکه بجهت غلبهٔ نفس مجادله می کند گناه قهر در هر یک عکس جرم دیگریست و این ماخوذ است از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار یعنی وقتیکه ملاقی شدند دو مسلم به سیف خودها و قتال کنند باهم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ اند قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند و گفتند چه شان مقتول است که در نار شود و با وجود آنکه در مقتول است او را عصیان نیست قال انه یرید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه بدرستیکه او اراده می داشت قتل اخ خود که مسلم قاتل ست و چون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که کین هر یک عکس کین دیگرست و جرم قهر ظالم عکس جرم کین مظلوم ست که او اراده ایذا او دارد و از آنچه گفته شد حل این ابیات هم تواند شد ه

داد حق با تو درآمیزد چو جان | آنچنانکه آن تو باشی وقف آن
گر نماند آن تشهای نان و آب | بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری | فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد | هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زاد آن | حق بعشق خویش زندت میکند
رو حیات عشق خواه و جان مخواه | تو از وآن رزق خواه و نان مخواه
خلق با چون آب صاف و زلال | اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی بید آن خلاق را | پادشاهی جملگان جاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست | ماه آن ماه ست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست فضل آن فضلها | لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار | عکس آن خورشید دائم برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست | وان که بر چرخ معانی مستویست

قوله آنچنانکه آن تو باشی وقف آن + آه یعنی در حق این عطا که عین این عطاست من عطاء حق ست بسبب ظهور حق در و با این عطا ه

خوبرویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال | دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

قوله عشق ایشان عکس مطلوبی اوست + عشق مصدر بمعنی مفعول یعنی معشوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوق اوست ه

باز عقلش گفت بگذر زین حول | خل دو شاخ ست و دو شاخ ست جمل
خواجه را از چشم ابلیس لعین | منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران | مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از غرور | شرم داری حول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته است از اثیر | جنس این موشان تاریکی مگیر
همره خورشید را شب پر مخوان | آنکه او مسجود شد ساجد مدان

قوله باز عقلش گفت بگذر زین حول + آه راجع سوی دام و از یعنی باز عقل آن و امدار گفت اهو ما اینکه میگوئی که عطاء حق بهترست از عطاء محتسب احولیست که دوئی باقیست بلکه عطا محتسب عطاء اوست تعالی که محتسب در میان چیزی نیست و نیست معطی و موجود مگر او سبحانه تعالی ه

عکسها را ماند و این عکس نیست | در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملائک چون شود

قوله در مثال عکس حق بنمود نیست + آه مثال بمعنی کالبد یعنی در کالبد عکس حق را دیدنی ست ه

چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید پر از سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس | در مثال عکس حق معنی ست عکس

قوله چون درین جو دید عکس سیب مرد + آه البیتین این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند و متخلق باخلاق حق شدند و ذات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصف بصفات حق گردید درین مشاهده چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند وآن سیب گرفته دامن خود پر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع صفات اگرچه عکس ست و ظل لیکن عین فی ظل و آنچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب مستهلک گردید و صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیرا که از فنای هستی ممکن بمعنی [illegible] حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدوة المحققین که این تعین حجاب ست و این حجاب تعین بر وام صنائل نمی شود و عارف کامل بهمه صفات حق

مفنی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله قدس سره فرمود و امثال آن از قدم و اطلاق ۱۲ | تن ببین و جان مکن کن کم صمم | کذبوا بالحق لما جاءهم | **قوله** تن ببین و جان مکن کان صمم بکم ۰ آه یعنی تو ابدال را تن ببین و مدان آنها را طین و جان خود را مکن که این جان کندن ست زیرا که آن کران از استماع حق و سمیع قبول وابکان از قول حق را که کفار اند حق را تکذیب کردند و قتیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باشی با آنکه مراد از حق ما جاءهم الرسول باشد از قرآن و طیران اند و حی یعنی تکذیب این حق کرد وقتیکه آمد ایشان را برسان رسول تو هم از آن مکذبان باشی که تکذیب اولیا اهل ست سوی تکذیب رسول اگرچه او ملتزم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ست ۱۲ | ما رمیت اذ رمیت احمد بده ست | دیدن او دیدن خالق شده ست | **قوله** ما رمیت اذ رمیت احمد بده است ۰ آه یعنی چون رمی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم عین حق ست پس دیدن او عین دیدن حق ست که او و افعال او فانی در ذات حق ست ۱۲ | خدمت او خدمت حق کردن ست

| رحمة للعالمینش خواند از آن | حق مرا او را برگزید از انس و جان |

قوله حق مرا او را برگزید از انس و جان ۰ آه که او را مظهر ذات با جمع جمیع اسما و صفات کرد چون او سبحانه عین رحمت ست که رحمت عین اوست آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم را نیز رحمت گفت ۱۲

فی ذریعه آفتاب فرقدست	هم از آن خورشید و بر سوند	لیک از راه و سوی معبود سے	در میان شمس و این روزن رهے	هست روزن را نشد زان آگهی	تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزن بود نور شریف	غیر این راه هوا و شش جهت	در میان روزنی خور یافت	مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میرویدز عین این طبق	سیبه بیدرین طبق خوش شگفت
عیب نبود گر نبی نامش درخت	این سبد اتو درخت سیب خوان	کز میان هر دو ره آید نهان	آنچه روید از درخت بارور	زین سبد رو بیمهان فی فی	پس ...
زیر سایه این ثمر خوش می نشین	نان چو اطلاق آورد ایسر بان	نان چرا میخوانیش میوه خوان	خاک شو چون شیم و دشمن دو جهان	خاک شو را سر مبین سر سه دان	چون ...
من چرا بالا کنم رو در عروق	شد فنا هستش مخوان ای چشم	در چنین جو خشک کے ماند کلوخ	پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنین ستم چه باشد زوال	طالبست لیست آن ... دکان
تا زهستیها برآرد او دمار	دو مگو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه خود محو دان	خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانیست و مرده و مات و دفین	چون جدا بینی ز حق این خواجه را
کم کنی هم متن و هم دیباچه را	چشم دل را هین گذاره کن ز شیر	آن یکی قبله است و قبله میر			

قوله خدمت او خدمت حق کردنست ۰ آه یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه الله تعالی می فرماید من يطع الرسول فقد اطاع الله کسیکه اطاعت کرد رسول را پس بتحقیق اطاعت کرد الله را ۱۲ | چون درین ماندی بیندیشد طرفه |

| آتشی در خف فتاد و سوخت خف |

قوله آتشی در خف فتاد و سوخت خف ۰ آه خف بفتح سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد در لغت عربیه آنرا حراق گویند و در بعض فرهنگها مذکورست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود می گیرد و آنرا زیر سنگ آتش زنان نهاده چقماق میزنند و آن آتش گیره در عربی آنرا مرخ خوانند ۱۲ سوخت

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که جنازه بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نیفروشد بصد دانگ از لواش
این عمر را نان فروشید از کرم	این یکی نان بر گزین پنجاه نان
او بگوید رو بدین دیگر دکان	وانگفتی نیست دکان دگر
از زین پنجاه نان که ازین دکان ستان	گر نبودی احول او اندر نظر
پس زدی اشراق این نان او را	بر دل کاشی شدی عمر علی
همان بیک دکان گفتی عمر	این از زین جا بیدان خبیاز را

قوله کس نیفروشد بصد دانگ از لواش ۰ آه لوا بالفتح لام نوعی ست از نان ۱۲

قوله زان یکی نان برگزین پنجاه نان ۰ آه یعنی از آن دکان یک نان بهتر نرسان

| این عمر را نان فروش ای نانوا |

قوله گر نبودی احول او اندر نظر ۰ آه یعنی این خریننده نان اگر احول نبودی و حضرت امیر المومنین عمر را و جناب امیر المومنین علی را یکی دانستی و تسمیه موجب بترکه دانستی از دل آن کاشی که فروشنده نانست احولی برطرف شدی جناب امیر المومنین عمر در دل وی عین علی گشتی و محبت باهر دو برابر بیدا گشتی یعنی از تفاع احولی ازین خریننده پرتو بر قلب فروشنده زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید که خریننده نان تسمیه بعلی حقیر میدانست و در جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام نمیداشت و مدعی رسوخ بجناب پاک عمر بود پس مولوی میفرمایند اگر این احولی از دل وی رسوخ کامل براو جناب میداشت بر دل کاشی فروشنده نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی بهر دو

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

جناب دانش کمال پید آمدی
را یعنی فهم کن او از من
نان از آنجا بی حواله نی حبیر

چون شنید او هم عمر از احولی
او همت انسو حوالت می کند
احولی دو بین چو بی شد ز توشر

در کشید آن نان که هست آن علی
هین عمر آمد که تا بر نان زند
احولی صد بینی ای اد فروش

پس فرستادش بدان کان دگر
چون بیک دکان عمر بود ...

نان پیش وی علی اندر کشید
در همه کاشان ز نان محروم شو

که عمر را نان ده ای انباز مرد
در بیک دکان علی گفتی بگیر

قوله چون شنید او هم عمر از احولی + آه یعنی آن کاشی فروشنده نان گرفتار احولی بود در هر دو جناب فرق می کرد بیکی جناب مدعی رسوخ بود مبغض جناب دیگر از این نان او را نداد که این نان از آن جناب علی ست نه جناب علی ست نه جناب عمر رضی الله عنهما و حال آنکه هر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند هیچ نان که غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این هر دو جناب

امیر المؤمنین علی بود ه
دوست ترین عرصه هر دو سرا
حق حقیقت گرد دو بینی تو ز هوش

اندر آن کاشان خاک از احولی
وا رهیدی از حواله جابجا
چشم از این آب از حول حر میشود

چون عمر را گر چون نبوی علی
اندرین کاشان پر خوف و رجا
عکس می بیند بد پر میشود

هست احول اندرین جای ابله
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر

گونه گونه نقل نوکه ثم خبیر
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

در دو چشم حق شناس آمد ترا
که ترا از عین این عکس و نقوش بر

قوله اندرین دکان دنیا ز احولی + آه یعنی درین دار دنیا از احولی در هر دو جناب فرق می کردی ندانستی که باطن هر دو جناب واحد ست که هر دو جناب خلیفه رحمان و قطب الاقطاب زمان بودند ه

بس یعنی باغ باشد این آب

پس شنو عریان چو بلقیس از جناب
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
خواه بالا خواه بر رو از درست
بازبین و شکر کن بهر زیاد

بار گونا گون است بر پشت خران
آب خضر ست این آب ام وددود
انده گر جو را بگیری جوی را
جمله مطلوب خلق هر دو کون

هین بیک جحب این نخل از تو مران
هر چه اندر وی نماید حق بود
ماه دان این پرتو مهر وی را
گشت موجود اندرو نی بعد و دون

هر یکی خر بار لعل و گوهرست
زین تگ جو ماه گوید من منم
اندرین جو هر چه میخواهی ببین
این سخن پایان ندارد آن غریب

هر یکی خر بار سنگ مرمرست
من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
از نعیم و تاج و تخت و هم دین
گریه کرد از درد آن مرد غریب

بستیم جو ما تو این حکمت مران
اندرین جو هر چه بر بالاست هست
اندرین جو هر چه داری تو مراد
قوله هین مشو

عریان چو بلقیس از جناب چنانکه بلقیس از رو به صرح ممرد از قواریر خواست که عریان در آید ه

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربیت محتسب بزیارت و این قصه ابر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن وام او مشهور شد
پایمرد آمد بدستش گرفت
شکر او شکر خدا باشد یقین

پای مرد از درد او رنجور شد
شد بگوران کریم بس شگفت
چون باحسان کرد توفیقش قرین

از پی توزیع گرد شهر گشت
گفت چون توفیق یابد بنده

در طمع می گفت هر جا سر گذشت
کو کند مهمانی فرخنده

هیچ نادر دارزه گدیه بدست
مال خود ایثار راه او کند

غیر صد دینار آن گدیه پرست
جان خود ایثار جاه او کند

قوله پایمرد آمد بدو دستش گرفت + آه یعنی پای مرد آمد بآن وام دار دست او گرفت و یا آنکه پای مرد آمد و دست آن وام دار گرفت ه +

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه ست و سزاست

قوله ترک شکرش ترک شکر حق بود + آه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقع ست من لم یشکر الناس لم یشکر الله کسیکه نه شکر کرد آدمیان را نکرد شکر الله را ه

چون نسل تو بود وصل آن بندگی
گشت گریان زار و آمد در نشید
در خراج و خرج در ایفای دین
ای چو میکائیل راد و رزق ده

گویدش حق نی نکردی شکر من
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
ای لبت پیوسته با دریای غیب

چون نکردی شکر آن اکرام و فن
مرتجی و غوث ابناء السبیل
داده تحفه مر سوی دوران بطر
ای بقاف مکرمت عنقای غیب

در قیامت بنده را گوید خدا
بر کریمی کرده حیف و ستم
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب
یا دنادر ده که از عالم برفته

هین چه کردی آنچه من دادم ترا
نی ز دست او رسید این نعم
ای چو رزق عام احسان دست
رونق هر قصر و هر گنج خراب
سقف قصر همتت هرگز نگفت

گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون زگوران رسانیدی نعمت
ای فقیران را عشیر و والدین
ای ندیده کس ز ابرویت گره
ای ز من صاحب ... داده بسال

مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و نقش ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد
عیش ما در رزق مستوفی بمرد
اینهمه از حق بد و تو واسطه
در میان ما و حق تو رابطه

در اندرین دکان دنیا ز احولی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

واحد کالالف در بزم کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم

اللغات حیف ظلم و میل از حق نسیم آواز باد دو خواندن شعر نبیل استاد دانا مرتجی آنکس که امید داشته شود بوی غوث فریاد رسنده عشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل کرده است از استیفا رزم جنگ لم یجز نعمت **قوله** در قیامت بنده را گوید خدا + آه در شرح شیخ عبد اللطیف گوید است که این ابیات مضمون این حدیث است اذا حشر الخلائق یوم القیمة حتی بعید اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال له هل شکرت عبدی وقتیکه محشور شوند خلائق سوز قیامت آورده شود بعبدیکه برگزیده کرد بر وی عبد دیگر از عباد وی احسانی پس گفته شود او را یا شکر کردی آن بنده را مراد آن بنده است که احسان کرد برو فیقول یا رب علمت ان ذلک منک فشکرتک علیه پس بگوید او در جواب ای رب من دانستم که آن احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بر آن احسان فیقول الله عز وجل لم تشکر من ذالم تشکر من اجریت ذلک علی یدیه پس گوید الله عز وجل شکر نکردی ما را وقتیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بر دست وی ۱۲

زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتاج الیه

قوله زین سبب فرمود حق صلوا علیه + قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰٓئِكَتَهٗ يُصَلُّوْنَ عَلَى النَّبِيِّ يٰٓاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا صَلُّوْا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوْا تَسْلِيْمًا بدرستیکه الله تعالی و ملائکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آورده اید صلوة کنند برو و تسلیم کنید برو صلوة اعتنا ء بلندی شان وی و این صلوة فرض قاطع ست بر مومنان اقل آن یکبار ست و واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه باسم علم و یا بلقب و یا بصفتی دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرماید که سر فرضیت صلوة بر نبی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم مرجع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه وآله وسلم و مجیر و شفیع احوال ماست و او شفیق تر ست بر ما از مادران و پدران داده هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم بشرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه وآله وسلم فرض گردید و از جمله شکر او صلوة بر و دا اعتنا ء بلندی شان اوست صلی الله علیه وآله وسلم و فوائد جسام برین صلوة مرتب و مفید در حق ماست بفائده تامه و اشتغال ملائکه بصلوة بر و صلی الله علیه وآله وسلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه است از و صلی الله علیه وآله وسلم و صلوة الله تعالی بر و برای آن که اتمام ظهور کمال اسمای او تعالی از باطن وی ست و او را نشناخت مگر برای اتمام ظهور کمال اسمای خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲

تو حیاتی میدهی بس پایدار	نقد زری بی کسادی بی شمار	خاتم ار مرده بمرده میدهد	وارثی نابوده یک خوی ترا	گر گدا نهائی شمرده می دهد	ای فلک سجده کنان کوی ترا
تو حیاتی میدهی در هر نفس	خلق را از گرگ غم لطفت شبان	گر نفیسی می نگنجد در نفس	چون کلیم الله شبان مهربان		

قوله خاتم ار مرده بمرده میدهد + آه مراد از مرده اول جماد ست که سیم و زر ست و از مرده ثانی منعمش بدنیا ۱۲

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسپندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت	در پی او تا بشب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او	گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرد همچون مادرش	نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان	مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانیش برنا و صبی	بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان	کرد شان پیش از نبوت حق شبان	گفت سائل که تو هم ای پهلوان	گفت من هم بوده ام دیری شبان	هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر
علم موسی وار اندر رعی خود	او بجای آرد بتدبیر رشد	لاجرم حقش دهد چوپانیی	بر فراز چرخ مه روحانیی	آنچنانکه انبیا را زین رعی	برکشید و داد رعی اصفیا

قوله پای موسی آبله شد نعل ریخت + آه نعل ریختن عاجز شدن از شتاب رفتن ۱۲

			خواجه تو باری درین چه پاشت	کردی آنچه کور کرد تا نیست	دانم آنجا در مکافات ایزدت
سروری جاودانه بخشدت	ای امید کف چون دریای تو	در وظیفه دادن ایفای تو	دام کردم نه هزار از زر گرا	تو کجائی تا شود دلیل و [illegible]	تو کجائی تا بصد چندان کرم
با من خسته بجای آری نعم	تو کجائی تا دو صد لطف و عطا	یا غریب خسته دل آری بجا	تو کجائی تا که خندان چون چمن	کو نسیم بستان بصد چندان سمن	تو کجائی تا مرا خندان کنی لطف و احسان چون خداوند غنی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تو کجائی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم گفته کاین هم گیر از بهر دلم
قوله خواجه داری اندرین چه پا نیست + آه مقوله دام دار است خطاب بمحتسب شاید بمعنے دشمن و بد خواه ✿ +
چون همی گنجد جهانی زیر طین چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد سایهٔ او بر زمین می گسترد
قوله چون همین گنجد جهانی زیر طین + آه یعنی این عادت شده است که بر تمام خلق موت ست و آنها مدفون می شوند چرا گنجی تو که مثل آسمان هستی در زمین ✿
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی ست هر مثالی که بگویم منتفی ست
ای عجب کو لعل شکر بار تو وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا آن کلید قفل مشکل های ما
ای عجب کو آن دم چون فو الفقا آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که دل اندیشه اش دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
قوله جسم سایه سایهٔ سایهٔ دل ست آه یعنی جسم یک سایه است سایهٔ روح حیوانی که سایهٔ دل است برین تقدیر جسم سایه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه است و شارحان بر اضافه مرتبه حمل می کنند واین از تکلف اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الٰهیه است و روح حیوانی جزیه سایهٔ اوست و مثال سایهٔ اوست و جسم سایهٔ مثال پس جسم سایهٔ سایهٔ دل شد ✿
کو هم آنجا که صفات رحمت ست قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست
کو هم آنجا که امید مرد و زن میرود وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی چشم دارد بر امید صحتی
آنطرف که بهر دفع زشتئے بادجوئی بهر کشت و کشتئے
آنطرف که دل اشارت می کند چون زبان یا هو عبارت میکند
قوله کو هم آنجا که صفات رحمت ست آه لفظ کو سوال ست درین ابیات و مابعد آن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از گفتن چون آن وام دار در ابیات سابقه سوال کرد که آن محتسب متصف بفضائل کو و کجاست الحال میگوید دل خود را بگو در جواب ✿
او مع الله ست بی کو کو همی کاشکی جهلانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق روحها را می‌زند صد گونه برق
قوله او مع الله ست بی کو کو همی + آه یعنی او با الله است و آنجا کو گنجایش ندارد که کو سوال از امکنه است کاش مثل جهلا هم الکو می گفتیم با بر نفی که دلالت می کرد که ما برای نفی ست ✿
جزر و مدش بد بحر در زبد منتفی شد جز رو باقی ماند مد
هست صد دینار از تیر نیز بس نه هزار م وام و من بیت زر
حق کشید ت ماند دامم در کشتی میر عم من بی تو باد اخاک خوش
همتی میدار با پرجسمت محتسب ای همایون دست و روی و همت
آدم بر چشمهٔ اصل عیون یافتم در روی بجای آب خون
چرخ آن چرخ ست گر مهتاب نیست چو جهان جوییست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم پس بسوی حق روم منهم ز ترم
قوله جزر و مدش بد بحر در زبد + آه جزر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبد که عبارت از کف دریاست مستعار برای همین دنیا یعنی جزر و مد روح اورا بحر حقیقت در زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی جزرا و لود گاهی مدا و منتهی تمام شد میوه تا این جزر و مد باقی ماند ✿
نقشها گر بی خبر گر با خبر در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد بخل می آرد سخا را می برد
که برد حقد و صفا آید همی بدر و د عجز و عطا کار د ا همے
مجمع و بای علم مار القرون هست حق کل لدینا محضرون
قوله مجمع و بای علم ما القرون + آه واو عاطفه مقدر ست میان پای می مادی و حاصل آنکه جای جمع شدن و جای علم که جمع ست نیز و جای باز گشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است ✿
نیم لحظه مدر کاتم شام و غدد هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز
مشک با سقا بود ای منتبهے ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
ورنه آن خود چون بدو زد بادرد چوب دست درود گر معتکف
هر دمی پر میشوی تی می شوے ورنه چون گردد بریده موتلف
پس بدان کاندر کف صنع ویے جامه اندر دست خیاطی بود
قوله نیم لحظه مدر کاتم شام و غدد آه غده و مخفف غدوه است و معنے ظاهر ست ✿
منکر از چشم سفیه بی خبر گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش کولانه چرا باشی گرو بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن چشم بند از چشم دوزی کی رود
صنع از صانع چسان پیدا شود چشم داری تو به چشم خود نگر
بشنو از من یک حکایت بی نظیر تا شوی از سر کفت من خبیر
قوله چشم بند از چشم دوزی کی رود + آه چشم بند عبارت از صانع چشم ست چنانکه نقش نقاش چنین شیخ افضل گفته و قول ولی محمد که چشم بند باشد بمعنی آنچه است ناقابل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم دوزی با یای مصدریه است و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن کے رود که صانع از صنع کی غافل مے شود و غائب می شود ✿

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

دیدن خوارزم شاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس + نشناسند یوسف از کرباس
از دلالی برادران یوسفؑ در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که

وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسپ گزین | در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه | ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود | تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افگندی نظر | هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت | حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشا | کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی | از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی | نیم اسپم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو آفرین | جذبه باشد آن نه خاصیات این

قوله غیر چستی و کشی در وحنت + آه در رفتار روحنت بجاء مهمله بمعنی میل و حاصل آنکه سوای چستی و خوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت الله تعالی در وصفتی نادر پیدا کرده بود

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد | فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید | فاتحه در جر و رفع آمد حمید

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول خواند + آه البیتین یعنی بادشاه فاتحه و لاحول خواند و این خواندن فاتحه در دل درد اشتیاق آن اسپ زیاده می فزود و این برای آنکه فاتحه که او میخواند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه درد و میل زیاده می فزود زیرا که چون قضا آید اسباب دفع مقتضی اسباب وقوع آن میگردد و این فاتحه در جر و دفع هر دو ضد ست یعنی تاثیر او کامل ست چنانکه در دفع بلا او را تاثیر ست همچنین در جر بلا تاثیر ست وقتیکه قضاء آن باشد و این مبالغه است در وقوع مقتضی و عدم اعتماد بر اسباب که از آن رد قضا نمی گردد بلکه قضا بسوی آن می شود و اعتراض ولی محمد بآنکه این خیال فاسد ست که امداد و معاونت فاتحه آن میلان را بحکم تقدیر الهی یا آنکه شاه برای دفع آن میخواند معنی ندارد خیال فاسد ست و انچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه آنکه دلش از خواندن فاتحه نفرت میکرد و این اشاره بود از حق که فاتحه را مخوان این برای آنکه او را فاتحه یعنی حق سبحانه که فاتحه کلام اوست خود بجانب می کشد و اگر نه اینچنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و بتوجه تام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در جر و نفع مفید ست تکلیف صریح ست که دلالت الفاظ از ان قاصر ست ه

گر نماید غیر هم تمویه اوست | ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست | کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا | میشود سخره از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی | نیست مر بت را فزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین | من نمی بینم تو میتانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت | با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان | تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه | همچو پشمی گشت میر همچو کوه
جانش از درد و حزن برلب رسید | جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم | بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبد خود سروری | پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا | راهب و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد | آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال | طالب نور و رشید غیب او چون هلال
در امیری غریب و محتبس | در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر | پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان زو ز شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و در پاش نهاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا نگیر و حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن او | گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است | بر سرم مالی مسیحا زود دست
زر و زن را عقا زم همبرست | این تکلف نیست بی تزویر بست

قوله گر نماید غیر هم تمویه اوست + آه یعنی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اگر غیر در دل نمودار شود و جای گیرد از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر او قبیح بنظر آمد آن تنبیه حق است که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن ه

اندرین گرمی نداری یاورم	امتحان کن امتحان گفت و فرم	آن عماد الملک گریان چشم مال	پیش سلطان در دوید آشفته حال	لب ببست و پیش سلطان ایستاد	راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید	واندران اندیشه آن می‌تنید	کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه	کش نشاید ساختن جز تو پناه	تو از آن خود کن و بر وی مگیر	گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه	از گدائی گیر تا سلطان همه	با حضور آفتاب با کمال	رهنمائی جستن از شمع و ذبال	در حضور آفتاب خوش مساغ	رهنمائی جستن از هر چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا	لیک اغلب هوشها در افتکار	همچو خفاش اند ظلمت دوستدار	در شب ار خفاش کرمی میخورد	کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست است	کرم از خورشید جنبیده شده است	آفتابی که ضیا زو میزهد	دشمن خود را نواله میدهد	نی که خفاشی که او ره گم کند	آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم باز از شاه بین و روشنی است	گر بشب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او	گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتساب	تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب				

قوله امتحان کن امتحان گفت و فرم + آه یعنی گفتار مراد فرم را که راست گوئی ست امتحان کن این برای آنست که فرم بمعنی شکوه است و شکوه از ملزومات راست بازی ست پس از فرم کنایه بسوی راست بازی واقع شده ه

مواخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق له

وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف ع در حبس شد و زندانی خواب خود نزد او گفتند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود و نجات یابد از و گفت چنانکه الله تعالی حکایت فرماید وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِندَ رَبِّكَ فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ گفت آن کسی را که ظن کرد که او نجات یابنده است ازین حبس یاد کن مرا نزد خداوند خود که بادشاه است که این یوسف بیجرم قید است پس نسیان انداخت آنرا شیطان مر ذکر او را نزد خداوند خود پس ماند یوسف ع در زندان چند سال و عدد بضع از ثلثه تا تسعه است ه

آنچنانکه یوسف از زندانئی	با نیازی خاضعی سعدانئی	خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی	یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص	اهل دنیا جملگی زندانیند	انتظار مرگ دار فانیند	جز مگر نادر یکی فردانئی	تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او غیر را	ماند یوسف حبس در بضع سنین	یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز دلش دیو آن سخن از یاد برد	زان خطائی کامد از نیکو خصال	ماند در زندان ز داور هفت سال

اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعدان مستوی برابر و موافق اقتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان و کیوان نام ستاره زحل ست

قوله زین گنه آمد بران نیکو خصال + آه این گناه نبود اصلا باتیان منهی عنه و نه بترک مامور به و تسمیهٔ آن گناه بجهت آنکه صبر مندوب و انتظار وحی در خصوص این حادثه کار اکملان و مقربان ست و این طلب آن که مرا یاد کند پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه او سوی اقامت اسباب متوجه شد با توکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر آن بگناه کرده ورنه گناه نبود در واقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ه

کین چه تقصیر آمد از خورشید داد	تا تو چون خفاش رفتی در سواد	این چه تقصیر آمد از بحر و سحاب	تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب	عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود	پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عماد	لیک یوسف را بخود مشغول کرد	تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان ماندش پیدا نه غسق	نیست زندانی وحشتر از رحم	ناخوش و تاریک و پر خون و وخم	چون گشاده حق دریچه سوی خویش	در رحم هر دم فزاید تن بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس	بشکفد چون گل بغرس تن حواس	زان رحم بیرون شدن آید درشت	می‌گریزد از زهار او سوی پشت	راه لذت از درون دان نز برون	ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد	قصر چیزی نیست ویران کن بدن	گنج در ویرانه است ای میر من	آن نمی‌بینی که در بزم شراب	مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش	گنج جو و از گنج آباد آن کنش	خانه پر نقش و تصویر و خیال	وین صور چون پرده بر گنج وصال	پرتو گنجست و تابشهای زر	که درین سینه همی جوشد صور

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشانرا مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوانان جرم قضا و مغیر / گو مرا گرفت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش

چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون خمشی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بدو در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزم شاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق نو زاینده را

همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شگافتن مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر با برون

تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ و سلطان گوی و حال سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب

قوله گرچه تقصیر آمد از خورشید داد آه خلاصه این دو بیت آنست که در رحمت حق چه قصور ست یا کسی از غیر حق چیزی طلبد بلکه هرچه طلبد از حق طلبد مگر آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه ... قوله سبحانه الغاسق تاریکی اول شب و اینجا استعاره ست برای تاریکی زندان و حشن و خشنه تا و خم بجا معجرگران و ناگوار غرس نهال درخت افواه جمع فو یعنی دهن ضال المراه و معیر عار کنند و نیز آورنده دیگری را در غیرت که عرب می گوید اعار فلان اهله یعنی در غیرت انداخت اهل خود را بتزوج زن دیگر بر وی پس از غارت انداختن دیگری را در غیرت میتوان کرد این مناسب مقام که بشخصی پناه بیننده از غیر حق حق را در غیرت آورد که از غیر او را چیزا آن بدبد کره بچه اسپ جز و امثال آن فرشکوه تک دوش دریتیم در بی بها و اینجا استعاره ست برای ذات آنحضرو صلی الله علیه و آله وسلم که او در کمال ثانی نداشت ۱۲

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را

چون همی حیران شد او ز دمی غم و درد / رو بتا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این / از بهشتست این مگر نی از زمین

قوله کای اخی بس خوب اسپی نیست این آه این برای استفهام ست برای تقریر ضد نفی که اثبات ست و در بعض نسخ واقع ست کای اخی بس خوب اسپی هست این و این نسخه اظهر ست ۱۲

پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کش و رعناست این اسپ ولی
هست ناقص این اندر پیکرش / چون سر گاوست گوئی آن سرش

در دل خوارزم شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد

قوله چون فرشته گردد از میل تو دیو آه یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو زیراکه حب از دید قبح و نقصان در محبوب مانع می‌آید ۱۲

چون غرض گردد دلاله داد / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندران تنگی بیک ابریق آب

قوله چون غرض دلاله گشت و واصفی آه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماید چنانکه غرض دلاله عماد الملک نیک منظر خوار نمود ۱۲

وان خیالی باشد ابریقی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زر کان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
پس درین ان نیجوری وز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالی صورتی جوشیده / همچو جوزی تیست دق پوسیده

هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

قوله قصد آن دلاله جز تخریق نی آه تخریق بمعنی دروغ گفتن ست یعنی کار دلاله جز دروغ گفتن نیست و میتواند که بمعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان ست ۱۲

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

قوله شاه دید آن اسپ را با چشم حال آه یعنی آن اسپ فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت داشت و مآل آن ندید که این ظلم ست و ظلم ظلمات ست و عماد الملک بچشم مآل دید که مآل ظلم زشت ست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چشم شه دو گز همی دید از نغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
قوله چشم شه دو گز همی دید از نغز + نغز سوراخ

موش این گرفتاری دنیا زشبه بسوراخ موش ساخت ه
چشم سید چون بآخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او و سبب — پس فسرد اندر دل او مهر اسب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد — از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در بست از حس او پیش نظر — این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر ساز و حصون — در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز — تا که بانگ در واشدست آن باز فراز

بانگ در محسوس را از حس برون — تبصرون این بانگ و لا تبصرون
جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه دراز روضه جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می شود — از سفر تا خود چه در وا می شود

بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی — بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی می رود — آن حیات و ذوق پنهان میشود

دید خود بگذار از دید خسان — که بر دارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین — که عصا یم کش که کورم ای امین
ای عصا کش که گزیدی در سفر — باز بین کو هست از تو کور تر

ست کورانه بحبل الله زن — جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کاین هوا شد صرصری عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست — چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین — شحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه هاست — لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون ببینی بی شکنجه دمار — زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف دشت و رنج چاه ه

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق

اللغات ذم اسباب زشتی حسب پس یعنی دم ولس زیاده بران نشد نکته سخن باریک بنا معمار و پاک بنا تعبیر از خالق حقیقی ست در وا سرگشته و اینجا بمعنی ظاهر ست و در مصراع دوم در لفظ مرکب ست از در و وا یعنی در کشاده می شود پس قافیه درست ست سغبه بسین مهمله و غین معجمه فریفته سغراق شراب + **قوله** پس بدان دیده جهان را جیفه گفت + حدیث نقل میکنند الدنیا جیفة و طالبها کلاب ه

لا تطرق فی هواک سلسبیل — من جناب الله نحو السلسبیل

قوله لا تطرق فی هواک سلسبیل + من جناب الله نحو السلسبیل + آه راه مده خود را در هوای خود و سوال کن راه را جانب سلسبیل از جانب الله ه +

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید — زود تر زین مظلمه بازم خرید

قوله لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش + آن ظل العرش اولی من عریش + مشو مطیع هوا مثل خس بدرستیکه سایه عرش اولی ست از عرش عریش کاره را گویند ه

با دل خود شه بفرمود این قدر — شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داد — رو نمود زد حق بر اسپی شاخ گاو

قوله با دل خود شه بفرمود این قدر + آه البیتین داو نوبت بازی شطرنج و غیر آن و حاصل آنکه با دل خود شاه می گفت که مرا مثل شیر مر از ین راس گاو را محبوب دارم تو این پای گاو را میان می آری از بازی و مکر و در سرش شاخ گاو بیشتر نیست ومیتواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت من که شیرم مرا می فریبی از راس گاو و بمکر میان پای گاو می آری و از ین فریب بازی شاخ گاو بر اسپ پیداست و حاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که سر اسپ سر گاو نیست در واقع و نیست این مگر چشم بندی از مکر و همین ست حق که در واقع سر اسپ سر گاو نشده ورنه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک آن بود که بمالک رسد و بکار مالک آید و این منافی نیست آنرا که شاه سر گاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دشش که نشنید او و جب این تقریر اوضح و اقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ واقع ست رو بدوزد حق بر اسپی شاخ گاو یعنی تزویر ست شاخ گاو نیست پس این فریب و بازی ست ه

کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو — پس مناسب صنعت ست این شهر زاد
زاد ابدان را مناسب ساخته است — قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخریجها — از سوی هبسوی این صهریجها

قوله پس مناسب صنعت ست این شهر زاد + الابیات زاد معمار را گویند و شهر زاد مقلوب الاضافت ست یعنی زاد شهر و حاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بنا شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سر گاو پس دیدن سر گاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و بر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سر گاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از میان برآورد لیکن اوجه اول ست و با این معنی باشد که به نهادن سر گاو کنایت ست از عدم وقوع و درین ظلم و حاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مرا هم ازین ظلم بیرون آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بر هر دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بودن صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تقریر این معنی ست که او ابدان را مناسب ساخته است و این قصرها ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرمایند که درمیان این قصرها ابدان مخرج و دریچه ها ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ازان افکار و عالم خیال مشهود میشود برتوالی و سوی این قصر تا آن قصر جوییها استوار ست و صهریج حوضچه آب یعنی افاضت و استفاضه با هم دیگر نمیشود ۵

وز درون شان عالمی بی منتها	در میان خرگهی چندین فضا

قوله در درون شان عالم بی منتهی آه یعنی در درون این قصرها عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و با مراد عالم خیال ست واو جه اول ست و این عجیب ست که بیان این مرکب تنگ ست این قدر وقضا ست که در و عالم بی منتهی ست ۵

گه چو کابوسی نماید ماه را	گه نماید روزنه قعر چاه را	قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال	و سبد م چون نمایند سحر حلال
زین سبب خوست از حق مصطفی	زشت را از شتی خوی را حقها		

قوله گه چو کابوسی نماید ماه را الابیات کابوس چیزیرا می گویند که در خواب نمود ار میشود و از ان ترس می آید و گویند که آن دیوست که نموده میشود میتر ساند و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را برد و اینجا مراد دارآت ست برا دبه تغ لیغ یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه برین اوجه مختلفه ارآه اشیاء می کند چون حال برین وجه است آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

تا باخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی بنیشتم در قلق

قوله تا باخر چون بگردانی ورق آه یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه برا ول قناعت کنی بلکه آخر بینی باشی چنانکه اول را بینی و نیک را از بد ممیز سازی از پشیمانی در قلق و اضطراب نیفتی ۵

حیله محمود این باشد ولیک	تو ممیز باش بد را از نیک	مکر حق سر چشمه این مکرهاست	قلب بین الاصبعین کبریاست	آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی تا میزند اندر آن پلاس
مکر کردن آن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد	بینهایت آمد این خوش سرگذشت	چون غریب از گوز خواجه بازگشت		

قوله مکر کردن عماد الملک فرد یعنی این حیله که عماد الملک چشم بندی کرد از امر و هدایت الله بود لهذا در بیت تالی آنرا حیله محمود فرمود و امر فرمود که هر جا حیله نباید کرد و بهر حیله اقدام نباید نمود بلکه میان حیله محمود و حیله بد فرق باید کرد ۵

بازگشتن بحکایت غریب و امدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویشتن برد	وجه صد دینار را با او سپرد
نیم‌شب بگذشت افسانه کنان	خوابشان انداخت مرغ جان پران
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	بی اشارت لب نیارستم گشود
تا نگردد هیچکس واقف بران	تا نسوزد پرده دعوی زنان
با همه گوشیم گر شد نقش گوش	با همه نطقیم اما لب خموش
بی حجاب در دو کل آ بیم صاف	در جهان جاودان گشته مضاف
وقت بدرودن گه منجل زدن	وقت اظهار آمد و پیدا شدن

تو نشر آمد و حکایتها شگفت	کز امید اندر دلش صد گل شگفت
دید پایمرد آن همایون خواجه را	اندران شب خواب بس صد زهرا
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نماند دیگ حکمت نیم خام	تا نمرد پرده غفلت تمام
با همه عینیم گر شد نقش عین	دل همه عینیم بان میغ و غین
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان	کاین جهان هست و نیست آن جهان

آنچه بعد العسر یسر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
خواجه گفت ای پایمرد با نما	آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم نظم معاش
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب	تا نه بیند دیدنی را عین عیب
غرق دریاییم گر چه قطره ایم	جمالی شمسیم گرچه ذره ایم
روز کشتن تخم پنهان کردنست	تخم در خاکی پریشان کردنست

قوله خواجه گفت ای پایمرد با نما آه ظاهر ست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبوده واقع بود مگر حق از دام او بر کوران محتسب پس یاد گفتنی بار خطاب نیست بلکه یار زائده است وفا عوض دام دار ست خواجه با پایمرد می گوید که آنچه گفت آن دام دار شنیدم و اگر یا خطاب گفته شود پس خطاب بدام دار ست و حاصل آنکه ای پایمرد بگو دام دار را آنچه گفتی شنیدم ۵

گفتن خواجه در خواب بان پایمرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از ان هیچ باز نگیرید

بشنو اکنون از جهان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید
وام دار از دهبار نه هزار	وام را از باز ده کو و اگزار
هم شنیده بودم از و من خبر	فضلها ماندز ان بسی کوهر کن
بسته اد دو سه پای پسر	در دهی گو تو مرا هم دین کن
که ورا بی وام ده سستان شو	خود تمام آن بدست خود دهم
ام بضاعم و اگر دسینه پیش	در نهاده ام و ام تا دشته است تا دهم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خود اجل مهلت ندادم تا که تر | حنفیه بسپارم بدو در عدن | لعل و یاقوتست بهر وام او | در خنوری هست نوشته نام او | در فلان طاقیش مدفون کرده ام | سر غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن می نماند چیز ملوک | فاجتهد بالبیع ان لم یجد هوک | **قوله** در خنوری هست نوشته نام او + خنور اوانی م | در بهیج آن کن تو از خوف عثار | که رسول آموخت سه روز اختیار

قوله که رسول آموخت سه روز اختیار + آه در حدیث مروی شیخین واقع ست لا خلابة لی الخیار ثلثة ایام نیست فریب مرا اختیارست بسه روز م از کساد آن مترس در بیعت

که رواج آن نخواهد هیچ خفت | وار شاهم را سلام من بگوی | وین صیت ایشان کن هم بگو | تا ز بسیاری آن زر نشکنند | بی گرانی پیش آن شهان نهند | **قوله** که رواج

آن نخواهد هیچ خفت + آه ظاهر آنست که خفت بضم خاست و مستعارست برای انعدام و در شرح شیخ افضل مذکورست که خفته بفتح خا بمعنی خمیده پس خفت بمعنی خمیده است م

ور بگوید او نخواهم من فرح | گو بگیر و هر کرا خواهی بده | زانچه دادم باز نستانم نقیر | سوی پستان باز ناید هیچ شیر | **قوله** ور بگوید من نخواهم این فره + فره شادی باناز

گشته باشد همچو سگ قی را اکول | مسترد صدقه از قول رسول | بهر او بنهاده ام آن زر دو سال | کرده ام من نذرها با ذو الجلال | در ببندد در نیاید آن زرش | گو بریزد آن عطا را بر سرش

هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست هدیه مخلصان را مسترد | در روا دارند چیزی زان ستند | بیست چندان خود زیان شاه بین | **قوله** گشته باشد همچو سگ قی را اکول + آه اشارت ست

باین حدیث مروی امام بخاری العائد فی هبته کالکلب یعود فی قیئه شخصیکه عود کننده است در هبت خود مثل سگ ست که عود کننده است در قی خود م

گر روان من پر ولا نند زود | صد درم هنت بر ایشان گشود | از خدا امیدوارم من لبق | که رساند حق را با مستحق | دو قضیه دیگر او را دست داد | لب ببند که او نخواهم بر گشاد

تا بماند دو قضیه سر دراز | هم نگردد مثنوی چندین دراز | بر جهید از خواب گشت نان | گه غزلخوانان و گه نوحه کنان | گفت مهمان هر چه سودا هاستی | تا بمیر دست و خوش بر خاستی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا | خواب دیده فیل تو هندوستان | که رمیدستی ز حلقه دوستان | گفت سوداناک خوابی دیده ام | در دل شب آفتابی دیده ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را | خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلی | آن سپرده جان براه کبریا | **قوله** گر روانم را پر ولا نند زود + آه پر ولا نند

یعنی درهم سازند م | خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی | واحد کالالف ان امر عنی | مست و بیخود این چنین می شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد | در میان خانه افتاد او دراز

خلق ابنه گرد او آمد فراز | با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی | خواب در بنهاده بیداریی | بسته در بیدلی دلداریی | منعمی پنهان کنی در ظل فقر

طوق دولت بندی اندر غل فقر | ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج | روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج | **قوله** واحد کالالف

ان امر عنی + ظاهر آنست که عنی بعین مهمله است و امر مفعول وان مخففه است از مثقله و معنی آنکه او فرد ست بدرستیکه قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بغین معجمه باشد پس معنی آنکه بدرستیکه امر عظیم غنی ساخت او را و این بر نسخه ان امر غنی ظاهرست و بر نسخه آن امر بعید می نماید که اعمال آن مخففه در اسم ظاهر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نور الله و حق آنست که این اعتراض ساقطست که ان مخففه گاهی عملش باطل میشود و گاهی عامل میشود در قاموس مذکورست که گاهی ان مخففه می باشد از مثقله پس بر هر دو جمله از فعلیه و اسمیه داخل میشود و پس در اسمیه گاهی عمل میکند و گاهی مهمل از عمل میگردد و در فعلیه اسمار از عمل واجب ست و بعض ان را مخفف ان که امرست که از ان نبیتن کضرب یضرب گفته و معنی آنکه ثابت دار امری را که غنی گردانید او را و این نیز وجهی دارد اگر آن فعل متعدی بمعنی اثبت از لغت ثابت شود و آنچه از کتب لغت ظاهر میشود که ان ... از ان مکسوره است بمعنی ثبوت و فعل آنرا معانی دیگر در کتب لغت مذکورست مناسب مقام و ابیات نیست م | تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعم رباح | ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط | **قوله** تا بگفته

مصطفی شاه نجاح + آه گفته بمعنی قال مقوله را میخواهد و مقوله مصراع اول بیت تالی ست و مصراع ثانی معترض ست میان قول و مقوله او و معنا ش آنکه بزمی باح و انتفاع ست ای صاحب نعما پس باید که نعما را خرج کنید و بیت اشاره است باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال و ما زاد الله عبدا بعفو الا عزا و ما تواضع احد لله الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را و نه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که با مردمان می کرد وقت رسیدن ایذا او را مگر عزت را که الله آن عبد عافی را عزیز می گرداند و نه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را و حاصل مبتین آنکه ضد را الله تعالی در ضد مخفی کرد تا اینکه آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست و صدقه عبارت از اخراج مال ست از ملک خود دید خود و این نقصان مال نیست بلکه این مال معطی زیاده میشود نزد الله که آن در کتب حسن واقع می شود و آنجا حسن آنرا زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

که و یربی الصدقات نازل است سے ساخته و الله تعالے صدقات را و معنے مصراع ثانی آنکه نیست اعمال خیر مگر بہتر مرتبط که او مربوط میسازند عبد را با حق و می شاید که این مصرع اشارت باشد بتتمه حدیث که رسیدن ایذا را یا عدم انتقام دل ست و در دی عزت ست تنها و فروتنی خفض ست و در وی ارتفاع که تذلل عارف معراج اوست هر قدر که تذلل و عبدیت فزاید عروج او و قرب او بحق کامل گردد ھ

جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان — وان صلوة هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ

قوله عصمت از فحشا و منکر در صلوة آه قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر بدرستیکه صلوة نهی می کند و منع می کند از فحشا که گناهان کبیره اند و از منکر که شرع آنرا محرم ساخته این آیت محتمل ست مر دو معنی را یکی آنکه مداومت صلوة و مواظبت بران صفای قلب می بخشد و قلب با مستقر می گرداند از وقوع در معاصی الحق که صلوة چنین ست لیکن اگر اقامت آن بر وجه اکمل شود و منظور مولوی قدس سره همین معنی ست و دیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة ست هر چیزی فائدت و ماسوای عبادت را دران گنجایش نیست ھ

زبل گشته قوت خاک از شیوه — زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجود لی — در سرشت ساجدی مسجود لی
درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده — گنج در ویرانه بنهاده
آهن و سنگ از برونش مظلمی — واندرون نور شمع عالمی
تا خری پیری گریزد زان نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

قوله زبل گشته قوت خاک از شیوه + آه زبل برای سجده و سکون بار بمعنی نجاست ست ھ

قوله در عدم پنهان شده موجودی + آه مراد از عدم موجودات ممکنه اند که بوی وجود در ذات خود نشمیده اند و در وحق سبحانه که عین وجود ست و موجود بنفسه است پنهان ست تا این حد که همین ممکنات موجود می نماید آنکه موجود ست مختفی و باطن ست ھ

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن نگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان همچنین سه پسر — ای کشیده آبی نخیل آن پدر
تازه فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض ام و باب
تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عین شان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همیگوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین — مایه تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای این زمین دزدیده — پایه پایه زیر آن ببریده
از زمین و آفتاب آسمان — پاره پاره بر دوختی بر جسم جان
تا تو پنداری که بردی رایگان — باز بستانند از تو این و آن
کاه ز دزدیده نبود پایدار — لیک آید دزد را تا پای دار
عاریت است این کم همین باید فتاد — کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است — روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگو نه شر — نی مسبب با صنیع محکمش

اللغات وغا جنگ و کارزار کر و فر حمله کردن

قوله و کر بختن و مراد در استعمال شکوه و دبدبه ریاض جمع روضه یعنی بستان همین قریه کالامتاع فشار و مشتق از فشردن ست بمعنی محکم داشتن بیهده نسبت بجان می گو نیش صنیع بمعنی صنع یعنی آن دیگرها که غیر روح ست مثل آن بدن ست بیهوده گفته شد این بیهوده گفتن نسبت بروح ست و نیست صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که حکیم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیهودگی را گنجایش ندارد ھ +

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در لب چشمه دائم مست شود چنانکه حکیم است رباعی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کاریز درون جان تو می باید	کز عاریها ترا دری بگشاید
یک چشمهٔ آب اندرون خانه	به زان جوئیکه از برون می آید

چند اکاریز اصل چیزها	فارغت آرد ازین کاریزها	تو درون ینبوع شربتها کنی	هرچه زان صد کم شود کاهد خورد	چون نجوشد اندرون چشمهٔ سنی	را استراق چشمها کردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه	به ز رومی کان ندر کاشانه	قرة العین چو ز آب و گل بود	راتبه این قره در دل بود	قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خون شان غرقه کند	آب بیرون را ببندد آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه	آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ	همچو دی آید بقطع شاخ و برگ	در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر رحمات بهار روحی	زان لقب شد خاک را دار الغرور	گر کشد پا را بحشر یوم العبور
پیش از ان از راست جیب دیده	که چنین در تو چیزی نچید	او گفتی هر او قت عیان	دوران تو رنج وده که در میان	چون که سیاه رنج آید بسته دم	خود نمی گوید ترا من دیده ام

لغات کاشانه خانهٔ مختصر و آشیانهٔ مرغان ینبوع چشمه سنی بلند و مراد اینجا خوب و بزرگ که بلندی بهتی دارند قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دار الغرور دار فریب و اگر بفتح غین باشد پس غرور لقب شیطانست از جهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دار الغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی میتواند شد و او در دار دنیا مهلت داده شده لهذا گفته می شود که متاع دنیا اتباع شیطان اند + **قوله** چند اکاریز اصل چیزها + خلاصه مقام آنست که قلب عارف چشمهٔ علوم ست از قلب او جویهای علوم جاری ست هر طالبی که خواهد از باطن خود می گیرد و این علوم را پایداری ست و اما علوم که به تقلید میگیرد چشمهٔ آن خارج ست و این علوم تقلیدیه را

پایدار سے نیست ۞	حق پی شیطان بفیسان دشمنا	که ترا در زرم آرد با حیل	ای ترا گوید که من پشتم ترا	در بلا و در جفا و در عنا	مرترا یاری دهم من بالقوام
در خطر با پیش تو من میدوم	اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلصت باشم بهم اندر جنگ	جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیری هلا مردانه باش	سوی کفرش آورد زین عشوها
آن حوال خدعه و مکر و دغا	چون قدم بنهاد و در خندق فتاد	او بقهقه خنده لب بر گشاد	زین بیابان بسی معاد ارم	گویدش رو که بیزارم ز تو	تو نترسیدی ز عدل کردگار
تو همی ترسم تو دست از من بدار	گفت حق او جدا گشت از سعی	تو بیین تر ز دیرها هم کی رهی	فاعل و مفعول در روز شمار	رو سیاه هند و حریف سنگسار	رهزده و رهزن یقین در حکم داد
در جهان بند و بیس المهاد	گول را و غول را کور از فیت	از خلاص خود می باید گفت	هم خرد خر گیر اینجا در کلند	عافا اینجا دو نجات نه	جز کسانی که واگردند از آن
در بهار فصل آید از خزان	تو به آرند و خدا توبه پذیر	امر او گیرند او نعم الامیر	چون بر آرند از پشیمانی حنین	عرش لرزان از انین المذنبین	آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد بیالا می کشد	کای خدا تان خریده از غرور	کای یاض فضل [illegible]	بعد ازین تان برگ و رزق جاودان	از هوای خود بوند آزاد دان	چونکه دریا بمو تعطیل کرد
تشنه چون ماهی ترک مشک کرد	قصهٔ شهزادگان آوریم پیش	کاینهمه پیدا از جدا مکاتبه			

قوله حق پی شیطان بفیسان زد مثل قال الله تعالی کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله مثل صفت شیطان وقتیکه گفت انسان را که کافر شو پس هرگاه که کافر شد پس میگوید که من بری هستم از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب عالمین ست فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها وذلک جزاء الظالمین پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش در حالیکه خالد ند در آن آتش و اینست جزا ظالمان و طریق اغوای شیطان اینست که درین ابیات مذکورند چنانکه در قصهٔ بدر از کافران گفته انی جار لکم و سابق قصه بدر گذشته +

اللغات عنا رنج انتعاش نیکو شدن حال هلا کلمهٔ تنبیه است عشوه فریب خدعه فریب بهی بکسر تین نیکوئی مهاد بکسر بستر گول احمق غول نوعی که آن در بیابان می باشند بهر صورت که می خواهند بر آیند و مردم را الفریب از راه برند و در راه هلاک سازند شکیفت از شکیفتن بمعنی صبر کردن آفل غارب انین آواز گریستن که از طفل بر می آید وقت جدا شدن از مادر و اینجا مراد مطلق آواز گریستن ۞

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

۱۱۰

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از ره تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازتگاه عزم | داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

قوله داد اجازت شان چو نیت دید جزم یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و تزلزل در نیت ندید

هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا

قوله فی امان الله دست افشان روید آه دست افشان رقص کنان و حاصل آنکه در امان الله باشید و خوش و خورم سیر کنید

الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکامش نظر

قوله الله الله زان دز ذات الصور دز بزاء فارسی قلعه در است یعنی بترسید الله را از آن قلعه صاحب صورتها بانصوب وید

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار

قوله خانه را پر نقش خود کرد آن مکید اطلاق می کند بر زلیخا یا برای آنست که مکید مصدر میمی ست بمعنی کید کننده که مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکه مکید صیغهٔ ظرف ست بمعنی محل کید کید کننده محل کید و یا برای آنکه او مکید و کید کرده شده بود از حسن یوسف علیه السلام و میتواند که مکید بر معنی مصدری خود باشد و معنی آنکه خانه را پر نقش کرد کید زلیخا که کید او برانگیخت بر بنای این خانهٔ پر نقش

از ریاض حسن ربانی چرند | بهر آن فرمود با آن اسپه او
حیث ولیتم فثم وجهه | بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد | تا بهر حیوان و نامی که نگرند
صورت خود بیند ای صاحب نظر | صورت عاشق چو فانی شد درو
پس در آب اکنون کرا بیند بگو | از قدح گر در عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند | آنکه عاشق نیست او در آب در
غیرتش بر دیو و بر استور نیست | دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد | حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور | غیرتش بر عاشقی و صادقیست

قوله حیث ولیتم فثم وجهه بهر مکان که رو بگردانید و ببینید آنجا است وجه الله دران مکان ذات اوست تعالی در قرآن ست و اینجا برای شعر ضمیر او قائم مقام الله کرده شد و حاصل آنکه بر هر چیز که نظر افتد باید که آنجا الله را ببیند در تصور آید که آنجا [illegible]

اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی اگر سر تیز شد | از کمینگاه بلا پرهیز شد
گر نمی گفت این سخن را آن پدر | ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان | خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان بماند | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست | که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | لیک بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر | هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتند خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود از ایشان شد جدا

قوله اسلم الشیطان در اینجا شد پدید آه یعنی سر اسلام شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شد که شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم عشق پیدا کرد چون عاشق شد از وی صفات شیطانیه مبدل بصفات ملکیه شد پس اسلام آورد

ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است | وین هزاران سنبل از یک دانه است

قوله ذکر استثنا و حزم ملتوی مراد از حزم ملتوی آن حزم ست که اعتماد بقضاء حق پیدا نکند

گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز | وز طبیبان و ز تدبیر و تمیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار | غافل و بی بهره بود از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام | سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما | رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام | جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده | گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان اندر نبی [illegible] | بر گلوی ما که می کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب | گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر | باز یابی در مقام گاو خر
[illegible] | که بجویی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست | نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای | سوی چپ رفته ست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی | خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس | نارسیده سود افتاده به حبس
چاه‌ها کنده برای دیگران | خویش را دیده فتاده اندر آن

قوله جمله یک چیزست اندر اعتبار آه یعنی جمله یک چیز اند برای آنکه رفع گرسنگی می کنند

اللغات سقام بیماری قرع گرفتن رائض رام کننده [illegible] ستور

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

نگهبان ست فسار آنچه اسپان را بدان می بندند کبس بفتح کاف و سکون با موحده شبخون و غارت کردن ه

بس کسی از بیکسی خاقان شده	دیگران از کیسه عریان شده	بس کس از عقد زنان قارون شده	دیگری از عقد زن مدیون شده	پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر	که بس آن قبهاش پنهانست زیر	بهر استغناست این حزم و حذر	زانکه خر را بز نماید این قدر	مشرکان را در دو چشم اهل بدر	کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست	تا حولی اندر دو چشمش خربزست	او بگرداند دل و افکار را	چون مقلب حق بود ابصار را	چاه را تو خانه بینی شریف	دام را تو دانه بینی لطیف
				در سبب چون بی مرادت کرد رب	پس چرا بدظن نگردی در سبب

قوله پس چرا بدظن نگردی از سبب آه یعنی بر سبب معتمد چرا می باشی بلکه اعتماد بر سبب باید گذاشت و این مراد نیست که سبب را ترک کند که این امکان ندارد و مقصود در معرفت ست چنانکه تحقیق آن گذشت ه

این تفسطط نیست تقلیب حدست	مینماید که حقیقتها کجاست	آنکه انکار حقائق می کند	جملگی او بر خیالی می تند	او همی گوید که حسبان خیال
هم خیالی شدست هستی بمال	این عجب بازار آن فریق	برگرفتند از پی آن در طریق	بر درخت گندم منهی زدند	از طویله مخلصان بیرون شدند

قوله این تفسطط نیست تقلیب حدست تفسطط سوفسطائی شدن آن اشیا خیال دانستن و سلب حقائق کردن حاصل ابیات آنست که آنچه گفته شد تفسطط نیست که انکار حقائق باشد بلکه تقلیب آنست حق سبحانه که بر حقائق واقع شده تا این دانسته شود که این حقائق از کجا آمدند و باین تقلیب دلیل گیرند براینکه مقرر این حقائق حضرت حق ست سبحانه و تعالی سوفسطائی انکار حقائق می کند و همه حقائق را خیال می داند و آنچه که گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول ست ببودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث حماقت سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میداند و این خیال خود را خیال نمی داند و می بایستی که خیال را خیال دانستی تا مقر به تحقیق حقائق گشتی ه

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان جواب که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن	خوی بد تو بنده نیارست خریدن

در اصل سوال خزنه جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را نذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویندگان کافران در جواب گویند آری آمده بود ما را نذیر ترساننده پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نازل کرده است الله چیزی را نیستید مگر شما در گمراهی کلان و قالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول و یا می دانستیم بعقل قول نبی را نشدیم ملازم اصحاب دوزخ ه+

				چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا بقلعه صبر سوز هش ربا	آمدند از رغم عقل پندتوز	در شب تاریک گشته روزروز	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنج از سوی بر

قوله آمدند از رغم عقل پندتوز رغم بالفتح کام کردن و توز از توزیدن ست بمعنی خواستن و یا بمعنی گذاردن و عقل توز عقل جوینده و خواهنده پند و یا عقل گذارنده پند ه

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن رازجو	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو بسو بی قرار

قوله پنج از آن چون حس باطن رازجوی آه مراد از حس باطن حواس قلب اند که این حواس خمسه مر قلب است نیز چنانکه سابق تفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس باطن دماغیه باشد لیکن توصیف بما ذکر نمود اولی است ه

		زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردی بت تراش و بت پرست	از قدحهای صور بگذر مایست	باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن لب	تا از انسو بنگری بانگ خرد	چون رسد باده نیاید جام کم	گوش دار آوازت آید دمبدم	آدما معنی دلبندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	وانکه مغز و پوست گندم ای نبیل	صورت از بی‌صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی زاده ست دود	قوله تا نگردی بت تراش و بت پرست ه	

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

زیرا که این صور مانع اند از حق و امام بحق ناطق جعفر صادق فرمود ابائه الکرام ما شغلك عن الحق فهو طاغوتك هرچه باز دارد ترا از حق آن بت تست و معشوق صورت متبذل میشود صورتست و این بلا عبادتست ھ

کمترین عیبی مصور در خیال / چون بپایی بینیش آرد ملال

قوله کمترین عیبی مصور در خیال آه یعنی کمترین چیز غائب که در خیال مصور میشود چون بپایی در خیال آید ملال می آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس گمان مبر این صورت خیالیه نیز وبال می آرد و در بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که عیب بعین مهمله باشد یعنی کمترین عیب صورت خیالیه آنست که چون بپایی آید ملال میآرد و بهر تقدیر مقصود ذم صورت خیالیه است چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود ھ +

حیرتی محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاید از ضرر کش گزیدست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی / تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن برخور شود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر بود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوری آرد بر غضب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

قوله حیرت محض آردت بی صورتی + اگر مراد حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از توالی این صور که مانع اند از وصول بحق و اگر مراد حیرت محموده است پس ناشی ست از توالی تجلیات در صورت و مشاهده بیصورت درین صورت و ظهور بی صور درین صور ھ

آن صور در بزم کز جام خوشیست / فائده آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فائده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فائده آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فائده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورتی بیصورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پیش او رویند و در نفی او فتند / پس صورها بنده بی صورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود

قوله آن صور در بزم کز جام خوشیست آه درین

ابیات بیان آنست که بیصورت علت غائیه این صورتست پس صور زائیده شد از بی صور ھ

خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمد اندر بهر کد و رنگ و بو
صورت از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز که آن صورتی کان میزاد / با بیت ارشاد کرد و از و داد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز تصور ناید بپیش

قوله خود ازو یابد ظهور انکار او +

ور ز غیرت صورتت نبود فره / صورتی کان بیتو زاید در توبه

آه یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید در عکس بیصورتست ھ

قوله ور ز غیرت صورتت نبود فره + آه یعنی اگر ترا از غیر صورت چاره نیست پس باید که دران صورت مشاهده کن که از جعل و عمل تو نباشد بلکه در شهر صورتیکه در خیال بدون عمل تو اند دران بی صورت را مشاهده کن تا سوی بیصورت اقرب شوی ھ

صورتی شهری که آنجا میروی / ذوق بیصورت کشیدت ای رَوی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه زان مقصد غافل آمدی
[illegible] / از برای مونسانش میروی
صورت [illegible] / که خوشی [illegible]
پس بمعنی میرود تا لامکان

قوله صورتی شهری که آنجا میروی + آه ظاهر آنست که مراد از شهر عالم آخرتست و این عالم آخرت نیز صورت دارد لیکن رفتن بآن عالم نیز برای بیصورتست اگرچه بظاهر رفتن بصورتست لیکن آن رفتن بلا مکانست ھ

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

قوله در حقیقت حق بود معبود کل + آه یعنی در واقع معبود جز حق نیست اگرچه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق را ظهور در همه صورتست ھ

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصل ست ای کم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

قوله لیک بعضی رو سوی دم کرده اند + آه مراد از دم صور اند یعنی اگرچه در واقع حق معبود همه کس ست لیکن بعضی صورت را معبود دانسته و اصل را که حق بی صورت ست گم کردند و حاصل بیت ثانی آنکه لیکن حق که اصل و سرست عباد این

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

گمراهان را قبول می کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کردند و عبادت این صورت می کنند حق تعالی از کرم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صور میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول میکند و فائده بران مرتب میسازد ه

آن سری یا بد آن این دم || قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند || از کرم آمد سوی گل شتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه || صورتی دیدند با فر و شکوه

قوله قوم دیگر پا و سر گم کرده اند + یعنی یک قومی اند اگر غرق توحید شدند پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا یافتند زیرا که چون فانی شدند بقا بالله یافتند ه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق || لیک زین رفتند در بحر عمیق
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان || الامان یا ذا الامان یا ذا الامان
عشق بیهوده در دل شهزادگان || چون خلش میکرد مانند سنان
انبیا را حق بسیار است ازین || که تبه کردند آن با ایمان
زانکه افیون شان ازین کاسه رسید || قرنها را صورت سنگین نه بخست
اشک می بارید هر یک همچو میغ || کانکه میکاریم نروید غیر خار
کاسه محسوس و افیون نابدید || آتشی در دین و دل شان بر فروخت
دست میخایید و میگفت ای دریغ || وین طرف پری نیابی زر و مطر
گرد کار خویش قلعه هش ربا || چونکه روحانی بود خود چون بود
ما کنون آنیم شه را نار دید || تخم از من گیر تا ریعی دهم
هر سه را انداخت در چاه بلا || فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
چند با سوگند دلوان بی نبرد || با پر من پر کن تیر آن سو جهد

قوله زانکه افیون شان ازین کاسه رسید + یعنی حسنی که بیهوش کننده است ازین صورت رسید اگر چه در صور دیگر هم بوده باشد لیکن ایشان را ازهمین صورت رسید پس بیهوش شدند و در عشق صورت ظاهری ست که شخصی را چنین حس می نماید که عاشق گردد دیگری اصلا حقش نمایان نشود

توندانی واجبی آن و هست || هم تو گویی آخر آن واجب است

قوله تو ندانی واجبی آن هست + یعنی تو واجب بودن تقلید انبیا نمیدانی و آن واجب ست و در آخر کار چون کشف غطا شود گویی که این تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفته میتواند که مراد از واجبی واجب ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن اخبار انبیا باین وجه که مضمون آن متحقق باشد در واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیا هست تو هم مقر بان خواهد شد چون غطا مکشوف گردد و این اقرار سود نه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاده

او تو ست اما نه این تو که تن ست || آن تویی که برتر از ما و من ست

قوله او تو ست اما نه این تو که تن ست + آه یعنی از تو ناشی ست آن تویی که برتر از اشارت ست و آن تویی تو نی تن نیست بلکه تویی روح ست و این تویی تقلید انبیا را میخواهد و در بعض نسخ واقع ست او تو ست اما نه این تو که نیست و برین ضمیر او راجع سوی مقر تقلید انبیا راجع ست یعنی آن مقر اینکه تقلید واجب بود ست تو هستی لیکن این تن ملک آن تو که روح ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیا بکند ه

این تویی ظاهر که پنداری تویی || تویی خود را یابد بگذار از دویی

قوله این تویی ظاهر که پنداری تویی + آه هست اندر سود تو در بی سویی + یعنی این تویی ظاهر که بدنست که آنرا پنداری تویی خود هست در حق سود و در بی راهی یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد ه

بر صدف لرزان چرایی ای گهر || تو بی خود را نی مدان میدان شکر
و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباید که گهر

قوله بر صدف لرزان چرایی ای گهر + تو بی خود را نی مدان میدان شکر + یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباید که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این چنین ان که مثل نیست خود را آن روح بدان که مثل شکر ست در تن ه

تویی بیگانه است با تو این تویی || تویی خود را یابد بگذار از دویی
تویی آخر سوی تویی اولست || زامر شاه خویشتن بیرون آمدیم
تیکه بر چشمه خود و فرسنگ خویشتن || آمده است از بهر تنبیه و صلت
با عنایات پدر یاغی شدیم || بود مان تا این بلا آمد به پیش
تو تویی تو در دیگری آمد دفین || سهل دانستیم قول شاه را
بی مرض دیدیم خود را بی رقیب || من غلام مرد خودبین چنین
وان عنایتهای بی اشباه را || آنچنان که خویش را بیمار دید
آنچه اندر آینه بیند جوان || تلک در اقبالیم در خندق همه
علت پنهان که شد المسکا || پیر اندر خشت بیند پیش از ان
خسته و کشته بلای ملحمه || بعد ازان که بنده گشتیم و شکار

قوله تویی بیگانه است با تو این تویی + تویی خود در یابد بگذار از دویی + یعنی این تویی که بدن ست بیگانه است تو تویی خود را که در حقیقت تویی ست

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سر ادریابد ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذرد و در بعض نسخ واقع ست ؎ آن توئی ظاهر که پنداری توئی ÷ توئی خود بگذار و بگذر زین دوئی ÷ یعنی این توئی تو که بدست ظاهر ست و این را توئی خود پنداری از توئی بگذر بسوی توئی روح خود و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست ؎

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

قوله سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق آه یعنی سایهٔ مرشد و تربیت او بهتر ست از ذکر حق بدون سایهٔ رهبر که اول موثر ست و ثانی مثل آن موثر نیست و تبیان از محالات نقض نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد بهتر ست از ذکر حق که بی ارشاد مرشد ست ؎

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سه صد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را یعنی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها را پیش ادنی یادی پوش
گفت نقش رشک پرنیست این / صورت شهزادهٔ چینی ست این
دختری اند شه چین بیمثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون پری پنهان او / در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وین نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بهره بردار از جود

قوله در قناعت خوانده باشی ای حسن آه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی که بتربیت ابو یزید بود و اینکه تربیت ابو یزید بود بکار آمد نه ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار آمد کذا فی بعض الشروح ؎

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می افشانده جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بر بیوگان آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران دام
روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بر ابناء السبیل / روز دیگر بر مکاتب بیکفیل
شرط آن بد که کسی با زبان / زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بس سؤالی زرش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهو از سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و ناشش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توئی بیشرم تر
کای جهان جود دهی منخواهی عطا / کانجهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این سالوس هیچ خواهند ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاری بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچیده پا / پاکشش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا برو آشفته گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان عمیان برخاست او
پیش میر او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن العزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه نکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افگند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش و نادادش صدقه / در لباس آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمه بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده دله
مرد از زیر کفن برکرد دست / سر برون کرد از پی دست آن پست
گفت با صدر جهان چون بسته دم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب تا نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / ور نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به که صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جائی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر — بی زمرد کی شود افعی ضریر

اللغات امت گرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر هست خائبه ناامید علویان علوی منسوب بامیر المومنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کردند و یا را مخفف مقل درویش و در اصل مقل کم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم هست بران در استعمال اطلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال در ید ایشان نباشد مکاتب عبدیکه مولی با او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده دهد بعد آن حر شود ایسه اسم و قاعده آسه اضطراب توفیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیرست ایچ بکسر همزه و سکون یای تحتانیه و جیم بمعنی هیچ کهنه پارچه جامه داری و اینجا مراد مطلق جامه است بکید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی بمعنی عبور و عنود هر شخص آمده از راه حق

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتخب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زین غرض خانه نرفتند آن دو کس — هم نخفتند آن دو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطئی دب برد شب اندر گری — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی — گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای غی النار ترسی کرده ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مفتقد
گفت اگر داری تو رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی — کو گشادی از مقامات مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جا میروم من ممتحن
همچو تو زندیق پلیدی ملحدی — می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یکزمان در وی امان
سوی من آرند مستی خمر خوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود را زیر زیر — غمزه دزدد [illegible]
یار با ناموس را غیر نظر — نیست لیکن وین نظر زین خطر
خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرکله دیوان خام
خرکجا ناموس و تقوی از کجا — خرچه داند خشیت و خوف و حیا
عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم سوی سن روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و جفا — من شوم توزیع بر هر چاه و دار
آنزنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان — چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست — گفت او با این دو سه مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت — ور چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذره سایه عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کنند — گر دو صد خشتست خود را بفکنند
با عنایت او ندارد زهره — قالبساز خویشتن را بهره
خشت اگر بسیار بنهاد و نواست — آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان هو کهیست — کان امان نامه صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری — بر کنند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد — پهلوانان را از آن دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون فر سیما در وجوه
خشتها بگذار ای نیکو سرشت — لیک هم ایمن نخسپ ای دیو زشت
رو دو تا موزان کم در دست آر — وانگهان ایمن بخسپ از غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا — به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن تا آید بساح — هر رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد — اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریائیست بی حد و کنار — طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — می نگردد سیر او از جستجو

اللغات عزب مرد بی زن و عزب خانه خانه مجردان بی زن دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد است سی خشت مراد خشت کبیر و همچنین بیست خشت مراد از آن خشت کثیر +

قوله یار با ناموس را غیر نظر نیست لیکن زان نظر دین پر خطر شارحی گفته که این بیت از ملحقات است و اگر باشد پس نسبت رابطه اول و رابطه مصراع ثانی مقدرست یعنی شرم و ناموس را غیر نظربازی نیست که مشهور گشته اَلْحَیَاءُ فِی الْعَیْنِ وین نظر خطر دینی دارد تا چه واقع شود افتتان در فتنه افتادن حرون ست سرکش و اینجا استعاره ست برای مرد سرکش خان پادشاه ترکستان را گویند و خلعت خانی عبارت از خلعت داده خان یعنی پادشاه سابح شناوری کننده انتطاح زدن گاو در فتح و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسی ست که علم شناوری ندارد و قادر بر شناوری نباشد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar
http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

در قاموس مذکور ست النهم افراط شهوت طعام و سیر نشود چشم خورنده و نه سیر شود شکم او و فعل آن نهم مثل فرح و بضم نون بر صیغه مجهول و صفت از اول نهیم و منهوم و درین حدیث مراد از منهوم حریص ست و ترجمه حدیث دو حریص اند که سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم | کان رسول حق بگفت اندر بیان

این که منهومان هما لا یشبعان | طالب الدنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها

قوله طالب الدنیا و توفیراتها ٭ طالب العلم و تدبیراتها ضمیر مونث که در تدبیراتها ست راجع سوی معلومات ست دیگر اینجا مراد از علم علم ست و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیر اند پس ضمیر بسوی انواع علم ست

پس درین قسمت چو بگشادی نظر | غیر این دنیا بود علم ای پدر | غیر دنیا پس چه باشد آخرت | کت کند زینجا و گردد رهبرت | غیر دنیا آخرت باشد یقین | کان بره زینجات انجای ای امین

قوله غیر دنیا باشد این علم ای پدر ٭ آه خلاصه آنکه علم که برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم هندسه و هیئت و طب و امثال آن و نیست مراد از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی ماند همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسما او و علم حقائق اسرار الٰهیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله وسلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد

بحث شاهزادگان باهمدیگر دران قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه ممتحن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرات یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان هر سه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش / آتش اندر زن بگو زر خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپه را وطا / جمله سرها برده زیر پا
با سپاه خویش ما هی هی کنان / کر به پیش آید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون در دیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده
چون ببرد دیگران درمان بیش / درد مهمان تو شد چون تن زنی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران گشت خوش / دست بیرون آر گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم بکن / پا و دست و ریش و سبلت کم بکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آرد در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد / تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را باکراه در مجلس آورد و بنشاند

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش نشست بی اختیار / مست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردندش نپذرفت از خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری رسید / تا من از خویش و شما زین وا رهید

قوله خوشتر آید از شرابم زهر ناب یعنی بمعنی ...

می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل

قوله می نخورده عربده آغاز کرد عربده رنجانیدن همنشینان ٭ حق ندارد خاصگان را در کمون / از می اسرار جز در دیشه تون

قوله حق ندارد

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خاصگان را در کمون | یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این ار ورود تجلیات متوالیه که در ان حق مشهود میگردد بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ يَشْرَبُوْنَ مِنْ كَاْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه مزاج آن کاس کافورست در خنکی و خوشبوی این آیت در بیان حال اهل جنت ست و بلسان اشاره بحسب بطن آیت آنست که ابرار در هر وقت می نوشند از کاسیکه روائح طیبه ازان برمی آیند و برودت هل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات ست که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت از ذات مذکورست در قصیدهٔ تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت پوشانید مرا طپش عشق آن کس که راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حسن پاکست و آنکس که ذات حق سبحانه ست که از عروض حسن برترست که صفات عین ذات اند و روی آن ذات آن هـ

عرضه میدارند بر محجوب جام / گر نمی بیند بدیده داد شان
گر بکوشش تا بحلقش سر بدی / سر نصیح اندر درونش در شکی
عشق نمی یابد از و غیر از کلام / چون هنر را ست جانش نیست فوق
کافگند در نار سوزان چون قشور / رو همی گرداند از ارشاد شان

قوله عرضه میدارند بر محجوب جام + آه یعنی در وقت ارشاد آن جام می را بر محجوبان عرض میکنند تا باستماع ارشاد ایشان ازان جام می عشق نوشند و بمشاهده رسند لیکن آن محجوبان از گفتهٔ ایشان رو میسگردانند که دیدهٔ ایشان تا صحیح ست از دیدهٔ انچه که سمے دهند. و این بسبب آنکه محجوبان کلام عارفان را بجز صورت نمی یابند و بر اسرار کلام سے گر دند هـ

مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت

قوله مغز بیرون ماند قشر گفت و رفت + آه یعنی مغز سخن مرشدان بیرون دل ماند و قشر که بود در دل رفت لهذا بار کار بیش آمدند و در بعض نسخ واقع ست قشرش گفت و رفت یعنی قشران مغز را گفت و دل منفعت که قائل سامع را لائق انقاد و ارشاد ندید هـ

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

قوله نار دوزخ جز که قشر افشار نیست + انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان معذب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشار ست نیست که صورت ظاهره ظاهر بدن را می سوزاند و خراب میکند و نار را بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا نمیتواند کرد مگر آنکه ازان تخریب بیخ بباطن وی که جان ست میرسد و در بیت ثانی می فرمایند که اگر بر مغز و باطن نار شعله زن ست چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِيْ تَطَّلِعُ عَلَى الْاَفْئِدَةِ که نار الله روشن کرده شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای پختن او ست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدنیه رسیده است و حاصل آنکه جان و قلب کافر و عاصی را زنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن زنگ را دفع کند و جان و قلب صیقل یابد پس عذاب منقطع شود و در تجلیات جنسیه مشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق تفصیل در دفاتر سابقه بتکرار گذشته هـ

تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده

قوله تا که باشد حق حکیم این قاعده + آه این غایت مذکور در بیت سابق ست که اینکه شعلهٔ نار بر قلب و جان انسان برای پختن وارد شود بهر آنست که حق سبحانه حکیم ست و هر چیز را در موضع او نهد و چون پخته شدن لائق جان و قلب انسان ست و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعله نار بر قلب میزند تا پخته شده قابل مشاهده رب خود گردد و این قاعده مستمره ست در همه کائنات که از حکمت خود بانچه که لائق ست آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برآسے و بدانی که هر چه بکاتن می آید مقتضی حکمت ست و نبود موضع او لائق او نکه آنکه رسید او را پس هر چه که میرسد مار ا از ماست که برماست او سبحانه از ظلم منزه است و ظلم اگر هست او ست برما وَلٰكِنْ كَانُوْا اَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُوْنَ هـ

اشتها آرد شراب احمرش / ورنگوید ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این سپاه / شاه با ساقی بگفت ای نیک پی
مغز و نغز و قشرها مغفور او / مغز را پس چون بسوزد دور نو
چه خموشی ده بطبعش آرهی / از عنایت گر بگوید سرش

قوله مغز و نغز و قشرها مغفور او + آه و حاصل آنکه مغز نیکو و بد هی ست که بسبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان ست چون صاف ست چنانکه قلب مومن بدان مغفور میگردد که از سیئات مواخذه بر نخیزد خواه ابتداء خواه بعد تطهیر اندک به معصیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین ست پس مغز و جان اثار چگونه

سوز دبرای جرم قشر صورت / هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بنفس از خود برد / آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او / چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون نخواند رو دماغش نیم خم

قوله هست پنهان حاکمی بر هر خرد + آه یعنی بر یک عقل دیگر حاکمے باشد که انفس بر وے غالب سے آید هـ

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عقل کو عقل دگر را سخره کرد | مهره زد و آرد و بیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد ز جا | در نیکی و مضاحک [illegible]

قوله عقل کو عقل دگر را سخره کرد + مهره برد ار وبیست استاد نرد + یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخر خود کرد و مغلوب استاد نرد مهره بردار وبیست یعنی خادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه است مهره زد وار وبیست استاد نرد یعنی مهره از ان عقل دیگر که غالب ست دارد مهره را از وی گرفته است

وان عقل غالب استاد نرد ست | شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزک کند

قوله سوی مبرز رفت تا میزک کند + آه مبرز جای انداختن براز و آن مکان قضاء حاجت ست میزک پیشاب را گویند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه | سخت زیبا و رخ زقرباقان شاه
هر کنیزک را زمان زد و دود ست | پس شاهد آن مخنث نعره فراشت
زر ببازد و چاق جاقی زیر | هر نیاید باوی و سودی نداشت
عمر ابوده عقرب مشتاق و ست | چون بدید او را دهانش باز ماند
بسر شد کار بیش هم که در شت | زن بدست مرد در وقت لقا
اینچنین چند مغلوب غلوب | گاه پهنش و اکشد بر تخت مه
اندرین لعب ند مغلوب غلوب | در بهش آن دگهی یک تخت مه
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | گاه در روی میز دآب گره تنگ
هیچش هر یک فرهنگی دگر | عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
این لعب تنهانه شو را باز نیست | چون خمیر آمد بدست نانوا
هر عشیق و عاشقی را این فنیست | از تنور آتشش سازد ممک
شوهر زن را گفته شد بهر شل | از قدیم و حادث و عین و عرض
که مکن ای شوی زن ابر کسیل | هیچ شی چون این را امین مفترض

قوله سخت زیبا و زقرباقان شاه + قرباق لفظ ترکی ست کنیزک و خدمتگار را گویند

قوله شوی زن را گفته شد بهر شل + حکم در شوی زن که واقع ست که کسیل بد رخصت او را نباید کرد این برای شالست و رنه این حکم در هر مصاحب ست که صحبت با او بر وجه احسن باید کرد یا مرخص بسوجه نیک باید کرد و حکم در زن و شوی درین آیت وارد ست فَإِمْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ أَوْ تَسْرِيحٌ بِإِحْسَانٍ پس واجب ست بر شو بعد یک طلاق احدا مرین یا امساک بوجه معروف در شرع کرد را مساک او بتنگ وناخوش نرسد یا رخصت کردن و از حباله نکاح بر آوردن با احسان بوجهی که ضرر با و نرسد و بتاغض نباید

حاصل آنجا آن فقیه ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد
این زن و زنیا که هست او دست | حق امانت داد شان اندر دست تو
آن شب کردک نه نیکان دست او | حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
خوش امانت داشتی اندر دست تو | بی ضعیفی اندرش نی نزد اند

قوله آن شب کردک که نیکان دست او + اه نیکان زن گویند که در عروسی دهند کردک حجله عروس دران شب کردک که زنی در عروسی داده شده و در دست تو بر دست این امانت داده است در دست تو وید که بوجه احسن نگاه دارد

جان بجان پیوست قالبها جخید

چون مرغ سر بریده می طپید | چه شراب چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

قوله جان بجان پیوست قالبها جخید + جخیدن بتقدیم خاء معجمه بر جیم فارسی خود را بهم در کشیدن وقت جماع یعنی جان هر دو با خود یا پیوسته شد که هر دو احد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو باهم مختلط گشت این چنین حال میشود

در جماع انتظار شاه هم از حد گذشت | چشمشان افتاد اندر عین عین
شاه آمد تا ببیند واقعه | نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
تشنه خون و مقت بد فعال | یافت آنجا زلزله القاعد
دید فقیهش را بر انجشم قهر | تلخ و خوفی گشته همچون جام زهر
آدم با طبع آن دختر ترا | پادشاهم کار من عدل است و داد
زان خورم که یار را جود و سداد | یافت هر یکشان از ان دیگر مراد
آن فقیه از جای بر جست و ببرد | بانگ بر ساقیش کای گرم کار
آنچه آنرا میخورم از ترش و شر | طبع هر یک خسم و دل گشت شاد
سوی مجلس جام می بر تو نبود | چه نشستی خیره مزن طبعش آب
میدهم در خور دیار از پیچ و تاب | شد دراز و کو طریق باز گشت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال | خنده آمد شاه را گفت ای کیا

قوله چشم شان افتاد در عین عین + آه عین شریف را گویند و نیز ذات را گویند و عین عین بمعنی شریف ذات و یا شریف شریف یعنی لب لب و حسن حسین چنانکه در قاموس مذکور ست که نام دو جبل ست و یا توده ریگ یعنی کوه از ریگ حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد هر چه که سوای او بود از نظرش فنا شد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که رجل در مرأت فانی می شود و مرأت در رجل و نماندن حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور غیر آن زن که چون کوهها

با کلانی در نظرش نماند پس آنچه که قصه سیست البته در نظر نماند

برخورم بر خوان خاص خویشتن | زان خورانم بندگان را از طعام
که خورم من خود زپخته یا که خام | آنچه آنرا می نپوشم هم نپوش
زان چه پوشم از خز و اطلس لباس | کی دهم آنرا انجو بدیا مو توش
زان بپوشانم حشم را نی پلاس | زان خورانم بهر غلامانرا که من

قوله کی دهم در خورد یار خویش نوش + یعنی ندهم در خورد یار خویش تو ای محتاب
شرم داری از نبی ذو فنون | البسوهم گفت مما تلبسون

قوله شرم داری از نبی ذو فنون + اشارتست بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا اخوانکم خولکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یدیه فلیطعمه مما

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

یاکل ولیلبسه مما یلبس ولا یکلفه من العمل ما یغلبه فان کلفه ما یغلبه فلیعنه علیه خادمان وغلامان شما برادران شما اند گردانید الله تعالیٰ انها را زیر دست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کسیکه گردانید برادر مسلم را تحت ید او پس طعام دهد او را از آنچه که خود میخورد و لباس دهد او را از آنچه می پوشد خود و نه تکلیف دهد او را از عمل آنچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید بر وی پس باید که مدد کند او را یعنی در آن عمل و ابو ذر رضی الله عنه چون این شنید از زبان مبارک و مخاطب بآن شد بران عمل کامل کرد و همه غلام خود را می پوشانید مثل حله خود و فقها گویند که این امر برای استحباب ست و واجب نیست مگر خورانید طعام بوجهی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از حر و برد بدان مصئون باشد ه

مصطفی گر این چه هیست با تبعون | اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت سب | از عطای خاص شاه الکرب
دیگران ابس للطبع آورده | هم صبوری هست و راغب کرده
هم بتبع آورد بروی خویش را | پیشوا کن عقل دوراندیش را

قوله اطعموا الاذناب مما تاکلون طعام دهید اتباع را از آن که میخورید شاید که این ماخوذ ست از حدیثیکه ذکر کرده شده ه

چون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | برکشاندش ببالای طباق
صبر وا مگذار تا بتوان ز دست | صبر مفتاح الفرج نشنیده
کاندرین تعجیل در پیچیده | چون صبوری پیشه کردی ایوب‌وار
صبر آرد عاشقان را کام دل | از بلا او را در رفعت گشاد
بیدلان را صبرها آرام دل | صبر صد آید بهر حالت که هست
صد ندارد این سخن کوتاه کن | وز حدیث عاشقان بس گو سخن

قوله مصطفی بین چونکه صبرش شد براق + آه براق صورت اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکورست و صبر نیز عمل ست پس براق شده آمده باشد ه

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک شدن محمود ست

باز کردای عاشق وز رو تر بیان | کانتظار ست آن شهزادگان
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سعی بلا چه چین شدند
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی | هر سه شهزاده چو کار افتادشان
وال ین ملک اگذاشتند | خویش افگندند اندر آتشی
عشق در خور گوشمالی دادشان | راه معشوق نهان بر داشتند
یا چو اسمعیل صبار مجید | این بگفتند و روان گشتند زود
همچو ابراهیم ادهم از سریر | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
هر چه بود امی پارسن آن حصه بود | عشق شان بی پا و سر کرد و حقیر

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال او زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد +

وچشم خود خطاب می کند واقف شوید ای دو چشم من تا که گریه کنیم با و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيْمِ

الله تعالیٰ خاص می گرداند هر کسی را که خواهد الله صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر واقع ست که مراد از رحمت نبوت ست و این رد است بر یهود که میگفتند که نبوت در بنی اسرائیل ست و عرب را حظ از نبوت نیست و حق آنست که رحمت علم ست و نبوت نیز فرد اوست و بودن این آیت رد قول یهود ست منافی آن نیست که مراد از رحمت عام باشد که اعتبار مر عموم لفظ راست نه خصوص سبب را و ظاهر کلام مولوی قدس سره نیز عموم ست ه

امرؤ القیس از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
نیم شب سلطان بپوشید و برفت | از میان مملکت بگریخت تفت
بود نازک طبع و هم صاحب جمال | شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش | سر شد ملک و عیال و منزلش

قوله چونکه زد عشق حقیقی بر دلش + آه اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق الله تعالیٰ ست و این درین مقام بعید مینماید زیرا که امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دهلوی قدس سره گفته که در حدیث مذمت امرؤ القیس واقع شده یعنی صاحب لواء الشعراء الی النار پیشوا شود شاعران را سوی نار و چون حال امرؤ القیس اینست پس او را از عشق الله تعالیٰ چه نسبت پس می شاید که مراد

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

از عشق حقیقی عشقی باشد که در دل اثر کند اگرچه عشق مخلوق صادر از هوای نفس باشد چنانکه فرهاد و خسرو وغیره را بطالبین عارض شده بود لیکن از شوق کلام

این معنی گرفتن بعید مینماید ∗
گفت با او ای ملیک شبلی‌خو
جان‌ها از وصل تعهد جان شود

تا بیاید خشت میزد در تبوک ∗ با ملک گفتند شاهی از ملوک ∗ امرؤ القیس آمده است اینجا بکد ∗ شد شکار عشق و خشتی میزند ∗ آن ملک بس خاست آمد پیش او
یوسف وقتی و ملک شد کمال ∗ مر ترا رام از بلاد و از جمال ∗ کشته مردان بندگان از تیغ تو ∗ وا زنان ملک بی تیغ تو ∗ پیش ما باشی تو بخت ما بود
هم من و هم ملک من مملوک تو ∗ ای بهمت ملکها متروک تو

قوله تا بیاید خشت میزد در تبوک آه تبوک بتقدیم تاء مفتوحه است نام شهر سوی شام واکثر ور صلی الله علیه وآله وسلم رفته بود برای غزا واهل آن موضع قتال نکردند و جزیه قبول کردند وگمان تقدیم باء موحده باطل است وکذ وکذلک ای گویند ∗

فلسفه گفتش بسی داد خموش ∗ ناگهان او کرد از سر دی تو ∗ تا چه گفتش او بگوش از عشق تو ∗ همچو خود در حال سرگردانش کرد ∗ دست او بگرفته با او یار شد ∗ او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بدو در رفتند آن دو بشه ∗ عشق یک کرت که گرد آهنینه

قوله فلسفه گفتش بسی داد خموش آه فلسفه در اصل عبارت از محبت حکمت است فیلسو بمعنی محبت حکمت است

بمعنی حکمت مستعمل ست و بر سخنها عقل قبول و مفید فوائد دنیویه را نیز اطلاق میکنند ∗ بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر ∗ او بهر کشتی بود من الاخیر ∗ که چو در کشتی شود غرقش کند

تا بقعر از پای تا فرقش کند ∗ قوله بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر آه دلی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را جلوه و حرب میباشد واو را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من لغیر کشتی را

غرق میسازد ∗ قصه کیخسرو آن شاه زمان ∗ هست شهره در میان این جهان ∗ غیر این بس ملوک بیشمار ∗ عشق شان بربود از ملک و تبار ∗ جان این سه بچه هم کرده چنین
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین ∗ زهره نی تا لب گشایند از ضمیر ∗ زانکه رازی با خطر بود و خطیر ∗ صد هزاران سر بکیو آن زمان ∗ عشق خشم آلود زه کرده کمان ∗ عشق چون دی خشم در وقت جو
خوی وارد دیدم خیو گشی ∗ این بود آن لحظه کو خوشنود شد ∗ من چگویم تو نکه خشم آلود شد ∗ لیک صد جان فدای شیر او ∗ کش کشد این عشق و آن شمشیر او ∗ کشتنش به از هزاران زندگی
سلطنتها مرده آن بندگی ∗ با کنایت ازها با یک دگر ∗ پست گفتندی بصد خوف و خطر ∗ راز را غیر از خدا محرم نبود ∗ آه را جز آسمان همدم نبود ∗ اصطلاحاتی میان همدگر

داشتند از بهر ایراد خبر ∗ قوله قصه کیخسرو شاه زمان + آه شیخ افضل گفته اشارت ست بقصه ترک کردن کیخسرو بادشاهی را چنانکه تفصیل در شاهنامه

مذکورست ∗ + ∗ زین لسان الطیر عام آموختند ∗ طمطراق سروری اندوختند ∗ صورت آواز مرغ ست این کلام ∗ غافلست از حال مرغ عام ∗ کو سلیمانی که داند لحن طیر

دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر ∗ قوله این لسان الطیر عام آموختند + آه انتقال ست از اصطلاحات شاهزادگان سوی اصطلاحات اولیا ∗

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست ∗ علم مکرش هست علمناش نیست ∗ چون سلیمان از خدا بشناش بود ∗ منطق الطیری علمناش بود ∗ قوله دیو بر شبه سلیمان کرده ایست +

یعنی دیو شبه سلیمان گرفته بر تخت نشسته بود علم مکر او را بود و آن علم که بتعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت
وَعَلَّمْنَاهُ مَنْطِقَ الطَّيْرِ تعلیم کردیم ما آن سلیمان را نطق طائران واین اشعار مبنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود
به سبب گرفتن انگشتری و متصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست واین همه باطل و مفتری ست چنانکه سابق بیان آن کرده شد ∗

تو از آن مرغی هوائی فهم کن ∗ که ندیدستی طیور من لدن ∗ جای سیمرغان بود آن سوی قاف ∗ هر خیالی را نباشد دست باف ∗ قوله تو از آن مرغی هوائی فهم کن آه یعنی تو از آن مرغی
هوائی که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که انا امور انسان فهم نمی توانی کرد و بجز صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق
دارند که آنها را ندیده چگونه بر اسرار اصوات واقف شوی واین نمی تواند شد ∗ هر خیالی را که دید آن اتفاق ∗ انگهش بعد العیان افتد فراق ∗ نی فراق قطع بهر مصلحت
کای فست ایمن هر فراق آن نقمت ∗ بهر استبقای آن جسم چو جان ∗ لحظه در ابر خور گردد نهان ∗ بهر استبقای آن روحی جسد ∗ آفتاب از برف یکدم در کشد ∗ قوله هر خیالی را
که دید آن اتفاق ∗ آه یعنی هر خیالی را که دید آن سیمرغ اتفاق افتاد انگاه بعد این دید فراق افتاد و یا آنکه هر خیالی را که دید سیمرغ را اتفاقا انگاه مبتلی بفراق
شود بعد عیان و در بیت تالی می فرمایند که این فراق نیست فراق قطع و هجران زیرا که آن منصب امین ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست
واین مصلحت در بیت تالی این تالی مبین گشته ∗ بهر جان خلیفین جز از ایشان اصطلاح ∗ هین مزن دار حرف ایشان اصطلاح ∗ آن زلیخا از سپندان تا بعود ∗ نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد ∗ محرمان اسرار آن معلوم کرد ∗ چون بگفتی موم ز آتش نرم شد ∗ این بدی کان یار با ما گرم شد ∗ ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ∗ ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

ور بگفتی آبها خوش می طپند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تپند | دست برهم رقص و مستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایون ست بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی همین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند | یا حوائج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانهای بی نمک | ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم | ور بگفتی درد سر شد خوشترم
مهربان از آن نیز به گفت | که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی | قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او | میشدی مست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند | در زمان در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک | این عمل نبود چو نبود عشق پاک

قوله مهر جان خویش چون ایشان صلاح + اه رجوع ست سوی بیت بالا این لسان الطیر عام آموخته آه وحاصل آنکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و از اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کات تن اسمی ست از اسماء الهیه که بان تعبیر از ذات حق می توانند چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و از ان پی سوی یوسف میبرد فقط اصطلاحات ایشان دزدی مکن که این دزدی بدون صلاح جان بکار نیاید و در قول وی قدس سره نام جمله چیز یوسف کرده بود قصد بر وسے نام یوسف ست هـ

انچه عیسی کرده بود از نام هو | میشدی پیدا ورا از نام او

قوله انچه عیسی کرده بود از نام هو + اه یعنی انچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیا موتی دمی گفت قم باذن الله او را میسر بود که از نام خود می تواند کرد چه نام وی همان کار می کرد که قم باذنی می گفت نیز احیا حاصل می شد و این از بهر آنکه عیسی عم نیز از اسماء الهیه ست هـ +

چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست | پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد | گریه بوهای پیازان بعاد
هر سری راهست در دل صد مراد | این نباشد مذهب عشق و وداد

قوله چونکه با حق متصل گردید جان + آه این بیت در محل تعلیل بیت اول واقع ست و مثل این شیخ ابن فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب وان اکن منادی اجابت من دعانی ولبیت پس اگر ندا کرده شود آن ذات محبوبه شوم من محب ندا کننده را و اگر شوم من ندا کرده شده جواب دهد آن ذات محبوبه کسی را که ندا کرده است مارا و لبیک گوید فقد رفعت تاء المخاطب بیننا و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی پس به تحقیق مرفوع شد و از میان رفت تا مخاطب میان من و ذات محبوبه بلکه هر دو یک شدند و در مرفوع شدن این تا مخاطب حاصل شدن اتحاد رفعت من ست از گروه فرق که افتاده اند در فرق مذموم هـ +

باز آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را همچون نقاب

قوله باز آمد عشق را روز آفتاب آه باز عشق بمعنی عاشق و صاحب عشق ست و حاصل آنکه باز عاشق را دید روز آفتاب آمد که از نور یار عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف ست و این آفتاب فلک او را نقاب ست که بدون یار روز تاریک مثل شب و یا معنی آنکه باز عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب ست یعنی چنانکه از آفتاب روز درخشان ست از یار عشق درخشان ست و این آفتاب فلک در حق وی مثل نقاب ست که از وی تاریک شدن عالم تاریک ست نزد عشق هـ +

آنکه نشناسد نقاب از روی یار | عابد شمس ست دست از وی بدار
روز او و روز بی عاشق هم او | دل هم او و سوز بی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل ست او ز پستان شیر گیر | می نداند در دو عالم غیر شیر

قوله آنکه نشناسد نقاب از روی یار + اه یعنی کسی که ندانند که این تعین شمس نقاب ست بلکه از روشنی و انوار نه داند که متعین و ظاهر درین تعینات او ست سبحانه و بوجود او موجود اند بلکه بنور وجود بان تعین نسبت کند او در شرک خفی گرفتار ست و بمنزله عابد شمس ست هـ +

طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود اینطرف تدبیر را

قوله طفل داند هم نداند شیر را + یعنی طفل شیر را باجمال می داند که این دافع گرسنگی ست و نمی داند حقیقت شیر همچنین ست عاشق مر حق را باجمال ست نه با کنه لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و او را سیری حاصل نیست هـ

گیج کرد این گیج نامه روح را | تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندر رو | حالتش چون یابد و نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم گردد انگه طلع شود | تا نمردی زر نداده این بود

قوله گیج کرد این گیج نامه روح را + اه الابیات گرد نامه تعویذی را گویند که بر کاغذ نوشته مدفون سازند و یا بر درخت آویزند و غیر آن عمل کنند تا شخصی گریخته و جدا شده باز آید و حاصل آنکه روح را این گرد نامه بقید در بشریت حیران و پریشان گردانند تا اینکه او فاتح

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صور را و مفتوح که صور اند نمیدانند و گنج نیست در روشن بلکه در و حامل او دریاست بدون سیل هرچون بیاید او حق سبحانه را کسیکه بیابد او سبحانه در اکم فنا گردد چنانکه سیل در دریا کم می شود و خلاصه آنست که حیران تا این مدت ست که فنا نشود و چون فنا شد و بحق رسید نیست گنج که مطلوب سید و فاتح و مفتوح را دانست ه

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

یا بپای رسانَدم بمقصود و مراد　　یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قدم برساند مرا بمقصود یا اندازم سر خود را جائیکه دل ست یعنی سر را باز هم فدا سازم نزد محبوب ه

یا عاذل العاشقین دع فیه اضلها الله کیف ترشدها

اے نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که گمراه کرد آنرا الله چگونه راه نمای خواهی کرد آن گروه را ه

آن بزرگین گفت کای اخوان من　　ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند　　مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد　　واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق　　زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا　　سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست　　زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب　　زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن شد با هم بیافت　　ماه جانم من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم　　ان فی موتی حیاتی یافتم
دعوی عاشق کنی و هست جان　　کی ز طوفان بلا آرد امان
بطر از اشکستن کشتی چه غم　　کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان تنم　　من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینیم ولیکن خواب نی　　مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی　　همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس　　شبروان را خرمن آن ماه بس

اللغات لاابالی در اصل جمله است بمعنی باک ندارم و در عرف نام شخصی گشته که بی باک باشد طاق شد مراد از طاق شدن جدا شدنست اگرچه در اصل عدد فرد را گویند لیکن بمعنی جدا شدن مستعمل ست باستعمال کثیر واقعه حادثه تن زنم تن زدن کنایت از خاموش بودنست ه

قوله زانکه سیف افتاد محاء الذنوب اشارت ست باین حدیث السیف محاء الذنوب سیف محو کننده ذنوب ست یعنی اگر از سیف در راه خدا کشته شود ذنوب او محو گردد ه

کرده یوسف را نهان و مختبی　　حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازئی　　کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر　　که مکن اخطار خود را ای خبیر

قوله کرده یوسف را نهان مختبی البیت مختبی اختبا پنهان کردن مختبی پنهان کرده شده حاصل آنکه چنانکه مکر اخوان یوسف غم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب غم بوی پیراهن غماز شده بر یعقوب خبر یوسف غم رسانید و یوسف غم را ظاهر ساخت بر یعقوب غم همچنین مکر شاه اگرچه محبوبهٔ ما را پنهان کرد لیکن عشق ما او را ظاهر خواهد ساخت و پنهان نخواهد ماند پس از طلب نباید ایستاد که عشق غمازی خواهد کرد بعد طلب ه

هین منه بر ریشهای بانمک　　هین مخور این بیر از جهل و شکی
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر　　چون روی چون نیست دست قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر　　بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری　　چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش　　یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
فی ز مفتاح خرد این قرع باب　　از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا　　وز جراحتها همه بی برگ و دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ　　در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در خشانش چون حشیشی او ثبات　　مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چو نشیند بهر خور بر روی برگ　　پس فتد اندر دهان او بمرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز　　گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند　　کرمها روئیده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را　　مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان شد مرغ او ناگهان　　در کشد شان و فرو بندد دهان
اینچنین پر نقل و پر زنان　　چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمهٔ ای روزی تراش　　از فن تمساح دهر ایمن مباش
رو به افتد پهن اندر زیر خاک　　بر سر خاکش حبوب گردناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن　　پای او گیرد بمکر آن مکار آن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

صدهزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلتان آفتاب / که تو جویی از عطارد نور و تاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه بر جو او فتی / گه بدان سو گه بدین سو او فتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / مر ورا هم سر بباید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن بی وحی چو شرق

قوله هین مخور این زهر را از جلدوی و شک یعنی این زهر واقع زهر ست و ضد آن یقینی ست نزد ما و تو اگرچه شاک هستی پس ازین شک این زهر را مخور هـ

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون دوم من در طفیلت طفل وار
ظن لا یغنی من الحق خوانده / در چنان برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بان کشتی به بند
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در گزدمی / از نمی تو می گریزی در یمی
گر نبودی آن بستوری پدر / بر بنا وردتی چه تا حشر سر
می گریزی همچو یوسف اندهی / تا ز تیغ ثعلبانی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
کار و بارکت رسد بعد شکست / اندران اقبال و منهاج رهست
گویدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
غیب پیر استاد و سر لشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پر خرای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بو الفضول گیج مست
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
در زمان گر پیر باشد زیر دست / سو شنانی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم ست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد گر کسی
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرگس سفر بر آسمان

قوله ظن لا یغنی من الحق خوانده + آه اشارت ست باین آیت اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا بدرستیکه ظن غنا نمی بخشد از حق اندکی غنا یعنی ظن بکار نمی آید هـ

گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرگس است من باشم اینک خوبتر
چون ز من سازی ز بالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنان کی میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل چون برق
آنچنانکه میرود شب با غراب / حس دوم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارفان راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداشتش چنین رفتار دست / اینخبرها زان ولایت از که هست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این فرق / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو بی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرگس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل +
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرگس کن که من باشم کشت / یک پر من بهتر از صد کرگس است +
چند بر عمیا دوانی اسپ را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو بین
آنچه گوید آی غلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوع گفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین می دارد ای او ترا
گر رود صد سال آن آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد گشت وقت منجلی ست
صد هزاران صیدی بد اکنون آن تمام / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی کی عشق زاد / در گذشت او و حاضران عمر باد
ای حدیث از حد بهاب و از خطو / در گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هین رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بهر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلق ست
من نخواهم بند کرد از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم / یا سر اندازی و یا روی صنم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به ز شمشیر و ضراب	دیده کان نبود ز وصلش در فروغ	همچنان دیده سفید و کور به	گوش کان نبود سزای آن نداء	بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب	آنچنان پائی که از رفتار او	جان نپیوندد به نرگس زار او	آنچنان دل در حدید او است	آنچنان پا عاقبت در دست

قوله کرگست می باشم اینست خوبتر یعنی اگر کرگس ترا می باشم پس کر حرف شرط و کس با کاف عربی مفتوح و میتواند که کرگس لفظ واحد بمعنی طائر معروف بشا کله ابراهیم ادهم بر خود اطلاق کرد و معنی کرگس تو می شوم در رسانیدن با آسمان این ترا بهتر ست نه گرفتن کرگس چون ندارد عقل عقل رهبر یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مددگار ساز د **تم**

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که هرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرایست

تمام آیت اینست وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وکسیکه اتقا کرد الله را کرداند او را الله مخرج از عسر و تنگی دهانا انجا که او گمان نبرد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مر رزق معنی را که انواع علوم اند که ازان تغذی روح و قلب حاصل می شود و غذاء جسمی را که ازان تغذی ابدان حاصل میشود و این را مرتب بر اتقاء گردانیده باشد که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا اسباب و خطوتان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد پس او واصل شد و شاید که مراد از دو خطوه یکی عروج سوی فناء دیگری نزول سوی بقا بعد الفناء پس این دو خطوه مفهوم میشود حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق معیت گفت دل را مهر کرد عکس بمعنی باز گونه کردن و نیز بمعنی ضد می آید و طرد بمعنی جریان حکم در اشیا و بمعنی باز کردن و اطراد بمعنی استقامت هم نیز آمده و در اصطلاح منطق طرد عبارت ست از نافع شدن تعریف از دخول افراد غیر معروف عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هر جا که علت بود حکم نیز بود و متخلف نگردد و عکس بانتفاء علت یعنی هر جا که علت منتفی گردد حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلافات کردند میان آنکه طرد حکم لازم ست مر علت را یا نه و همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تا نع تخلف حکم جائز است و عکس نیز لازم نیست مگر آنکه واحده باشد و اصل در علت طرد و عکس ست و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس ضد ست و از طرد استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی این معیت خود با بنده بیان کرد بقول خود و هو معکم اینما کنتم و این معیت عامه مر جمیع عالم امکان را و این معنی مختلف نمیشود باختلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه است که این معیت وجود مطلق با شیونات خود و بر دل مهر کرد که این معیت را بزور عقل نفهمد تا که ضد مراد ازین معیت فهمد که عقل معیت نمی فهمد مگر در دو چیز که متباین در وجود اند لهذا اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت ثانی می فهمند که بودن دو چیز متباین در وجود در یک زمان متوهم و فلاسفه معیت دهریه گویند که عبارتست از وجود دو متباین در وجود در حاق واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجود می دانند و عالم را موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متجدد و متعاقب می دانند که گاهی معیت میباشد و گاهی قبلیت و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در حاق واقع لازم می دانند که حاق واقع نزد ایشان سعت تجدد ندارد و متاد بان از اهل کلام این معیت را معیت علم می گویند که الله مع عالم است بمعنی آنکه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

علم او محیط بعالم ست پس چه فرق از اصحاب عقل معیت شد آن فهمیدند که الله رست با عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت میانیه در وجود می فهمند پس مراد الله بگوشش خود آورد و ندو دانستن و طرد و استقامت برانچه که مراد حق ست نیست و در بیت ثانی میفرمایند چون سالک سفرهای معنوی و طی مراتب کرد و بفنا و بقاء بعد الفنا رسید مهر از دل او گشاده شد و این معیت مراد الله تعالی بشفقت شهود انست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد داشته پس و جهی تقریر کرده باین روش که الله تعالی از معیت خود خبر دا دو بر دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد دریابد یعنی بوجهی که شامل باشد افراد این معیت را و افراد معیات دیگر را و این تقریر با خدشه میکند آنکه افراد این معیت را هرگز محجوبان نمی فهمند بلکه از شروط معیت میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق مستعار ساخته بر جامعیت حق را در مراتب کونیه را بحسب این معیت و طرد را برای مباینت و انفصال وجود حقیقی از ماهیات امکانیه حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت شرح نکرد و بر دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جامعیت حق بحسب معیت جمیع مراتب نفهمد بدون انفصال و مباینت وجود حقیقی و چون سفرها کند این مهر گشاده شود و جامعیت مراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه است لیکن دلالة لفظ بر آن بعید ست و بعض تقریر باین وجه کرده که الله تعالی بمعیت خبر داد باطرد معنی مطرد شدن آن معیت بحسب علم و عین بگوشش دل نیاید بلکه عکس آن بدل آید که مقتصر بمعیت بحسب علم باشد و بعد از ریاضات و مجاهدات این طرد حاصل شود این وجه وجیست از تقریر اول ؎

باز درین ره می بیابم کام را — با چه باز آیم زره سوی وطن
یار را چندان بجویم جد و چست — تا بدانم که نمی بایست جست
حق معیت گفت و دل را مهر کرد — تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
بعد از آن گویا اگر دانستمی — این معیت را کی او را جستمی
این معیت می نرود از گوش من — تا نگردم گرد دوران زمین
چون سفرها کرد و داد راه داد — بعد از آن مهر از دل او برگشاد
دانش آن بود موقوف سفر — نا ید آن دانش بتیزی فکر
بو که موقوفست کامم بر سفر — کی کنم من از معیت فهم راز
چون سفر کردم بیابم در حضر — چونکه بعد سفرهای دراز
گردد و شن بعد دو خطا — چون خطا بین آن صفات با صفا

قوله چون خطا بین آن صفات با صفا آه چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت و ریاضت موقوف ست بر دانستن معبود در باره خود و غیر و اصل دانستن خود را و این خطاست که الله تعالی اقرب ست و بعد ندارد و او با ماست و ما را اصل ایم با او پس از این دو خطا صواب حاصل میشود بانچه جواب از آن که گویا او بعید دی کرده سوال کرد و مسئول عنه مجتنبی که از دو خطا صواب حاصل میشود داشت پس مجیب دو عدد دیگر گفته آن اعمال جاری کنند و ضرب دو اکثیا افتد از بین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد و این ضابطه در علم حساب مسطور ست از آنجا باید طلبید ؎

آنچنانکه وجه وام شیخ بود — بست موقوف گریه آن خیمه — کودک حلوائی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار — گفته شد آن داستان معنوی
پیشتر زین اندر دفتر ثانی تو

قوله آنچنانکه وجه وام شیخ بود آه یعنی وجه ادا و وام شیخ بود دات

احمد خضرویه است که قصه آن گذشت ؎

در دولت خون افگند ز موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فائده دیگر نهد — وانگ دست از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته برکی آنچنانست — کایدم میوه از این عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد گشتنا — بل زجای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چه دادر تو نهان — چون نبودش نیست اکرام و داد

قوله در دولت خوف افگند از موضعی آه یعنی در دولت خوف آید از موضع غیر مطلوب برای آنکه نباشد در غیر مطلوب طمع پس ضمیر آنت راجع سوی مطلوب ست و مطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه و لاحقه و مقام قرینه است و این جائز ست خصوص در لغت فارسیه و ولی محمد تقریر بدینوجه کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم و بموضع دیگر روآرم مطلوب من فوت گردد و این خوف برای آنست که تا طمع تو بغیر آن موضع نبود و فهمیدن از خوف از چیزی خوف از ترک آن که مفوت مطلوب ست آن ترک نوع بعد دارد ؎

از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید — کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع — که چه رو یابد مصرف این طمع

قوله از برای حکمتی و صنعتی یعنی این طمع انداختن برای حکمت و صنعت ست و شاید این حکمت آن باشد که حصول مطلوب بر آن موقوف باشد و نیز برای آنست که دل حیران باشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که طمع آن کرده برای مطلوب پس تکیه بر آن سبب بودی و از حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی ؎

طمع داری روزی در درزئی — تا ز خیاطی بری نان تازئی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

رزق تو در زرگری آید پدید / که ز دهمت بود آن کسب بعید
پس طمع در درزیی بهره بود / چون ترا در جای دیگر رزق شود
بهر تا در حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را هر ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / باز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین حجر / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

قوله طمع داری روزی در درزیی الی آخر الابیات
این فکر از همان ست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرموده م

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا آن شود

بود میراثی رایی شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کز آن نیافت / که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان ای ندانی ای فلان / که بداد حق بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و ضیاعها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی یا ربیِ جرئی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست / در زمان خالیش ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است

قوله نی پیمبر گفت مومن مزهرست + اشاره باین حدیث مثل المومن کمثل المزمار لا یحسن صوته الا بخلاء بطنه مثل مومن مثل نی ست که تنگ کند آواز را اگر وقت بودن شکم او خالی از طعام یعنی یاد حق او به احسن در وقت خلا البطن میشود ۱۲

خالی ای و باش بین الاصبعین / کز می لا این مست ست این
رفت طغیان آب از چشمش نشاند / ابر چشمش زرع دین آب داد
در دعا دایه رزو بهره دوبد / زر طلب شد بی لعبان نی شکر

قوله کز می لا این مکان سر مست مست + یعنی از سمع لا مکان سرمست بود

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع میکند / او نمی‌داند بجز تو مستند
سعیها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری او / عین تاخیر عطا یاری او ست
ناله مومن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز او ست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه بنالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد کمپیرا بگوید که بگیر
وانگرا که خوش ستش قد و خد / کی دهد نان بل به تاخیر افگند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارداش میکند / وز ره پنهانش شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مومنان
بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
اینچنان ندا من سزین بود / کافران اجنت حالی بود

قوله آنچنان خواهد از او زوتر فطیر یعنی زود تر مخفف زود فطیر قسم نان ست که بے خمیری باشد م

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی نهفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی هین ز بغداد ای فلان / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او برج مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

لیک از نفقه و سا چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس اند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
یکزمان مانع همیشد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را بر صبر افشردن گرفت
همچو شبکوکی کنم من خفیه بانگ / تا رسد از نامهایم نیم دانگ
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او عار دید
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / و اندرین فکرت همیشد سو بسو

اللغات مرتجی امید داشته شده نژند افسرده و اندوهگین دق گدای مجاعت گرسنگی انتجاع آب و گیاه جستن و نزد کسی رفتن برای طلب معروف ه

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن

وَعَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قریبست اینکه مکروه میدارند چیزی را و حال آنکه آنچیز بهترست شما را و قول الله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدرستیکه با عسر یسرست

وقوله علیه السلام اشتدی تنفرجی

شدید شواے رنج و قحط منفرج خواهی شوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشگفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان حلیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان هر منحوس اوست / بر ضعیفان رحمت بهر چیست
هین ببر دستش که تا نسل انتقام (?) / رنج اکم بین گر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چو بهادر زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن ویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک آمدت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه بکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
ابنهی از تست وز یاران تست / دایما یاران شفقت را نخست (?)
ور نه کین حیله را از تو کشم / تا شود ایمن شهر از محتشم
گفت او از بعد سوگند آن سه / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی ام بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

اللغات ضرار ضرر رسانیدن و بمعنی ضرر نیز آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب بآن بجهت وقوع خوف دل ست بر سبیل مجاز عقلی برای مبالغه در وقوع منتحس بجاء مهمله نحس شونده عشوه فریب اصبع انگشت بر امر ست از بریدن ملدوغ بعین معجمه گزیده شده از مار **قوله** اهل دیوان بر عسس طعنه زدند داخل مقوله عسس ست عسس خود را بغائب تعبیر کرده ه

دربیان این حدیث که الکذب ریبة والصدق طمانینة

دروغ ریبت ست که از آن دل در ارتیاب می افتد و آن را قبول نمی کند و راستی طمانینت ست که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع سازد +

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدق آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارآمد ز گفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد ز آب
جز مگر محجوب کو را علتی ست / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود (?) / بر همه از بیزد شگافیده شود (?)
سه شگافد دان دل محجوب نی / زانکه مردود دغا و محجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزاد و بحر عمر کاه / هر دو آن بر لب گذرد از ندراه (?)
چون یبلو بهر که بازرگان ست (?) / بر هر دو بر قلبها دیده ورست (?)
شد پدید او مرد را دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

http://t.me/Tehqiqat

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

هر یکی اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی درست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی سهوست و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بوی از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتشدان بود
بار ها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بار ها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / کهمی سوزاند ز تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس سبب جوعیست وز تخمه بدم / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال

اللغات نبی خبر دهنده. غبی نادان. دیده ہست مبل اسم فاعل از ابلال تر کردن و اشک مبل کنایه از اشک کثیره ست مرج بسکون را رست یعنی مزرع و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعرست چنانکه ذات مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن نیپلو بیای تحتانیه مثناة و بای فارسی بفتحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف امتعه و اسباب و غله و جز آن برای فروخت آرند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن اح شراب فتوح گشائش باد

قوله کعبه با حاجی گواه نطق جو + آه در حدیث وارد ست که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد برای طائفان و حجر اسود شفیع خواهد شد ه

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد ازان

قوله چون ز غیبت و اکل لحم مردمان + آه قال الله تعالی وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ کرده

مدحها در صید شله گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو

یعنی غیبت کند بعض شما بعض را آیا دوست میدارد غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت است آن برادر ه

بار آخر گوئیش سوزان و مست / گرم تر صد بار از بار نخست

قوله مدحها در صید شله کرده اند + شله فرج زنان و مراد زن باشد و ظاهر آنست که مراد حقیقت ست یعنی مدحها زن برای گرفتن شله کرده اند ه

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیائی نو کننده دردهاست / کو ملولی آنطرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / در وجود درد جو هین درد درد

قوله درد هر شاخی ملولی خو کند + خو بفتح خای معجمه بر چیدن و درو کردن اینجا مراد همینست اگر چه معنی دیگر هم دارد ه

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست
خادع درداند درمانهای ژاژ / رهزنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
همچنین هر زر قلبی مانع ست / از شناس نقد و کان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیرای مرید
گفت در دت چینم و خود برد درد / خار بود ار چه بصورت ورد بود
روز در مانی در و غمین میکند / تا شود در دت مطیب مشک بیز
گفت نی دردیت و دوا فی خاتم / مردنیکی لیکک لم احمقی
هر خیال و خواب چندین ره کند / نیست عقلات تا سوی روشنی
بر خیالی اینچنین ره دراز / پیش گیری از سر جهل و آز

قوله خادع درداند درمانهای ژاژ + ژاژ بهر دو زای فارسی گیاهی بود بی تخم بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نه شود و سخنان بیهوده را نیز ژاژ گویند و این جا مراد بی فائده و بی اثر
باژ بزای فارسی نذری که راه داران و گذربانان از سوداگران بگیرند ه

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

بار ها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کو در فلان خانه دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بر سر گنجی از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن کس که مفلس می‌بدم
تو مرا پرورده کردی ای حشم / پیش تو پرورده‌ی پیچ و خم
گفت او گر می‌نماندی عاسیم / خویش را من نیک بدانسیم
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم می‌دهد

زین بشارت مست شد در شور شد / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
خواه احمق گو و خواهی تو ظلم / یافتم من آنچه می‌خواهد دلم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
وای اگر بر عکس بودی درد و شیا / او بدی بینای من من کور خویش را

گفت بد موقوف تا یابیت لوت من / آنچه حیوان بود در حانوت من
من مرا خویش دیدم همگنان / هر چه خواهی گو مرا هیچ امان
با فقیری گفت سوزی ... / کت ترا اینجا فنید اندکی
احمقم گر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

اللغات کول احمق تسو مقدار چهار دانگ و مراد اندک ست لوت طعامهای لذیذ و حانوت دوکان

فرومست شبهه ست از فرسی در قاموس مذکورست فرسی کرست تجر دهش بس شده و شیفته متحیر و مدهوش شد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو
این چه حکمت بود کان ملک مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گزینه خلعتی نی از مکرمت
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
آیتی است موسی شود / کو بتحت الارض تا ماهی دررود
این بود لطف خفی کز احمد / نار بنماید ولی نوری بود
امر شاه الدین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دو در مزید
اندر آید تا شود او ناپدید / خود ز شبه عیسی آمد تاج دار

جمله حیران و شناور زیر ... / زانکه کاین رجی راه طلب
تا شتابان در ضلالات شدم / هر دمم از مطلب جدا تر می‌شدم
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
منکر انرا قصد اضلال اتقا / ذل شده عز و ظهور معجزات
خصم منکر تا نشد مصداق جا / کی کند قاضی تقاضا گواه
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل و قمع او شده
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
نیست مخفی سیر با پای ردا / ساحران را سیر بین قطع یا
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امید ای سیفی
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش شنیم

زانکه کاین ...ج راه طلب / کز کجا امید وارم کرده بود
باز حین آن ضلالات ابجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
اندرون هر ترک پاک آن نهج / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
قصد شان انکار ذل دین ... / عین فی ال عز رسولان آمده
معجزه چون گواه آمد که / به صدق مدعی در مشکلی
ساحران آورد حاضر نیک ... / تا که حج معجزه موسی کند
لشکر آرد بیعد تا سول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
آمد در سبط افگند او کران / تا بدانی کامن در خوف است ان
عارفان ان اند دائم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / عیسی اندر غار و پنهان کنند
نرو ترش ... دار او ویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو

اللغات رشد راه راست یافتن منهج راه و جاده و قدم در صحاح مذکورست وجی الفرس وجد فی حافر و رجعا و اینجا مراد مطلق در دست رجا امید خفی پنهان جمله مهربان اذلال خوار کردن و آزلال برای معجمه لغزش دادن ثقات جمع ثقه بمعنی استوار مصداق آنکه بآن تصدیق حاصل شود قمع ذلیل ساختن و قهر کردن جنح زغم و مراد الباطل ست هامون دشت و زمین هموار + **قوله** آن امیر از مکر بر عیسی تنید + آه درین ابیات اشاره ست بانچه بعض مورخان می آرند که چون یهود قصد قتل عیسی کردند جمع شده آمدند عیسی عم در حجره بود و چون سردار معاندان حجره کرد عیسی عم بر آسمان رفتند و برآن معاند شبه عیسی پیدا شد یهودان او را گرفته کشتند بر دار آویختند او هر چند گفت که من عیسی نیم من فلان کسم قبول نکردند و بعد قتل در شک افتادند که اگر من عیسی عم را کشتیم آن شخص کجاست و اگر آن شخص را عیسی عم کجاست و بعض مورخان گویند که آنکس که شبه علیه عم بر وافتاد یهود نبود بلکه از حواریان عیسی عم بود و عیسی گفته بود که کسی که شبه من قبول کند او را جنت ست پس یک حواری قبول کرد و او کشته شد و در قران تعیین آن کس نیست که بر و شبه افتاد بلکه اینقدر در قران شریف مذکورست که یهودان کسی را قتل کردند که بر وی شبه افتاد و در شک مستمر شد که آنکس را قتل کردیم عیسی عم بود یا شخص دیگر و ایمان باین مقدار فرض ست که مقتول عیسی نبود بلکه مقتول

چند عالم بود بر عکس این / ز هر پندار دبود این انگبین
چند اشکار میرود تا برخورد / بس سپه بنهاد دل بر ... پیش
برگ ادبی گرد و بر سر خورد / رو بشینه با ظفر آمد به پیش
چند بازرگان به دیر ... / **قوله** برگ ادبی کند برگ ساز و نوائی
شیر پندار دلسو ...

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

غنیمتی ست که از کفار گیرند بدون جنگ ۵
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / گرچه پا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه شهره شد شیوع و شهرت / از چه است این از عنایات قدیر
از جهان ابرهه مجنون [illegible] / آن فقیران [illegible]
او گمان برده که ذلک میکشد / بهر اثبات خود زیر میکشد
اندرین فتح غرایم دان تمام / در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کانزر از لطف خدا ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم
ایمنیها می نهد در خوف بیم / یاد آمد قصهٔ شهزادگان
گوش هوش آور درین بشنو بیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بی دستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست درد / ور بگوییم آن ملالت آید بدرد
هیچ چیزی میم اندر آید گفت الم / ور ز خموشی اختناق ست و سقم
گر نگوییم آتشی را نو نیست / ور بگوییم این سخن دستوری نیست
در زبان چیست کلی پاسخ آن / انما الدنیا فنیت ما ننا
هیچ جستی او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه اکنون با ملک با آن ثنا / اول آخر هم و ز لذات شاه
پیش شه خوب است یا پای نوش / لیک چوپان واقف است احوال میش
کلکم راع بداند زان رمه / کو علف خوار و کی در ملحمه
گرچه در صورت از آن صحبت دور بود / لیک چون عود در میان سوز بود
واقف از سوز لهیب آن قوم بود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جانشان بدان همی / لیک خود را کرد تا صد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورت آتش بدان معنی اندرون / معنی مشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاهد حالش شده
گر نه شد عارف سیما ز کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
ذره ذره دانش یکذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش شه را هین معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه نور چشم و دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تو اثر نیست تا نبع جان او / بی ز چشم دل هدی ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب / در میان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که بی او آن تو است
دست در فتراک این پاینده زن / بر سر است او میان دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و با خود برسری
گفت شاها صید [illegible] / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگیش بخشیان در خورد شد / که شهی زین بر دل او سرد شد
شاهی شهزادگی در باقیست / از بلی تو زغیری آخته است
صوفیی کانداخته خرقه تمام / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای قبیح / که نمی ارزید آن یعنی به هیچ
دور از نا شوق کی افکند [illegible] / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ورزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ ستیلش در دستر است
ملک دنیا تن پرستانرا حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معشوقش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش نبد [illegible] محبت / هیچ [illegible]
[illegible] آمدن / تو ز استعداد [illegible]
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرید / گرچه سیمین بود کی برخورید
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیر ستش نه نقصان قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زو چه یابد جز هلاک و جز خمار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سفیدی بخشد و ضعف میان
لیک با انبان این آسیا / ملک بخشش آید و هم کار کیمیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت در قصور و در قباب
هند ارد این شکل گم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیبای جهان / نام میر بنده جهان نیم جهان
ای تن کز فکرت معکوس تو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذر از این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در ره آزادیت چون رسته / همچو دلو سیر جنبد در چاه ست
مدتی سو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری خرمن بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اللغات پاسخ سخن جواب چغر جانور آبی آنرا غوک گویند دستور رخصه متاع آنچه اندکی از ان نفع و تمتع باشد و بزود وسے فانی گرده + قوله تعالی اِنَّمَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا مَتَاعٌ وَّاِنَّ الْاٰخِرَةَ هِیَ دَارُ الْقَرَارِ نیست این دنیا مگر متاع که بزودی فانی می شود و هر آئینه آخرت آن دار قرار ست که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکورست زلزال بالفتح حرکت دادن و جنبش دادن و زلازل بلیات را گویند ملحمه فتنه و جنگ عظیم سور جشنی باشد در ایام عید و یا عروسی و در قاموس مذکورست سور ضیافت لیبت با نه آتش و فود جمع وفد گروهی که از دور آیند بر سلطان و اینجا مراد مطلق گروه ست عمی بالفتح مرتبه اعجمی آنرا گویند که سخن صاف و فصیح نگوید و اینجا مراد غافل ست معرف بیان کننده تا معرفت بدان حاصل آید و قوله در درون یکذره نور عاقلی الخ مقوله مولوی ست متخلل میان قصه الی قوله بالتواتر نیست قانع جان او حرز اندازه کردن و تخمین نمودن دیدبان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاه دارد تا چیزها بعید دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک فتراک دوالی که در پشت زین بندند و مراد چیزی که متعلق دولت ست از ثمرات و منافع و رمال امر ست از در مالیدن بر سر باری که بالای بار نهند کالبد مراد از ان کالبد انسانی ست که باین صفات موصوفست منصب مرتبه محجب پوشنده استعداد صلاحیت و این صلاحیت بدو وجه ست یکی صلاحیت عین ثابت و این استعداد از لوازم ست تغییر و تبدیل او را ران راه نیست و وجه دوم صلاحیت که از اعمال و نحو آن پیدا آید و درین جا رست که گاهی باشد و گاهی نباشد و مراد اینجا همون وجه دوم ست بد دل و زن فاحشه و مراد اولست کیا پادشاهی قصور جمع قصر قبات جمع قبه و آن هر دو انواع عمارت از در نوشت یعنی پیچید +

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن +

هر زمان جوحی ز درویشی بفن	رو بزن کردی کی ای دلخواه من
روی سرخ شگرفی دام نه	دانه بنما لیک منما خود [illegible]
قصه کوته کن که شد قاضی شکار	از جمال خود از مقال آن نگار
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش	آنچه حق باشد تو زین مسکین مباش
خانه سر حیله پر سود ابود	صد سبو [illegible] سوی آن [illegible]
بر گماه میوه ها نوز غیب	از پی آن کمتکی بی هیچ [illegible]
خویش را در خواب کن این [illegible]	سر زیر [illegible] بر آر
خصم ره را نیز خار تیز نیست	بهر خلوت سخت [illegible] مسلکی
خواند با قاضی فسونهای عجیب	آن شکر لب آنگهانی از [illegible]
چون سلاحت هست و [illegible] بگیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
کام بستان و کن او را تلخ کام	کی خورد دانه چو [illegible] دام
گفت ای [illegible]	[illegible]
مر مرا معلوم [illegible]	[illegible]
باقی عهد از فلک آسوده اند	[illegible]
در خزان باد خوف حق [illegible]	[illegible]
همچو آن اسحاک [illegible]	[illegible]
امشب از امکان بود آنجا بیا	کاشب [illegible] سیر [illegible]
چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه [illegible] خورد
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید
شد زن او نزد قاضی [illegible]	که مرا افغان ز یار ده دله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی	وز ستمگاری شوهر [illegible]
گفت خانه تو ز هر نیک و بد	باشد از بهر کلا آمد شدی
همچو باغ انگبین از میوه کن	گرد خالی تا رسد از امر کن
[illegible]	[illegible] دل [illegible] آن نماست
گفت [illegible]	گفت جا نه این کنیزک بس تهیست
[illegible]	زنگی شب حمله را کردن نداد

اللغات جوحی نام مسخره غمزه چشم بهم زدن [illegible] کید مکر و فریب شکرف بزرگ و نیکو [illegible] بمعنی اینجا و این ظاهرست [illegible] مراد از ان [illegible] افسانه است [illegible] جمع صدر بمعنی سینه است اطلاق کرده شد با عضاء رئیسه [illegible] برای اعضاء [illegible] شقائق جمع شقیق بمعنی شکوفه و یا بمعنی لاله [illegible] اندیشه کردن + **قوله** چند با آدم بلیس افسانه کرد آه در بعض تفاسیر مذکورست که ابلیس [illegible] در وسوسه انداخت آدم هم در وسوسه متردد شد و در عمل بآن توقف نمود بعد از ان در دل حوا وسوسه انداخت حوا آنرا در دل آدم مستقر ساخت پس آدم هم آن وسوسه را قبول کرد **قوله** اولین خون در جهان ظلم و داد + آه قابیل خواست که زن هابیل گیرد هابیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت قربان هر کسی که قبول شد او بر حق ست او زن را بگیرد پس قربان هابیل قبول افتاد قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل هابیل را بکشت و زنش را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد برای زن بود و زن سبب آن گشت **قوله** نوح تا به خانه می برد [illegible] و اهل بر تا به [illegible]

اولین خون در جهان ظلم و داد	از کف قابیل بهر زن فتاد		
نوح چون بر تابه بریان ساختی	و اهله بر تابه سنگ انداختی	مکر زن بر فن او چیره شدی	آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین از گمرهان		

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سنگ انداختی + آه واهله نام زن نوح عم است و نوح علیه السلام نصائح بوی به احسن کردی آن زن از مکر خود آنرا باطل کردی و قوم کافران را نهان می فهمانیدی بمکر خود که نصائح نوح عم قبول نکنند آن مکر در دل قوم تا ثیر می کرد ۵

بو از زن راهمچنین بد کافره	خوانده باشی تفصلان تبره	یوسف از کید زلیخای جوان	
مانده در زندان ای اسحاق	هو لاکاندر جهان مبنی ...	باشد از شومی زن در هر مکان	**قوله** خوانده باشی قصه آن فاجره + آه مراد از فجور شک او دست دیگر او است

کر آن قوم در ضلالت می افتادند و قلیل لوط عم قبول نمی کردند و نیست مراد از فجور زنا و مقدمات آن که در از واج انبیاء آن را راه نیست ۵

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان آن عشقش [illegible]
اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف / وی بالم در ربیع و در خریف
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
خلق پندارند زر دارم درون / صرف واگیرند از من زین ظنون
من برم صندوق فردا در [illegible] / پس بسوزم در میان چارسو
بار من صندوق را در دم بست / خویشتن را کرده پنهان [illegible]
[illegible] / یا پری کام میکند پنهان [illegible]
عاقبت دانستگان بانگ و فغان / بذر صندوق کسی روی نهان
آن سری کش نیست فوق آسمان / از هوا [illegible] در آن صندوق [illegible]
از من آگه کن درون محکمه / تا نهم رانند [illegible]
خلق را از بند صندوق فلان / که نرهد جز انبیا و مرسلان
آنجهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان [illegible]
یا [illegible] در اسیری او فتاد / [illegible]
منفذش نی از قفص [illegible] / در قفص [illegible]
گر ز صندوقی به صندوقی رود / [illegible]
آنکه داند [illegible] / [illegible]
تا ببیندش [illegible] / بر سر قاضی [illegible]
برد القصه [illegible] صندوق [illegible] / [illegible]
گفت شرعی [illegible] / قیمت صندوق [illegible]
گفت ای ستار [illegible] / [illegible]
آنچه [illegible] / [illegible]

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من یاد داری هر زمان
این دو علت گر بود ایجان مرا / آن یکی از زشتی آن یک جدا
صورت صندوق بس عالیست لیک / از رخوت سیم و زر خالی و نیک
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
از پگه حمال آور او چه باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ می‌زد کای حمال وای حمال
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
چون ز صندوق بدن بیرون شوند / او ز کورستان [illegible] +
تا خدا این [illegible] / همچنین بسته بخانه ما برد
از هزاران کس یکی خوش منتظر / کو بداند که به صندوق اندرست
زین سبب [illegible] / [illegible] خوب است و [illegible]
[illegible] / [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] / [illegible] صندوق اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
گفت شخصی نزد قاضی رفته / [illegible] گفتنیها گفت
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایه تهمت و پایه گمان
چون تن [illegible] خوب با وقار / واندر آن [illegible] غیر بار
گفت زن هی درگذر ای مرد دین / خود بسوزاند او [illegible]
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
چون پیاپی گشت آن [illegible] / گفت هاتف نیست [illegible]
عمر در صندوق برد از آن جهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش / گفت ای حمال ای صندوق کش
ایخدا [illegible] قوم [illegible] / تا ز صندوق بدن ما را [illegible]
آنکه داند تو نشانش آشناس / کو سوی آنجهان [illegible]
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طلبید
دائما محبوس عقل [illegible] / از قفص اندر قفص [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] / [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] گفت آن حمال [illegible] / [illegible] قاضی [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible]
من [illegible] از هزار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس درین صندوق [illegible] / [illegible] مانده اند
آنچه [illegible] / [illegible] صندوق [illegible]

اللغات [illegible] واطت اگویند [illegible] مراد جماع حرام است که زنا است [illegible] جای قرار [illegible] پنهان شدن بگوشه قلتبان کسی که

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

بر احوال تبیه زن مطلع باشد و متعرض آن نمیشود زراق صاحب نفاق وقار آهستگی با عقل کمال سله سدی که در و مار کنند نکال رنج هاتف آواز دهنده از غیب روح بفتح را بمعنی راحت و خوشی + **قوله** در بنی ان استطعتم تنفذوا + قال الله تعالیٰ یَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ ای گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کناره‌های آسمان و زمین پس نفوذ کنید و نفوذ خواهید کرد مگر بقهر و غلبه شما را این قوت نیست ۱۲

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

یانکه بر بر صیاد حق اندر کمین	می دهد باد اش بیش از یوم دین	آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت دادش بر همه جانها بسیط	گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است	هین مجنبان جنبش جز بدین داد
[illegible]	نوش میداد و بعد ظلم نیش	پس همین جا خود جزای یک یک و بد	میرسد با کیسی چون بنگرد	وان جزا کانجا رسد در یوم دین	هیچ آن با این نماند نیک بین
[illegible]	لیک هم میدان که با وی الظلمات	گفت نایب یک بیک آباد ئیم	با سواد او چه اندر شاد ئیم	همچو آن زنگی که بد شلوار خوش	او نه بیند غیر او بیند خوش
[illegible]	داد صد دینار و آن را وی خرید	هر زمان صندوقی ای نا آید	هاتفان غیبیانت مینجرند	**قوله** زان که بر صیاد حق اندر کمین + آه اشاره است	

بمضمون این آیت اِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ بدرستیکه رب تو البته برگذرگاه است یعنی چنانکه فوت نشود چیزی ازان کسیکه برگذرگاه نشسته است و نشیبش گذر کند گمانست همچنین چیزی فوت نشود از الله تعالی + **اللغات** بادی آغاز کننده من یزید کیست که زیاده میکند یعنی در قمس بند راه و پرده میان خیز

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

بدرستیکه من هستم ناصر او پس علی ناصر و دوست نزدل این حدیث برای افادهٔ آنست که دوستی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه و جوه آله الکرام فرض است

همچنین نصرت خواستن [illegible] ۱۲	زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود وان علی مولا نهاد	گفت هر کس را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست

قوله گفت هر کو را

مولی بر دوست [illegible] مقصود آنست که مراد در حدیث از مولی دوست است و معنی آنست که هر کسی که من دوست او باشم پس علی دوست اوست پس الزام نام آمد که کسی که علی دوست او نباشد من نیز دوست او نیستم پس دوستی علی فرض است ۱۲

کیست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت بر کند			
چون بآزادی نبوت هادیست	مومنان را ز انبیا آزادیست	ای گروه مومنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید	لیک میگوئید هردم شکر آب
[illegible] گویند سرو سبز	شکر آب شکر عدل نوبهار	حلها پوشیده و دست افشان	مست و رقاص و خوش و عنبر فشان	جزو جزو آبستن از شاه بهار
[illegible] سوی [illegible]	خامشان بی لاف و گفتار نهیج	با دهان بی نطق خوش بر تافته اند	هر زبان نطق از فراد یافته است	نطق عیسی از فر مریم بود
تا ز یادت گرد از تنگی اتهام	لبر عبارت دیگر است اندر نبات			

بند رقیت ز پایت بر کند — بر زبان چون گلستان خوش خفا — جسم شان چون درج پر در ثمار — نطق آدم پرتو آن دم بود

قوله کیست مولی آنکه آزادت کند + انتقال است از لفظ مولی بمعنی دوست سوی مولی بمعنی آزاد کننده و این را از حدیث علاقه نیست برای افاده آنکه آزادی از رقیت ماسوی الله از انبیا حاصل است و این مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر کس که آزاد کننده او از رقیت ماسوی الله هستم من پس علی نیز هست که این کلیه کاذب که امداد درین آزادی مر انبیا و رسل را از امداد آنسرور است صلی الله علیه وآله وسلم امیر المومنین علی رضی را امداد بر انبیا نیست بلکه امداد انبیا براو است صلواة الله علیهم ۱۲

خریداران خود غافل مشو	تا نمانی تو پریشان حال آن زن	آنچنان که مرد را جا حیدلان	عکس آن اینجاست ذل من قنع	اندرین طورست عز من طمع	در جوال نفس خود چندین مرو

قوله عکس آن اینجاست ذل من قنع + آه یعنی درین راه عکس است که در حق دنیا واقع است که عز من قنع و ذل من طمع که درین راه ذلیل است آنکه قانع است براندکی و عزیز تر آن که طامع زیاده است و در قناعت و طمع دنیا که ذلیل طامع است و عزیز قانع است ۱۲

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه بار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آواز برفراشت / غمزهٔ پنهان ز سعی زن نداشت
گفت قاضی تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس شش پنج زن
این سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختنش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار واندر شش دره‌ام انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد التفات
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طار و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شده مصری شه
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بسست / چند ماند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / وا فغست ای خوف ست ازین نیک و بد
ای حبیب الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در ما تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

قوله جاوز الاوهام طار و اعتزل + الخ المعنی همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف ست و معنی آنکه تجاوز کرد عارف همهٔ اوهام را و در گوشه شده ازان و اگر هر دو فعل بر صیغهٔ امر اند پس این قول عارف نصیحت ست یعنی تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام + **اللغات** وارد کسیکه از قافله پیشی کند برای طلب آب و گیاه و لفظ وارد واردست درین آیه فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ پس فرستادند وارد خود را پس انداخت دلو خود از اینجا این لفظ مستعار ساخته برای رفتن بر بالای چرخ کفو مثل حفنه بحاء مهمله و سکون فا مشت غله و در چیز اندک نیز مستعمل میشود باستعمال غالب در غله و اقوات در استعمال فقهاء قدریست که کم از نصف صاع باشد کنیس بتخانه هم

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بیصورتی آباد کن / [illegible] را مشتاق کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون [illegible] / در رمیدن شوقی جز این جانی مجو

در بیان [illegible] شاه چین شاهزادهٔ غریب را +

حاصل آنکه [illegible] / او از آن خورشید چون [illegible]
آن گدا [illegible] / [illegible] تا زه
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون دهید
جمله رنجوران تنها جستند این / رنج افزون [illegible]
[illegible] / [illegible]
زر بگنه بهتر نباشد طامعی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
[illegible] / [illegible]
الف شاه [illegible] / [illegible]
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد آن سری
باد باد [illegible] / [illegible] تا ز خنق
[illegible] / [illegible]
زینه همه بنگاهها کل شد مدد / هست این هنگامه هر دم گرمتر

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سعدان گرمیست اندر لامکان هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم زانکه ایشان اند پرناز و نعیم

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورك اطفأ ناری

زآتش مومن ازین رو ای صفی میشود دوزخ ضعیف و منطفی
زود کبریت بدینسو و اسپار تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
هست لرزان زان جحیم و هم جنان نی مر ایشان را امان و از او امان

گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد ورنه گردد هرچه من دارم کساد

کفر که کبریت دوزخ اوست بس بین چه پخسانید او را این نفس
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین من بتی ام تو ولایتهای چین

اللغات صفی برگزیده. صفت مشبه از صفوت است. منطفی از انطفاء یعنی مردن آتش است. پخسانَد بپای فارسی و خای معجمه و سین مهمله فرونشاند. کساد بی رواجی ۱۲

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این میکشید تا رسید عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتری است اعتناق بی حجابش خوشتری است

قوله گفت لبسش گرچه شعر ششتر است + لبس بمعنی لباس و شعر بمعنی پشم و اینجا مراد جامه پشمینه است و اعتناق دست در گردن یکدیگر کردن ۱۲

گر خموشی در بگویی صد هزار هست بیکار و نگردد آشکار
این خموشی مرکب چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود
من ز نعره گر شدم او بی صبر تیز گوشان این همه بشنیده اند
آنکسی کش مرکب چوبین شکست غرقه شد در آب او خود ماهی است
این مثال آمد رکیک و بی ورود لیک در محسوس ازین بهتر نبود

من شدم عریان ز تن او از خیال میخرامم در نهایات الوصال
تا بدریا سیر اسپ و زین بود بعد از آنت مرکب چوبین بود
هر خموشی که ملولت میکند نعرهای عشق آنسو میزند
آن یکی در خواب نعره میزند صد هزاران بحث و تلقین میکند
نه خموش است و نه گویا نادری است حال او را در عبارت نام نیست
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت جانش چه آذر جگر بر سوز رفت

این مباحث تا بدینجا گفتنی است هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
مرکب چوبین بخشکی ابتر است خاص مر دریاییان را رهبر است
تو همی گویی عجب خامش چرا او همی گوید عجب گوشش کجا
این نشسته پهلوان بی خبر حقیقه خود آنست و گران شور و شر
نی از زبون هر دو هست او بی عجب شرح آن گفتن همی نبود از ادب

قوله من شدم عریان ز تن او از خیال عاشق تا گرفتار تن است در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال اوست پس می گوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من رفت نه صورت ماند نه خیال ۱۲

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شه نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار
در دل خود یافت عالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله
بانگ روزن شد بر او که شعاع خاک که گندم شدی گاه صاع
صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید
بر چنین گلزار دامن میکشید جزو جزوش نعره زن هل من مزید
علمهای با مزه دانسته اند زان گلستان یک دو سه گلدسته اند

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست که ازان بحرست و این هم ماهی است
از نوازشهای آن شاه وحید در تن خود غیر جان جانی بدید
عرصه و دیوار و سنگ کوه بافت پیش او چون نار خندان میشکافت
در نظر با چرخ پس کهنه و قدیم پیش چشمش میشدی خلقی جدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود چشم را از صورت آن بر گشود
گلشنی کز نقل روید یکدم است گلشنی کز عقل روید خرم است
زان سبب ما زان دو سه گلدسته ایم کاین در گلزار بر خود بسته ایم

پس معرف گفت پور آن پدر این برادر زان برادر خردتر
در دل خود یافت عالی عالمی کان نیابد کس بصد خلوت همی
ذره ذره پیش او چون آفتاب دمبدم میکرد صد گون فتح باب
سرخ رویا چونکه دارست از جسد از قضا با بینک چنان شمش رسد
از غبار موکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی در بصر
گلشنی کز گل دمد گردد تباه گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

قوله چرخ بنموده ورا کهنه و قدید + آه سر نور الله گفته که در مصراع تعقید است یعنی چرخ که کهنه و قدید است پیش چشمش خلق جدید مینمود و میتواند که چرخ بمعنی قضاء آسمانی باشد و نموده متعدی و حاصل آنکه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

قضا ها آسمانی کهنه و قدید را پیش چشم او خلق جدید نمودار میکرد و اول را مویدست این نسخه دیگر در نظرهای چرخ لبس کهنه و قدید پس شیخ ولی محمد گفته معنی آنکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدیدست یعنی بقیمت نمودار شده بجهت آنکه در پیش چشم او هر دم هر یکی خلق جدید پیدا شده و این نیز میتواند

لیکن مناسب نسخه دیگر توجیه اول میر نور الله آه

آنچنان مقتضا جها هر دم زنان / میفتد اسپان یغما از زبان
در دمی خود فارغ آرند از زبان / گر دها در کرد تو عشوه زنان

باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت بر نان زن
ماربود اژدها گشته مگر / یکسر بود این مانی هلت
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است دوزخ فخ بود

دام ابدال مستوان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چونکه عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زانزو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز اعکس نیست

قوله آنچنان مقتضا جها هر دم زنان + آه یعنی این چنین کلید با آله السبب نان از انگشتان دست می افتد

قوله گفت تو زان رو که عکس دیگریست + آه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگریست یعنی از ان که گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت عکس گفت دیگر شد و همچنین جمیع احوال تو غیر عکس نیست آه +

خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی تو آوی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد

تا کی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر سیر / لاجرم بی بهره گشته از ظفر

قوله شادی تو دو فواده و خشم عوان + آه یعنی چنانکه شادی غیاشق عکس لاله بر خشم و مرد ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد

عکس خشم عوانست همچنین گفتار و جمیع احوال مقلد عکس گفتار و احوال محقق ست آه
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز یاد پر خود آرد صید شکار

قوله لاجرم شاهش خوراند کبک و سار + آه سار جانوریست پرنده سیاه و خال دار

لاجرم شاهش خوراند هم کبک / منطقی کز وحی نبود از هوا
همچو خالی بر هوا بر شد هبا / گر نباشد خواجه را ایندم غلط
ز اول والنجم بر خوان چند خط / تا که ما ینطق محمد عن هوا
ان هوالا بوحی احتوی / احمد را چون نشست از وهم پا
جسم یا ز اده تحری و قیاس / تا بدانی که محمد از هوا
وانگفت و گفت از وحی خدا / گر ضرورت هست هم داری حلال
که تحری نیست در کعبه وصال / بی تحری اجتهادات هدی
هر که بدعت پیش گیرد از هوا / همچو عادش بر برد باد و کشد
نی سلیمانست تا تختش کشد / عاد را باد دست حمال خدا
همچو بره در کف مرد اکول / همچو فرزندش نهاده بر کنار
میبرد تا بکشدش قصاب وار / عاد مانرا باد ز استکبار بود
یار رمی پند اشتند اغیار بود / چون بگردانید ناگه پوستین
خرد شان بشکست آن بئس القرین / باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد / هود دادی پند کای پر کبر خیل
بر کنند از دستتان این باد و نیل / لشکر حق ست باد از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق / او بسر خالق خود ست و ست
چون اجل آید برارد باد دست / این جهان باد دست کامین مینسید
بودنی همچون حلق همچون گذشت / دست آنکس کو بکرد ست بوس
دم خشم آنست میگرد دبوس / باد را اندر دهان بین رهگذر
هر نفس آیان روان با کر و فر / حلق و دندانها از و این بود
حق چو فرماید بدندان در فتد / کوه گردد ذره باد و ثقیل
درد دندان دارش از اوعلیل / یارب و یا رب برآرد او ز جان
که ببر این باد را ای مستعان / ای دهان غافل بدی بین باد را
از بن دندان در استغفار شد / چشم سخت اشکها باران کند
منکر ان را درد الله خوان کند

قوله ز اول والنجم بر خوان چند خط + آه

قال الله تعالی وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوٰی وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُّوْحٰی قسم ستاره است وقتیکه نزول کند دگمراه شده است صاحب شما که رسولست صلی الله علیه و آله وسلم و نه عادی شده است گفتار و نطق میکند از هوا خود نیست آن نطق مگر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه

وآله وسلم وحی از حق سبحانه ست هو
چون دم مردان پذیرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز زد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک گفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو باغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون می نهادم / زاسپه تو یاغیانه بر جهم

قوله چون دم مردان پذیرفتی ز مرد + آه یعنی چون کلام حق از گفته مرد

حق قبول و ایمان آوردی وحی حق را نیز پذیرا شو تا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه وسلم بر تو نازل شود هو
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه سر شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سر کشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار

قوله تا بغیب ایمان تو محکم بود + آه الا بیات

این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بالغیب ست و ایمان که آنوقت بوقوع آید که در انوقت همه کسان مومن شوند مایه غم ست و آن زمان احتضار پس ایمان حالت احتضار مقبول نشود بلکه مایه غم بود پس قول مولی محمد که قول شیخ قدس سره آن زمان خود جملگان مومن شوند اشاره ست بآنکه ایمان یاس مقبول ست چنانکه

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اہل تحقیق واصحاب کشف ست در محل خفا ست کہ مقبول بودن این ایمان خلاف ظاہر ابیاتست ودر دفتر سوم گذشتہ زاہد و فائق شد آن دم متقی ہم چو در جانکندن شقی و در مصراع ثانی این بیت دلالت دارد برآنکہ در وقت جانکندن کافر نیز مومن میشود واز جانکندن مراد احتضار ست واین را دلالت نیست برآنکہ ایمان شقی در وقت احتضار مقبول ست یا نہ بلکہ بیت از قبول وعدم قبول ساکت ست وشیخ اکبر قدوہ محققان رضی اللہ عنہ میفرمایند در فص موسوی از فصوص الحکم ثم لیعلم انہ ما یقبض اللہ احدا الا وھو مومن بما جاءت بہ الاخبار الالھیۃ واعنی بذلک من کان من المحتضرین یعنی پس تا دانستہ شود آنکہ قبض میکند اللہ و موت نمیدہد ہیچ یکی را بحالی مگر بآن حال کہ آن مقبوض مومن ہست بآنچہ کہ آوردہ آنرا اخبار الہیہ و مراد میدارم ازان شخص محتضران اند وحاصل آنکہ محتضر را اللہ تعالی موت نمیدہد مگر آنکہ او در حال احتضار مومن باخبار الہیہ ہست از توحید و رسالت و بعث و حشر و جنت و نار و امثال آن از آنکہ آوردہ اورا رسول محتضر آنرا گویند کہ ملائکہ را مشاہدہ کرد و موت حاضر شد او را لہذا گفتہ موت الفجاءۃ وقتل الغیلۃ برای ہمین کہ موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروہ دیدہ داشتہ شد مرگ مفاجات وقیل غیلۃ اما موت الفجاءۃ فحدہ ان لا یخرج النفس الداخل ولا یدخل النفس الخارج وبذا موت الفجاءۃ فہذا غیر المحتضر وکذلک قتل الغیلۃ یضرب عنقہ من ورائہ وھو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیہ من ایمان وکفر ولذا قال علیہ السلام ویحشر علی ما مات علیہ کما انہ یقبض علی ما کان علیہ اما موت مفاجات پس حد آن آنست کہ نہ خارج شود نفس داخل و نہ داخل شود نفس خارج و بمیرد بہمین حال پس این موت فجاءت ست وہمچنین قتل غیلہ آنست کہ زدہ شود گردن او از پشت او و او را شعور بر آن نباشد پس قبض کردہ شود ہر واحد از صاحب مفاجات و مقتول بقتل غیلہ بر آن کہ ہست او از کفر و ایمان برای این فرمودہ آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حشر کردہ شود ہر آنکہ مردہ ست چنانکہ قبض کردہ شدہ آنکہ بود والمحتضر ما یکون الا صاحب شہود وھو صاحب ایمان بما ثمہ فلا یقبض الا علی ما کان علیہ و محتضر نیست مگر صاحب مشاہدہ قبل موت وی وشیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ گفتہ در شرح خود یعنی صاحب شہود مر آنکہ را از احوال آخرت پس آن محتضر صاحب ایمانست بآنچہ آنجاست یعنی آنچہ نزد حق حاضر ست و نزد محتضر ست و این حال در وقت احتضار ست قبل عروض موت پس مقبوض نشود و میت نشود مگر بر آنچہ کہ بود در وقت احتضار لان کان حرف وجودی لا یتحیز مع الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست برای آنکہ مقبوض نمیشود مگر بآن حال کہ ہست وقت احتضار نہ بر حال کہ سابق بر احتضار ست یعنی برای آن ست کہ لفظ کان کہ واقع ست در حدیث مذکور حرف وجودی ست کہ دلالت می کند بر ثبوت خبر مر اسم را و نیست در دلالت او تخصیص زمان مگر در بعض جا بقرائن احوال پس حدیث آنست برآنکہ مقبوض بر آن کہ ہست آن او ہست در احتضار بر ایمان پس ہیچ ایمان مقبوض نشود آنرا در آن دلالت بر آن نیست کہ مقبوض شود بر آن کہ بود بر آن سابق از احتضار فیفرق بین الکافر المحتضر فی الموت وبین الکافر المقتول غیلۃ او المیت فجاءۃ کما قلنا فی حد الفجاءۃ پس فرق کردہ شود میان کافر محتضر در موت و میان کافر مقتول بقتل غیلہ یا کافر میت بمرگ فجاءت چنانکہ گفتیم در حد فجاءت ... آنست کہ کافر محتضر بالقطع بر ایمان میرود و کافر صاحب فجاءت و مقتول بقتل غیلہ بر آن میرود کہ ہست بر آن حال از کفر ... عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ در شرح فصوص الحکم فرمودہ کہ این کلام شیخ اکبر دلالت میکند بر این قدر کہ کافر محتضر ... آنرا دلالت برآنکہ این ایمان وقت احتضار مقبول ست و خود عارف مذکور اختیار کردہ کہ ایمان محتضر مقبول نیست استدلال کردہ بقول اللہ تعالی یوم یاتی بعض ایات ربک لا ینفع نفسا ایمانھا لم تکن امنت من قبل او کسبت فی ایمانھا خیرا ... رب تو نہ نفع کند نفسی را ایمان آن چنین نفس نبود کہ ایمان آوردہ باشد قبل آن و کسب خیر کردہ باشد قبل آن این استدلال فاسد ... آن نیز تمام شود اگر مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد و در حدیث صحیح مذکور ست کہ مراد از بعض آیات رب طلوع ... قیامت ست پس این آیہ را با ایمان حال احتضار دلالت نیست آری آنچہ عارف جامی گفتہ کہ کلام شیخ اکبر از قبول ایمان ... ساکت ست و بر قبول دلالت نمیکند باقیست وشیخ محب اللہ الہ آبادی قدس سرہ میفرمایند کہ ایمان احتضار مقبول وارد بنجات و در عقبی ... در فص الخواص بیان آن کردہ و خلاصہ مقال او قدس سرہ آنست کہ ایمان نوریست از انوار الہیہ چون متجلی شود در دل

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید أَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِّن رَّبِّهِ فَوَيْلٌ لِّلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُم عَن ذِكْرِ اللّٰهِ أُولَٰئِكَ
فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ آیا پس آنکه شرح کرد الله سینه او را برای اسلام پس آنکس نیز بر نوریست از رب خود پس ویل ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از
ذکر الله تعالی آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی روشنی با خود ندارند تا راه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیه قلوب کافران اند که نور ایمان
ندارند پس اسلام و ایمان نوری باشد که میرود صاحب آن در وی هم می شناسد ایشان را اگرچه شعور ندارد در نشان خود و باین عدم معرفت انحطاط یافتاز درجهٔ علیا فان
فالله هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان را ضیا و گردانید قمر را یعنی ایمان را نور و الله تعالی
میفرماید يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ هدایت میکند الله برای نور خود کسی را که خواهد و این نور تعبیر از ایمان ست الله تعالی می فرماید يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَىٰ نُورُهُم بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِم روز حشر آن روز ست که بینی تو ای مخاطب جال مومنان را و نساء مومنات را که نور ایشان
مید و در پیش ایشان همین ایشان و این نور ایمانست پس مومن از ایمان خود باین نور مشرف شود و چون ثابت شد که ایمان از نور آمده ست پس ایمان مثل مصباح
کار خود کند در هر وقتیکه افروخته شود زیرا که هر چیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برای فوز عظیم ناچار ست او را ازینکه ایمان بیارد در تلو وقتی
از اوقات بشرط آنکه نقیض آن تا دم مردن طاری نشود پس چنانکه ضیاء شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود میکند و هر جا که باشد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت
غرق و حرق افروخته شود و از صاحب آن غوایت و مخالفت بوقوع آمده باشد و گفته باشد أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ بلکه صاحب آن بر طهارت باشد زیرا که ایمان میبرد
چیزیرا که صاحب آن کسب کرده باشد از کفر و شرک باقی نماند و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن بشرف ایمان کسب اثمی از آثام نگردد و ایمان دو حکم
دارد یکی در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم تخلف نکند بتفضل و کرم حق تعالی بر وضع الهی اگرچه ایمان نزدیک حرق و غرق باشد بلکه نزدیک غرغره
متحقق شود این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله است لیکن باید دانست که ایمان یاس چون حرق و غرق و نحو آن بر دو وجه است یکی آن که وقت نزول یاس
بالله بآن وجه باشد که نوبت باحتضار نرسد و قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود وقت ادراک غرق قبل وصول او باحتضار و ایمان در وقت این یاس مقبول ست
در حق آخرت بلا شبهه که درین وقت او ایمان می آرد بغیب باختیار خود در وقت بقاء تکلیف و نیست عدم نفع ایمان این یاس مگر در رفع عذاب نازل و شیخ
محب الله دعوی کرده که در قرآن هر جا که یاس مذکور ست مراد همین یاس ست و ایمان این یاس نفع نمی کند در رفع این یاس و عذاب نازل و میشاید که نفع اخروی
بر این ایمان این یاس متفق علیه باشد و آنچه در کتب علماء ظاهر مذکور ست آنست که ایمان قبل غرغره مقبول ست و ایمان وقت غرغره مقبول نیست وجه دوم از یاس
آنست که نوبت باحتضار رسد و ملائکه متوفیه مشهود شوند و کلام درین ست که ایمان درین حال مقبول و منجی در آخرت ست یا نه و آنچه که شیخ محب الله فرموده که ایمان نور
مثل نور سراج و موضوع ست برای نجات اخرویه مسلم ست لیکن چون ایمان بغیب باشد و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان کافر وقت احتضار مقبول
نمیدانند میگویند که ایمان بغیب نیست و نه در وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر باقیست و در وقت احتضار و ایمان در وقت احتضار
نزد ایشان مثل ایمان بعد موت ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکه در وقت تکلیف نیست مقبول نیست همچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ محب الله
قاصر ست از افادهٔ مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب الله گفته که آنچه می گویند که ایمان غرغره نفع نمی کند خطاست زیرا که ایمان شهود دل ست که
مورث اطمینان قلب باشد چنانکه گفت ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علیه بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي در جواب قول الله تعالی أَوَلَمْ تُؤْمِن انتهی و اینکلام مخدوش
ست بآنکه بودن ایمان غرغره شهود مفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول آن برای آن ست که در اوان تکلیف نیست و اطمینان که حاصل شد ابراهیم عم را
در حین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان که شهود وقت احتضار حاصل ست مقبول نباشد چنانکه کسی در کفر مرده ست ایمان او در آخرت
مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب الله قدس سره آنست که کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البته بلا شبهه و ما می گوییم که این تکلیف باقی است
در وقت احتضار زیرا که در وقت احتضار حیات دنیاویه باقی ست البته پس اگر تکلیف ساقط شود در وقت احتضار پس رافع و
مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست که انسلاب قدرت بر مکلف نه مسقط تکلیف ست و یا شهود مومن به است که این

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شہود ایمان بغیب مفقود می ماند کہ غیب غیب نمی ماند وسواے این دو چیز را رفع تکلیف نمی تواند زیرا کہ تکلف مادام کہ با قدرت در حیات دنیاویہ
باقی ست تکلیف باقی وشق اول باطل ست زیرا کہ احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچہ رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر بر ایمان ست چنانکہ
قبل احتضار بود کہ تعلق بقلب دارد وشق ثانی نیز باطل ست کہ شہود مومن بہ منافی ایمان نیست بلکہ از موید ات و موجبات ایمان ست و در ایمان بغیب این
شرط نیست کہ مومن بغائب و غیر مشہود مومن باشد زیرا کہ اگر چنین بودی پس انبیاء مشاہدان مومن بہ را ایمان نباشد با وجود آن کہ ایمان فرض دایم ست قابل سقوط
نیست بلکہ معنی ایمان بغیب آن ست کہ آنچہ غائب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچہ مشہود ست از چشم قلب و ایمان بامشاہدہ بچشم قلب اکمل ایمان ست
وچون ہر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار مکلف بایمان ست چنانکہ قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان کہ قبل احتضار بود باقی ست در وقت
احتضار پس ایمان او اگرچہ بکشف و شہود ست ادا ء فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و ہمین ست آنرا کہ تلقین وقت احتضار مندوب ست باجماع
و اگر دران وقت تکلیف بایمان نبودی تلقین افادہ چہ بیست پس ظاہر شد کہ حق قول بقبول ایمان محتضر ست و چون این دانستی پس بدان کہ عدم قبول ایمان
محتضر وقت احتضار نزد اکثر علماء ست و شیخ عبد الحق دہلوی رحمۃ اللہ دعوی اجماع کردہ بران ولیکن اثبات اجماع خیلی دشوار ست و نیز این شیخ رحمہ اللہ
فرق نکردہ میان باس احتضار و باس قبل وصول احتضار و حکم کردہ کہ ایمان فرعون مقبول نشد برای آن کہ ایمان باس بود و ازین غافل بود کہ ایمان در وقت
باس مطلق قبل تحقق احتضار مقبول ست نمی بینی کہ آن سرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمودہ بود وقت قرب موت ابو طالب مر ابو طالب را بگو لا الہ الا اللہ
کہ این قول را برای تو حجت خواہم ساخت نزد اللہ بروز قیامت در این وقت باس بود کہ سکرات موت عارض شدہ بود و نیست باس شدہ از سکرات موت
پس معلوم شد کہ ایمان باس قبل حضور موت کہ عبارت از احتضار ست مقبول ست البتہ ایمان فرعون ازین قبیل بود کہ وقت غرق و باس از نجات قبل
احتضار او ایمان آوردہ بود بدل نظن آنکہ او نجات خواہد یافت از ہلاک مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد و نیست کلام مگر در ایمان
در وقت احتضار پس نظر باید کرد در کلام شیخ اکبر قدوۃ محققان تا حقیقت حال ظاہر گردد کہ کلام او قدس سرہ از کشف صحیح ست خطا را دران راہ نیست
پس بدانکہ کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت و شیخ عبد الرحمن جامی میفرماید کہ کلام فصوص الحکم ساکت ست از بودن ایمان احتضار مقبول ولیکن
آوردن این حدیث یحشر علی مات علیہ مشعر ست بآنکہ ایمان محتضر مقبول باشد زیرا کہ محتضر موت یافتہ ست بر ایمان پس باید کہ محشور شود بر ایمان بر مقتضی
حدیث مذکور و حشر بر ایمان عبارت ست از ترتب جزاے ایمان بعد حشر و بودن این ایمان نور او و الا نہ ہمہ کسان از کافران
محشور بر ایمان اند کہ روز حشر جہل نیست و شیخ اکبر قدوۃ محققان در باب رابع و تسعون و ثلثمائۃ از فتوحات مکیہ می فرماید
وانا العامۃ فلابد لہم کشف الغطاء عن ابصارہم عند الموت فیرون الامور علی ما ہی علیہ وان
لم یکونوا من السعداء فیرون السعداء والسعادۃ ویرون الاشقیاء والشقاوۃ فلا یجہلون بعد ہذا العلم وان شقوا واما
عامہ خلق پس ضرور ست از کشف پردہ از ابصار نزد موت ایشان شاید کہ مراد از ابصار ابصار قلب ست پس خواہند دید امور را بر آنکہ ہستند آن امور بران
اگرچہ نیستند آن عامہ از سعداء پس خواہند دید سعیدان را و سعادت را و خواہند دید اشقیا را و شقاوت را پس جاہل خواہند شد بعد این علم ہمیشہ انتہی
مع الترجمۃ پس درین کلام نظر باید کرد کہ اگر مراد بکشف غطاء نزد موت کشف غطاء بعد عروض موت ست پس این کلام خارج از مقام ماست کہ تفتیش ما از ایمان ست
وقت احتضار قبل عروض موت و اگر مراد از کشف غطاء وقت احتضار ست پس قول وی رض فلا یجہلون بعد ہذا العلم وان شقوا موہم ست بعدم قبول ایمان احتضار
لیکن معنی آن آنست کہ جاہل نشوند بعد این علم اگرچہ شقی بودند در دار دنیا بالعروض کفر نہ اینکہ بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند و نیز میتواند کہ مراد آن باشد
اگرچہ شقی اند بنظر اعمال قبیحہ کہ بآن مواخذہ شوند بعد این کشف غطاء و شیخ اکبر میفرمایند در وصل عاشر از خزائن خود از باب تاسع و ستون و ثلثمائۃ از فتوحات مکیہ
و قد قدمنا فی کتابنا ہذا ان الانسان ولد علی الفطرۃ وہی العلم بوجود الرب انہ ربنا ونحن عبید لہ وان الانسان لا یقبض حین
یقبض الا بعد کشف الغطاء فلا یقبض الا مومنا ولا یحشر الا مومنا و بتحقیق بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات کہ بدرستی کہ انسان مولود ٢١٠م

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شده بر فطرت واین فطرت عام موجود است که آن رب رب ماست وما بندهٔ اوست و بدرستیکه انسان مقبوض نمی شود وقتیکه قبض کند مگر بعد کشف غطا پس مقبوض میشود
مگر مومن و بحشر محشور نمی شود مگر مومن غیر آن قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا فما امنوا الا لیندفع عنهم ذلک الباس فما اندفع عنهم واخذهم الله بذلک
الباس وما ذکر انه لا ینفعهم فی الآخرة یعنی اینست که هرگاه که گفت الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا پس نفع نمیکند آنها را ایمان
آنها دران وقت که دیدند باس را و باس عبارت از عذابست و شیخ میفرمایند فما امنوا الخ یعنی پس ایمان نیاوردند دران وقت مگر برای اینکه دفع شود از ایشان این باس
پس دفع نشد این باس از ایشان واخذ کرد الله تعالی اینهارا باین باس و نه ذکر کرد این را که نفع نخواهد کرد آنهارا این ایمان در آخرت و یؤید ذلک قوله
تعالی فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما امنوا ای حین رأوا الباس کشفنا عنهم عذاب الخزی
فی الحیوة الدنیا وهذا معنی قوله فلم یک ینفعهم فی دفع الباس عنهم فی الحیوة الدنیا کما نفع قوم یونس فما تعرض الی الآخرة
و تائید می بخشد این را که گفته شد این آیه فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس فلما امنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی
فی الحیوة الدنیا پس نیست هیچ قریه یعنی اهل قریه که ایمان آوردند پس نفع کرد آن قریه را ایمان ایشان مگر قوم یونس هرگاه ایمان آوردند وقتیکه دیدند باس
کشف کردیم مرفوع ساختیم از ایشان عذاب حیات دنیا و اینست معنی قول که گفتیم در تفسیر این آیه فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا نفع کرد ایمان آنها
در رفع باس از انها در حیوة دنیا چنانکه نفع کرد قوم یونس را پس تعرض نکرد سوی آخرت یعنی حال آخرت را التعرض نکرد انتهی مع الترجمه و شیخ محب الله کلیه بیان کرد
که هر جا که در قرآن لفظ باس ست پس مراد باس دنیاوی ست و هر جا که لفظ عدم نفع ایمان ست پس مراد عدم نفع ست در رفع ایمان این باس را گفته
که بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی کند در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند و نازل شود باس قبل چشیدن آن ایمان آرد آن ایمان
رفع میکند باس را چنانکه قوم یونس را واقع شد که باس که از مقدمات رنج و هلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در صورت ابر لیکن برانها نازل
نشده بود قوم یونس علم برویه آن خائف گشته ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس در حق غیر قوم یونس این نشده بود بلکه عذاب نازل شد و بعد نزول
آن ایمان آورد کسیکه ایمان آورد از انها پس عذاب مرفوع نگشت از ان ایمان چنانکه فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق از ان مرفوع
نگشت و فرعون غرق شده و شیخ اکبر رضی الله عنه در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرماید مال الامر الرجوع من الکثرة الی الواحدة من مومن و
مشرک لان الموطن الذی یعطی کشف الامور علی ما هی علیه یعطی ذلک وهو قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید وذلک قبل خروجه من الدنیا فما قبض احد الا علی کشف حین یقبض فیمیل الی الحق عند ذلک والحق التوحید والایمان
به مال کار رجوع ست از کثرت سوی وحدت از مومن و مشرک یعنی همه از مومن و مشرک در مآل راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای آنکه موطنی
که عطا می کند کشف اشیا برآنکه در واقع اند بران عطا کرده است این را که گفته شد و دال برین موطن قول الله تعالی است فکشفنا عنک غطاءک فبصرک
الیوم حدید پس کشف کردیم از تو ای میت پرده تو پس بصر تو تیز ست که امر کما هو علیه مرئی میگردد و این که گفته شد از بودن مآل سوی وحدت قبل خروج وی ست
از دنیا پس مقبوض نشود هیچ یکی مگر بر کشف وقتیکه قبض کرده میشود پس مائل میشود سوی حق نزد این مقبوض شدن و حق توحید ست و ایمان بتوحید فمن حصل له هذا الیقین
قبل الاحتضار فمقطوع بسعادته وایمانه فان الیقین عن النظر الصحیح والکشف الصریح یمنعه من العدول عن الحق فهو علی
بینة من الامر وبصیرة ومن حصل له هذا الیقین عند الاحتضار فهو فی المشیة وان کان المال الی السعادة ولکن بقدر ارتکاب
شدائد فی حق من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی و ایمان او و بحق نیرا که یقین
حاصل از نظر صحیح و کشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین را یقین حاصل ست از صحیح قبل احتضار و کشف صریح بعد احتضار این هر دو مانع ست از عدول
از حق پس این صاحب یقین بر بینه است از امر و بر بصیرت ست وکسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس آنکس در مشیت است اگر خواهد الله
سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مال همه سوی سعادت ست ولیکن اخذ بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شده

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ذنوب خود ولا یکون الاحتضار الا بعد ان یشهد الامر الذی الیه الخلق ومالم یشاهد ذلک فما حضره الموت ولا یکون ذلک احتضارا فمن امن قبیل ذلک بنفس واحد او تاب نفعه ذلک الایمان والمتاب عند الله فی الدار الاخرة وحاله عند قبض روحه حال من لا ذنب له وسوآء اراه لذلک شدة الوجع ضرا وجب له قطع ما یرجوه من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب بنفعه ذلک فانه غیر محتضر فما امن ولا تاب الا لخمیرة کانت فی باطنه ولا یشعر بها فمال لما مال الیه الا عن امر کان علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی ظاهره ولا له فی نفسه الا فی ذلک الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه الایمان محصل فی مشیته ونمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کند شئی را که رجوع می کند سوی آن خلق یعنی بعد موت وتا اینکه مشاهده نکند این را پس حاضر نشد او را موت ونمیشود این احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این احتضار بنفس واحد ویا توبه کند نفع کند او را ایمان وتوبه نزد الله تعالی در دار آخرت وحال این مومن تائب نزد قبض روح وی حال کسیکه نیست ذنب او را وبرابرست که بیناند برای این ایمان ویا توبه شده رنج ومرض که واجب کرد او را زوال انچه که امید میداشت از حیات دنیا یعنی برابرست که مایوس باشد از حیات خود یا نه پس این آنکس از حیات که او را آورد برایمان وتوبه این پس مومن تائب است نفع کند او را این ایمان وتوبه زیرا که او غیر محتضر ست پس ایمان آورد ونه توبه کرد مگر بخمیره که بود در باطن او ونه شاعر بود بآن خمیره پس میل کرد سوی آنکه میل کرد سوی آن از ایمان وتوبه مگر از امری که بود بران امر در نفس خود ونه ظاهر شد او را حکم بر ظاهر آنکس ونه ظاهر شد او را در نفس وی مگر دران زمان فرد که متصل اوست احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده در مشیت یعنی حکم این خمیره نه ظاهر شد درین شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضارست که این ایمان وتوبه است انتهی مع الترجمه ازین کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت آلهیه است اگر خواهد قبول کند واما قبل احتضار باشد اگرچه مایوس از حیات باشد وقاطع باشد بموت وبا این ایمان آورد ویا توبه کرد مقبول ست پس شبهه ازین جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه از عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی واقع نیست برمحل خود بلکه در مشیت آلهیه است چنانچه ظاهر شده که تطمع ویقین بقبول ایمان احتضار چنانکه از شیخ عارف محب الله اله آبادی نیست سزاوار وبرمحل خود وفوق این کلام کلام دیگرست بیان کرده خواهد شد عنقریب انشاء الله تعالی وشیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع وستون وثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید ولا یموت احد من اهل التکلیف الا مومنا عن عیان وعلم محقق لا مرتد فیه ولا شک من العلم بالله هذا هو یعم فانه لا بأس اشد من الموت ولا یبقی الا هل ینفعه ذلک الایمان املا واما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من اختصه الله تعالی مثل قوله تعالی فَلَمْ يَكُ يَنفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ثم قال سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ واما الاستثناء فقول الله تعالی إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ واما نفعه فی المال فان رَبَّكَ فَعَّالٌ لِّمَا يُرِيدُ فانه يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا پس نمی میرد هیچ یکی از اهل تکلیف مگر در حالیکه مومن ست از عیان وعلم محقق که نیست شک دران ونیست شک از عالم باشد که عام ست مر جمیع را زیرا که نیست باس اشد از موت ودرین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود ونه باقی ماند بحث مگر اینکه این ایمان نفع کند او را یا نه اما در دفع عقوبت از انها که ایمان آورند یعنی رفع این باس در دنیا پس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده او را واستثنا کرد او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نفع کند او را ایمان ایشان وقتیکه بیند باس ما بعد آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را چنین سنت که ماضی ست در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس در رفع آن باس سنت الٰهیه ست که دران تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبت باس ثابت شد واما استثنا وتخصیص پس قول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت واما نفع ایمان احتضار در مال وآخرت پس برای انست که الله تعالی کننده است هر چیز را که اراده میکند زیرا که او خواهد بخشید ذنوب را کل آن ذنوب انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود امید قبول ایمان محتضر ست در ایمان محتضر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان محتضر متعلق ست واین موید ست مر شیخ عارف محب الله را در کلام او بقبول ایمان وفوق این کلام کلام آخرست پس بشنو که توبه محتضر در وقت احتضار از ذنوب ومعاصی البته مقبول نیست قال الله تعالی إِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَى

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اللہ لِلَّذِيْنَ يَعْمَلُوْنَ السُّوْٓءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ يَتُوْبُوْنَ مِنْ قَرِيْبٍ فَاُولٰٓئِكَ يَتُوْبُ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ وَكَانَ اللّٰهُ عَلِيْمًا حَكِيْمًا نیست توبہ اللہ یعنی
قبول آن مرآنکسان را کہ عمل کنند سیئات را بجہالت خود اشارہ ست باینکہ عمل سیئات از جہالت ست پس آن توبہ کردند عنقریب یعنی قبل حضور موت پس آنکسان
توبہ خواہند کرد پس آنہا اللہ تعالیٰ بہ رجوع بخشائش بر آن تائبان و ہست اللہ علیم و حکیم پس حال تائبان توبہ میداند کہ توبہ بصدق ست و حکیم ست بمقتضائے
حکمت خود توبہ قبول میکند وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِيْنَ يَعْمَلُوْنَ السَّيِّاٰتِ حَتّٰٓى اِذَا حَضَرَ اَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ اِنِّيْ تُبْتُ الْاٰنَ وَلَا الَّذِيْنَ
يَمُوْتُوْنَ وَهُمْ كُفَّارٌ اُولٰٓئِكَ اَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابًا اَلِيْمًا و نیست توبہ آنکسان را کہ عمل میکنند سیئات را تا اینکہ وقتیکہ حاضر شود موت یکی از ایشان را موت
گوید انی تبت الآن یعنی ہمیشہ بر سیئات مستمر باشند و توبہ نکنند و توبہ کنند بوقت احتضار و گوید کہ من توبہ کردم یعنی توبہ او وقت احتضار توبہ مقبولہ نیست و نیست توبہ
مر آنکسان را کہ مردند و حال آنکہ کافرند یعنی کسیکہ موتش بر کفر شد توبہ بعد موت مقبول نیست آنہا کہ مردند بر کفر مقرر ساختیم آنہا را عذاب الیم یعنی در آخرت و موت
این را گفتہ شد حدیث التوبة مقبولة ما لم یغرغر توبہ مقبول ست تا اینکہ در غرغرہ نامد و غرغرہ وقت جان کندن و احتضار ست و موت فجاءة بلکہ
غرغرہ است و ہمچنین قتل عیلہ و متحمل نیست کہ این نصوص کہ محمول باشد بر نفع عذاب نیوی زیرا کہ آیت فصل ست بر آنکہ جنس توبہ منحصر ست دران کہ عنقریب توبہ
کنند و جنس توبہ منتفی ست وقت احتضار و بعد موت و شاید کہ سببش آنست کہ وقت احتضار تکلیف تائبان اعمال نیست کہ قدرت شرط تکلیف ست و او را
قدرت نیست کہ این وقت آخر اوقات حیات دنیاویہ ست و شرط توبہ آنست کہ توبہ کند وقت تعلق تکلیف نہ بعد آن و این توبہ مثل توبہ در آخرت است و این بخلاف
ایمان ست زیرا کہ محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست کہ تکلیف با یمان باشد ضروری ست کہ او مکلف باشد زیرا کہ تکلیف با یمان
وقت حیات متعلق بود بلا شبہ و قاطع نامدہ است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکہ سابق دانستی و محتضر را قوت ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل
نیست چنانکہ گمان کردہ میشود بلکہ عقل او کامل ست اگرچہ او غافل ازین عالم ست و مستغنی ازین عالم و تدبیرات این عالم و این غفلت برای
فقدان عقل نیست بلکہ برای توجہ کامل سوی عوالم آخر و سوی اللہ کہ خالق عالم ست و از کمال این توجہ او را غفلت ازین عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال
وی چنانست کہ صحیح چون متوجہ تام شود امری را از امور او را غفلت از امور دیگر پیدا می شود تا اینکہ اگر حاضر نزد او بصری دیدہ نمی شود مگر آنکہ محتضر را رجوع نیست از آن
توجہ و صحیح را رجوع از توجہ خود مرجو و واقع ست و چون غفلت سببش کمال توجہ ست سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیت کمال ایمان ست پس
محتضر بالغ عاقل باکمال عقل قادر بر اتیان ایمانست پس از خطاب امنوا خارج نباشد پس مکلف با یمان ہست بلا شبہ و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت تا عدم
رجا رجوع ازین غفلت قدرت بر ان اعمال مفقود ست پس لاجرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت عدم فہم آن قدرت و فہم شرط تکلیف است
پس ظاہر شد فرق میان ایمان و توبہ از معاصے و چون دانستی توبہ از معاصے وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف با یمان قدرت
بران باقی ست پس بدانکہ ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس وی بمانکہ ایمان مامور بہ است و باین اعتبار
مقبول ست زیرا کہ آتی بمامور بہ ممتثل و مطیع ست و اللہ تعالیٰ وعدہ کردہ است کہ احسان محسنان باطل نمیکند بقول خود
اِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِيْنَ پس ایمان محتضر مقبول ست البتہ باین اعتبار دیگر آنکہ ایمان توبہ ہست از سائر معاصی کہ ایمان ہادم ست مر ذنوب سابقہ
را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا کہ وقت احتضار وقت توبہ نیست چنانکہ دانستی پس کافر کہ ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست کہ ایمان او مقبول
و عصیان سابق بر ذمہ او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بران بانطباق شدید و آن عبارت اینست ومن حصل له هذا اليقين عند
الاحتضار فهو في المشية وامكان المال الى السعادة یعنی کسی کہ این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواہد بگیرد از
معاصی و خواہد عفو کند و ہمین حکم مومن عاصی ست مطلقا اگرچہ مال سوی سعادت ست زیرا کہ خلود در نار بسبب معاصی نمیتواند شد و قول فتوحات اما
نفعه في المال فان ربك فعال لما يريد فانه نغفر الذنوب جميعا معناش آنکہ اما نفع ایمان در آخرت باین وجہ کہ ذنوب سابقہ را عفو کند
کہ اللہ تعالیٰ کنندہ است ہرچہ خواہد بدرستیکہ مغفرت خواہد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی ہست چنانکہ این در حق ہر مومن عاصی ست دا[illegible]

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

ظاهر شد که مقصود قول شیخ عارف شیخ محبوب الله ست رضی الله عنه در قبول بودن ایمان محتضر وقت احتضار لیکن انچه که ظاهر میشود از کلام او که ایمان محتضر
ادم فلوب عالیقدر است پس در ظاهر رحمت و این که گفته شد غایت تقریر ست برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاهر شد که کلام شیخ اکبر قدس سره
مشیر اگر نص قاطع است در آنکه محتضر را ایمانی پرده حجاب قبول این ایمان ست لیکن بران نص نیست که این ایمان مقتول قبول ست و ظاهر کلام شیخ اکبر قدس سره
مشیر قبولیست و نیز دلیل صالح للالتفات بر عدم قبول ایمان چنانکه تقریر کرده شد و ابیات مولوی قدس سره ظاهر در ان ست که ایمان کافر محتضر وقت احتضار قبول
نیست و در انکه مختار مولوی عدم قبول ست نیز آنکه ایمان مقبول نمایند عم گفتن صحیح نیست اگرچه رافع معاصی نشود و نیز تمثیل بدزدان بریده دار مناسب نمی افتد
واسته را که بدزدان ایمان بغیب قبل احتضار سبب ملک دارین و شاهی نیز موید عدم قبول ایمان احتضار ست نزد مولوی قدس سره و چون کلام باین نصاب رسید
باید که مشتغل شوم بر کشف آیات قرآنیه پس میگویم که قال الله تعالی فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ وَأَنْتُمْ حِينَئِذٍ تَنْظُرُونَ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَٰكِنْ
لَا تُبْصِرُونَ پس مقصد که وقتیکه برسد آن نفس حلقوم را یعنی وقت احتضار آید که جان کندن ست و وقت نفس بحلقوم وقت احتضار ست و حال انست که
شما می بینید آن محتضر را و ما قریب هستیم سوی آن محتضر یعنی ما مشهود هستیم لیکن نمی بینید شما یان و این قرب قرب مشاهده است و این قرب غیر ان قرب ست که
مذکور درین آیه ست و نحن اقرب الیه من حبل الورید زیرا که این قرب عام ست مر همه موجودات را و این قرب که با محتضر ست مختص بمحتضر ست پس این
قرب قرب مشاهده است و حاصل آنکه ما مشهود محتضر هستیم و شما ای حاضران نمی بینید که مشهود شما نئیم پس این آیه نص ست بر آنکه محتضر را ایمان با مشاهده حاصل
و بعد این آیه الله تعالی میفرماید فَلَوْلَا إِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ تَرْجِعُونَهَا إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ پس حقا که اگر شما هستید غیر مسخر راجع گردانید آن نفس را
اگر هستید صادق در اقوال کفر خود و مقصد آنکه شما را این قدرت نیست که باز آرید محتضر را سوی دنیا که رجوع او بدنیا بعد احتضار نمی تواند شد پس ظاهر شد ازین آیه
که این ایمان نافع نیست در رفع باس احتضار باز الله تعالے میفرماید فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ
وَجَنَّةُ نَعِيمٍ وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ فَسَلَامٌ لَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ وَأَمَّا
إِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِينَ الضَّالِّينَ فَنُزُلٌ مِنْ حَمِيمٍ وَتَصْلِيَةُ جَحِيمٍ اگر این آیه تفصیل مطلق میت ست نه میت محتضر و ضمیر کان
راجع سوی مطلق میت پس معنی آنست که اگر میت از مقربان ست پس او را راحت و رزق حسن ست و جنت نعیم و مقرب عبارت ست از کسیکه در قرب
حق ست از رسل و انبیا و صدیقان و شهیدان و اولیا کرام و علما عدول و اما اگر باشند از اصحاب یمین وقت موت پس تا اسلام ست از اصحاب یمین و این
کنایه است از بودن ایشان در نعیم و اصحاب یمین عبارت ست از عامه مومنان و مال همه مومنان جنت بشفاعة و برحمت الله و بمغفرت او تعالے
و اما اگر هست آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس برای او نزل ست از آب گرم و او را دخول در نار ست و مکذب ضال وقت موت منحصر ست
در کافریکه مرده ست بلا احتضار چون میت فجاءة مقتول بقتل غیله زیرا که میت با احتضار مکذب ضال نیست وقت موت بلکه او مومن ست با مشاهده چنانکه
ناطق ست بان آیه اولی و محتضر داخل ست در اصحاب یمین زیرا که در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان هم نیست پس البته از اصحاب یمین باشد
تا حصر در سه باطل میشود پس این آیت دلیل ست بر قبول ایمان محتضر و اگر ضمیر کان را راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفته شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان
و ضالان وقت موت نمیتوانند شد زیرا که وقت موت مومن مشاهد است بحکم آیة اولے و نیست سبیل مگر آنکه مراد باشد مکذبان
ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود که ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان او موثر نباشد وقت احتضار با بودن ایمان مقدور قبل عروض موت
مگر اینکه گفته آید که در آیه حکم تباین نار نیست بلکه بمجرد دخول پس معنی آیه آن باشد که اگر باشد محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار بسبب معاصی
که در وقت کفر اکتساب کرده پس این وعید در حق او مثل وعید مومن عاصی ست و میت بلا احتضار خارج ازین قسم ست پس حصر باطل نشد پس برین تقریر نیز ایمان
محتضر مقبولست و یک آیت دیگر ست ازان متوهم میشود که ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکه مفسران از علمای اصحاب ظواهر میگویند و آن آیت اینست
حَتَّىٰ إِذَا جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا يَتَوَفَّوْنَهُمْ قَالُوا أَيْنَ مَا كُنْتُمْ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ قَالُوا ضَلُّوا عَنَّا وَشَهِدُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَنَّهُمْ كَانُوا

اذا جاءتهم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کافِرِینَ قَالُوا ادْخُلُوا فِیْ اُمَمٍ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِکُمْ مِنَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ فِی النَّارِ حتی ابتدائیه است داخل بر جمله شرطیه است یا ایها و تفکیک آیه آن کافران
رسل ما که ملائک موت اند در حالیکه وفات دهند آنها را گویند آن ملائکه موت کجا اند آنها که یاد میکردند آنها را از سوای الله یعنی معبودات شما کجا اند گویند آن کافران گم
شدند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود که ما بودیم کافر گوید الله تعالی داخل شوید در امم که گذشته اند قبل شما از جن و انس در نار پس علما میگویند که این سوال ملائکه
در جواب آن وقت توفی که وقت احتضار خواهد بود پس این قول ادخلوا فی امم دلالت دارد بر آنکه اعتراف ایشان بکفر خود و گم شدن معبودان
تا فتاد پس جواب این توهم آنست که از کجا معلوم شد که اینجا مراد کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار است بلکه ممکن است آنست که این ملائکه توفی وفات
دهند بعد وفات بپرسند که اینما کنتم تدعون من دون الله و جائز است که آن توفی بلا احتضار باشد و بعد توفی بپرسند و این سوال مثل این سوال است
در روز حشر اَیْنَمَا کُنْتُمْ تَدْعُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللهِ و مثل این آیه وارد است در تارک هجرت اِنَّ الَّذِیْنَ تَوَفّٰهُمُ الْمَلٰٓئِکَةُ ظَالِمِیْٓ اَنْفُسِهِمْ قَالُوْا کُنَّا
مُسْتَضْعَفِیْنَ فِی الْاَرْضِ قَالُوْٓا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوْا فِیْهَا این آیت نازل است در قومی که اسلام آورده بودند و هجرت با رسول نکرده بودند
بدرستیکه آن کسانیکه وفات دادند آنها را ملائکه در حالیکه ظلم کننده بودند بر نفس خود گویند که بودیم ما ضعیفان در زمین گویند ملائکه آیا نبود زمین الله واسع پس هجرت
کردید در آن زمین این سوال بعد وفات خواهد بود نه در وقت احتضار و آیت نیز دلالت دارد که توفی در حال ظلم و کفر بود و در وقت احتضار ظلم و کفر
کجاست بلکه در آن حال مشاهده است و ظلم و کفر با مشاهده نمیتواند شد پس توفی فی بلا احتضار است گویند اهل تفسیر که آن تارکان هجرت مرتد شده
در بدر همراه کافران مقتول شدند از دست ملائکه که قتال میکردند در بدر همراه مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر محتضر بودند و دلالت میکنند بر شدن آن تارکان هجرت
مرتد قول الله تعالی اُولٰٓئِکَ مَاْوٰهُمْ جَهَنَّمُ و آن متوفیان ظالمین نفس خود ماوای آنها جهنم ست و علمای ظاهر که میگویند که ایمان باس مقبول نیست اراده
دارند از باس همون احتضار است چنانکه شیخ عبد الحق دهلوی تصریح کرده و حجه که می آرند از آیات که در آن لفظ باس واقع ست پس جواب آن ظاهر گشت از آنچه گفته
پس اعاده نکرده شد تا تکرار لازم نیاید و اما استدلال علما باین که وقت احتضار وقت مشاهده است پس معتبر مامور که در آن لفظ باس واقع ست ایمان معتبر
پس جوابش آنست که معنی ایمان بغیب نیست این که ایمان باموریست غایب یا بودن آنها غیب از ادراک ایمان آرد زیرا که این باطل ست زیرا که تصدیق بانکه غایب ست از
ادراک حال غیبوبت از ادراک متصور نیست بلکه محال ست مراد آنست که آنکه غایب ست التصدیق بآن کند بعد ادراک آن و این ادراک غیب گاهی باستدلال میشود و گاهی
بمشاهده پس ایمان محققه با مور غایبه است بعد ادراک آن مشاهده چنانکه انبیا را ایمان بغیب ست بجهت بودن غیب مشهود نزد انبیا و گاهی باین قول الله تعالی استدلال میکنند
وَکَمْ قَصَمْنَا مِنْ قَرْیَةٍ کَانَتْ ظَالِمَةً وَّاَنْشَاْنَا بَعْدَهَا قَوْمًا اٰخَرِیْنَ بسیار قریه ها را هلاک کردیم که بودند ظالم یعنی مشرک و پیدا کردیم بعد هلاک آن قریه قوم آخران را
فَلَمَّآ اَحَسُّوْا بَاْسَنَآ اِذَا هُمْ مِّنْهَا یَرْکُضُوْنَ پس هرگاه احساس کردند عذاب ما پس آنها را بگریختند لَا تَرْکُضُوْا وَارْجِعُوْٓا اِلٰی مَآ اُتْرِفْتُمْ فِیْهِ وَ
مَسٰکِنِکُمْ لَعَلَّکُمْ تُسْـَٔلُوْنَ این قول الله تعالی ست و یا قول ملائکه عذاب ست بطریق استهزا یعنی مگریزید و رجوع کنید بسوی آنکه نعمت داده شدید در آن و بسوی
مساکن خود شاید که سوال کرده شوید از این نعم قَالُوْا یٰوَیْلَنَآ اِنَّا کُنَّا ظٰلِمِیْنَ گویند اهل قریه وای هلاک ما بدرستیکه ما بودیم ظالم فَمَا زَالَتْ تِّلْکَ دَعْوٰىهُمْ حَتّٰی
جَعَلْنٰهُمْ حَصِیْدًا خٰمِدِیْنَ پس همیشه بود این دعوی ایشان که ما بودیم ظالم تا اینکه گردانیدیم ما آنها را مثل کرده شده از بیخ چنانکه مقطوع میشود زراعت از بیخ و گردانیدیم
ایشان را میت پس میگویند که باوجود اعتراف بظلم خود و ایمان آوردن ایشان محسود میت شدند پس ایمان این باس مقبول نشد و این استدلال در غایت ضعف ست که
آنچه از این آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و ما نیز قائلیم بدان که ایمان باس و رفع آن باس مقبول نشد و همین سنت آلهیه جاریست و از این لازم نمی آید که در احکام اخرویه قبول نباشد
در واقع خلود در نار نشود و مطلوب شما این ست و این لازم نمی آید تا آنچه لازم آمد غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر در قبول در احکام آخرت و عدم از ارتفاع باس فرق نمیکنند و این غلطی عظیم است والله اعلم

لیک ما در غیب گردی مستوی
چون گلو تنگ آمد بر ما جهان
چونکه خوردی شد آنها گم و تباه

مالک دارین و شحنه خود تویی
کاش خوردی خاک این حلق و دهان
رنگ کشش دا سوی هم خاک گشت

شحنگی و پادشاهی مقیم
این دهان خود خاک خواری آمدست
هم ز خاکی بخته بر هم میزنند

نی دو روزی مستعار ست و سقیم
لیک خاکی را که آن رنگین شده است
جمله را هم باز خاکی می کنند

رسته از بیکاره و کار خودکنی
این کباب و این شراب و این شکر

هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاک رنگین ست و نقشین ای پسر

قوله لیک ما در غیب گردی مستوی الخ یعنی

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

اگر ایمان بالغیب الکنون قبل عروض احتضار بلکه قبل با من آری پس فائده عظمی حاصل خواهد شد و آن نجات دارین است ۱ه

جمله رنگها گندا مگر رنگ خوش
تا ابد باقی بود بر صادقین
تن فنا شد و آن بقا یوم دین

تا بدانی کانچه نقش است و نگار
رنگ کفر و رنگ شک و رنگ نفاق

جمله روپوش است و مکر مستعار
تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ باقی صبغة الله است و بس
چون سیه روئی فرعون دغا

غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ او باقی و جسم او فنا

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و به

هند و قبچاق و رومی و حبش
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
برق فردوسی خوب عابدین
دائم این ضحاک و آن اندر عبس

قوله هند و قبچاق و رومی و حبش قبچاق اصلش ترک است ۱ه

قوله دائم آن ضحاک این اندر عبس آه یعنی آنکه رنگ تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحک ست و اینکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده و آن زشت ست از ترش روئیست ۱ه

خاک از رنگی و فرهنگی و به
دامن پر خاکها چون کودکان
طفل را آشیره و حلوا آفتست
شکر کن ای مرد درویش از قصور

همچو کودکان سبلان جنگی دهد
رفته از سر جمله اسباب دکان
شکر آن کو بی فن و بی آلتست
که ز فرعونی رهید و از کفور

از خمیری اشتر و شتری پزند
کودک اندر جهل و پندار شکست
وای این پیران طفل ناادیب
شکر که مظلومی و ظالم نه

کودکان از حرص آن کعک می تپند
شکر باری قوت او اندکست
گشته از قوت بلای هر حبیب
ایمن از فرعونی و هر فتنه

شتر و اشتر نان شود اندر دهان
وای آن اطفال کز پیری میکنند
چون سلاح و جهل جمع آید بهم

ور نگیرد این سخن با کودکان
لنگ مو مانند و میری میکنند
گشت فرعونی جهانسوز از ستم

اللغات تشنگی شوخ جد بالفتح کوشش و سختی و بالضم بمعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل +

قوله شکر کن ای مرد درویش از قصور آه قصور از کاری باز ماندن کفور کفران نعمت کردن و این ضد شکر ست در بیت اشارت ست بمضمون بقول امام شافعی ان من العصمة ان لا تقدر بدرستیکه از عصمت ست عدم قدرة بر قبائح چونکه الله تعالی شخص را اسباب اتیان قبائح ندادپس او معصوم ماند از ان ۱ه

خالی اشکم لات اللهی نزد
تاجران ساحران لاشی فروش
جنبلی را رنگ عنوی میدهند
طفل را با کودکان نبود جدال
گرچه باشد ریش و موی او سفید

کاتشش را نیست از هیزم مدد
عقلها را تیره کرده از غرش
بر سکلو خیال جسمی میدهند
طفل را حق کی نشاند با رجال
هم در آن طفلی خوفست و امید

اشکم خالی بود زندان دیو
خم سروان گرد در سحری چو پر
پاک آن کو خاک را رنگی دهد
میوه گر کهنه شود تا هست خام

کش غم نان مانعست از مکر ریو
گرد گرباسی و مهتاب و فلس
همچو کودکان سران جنگی دهد
پخته نبود غوره خوانندش بنام

اشکم پر لوت دان بازار دو
چون بر نیشم خاک ساید می تنند
دامن پر خاکها چون کودکان
گر شود صد ساله آن خام ترش

تاجران دیو را در وی غریو
خاک بر چشم ممیز می نهند
در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل و غوره ست او بر هر تیزهوش

قوله لات اللهی نزد آه تهی مخفف تهی و شاید که اشکم تهی کنایه باشد از بی مقدوری فقدان اسباب فراغت از مال و جاه و امثال آن و اشکم پر لوت کنایه باشد از مهیا شدن اسباب فراغت از مال و جاه ۱ه

حق کند با من غضب با خود کرم
گر رسم یا نارسیده مانده ام
ای عجب با من کند کرم آن کرم
نیستم امیدوار از هیچ سو
با چنین ناقابل و دوزخی
وان کرم میگویدم لا تیأسوا
بخشد این غوره مرا انگور نی
ماند خواهم نارسیده یا رسم

قوله مانده خواهم نارسیده یا رسم آه یعنی خواهم ماند یا رسیده یا رسم ۱ه

قوله وان کرم میگویدم لا تیأسوا آه اشارت است باین آیت لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون مایوس مشوید از رحمت و بخشائش الله بدرستیکه مایوس میشود از رحمت الله مگر قوم کافران ۱ه

دائما خاقان ما کرده ست طو
گوش ما را گفته لا تقنطوا

قوله دائما خاقان ما کرده است طو آه طو شاد داشتن در این بیت اشارت است باین آیت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بنده های ما چنین که اسراف کردید بر نفس خود با تیان معاصی ناامید نشوید از رحمت الله بدرستیکه الله خواهد بخشید گناهان جمیع آن گناهان را ۱ه

دست اندازیم چون اسپان جر
هست صورت سایه معنی آفتاب

در دویدن تیغ می غازی انس
نور بی سایه بود اندر خراب

کام اندازیم و آنجا کام نی
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند

جام پردازیم و آنجا جام نی
نور مه را سایه زشتی نماند

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
خشت اگر زرین بود برکندنیست

چون صلا زد دست اندازان رویم
معنی اندر معنی و ربانی ست
چون بجا خشت حی و رد و شنیب

قوله گرچه ما زین ناامیدی در گویم آه گوی مغاک در زمین پست و صلا آواز دادن دست اندازان کنایه است از خرامان و بناز روان ۱ه

کوه بهر دفع سایه مندکیست
پاره گشتن بهر این نور اندکیست

قوله کوه بهر دفع سایه مندکیست آه مندک اسم فاعل ست از اندکاک بمعنی پاره پاره شدن کاف ساکن شده وزن شعر مخفف ساخته شده ۱ه

بر برون که چو زد نور صمد
پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
واشگافد از هوس چشم و دهان

قوله بر برون که چو زد نور صمد آه مراد تجلی

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

زدن بی مسی هم بر کوه طور
بالغان تنگ میدارد سکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند

صد هزاران پاره گشتن ارزد این
از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز
شب سایه ستای باغی روز
این مکان کاهواره کودکان

قوله صد هزاران پاره گشتن ارزد این + آه این اشاره بمصراع ثانی و حاصل آنکه برخیزیدن زمین از چرخ با صد پاره شدن می ارزد

شیر در گهواره بطفلان فشاند
خانه ای گهواره را ضیق مدار
خانه تنگ آمد ازین گهوارها
تا تواند کرد بالغ انتشار
طفلگان را زود بالغ کن شها
چون سلم گشت بی بیع و شری
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
اندرون شاه در جانش جری
تا تواند رفت بالغ بی درنگ

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه
اندرون خویش استغنا بدید
آب در جوی منست و وقت ناز
سرو قد و ماه رخساری مراست

ماه جانش همچو آن خورشید ماه
گشت طغیانی ز استغنا پدید
تا ز غیر از چه که چشمم من ابی نیاز
همچو من شهزاده کنون کجاست

رابعه جانی ز شاه سببی ندید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
سر چرا بندم چو در سر نماند
ز زمین نهی چو نفی نفس باید گرفت

دم بدم در جان مستش می رسید
چون عنان خود بدین شه داده ام
وقت دیدی دو چشم تر نماند
صد هزاران اثر خایید گرفت

آن کشش ترسا و شرکت میخورید
چون مرا ماهی بیامد با لمع +
چون شکر گشته ام عارض قمر

نان غذای کش ملایک میچرند
پس چرا با شمع غباری تا تبع
باز باید کرد دکان دگر

قوله بهر طفلان چون زمین را مهد خواند + آه

میر نور الله گفته اشاره است باین آیه هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا وَأَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِّن نَّبَاتٍ شَتَّىٰ الله آنست که گردانید زمین را مهد و مسلوک گردانید برای شما راهها و نازل کرد از ابر آب پس خارج کردیم ما بسبب آن آب ازواج بسیار از نبات و میر نور الله گفته که این آیه مناسب هر دو مصراع ست **اللغات** جری وظیفه بدید مثل نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت داده شد تبع پیروی کننده ژاژ خاییدن عبارت ست از گفتن سخنان هرزه و در اصل ژاژ گیاهی را گویند که سخت بدمزه و از خاییدن آن نمیشود مستعار شد سخنان هرزه بیهوده

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغفار

صد بیابان زانسو حرص و حسد
گفت آخر ای خس واهی ادب
در جزای آن عطای نور پاک
مرغ دولت در عتابش بر طپید
با خود آمد او ز مستی عقار

تا بدانجا چشم بد هم میرسد
این سزای داد من بود ای عجب
تو زدی در دیده من خار و خاک
پرده آن گوشه گشته بر درید
زان گنه گشته سرش خانه نسار

بحر شه که مرجع هر آب اوست
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من ترا بر چرخ گشته نردبان
چون در آن خود را بدید آن خوش پسر
هر که خود بیند کند در راه دو

چون نداند آنچه اندر سیل جوست
تو چه کردی با من از خوی خسیس
تو شده در حرب من تیر و کمان
از سیه کاری خود کرده اثر
مغز را بگذاشت کلی دید پوست

شاه را دل درد کرد از فکر او
من ترا ماهی نهادم در کنار
درد غیرت آمد اندیشه پدید
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
دشمن من در جهان خود من مباد

ناسپاسی عطای بکر او
که غرور نفس نیست تا روز شمار
عکس درد شاه اندر وی رسید
خانه شادی او پر غم شده
زانکه از خود بین نیاید جز فساد

قوله صد بیابان زانسوی حرص و حسد + آه یعنی از راه حرص و حسد چشم بد از دور میرسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد پس بسبب حرص و حسد از انجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانکه شاهزاده را رسید بسبب حرص و حسد که در وی بود **اللغات** واهی سست بنیاد نفیس پسندیده آه معروف و اینجا مستعار ست

برای قلبش عقار بضم شراب
اینچنین میخواره خوار و مرتد ست
هم ز می خوردن شود حاصل
غم خوار او باشد و ازو شادی شود

می از آن آمد حرام اندر جهان
وانکه با او میخورد باشد حلال
ای که میخواهی که از خود بگسلی
نفس خود بر خود مگردان خیر تو

که خوری خود بینی و شوی اندر زمان
وانکه بی او دم زند باشد وبال
تا کی اندر بند این جان و دلی
زود او را باز گیر از شیر تو

بهتر از خود دیدن نباید
چونکه با خودی خورد از جام هو
جان بجانان گذاری جان من

دین همه از نفس خود بین رایت
چشم بگشاییم ببینیم روی او
تا ببینی یار دل یجان من

آنکه با خود میخورد می با خودست
بعد از آن از خود بکلی بگسلم
دل بدلدار ده و آزاد شو

قوله می از آن آمد حرام اندر جهان + آه ظاهر آنست که مراد از می عشق ست

و حاصل ابیات آنکه عشقی که خود بین گرداند و از دولت بر آرد و متکبر کند آن حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل پیش حق سبحانه دارد و چون که شراب این می عشق سر آرد با خود آید خبر مشاهده حق او را نباشد آن عشق حلال ست و یا می که درین سه بیت ست می معروف باشد و در ما بعد این سه بیت

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف ازان حرام شد که سکران عقل و بینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخواره خوار و خامی ست و در بیت رابع مع ما بعد آن مادمی عشق ست آنکه هرکه با حق عشق بازد پس این می عشق او را حلال است که سکران فساد نمی آرد ٭ چونکه از جام مخمورم و سکران میشوم چون از سکر بیرون می آیم نظر ما بر حق می افتد

بعد آن بکلی فنا میشوم از می عشق این حاصل ست ه

هر چه هست آن مستی از حق الیقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردانی ز می سر ای عمی
خوشهٔ گندم حلال زد بیرون نشسته / خلد بردی بادیه و ناموس شد
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند کاوی بهر کشت
دیدگان شربت [illegible] بار کرد / زهر آن با و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز

قوله هر چه هست آن مستی از حق الیقین ٭ آه عینی ای هر چه مست بی خبر [illegible] نیست بلکه هر چه که از مطعومات ست و مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس و لذات آن میکشد و آن بردی حرام است و این تعمیم بعد تخصیص اگر در ابیات سابقه از می معروف مراد باشد ترا اراده می عشق در ان ابیات میرسد پس این افاده جدید ست ه

دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کزدمی
اشک میراند او که ای شاه [illegible] / در سرهت آمد [illegible] مامن
تیر بار کردی اسیر دم کاو / [illegible] بر پای خود بنیاد من
کرد می ای نفس [illegible] / نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
بیحفاظی با نته فریاد رس / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

قوله اشک میراند او که آن هندوی [illegible] آه این بیان حال شاهزاده ست [illegible] میگوید ه

ماد با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

قوله با انابت چیز دیگر یار کرد ٭ آه [illegible]

دزد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان [illegible] بود
چون رسید از صبر در حین صد بست / مر شهر را پنجه و ناخن مباد
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان / آدمی خود مبتلا بهتر بود
تو به دین اندیشه [illegible] / تا انکه زار و عاجز [illegible]
آدمی اندر بلا کشته به ست / نفس کافر نعمت ست و گمرهست
مر شیر را خود مبا جامه درست / نفس کافر خود همی ندر امان

قوله مر شیر را خود مبا جامه درست ٭ آه مبا مخفف مباد است ه

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از بس خلائق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از کرد دل پر سوز و پر بریان شدت
گفت روزی کشتئی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر دوان بر تخته در ماندند / موج آن تخته را می راندند
پس بساحل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون رها در گسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس ربیدم در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / [illegible] طفل را با [illegible]
[illegible] / [illegible]
بستر ش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از عید فتن
گفتم مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته ذرا
ابر را گفتم برو باران [illegible] / برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای و زمهر اعتدال / [illegible]

اللغات ٭ [illegible] شقی [illegible] اکل بضم همزه و کاف میوه که برای خوردن مهیا باشد دلال ناز ه

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون نآید ازان خط گوسپند / نی در آید دزد و گرگ بدگزند
بر مثال دایره تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا برهم زدی / تا چو شیشه خاشاک استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد کرد / گرد خط دایره آن هود گرد
ور بطبع این میکنی گرگ گزند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیادم گو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بال و خوف ده
عاجزی و خیره و زین عجز از حجاب / عجز تو تابی از آن روزی بزاست
عجز بادا مری تو در پیش ای عجب / وقت شد پنهانیان را نک خبر
غرم آنکه عجز و حیرت قرت تو / در دو عالم خفته اندر ظل تو
هم مداول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز برگزید

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او یک گنج بنهاده است

اللغات عنید ستیزه کننده رعا گله گوسفندان و مانند آن تعویذ پناه دادن آل اولاد آن تابع بود عم از مومنان

رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را ابر و مهر ولد / بهر پروردن اینت قدرت ایستد
مادر آن را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد لطفها / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان می کشد و یا مریض سازد فطام باز گرفتن کودک را از شیر که حاجت بشیر نباشد

قصه پروردن حق تعالے نمرود را بے واسطه مادر و دایه

تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این چنین مانت دید بی واسطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبودش الخ یعنی او را هیچ عذر نباشد دانسته افعال بغیر حق از اسباب به مقر باشد که هر چه از نعمت میرسد از الله و شکوه اسباب بنا

این مصرع در بعض مثنوی نیست

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد زاستکبار نه شکران جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش است از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر اب ام شد حجیب / او ز بابید گوهرها عجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل یا کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ بو / هم شوی چون معجزه پیای دو
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه الخ یعنے این شاه زاده بجاے شکر راه تبختر را و جاه را نشاند گویا این تبختر و جاه شکر آنست

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ورنباشد هر دو او پس جمله چیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهترین [illegible] / [illegible] معنی تکلی [illegible] بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می سزد گر زین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کرم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه کاله و سیم و زرست / آن بود زان هر سه کو کاهل‌ترست

گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد ازان جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی که یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ازگل کاهل‌ترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گرفته ... / هین که دنیا رفت و عقبی ...
مهتری ... گفت قاضی با ... / قصه از کاهلی ما ... بگو

بین از حد کاهلی گو تید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

لغات جان آن روح حیوانی روان نفس ناطقه شد از شکافتن و قلبه راندن زمین سند تکیه و پشت با که پشتی حد نهایت و در اصطلاح تعریفیکه بیان کند حاصل آید و معلوم شود این تعریف اصطلاحی حسب مقام ست ۱۲

بیگمان خود هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده رو شد صاحبست

پرده گو چک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک ... بو صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی خلاص و نفاق بی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو مخنث از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو حذر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سمور و خار پشت / حس لمس تو چو نمود درشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فرق روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچو سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی از سکباج ترش
دست بر دیگی نوی چون بفتی / وقت بخریدن ببینی اشکسته را

آن پرسید صاحب درد را / گفت هر چندی شناسی مرد را
گفت من انم مرد را در جستن ... / ورنه گوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر کر بشنید و بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت پیش در کوی تا هفتم پس این / تا ابد پوشیده باشد حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود / واندران نقصان نیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی سویش هر که رفت / آن خیال و بوش گریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن خداست / غالب آید پیشهاشان آن گداست
تا کدامین سعی شد آن پیشش / الله الله و تو هم آن سوی باش

قوله بیگمان خود هر زبان پرده دلست + آه اینجا مقوله مولویست پرده کوچک عبارت از انگشت ست که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم هوا گرم سرگین دان و آن حمام که از دود آن بدبو با هوا میرسد انکزه نوع صمغ ست از درخت که آن بوی بد دارد در عربی آنرا حلتیت گویند صبر دوای تلخ ست آنرا ایلوه نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل ست حذر مرضی ست در جلد که بآن حس لمس باطل می شود و اینجا استعارت است برای فساد حس ذوق سمور جانوریست که از پوست آن پوستین میسازند خارپشت جانوریست که بر پوست آن مثل تیرها میخ و صیاد را بآن تیر میزند با آتش سکباج آشی که دران سرکه سے اندازند بو پیرامون دهان ود انستن بود کنایه دانستن از سخن ست ۱۲

مثل

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله دانسته باشد زان همام
سر او را چون شناسی ای سگ / گفت من خود را بخاموشی ...
صبر را سلم کنم پیش درج / تا بر آید بر سر بام فرج

هست هر صبر را آخر ظفر / هست ورزی بعد سر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من ندانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

ور دل من زین سخن زان همینه است / ور انکه از دل جانب دل روزنه است
مر برگی و را گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

بقیه

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

قوله گفت اگر از مکرنا ید در کلام + آه باز تکرار آن سوال و مسائل بران جوابت قانع نگشته هر

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتمش ای زبده ندیم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن / از چه رو بستی در علم لدن
قصه شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید و بیان بستم گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت کردن کار هم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین یم در آن یم در نمی
زانکه این عالم ز یم زنده و هست / از نمی یافت آن خنج بست کش
چونکه جان خال و یم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست و جو دروازه اش / یم چو قطره دان بی اندازه یم
زین نمی کو هیچو جا نسبت اندر آ / در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه یم از بحر جانست این طرف / پس ز راه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک یم بیهوده است
جز ده خالی ز خاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / بیعوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می باید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار گیری خارزار
عمر کان صرف در دنیا نماند / خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود و شمرده چون دهی / در ره حق گرد آن تا منتهی
بیشمار و بیعد و بیحد شود / عمر ده روزه که در طاعت دود
هین تجارت کن ازین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانا که کاری صد هزار / دانه برگیر بی فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاحسن بود / بیشمار است آن طرف کان تن بود
سوی کلی رو رو ای جزو جدا / از خودی بگذر زبانی با خود آ
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگ چون حباب
چون حباب است این نقوش ای امیر / هر سر آب در درون ای ناموس
با چه کفی [illegible] آب در [illegible] / تا شود ستر درون پیدا برون
از تف و از گفت و از بوی قدوس / می نماید خور د دنیا و تنور
تا که شیرینی و یا ترشی است آن / میشود ظاهر بسیر جوهر آن
همچنین [illegible] قول و فعل مرد آن / میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مومن است او یا که کافر یا ولی است
آب اندر سبو بی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بید و ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم خوب وی رود
گفت احمد که دور از کس نیست / همچو مغبون گرفتار شکیست
بی یقینی میزند در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از شش صفه / میشود افیش [illegible] همچو کف
سنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی و زشت دابه میشود
سوی بیخ و نیخ میرود آن و یاب / بی عذاب بجر ده بجر عذاب
پیش از آن که کار تو آنجا رسد / [illegible] نفسانیت تراو پس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ نبیل
پای همت بر خورد بر راه نه / سر زانی بود آن درگاه نه
این خودی اخرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتیم در حجاب / هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کین نامه بعنوانی رسید / گم نشد نقد و با نوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام / هر که از این بر رود آید ببام
نی ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا / گردشش باشد همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره بحر مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین وزبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا زین کتاب مستطاب / مخزن اسرار و دانوی صواب
حبذا زین نامه فرخنده فال / رهنمای بخش چشم اهل حال
نامه گنجینه اسرار عشق / تا قیامت گرم ازو بازار عشق
سالکان راه روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف آن حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب سل
بهترین قانونی از سیر و سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک
درج در آن گشته هر [illegible] / از جنان هر صفحه او عنقه
چون [illegible] بحر مثنوی / شمه برخوان حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او / از وقار از مثنوی احوال او
گرچه لاتنظر الی من قال است / ایک کلی رو نشاید [illegible]
او جلال الدین محمد [illegible] نام / از بهاء الدین نسب بودش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ روم / کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
او طفلی بیست زعزمه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان / گام اول گفت ترک خانمان
چون به نیشاپور گذشتند آن گفت / با پدر در محفل عطار رفت

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

شیخ بینا بود پس بهر خلش
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
سید ترمذ که برهان داشت نام
کاندران ملک او فرود آرید رخت
مقدم او را غنیمت بشمرید
لیک با فضل و تدریسش پسند
همچنین چوبان بد از برنا و پیر
کاندران ملک است دل شوریده
آری آری چون دلی شد دردمند
هر یکی از وی ز هر سو مستفید
گرنه علمت سعی یزدان رهبر است
بد کتابی چند نزد آن همام
مولوی بین کرده آمد حل فمین
گفت اینها علم حال است ای کبار
ترک عزت ترک لذت ترک کام
مدتی با یار در خلوت نشست
وز کجا آورد این مکر و دغل
مولوی البود پوری دق قوت
حال مولانا از و ترولیده شد
چون برون آمد ز خلوت آن فرید
بعد سالی چند ترک خاک گفت
دو بود تا هستش از هستی گسی

در بطفلی جا نگه بشناختش
سوی شام آنگه علم افراشتند
بود پیری عهد و ایشان را امام
فتحها یابید از اقبال و بخت
مرحبا را از دل و جان شد مرید
مرغ طبعش داشت پرواز بلند
تا حسام الدین شیخ ابرار دستگیر
طالب مشتاق همایش دیده
خود طبیبان بی امید [illegible]
شمس پیش آمد عنانش کشید
جهل از آن علم صد ره بهتر است
یک بیک را دید و پیشان شد تمام
گفت پیرا هیچ آگه کردی چنین
مر شما را با چنین حالت چه کار
گفت آسود از خیال [illegible]
مرغ اغنیا کلی [illegible]
آمد برده ره چنین همه اجل
همچو کنعانی شقی از نسل نوح
مسند [illegible]
تیغ کین [illegible]
جان [illegible]
دو نماند از میان چون شد [illegible]
بر طریق دیگران [illegible]

دیدیش اندر کودکی علامه
پس به بیت المقدس آوردند رو
گر نشان [illegible] اندر نیمه راه
پس بهار الدین [illegible]
بعد چندی عمر او آمد بسر
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
چون زمان شورش انگیزی رسید
تا نده در ظلمات حیرت پر ز سوز
چون فروغ شمس اندر روم تافت
گفت مولانا ز دانش مقصود چیست
این بگفت و پس بر و عزم راه کرد
گفتش ای دوشیخ بگذر زین سوال
دست برد آن ناگهان اندر میان
مولوی [illegible] کرده آگه شد ز حال
گشت از شمس حق بیت مستنیر
از شراب وصل برخوردار شد
[illegible] اسلام شد خوار و تباه
با پدر چون شمس را دمساز دید
بعد چندین سال فخر و اعتبار
ماند خود خورشید دین آن آفتاب
یاران شمس هست [illegible]
[illegible] چون پریا شد از آب [illegible]
نیز گفته [illegible]

داد از گفتار خویشش نامه
خانه خانه جا بجا در جستجوی
داد جان پر شوق دیدار آله
عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مولوی بنشست بر جای پدر
جذبه غیبی دلش بربوده بود
دوره شمس تبریزی رسید
خیز شمسا بر فتاق او فروز
هر کجا نیک اختری و نور یافت
طالبان را زین هنر مقصود چیست
مولوی را شمس آگاه کرد
نیست اینها غیر علم قیل و قال
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
کاین مگر باشد ز ابدال رجال
تا که شد صدر رخی بل مه منیر
محرم خلوت سرای یار شد
قبة الاسلام شد گم کرده راه
گفت کس بیخبر از این باید کشید
وی یک از نامی که تنگ آورد تا
شد نهان حتی توارت بالحجاب
همچنین شد نا نهایا [illegible] الوصال
نبود دش الا که آب [illegible]
آنچه شد در دست [illegible] از اصحاب [illegible]

گفت شود آن کاین غیرت ما کند
همچنین از خاک پاک انبیا
لیک چون بیکرد آهنگ رحیل
بد علاء الدین سلجوقی بروم
جمله دانایان بفضلش معترف
جست اهل دل فروغ و فرخی
کش اشارت شد ز پیر کامیاب
اندر افکند آتشی در سوخته
دید روز شیخ مولوی را در طریق
گفت کشف معضلات شرع و دین
روز دیگر وقت بحث و گفتگو
شمس را شد تیره خاطر زین جواب
مولوی گشت حیرت بر مزید
دست زد و دامانش بگرفت سخت
در وجود شیخ شد محو و فنا
نو مریدان در فغان در جستجو
نیست این [illegible] جز از اهل ضلال
زانکه این پیرم زننده کار ماست
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
مولوی از انده او زار ماند
عاشقان را زندگی آمد حجاب
چون تهی گردد ز آب تیره آب
گفته شد والله اعلم بالمقال

آتش اندر سوخته جانان زند
جسته همت با درونی بیریا
شد بملک روم ایشان را دلیل
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
گشته از دریای علمش معترف
چون صلاح الدین چون ابن اخی
که بسوی روم باید شد شتاب
تا شود پا تا بسر افروخته
او سوار و در رکابش فریق
گفت نی نیست به جز او در [illegible]
سوی بزم مولوی بنهاد رو
تا همه را از وی افگند اندر آب
گفت هی هی تا چه کردی ای فقیه
شد مرید آن شه فیروز بخت
نقره بگزید و پیش آمد غنا
که کجا بود این گدای ژنده پوش
خون او باشد حلال است حلال
گشت بی رونق از او بازار ماست
شمس خود آگاه بود از نیتش
بی فروغ شمس روز شب تار ماند
چون بسر در بر فتند یکسر نقاب
بحر بفرستد بسویش آب پاک

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
[illegible]
[illegible]

پیر حسام الدین [illegible] درست
انما اللذات فی امر بدیع
شاد و خرم [illegible] مولوی

[illegible]
مولوی [illegible]
با هزاران [illegible]
تا که شد این نامه [illegible]

بس از آن گشته دیوان [illegible]
چند بیتی نیز از آن [illegible]
جست از او این شعر [illegible]
از عنایات خدای [illegible] اسلام

کاش چند بیتی کرایی عنوان کنی
گر نشسته دستار خود ابر گشاد
[illegible]

دفتری نغز نی نوبنیان کنی
نسخه بیرون کرد و پیشش نهاد
او همیگفت و حسام الدین نوشت

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی در آورده اسرار معرفت در اصداف بواطن آنان ودیعت نهاد و بر سالک مسالک رضا فرمود و تزکیهٔ نفوس قدسیهٔ صوفیان از ورد ستایش پروردگاریست که معتکفان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهر گران بهای غوامض عرفان در معادن خواطر شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو منزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و خمی علتیه والایشش بسجود بندگان خاص مجرد و مجلی ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سر جوش الستُ بربّکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش می سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام از وست + شراب شفق در خم شام از وست + و میگساران رحیق حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذت براح انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان برقص آمده لب باین نغمهٔ دلنواز میکشایند **فرد** که چشمان دل مبین جز دوست + هر چه بینی بدانکه مظهر اوست + ضرب دلهای صافدلان صفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسلیست که خرقهٔ رسالت بر قامت بالائش چنان چسپیده آمد که از فخر قدموزونش خود در پیرهن نگنجید بیت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تبجیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از حسنی که زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش مباهات الفقر فخری جامه برتن درید آعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سبحان الله مرشدیکه مریدان امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب الله الله رهبریکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت و سبیل شهادت نموده **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + با ولاد و باصحابش سلامم + **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مروی که وصیت اخذ میراث بکاملتر فرزندانش کرده بود در رسانیده و داستان را بپایان نیاورده ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الٰهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان برائی سیفر باید و این نکته دان دبستان تادب سر بگریبان تعذر میکشید **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا بوعدهٔ اعانت بروحانی و امداد بعیدانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگردانند بنا بر علیه مامور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بیبارگی عزم با جزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیض حضرت روشنضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیر مامون آن داستان را بر روش اقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطرح انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام بتمهید اختتام سراپا احتشام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام　　میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی　　میکشد جان را براه مستوی
می تراود خود بخود از لب سخن　　آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست　　هر کجا خواهی بکش جان تست
پرتو خور چون در آبی او فتاد　　آب را از آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم　　مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چونکه بر طور دلم　　گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین　　میزند چشمک بپیام دل که هین
اختتام مثنوی آغاز کن　　نامهٔ سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند　　نظم کن آن در که ناسفته بماند
در رود در ساکه بیان در کش [illegible]　　در رسد فیضان روحانی زما
چونکه مد خود ندیدم تن بدم　　[illegible] عذر سرا [illegible]

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چونکه قول آن ایاز پاک دید
سینه را صندوق سرها کرده
آب از جوی سبوئی می رود

در نگاه و دیده و دل مخلصید
واندران بحر درون گوهرها کرده
با نیکی گشته تا دریا رود

نقص امر از کسر در دشوارتر
ربط دادی سینه را با سینه
رفت چون در بحر آب جوی
رو بسوی آن وصیت باز کرد

لاجرم بستم با مرا و کمر
ربط این آینه با آینه
جمله یکذات و یک آب است ای فتا
زانتظار آن سه پسر دل بدرد

ای خدای قادر بیچون و چند
نقش این آینه در دیگر پدید
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن

رازها کردی درون سینه بند
کردی از صنع خود ای رب مجید
جمله تن جان باش و جان با هوش کن

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما
حقه سربسته جان آدمی ست
هین تو بشنو حال ما را ای سنی
نفس نالان در پی آبی جنگ
آخرش بر خاستم بهر وضو
کردم اسباغ وضو زان آب سرد
از کسالت گفتم این بود و نبود
گفت رمزی گفته ام کاهلی
نفس کافر را بیست از قرب
کار مردان کاهلی در کار تن

سر بسر گوئید تفصیلا بما
باز مفتاحش زبان آدمی ست
بد شب باران و فقد روشنی
مبتلا ام گفت بنشین یک تنک
قصد کردم جانب آب و سبو
سردی او دست و پا بیکار کرد
هر باطن عاقبت خواهد بود
قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
آنکه بهر عطش آبش دهی
چابکی جستی بطاعت از محن
گفت پیغمبر که هر کس منقطع

هر یکی باید بگوید حال خویش
آدمی را از سخن باید شناخت
برف میبارید و باران مهر
از گرانی جامه خواب اندر شدم
یاد من آمد حدیثی از انس
غالبا آمد کاهلی بر من چنان
کاهلی از آب خوردن منع کرد
زاهدان در کار دنیا کاهلند
نفس سرکش را ببندست از قضا
باش کاهل بلکه کاهل کاهلان
سوی حق شد گشت کارش مجتمع

تا بدانم کاهلی کیست بیش
غیر گشتی بهر سر پا که تاخت
عالمی مانند تیغ بسته فرید
گشته کاهلهای پر بسته زدم
اسبغ امر آن رسول خوش نفس
که نکردم جرعه زان اندر دهان
آب در دست و بدست آسیا نه
در ادای بار عقبی کاهلند
گو خورد آبی سهر غیب چو گاو
از همه تدبیر دنیا ای فلان
سوی دنیا هر که را شد انقطاع

در سخن پنهانست حال مردمان
اولین گفتا بدان چه کاهلم
تشنه گشتم آتشم بر دود گشت
خواب مداندران عطشانیم
طالب غرمحل گشته رود
از عطش می دم و اعضا چو برف
ایک از دستم دهان بس دور بود
نفس اکشتند بهر نان و آب
امر نفس خویش را دانی کشاد
کار عقبی میکنند دنیات خوب
گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

مرد در زیر سخن باشد نهان
کاوستاد و تنبلان را تنبلم
آتش باطن بزد در کوه و دشت
دمبدم افزود سرگردانیم
در وضو گشتم شتابان ای ودود
برد ظاهر را باطن کرد صرف
از کسالت کی مرا مقدور بود
یکدم آبی بود شان زا شراب
میبرد هر سو ترا چون نفس گاو
روز راه دین در دنیا بکوب

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی باز هد و ورع
واندران جمعه اش سقائی زرع بد
ور کنم اندر سقایت من درنگ
زین تردد با دل او شاخ شاخ
ابن عباس از پیمبر نقل کرد
با نیاز دل بعبد جذع و خضوع
دید اشتر بر مناخش بسته آ
مرد را هر موز بانش گشته
آخرش شد بسوی کشت خود دوان

داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
آب نهر آن و زبهرش میکشود
میشود از بیش کار زرع تنگ
رهزن صدگونه از اشجان بود و آخ
هست جمعه حج مسکینان فرد
گشته با حق در سجود و در رکوع
بس غریب عاجز و تن خسته است
کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
دید خوش سبز و دهان آبی روان

بود یک اشتر مر او را بس حرون
مرد حیران گشت گفتا یا خدا
بهر اشتر در بصحرا اگر کنم
عاقبت بعد از تردد گفت خوش
کرد بس تکبیر مسجد اختیار
چون فراغت یافت از ورد و نماز
گفت زن را این شتر چون آمده
بایدم حالا بسوی زرع رفت
در تعجب آمد آن مرد خدا

بارها بگریختی کردی زبون
نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
در تفحص بر بیابان در شوم
بهر جمعه رود در حق را بکوب
کش ثواب رسد بنیا مدد رشمار
مرد کرد آهنگ خانه زود باز
گفت این اشتر آورده
تا دهم آبی بکشت خویش نفت
کین زراعت را چگونه شد سقا

اتفاقا روز جمعه آمد پیش
گر سقایت میکنم اشتر کجا
پس نماز و زرع هر دو میرود
کین متاع باقی و آن فانی ست
رفته در مسجد بحق مشغول شد
تا درین دم کار دنیا هم کنند
در پی او گر نرفت افتاده بود
آنچه نابد کل آن در دست تو
نیست در همسایه احسان انقدر

اشترش بگریخت از مرعای خویش
هم کجا یابم نماز جمعه را
وه نمی دانم که حالم چون شود
ول نفانی بستن از نادانی ست
جمله از افکار جهان معزول شد
یکزمانی بر مکاسب بر تنند
تا بدینجا این حرو تراره نمود
هین تو مگذاری برادر جزو او
گو دهد آن آب را این سو گذر

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

آخرش پرسید از جا رعنا
منع میکردیم ولیسنه نیز و مرم
وربه بنیا سر فرو آرد نرم

این بود راست اللہ [illegible]
چون نمیدیم ما [illegible]
لابد بال [illegible] داد ملک

گفت ترا ای عجب بی شکر ہست
حکم حقتان تاب [illegible] راند
زین سبب فرمود احمد مجتبی

خود بخود گردید این سو آنچنان
مرد شادان گشت احمد محجوب
که تنبیہ نکت اغا من بنفسها

آب امید اندرم اندر گشت خوش
ہرکہ کار دین کند دنیا ی ذون
در بیان این شنو یک داستان

و روان پیشه بریده مشتہر
بہر سرش [illegible] بود سر نگون
کاینچنین باشند طریق راستان

حکایت

بود درویشی بشیبی جیب
درفضای تیه صحرای بعید
درحرا ہیچون تبی [illegible]
واندران آوارگی تعمیر بود
نقل مکرر ہست جمله این جہان
ہست عقبات درین راه گران
ہمچو پرکاری ہمیشہ در دو پا
گرکنی عادت به تیرو با تیغ
چون تنہی او عن الفحشا بود
ورنہ چون آنقوم موسی ای سفیه

در رہ حق ہست ہا [illegible]
قرب [illegible] اطراف [illegible]
دل خفیه [illegible] ازجہان تیه ہا
گرنه گو نه نور [illegible] میسر بود
تا نه پی ہرگز [illegible] بیکار
طی گردد بی [illegible]
[illegible] مانده بی انقلاب
از حدامت [illegible]
منع [illegible]
مدتی آواره در بیدون تیه
ہیچ تیری دیده باشی بی کمان

روز اینسان آن نهان تا رفته
بود در صحرا یکی غاری نہان
بہ مہفته قوت او برگ شجر
ہرکه تیر در زین جہان [illegible]
چند سر گوشش شد [illegible] دوست
زین سبب شد آن [illegible] شفیق
[illegible] نماز و روزه ہا
تا چہل سال این عبادت [illegible]
ہیچ قوم موسی اندر تیه [illegible]
از سحر تا شب ہمی رفتند شان
که رسد او بر ہدف یا گردن

جان تباه و بود و حشت با فنا
متحقق گردید عارف اندران
کمتر ک خوردی [illegible]
فصل اینجا وصل عقبی شود
جاہد و معرفت باقی [illegible]
کالرفیق [illegible]
بودان [illegible]
تاکنون [illegible] و ہوا ابر [illegible]
وان مناخ کمنه منزلگاه گشت
باز شب بر مناخ خود ہمان
این سخن بسیار طولانیست ہان

خلق را بگذاشت در غاری نشست
بر نمی آمد از ان ہیچ گاه
مدتی زینسان ان صحرا و دشت
فصل و وصل آمد بر ش یکسو گشت
سخت باکیست او ان [illegible]
رہبری جو تا ر [illegible] راه راست
جمله عمرت [illegible] گذشت
چون نمازت فحش و منکر را نبرد
اتباع آن قلا و زان بکن
این چنین شد ترک امر بی ریا
حال آن درویش را بشنو بجان

در بروی خلق و عالم [illegible]
جز که اغراض [illegible] گاه گاه
این غزال راه دین آواره گشت
شہر و پیرنہت معموریست دشت
کی رود بر استقامت جز لبیب
ورنه در ره [illegible] چاه ہاست
زانچه اول بود حال انگشت
وانکه در زخم تو خالص نیست درد
تا بمنزلگه رسی تو بی [illegible]
بی کمان پرد چگونه تیرہا

رجوع حکایت

درمیان غار تنگ ای خوش لقا
غرق گوہر بود تا پا و سر [illegible]
حاضرم در خدمتت صبح و شام
من گریزان از تو اینجا آمدم
منع تو در باب من اکنون [illegible]
صرف سازم در ره عقبی [illegible]
گر درینجا بہر حق سازی [illegible]
تا به ده سال اندران غار [illegible]
از قضا قحطی بسالی او فتاد
گاه بسیار ست مرغی نیز [illegible]
چون [illegible] اکل و شرب بود [illegible]

ہمچو ابراہیم کرده بود جا
باج عالم بود ہر یک [illegible]
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
دو گرسنه [illegible]
چونکه حکم حاکم انیست ای [illegible]
تا شود در عاقبت [illegible]
حق دہد آنجا [illegible]
بود دریا [illegible]
گاو و زرع از خشکی آمد [illegible]
آمدند آنجا بگاوان حلوب
نور حق بود از جبینش [illegible]

مدت ده سال بر مصر [illegible]
آمده در خدمت استاد
مرد کامل از رہی نور [illegible]
باز می آئی تو اینجا ای [illegible]
این بگفت [illegible] گشت
مال دنیا [illegible] ہمناک
اقرضوا الله از قرآن [illegible]
می نیامد اندران صحرا کسی
راعیان بہر چراگاه از بعید
روزی از تقدیر ربانی فقیر
جمله چوپانان بدو راغب شدند

باز سر کرده بیامد پیش [illegible]
دست بست و از ادب لب بر گشاد
یافتت کین پیش آمدم دنیا [illegible]
این مکرت [illegible] آمد سر [illegible]
واقعه را دید و [illegible] گشت
گر بیابی بازش [illegible]
و ز حرف غیر [illegible]
زانکه دور از عامره بود [illegible]
قصد میکردند سوی [illegible]
بہر حاجت بیرون آن [illegible]
با ہزاران [illegible] شده [illegible]

ناگہان [illegible] صاحب جمال
گر نہی دست قبولی بر سرم
گفت نی نی سوی [illegible]
گفت ای درویش اینک آمدم
گفت خوب آمد اگر [illegible]
یعنی بہر گور خود انبار کن
چونکه پیری خواہد آن [illegible]
اشتر و گاو و خر از بہر چرا
چند چوپان در جوار غار [illegible]
دید چندی از بنی نوع بشر
مرد تارک [illegible] فرد بود

با ہزاران [illegible] دلال
نیست ای سلطان دین دور از کرم
که مطلق کرده ام چون [illegible]
من بحکم آن شه ملک قدم
ور نگردد مصرف کو [illegible]
دفن کن در گور و آنجا باز کن
میکند در ظاہر [illegible]
ہم نمی رفتند آنجا مطلقا
بہر کاہی آمدند [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
[illegible] این جا [illegible]

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

آخرش از راه عجز و صد نیاز   جمله گفتندش که شاه پاکباز
گفت اگر شیری بود قدری بیار   تا بریم زهر این نفس چو مار
گفت درویشان همه یک بدروش   حق کند اتمام لیکن تو بگوش
بی مساعی کس بمنزل کی رود   بر سر راهی نشستی چه سود
راه حق را چون تو آسان دیده   از سفر دامان چرا واچیده
جامه های جسم را کوتاه کن   با دل فارغ تو قصد راه کن
تیشه چه بود آن نفی لا اله   سنگ غیرت که بر تابد ز راه

گر دلت چیزی بجوید حکم کن   تا بیجا آرم ورا چون امر کن
عرض کردندش که از قحط مطر   جمله بی شیرند چه گاو و چه خر
جهد شرط کار آمد ای عزیز   جهد میکن جهد اگر داری تمیز
رو قدم برگیر و قطع راه کن   بعد ازان منزل بقصر شاه کن
روبرو دامن ببر در راه شو   تا نه پیچد در دو گام ای راهرو
راه بس دور و سوزن هر سو بیشه است   گر توانی رو چو با تو تیشه است
خیمه را در قصر الا الله کن   سیر آنجا با دل آگاه کن

دید چون درویش ز ایشان خواهشی   در عناد کبرشان را کاهشی
بعد چندی عجز و زاریهای ما   خواستی و آن ندارم وای ما
گفته است آن سید پاکیزه خو   المجاهد من یجاهد نفسه
مرد رهرو را کجا آرام و خواب   در قلق باید بدش در اضطراب
منزلی بس پر خطر از خارهاست   گر تو بی جامه روی وی بیجاست
ورنه بی تیشه تنت پاره شود   سد راهت خار و هم خاره شود
این سخن پایان ندارد ای عزیز   قصه درویش بشنو تو نیز

قصهٔ دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان بر جانبش ولیکن گرد   رفت سوی گاو بکری قصد کرد
عاجزانه پیش درویش آمدند   وز عقیدت سر بپای او زدند
چند روزی زین نمط بر میگذشت   آمدندی اعیان غار و دشت
گفت شاه او را زیارت کردنیست   در جهان دیگر بازوی مرد نیست
باعث تشویش و قسمت آمده   گشته شیدایان هم از مکرشان ستوه
صحبت شان کبر و غفلت آورد   وان قباهای قناعت بر درد
هم العدو هم پس نصوص الدین شدند   فاحذروهم در حق ایشان بدند
گفت با دستور خود کای تیزخو   گر بشهر خود بر ایش خوش بود
الغرض آمد وزیر حیله جو   کرد با صوفی ازین و گفتگو
طالب آرام نفس خود بسم   طالب آرام جان و جانیم
گفت اگر بگزیده ای ذات رسول   کی رسیدی این بفرمان از رسول
گفت پیغمبر که سعدی یا الله کلب   خیر من حمر النعم انکان لک
وانکه صحبت یافت مطلق از خبر   باد داد و حمیت او را چه غرض
باز فرمود آن وزیر نیک خو   کین همه از هضم نفس خود مگو
در حضور از هوا و از هوس   مینماید بر دل کس همچو خسر
گفت صوفی جاه بر تشنه فرست   تشنه را باید که آبد جست و تفت
آخرش چون دید ابرام وزیر   کرد در دل حیله آن مرد بصیر
رفت آن درویش همراه وزیر   سوی دولتخانه شاه کبیر
بی محابا زد بسلطان آنچنان   کو فراری گشت ازان سنگ گران
میزد و کشتی هر جهد منجنیق   سوی آن شاه وفادار عشیق

تا بگیرد امتحان آن فقیر   کش ز پستان تو کل هست شیر
شیر آورد و ندم صوفی نوش کرد   باز سوی آن حرار و پوش کرد
رفته رفته در میان شهر هم   یافت شهره قصه شیر و نغم
نزد درویش آمد و تشویش داد   صحبت میر و وزیر آمد فساد
کبر و نخوتها بخاطر میدرند   بردمی چون گرگ میشی بردرند
زین جهت فرمود سلطان زمان   سید عالم نبی دو مکان
چونکه سلطان بعد عجز و الابه   یافت سه چون سکر در دو شابه
باعث برکات رحمانی ویست   سایه سدرات ربانی ویست
مرد درویش از همه آزاده بود   گفت ما را در خلش رفتن چه سود
در حق من مصلحت عزلت نمود   در میان گاو و خر ماندن چه سود
اولیا زین گونه گر گشتی جدا   راه حق با اهل عالم چون رسد
گفت درویش اینهمه حقست لیک   هر که بیمارست کو پرهیز نیک
انبیاء و اولیای راسخان   رسته اند از رنج مطلق ای فلان
ترک دنیا داد می خود نامدی   ما به پشت آمدیم از عابدی
چونکه خیر الناس من ینفع شدست   تو بدین حبل المتین آویزه است
در دل هر کس که میل و رغبت است   گو بیا کاین گنج و این مینا این است
گفت خواب امروز بهر فرح تو   سوی قصر شاه کردم راه جو
چون ز درویشش دید شاه از جا بجست   بهر استقبال استاد او چو مست
رفتنان حلقه سوی بگین تحفه   تا ازان رنگهای کنگ شد شگفت
که بدین حیله خلاص من شود   خواندم دیوانه ترک من کند

زد به پستانش چو دست امتحان   جوی شیری اندر آن شد روان
جوق چوپانان بشهر اندر شدند   لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
بر زبان خلق افتاد این سخن   تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
مرد باید کز سلاطین وارهد   وز امیران همچو تیر از زه جهد
چشم سلطان و امیران بس مرو   تا کی باشی رعونت را گرو
عالمان هستند امین دین حق   با امیران گر نباشد هم طبق
پیش درویش آمدن آغاز کرد   مکر دیگر را ز نو آغاز کرد
اینچنین مردی بشهر شه نشین   زینت شاهی هست و فخر دین
میل طبعم سوی ویرانه بسیست   طالب آرام خود را بر کسیست
گفت پیغمبر سلامت وحدت است   آفت جان جهان این کثرت است
سنت پیغمبران عزت بود   آن ولی هم بر طریق آورد
ورنه پرهیز ز جان دستی بشو   رنج زائد گشت صحت شد فرو
لیک در من علتی بیماریست   زین سبب از حمیه ام ناچاریست
نفس پاکت جان ها روشن نمود   آفتابی گشت گرچه تیره بود
غافلان از فیض تو ذاکر شوند   وان کفوران نعم شاکر شوند
مدتی بگذشت تا نفس قبول   می نکرد آن صوفی عین الوصول
بعد ازان گرچه صلاح وقت نیست   حسب حالت در عمل آورد نیست
بهر استخلاص جمع آن پیر مرد   سنگها بر تافتن آغاز کرد
مرد درویش از سر مستانه وار   سنگ بتابید از یک تا هزار
شاه چون بیرون آمد ز مکان   حیله دیگر بیامد ز اسمان

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه از آن سو کهن
آمد و از صدق بر بالینش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف باد
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
شاه قصر خانقاه خوبی بساخت / وز زر و گنج و گهر بیحد نواخت
لیک پنهان از همه در حجره / زاش چو پیشش کشیده سفره
عشق با آن پوستین خوش می‌باخت / خویش را بر فقر محکم ساختی
مال دنیا گرچه زهر آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را ز زر و سیم ردی

شاه دانست اینهمه از لطف بود / در شکست او هزاران سود بود
خضر کشتی را شکسته میدهد / وز شکستن کشتی از ظالم رهد
بر شبت‌های او باید تنید / چند روزی زهر هم باید چشید
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خرمن هاله نهان
پوستین و دلق را کردی ببر / در جهاد نفس بودی مستمر
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیر فاضلی
گر کنی او را شه اسکندری / ورنه بد حقیقه سگ بلغندری
بودن دنیا برا تا خوشتر است / زانکه جاهل را خود او سم خور است
ورندانی تو فسون گردش گرد / تا بنازی جان خود را بی نبرد

او غلامی چست شد زنجیر چست / همچنین حکم قضا بود از نخست
تو مرا چون خضر بر ساحل کشتی / از هزاران و یکی تا کل کشتی
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غار چون هزار را برگزید
آن فقیر پاک جان راست باز / شه بظاهر در جوار عز و ناز
چون ایاز آن چارق آن پوستین / در قفل حجره چون گنجی دفین
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا را بقائی گر نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست
هر که افسون داند از مارش چه ضیر / مار او را یار باشد بی خطر

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة وتفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبیٰ / مزرعه للآخرت هست این سرا
تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله اش
هست حکم پاک او شرا یره / باز بهر صالحان خیرا یره
هم ز روز دی جان من غافل مباش / تا نبرد خام را آن بد قماش
گر زمی غافل شوی از پاس او / می نهد کشت تو صد داس او
با خود آز و دو ندامت پیشه کن / وز حساب روز حشر اندیشه کن
پاسبان تو به ابر دی گمار / تا بوقت خواب تو آید بکار

گر ز دست میشود تخمی بکار / تا براری خرمنی روز شمار
ور نمیکاری چه برداری از او / روز محشر ای عتل وای عتو
ورنه باشی آب دانه خشک شد / وآن همه رنج و تعب خود لغو شد
دزد پنهان از نظرهای عوام / میدود در فکر زرعت صبح و شام
کشته خرمن را از کشتانت برد / یک یک اعضا را چو کشتارت برد
گر تو غافل گردی از زرعت برد / بلکه از تو آن کس بیخ را برد
تو بخواب خوش نگهبانی کند / اینچنین حارث خدا ما را دهد
مدت ده سال هم نسیان گذشت / هیچ صوفی از طریق خود نگشت

ورنه کاری مفلسی یوم التناد / گشته مغبون خاسر بی مراد
هیچ من یعمل بقرآن خوانده / اینچنین کاهل چرا وا مانده
آب ده از چشمه چشم ایجوان / تا شود حرث تو سبز و کامران
پس همه شب کن حراست دار پاس / تا نه مستاصل کند دزدش ز داس
گر بغفلت خفتی ربع تو رفت / یا بنسیان شد گناهی از تو رفت
کار با هشیاری بیدار است / هر که غافل گشت میدان بار نیست
این سخن پایان ندارد نیکمرد / سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع گردانیدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

بود در رسم شه چو او کشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار
واندرین اثنا شبی آن کان از / داشت با پروردگار خود نیاز
گفت بهر رخصت نو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم
هان برو کاین دلق من و این پوستین / هر دو موجود است پیش من ببین
از نظر غائب شد آن فتان زن / در تفکر رفت صوفی از فتن
گرچه زائد تا همه دولت شود / آفتاب عز من کاسد شود
حق چو میخواهد که کاری کند / سلسله اسباب را جنبش دهد
در ایاب آن شاه بهر رسم قدیم / قاصد درویش شد او زان رحیم

وقت رجعت سوی درویش آمدی / وقفه کردی نزد آن ره سالکی
ناگمان آن زن که اول آمدش / بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت دور ای بیوفا مکار زال / صد هزاران دام داری و خیال
من فریب از غدر تو خورده ام / پی بضعف عهد تو اول برده ام
چون که دو این سخن بلغاک زن / چون کشنها کم شود زین انجمن
خواند لاحول و بحق مشغول گشت / کان امر الله چون مفعول گشت
از قضا در صبح آن روز سعید / شاه سوی کوه شد بهر صید
آمد و بر پای صوفی او فتاد / بوسه ها زد بر دو پایش از اعتقاد

هم بر آن منوال بودی کار و بار / بود بر مهر فقیر او جان نثار
گفت صوفی هی چه آوردی بگو / چیست بار اینسو چرا کردی تو رو
تو فسون خود بهرکس میدمی / گشت چون دام تو آخر بی رمی
زود باش ای بیحیا زینجا برو / تا بکی داری با فسونم گرد رو
شیر شاه کشته حیران گرد جلا / مرغ بر روی جوان افتد چرا
چون قضا آید شود بر هرکس کار / جمله تدبیرات باطل گشت و زار
تعب بیحد کشید و رنج سخت / شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
وقفه ای را بهر دم تا بان آفتاب / اندکی آسوده شه زان حر و تاب

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
خواست کاتر از شکم بیکند
گفت زود آریدآن دستور را
شد وزیر آگاه و استغفار کرد
دل منه بر لطف میران و وزیر
هر سها دیده وظیفه میدهد
جان برد از مکر دنیا مرد خوش
چونکه خیرم واحتیاطی کرده بود

سوی سایه هر کسی زد پیزد
جای دیگر دور تر از وی نهد
تا بر اندازد سری لوری را
در شفاعت پیش شاه اصرار کرد
در پی خلد اندر دیگر سعیر
از چنین جود و عطا کش این
چون ببست او دل در این مغز و کشش
میل سوی اهلنا و رده بود
باز سوی استان من آمدم

شاه تنها ماند و آن صوفی حزین
چشم شه یکبارگی بیدار شد
من چه خیر با مجانش کرده ام
گفت بخشیدم تو با نفس تمو
از یکی وهم آن تلطف کینه شد
صد خطا کردی و یا نشر آمدی
گر فتادی اندر و گشتی با
جهان اسلام مست بر دزیخیا عده اد
وه دریں در یا چه دست پا زدم

از میان شاه و خنجر خوش نماند
دید چون خنجر برهنه باشد
بارها سر را بپایش کرده ام
کین بد ردیدا بیک بینی دو گوش
همچو کافران در تلبیس نیز شد
از هوا حس خاص از انس شد
همچو نعم مشیدی مجیر
دل بزر بهر او بسته ای یا بو
وان دوم کاهل شد از تطویل من

در تقلبها فتاد کش بر شکم
زرد و برجست و بقهر خویش رفت
پس برای یکی نیسان بود
این بهر صدق و وفای پرده ها
می نه بندی دل تا آن سلطان
مال نیا یادرفا نود این بود
تیر تیغ بپیش شاه دو تا
باز سوی استان خود روم
کاهلان کرده کاهل پیش من

هر دو در پیش از ره لطف کرم
لیک جانش از غضبناک سوز التفت
گز برای کشتنم خنجر کشد
گز پی و هم بد آن شه بدل
کو هزاران جرم بخشد از عطا
دل در و بستن ز نقد دین بود
میشدی در پیش بیش از زبود
وه چرا از نصح تو غافل شوم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دوری گفتا که بشنو حال من
گرفته کوهی بجنبم از مکان
یا چو زر گر یا نشگافد اره
گر ببر سوی تا من حد تیر راست
چلن جادم هر حرکت و خواهش تمام
به زمن تدبیر من میدا اندار
در میان هر تن کاهل ترم
به کار نیی آدم در ملک هوز
شاه بر تخت سر تخت کرم
سیم و زر دیده و گوهرهای سود
دوست دشمن به داد ز لطف وجود
بعد شان کس گر صبح و شام
جمله شاهان بسته نما نلند
بهر هر شر فتم شاه صبحگاه
کاهلی من زبانم را بسته است
نی دهق خواهند دنیای گشته
دسن ذاتی الوهیت چو شد
هست آن ذات خدایی غنت گو

قرعه میراث زن در فال من
یا برد سیلاب ها را رایگان
بر ندارم من سر خود ذره
از کسالت بر نگردم پیش آب
انبیا هم بهتر از عالم فشانند
هر بلا را به زمن میر انداد
وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
در باطلی گشتم آسوده دو دن
می نشیند ای گدایان درم
هر که گشاید زبان خدا بیند
هر که لابه کرد و بیشین یافت سود
کار او یا به یکلی انتظام
در خبر گیری خلقان عاطلند
آستانش را نمودم سجده گاه
هیچ چو باده و مست است
هر دو را بهر خدای خود بشست
آه آن حق ربوبیت چه شد
خود بده انصاف با سخ را نگو

نصرت الداخل نگر دیر بتال
همچو اسمعیل زیر خنجری
گر نیز تبر تخم عمد با پیش
بر سر من انچه بپسند دو دست
همچو میت در ید غسال شو
پس چرا در نفع و ضرر خود شتم
سود و نقصان دو عالم بر هست
شاد انها پس تنی و عجب بود
هر که را میلی بمال و جاه هست
خوان اغنیا شن بنعمتها و دو
دمبدم طول اسخیا آتش دو غو
گر بیانی بدر او صبحگاه
شاه ما بیدار دمهر دم هوشیار
روی اندرهمه خود زنهم چنان
کاهلی سر مرا رخصت نداد
جز خدا را از خدا خود خواستن
هست معبود بالذات ای سخی
گر پرستی بهر نار و با غبان

تا بیابم از پدر مال و منال
بر ندارم من سر خود از مری
یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
حکم حکم است بمن خود فتا
از ارادت در تکلم لال شو
ور کنفهای حمایت چون پریم
کاهلی من زهر دو بر تر است
کان لطف معدن احسان جود
دین و دنیا در کاشانه است
صرف غنا جبان بود با مغز و بهست
نیست در ایشان جور او فتور
انچه خواهی میدهد آن بادشاه
عالمی را خود بذات او پاسدار
که نیاید حرف اعطا بر زبان
گر بخواهم از شه ما جود داد
نیست افزونی بود جان کاستن
در میانش هیچ سائل را اخر
عابد اینها شدی ای کامران

گفت من تنبل ترم از تنبلان
یا چو ابراهیم اگر آتش بود
من ز تنبل بر نجنبانیم دست
جمله خواهشها در این خواهش شکست
چون کفیل حق شد او در کارها
این سخن پایان ندارد الغرض
در بیا این بشنو که قصه
جا دشرا و ز بهر حان کسی گذر
هر که بگشاید لب انبان را
انچه خواهد از در شه هر کس برد
جنبش لیکافی آمد پیر در کشش
گر کسی در غیشب که بد در شر
بسکه جاوشان حکایت ساختند
مدتی بگذشت من زان کاهلی
واصلان بیگونه از هر دو جهان
گر خدا را بهر جنت عابدی
هر خدا را بهر او عابد شدی
گر نبودی جنت و نار ای لئیم

هستم از کوه گران هم گران
من نتابم ساز دهم تا ابد
میرو دگو بر سر من هر چه هست
صلح و تدبیر و همه حالش شکست
پس چرا چون خر کشم من بارها
گفت با قاضی که ای قاضی الحرس
نابرید از تنبل من قصه
بانگها کردی بهای کور و کر
بر کند در وی در و مرجان را
نیست با اعدای خود او ساکت
بهر استمطار غیث هامرش
میدهد گوهر از سیم فرش
میل آن شه در دلم انداختند
ماندم اندر حیرت و بیجا حیلی
کاهند و غافلند انی اهدان
در رفاه نفس و عیش قاصدند
نی که بهر حور و جنت میدهم
بود معبود حقیقی آن رحیم

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

نار و جنت ... سود کاهل اند
پیش ایشان خوان نعمتها بسیست
طفل از آن غیبت بهیبت بدیر
مسن زاتی بین موتوا قبل ان تموتوا
بهر او اورا عبادت لازمیست

کاهلان را تازیانه تا قلند
نی که با نشاب بهر کسی ست
رو سوی مکتب نیاید ای پسر
غرق شود بحر همچون آتشی
تا بد جنت طلب هم مرد نیست
قانع نقش الغیر عن سنن الصدق

اسپ بحر از تازیانه بر جهد
گر رود پیش نوع ازو مر ترا
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب
بی خودی شد و ز خودی یکسر برآ
او بذات خود عبادت را سزاست
انه المعبود من غیر الفتور

خود بخود پا در ره عجلت نهد
ورنه بد بد زین آغافلها منزلا
نیست محتاج رغوب هم رهوب
از برای حق خدا را دان خدا
نز برای نار و جنت دی خداست
این سخن پایان ندارد ای عزیز

طفل را گویند در مکتب برو
از طپانچه روی گلگونت کنند
خود بخود پیش استا میرود
مطلب دنیا و عقبی ابهل
اعبد الله یا ذا السنن
منهی حال خود ست آن کلام نیز

چونکه نوری بینند هم یابی و شنو
سخت زندانی و محزونت کنند
هر سحرگاهی بسوی شیخ مییم
هر دو را نبان بینند از انفعل
قد اطرحوا الاغیار عن سیر الحمار

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و انیست بیکاره کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان
دو شعر هیچ دم سوی صحرا گاو ترا
بود سبزه پهن صحرا ای فلان
تا نگیرد در گلویت خار او
آخرش در شکم آرد ترا
بهر این حکمت سیه ند انبیا

کاهلی خود پیشه کن بیان
پاسبانی میکنم گاو را
میچرید او دور رفت از راه آز
روز محشر کردی آخر زار او
تخمه آرد خیره گرداند ترا
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

گفت قاضی قبل من شد تر
بر سر چوبی که بد سبزه و غیب
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
میچرد این گاو نفس اندر جهان
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم

همچو آتش میت پرور دو شرر
گاو خود بگذاشتم او میچرید
تو چو گاوی اندران مرعی چرا
سبزه گاهی هر کجا بیند عیان
کو سمیع است و بصیر ست و علیم
رو بپرهیز و بپرس از حکیم

در بیابان دشت داستانی میز نم
در چرا میگشت هر یکجا بعید
خود چراگاهی که در روی خار نیست
وین نداند از شکم پرور دنی
تخمه و قولنج و هیضه نا و رد
همچو گاوی خودسری هرگز مکن

حال نخفی بر تو روشن میکنم
سبزه تر میبافت هر جا میدوید
خار داشت در قتاده از نیست
کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد
بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله تعالی عنه

نفس کش را عنان گر واری
از حمی الله آن محارم آمده

میرود او تا چراگاه ششی
حمیه اصل کل مکارم آمده

رفته رفته هر حمای شه رود
تاج کرمنا بسر افراشتی
گر نه تقوی داری از گاوی بتر

گوشمالیها بسی زان شه خورد
لیک بر سر تاج کرمنا بسا
گوش کن بیرون ... ای دیده ور

بهر این فرمود خیر الانبیا
ان اکرمکم عند الله اتقاکم

خاص باشد بهر هر سلطان حمی
هست کرمنا بتقوی ای عمو

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او بین ...
میفشردم در تردد سخت سخت
در گذر زین کاین ...
از سحر تا شام من در فکر گاو
آخرش چون قرص خورشید در غروب
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
مرد آن باشد که عقبی را اتقی

میرود آن گاو سوی سبزه نفت
شد دلم از دست تبل یکسیت
از همه بد آن تردد ها بدست
بر همان جو بودم در دل فتنه گاو
گشت ضوء از زندگی ظلمت ...
وان بکه من جمله خبر معدوم
کالمعنیا را چو جیفه رد کنند
در جهان فانی چنین فانی شده

گاو میشد هر دو من از کاهلی
این تردد هست بنیاد غموم
از عدم بر تو تردد ریختند
ظهر و عصر و صبح زین غم شد قضا
چشم من شد خیره اندر دید گاو
روز من شد زیر گاو از دست شد
ای برای گاو نفس ...
گر زره عقبی زنا دانی شدی

میستودم در رجوعش غافلی
بر تو می آید امانت بهجوم
امتحان را میکنی انگیختند
گریه دم در سجده گردم بود می
می ندیدم هیچ من آثار گاو
سه نماز من قضا چون گشت شد
میکنی هر دم نمازی را قضا
گر برای حق ز دنیا بگذری

در تردد میرود باز آمدش
سو تو یکدل باش هر دم ...
زین وآن بگذر به سوی کرد کتاب
من شوم گرد نماز و دنیا
چشم من از دیدن او تاریک شد
اهل دنیا چنین اشغالها
یاد او همچون نماز فرض دان
پیشت آید زال دنیا سر بری

یا همی از دور پاسی وارستش
نقش این و آن ز لوح دل خراش
که بهر کاری الی الله المآب
گاو گیرد آن طرف راه دراز
گاو از آن عاشق در تحریک شد
میکنند ایثار دنیا ای کیا
میکنی تو کاهلی غافل از آن

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط / بد نشسته همچو گل با صد نشاط
جمع ره طی مستفیدان بر سرش / معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران چو برق
هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری و لیمق / پیش پیش از هر سه بر پرنده
وز پیش بود زرین مرغ زفت / با هزاران زیب و زینت کرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند میرفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ گردی چنگ نیک / یکدگر در هم نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمن / زین عجب‌ها ندیدم در جهان
در پیش ای حبر کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ نیز
کفتری را مرغ پس و شد چه خاست / زاغ باغی تابع مرغی چه راست
جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب ست / جنسها مر جنسها را جاذب ست
جنس سوی جنس دارد بوی میل / روز با روز ست با لیل ست لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود
صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشر با بوده اند / از تجانس راه حق بنموده اند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتی بی‌حجاب
کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیاید از جهی
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر رد پوشش چو پوست ای پسر
جاهلان چون از ملائک میرمند / انبیا از بوی جنسیت کشند
ورنه در معنی ملک کی دولیست / چون نبی در قرب و عرفان او کیست
یک خلاف جنس آمد صد حجاب / ور تجانس میشود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است / زان بطاعت‌ها و بدها غب شده است
جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون آید نتیجه نفسها / هر دو خو را بوی در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی میدود / آن زمان او جو نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زاید در او / سوی لوامه بر آید سر خوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند / دم بسوی مطمئنه دامی زند
بعد تهذیب و کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتی / سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان / کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هاربانند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین پیش پیش پویان او / میدود در هر سو بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود
لیک ز ینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک و شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک پست
در پیش دنیا که زرین مرغ او ست / میدود در هر سو گرم جستجو ست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره / میدود بر وی نمیابد قره
اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذو فنون
لیک آن مکار ز ایشان میرمد / در پی آن مرد حقانی دود
میرمد آن مرد حقانی از او / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او پیش پیش پروازها / لیک می‌برجهد چون بازها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

هان بیا کان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اند زان قاضی ولی
هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چگوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی آنچه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا
عالمی زین حکم حیرت در شده / کاین دو چون محروم مال و شد زده
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای عجیب
گفت قاضی هست کاهلتر سوم / شد فزون حسن او ز اول و ز دوم
زانکه این کاهل بکار اخروی است / چست و چابک در امور دنیوی است
برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی و حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چیستی ست / کاهلی از نار و جنت سستی ست
مرد کاهل بهر حق کامل بود / کاهل از دارین بس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را / اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زر برد / کرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بر وی کشید / نفس را هم از عطش کشتن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شده است / از متاع هر دو کون غافل شده است
غیر حق را چون ندید او قدر / کاهلی او ست از جستی و مکر
کاهلی عقبی و او دم چابکی ست / در توکل کاهلی و بی‌تگی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کامل بود
وان سوم کاو کار حق را خوار کرد / بهر کاوی شد خدا ...

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کاهل و جاهل ز جمله اینکس است   دولت دنیا مر اینکس را بس است
زان و را عقبی و این دولت است   نیست این دولت بپایان ذلت است
زین سبب فرمود پیغمبر نگر   انه لو کان للدنیا قدر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین و جنة الکافرین

ماسقی منها کافرا شربة   بلکه می انداخت بروی صد محن
هست دنیا جنت آن کفار را   اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام   نیست زندان جای عیش و احتشام

جهد کن تا خود ازین زندان رهی   مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر ژرف میباید گزید   پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا   چون نیفتادی درین دام بلا

هیچ ناری یاد زان کاشانه   هست کشتی چون درین کهدانه
میدهندت دانه عمرت میبرند   گاو گردون سرع عمرت میچرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت   عمر هر روزه بگیرند این شگفت

تو برانه دائم انگیزیده +   وز لئیمی بر سخنی پیچیده
رو بر آنسو پر بزن کاشانه هاست   آنسو چرخ برین بس دانه هاست
لب ببند از گفتگوی این و آن   تا بیابی نور حق در دل میان

خویش را سوی عالم کرده   بهر تصویر جهان چون کرده
لوح تو پر از خیالات جهان   فکر و ذکرش چون شود در دل جهان
از همه می بر ببر و پیوند کن   بر در یک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هر جائی ترا مرغوب نیست   کی سزد آنرا که چون او خوب نیست
بر زنی سیمین تنی عشوه گری   بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور   وز زنخدانش دل خلقی حضور

از تبختر چون تذرو خوش نهاد   بر سر کوهی گذاری او فتاد
اتفاقا یک جوانی تفته دل   شد دو چار او در آتش سفته دل
دید او را گشت تصویر خیال   رفت هوش از سر بجاش شد ملال

گشت چون تصویر حیران اندر رو   چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید   تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو   از چه حیران گشتی ای آئینه رو

رو برای کار خود آماده باش   پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت هوش عقل من ربود   کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند   عشق تو در بسترم خاری فشاند

کار و بار من بجز عشق تو نیست   حسن بی مثل تو جادو راهزنیست
گفت مه من پس نگر همشیر من   از عقب می آید آن غنچه دهن
صد ره از من جمال او خوبتر   که نیرزد پیش روی او قمر

آن جوان ساده رو از وی بتافت   سوی محبوبی نشان کردی شتافت
زن برو بنشاند طپانچه آنچنان   که بر و صد رشک وای اخوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی   در بیان دعوی خود صادقی

سوی غیر من چرا کردی نظر   دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان   رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دیدی غیر در عشق مجاز   ننگ عشق آمد حقیقت بی نیاز

عاشقی حقی و بینی غیر را   کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری ببوی دل ز غیر   وانگهان خواهی بکوی دوست سیر
نافشکنک دل سی یکیشان وجود   حب حب الله در وشتن چه سود

غیر او را از نظر بیرون فگن   چشم دل از بر جمال او فگن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا   از چه احول گشته ای شی از خطا
خود توئی که غیر حق خند زا بسوز   چشم دل بر وحده هر دم بدوز

جز وجود مطلق و هستی پاک   انچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا   هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار   شمع یک شمع ست فانوسش هزار

در هزاران آینه یک صورت است   زین تکثر هم خرد را حیرت است
کثرت آئینه آمد از کجا   این همه اسمای صفات است ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند   هر دو لبهای مرا بسته قند

زین شکر هر دو لب من بسته شد   وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و عز و جاهت یافت و چنا هم بجور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملکت تقدیر   حال شهزاده سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن   جذب جانان کرد تیغ چون بادزن
میکشد ما را بعرش علا   پروانه ... چو جبرئیل سنا

برده جان تو در باغ خلود   سینه ام پر گل از انفاس او ای ودود
خود ز تست این گفتگوی پر شکر   گر زبانم میته او شود تر
حال خود را بر زبانم گفته   خود تو دانی چو ...

من نی خالی بدم نائی توئی   مثنوی اگر بیفزائی توئی
ناله من از دم گرم تو هست   لطف تو این تهمتی بر من ببست
اختتام مثنوی خود کرده   خود تو میگوئی ...

این من و ما جز که پرده بیش نیست   پیش آن عقل آل اندیشه نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان   معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آئینه خانه گر نهی   پیش ما سر آئینه ...

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
گر بپرسی آینه‌ش از کجا / شمع هست آن خود قدیم با ضیا
ذات شمع آن یک بود کثرت دلی / مر ترا آینه باشد حیرتی
آینه زان جمله اسماء و صفات / اقتضا کردند فصل کائنات
بی تکثر شمع یک چون شد عیان / وحدت هستی مطلق بی بیان
زین سخن بگذر که شهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دادر دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه / طالب مقصود خود با درد و آه
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند / وز تلطف بر سریر خود نشاند
وان برادر مرده را تفقد کرد / زنده را با روح خود تفهیم کرد
از دم جان‌بخش شاه بحر جود / غنچه او در شگفتن رو نمود
کسبها میکرد در رطلی می‌نمود / جهدها میکرد و نورش میفزود
دید کان اول ز عجلت جان بداد / وان دوم را عجب کوری نهاد
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / نصف ایمان هست صبر ای نیکمرد
این تانی بهر استعداد هست / کی جمال هیچ باشد دایه بست
برنتابی در سنه آن نور شرق / نجم تو گردد ز مهرش در محوق
آن نخستین را ورش تعجیل کرد / وصل عریان را طلب تحصیل کرد
لیک شیر عشق چون تابد شتاب / لقمه گردد عاشق او را چون کباب
پس معرف گفت بهر مصلحت / این سوم هش ست جای رحمت
گرچه سید نیست حالش انکشف / جمله میپرسید بارای شگرف
بعد چندی صحبتا و گرم شد / شاه را بر وی بسی دل نرم شد
رازها اندر دلش تخمیر گشت / همچو آن دو این همه تنویر گشت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود / زان دو او پندها پذرفته بود
مرد را باید که اندر راه یار / در تانی کوشد و صبر و قرار
ورنه حسن یار نور مطلق ست / چشم دل اندر جمالش مندق ست
یار چون شمس ست در وسط السما / لیکن ای خفاش چشمی کو شما
یا بمیری یا شوی دیوانه خود / زین سببها اکثری مجذوب شد
چون نبود آن وصل لایق در خورد داد / در طلبش افتاد و خست و مراد
ز اضطراب عشق حیله‌ها کند / چکره را همچون صدف لب وا کند
زن نباشد طامثه بالغه / باشد از احوال نطفه الغه
هر دو با نوشین بعیش خود شکست / مر شکستش را جبیره بستن ست
آنچنان از لطف پرسشها نمود / کان غم و کربت ز حال او ربود
بوسه و بو یک مر او را جمله داد / داخل شاهانه بهر او کشاد
منزل قرب وی و جود و معرفت / بیشتر زان دو یمین شد صفت
عقبهای راه را دانسته او / حرفها میکرد و بد شایسته خو
زین سبب فرمود احمد مجتبی / الرفق راس الحکمة آمد ای فتی
تا نبارد ری بدنش ایک ببک / آینه مصقول لیکن سنگ سنگ
رو تو اول چشم را بیدا کن / بعد ازان دیده بسویش وا کن
برمنا بدگاه بارگاه را / مرد باید این ستم و اندوه را
تا که رفع این حجاب تن نشد / وصل عریان کی بدست آید لد
لیک پیش از انبیاء فتح لبب / نیست آن حاصل بجز رنج و تعب

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود / پس سخی عاقل و پرمایه بود
با وجود خرم و اخفای کمال / گر شدی احیانا او دانای حال
چونکه فقد نزل بود و هم عصا / هر دو عارف گشته در رنج و عنا
لیک در خانه یسار او نبود / زین سبب تشویش وقت او فزود
نه از دکان تمغاج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان گزید
شیخ شاد آن گشت و مهمان نواخت / جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
بعد من بر جوش آمد این بیان / آنچه میخواهی بگیر ای داستان
حق چو بخشید از جاحت سر گرم / چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست / زین عطا گیم گر نوازیش ضم
گاه عارف گه چو علی شوف / غرق بحر لاغوی اید خود
گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مراقب
اگر استفسار کردی حال شیخ / بسته بودی چشم بر احوال خویش
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز / با کمال اعتقاد و امتیاز
چون لیکم ضیف مست حکم رسول / در دل عارف ز نشتر بد عجول
مطبخی آن شیخ را بر زعم طبع / دید گه در خانقه گاهی بطبع
برد نزد شیخ کای مرد خدا / صرف کن این جمله ای نور الهدی
آنچه باقی ماند بخشید اهل را / رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی گفتا که از لطف شما / مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر خواه خواهش میفزود
عارف اندر فکر رفت و گفت این / زین سوال خام رو دیگر گزین
تا رو بپوید استقامت بگسلد / طوطی تو از قفس هم بلد
خلوتی کرد و در آن ساعت تمام / صرف همت کرد و سقی المدام
چونکه فقر از شان فخر اولیاست / افتقار از سنت خیر الوری ست
اتفاقا چند مهمان عزیز / شد تمتع روزی ایشان حبیب تمیز
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت / تا کند مهمانی شان حسب دست رفت
بر برادر آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت پس تشویش کرد
هر کجا خواهی که آنرا صرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر دری خواهی ازین دریا بجو
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت ساکنم
مطبخی گفتا که میخواهم کما / همچو خود عارف کنی بیفر قها
گفت نی نی هیچ هی خواه ستو / وز سر مال و جهان برخاستم
گفت عارف زین بهتر چه باشد ای کریم / اصل حق گشته بر حزم سلیم
بعد یکساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

خلق حیران از چه شاهین خیره شد
همراه شو گفتند معنوی صورتیست
حبذا جانی که در ره ...

عقل جزوی از تمیز تیره شد
ورنه در معنی همه حال حیرتست
مرحبا آن سر که در کوی نهی

آخرش بعد از زمانی ...
حبذا خوش کین ... او ...
همراه و مردان ... مگی

در طلبش جان میرود ...
تیر آن دلدار مرغ جانش ...
کاشتن ... پس ...

الغرض هیچ ... نان بازداد
صورت تکمیل گر چه نام نیست
این سخن را اندکی کوتاه کن

همچو شهزاده نخستین همراد
وصل حاصل شد بمعنی تمام نیست
در عدم ... آن ... آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و باد
در دلش سر حرم سلطان چو جست
لطف شاه بی گفته شد نعمت ...
گر سزاوارم بدان در نشین
نیست یکتا ره بدان شد نقد ...
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست
جانشین من شود خود کامران
تخت ارشاد است گر چه بس ...
چونکه شهزاده شنید این ماجرا
تاج این سر مایهٔ اقبال تست
کو در او در دل بود از حب جاه
حب جاه و شاهی و حرص و هوا
در دلش میلی بسوی ملک نی
ماه را با مهر پیوندی خوشست
همگی تحسین ایشان را بدل
هر یکی زان دیگری سر مست شد
هر که بنجی برد گنجی هم ببرد

می کشید از بیم عرفان همچو ابر
نور نو وارد شدی شام و سحر
سوی گفتم چون دل آن ...
خوش شدم چو از لطف کرم
در طلب بودم چکاره ...
در میان صبر عشق و کشتی است
تا بسم من از خزانش ...
لیک ازین خودی شد ...
نزد ... او میسر ...
سلم من پایهٔ اقبال تست
با شکوه سلطنت مانند شاه
در سرش راهی ندارد ماسوا
طالب بحریست ...
جسم را با روح ... خوش نشست
کرده گفتند العجل نعم المحل
جان بجان دل بدل پیوسته شد
وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

هر شب تا ... همه های شاه
دم نمیزد لیکن از طلب خود
بی طلب بخشید جان و تنم
لطف او هم صاحب استعداد را
از فضولی ... سخن ...
شاه روزی گفت ... ای ...
رو بخلوتخانه ما سعی میکنم
از تفکر یاد ... خالی شود
که ... آن ...
باید ... چندان ...
هیچ در دل محب ...
جز خدا و حب ... ای ...
بر محک امتحان بس آزمود
این ... و ... الانوار است
شاه گفتا مجلس آراستند
از توانی کار ... راحت
لیک کاهل کاهل دنیا خوش است
کاهل دنیا شود چابک برین

در دلش انوار وحدت ... بیگاه
داشت در دل شعلهٔ ...
برد ... بس ... زند
حسب حالش ...
از چه ... ستیز ...
... بکام کرم
از سخن ... تن ...
مظهر انوار اجلال شود
یا بخلوتخانه گردی منزوی
که ... مسند شه را اعتماد
یا در ... نیست
در دل ... هیچ ...
غیر ... ده و ... آنجا نبود
هر یکی ... خود ... است
بزم ... بس ... افراشتند
زین سبب تعجیل از شیطان ...
عجلت ... کار دنیا ناخوش است
همچو آن شهزادگان ...

کسب تعلیم ... چلکم
با چنین شاه ...
شاه ما آئینهٔ ... دست
هر چه کاری ... که ... بود
شاه ما ... و ...
خاطرم ... گرفته است
گفت ... کام ... قصه است
فکر ساعت ... از ... سال
سایه تو ... ستدام
زین ... گفتگو
دیگران در سر سری دیگر تخت
جمله ... و ضلع ...
گفت با اصحاب کین نو جوان
اینچنین ... مرا ... است
در دو ... شتاق ازل یکجان و دل
صبر ... موده حق ... الامور
صبر کن ... دنیا ... بود

بهر ... از فیض شاه او دمبدم
حرف مطلب بر زبان آمد چرا
خطرهٔ ... در دل ... است
چتر شاهی بر سرش ...
می دهد آخر مراد دل به دیر
دل ... اوج ... است
مر سکوت ... ناقص ... است
این تفکر ... حیرت ... حال
ظل گستر باد تا یوم القیام
لیک شاه از امتحان در جستجو
در نهانش ... نیازی ... تخت
هر قدم ... شاه ... شرع یافت
می نیرزد ... جهان
آنچنان ... خاتم ...
گشت ... قبول مستجل
... دنیا ... صبور
... دانداو

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله برعکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست
هر گدا خوانند سلطان او گداست
خود ابو قیمت در احوال ...
نفس خود را جمله یاران ... است

وان خوشی غم هست و غم فرح خاست
زانکه ... کمال ... است
نی چو سلطان ... کمال ...
... دارشان معصوم ...

هر که گریانست خندان او بود
کان فلان ... رعایت کردنست
همچنین بخل و سخا را دیگر
خورد ... از دست داد

وانکه شادانست گریان آورد
در فلان ... فلانی ...
نام ... آمدای نیکو ...
کین ... سوی ... المرء

نقل ... انخیان
گر گدا ... او ... آن ...
از بخیل ... گوید ...
هر که ... و ... بخیل

میل هر چیزی بسوی ضد آن
ما ... قوت
مال خود را ... عام
... داد ... قتیل

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

با زنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در رحمه کم شر دهد / دیگری از مال و نفعی میبرد / هم خورا نیدا و بسکین یا نخورد / صرف در راه خدا بهر خود ببست / تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست / واین دو موزون دلت دنیا با نیست / اندران نقش رسد آن مال او / بر شود میزان فرخ فال او / دوستی و دشمنی این جهان / همچنین بر عکس آمد ای فلان
هرکه با تو دوست تر دشمن ترست / نقد عمرت را بافنا ز وسیست / هرکه دشمن گشت نا یدسوی تو / تا مدام اوگاهی نیید آوردی تو / در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته او ستان
دوستان تضییع عمرت میکنند / در فساد و بثت حالت می تنند / بر تو حالی آمد او آمد ز دور / حال دل گرشت و پیدا شد نفور / بر تو حالی آمد و آمد ز در / بهر گفت بیده بهر سر
صحبت عامی بلای اکبرست / بهر عرفان قلب عین اسفرست

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

نعمن این آمد بقرص آفتاب / پس دل ما را از وچه بود حساب / جلوهٔ برق تجلی جلال / آتش اندر خرمنم زد چیست حال / نور اجلال از جلال الدین روم / مخزن اسرار حق صدر النجوم
از درونم خود بخود سر میزند / زانکه شیانم باز شهپر میزند / من ندانم من کیم گوینده چیست / وین شرر زد ریشه ام از بیخ کیست / تا زمن از کدامی پرده است / چیستم در حیرت عمان پرده است
میستر او دبی سخ بی سعی من / از نی دل ناله موزون بیحن / تا فیه مضمون بی رو به بیخ / معنی اندر دل همچو شیر ارنیده چیست / هم مرا خوردی هم و هم خودی / ای حسام الحق مگر درس شدی
آمدی و من مرا بردی تمام / ای تو شیر حق مرا خوردی تمام / من چه دانم آنچه پیدانی بگو / شد بدست تو زمامم ای نیکو / از چه رو کردی مرا روپوش خود / من چه دانم از سر و پا هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار در هجر یار غمگسار سرزده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر نغمهٔ شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند / قصهٔ هجران روایت میکند / کز وجودم تا مرا چون کنده اند / من بگریه مرد و زن خندیده اند / حال زار من نمی داند کسی / هستم اندر آتش غم چون خسی
چونکه از قوس احد منزل شدم / خود بخود از احدیت حل شدم / منزل لاهوت را کردم عبور / از هم آن جبروت آمدم مرور / رفته رفته عالم ملکوت شد / عالم روحانی ناسوت شد
بعده در عالم ملک و شهود / گشت ظاهر جمله اطوار وجود / منتهای شرع عالم ناسوت گشت / زین تنزل یادلم مبهوت گشت / کی بود یارب که معراجی شود / روح سوی قصر اصلی میرود
هر تنزل را عروجی لازم است / قطره سوی بحر اخضر عازم است / لیک اقسام عروج ایجاد است / بر کسانی فیض خدا این دست / شد عروج عامه گر کج خاک / پس تعرج هست در شهود و ملک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا / میکشد در سیر لاهوتی ترا / صورت قبل ان تموتوا گر تو شد / میکند کار تو اجل حسب المراد / موت جبری وصل آمد سوی یار / مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه رسی / واصل درگاه آن بیچون شوی / وقت آمد کز جهان بیکسی / پای کوبان سوی بام آسمان / زین سفینه جهد واحد مجتبی / تحفة المؤمن کج الموت ای فتی
گر نبودی مشت تدره دنیای دون / سخت میکشتیم عاجز بس زبون / شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آشیان بکشاده است / این قفس با پایان رداغی نیز / از قفس چون جدا گشتی تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رفت / درمیان قبر تا محشر بود / پس عروجی هست در محشر پدید / بعد از آن در نار یا جنت کشید / پس سوی احدیت تا احد / سیر را در تعین ...
منتهی سوی خدا شد بی سبب / هست رجعی الی خود بطلب / مومن از نور جمالی میرسد / ثمرها از باغ بهشت میچشد / کافر از نور جلالی کور سید / لیک مجذوب تحسر نی کشید
معنی کل الینا راجعون / فهم کن والله اعلم بالفنون / این عروجی اضطراری عام است / بهر ناپخته و بهر خام است / زین سبب فرمود آن حبیب / موت جسم وصل آمد تا حبیب
وان عروج دو بیش زخشیان / اولیا و انبیا را زاختیار / تا که وجه حق برو ظاهر شود / در تجلی واحد یکی احدی رود / خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل اصل کند
سوم معراجست بند سالها یزد / کو کشند در لحیه سوی بیخودی / چونکه سول مجتبی کرد نفس / وارهید از قید ارض کی قفس / دفعه تا تاب حق سیر او پرید / راه صد ساله بیکدم بنشین برید
در دم از ظاهر و باطن رود / وان کثافت خود دشنا فهم / ظلمت خاکی زجسم تو رود / نور بیر دانی بهفت اعضا دو / لیکن این راه اختیار نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست
ز ابتدا تا منتهی گشته سبب / وان دگر یا گشته بیدی بی سبب / هر مرید آخر مرادی میشود / طالب مطلوب اوی میشود / نی مشابه آنکه کار آخر کند / هر مرید این اجتبار اسکی منزد
قدر سال خود مریدی آمد مراد / زین سبب فرمود آن حب المراد / من تقرب شبرا ما کنت له / من اتامیشی بست هرولہ / جهد کن کز جهدها ماشی شوی / زاشتیاق آب و گل خاشی شوی
ابویه نور پاک خوش آمد کلب / انچه نقشا ودرتوشن آمایش کلب / زانکه از نه ناک بکدر بر تو ماده است / زانکه از نفس نفی ... است / نفس خیره خاک تیره شد بهم / بر بلا آمد بلا ای خوش قدم

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

جهد کن تا خاک اعمالی کنی   زینهار آلودگی با بر کنی
نفس خیره را بمه مبش شمال   تا بود از خاک جسمت عند نال
جهد کن اندکی بمانه روز چند   چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب شد مود قرنی اویس   ساعة ان نیا وفیها الروح بس
کاهلی در کار دنیا دیسپار   چابکی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست   میل سوی حق بفسنگ د خسرتست

قدر او عقبا چو پشت نیست   پیش مجران جهان نخ رشته نیست
کرد احسانی غیب او نمی باشد   زهد این چیزیرا از ناپسند
زهد نام مرغوب چیزی بس حقیر   از کرم بنوشت او شمار کثیر

این عنایتهای خاص ایزدیست   گو شبه گیر ده گو به بد پست
عمر صد بردی تعلیلی بی ثبات   طاعتی کردی عمر رفتی در حیات
آن حیات باقی سب بی انتها   فی عدم گردش بگرد دلی فنا

تا بیحوه حوله الا عسه او قبله   [illegible]
عمر دنیا پیش عقبی ساعتست   ساعتی الا تناهی احسنست
هی کجائی فهم و عقل تو چه شد   پاس انفاس چو گوهر از خود

هر نفس مهرت سیحانیست   گر نماند [illegible] نیست
قیمت یکدم جهانی گر دهی   نیست ممکن کز امیل یکدم رهی
اینچنین انفاس نخش ضائع مکن   غفلت اندر شهر جان شائع مکن

هر سپهر [illegible] می [illegible]   چون ستانی آخر جهای بر زند
در رخ خاره چون خانه ساسان   تند بندرت گردد آخر ای فلان
سایه عمد از ابر ایا دکن   رخشه فکرت چو داری یاد کن

هر عبادت را زحق وقت آمده   در صلوة و صوم میقاتی شده
هم زکوة و حج فرض وقتی ست   غفلت اند وقت آن بد بختیست
جز که ذکر آن خدای پاک ذات   نیستش وقتی معین از صفات

بوده ذکر حق بنسیان در نشسته   ذکر او [illegible] نسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاه جهان   وقت نسیان او نسیت یا بخوان
فرصت اذکر اذا نسیت آمده است   پس بهر نسیان قرین ذکری شده است

هر گذشت نسیان تا [illegible] ذکر گو   تا نماند غیر ذکر [illegible]
جز خدا [illegible] وحده چه بود دگر   نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان   نی همین ذکری که با شیر بیان

ذکر نطقی غیر عارض بیش نیست   ذکر روحی جز فنی [illegible]
چونکه بربا یدترا سلطان ذکر   آمد ما نگشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور ذکر آید یکی   غیر حق باقی نماند بی شکی

عالمی دیگر بدل آید ترا   کین سماوارض شد آنجا هبا
آفتابی دیگر از مشرق تند   ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گردد محیط   آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط

بعد ازین گفتن اجازت کی بود   نحن اقرب بهر زبانم وسی بود
در رگ و در پوست اندر استخوان   برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعله عشق از گریبان سر زد   احمد اکنون محو غیر از احد

شد کریبان صورت مقراض لا   من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد عشق ذوالجلال   ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت ساز عشقت افغان   صدر قراع چون کتاب الا مان

در تاویل سوره اَلْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ وَمَا اَدْرَاكَ مَا الْقَارِعَةُ

قارعه دانی که چه بود قارعه   هست هر کوبی لباس قارعه
پس چه آگاهی بگو زان عمه سخت   کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آنروز باشد بر لبت   تا بدین نوبت رساند منزلت

پیش تو شاه و امیر هر کبیر   جامه چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو   دل نباشد با کسی هرگز گرو
روزن عجب و ریا مسدود شد   تا ترا خلق از نظر مفقود شد

غیر حق لا قدر نبود در لبت   مرده گردد خواهش آب و گلت

وَتَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ

کوههای سخت چون پنبه بود   از نظر هم چون سحابی میرود
عالمی گردد هبا پیش نظر   غیر حق را مرتفع گردد اثر
چیست عالم آن عرضها مجتمع   در یکی عین بسیط متسع

نیست چون اعراض را هرگز بقا   هر چه موجودست هست اکنون فنا
عالم امواجیست در بحر وجود   لیک چون آن هست سیال الوجود
همچو آن جواله شعله دائره   در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر   این فساد از رحش تو شد ای پسر
همچنان کین قطره های نازله   خود بتو شد مستقیم و واصله
بسکه او جنبش بسرعت میکند   حس او بر فقد او کی می کند

هست در تجدید اکوان این جهان   میشود شعله مید بر زمان
لیک حس ظاهرت از اشتباه   دائم آن یک شی هبیند ز نگاه
در نظر آمد نظام منسق   هست در هر آن لیکن ممتحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار   همچو موج آب دائم در فرار
هر زمان فیض سابق لاحقی   هر او موجود گردد دفع تقی
موجد و معنی میان یکذات دو دست   اختفا با خود ظهور نور اوست

سرعت کون و فساد این بحر کرد   شد ز حس مشترک تمییز فرد
کل شی هالک الا وجهه   این همانست آشکارا ای جمو
لیک فیض حق مد آرد ز جود   هر دمش بخشد سر تو تو وجود

هر دو ست ایمان من وز مدتیست   غیر وجه الله کرا پاینده گیست
قارعه زینسان چو بر جانت زند   هر صفت آن تیشه هست اکنند
مستمر بنی عدم اعیان را   نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب   مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ اِلٰی اٰخِرِهٖ

مرکز او بی‌جهت شوق و فرح / کفهٔ میزان عقلش شد مراح
لیک وی شور فنا از جا نشد / در مقام جمع شطح از انش
وانکه شد میزان عقل او سبک / رفت در جام از احد انطرف تنک
دید کمان آفتابی او نمود / لیک در واقع بجز عکسی نبود
شعلهٔ غیریت بدم گرم او فتاد / آتش عشق افسوزش بداد
آتش سوزنده نقش غیر را / که بسوزد پر طیر و سیر را

کفهٔ میزان عقلش شد گران / از نهیب عشق نامد در زبان
حد خود را داشت طمح نظر / انچه می‌دید گفت او از حذر
شورشی و وحشتی آغاز کرد / خویش را با قرب خود نا آشنا کرد
گشت منصور و سر بر باد داد / وز شرار عشق آتشها فتاد
تیز تر شد برق عشق بیغشان / سوخته چون یافت سوز دیگران
از لهیب آتش هجران نسوخت / هرکه زان شمع مشعشع دیده دوخت

گرچه گفت سمع لی سمع اوست / خود که بصر لی بصرش دوست
اوست و عیش پسندیده ام / در مقام خلت از کامل الکرام
گشت در آیینه تابان آفتاب / محو شد آیینه رخشان آفتاب
برق از جان و دانش سر بر زند / شعلهٔ شوق و خاکستر کند
پس شمع دجای ملش رها دیه / هیچ میدانی چه باشد ماهیه
ای آیا را رعد خود بشناختی / جا بجان شاه بیحد ساختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یاد من آمد قصهٔ شهزادگان / بازگردانم بسوی آن عنان
عمرها کردی در افسانه تمام / صبح نزدیکست برخیز از منام
شام شد آمد غروب آفتاب / وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
چون ستاکی تا به سر افراختی / خود ستاوندی عجلی ساختی
بس کن این امروز بهر مرگ ساز / درگذر سوی حقیقت از مجاز
پیر رفت و شیر گیری در گیاه شیر رفت / درد و سوز و تب همه آن روز رفت
رفت رفت اکنون بیایم سوی دوست / تیز تر نه گام اندر کوی دوست
همچنین یارا نگو بیهده / خاک بر فهم تو بد قصیده
چیست مرغ آن طائر ذهنی صفت / در قفس محبوس بهر معرفت
آمده بهر تجارت از عدم / رو بدانسو باشد او را مقدم
منع آمد زان حصار پر صور / کان بباید هوش نیا سر بسر
چونکه در دنیا بحور عین گفت / گوهر دل را بتار طمع سفت
که ز راه طمع بر راه آورند / گاه خوف قهر و دوزخ میدهند
لیک چون شهزادگان یعنی بشر / بر سه قسم اند از سلوک الحی
ور هوس آن در جان نقش از کف فتاد / داد کشت معرفت هرگز نداد
سوخت از یک شعله چون پروانگان / در چه افتاد چون دیوانگان
هست اینجا هر نفس گیر و گر / کز مرارش هست دارد صد خطر
در ره او هم توقف بیش شد / منزل دار آن سرش از پیش شد
نی ز استعداد استحقاق بود / این همه فضل شه خلاق بود

اعتباری گیر ازین قصه تمام / تا بری زین داستان حصه تمام
صبح پیری آمد و وقت رحیل / در اساطیر و سمر کم شو دخیل
نان و حلوا خورده‌ای تو مستی / هیچ از آن دیدی بباطن علتی
سنگ استیصری از ناخن بدر / شیر را زینجا ندی آخر همچو گور
نان و حلوا خوردی و دلتر شدی / درد و حلمای گرسنه چون خر شدی
آن بجوز کان تو دل افزایدت / غرفه سوی آن جهان بگشایدت
انچه باقی ماند از دستش بده / یا ز سر کن سرپای یار نه
کار حق بر طاق نسیان داشتی / در هوا چندین علم افراشتی
چیست مرغ آن طائر قدسی نژاد / بهر کسبی اندرین زندان فتاد
نفس تو همچون پدر در تربیت / میکند منع از حصار تربیت
حصن دین احمدی با هیچ و بار / میر باید هوش و نیاز اعتبار
چونکه انسانست مجبول از ازل / سوی جلب نفع و دفع بر خلل
تازیانه نفسهای سرکشان / جبر و کرها می‌برد سوی شهان
ظالم منهم لنفسه مقتصد / سابق بالخیر بعضی شد ز جد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد ز منظوران او گاه این شگفت
مرد باید در نبرد شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
وان دوم تحصیل گه در اجتهاد / لیک بی عجبی فتاد او در فساد
ماند در ره از کمال احمدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از زهد و براه سابق آن

مرد را باید که کار خود کند / نه بر افسون و فسانه بر تند
آن بکن کز زاد راهی باشدت / در لحد روشن چراغی باشدت
نفس پروردی و گمراهی شدی / کی بمنزل گاه خود شادی شدی
آخر انفاست سکنجیدن کند / چون چنگ در مرگ چیز بد کنی
نعمت الوان بگیر خورده گیر / خویشتن را آخر اینجا مرده گیر
رفت عمرت بباد در کاهلی / چند روزی مانده است و کاهلی
آنکه گر صد سال عصیانش گزینی / باز در باز است چون حلقه زنی
پنبهٔ غفلت برار از گوش کن / پند ما ایجان شنو اندک هوش کن
بهر تعلیمست طوطی در قفس / تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
نفس اماره بعصیان اندرست / سوی فسق و کفر و طغیان خواندرست
اندران تصویر شاه و دخت اوست / ذکر حور و جنت و عشق نکوست
زین سبب حصن شرع خوش نظر / کرده انداز رغبت و رهبه مصور
تا که طوعا یا که کرها این نفوس / سوی شاه و دخترش گردد الوس
اولین شهزاده گشت از نفس خود / از گروه ظالمان نفس شد
هر که سهرش جا نماند جانش دهند / وانکه یاقوتی دهد کانش دهند
گر بمردن یار در دست آمدی / پس ره حق سخت آسان آمدی
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد
لطف شاه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

کرد و حمد کبریا عرفانی نمود / توبه آن شه و سیدم جز می‌فزود
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر زانتباه
هست از نقصان خود او منفعل / بر سریر سلطنت محزون خجل
ما صیانا گر به جنت ره دهند / چتر سلطانی و قصر شه دهند
صورت زشتش ز آیینه بلاست

کو ز ترغیب اهل ایمان میزند / سوی شاه و عشق دختر میدوند
دانه دیدار اهم شد دختر کو نصیب / لیک کو آن تبه و قرب حبیب
در دلش از لذت خود خارها / میکشد زان منقصت آزارها
همچو طاوس از پای زشت خویش / منفعل دارد سر افگنده به پیش
دیدن او بر سر او تازه هاست / این سخن پایان ندارد ای عمو

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند / عشق دختر مستتر شه زدند
تا قصور شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و پیرش در باغ ماند
زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم در جنت از غفلت مگر
زنگیی را از آیینه خانه چه سود / هر طرف آیینه هست او در جسود
حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین پیر شه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / باز گو حال شه و پیر امین
خدمتی میکرد سر گرم وفاق / با دل خالص منزه از نفاق
صحبت عاشق ترا عاشق کند / صحبت فاسق ترا فاسق کند
رنگ گیرد خربزه زان دگر / صحبت انسان ببخشد چون ثمر
زین سبب فرمود احمد مجتبی / لا تصاحب انت الا مومنا
چلچلی از صحبت هدهد ورا / میکند مانند خود بی امترا
وان سوم چون گشت همراه شاه چین / در خور حسن بود این دگر زین
گفت با شهزاده از روی کرم / کین رفیق تست بهر خدم
ز هوای تو هوای خویش باخت / اینچنین کس را ببی باید نواخت
اینکه شاه کامران ملک بود / در رفاقتهای تا هستی نمود
آنچه لطف شه تقاضا میکند / جای لطف و مرحمت هست ای سند
قصرهای ملک ما زندازه بیش / از طفیل این سوم آورد پیش
زین سبب فرمود آن شاه رئیس / که هم قوم فلا یشقی جلیس
هر که شد مقبول مقبول آله / لطفها بیدل نگردد ز شاه
گشت ملحوظ عنایتهای حق / هست محظوظ عنایتهای حق
حب لله بغض لله کن شعار / تا بیابی بر در دلدار بار
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی / یا ز مقبولان حق شو منطوی
زین سبب فرمود در قرآن خدا / خود طلب میکن وسیله رهبری
دشت پر خونست پر دام و دد است / هر طرف راهی کژی بید است
گر خلد خاری بپای دل ترا / چاره گر نبود رهبری چون ترا
دشت پس خونخوار و سر رنجه مختفی / رهبر حق باش و ره مقتفی
کار حق را نیست پایان ای غلام

چونکه او شد تارک آن سلطنت / ماند با شهزادگان در مسکنت
پرتو از عشق شان او را ربود / در سفر با هر سه همراهی نمود
هر کسی از دیگری خو می‌برد / خربزه از خربزه بوی میبرد
همره اصحاب کهف آن کلب شد / تا سگی از وی بکلی سالب شد
مشک گرداند عطر طیبه را / پشک نخشد نتی را نه بله را
بود آن شه همره شهزادگان / تا ده و دار از رسوخ تن از جهان
شاه چین همچون ندیمانش شمر / اختصاص خاص با محبوب بشر
اینچنین کس را نوازش لازم است / کو هوای نفس خود را عادم است
کرد شهزاده ز رمز بعض گفت / آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
ملک و دولت بهر ما بگذاشته است / در فراق از دل علم افراشته است
شاه گفتا ملک را ارشش کنند / در خورا در روز بازآرش کنند
آنچه لا عین رأت او را بداد / وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
پاس ما کرد او در خدمتگری / سازدت مخدوم و بخشد سروری
هر که شد مقبول مقبولان حق / گردد او لطف خدا را مستحق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / مرء مع من احب ای نیکمرد
چون نبود این شاه ملحق با شهان / حب پاکان شمع بزم اش نهاد
مرد باش و پا که خود پیر و گرد / تو مگو بو ته رسد زان پی دفرد
بی ز پی کس مر ترا چون خورد / مرغ بی پر در هوا کو چون پرد
هست دنیا سبزه زار و نفس مار / دشت پر خون راه دین بی شما
فکر تازه کن فسونگر را یادگیر / رهبری چون یابی راه عسیر
راه بی سخت شب تارست هشیر / گر نگیری تا ست کس رفتی ز خویش
مثنوی را کرد باید اختتام / اختتام مثنوی معنوی

ملک را بگذاشت شد شه را رفیق / همرهی میکرد در قطع طریق
عشق از انسان بستی تاثیرهاست / مرد آن کز مه راز نجیر پاست
منکر از تاثیر صحبت جاهلست / هر که از صحبت بدیش عاقلست
باش همراه ز آن خدا را خاکپا / تا رسد از مهر او نوری ترا
چونکه مرغ کرد خود را صرف کار / گشت در طیبات حق ظرف کل
گشت با شهزاده سوم رفیق / هر نفس حاضر به پیش حی عشیق
یافت چون نیکیان دقت تا ابد / میل شد شه ابسوس
غیر خدمت نی تر دولتش لاغ / در خیال از دار دار عالم فراغ
چون به امید قصر مهمانی شاه / از وطن آواره افتادم براه
تا ره ماشی بحر ما بسیار شد / ملک خود در باخت مار ایار شد
لطف فرمود ز حق بنواختش / تلو آن هر دو برادر ساختش
گشت آن شه واصل مقصود نیز / چون طفیلی که مهمان عزیز
خاصه خدمتگاری مرد خدا / خوش قصورها بخشدت نزد خدا
هر که مردان خدا را دل ببست / در ادای خدمت شان گشت چست
من احب القوم منهم آمده / حب اهل الله نور جان شده
کو نبود کش جهد استعداد کسب / صحبت مردان بکار آید عجب
زین ره و یک کس هم گرانجان مستی / ره بر سخت سوا هستی
دشت پر بار و بهر سو سبزه زار / بی فسونگر پا منه گردی تو زار
گر گزد ماری شوی خسته ملول / بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
دشت پر خار و بسبزه اژدهاست / بر سر هر تار قدم هین پا بهاست
این سخن پایان ندارد ای عزیز / مثنوی اختتام باید کرد نیز
شد ز فیض مولوی او اولوی

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

اختتام کلام بپریدن طائر روح خودکام بسوی شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند
شد نی من خالی از صوت انا
احمدا چون دوره میمانت زفوت
هم کز آنجا آمدم آنجا روم

منتهی قصد هدایت میکند
خالی از خود گشته در نای فنا
ماند احمد دیگر مشنو گر تو نفت
با جمال یار بی پرده شوم
الله الله غیر الله نیست کس

بازشه اکنون بسوی سلطان پرید
شد تهی از خود نی من گشت نیست
دوره میم آن تعینهای تست
چون تجلی کرد بر طور وجود
الله الله گشت مارا همنفس

پرده های عاریت را بر درید
جز نفخت فیه وی هیچ نیست
لاکن این تا شود آلات تست
گشت حالی کوه صبحانی چو دود
الله الله کو من کو این خطاب

هست چون کل الینا راجعون
سوختم این نی و خاکستر شدم
وقت آن آمد کزین فخ بر پریم
خر موسی صاعقا خاموش شد
ختم کن و الله اعلم بالصواب

سیشوم مر اصل خود انگلوت
در نیستان ختم و منضم شدم
گفت سوی ملک لا هو تی پریم
رفت عقل جندوی بیهوش شد

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

شمس حقانی جلال الدین همام
وعده اهل کرم گنجی بود
صد سعی منتد این گفتگو

چونکه خود فرمود وقت اختتام
وعده نااهل چون رنجی بود
خود تو این را به آوری ... [illegible]
خود تو ... باقی از تو شد ... [illegible]

باقی این گفته آید بی زبان
رشحه زان بحر بر جانم بحیت
گر اجازت باشد انشاءش کنم
... چه گویم پیش تو ... فضل

در دل هر کس دارد زنده جان
رشته ما ... [illegible] ... سخت
وین سفینه هم بحبر تو برم
آنچه در پرده بگفتی ای همام

خواستم از روح پاک مدد
با زبان بی زبانی خود بگفت
بی اجازت ذره را یاره کجاست
ساز قبول التی یا الحق ... [illegible]

خود وفای عده هم زان معتقد
... های لغز را دیگ سلک مفت
کو ز خورشید نا بجیه نورد یا

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین
قادر القدرت تو دادی بر کمال
از عدم دادی بهستی ارتقا
من بعصیان صرف قوت خود کنم
بر دل من سید و شصت از نظر
من گنه آرم تو ستاری کنی
یار و خویشانم مرا بگذارند
چون شمارم من احسان تو چون
اینکه شکر نعمت تو می کنم
طاعت توفیق طاعت هم تو
الله الله این چه چیز نیست نام
اینچنین حبل المتین دادی مرا
الله الله انت لی نعم الوکیل
چشم ظاهر بین نمی آید بعقل

شاه ... [illegible]
انت لی انت حسبی یا ... [illegible]
... ایمان تو را ... [illegible]
... از ... میپوشی ... [illegible]
[illegible]
جرم من آمد تو ... [illegible]
... دست ... [illegible]
گر زبان ... [illegible]
[illegible]
لطف تو بر ... [illegible]
شیر و شکر میشود ... تمام
کا عتصام ... شد التقی
انت لی انت حسبی یا جلیل
میتوان کردن بلی حبل المقل

روز ... کافور ... [illegible]
ای خدا قربان احسانت شوم
ای خدا احسان تو اندر شمار
رویت را خورده ... میکنیم
لیک ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
... [illegible] ... کرسنم
... [illegible] ... آمد ...
خود چه چیز نیست نام پاک تو
الله الله این چه نام خوش مذاق
الله الله خود چه نیکو کرده
الله الله لیس غیرک فی الوجود
الله الله اسم ذات پاک تست

کرده روشن تر از عقل سلیم
کان احسانی بقربانت روم
می نتانم با زبان صد هزار
نعمت از تو من بغیری حق تم
چشم دارم هر زمان با این و آن
ای بقربانت چه نیکو داور
در تمنا عیبها تو گشتستی مدد
اندرین ره کو قدم از سر کنم
من که یم از تست توفیق ای خدا
خوشتر از آب حیات ادراک تو
حرف عشقش میدهد جانرا رواق
آشکارا هستی و در پرده
هل ترى لی دیارا فی الشهود
اسم اعظم از برای قرب تست

خوان بنهادت نافه مشکی بکنی
معدن احسانی و ابر کرم
من بخواب پاسبان من توئی
جمله می بینی نگیری انتقام
دوست بر من نظر شد ... [illegible]
در مصائب ... حوادثهای ... [illegible]
در رسید ... دگر رفته مرا
جان گوش و چشم و هوش پا و دست
دست و پا و این زبان لفظ شکر
نام تو چون بر زبانم میرود
الله الله این چه احسان کرده
وه چه بد کارم که ... نیستم
الله الله الا هو چیست
الله الله گو برو تا سقف عرش

سنبل و ریحان ... کنی
فیض تو ... [illegible]
[illegible]
از ... حلم و کرم آیی مدام
حیف من با دیگران ... [illegible]
چونکه بر من تنگ شد اندر گور
واخریدی از همه سختی مرا
جمله از دریای احسانت ... [illegible]
عاریت از تست بی از هیچ ... [illegible]
هر زبان ... از عسل ... [illegible]
در چنین برزخ چسان ... [illegible]
پس چرا اندیشه هستی ... [illegible]
چونکه الا الله خورشید جلیست
پیش معراج تو گرد چرخ فرش

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

چون برآیم دم بابصد سه	چرخ نعره لیتنی کنت زند	اسم اعظم هست الله العظیم	جان جان و محیی عظم رمیم	الله الله مستم از نام خدا	هیچ گه از سر گم را وقت جدا
ساقیم آن باده اندر جام کرد	کز ماوسن برآوردست گرد	ریخت در جام می از کاف و نون	لیس فیها غول الا هم بترفون	بیخودم زان باده اکنون گدا	نیست فرق از جان و تن در سر ما
در ریخت در کاسم جلالی جرعه	سینه‌ام پر لوح و سند قرینه	رشحه سیر حلالش بر دلم	آمد و بر بود زین آب گلا	شور سر حسامی آمدست	زین صحف این که نامی آمدست
فیض مع لانا جلال اعظم سام	نخل جانم از داد سیرابی تمام	نور جهر و سینه طور دل بتافت	سنگ من ز آن تاب یاقوتی بیافت	برادیم تا انت چون نجم مبین	عنبر شیخ جمله چون مشک ختن
پیش ازین خلقی ز انفاسش شد	مقتبس از نور عرفان گشته شور	صد هزاران یافتند از مثنوی	ارتقا سوی صرار مستوی	من هم از فیضها انفاس جلال	دست دم تا جبیل و ابدال
نیست دوا از لطف اخوان الصفا	در رسد این بند هم و رنج ا	چه عجب شمس از نوازد ذره را	ابر خورشید را بپاند تیره را	رو بحق آ یکن ختم کتاب	دم قرین و الله اعلم بالصواب
ربنا فالحمد لک فی کل حال	انت معطی لسه فی کل الفقال	انت مقصدی و الیک منتهی	خالصا لله کانت سنتی	یا محیط الکل یا کهف الوری	یا آله العرش یا رب الثری
		کن لذیل القلب اختم لی بخیر	انت حسبی انت کافی لیس غیر		

تمت

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع تراویده قلم افادت رقم جامع علوم عقلی و نقلی مولوی خواجه محمد اشرف علی لکهنوی ادامه الله العلی القوی

الحمد لله ذی الجلال العلی الرب الحکیم ٭ الذی بشر المومنین بجنت النعیم ٭ واکرم المسلمین بکرمه العمیم ٭ وانذر الکافرین بعذاب الیم ٭ والصلوة علی محمد ارسل الی کافة الخلق بالخلق العظیم ٭ علیه وعلی اله الف الف التحیة والتسلیم ٭ **اما بعد** امیدوار شفاعت رسول امجد ابو سلیمان ظهیر الدین احمد المدعو به خواجه **محمد اشرف علی** الکهنوی حفظه الله عن شر الصوری والمعنوی بخدمت سیاحان بحار ناپیداکنار معرفت و خدادانی و سیاحان امصار طریقت و اسرار عرفانی و سائر رهروان طریق انیق نقشبندیه و مجددیه و تمامی منسلکان سلسلۂ عالیه قادریه و سهروردیه و چشتیه مژده میرساند که کتاب مستطاب کامل النصاب مطبوع اولی الالباب مقبول اهل فهم اعنی مثنوی **مولوی روم مع شرح حضرت بحر العلوم** بنام ایزد که بحر ذخاریست ساحل ناپیدا و شجر جاوید بهاریست اصلها ثابت و فرعها فی السماء و پیندان علمای شریعت معتبر دارند که کملای طریقت نظر ؎ لله خیر ناظم لله در قائل ؎ مثنوی مولوی معنوی ٭ هست قرآن در زبان پهلوی من فیضان شیخ المشائخ قدوة السالکین زبدة العارفین سلطان الاولیاء اشرف الاصفیاء حضرت مولانا **جلال الدین محمد** البلخی الرومی قدس سره السامی از اعاظم اولیاء زمان و قطب اقطاب جهان خود بوده و صدها کرامات از آنحضرت بظهور رسیده میگویند که ولادت با سعادت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع وستمائة بخدمت آنحضرت از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفرهٔ ملائکه و بررهٔ جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر می شده اند متمثل می گشتند بخط مولانا بهاء الدین ولد مولانا روم نوشته یافته اند که مولانا رومی در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چندی از کودکان بر بام خانها سیر میکرد یکی از ان کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام جهیم مولانا گفته این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم و دران حالت از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظهٔ رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و گرد آسمانها گردانیدند و عجائب ملکوت را

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

یمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان بر آمد باز با خوابگاه فرود آورد و گویند که در آن سخن در بر سه چهار روز یکبار آ [illegible] میکردند و وفات قدس الله سره وقت
غروب شمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین و سبعین و ستمائة است کتاب مثنوی شریف اعجاز انیس و بیست تا دوام که الامام ربانی و واردات رحمانی از حجب غیب
رو نماید این غوامضات و مشکلات بجز قوت باطن اهل باطن نکشاید و بخفیات آن رسیدن و بخفیات آن مطلع شدن تعبیر شرح مطالب خیلی از محالات
معدود و تشریح مآرب بسیار از مشکلات فاما این شرح مثنوی برای حل معضلات آن وافی و کشف مغلقات آن کافی مشحون از نکات بدیعه علوم غریبه و مملو از آیات قرآنیه و احادیث صحیحه و قصص عجیبه
شاهد مضامین را محل تجلای لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ و سلمای معانی و لیلی موشح بوشاح لَمْ يُدْرِكْهُنَّ ذِهْنٌ مِنَ الْأَذْهَانِ زهی تالیفی که مطلوب
مطلب متن با فصل تاویلات متواتره منقوله کرسی نشین نموده و زهی تصنیفی که مقصود مقتدر اشعار با سر ربا کمل توجهات شریفه معقوله منصه شهود جلوه گر
نموده از تصنیف منیف و ترصیف شریف آن امام همام نحریر قمقام [illegible] اذکیای دهر غطاریف اجله علمای عرفا [illegible] فضلا مخزن شرائف تصوف معدن لطائف
تعرف مولانا با فضل والکمال اولانا حضرت ملک العلما بحرالعلوم ابوالعیاش **عبدالعلی محمد** اللکهنوی علیه رحمة الله القوی حضرت مولانا کتب درسیه از
والد ماجد خود خوانده بعمر هفتده سالگی از تحصیل علوم ظاهری فراغت نموده برخی از زمان جامع علوم معقول و منقول حاوی فروع و اصول گردیده و بر کملای
زمان و اتراب و اقران تفوق گزیده و از مولانا تصنیفات بسیار و تالیفات بیشمار منجمله آن در معقولات شرح سلم و حاشیه بر حاشیه میرزاهد جلالی و حاشیه
میرزاهد رساله و حاشیه بر میرزاهد شرح مواقف قدیمه و جدیده و حاشیه بر شرح هدایة الحکمت و در علم اصول فقه شرح مسلم الثبوت و تکمله شرح تحریر الاصول ابن همام
از مولانا نظام الدین قدس سره شرح فارسی منار الانوار و رساله ارکان اربعه در فقه و این شرح مثنوی مولوی معنوی که کتابیست مبسوط در علم تصوف که دال بر
تبحر علم رحمه الله است و نیز دیگر رسائل رقم فرموده اذاعت و اشاعت علم نموده مولانا قدس سره [illegible] ۱۱۳۰ [illegible] روحانیت حضرت صدیق اکبر رضی الله
عنه ملاقی شده و روحی برای تعلیم و ارشاد طریقت فرموده دست واگرفته در عقد بیعت خود در آورد [illegible] من مرید خاص اویم و بواسطه آن برسول خدا صلعم
در سلسله انتساب [illegible] و هر کس [illegible] که درین سلسله بعقد بیعت میگرفت شجره [illegible] یک واسطه [illegible] و در دیگر سلاسل از والد بزرگوار خود تربیت گرفتم
مولانا [illegible] خود بکثرت نکرده زیاده از معدودی چند نموده در ماه رجب سنه ۱۲۲۵ هجری نبوی رحلت فرمای دار البقا شده [illegible] دار فنا بجانب عقبی [illegible] از آنجاکه
بوالاحوصلگی و بلند پایگی مطبع **منشی نول کشور** لکهنو یوما فیوما کتب دینیه بر ملل و نحل سیما اسلامیه [illegible] فی البریه شائع میشود و اکثر نایاب
و عزیز الوجود بطبع در رسیده و میرسند و همیدون بسبب کثرت خواستکاری خواستگاران و بنابر [illegible] این شرح نفیس در ماه جنوری
سنه ۱۸۷۶ع مطابق ماه ذی الحجه سنه ۱۲۹۳ هجری این شاهد رعنا کسوت انطباع در بر کشیده و از حلیه اختتام [illegible] آراسته گردید الحمد لله که مطبوعه بار دوم را
نقش مراد بکرسی نشست و قابل دید اهل نظر گشت اگر جای سهوی و خطای در یابند چشم که بعین عنایت [illegible] معاف فرمایند و انگشت نمای بدنامی نمایند

ع که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود + و اگر تمتعی بردارند بدعای خیر یاد آرند

وهو علی کل شیء قدیر + وبالاجابة جدیر

قطعه تاریخ از نتائج طبع منشی اشرف علی متخلص اشرف

طبع شد چون این کتاب مستطاب | عالمی از نقد دل شد مشتری
کرد اشرف فکر بهر سال او | گفت هاتف شرح اصح مثنوی
۱۲۹۳

http://t.me/Tehqiqat
Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar

KhatameNabuwat.Ahlesunnat.com

http://t.me/Tehqiqat

Click For More Books Ahlesunnat Kitab Ghar